

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232165

UNIVERSAL
LIBRARY

هوایا

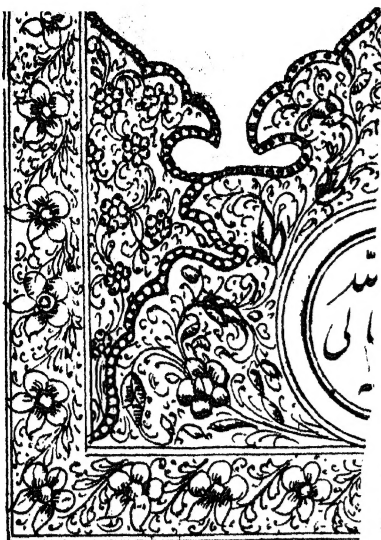
جلد اول الذکر باب

خمس مشهور مخفی اسرارین

تالیفات فخر المحققین زبده

المسکین مولانا حکیم نظامی

قونی



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
پیش وجود همه ایندگان
پرده کشای فلک برده
لعل تراز کمر آفتاب
مهر کش شده تخیل عقل
خام کن بخت تدبیر را
اول و آخر وجود و حیات
کیست درین دایره دیگر
پرویش آموختگان ازل
کش کش بر چه درویش
منت اوست هزار آیین
چونکه خودش کرم آلوده
تا کشاد انگره و بهم سوز
زین ده سه چرخ که بر فلک ز
نمبره میخ از دل دریا کشاد

هست یگانه در گنج حکیم
پیش بقای همه پانندگان
پرده کشای فلک برده
خدا گر خاک و طلی نبد آب
روشنی دیده دنیا عقل
عذر پذیرنده تقصیر را
بست کن نیستی کلمات
کولن الملک زند با خدای
مشکل اخترف نکر زدن حل
پیش خداوندی او بندیت
بر کمر کوه و کلاه زمین
نبد وجود از عدم آلوده
رفق شب ابرو باشد دست وز
بخت کرده بر عدم خاک زو
چشمه خضر آب خضر کشاد

استحکام فکرت و ختم سخن
الله سالار جهان قدیم
مبدع هر چه که بود پیش
پرویش آموز درون بدن
داغ نه ناصیه داران پاک
شعله غوغای پیرانندگان
باجیر و تش که دو عالم گشت
بود و نبود آنچه بلند است بخت
گزارش علم خود راست این
رو قصه ترکیب ترا جزو است
تا کرمش در تنش نوز بود
در هوس این دوسه پانزده
چون که عقد فلک دایره کرد
کرد قیاسه خورشید و ماه
جام بحر در دل شربک بخت

نام خدایت بر دهنم کن
مرسد پیوند گلوی قلم
مخترع هر چه وجودش است
روز برآزنده روزی جوان
تاج ده تخت نشینان خاک
چشمه تدبیرش پانندگان
اول و آخر با کد مست
باشد و این نیز نباشد که هست
تا بدش ملک چو محراب است این
نرگس نیامی ترا نواز است
خار زنگل نی ز شکر دور بود
کار فلک بود گره بر گره
جعد شب از کتم عدم آلوده
زین دو کله و ارسفند و سیاه
جرعد آن در دهن سکر بخت

تراش وانی که بهم دست
 باغ سخا را خاک ناز کرد
 پرده نشین کرد سر خواب را
 لوح ز را ز صورت عالمیست
 خون جهان در جگر گل گرفت
 ناف شب در شک و فراق است
 و هم تنی پای به زه نوشت
 عقل را داد که طلب کردش
 اگر سر چرخست پراخ و است
 رشته خاک از دروازه است
 ای همه مستی ز تو پیدا شده
 زیر نشین علت کاینات
 هستی تو صورت سپیدنی
 ماهه فانی و بقا پس نیست
 چون قدمت با یک بر لبی زد
 نام تو بر حاشیه دل رقم
 خاک بفرمان تو دار و کون
 تا کرت راه جهان بر گرفت
 عقد پرستش تو که در نظام
 ساقی شب جعه کش فایده است
 عجز فلک افلاک و انامی
 حرف زبانا بقلم بازده
 اگر شش کوشه بهم نگرین
 و اندکن این عقد شب افروز را
 از رمعی این پشته کل بر تراش
 یکبار از راه نوروز کار
 همش از همید ادرار

مینه در کرده با قوس مست
 مرغ سخن فلک آواره کرد
 کسوت جان داد تن آب را
 حیض کل از بر بهار نیست
 نبض خرد محسوس دل گرفت
 ماه نواز حلقه کوشان است
 هم ز در دست تنی انگشت
 ترک ادب بود و ادب کردش
 گردل خاکست پراخ و است
 از گل باغش ارم فسانیت
 تو کس و کس تو مانند کی
 ملک تعالی و تقدس تربت
 جز تو که آرد انا الحق زنده
 حکم تو مفسر مآل و نون قلم
 قبه انصر تو کنی بستانون
 پشت زمین از زبان بر گرفت
 جز تو که هست پرستش حرم
 مرغ سخن مست خوش نامت
 عقد جبار از جهان پاکست
 دام زمین را بعدم بازده
 منبر نه پای بهم در فلک
 پرشک این رخ شب آموز را
 قالب بخت زمین کو بهیشت
 پرده این راه قدیمی سیار
 زیر تر از خاک نشان باد را

خون ل خاک ز بجران باد
 نخل زباز از طب نوش داد
 زلف زمین در بر عالم فلند
 رنگ هوا را کلوک استرد
 خنده لغو از کی لب فشانند
 پای سخن را که دار است است
 راه بسی رفت ضمیرش نیست
 سده نشینان سوی او بزنند
 دل که بجان نیت پای کنند
 خاک نظامی که بتائید است
 آنچه تغییر نپذیرد تو لے
 جز تو فلک از هم دوران که داد
 نام تو بر خاتم جانهایین
 ذات ترا هست بقای ابد
 رفی اگر ماند که از هم تو
 کر نه پشت گرفت زاده بود
 هر چه نه گویا تو خاموش به
 پرده بر اندازد بر دلی خود
 نسخ کن این آیت ایام را
 ظلمت را ز انبیه پر نور کن
 حقه مریه بر کل این مبره کن
 طوق طبیعت طایع بریز
 کرد شب از جبهه کردون بریز
 طرح در اندازد بر کوهین
 دفتر افلاک شناسان بسوز

در جگر لعل جگر گون نهاد
 در سخن را صدف گوش داد
 خال عصی لبرخ آدم فلند
 باد صبار بر بیا صبر
 زهره بخیا گری شب نشاند
 سنگ سحر پرده او شکرست
 دیده بسی جست و نظیرش یافت
 عرش دوان ز نهیمن در زند
 بردار و دعوی خاک کنند
 مرز و دانه توحید اوست
 موی ضعیف از تو توانا شده
 ماستو قایم چو تو قایم نداشت
 و اگر دست و غیر تو نوی
 دیک جبار رنگ جان که داد
 ذات جلال تو منزه ز کین
 لطف تو روزی مهر نیک و بد
 طاقت عشق از کشش نام تو
 ناف زمین از شکم افتاده بود
 هر چه نیاید تو فراموش به
 کر منم این پرده بهم در نور
 مسخ کن این صورتها حرم را
 جو هر ما از عرض دو کن
 سنگ زحل بر قبح زهره کن
 جرم کلوک بر طالع بریز
 جبهه صفت آخیه کو بر مخیز
 کردن خرج از حرکات سکون
 دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کنی پنج ز دور طلال
 اگر چه کفی قهر بسی راز ما
 روشنی عقل بجان داده
 حرج روشن قطب نبات تو نیست
 غنچه کمر بسته که مانند ایم
 خاطرش از معرفت ملوک کن
 ای بازل بوده و نابوده ما
 دور خیمت کش فرمان بست
 بی طمعیم از همه سازنده
 چاره ما ساز که بی یاوریم
 هم تو پیروی که بر باغ تویم
 دل ز کجا وین پروبال از کجا
 چون خجلم از سخن خام خویش
 قافله شد و پستی بسین
 جز در توقه نخواهیم خست
 دست ازین پیش که دارد با
 ای شرف نام نظامی بتو
 تحت دل که الف نقش بست
 حلقه حار الف اقلیم داد
 لاجرم و یافت ازین هم داد
 رسم ترنجت که در روزگار
 سه که ملین دان بر جلد شدست
 خواجه مشاح و مسخس غلام
 لفظ روشن تر پر کار کن
 همچو الف راست بهر دوفا
 عصمتیان در حشرش بودی
 خامشی او سخن دلفروز

باز کن اینچه نهشتی خیال
 روی شکایت نه کسی از ما
 چاشنی دل بزبان داده
 باغ وجود آب حیات تو نیست
 کل همه تن جان که بوزنده ایم

تا بخواست در خدای او بپند
 بدیت است که تو خیز زین
 منزل شب را تو در آتواری
 غمزه نسیرین نه ز باصابت
 سبزه نظامی که دعا کو نیست

مناجات دوم در بخشایش حق عز و جل

هفت فلک غاشیه که در تبت
 جز تو ندایم نوازنده
 که تو برانی که رواوریم
 قمری طوق دسک دفع تویم
 من که تو تعظیم حلال از کجا
 هم تو بخشایش انجام خویش
 ای کس مای کسی ما بین
 که توانی تو که خواهد خوشت
 زاری ازین پیش که دارد کجا
 خواجه کی اوست غلامی بتو

حلقه زن و خانه فروش تویم
 وزی تست اینچه امید ویم
 داغ تو داریم یک باغدار
 این چه زبانین چه زبان نیست
 در صفت کنگ فرو مانده ایم
 پیش تو کمر میروا آیدیم
 در که پناهیم توئی بی نظیر
 یار شوی هوش غمخوار کان
 در که راز بر کم که خواهند ایم
 نزل تحت زبانش رسان

در لغت خواجه کانیات

دایره دولت و خط کمال
 پیش و بد میوه پس آرد سار
 خاتم او مهر محمد شدست
 است بشیر افیت مشرب نام
 نکته بر کار ترین سخن
 اول و آخر شده بر بنام
 عصمت از یافیه پرورد
 دوستی او بهر عیب سوز

بود درین کینه فزوده خشت
 گشت نبی که الف پیش برد
 گوش جان حلقه کش میم تو
 اقی و کوبا زبان فصیح
 کبر جهان که چه بسر در ز کرد
 از سخن او ادب آواز ده
 ترنیش از دیده جایت و فلان
 قنه فرو کشتن از دل پذیر

بر عدم خویش کو ای دهند
 بی بدست انگه تو آدریش
 ره ز فرو رفته تو باز آوری
 در اثر خاک تو شد تو یاست
 در دو جهان خاک که کو نیست
 که در نش از بند غم آزاد کن
 و می باید زنده و فرسوده ما
 چون در تو حلقه کوش تویم
 هم تو بخشایش بخش ای کرم
 می نیند بریند مشکان در شکا
 گفته و نا گفته پشیمانست
 من عرف الله فرفو خاندیم
 هم با امید تو خدا آمدیم
 در که که نریم توئی دستگیر
 چاره کن ای چاره چار کار
 چاره کن ما که نمانده ایم
 معرفت خویش بجان نشان
 بر در محجبه اتم نیست
 طوق زوال و کما نریم داد
 تازه ترنجی ز سر ای بشت
 ختم نبوت بجهت سبزه
 خود دو جهان حلقه تسلیم تو
 از الف آدم و میم مسیح
 سر جهان هم جهان بر کرد
 از کمر و فلک انداز ده
 غرقش از که عبادت ترا
 فتنه شد این

بر همه سرخیل و نیز خیزد
چشمه خورشید که محتاج است
داده فراحی نفس تنگ را
چون تک ابلق تمامی رسید
نیم شبان کان ملک نمرود
خود فلک از دیده عاریش کرد
روزشده با قدمش دروغ
با نفس قلب ازین واسکاه
مرغ آبیش قفس پر شده
چون دو جهان دیده برود شدند
رخش بلند ترش افکند بست
کو هر شب را شب غبرین
خوشه کرو سنبل تر ساخت
رنجیده نوش از دم سنبیری
یوسف دلومی شده چون آفتاب
از کل این روضه بغ رفع
زان کل و نسیرین که داناغ و شت
سحر کو اکب قدش رسید
در شب تاریک بدان اتفاق
صورت سده شده پیشش
همه نظرش سپراند خستند
پرده نشینان که ترش شدند
هر که جزا برد آن را ز ماند
چون همه حرف قلم بر کشید
چون نبه عرش پیاپی رسید
راه قدمش عمان بر گرفت
همش از غایت روشن ملی

قطب کران خیر و سبک سیود
نیم لال از شب معراج است
نعل زده خنک شب آنکار
کفتار اندر معراج النبی صلوٰه الله علیه و سلم
زهره و مه مشعله دارش کرد
از مدتش آمده شب در کاع
مرغ دشت رفته با رامکاه
قالبش از قلب سبکتر شده
سر زنی سجده فرو داشتند
غاشی اش بر کف هر چه هست
کا و فلک برده ز کا و زمین
سنبله را بر اسد انداخته
بر دم سیحرب نیلوفر می
یونس جوی شده چون آب
ربع زمین با فقه رنگ بر ج
نرکس او سر به مارا خدشت
کف ملایک علمش کشید
برقی شده پویای براق
عرش کرمان زده درویش
بال شکستند و پرند خستند
هودج او یک تنه بکشد شدند
او هم از آویش او باز ماند
راستی عرش علم بر کشید
کا ردل و جان بدل جان کشید
پرده خلوت میان بر گرفت
آمده در منزل بی منکر

شمع آتشی ز دل افروخته
تخت نشین شب معراج بود
وزیری باز آمدنش با می بست
کرد در با در حرم کانیات
دیده غبار کران خواب گشت
مرغ پر انداخته یعنی ملک
کام کام با دم و چو تحرک نمود
پایش از پنجه که سر میش داد
بحر زمین کان شده و کوهرش
او ستاد میش کش آن سحر
تاشب او را چه قدر قدرت
چون کان تیغ شکر خنده گشت
تا پچمل تخت شریا زده
شب شده در و از این چهار یکوف
عشر دج خواند ز سبع سما
ناف شب افکند و شکاش
کبک و ش آن بازگوشه
چون کل از ان پایه فرو فرشت
او متیجر چو غریبان راه
رفت بان راه که همه نبود
بر سر همتی قدش تاج بود
تا تن همتی دم جان میخورد
تن کجور خانه اصلی شافت
کرد چوره رفت بغایت فزون
حیرت از ان پرده میا گرفت

درس ازل تا ابد آموخته
تخت نشانی که تاج بود
موسکیان سحر ابلق بدست
غاشیه داری بنطامی رسید
کرد روان مشعل کتی فروز
هفت خط و چاره و شرجیات
کو سبک از خواب غنا ثبات گشت
خرقه در انداخته یعنی فلک
میل مبلش تبرک بود
مرحله بر مرحله صدش داد
برده سپهر زنی تاج سرش
از سلطان تاج و زجوا کر
زهره شب سنج تر از و بست
زهر ز غاله فاشش کر سحبت
لشکر کل خیمه بصحر اوده
کل شده سروانیت خواب گرفت
عذر قدم خواست از انبیا
نعل مه افکند و سم مر کش
فاخته رو کشته بقبرهای
دست بدست آمده تا می شش
حلقه زمان برد آن بارگاه
این قدمش زان قدم آینه بود
عرش بدان مابه محتاج بود
خواجده جان راه تن می سپرد
دیده چنان شد که گمان شافت
سر ز کربان طبیعت برون
غیرت ازین گوشه غناش گرفت

نمایش

رفت ولی نخست پائی شدت
 پرده بر انداخته یعنی وصال
 آیت نوری که زوالش نبود
 دیدنش از دیده نباید گفت
 هر که در آن پرده نظر کاویت
 هست ولیکن سقر بجای
 خود شبلی که حق شغیته
 لبشکر خنده سیارسته
 پشت قومی کشته از آن بارگاه
 ازی سخت مهر ز بانهای ما
 شمشه بنظر هفت اختران
 احمد رسل که خرد خاک است
 تازه ترین سبیل صحرائی باز
 سبیل او سبیل روز تاب
 کو هر او چون دل شکی سخت
 کی شدی تنگ قفج کروی
 یافت نهی کجی که از درج تنگ
 هر که می کردین تنگ سخت
 قفج بدندان دیت جان کبان
 ازین دندان سر دندان گفت
 در صف ناورد که لشکرش
 اینیمه چون بارش نگرند
 بدم طلاس کم زغ کیر
 ای تن تو پاک تر جان پاک
 کجی که خانه حجت تویی
 راه روان علی را تو ماه
 از سر آن خوان که طب خود

جست ولی نخست جانی شدت
 از در تعظیم سرای جلال
 دیده بخشی که خیالش نبود
 کوری آنکس که بدید گفت
 از جنت جیتی راه یافت
 هر که چنین نیت نباشد جدا
 جرعدان در دل بار خجته
 امت خود را بدعا خسته
 روی داورده بدین کارگاه
 بوی تو خانداری جانهای

چون سخن از خود بداده تمام
 پای شده آمد بداند خجته
 مطلق از آنجا که بسند نیت
 دیدن آن پرده میکانی بود
 کفر بود نفی صفاتش مکن
 دید محمد نه چشم دگر
 لطف ازل با نفسش هفتین
 همتش از کج تو انگر شده
 زان سفر عشق سباز آمده
 دور رعل را تمام می سان

نعت اول در علم نبوی علیه فضل
 الصلوٰه و کل التحیات

کو هر او رسل از آفتاب
 تنگ چو کو هر او رسل
 اگر شدی در شکن لعل سا
 نیست عجب زادن کو هر تنگ
 بالیش از جمله دندان بیاست
 ازین دندان شده دندان کبان
 دادش گرانه کم آن گرفت
 دست علم بود زبان خجش
 خارمند از کل او بر خوردند
 بدم طبل طرف باغ کیر

خنده خوش زانودی شکرش
 آری از آنجا که دل ننگ بود
 کرد جدانک ملاست کش
 سیم دیت بود کمر سنکرا
 کو هر تنگی که زمین کان است
 چو دین ازین بختی داشت
 زار زوی داشته دندان گفت
 خج او ساخته دندان شمار
 باغ پر از گل سخن حاجیت
 طبع نظامی که بدو چو نیت

نعت دوم در ختم النبوت علیه السلام

تاج و ران عجبی را تو شایا
 از پی ماذله چه آورد

ره تو پانید و توره ده نه
 چو تو کریمان که نباشا کنند

تا سخن یافت قبول سلام
 جان تماشای نظر انداخته
 دیده خدا را و خدا دید نیت
 رفتن از راه زمانی خود
 جل بود وصف جانش مکن
 بلکه بدین شرم که دارد بر
 رحمت حق ناز کش و نازین
 جمله مقصود تیر شده
 در نفسی رفته و باز آمده
 ختم سخن را بنظم می سان
 ختم رسل خاتم سعیدان
 هر دو جهان بسته فلک است
 خاص ترین کو هر دریاز
 تاندر آب صدف کو هرش
 خشکی سوادش در تنگ بود
 کو هر می از کبر کو هرش
 آمد و خست آمدن تنگرا
 کی دیت کو هر دندان است
 نام گرم که بر سجود دست
 کرد و جهان پنج دندان شد
 خوش نبود خج دندان دار
 رشته پر از نظم دم حاجیت
 بر کل او لغز نوازل است
 روح تو پرورده روحی فدا
 خانه بری نمک حجت تویی
 مقصوده خود تو و ورده نه
 رستی تمانه به تنها خورد

لب بختا نامه شکر خورند
 غفلت شده شیفته روتو
 خاک تو از باد سلیمان است
 آج تو و تخت تو در جهان
 چار علم رکن مسلک نیست
 تا قدمت در شب کیفشان
 در صدف صبح بدست وفا
 بوی کران غنبر لزان هی
 روزن جانست که شود صبح پاک
 تا تو بجا آمدی کج پاک
 چرخ مقوس هدف رایت
 غفلت شهاجوی طیش تو
 ای مدنی برق کلی نقاب
 که رمی از مهر تو نوری بیار
 سو می عجم را بنشین در برب
 سکه تو زن تا امر کم زند
 باز کش این مندا آزادگان
 کم کم اجری که زیاده خوردند
 شخته توئی قافله تنها چرت
 یا عمری بر سر شیطان فرست
 باد و سه در بند کمر بندایش
 خیز و بفرمای سرافیل را
 زافت اینجا زافت پذیر
 که نظر از عین غایت کنی
 با تو تصرف که کند وقت کار
 مغر نظامی که خبر جویست
 از رافت بوی وفا بی بخت

ز اب و دانت طبعی بر خورند
 سلسله شفیجان بوی تو
 روضه حکوم که در فلان است
 تخت زمین آمده تاج کمان
 چرخ دعا نوبت سلطانی است
 بر سر کرد و ن شده دانستگان
 غالیه بوی تو سایه صبا
 که بدو عالم دهی از ان هی
 ذره بود عرش در آن قباب
 شرط بود کج سپردن کجاک
 خبر دلوش برن چاپست
 ماه سفر ساز و غریب تو

ای شب کسوی توره نجات
 چرخ زقوق کمرت نبده
 کعبه که سجاده کبیر است
 سایه نداری تو که نور می
 خاک ضعیفان شد گلشن
 پر ز کهر گشته بود منش
 لاجرم اسحاق که صبا تخته
 سدره زار آتش صدمت میت
 کر نه صبح آیه نیروی فدا
 کج تر افق تو ویرانه بس
 ایند و طرف کرد سفید سایه
 خیز و شب منتظران و کن

نعت سیوم در منتطاع جمال نبویه

که کلی از باغ تو بونی بیار
 جرده روزانیک و شبیر
 خطبه تو خوان تا خطبایم
 غسل ده این مبر از آلودگان
 خاص کن خطاع که غار کند
 قلب تو داری علم اینجا چرت
 یا علی دصف مید انصرت
 کفرن این کمشه چیدایش
 تا بد اند و سه قدیل را
 دست برآور همه را دنگیر
 جمله حومات کفایت کنی
 از پی آفرش مثنی غبار

منتظر از الملب آمد نفس
 ملک بیاری جهان تازه کن
 خاک تو بونی ولایت سپرد
 خانه غولند سپردار نشان
 ماهمه جیمم سپاهان تو باش
 از طر فی رخنه دین می کنند
 سر چو سه از بر دیا نی برار
 پا نصد و همقد لب ایام خوا
 مخلوقی پرده سراسر شو
 هر چه رضای تو بجز رستخت
 دایره بنامی بانگشت دست
 از تو کی پرده برانداختن

نعت چهارم در مرتبه حمله پیغمبران علیه السلام

اتس سودای تو آب حیات
 صبح ز خورشید رخت خنده
 نشه جلا ب تاثیر تست
 رو که تو خود سایه نور الهی
 چشم غریبان شده در بین تو
 خسته ز ریافت پیر منش
 لشکر غنبر علم از خست
 عرش در ایوان تو کمر کسیت
 نور تو در خاک زمین جفا
 شمع تراخل تو پروانه براه
 راه ترا یک زیکان راه
 شمع نظامی طرب افروز کن
 چند بود سایه نشین افتاب
 ای ز تو فریاد بفرایدس
 هر دو چهره از سر از آوازه کن
 باد نفاق آمد و آن بوی برد
 در غلده ان عدم انداز نشان
 ماهمه دیویم سلیمان تو باش
 فرد کرا طراف کمین میکنند
 شب سرباه کتانی برار
 روز بلند است و مجلس شتاب
 ماهمه خفتم تو سیدار شو
 با تو کسی را سر در خواست نیست
 تا به سجده شود هر بیت
 وزد و جهان خرقه در انداختن
 زنده دل از غالیه بویست
 ملک فریدون کبدائی بخت

ای کهر تاج فرستادگان
 اول بیت ارج بنام تو بست
 آنچه بدان خانه تو بین بود
 آدم از آن دانه که شد حیض
 دل ز تو چون کلشکر توبه خورد
 آدم نو خیمه در آمد پیش
 نوح که لب تشنه بدین خوان سید
 خود دل را دو نفس نکشت
 یوسف ازین چاه عیانی ندید
 متوسی را نیجام می دید
 هم تو فلک طرح در انداختی
 خیز به ارجح ماری بکن
 تا ز عدم کرد و فاسر ساخت
 پای عدم در عدم آوار کن
 عقل بشر تو ز دریای غن
 ملک جو سوت همه در هم شود
 زان نزد گشت توبه بر حرف پاک
 نقل و شکر گشته عبار دت
 تازه ترین صبح بخاتی مرا
 خاک تو در چشم نظامی کشم
 تاجه سران غالبه را ترکند
 منگه درین دایره دهر بند
 دست رس پای کشایم نیست
 فرق بریز قدم انداختم
 چون انظر عقل برای دست
 شاه قوی طالع فرورنگ
 اندر ختم و دوجو اویت

آج ده کوه آزادگان
 حکم تو چون قافیه نشست
 خشت اسپین و آب شست بود
 توبه شدش کلشکری توکل
 کلشکر از کلشکری توبه کرد
 تا بر آنگوی ز چوکان غیش
 چشمه غلط کرد بطوفان سید
 در خورین زیر کمر نهنگ بست
 جز رس و دلوشانی ندید
 شیشه کپاره را می شکست
 سایه با نیگار بر انداخته
 کو خند کار تو کار می کن
 نیک ویتا ز که میدان ترا
 دست فدا الفبا پاره کن
 کشتی جان برده بسا حل برون
 کر سر موی نیرت کشود
 تا نشود حرف تو بخت سا
 پسته و غباب شده کویت
 خاک تو ام کاب جیاتی مرا
 غاشیه بر سفت غلامی کشم

هر چه زیگانه و خیل تواند
 زینده ویران جواشارت سید
 آدم و نوحی نه بار بر دو
 توبه دل و جیش بویست
 کوی قبولی زانل ساختند
 با رکیش چون بی خوشرفت
 عهد بر ایتیم دورای او فدا
 داشت سلیمان ادب و بیجا
 خضر عیان ز سفر خشکافت
 غرم مستحانه بدین دانه بود
 مهر شادین نامه بعنوان تو
 خط فلک خطبه دوران تو
 کیت فنا کاب ز جاسید
 ای نفست لطف زبان بجان
 قبله نه چرخ کویت درست
 با قلم از پوست برون خوان
 حرف همه خلق شد کشتن
 مگلف پست تو و صحرای عشق
 خاک تو خود روضه جانبست
 بر سر آرزو صبه چون آب یک

کهار اندر شامی سلطان بکهرام شاه داور

سایه ولی فرمائییم نیست
 آینه دیده در انداختم
 کرد جهان دست بر او چیت
 کلبس این روضه فرورنگ
 وایت مقصود بد و نیک نیست

پای فرورفته باین خاکد
 تا ز کلام اینه تا بی رسد
 دیدم ازین پایه که در قیامت
 خضر سکنه ریش خیمه رای
 شاه فلک تاج سلیمان کنین

جمله در نیخانه طفیل تواند
 از تو و آدم بمارت سر سید
 مرسله رایک کرده ابرو و
 کلشکرش خاک سر کویتیست
 در صف میدان دل انداختند
 کوی فرومند و فراگوشفت
 خیمه ره آمد دوسه جامی افتاد
 مملکت آوده بخت این کلاه
 دامن خود ترشده چشمت
 کوز درون تهمتی خانه بود
 ختم شد خطبه بدوران تو
 کوی زمین در خیم چوکان تو
 یا عدم سغله که نامت برد
 مرهم سودای جگر شکان
 غیر شش روزه بویست
 با سخن از غر درون خوان
 حرف تو بر جنت کشت کس
 بر ک چهل روزه تا شایست
 روضه تو جان جانیست
 خیزم و چون با دشیم چوکان
 خاک مرا غالبه گرسند
 چون که نقطه شد مایه
 با قلم دست ابرازک در
 یاز کلام انتم آبی رسد
 مایه دهی را که ولی نعمت است
 قطب رصانه بجهلی کشای
 سفخر فاق ملک فخر دین

افر علم فتح نمایند تر
 رایت تاجی از و عالیست
 آنکه ز بهرامی او وقت زور
 خاص کند ملک جهان بر عوم
 عالم و عادل تر از اهل وجود
 چشمه در ریاست بای و در
 با کفش این چشمه سیاه ریز
 گوش فلک را جرسش بشکند
 جام سخا که کفش ساتی است
 ای شرف کوهر آدم بتو
 خرج دو آیت ظفر سالت
 نه که شیب تیغ در آید است
 هر که بطوفان تو خوابش برود
 شیر دلی کن که دلیر افکنی
 این دل و این زهره را بر فضا
 دست نشان است ترا چنگ
 ایزد اگر داد جوانی و ملک
 می که فریدون کند با تو نش
 ملک خفا طبعی و سلاطین پاه
 چون خلفا کج فغانی کنی
 دولت آنکه که برد با پست
 عدل تو مقرون غایت شده
 هفت فلک با کبرت حق
 در همه فن صاحب کین تو
 خلعت گردون افلا می فرست
 بی که و لعل شد این سجود کن
 چون فلک طالع مسعود باد

وز قلم فکیم کشانیده تر
 خدش اگر هست ساعلیت
 سور بود بهره بهر ام کور
 هم ملک ارمن و هم شاه روم
 محن و کرم تر از انبای جود
 چشمه آسوده و دریای پر
 خوانده چو سیاه کز زاکر ریز
 شیشه مه زلفش بشکند

در خطاب زمین بوس کوید

نه شکم آتین یک راست
 با سترخت سپر انداخت
 که مثل نوح شد ابلش برود
 شیر خطا کفم و شیر افکنی
 کز دل و ز زهره زبانا تو نش
 دست نشین تو فرشته شب
 ملک ترا داد تو دانی و ملک
 رشته خنک بر آرد زردوش
 صاحب شمشیری و صاحب کلاه
 تاج دمی تخت نشانی کنی
 رفعت اندل که در جای است
 وز تو سکایت بشکایت شده
 هشت بهشت از علت شقه
 جان دو عالم یکی تن تو
 بومی قبولی نظامی فرست
 کوهرش از کف ده و لعل از دهن
 عاقبت کار تو محمود باد

نسبت داودی اگر کرده نیست
 کیده شش جفت و هفت کاه
 سر و شان توانا تری
 سلطنت اوزک خلافت سیر
 وین فلک دولت و خیرت
 خنده زان بر کمرش لعل
 رفعت این خیره لا حورد
 خوب سر غاز تر از خرچ

گوش دو ماهی ز بر وز ریز
 چشمه تیغ تو چو آب فوات
 جام تو کخیر و جمید هوش
 چرخ ز شیران چنین بشی
 هر چه بر فلک از فتنه
 دور بد تو خاتم دوران شونت
 خاک با قبال تو ز میشود
 میخو روی طرب و باقی هست
 که چه شمشیر صلابت پذیر
 هست سرتیغ تو بالای تاج
 جعد بد ورتو بهای کنی
 در سم خشت که من است بخ
 هر که نه در حکم تو باشد سرش
 گوش فلک را بد است بگوین
 که چه سخن فریب و جان پرست
 و آنکه حسود است با وسد تیغ
 ساخته و سوخته در راه تو

بر سرش نام همایان درست
 نقطه نه دایره بهر ام شاه
 نامور و هر بد نام تر
 روم ستاننده و بخار کبر
 ملک صدف خاکدش کعبه
 بر کمر لعل کس آفتاب
 نچه در روز که چنین خیم خورد
 نیک سر انجام تر از مرد
 باقی باد که بهین نامی است
 روشنی دیده عالم سبزه
 صدف کوهر شمشیر تو
 رنجه و شراب آب حیات
 ظل تو پروانه و نور شیدش
 از تو کند بشیر لندیته
 دست مراد تو بر مطلق است
 باد تو خاک سلیمان شوت
 زهر بیاد تو شکر میشود
 غم چه خوری دولت باقیست
 تاج ستان آدمی و تخت گیر
 از ملک آن چون ستانی خراج
 سر که رسد پیش پای کنی
 خضم تو چون لعل شده جریخ
 بر سرش افرا شود افروش
 شمع سخن را بر باد فرو کن
 چون که بخوان تو رسد لا غر
 لعل ز سکان ده و کوهر تیغ
 ساخته من سوخته بد خواهد تو

فتح تو چون سر علم افروخته
 منگه برانیده این نو کلم
 در ره عشقت لغنی منیرم
 شعبه تازه بر انجمن
 مایه درویشی و شاهی در آشت
 فوج درین بحر سپر افکند
 بر همه شایان بی این حال
 آن در آورده لغنی علم
 اگر کم از اندیشه و بار من
 کسین سخن رسته ترا نخل باغ
 کرگلش پست بخوروش باد
 کاخلاف سلیت منیرم
 خدمت من هر بوفای کشید
 پیش نظامی بحساب بستند
 منگه درین منزلت شایانم
 تیغ زالماس زبان سلیم
 اوج ملک است درومی پریم
 کرد تو که کم که کردون رسم
 که چه درین حلقه که پویند
 باز خود دیدم همه ره شیر بود
 آب سخن بردت افشاندیم
 گشت دلم بحر که زرتو
 این بریت بست به یک تکر
 جنبش اول که قلم گرفت
 پرده خلوت که براند خفتند
 چون قلم آمد شدن غایب کرد
 در لغت عشق سخن جان بست

کفار اندر ترتیب نظم کتاب گوید

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بر سر کویت جرسی منیرم | عاریت کس نپذیرفته ام |
| هیکی از قالب نور سختم | صحبی خیدا با منو ختم |
| مخزن اسرار الهی در آو | بر شکر او نشسته کس |
| خضر درین حیمه بسو بکنند | نامه دو آمد ز دوا مو سگاه |
| قرعه زدیم نام تو آمد فعال | ان زری از کان که رختی |
| وین زده بر سکه روی تم | که چه دران که سخن چون بدست |
| بترالست خریدار من | شیوه غریب است شو محب |
| عاریت افروزند چون چلغ | خوان ترالین دو ناله سخن |
| وزنه زیاد تو و اموش باد | با فلک آتش که نشینی بچون |
| دید به بندیت منیرم | از ملکائی که وفادیده ام |
| همسارین رسته بجا می رسید | که چه درین در که پانیدگان |

درا آمدن علم سلوک گوید

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| هر که پس آمد سرش اندختم | که چه خود این مایه بی هم بست |
| باشد که ز همت خود بگذرم | تا که از روشنی رای تو |
| تا زبانی تو به چون رسم | بود به چم که درین مکده ماه |
| راه برون آمد غم لبه اند | پیش تو از بهر فروزندان |
| پیش چشم بشمشیر بود | لیک درین خطه شمشیر بند |
| ریک منم منگه بجان مانده ام | دوره صفت پیش تو ای لغاب |
| کوهر جانم که آوز تو | تا شب و روز است شبت رو بود |

کفار اندر فضیلت سخن و حیلست سخن پرورد

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| جلوه اول سخن ساختند | تا سخن آوازه دل بر باد |
| ختم جبار از سخن باز کرد | بی سخن آوازه عالم نبود |
| ما تخم این سخن یوان بست | خدا هر از نسیم که پویند |

ضمیمه تو چون سر قلم افروخته
 باغ تراغز نو امسلم
 آنچه دلم گفت بهمان گفته ام
 پرده سحری سحری دو ختم
 نه کس او شکر الای کس
 هر دو مستجل بدو بهرام شاه
 دین درمی انجو نو انجخته
 سکه زر من ازان بهتر است
 که بنوازش نباشد غریب
 دست نکر دست بروستن
 پیش من افکن قدری سخن
 لبقتن خود بر تو پسندیده ام
 روی نمادند ستانندگان
 او در است این در که گفتند
 مرحله پیشتر که رانده ام
 پای مرا هم بهر بالاتر است
 سر نه اسکا که بود پای تو
 تازه کفم غم زمین بوش شاه
 خواستم از نوبت بر دل
 بر تو کفم خطبه بایک ملبه
 باد و عای هم رسم شجابه
 که بهر شایست شب افرو باد
 بهتر باد ان سریت زین سر
 حرف سخن ز سخن در گرفت
 جان تن ازاده بکل دزداد
 انیمه گفتند سخن کم نبود
 در هر پرغان سخن بسته اند

فیت درین کسبه نوخیز تر
تا چو ران با جورش خنده اند
گرچه سخن خود نماید حال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
اوست درین مده زده باوتر
تا سخن آنجا که برآرد علم
ملک طبیعت ز سخن خورده اند
از سخن تازه و ز ر کس
میخیم سخن زن که درم خاک است
هر چه نه دل خجسته از سخن
چو که بنجد سخن سر سر
قافیه بجان که سخن بکشند
خاصه کلیدی که درین سخن است
آنکه تراوی سخن نچه کرد
زانش فکرت چو پریشان شوند
پیش پس قلب صف کبریا
هر رطبی که سران خوان بود
چشمه حکمت که سخن را نیست
باسر زانوی ولایت ستان
آید فرقی بسلام قدم
کاهی از ان حلقه زانو قرار
چون سخن کرم شود مکش
نسبت فرزندی با چیت
بمنفس راحت جانها شود
مشری بحر سخن خوش
رای مر این سخن از جای برد
ایفلک از دست تو چون تپند

موی شگافی ز سخن تیز
وان کران این در کس خطبه
پیش پرستند مثنی خیال
مردۀ او نیم و بد و زنده ایم
تازه تر از خر کهن راوتر
حرف زیاد است و زبان نیم
مهر شریعت بسخن کرده اند
گفت چه بگفت سخن سخن
زر چه بگست آمو فکر اک است
شرح سخن بیشتر است از سخن
هست بگو هر یان کو هر

اول اندیشیه که شد در شمار
که بلوی علقش بر کشند
اوز علم فتح نمائیده تر
سرودمان آتش از و یافتند
رنک ندارد و رنمایی که هست
کر نه سخن رشته جان فتنه
کان سخن ال ز رخویش است
سبک سخن زه بسر خویش برد
صد نشین تر چو سخن میسک
تا سخن است از سخن آواره باد
نکته نکند از بین چون بود

در ترتیب سخن منظوم و ادب کردن گوید

نچه و از ان سخن رسخه کرد
با ملک از خله خویش شوند
پس شعر آمده پیش انبیا
ان نه طب پاره از جان بود
اب شده زین دو سیکه ای است
سر نهند بر سر هرستان
حلقه صفت پای و سر از بیم
حلقه ده کوشش فلک را هزار
جان لب آید که بوسه لبش
بر پدر طبع پیارد درست
هم سخنش مهر زانها شود
زهره اروت شکن و نش
کاب سخن را سخن آری برد
این کرمائی که کمر بسته اند

بلبل عرشد سخن پروزان
پرده بازی که سخن پروست
این دو نفر محرم یکدوشند
فکرت خائیده بدن از دل
آنکه درین پرده نوامش است
چون سر زانو قدم دل کند
در دم آن حلقه که جستن کنند
کاهی ازین حقه فروزه رنگ
از پی لعلی که برآرد ز کان
خندش آرد فلک خضری
مهر که نگارنده این بکرت
این نیه کانهک زانها گرفت
میوه دل را که بجای دهند
کار شد از دست بانگش پناه

این سخن است این سخن انجیل
که نگار قلیش در کس عین
وز قلم است کم گشایده تر
کرم روان آب در و یافتند
راست نیاید زبانی که هست
جان سر این رشته کجایتی
هر دو یقین از ل شش است
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
دولت این ملک سخن را شست
نام نظامی بسخن تازه باد
نکته بنجیده که موزون بود
کج دو عالم بسخن در کشند
زیر زبان مرد سخن پنج است
باز چه مانند بان و کمران
سایه اند سایه پیغمبر است
آن همه مغز آده و این پوتند
جان ترشید بهم فاکل
خوشتر ازین حجر پسر شست
در دو جان دست جلال کند
چون شکند باز دستش کنند
مهره کی ده در آرد و چنگ
رنجه کند بیهفت آسمان
باز در زلفت خدمتگر
بر بخش زن که زبان پروست
پایه خارا ز سر خاران گرفت
کی بود آبی که بنانی دهند
این کرمه از کار سخن برکش

سیم کش ای که چو زمره اند
لا جرم این قوم که دانا ترند
وانکه چو سیاه علم زرخورد
چون سخت شد شد از کین
شعر تو از شرع بد بخارسد
شعر بر تو با میریت نام
بر صفت شمع سر افکنده است
هر چه درین پرده نشانیست
به که سخن در پسند آورد
که رقصی گرم روی هم نکرد
بارکش از شیر جبریل خست
سفره انجیر شدی صفیوار
شعر من صومعه بنیاد کرد
سرخ گل غنچه مثل هموز
هر چه وجو است بنویا کن
بابل من کعبه باروت سوز
سحر طالع سحری قوت شد
چون سپهر آفتن آفتاب
گشت جهان انقش منکر
با سپهر آفتن او لشکرش
طفل شب آهینجه بردایه ست
خاک شده باد سیاهی او
رنجته بخور کلمی طاس خون
هر نفسی از سر طغیانست
من بچین شب که چراغی شد
با سخنم چون سخن چقدرت
آب درین آتش پاکت چرست

سکه سیگار زبر برده اند
زیر ترند از چه که بالا ترند
لغره شد و این سخن خور
شد سخن را کس افشان کن
کز کمرت سایه بخوارسد
کا الشعراء امراء الکلام
رور فرو مرده و شب زندگان
گر نهندی بازانت دهند
تا سخن از دست بلند آورد
یک نفس از گرم روی کم نکرد
با وزن از بر سر افعیل خست
گر همه مرغان شدی بخور
شاعری از مصطفی زاد کرد
منظر باد شالم هموز
فته شود بر من جاد و سخن
زهره من خاطر انجم فروز
نسخ کن نسخه باروت شد

هر که نزد کتبه چون روزداد
هر که سرش ز کشتن شطرنج
تا نهندت متان کبریا
تا نهندت شرع ترا نام دار
شعر ترا سد نشانی دهد
چو فلک از پانی نایب نیست
چون تک اندیشه بحر می رسد
سینه کن که گداری بدست
هر که علم بر سر بار آورد
دک حکمت که روشن شد
بی سپر کن کن این کشته را
منکه درین شیو مجیب آیم
زاهد و راهب سوی من خندند
که بنام سخن تازه را
صنعت من برده جاد و کبک
زهره این منطقه میر نیست
شکل نظامی که خیال من است

در مطالب حقایق و ساختن و تو لابل کوید

تج کشید نقد سرش
رنجته روز فراپاش بست
آب شده آتش سودای او
گشته ز سر تا قدم انقاس کن
بازی شب ساخته شب باغی
بلبل آرزو که باغی شد
پیش و کم اندیشه درین شب
با دجیب کس خاکت چرست

کاو که خر مرده از دور کشند
از پی سودای شب اندیشه ناک
شربت و رنجور بهم ساخته
رنج درونی شده بیرون
که قصبه با گل همیز کرد
خون جگر با سخن تخیست
با قف خلوت بمن از داد
خاک بت ازنده تابوت بخش

سنگ تند لعل شب افروز داد
با زینین لقمه زهرین چسید
تا نهندت متان کبریا
تا نهندت شرع ترا نام دار
سلطنت ملک معانی دهم
تا چو سخن بر فلک آری تو ست
تند روی حسیخ نبر می رسد
هتبر از انجومی که در سینه است
کوی زخوشید و کسا زاهد بود
برد فکر اولی از دم دشت
بازده سر کین این رشته را
دیدنی از زم که غریب آیم
خرقه و زرار در انداختند
صور قیامت کسبم و ازاد
سحر من افقون طایک فوب
لاجرش منطق روحانی است
جالو زار سحر حلال من است
گفت زمین را سپر فلک در آست
در سپرش خور شده بی رنگ تر
چو که بغیثه همه خنجر کشند
ساخته سحر من طرح ز خاک
خانه سودا شد و پر دخته
گفت قضا کان من لکافرن
کاه و دف زهره درم ز کرد
اشکی از آب طهر سختست
وام چنان کن که توان باز داد
آتش آئینه بیا قوت بخش

تیر میخک که بدف رای هست
در چرخ این خیم که بود شوی هست
عرش پرانی که ز تن رسته اند
دیده و کوش از غرض افرویدند
نرکس و کله چپرتی بیاغ
طبع که با عقل بدلا کی هست
پار کنون بایدت فسون مجنون
غمو البته چو غمو است
چون نفسی یار شود بادوکس
به شیرین صبح بخواری رسد
هست زیاری همه را ناگزیر
دست درآویند فک دل
داوده تبرک کرم ریزشی
دل که برو خطبه سلطانی است
چون سخن دل بد باغم رسید
چرب زبان گشتم از آن فز
دست برآوردم از آن بستند
من سویدل رفته جان بولی
کوی بدست آمده چو کان من
کار من از دست من از خود شده
ره نه کران در تبوالم گشت
حلقه زدم لغت در یو گشت
از حرم خاص ترین سرا
بار کسی یافته ام فروخت
ملک از آن پیش که افلاک گشت
سرخ سواری باد بپیش او
قصه مبین که مکنه افغنی

مقرعه کم زن که فرس بایست
قصه دل کو که سرود شوی گشت
شهر جبریل بر لبه تاند
کار کن برده بسیر و نیند
ای ز تو هم نرکس و هم کل بیاغ
منظر نقد چل ساکی هست
درس چل ساکی اکنون مجنون
کردن غم لیکن اگر بایست
نیست شود صد غم از آن نفس
کر نه پس این صبح یاری سید
خاصه زیاری که بود و سکیر
آب تو باشد که شود خاک دل
صورت و جان را بهیم رسید
کیدل روحانی و جسمانی است
روغن مغرم بجز اغم رسید
طبع رشادی بر وار غم تی
را هزاران عاجز و من زورند
نیم عمر شده تا نیم شب
دامن من گشته کریان من
صد زکی دیده کی صد شده
پای درون نه وره بایست
گفتم اگر بار دهی آدمی هست
با یک برآمد که نظامی در
چشم بد از دیدن او دوخته
دولت آن با که استخاک گشت
لعل قبائی ظفر اندیش او
سیم زره ساخته روغن

غافل ازین مش نبایست
دور شوار راه زمان جوین
واکه عیان باز دو جهان یافته
پنیه در آنده چو کل کش تو
دیده که انیه هزار کس است
تا بچل سال که بالغ شود
دست برآورد میان چاره جو
ان نفسی را که زبون غمت
صبح خنثین چو نفس برزند
از تو نیند توئی هیچکار
انید و سه یاران که ز ره برزند
چون ملک العرش جان آفرید
زین دو هم غوش دل آید
نوزاد میت ز سهیل بایست
کوش در حلقه زبان ختم
ریخته از چشمه دل آب سرد
درک انزاه و منزل شدم
بر در مقصوره روحانیم
پای ز سر ساختم و سر ز پا
همسفران جابل و من تو فر
چو که در آن لعب را غم گرفت
پیش درون پرده برآید خند
خاصه ترین محرم اند شدم
بهفت خلیفه سخی خا زدر
در نفس آباد و دم نیم سوز
تلخ سواری نیرکی در شکار
اینهمه پروانه و دل شمع بو

بر در دول و کو که کدائی بست
راه تو دل و انده دل و انش
قوت ز در یوزه جان یافته
نرکس چشم آبه جوش تو
آتش او آب جوانی بس است
نقد سفر با ش مبالغ شود
دین غم در لاد دل غمخواره جو
یاری یاران مددی محکم است
صبح دوم آنک بر تهر زند
یار طلب کن که بر آید زیار
خشک ترا حلقه در بر در زند
مملکت صورت جان آفرید
ان ظفی کو بخلافت رسید
صورت و جان بهر طفل است
دل بدف با تف جان ختم
کاتش دل دیک مرا کرم کرد
تا سکی گت بد دل شدم
حلقه شده قامت چو کاغذ
کوی صفت گشته و چو کان
غریب از نیک سیم تلخ تر
عشق رقیبانه غلام گرفت
پرده ترکب در آید خند
گفت درون ای درون شدم
هفت حکایت یک فانی
صد نشین گشته شه خیز
زیر نراد سپهری در دوزخ
جمله پرکنده و دل جمع بود

من بضاعه شد و عاقل
دل زبان گفت که این زبان
سایه ام از سر و تو را ترست
مرغ دلم بانفس گرم او
خواجده دل عهد مرا زده کرد
راض من چون ادب غا کرد
گرچه کرده در گش بود جا
تا سر زشته بجائی رسید
شخه راه دو جهان نیست
گشت چو من بی ادبی غلام
روزی از آن مصر زنجار
صبح چراغ فلک افروشد
دستم از خار غم آسوده گشت
لاله دل خویش بجایم سپرد
کل بکل و شاخ و شاخ از دست
کتاب یاری زبان بصریح
گفت فرو دمی ز خودم کن
آب روان بود فرو دلم
خواجه بودی و من زار او
کل ز گریان کیا کرده جا
طوطی از آن کل که شکر خنده
جلوه کرد از جمله کلمات
سر به بندیده چو زنگش
سوسن کروزه عیسی زبان
باد نوینده بدست امید
ترک سمن خمیه به صحرا زده
هند و کی لاله و ترک سمن

جان خود داده به جان دل
مرغ غلب کند از این نشان
بایم ازین پایه بالاترست
ز زبان رخته از سرم او
نام نظامی فلک آواره کرد

چون علم لشکر دل باقیم
آتش من محرم این دینیت
کنج و در کیشه قارون نیم
ساختم از سرم سرافکنی
چونکه ندیدم ریاضت کزیر

خلوت اول سپرون دادن با انواع ریاحین

کان سر از رشته بخوابد
کر نه چو در غم جان نیست
آن ادب آموز مرا درم
کرد برون یوسف خود را چاه
کلی شب قمری روز شد
تا کربان کلم آسوده گشت
کل که خود میبایم سپرد
بشیدم ایدون که شدم شاد
زنده دلم کرد چو باد مسیح
ورنه فرو دارست از خوشین
تشنه زبان بلب رود دلم
خواب کنان ز کس پدا راو
خوار گشتان دامن کل ز پرا
بر سر سبزش بر افکنده بود
کل شکن از شاخ کیا باغ ایل
سوزن افغی چو زمر گداس
داده به صبح از کف روی نشان
قصه کل بر ورق مشک پد
مهر زخمیه تر یازده
سهل عرب بود و سبیلین

خواجده مع القصه که در دست
گرچه بسی سازندار دامن
کز چو منی سر زبیت نزد
چشم شب از خواب چو بخت
خواجده گریان فرغی گرفت
من چو لب لال شدم خنده
که چو می آلوده بخون دم
تا علم عشق بجائی رسید
در لب صف رخت عاقل
منکه بر آب چو شمشیر
چشمه افروخته تر ز آفتاب
دایره خط سپهرش تمام
آهو در و باده در اندر غار
تازه کیا شیر چو شکر سیت
خیری و تشریفش مرکب شده
قافله زن با سمن کل بهم
قافه فریاد کنان صبحگاه
که بسلام چمن آمد سبار
لاله با تشکده زار آمده
آب زرمی شده قافه های

رومی خود از عالمیان باقیم
این جگر تازه ملک سوخت
با تو نیم هم ز تو سرون نیم
کوش ادب حلقه کش شید
کشم از آنخواجده ریاضت ندید
از کرده نه فلکم باز کرد
بر گرفت از سر زشته پای
گرچه خدمت خداوند است
شفقت من باز نازد من
صحبت خاکی بغیمت شمر
چشم و چراغ سحر فروختند
دست من و دامن باغی گرفت
حاجه لبه های چو کل کرده جا
که چو کل از پوست برون آم
کز طرفی بوی دفائی رسید
کتک لبها داد سواریم را
ساکن آن باد بستی شدم
خضر چو خضر اش ندیده چو
غالبه بوی بستی غلام
نافه کل داده و نفع بخار
آهو کان از شکرش شربت
مروحه عنبر شرب شده
قافه کوفی و بلبل هم
قافه کون کرده فلک آناه
که بسپاس آمده کل بش خار
چون منع هند و بنجا آمده
طرف بود قافه سحاب را

زور قی باغ از حکم سرخ وزرد
 سایه سخن کوب لب آفتاب
 سر کس و خیری تنی از تیر غار
 خواست پریدن چمن از چاک
 مشک از خنده برون آمده
 هر که از رسته ای بنر خوان
 آخر سر سبز مگر بباد
 چشمه در خنده ترا چشم
 مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
 محضر غشور نویسان باغ
 بادیا فی بسیل نسیم
 سایه شمشاد شکیل پرست
 صبح که شد یوسف در تین
 زرد قصب رنگ بر سیم چوید
 خاک بران آب دوا ساخته
 مارگزیده لب خورشید را
 عود شد اشجار که مقصود بود
 مرغ دود خوش آواز تر
 گل نفسی دید و شکر خنده
 نامگر از لاف گره یافت
 نامکش با شکر آمیخته
 زان زنج کرد چنانچ خوش
 لب طبری و ابرو خون بست
 خاکه عودش که جگر سوز بود
 جع ز غم بر شید جگر سوز
 زان دل خشن که جگر خواره شد
 بت چو خنده دهن مهره وار

خنجر با ساخت بر بلا جود
 زنده شده ریک به تیغ است
 کاه سپر خسته که ز جبار
 خواست چکیدن سمن از ناز
 زرده گل لعل خون آمده
 جان زمین بود و دل آستان
 گفت زمین را که سرت سبز باد
 تا بر او چشمه خورشید نور
 نغمه داودی از ان بر کشد
 فتوی بسیل شده بر خون باغ
 ساخته کیمت زمین را ایچم
 سر و سوی لاله فرو برده شد

شاخ بنور فلک انجخت
 نترن از بوسه سنبلیل چشم
 سهم زده سپید بزره شمش
 ان کل خود را که خود و فلک
 سبز تر از برگ ترنج آستان
 چون فلک اسخا علم آریسته
 تا فلک اسخا کد را آورده بود
 خضر بدان چشمه وضو ساخته
 چکل دراج بخون تدر و
 بوم کزان بوم شده کجش
 لاله تبهیل که بستان افت
 ناخن سمن سمن صبح فام

خلوت دوم در مقام لاهوت

نور سحر یافته میدان فریخ
 ساه نور از علم شاخسار
 کردن کل منبر بسیل شده
 باد نقاب از طری بر گرفت
 فتنه آناه قصب دوخته
 دیدن او چون ملک انجیر شد
 طوطی باغ شکرش شمشیر
 مست نوازی چو گل بوتل
 سرخ کلی سبز تر از نیشکر
 در غم آن دانه خال سیاه
 زان سینه دل که لعل شکست
 لب سمن خنده بشکر خور
 کیسه صورت رسیا نم کشاد

مهر چه فرو برده بر اندخته
 شان زده باد سحر سپدا
 اتش کل مجمران عود بود
 کل زلف می شکر انداز تر
 بر کل و شکر نفس افکنده
 تا قدم از فرق زره بافته
 شکر شیرین نمکان نخه
 غنچه شیرین چو ترنج کش
 مغز طبر زده طبر خون گشت
 غالیه سای صدف رو بود
 لعل ز قصباب شب فروز
 بر جگر من دل من بار گشت
 را که زبانه یکی مهره وار

در قدم سایه و درم سخته
 از مره غنچه لب کل بر خنم
 مجر لاله شده دود افکش
 از نفس باد سنجکوی بود
 مانده نایب بدست از ان
 سبزه نورسته بدر خواسته
 سبزه به سجاده کرو برده بود
 عکرو وضو کرده و پر خسته
 سنبله ریخته در پای سرو
 سر دلش گشته قضای طی
 از نفس دل خفقان یافته
 برده ز شب ناخنه گل تمام
 چاه کنان در زنج یا سمن
 کاب چو موسی بد و قضای
 سایه ویرانه صبا داده شاخ
 رقص کنان بر طرف چو پار
 زلف نبفته کمر کل شده
 خواجه سبک عاشقی از سر کوفت
 خرمن مهر را چو قصب خسته
 مهر که در و دید ملک ز ریشد
 چون سر طوطی زنجش طوطی
 نوبه فری ز بی دوستی
 خشک نباتی همه جلاب تر
 جمله تن خال شده روی ماه
 راه چو میدان دهن تنگ شد
 رخ بد غمزه بافتن کمر
 طوق تن از گردن جام کشاد

کار من از طاقت من در گذشت
عشق چو آن همه آن همه دید
مونس و غمخواره غم می بود
سبز فلک بود نظر تاب او
بسکه سرم بر سبز را نوشت
محرم این پرده نه زینهار
خواجگی شب تنهایی حبس
یافت شبی چون سحر آهسته
آه بخوار نفس روز نش
پرده شناسان بنواد شکوف
شمع جلوه چون جگر شمع خوت
شیشه ز جلا ب شکوفی فشانده
شکرو بادام بهم کج ساز
بنیفه مد به چو لپک پذیر
شمع چو ساقی قلع می بست
پرده کی زهره در آن پر خوت
می چو کل آرایش قیام شد
در دهن از خنده که راهی نبود
یا فقه دلف و داود ساز
عمر بدان نوش ازل یافته
دید در آن سجده تجات خونا
تکمل از خنده ترکان شکر
مرا که شب دست برافشاید
شمع ز نورش مرده بر لنگشت
که شده او بنره و من قیام
آن مه نو کو کمر از نور داشت
دل تنها که چه بودی بروز

آب جیاتم ز دهن بر گذشت
بواجبی کرد با طمی کیند
چاره کر غمزدگان می بود
باغ سحر بود سر شک آب او
تا سرین رشته نباید بست

عقل غزیت کر ما دیو بد
دل که بشادی غم دل میشت
این نفس ناصیت از باغ من
وانکه رخس پرده کی خاص بود
این سفر از راه یقین رفته اند

خلوت سیم در حیرت قهر می آورد و می گوید

خواستار ابد عا خواسته
شرح ده یوسف و پشیش
پرده نشینان ز فاکه خرف
اتش دل چو دل آتش فروخت
شمع بدستار چو ز می فشانده
زهره و مریخ بهم عشق باز
نا فاهوشده بجز شیر
طشت می آلوده و پروانه
نغمه شکسته بادای درست
جام چو زکس ز زویم شد
طاقت را طاقت اهی نبود
قصه محمود و حدیث ایاز

مجلسی فروخته چون نوبهار
شعله شب چون عس سخته
پای سیل از سر نطف ایوم
در طبق مجر مجلس فرسوز
از پی لعل اندهن پوسته خیز
وعده بدر واره کوش آمده
باد کرسان کش و دامن کلان
خواب چو پروانه برانده خفته
غمزه منادی زبان بسته بود
عقل درین دایره ممتز ماند
صبر درین پرده نوا شک داشت
شعر نظمی شکر افشان شده

خلوت چهارم در رسیدن سر حقیقی گوید

سرمه بر از چشم غزالان نظر
التهب تار و زرد و مانده بود
چشم حراغ آله از رنگ شاد
که شده او کار ز رخس جویی
ماه نواز شیفنگان دور داشت
کرشب مار اندی پرده خور

ترک قصب بوش من اینچاه
ناوک غمزه چو سبکتر شدی
هرستی کوسخا در گرفت
ران طب شب که بری توتم
شیفه شیفه خوش بود
امشب اگر خفت سلامت شد

نقره از آن کار را بهن کشید
چشمه خورشید کل می کش
نخچار از سبزه و از باغ من
اینکه صورت اخلاص بود
راه چنین نه که چنین رفته اند
کار نظافتی بنطامی گذار
ز دلفنی با دوسه انبساط
عشرتی آسوده تر از روزگار
بر شکرش پر کس سخته
لعل فشان بر سر در نیم
عود سکر ساز و شکر عود سوز
چشم و دهن شکر و بادام ریز
خنده بدر یوزه نوش آمده
ابر شد از خنده جواهر فشان
شمع لشکرانه سرانده خسته
چشم سخن کو که دمان بسته بود
عاقبت از صبر تپی دست ماند
فتنه سری زبرد و آهنگ داشت
ورد غزالان غرغخوان شده
آنچه شده باز بدل یافته
کوش در آن نامه تحت رسان
کرده و لمر چو قصب خیمگاه
جان یکی بوسه بر ابرشک
دل ج ترک بوفا در گرفت
بچهرم که خبری داشتیم
ز غلبتی از من ده از دوش بود
همفص صبح قیامت شد

روشنی آتش چو آفتاب
 جز همچنان شب طرم خوش بود
 ماه که بر لعل فلک کان کند
 من شده فارغ که ز راه سحر
 ابر آب آده باغی گمان
 جزع ستاره زده ازین نام
 من ز صافش سپردم ختم
 بانگ برآمد ز خرابات من
 آتش و آتش نمازم چو بود
 خام کشی کن که صواب آن بود
 سوخته شد خرم روز از غم
 چون اثر نور حسد یا فتم
 ای ز خجالت همه شبهای تو
 شب صفت پرده تنالی است
 محرم آن پرده زکی نورد
 صبح که پروا کی آموخته است
 اول کاین عشق پرستی نمود
 مقبل از کتم عدم ساز کرد
 بازین طفل بری ناز کان
 عظم آدم صفت پاک است
 پاره او ساعد جانرا کار
 آن دو کهر دار برنجسته
 سر حد خلقت شده بازار او
 خوب خط عشق نوشت آمده
 زوشده مرغان فلک دایمین
 آمده در دام چنان دانه
 بر دران قبله هر دیده

جویم بسیار و نه بنیم خواب
 تا شب خوش کرد شمع خوش بود
 در غم آتش همه شب جان کند
 تیغ زمان صبح در آمد ز در
 جامه خورشید نمازی گمان
 ز تظا بر ورق آفتاب
 جان سپردش او ساقم
 کای سحرانیت کافات من
 نیست چنان شد که کوئی بود
 سوخته را سوختن آسان بود
 چشم خورشید فسر دارم
 بخیرم کرد خسر یا ختم
 روسیه از روز طربهای تو
 شمع در دو کوهرینای است
 کیست درین وایره لاجورد
 خوشتر ازین شمع نیفر و خیت

رو ز سفید آن شب شمع بود
 زانم شب یارب یارب کغم
 روز که شب دشمنش نه است
 آتش خورشید ز شمع کان من
 حوض آن چشم که خورشید است
 صبح کران خواب بک خورشید
 در پی جانم سحر جوی است
 بیشتر که زین که کسی دیشتم
 نیش دران زن که ز تو خوش خرد
 صبح چو در کرد من بگریست
 با همه زهرم فلک آمیداد
 هر که درین ممد روان یافت
 سنگ از ان شب صغری کرده ام
 غود و کلای که در و بسته اند
 انم خوبی که دران صد بود
 کوش کران شمع بدایمی ری

بود شب ما شب معراج بود
 بو که شبی چاره آتش کتم
 هم تمنای چنان کیست است
 آب روان که در یوان من
 چون من و تو خنده سوز شکست
 دشنه بدست از پی خون بر شد
 تشنه که دید آب بر و دل شکست
 شمع شب افروز بسی دیشتم
 چشم دران کش که ترانده کرد
 بر شفق از شفقت من خون کیت
 ما شمع مژه خورشید داد
 بیشتر از نور سحرگاه یافت
 آن صفت از سحر فنی کرده ام
 ماه و اشک دوسه دلخانه
 نو خیالات شب قدر بود
 تا چو نظامی سحر اغی رسی
 در عدم آوازه هستی نمود
 سوی وجود آمد و در باز کرد

کفار و ربیان مقالات اول صفت آفرینم

بیشترین بشر آزاد کان
 خمر طینت شرف خاک است
 ساعدش از بهشت فلک پرده
 مغرود و کوهر بهم تنجسته
 کبری رحمت شده درگاه او
 کلبی از بلوغ بهشت آمده
 زانم راه آمده سر بر زمین
 کمتر از آوازه شکر انم
 سوسه سجد شوریده

آن خلافت علم آراسته
 آن کجده هم خلف و هم صغی
 شاد خوش فتنه فلک کان
 پیشکش خلعت زندانیان
 طفل چهل روزه کثر زبان
 نوری از ان دیده کینا است
 او زکی دانه ز راه کرم
 زان بدعا با وجود آمده
 کشته گل افشان وی از بهشت بلوغ

چون علم افتاده و بر خسته
 هم محک و هم زرو هم صغی
 نو خط و فرد آینه خاک کان
 محب ساقی رو حایان
 هر چهل ساله در درس خوان
 سرخی از ان شاخ که بالاتر است
 حله در انداخت و جلعه هم
 جملو عالم بسجود آمده
 بر همه کلبه کن و بر همس داغ

بجو نشا همیشه در اندام نه
 ناز ز دی پاک شده غورو
 تا نکلند نرسست از امید
 چون جو و کندم شده خاک زنا
 آنم خواری که زید خواه بود
 ای تو سر رشته جان کشده
 قوس جوی مشکین می شکب
 چرخ نشاید زادیم تو نیست
 چون زپی دانه هوسا کشد
 آب رساند این گل پرورده را
 مدتی از نخل و خم استمان
 ترک خطای شده یعنی چاه
 تخم وفا در زمی عقل گشت
 بر خور این مایه که سودش نیست
 کار ترا بتیو چو پرده چستند
 راه بدل شو چو بدی خزان
 شیر توان بست ز نقش سراسی
 طالع کارت بزبونی درست
 دایره کردار میان بسته باش
 آب صفت باش بکتر بران
 باد سبک روح بود در طوف
 خانه مصقل همه روی گشت
 که چه پرستنده هر چه شوی
 ظلم را کنی بوفاد کرین
 چو که خص و ابر بر آری نفس
 داد گری دید برای صواب
 گفت خدا با تو ظاهر یکم

دراورش یک نفس آرام نه
 خوردن کندم یکی جو درو
 تا شکستند نشد رو سفید
 در غم توای جو کندم غای
 و اینکه کندمش از راه بود
 دام تو از دانه کندم شده
 تا نخوری کندم آدم فریب
 تا کنی تو بدم غمت
 معطل این مزرعه خاک شد
 ز دسیر اندیب سلا پرده را
 نیل گری کرد بند و تان
 زلف خطا بزده زیر نگاه
 وقف از آن مزرعه برانوش
 کشتن او راست در و شست
 تا مژد لطف ترا سا خستند
 کاب بر میشود آتش خان
 لیک بعد سال بجنبه دجا
 دل کمی غم بغزونی درست
 در فلکی با فلک آهسته باش
 کاب سبک هست کوه بر کن
 خود تو کران ترشدی از کوه چن
 از پی آن دیده تو سوخت
 از همه چون هیچ خود شوی
 خلق چه باشد بخدا در گریز

طاقت اینکار و کیا نی بدشت
 گری کندم بکبر تا فته
 کندم کون کشته اوش چو کاه
 خوردن آن کندم نامرین
 کندم و جو خوردن تو ساز کرد
 کندم سخت از کبر افکند پست
 پیل دلی پر شیطان سبش
 عذرا آنرا که خطائی رسید
 دید که در دانه طمع خام کرد
 روی سید از که آنجا کرخت
 چون کش از نیل کشته شد
 چون دلش از توبه لطافت گشت
 هر چه بد و خا ازین فردوس داد
 تا نعوذ از نفس مجر است
 کشتی گل باش چو باد بجا
 صورت شیرینی شیرینیت
 خلعت فلاک نیزینیت
 ورنه چرا کرد سپهر بلند
 نیز چو پیشه تیش بود
 کو هر جان در تنگی یافتند
 گزیده فرینده رنگی چو خار
 عاشق خوشی تو و صورت پست
 که چه تو سنگی ملک غم چشی
 نیکی او بین و بدان کار کن

گفتا زاندر حکایت پادشاه امید و آفرین با خلق

در شب از روز مظلوم چه کرد
 گفت چو برین برآمد جات

کز غم کار تو توانی بدشت
 چون دل کندم بدو شکفته
 یافته جو دانه چو کجفت ماه
 کرد برهنه چو دل کندش
 کز سر تا پای دهن باز کرد
 خوردن او بایه لی خورد کیمیت
 شیر امیری سکت و بدان سبش
 کا دم از آن عذرا بجائی رسید
 خویشتن افکنده این نام کرد
 بر سر آفتاک سیاهی بریخت
 نیل کیا در قدش سته شد
 ملک زمین را بخلافت گرفت
 جمله درین محرو نه در نهاد
 ریخ خزان راحت پالان گشت
 تا نوی لنگر سبمان چو خد
 که چه دولت هست لیریت
 خاکی و جز خاک نمی زیندت
 شکر کشائی چو ترا شنید
 باز نمائی رنگ این خوش بود
 قیمت او در سبکی یافتند
 رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
 زان چو سپه آینه واری بدست
 دامن ازین بی نیکی و رکشی
 بر بدی خویشتن اقرار کن
 فضل کند رحمت فریاد رس
 صورت بیدا کرد بر اسباب
 و زکریم همه کانیات

تا بمن امید هدایت گراست
 لرزه برافا دمن بر چوبید
 کای من میکنی تو در شمس
 یا ادب من بشناری کن
 فیض کرم را سختم در گرفت
 جگر نفسهای تو ای بدبخت
 مانده ترازوی تو بی سنگ در
 یکدر مست آنچه بدو بنده
 تا بود انروز که باشد بهی
 باز ده این فرش کس بوده
 ای ملک جافران رای تو
 کرملی خانه شاه طلب
 ز انبوی عالم که در گزینیت
 نقد غریزی و جهان شمریت
 آینه دارایی آن شد حسره
 جنبش این مملکت مواجیت
 سینه خورشید که بر آتش است
 عالم خوش خور که ز کس کم نه
 خاک تویی به ز در سخت
 کو خردین و دیانت کجاست
 چاره دین ساز چو دنیا هست
 میرود از جوهر این که با
 آنکه ترا توشه ره میدهد
 کار تو پروردن دین کرده اند
 شده و سپهر چو شوی نیکو
 عاقبتی هست یا پیش از آن
 مست شده عقل خوش خراب

تا بخدا چشم غایت گراست
 روی سیه کشته دل نامید
 از خجلان در گذر و در گذار
 یا بخلاف همه کاری کن
 بار من افکند و مرا بر گرفت
 کیل زیانست و ترازوی بخت
 کیل تویی کشته و پیمان نه
 یک نفس است آنچه بدو بنده
 گردنت از بار مظالم تویی
 طرح کن این دامن آلوده

در دل کس شفقتی از غم نبود
 طرح بغرباب در انداختم
 کمرچه ز فرمان تو کبند شلغم
 چون فحلم دید زاری سنا
 هر نفسی کان بنداست بود
 کیل زن سال و صمت بود کبر
 سنگ زمین سنگ ترازو کن
 هر چه درین دیرستانی بده
 و ام یقینان نشود و امنت
 یاد غریبان پی ره توشه گیر

مقالات دوم در محافظت و نگاه داشتن بخت و طالع

جز من و تو هیچکس آگاه نیست
 هر دو جهان یک بیک از بخت
 تا تو رخ خویش به بینی کر
 طفل ای ز پی خوش خوالت
 روی تو می بیند از آن خوش
 غصه مخور بنده عالم نه
 کرد بود خاک بر نخیله
 با کجاییم و امانت کجاست
 تا که آن نینر بیاری بخت
 هر چو سنکی بمن کیمیا
 از تو کی خواهد ره میدهد
 وادگران داد چنین کرده اند
 نیک تو خواهد همه شهر و پسا
 کرده و دین و بنیدش از آن
 گشتی تدبیر بغرباب در

زان ازلی نور که پرورده اند
 دور تو ز دایره بیرون شربت
 ملک سفیدی و سیاهی شربت
 مرغ گل و عیسی جان بستم تو
 مه که شود کاسته چون بوی تو
 با همه چون خاک زمین است پش
 دل بخدا بند بخور سندی
 اندل که ز دین اثرش داده اند
 دین چو دنیا توانی خرید
 شک بنیاد و کمرستان
 بهتر از نیمایه ستانیت نیست
 وادگری مصلحت اندیشی است
 خانه بر ملک تمکارت است
 طاعت مردم طلب آزار نیست
 ملک صیغفان کف آب و گل

هیچکسی با کرم من نبود
 تکیه بر آئینش حق با ختم
 رد کنم کمر همه رد کنه ام
 یاری من کرد کس بیکسان
 شعله غوغای قیامت بود
 این مه و این سال پرموده کبر
 عده کل مده باز و کن
 خودستان آنچه توانی بد
 بارکش سیوه زمان گردنت
 یا چو نظامی ز جهان کوئی گیر
 وی که تا جو ران پای تو
 در کمری کج آنهی طلب
 در تو زیادت نظری کرده اند
 وز دو جهان قدر تو افزون است
 ذوق کن اینجا که شاه است
 چو تو کسی که بود آنهم توانی
 خنده زند چون کرد و سومی
 و نه چون باد تید مست باش
 امنت جدا کانه خداوندی
 ز انبوی عالم خبرش داده اند
 کن کن دیو نباید شنید
 خاک زمین مید و دریتان
 سود کن آخر که زیانیت نیست
 رستن ازین ظلم همین شبی است
 دولت باقی ز کم آزار است
 جز غلی حاصل اینجا نصبت
 مال یقینان بستم خورده کبر

روز قیامت که بدو دادوری
 لعبت زرنج شد این کوی زرد
 باد و روم چو سیخ از دماغ
 پاره کن این پرده عیسی کرای
 رسم ستم نیست جهان یافتن
 عدل شیریت خردشاد کن
 صید کنان موکب نوشیروان
 سوسن خسرو شده و تور بوس
 شاه در آن ناحیه صید یاب
 کفایت بدستور چه دم نزنند
 این دو نوازنی بر مهر گشت
 کین ده ویران بگذاری با
 کر ملک نیست چنین وز کا
 زان ستم انگشت بدان کنید
 جور نکر کر ستم خاکها این
 مال کسان چند ستاغم بزور
 ملک بدان وادار کرد کار
 نام خود از ظلم چو لب بکنم
 ظلم شد امر و تماشای من
 چند غم بر ستم انیختن
 شرم زده بن بشنم بخل
 بار منت آنچه مرا بار گشت
 در ملک این ناله چنان گرفت
 حالی از آن خط قلم گرفت
 بعد بسی گردش چرخ آری
 عاقبت او نیک سر انجام یافت
 سایه خورشید سواران طلب

شرم نداری که چه عذر آوری
 چون زن حایض بی اعت کوری
 باز بان روغن خود نیز جریغ
 تا پر عیبت بر آید ز پای
 ملک بانصاف توان یافتن
 کارگری مملکت آباد کن

روی بدین کن که قوی شوی
 هر چه درین پرده نه میخی است
 چند چو پروانه بر انداختن
 هر که چو عیسی رک جان گرفت
 هر چه نه عدلت چه دادت ده
 مملکت از عدل شود پایدار

حکایت نوشیروان عادل و شکام شکا

دید می چون دل شمر خراب
 چیت صغیری که بهم نرسند
 خطبه از بر زنا شوهریت
 نیز چنین چند سپاری با
 زین ده ویران دهی صند
 گفت ستم بین که بر غان سید
 چند شاغم بدل با کسان
 غافلم از مردن فردای کور
 تا تخم آنچه نیاید کار
 ظلم کنم وای که بر خود کنم
 وای بر سوائی فردای من
 خون دل بکینان سخن
 شکدم چون نشوم تنگدل
 رستن ازین بادیه چار گشت
 کاه بر آورد و وفغان گرفت
 رسم بد و راه ستم برگرفت
 او شد و آواز عدلش کجای
 هر که در عدل زد او نامش
 در خود و راحت یار طلب

تنگ دو مرغ آمده در بید کر
 گفت وزیر ای ملک ذکا
 دخترش این مرغ بدان مرغ ده
 و اندکش گفت کرین و گله
 در ملک این لفظ چنان گرفت
 دست بمر برزد و فتنی گشت
 ای من غافل شده دنیا پست
 تا کی ایندست درازی کنم
 منکمه مسم را بر زارند و دانه
 بهتر از این در دلم آرم با
 سوختنی شد تن بجای صلح
 روز قیامت زمین این گنا
 نگر تا چند ملامت برم
 زین کمر و کج که خوان شود
 چون که بشکر که لیت رسید
 واد بکشد و ستم و نوشت
 یا قته و ر خطه صا جبد لی
 عمر بخور سندی و لبا کد
 در و ستانی کن و در باجی

بشت بخورشید که زور دمی است
 بازی این لعبت زرنج است
 پیش چراغی سپر انداختن
 از سر انصاف جبار گرفت
 و آنچه ز انصاف بادت دهد
 کار تو از عدل تو کیر و قرار
 دور شد از کوه خسروان
 خسرو دستور در کمر چکس
 وز دل شه قافیه شان تنگتر
 کویم اگر شه بود آموز کار
 شیر با خواب از و با باد
 جور ملک بین و بر و غم خود
 کاه بر آورد و وفغان گرفت
 حاصل پیدا بجو کریت
 بیکه ز غم بر سر این غصه دست
 با سر خو بین که چه بازی کنم
 میکنم آنرا که نفس بوده اند
 یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
 سوز داین غصه دلم برم
 باز پرسند و چو پرسند باز
 کین خبی تا بقیامت برم
 سام چه بر دشت سیلما چو
 بوی نوازش بولایت رسید
 تافض آخر از آن بر نکشت
 سکه نامش رقم عا و لی
 آرزو خوشنود شود کردگار
 آت رسانند بفرماندهی

کرم شواز مهر و زکین بر دشت
کیند گردنه ز روی قیاس
طاعت کن وی تاب اگر گنا
کر بسخن کار میترشد می
کینفس اینجا دامنشان
رخه مشوراجت بر جور باش
ملک سلیمان طلب کین عطا
جهد و بزم اینک و تنهاند
خاک همان خضم قوی کردست
خاک شد آنکس که دیر خاک کردست
ما که جوانی جهان داده ایم
کیند پوینده که پانید نیست
هست درین دور دور گاه
وانکه بدیدار سختی کش است
هر که درین حلقه فرو مانده است
ملک را کن که غورت دبد
کردش این کیند باز چو نیک
چون نظر عقل بغایت رسید
چون خوانی رقمی میخواست
خاک را هم صبحی گل کند
کای جگر آلوده زبان بجان
ریک زند ناله که خون خوردم
تا چو هم آغوش غیوران شوم
هر که کند صحبت نیک خلیل
دور نگردد بر ما مرمی
چون فلک از عهد سلیمان است
سایه کش فرمائی نثار

چون مرد و خورشید جوان بدشت
هست به نیکی و بدی حق نیما
تا نشوی چون جحان غد خوا

هر که به نیکی عمل آغاز کرد
حاصل دنیا چو کی ساعت است
عذر نیاور نه چیل خواستند

مقاله یوم حوادث عالم و انقلاب امور

ساعتی را مکتبی دور باش
ملک همین است و سلیمان کجاست
وامتی افتاده و عذر آسوده
چرخ همان ظالم گردن رست
خاک چه داند که درین خاک است
پیر چو رئیس که وزاده ایم
جز بخیلاف تو گرانید نیست
هر کسی از کار به تنگ آمده
فعل و ارتش که بیا بیا میست
شهر برون کرده و ده انداخته
ظلمت این سایه چو نورت دبد
بر تو فراخت و بر انداخته تنک
دولت شادی نهایت یید
ورنویسی قلمی میترش
غالبه در دامن سبیل کند
آب جگر خورده دل خستگان
ریک بریزند نه خون گدوم
محمود و تسلیم جوران شوم
آید روزیش ضرورت بجا
بر عذر است آدمی از آدمی
آدمی آنست که اکنون نیست
صحبت کس بوی وفا نمی دزد

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
جمله همانست که عذر نیست
سال جهان که چه پس کی گشت
دولت دنیا که تمنا کند
هر وقتی چهره آزاده نیست
سام که سیر مرغ پیکر گشت
که ملک جانور است کینند
گفت کردی که بصورتند
آدمی از عا و بیغم نیستند
راه رویا که امان میدهند
عمر با آنچه بمر میبری
پیشتر از مرتبه عالمی
غافل بودن از فرزندگی است
سرکش از خدمت روشنگر
روز قیامت که برات آورده
ریک تو آب حیات از کجا
بر سر خوانی نکی ریختیم
حکم چو بر حکم سرشتش کند
صحبت نیکان ز جهان گشت
معرفت از آدمیان برده اند
با نفس هر که در ریختیم
تخم آب حیات و فاکت

نیکی او روی بد و باز کرد
طاعت کن گرنه به طاعت است
این سخن است از تو عمل خوانند
کار نظامی ز فلک بر شدی
استینی بر همه عالم فشان
مقتضی بنده درویشی است
بزم همانست که و انیشت
از سر مویش سه موئی گشت
با که وفا کرد که با ما کند
هر قدمی فرق ملک از دست
بود جوان که چه سیر پر شد
گاه گل کوزه گرانست کنند
کای خوش آنان که بدیدارند
بر تره بر خشک بلم نیند
در عدم از دور نشان میند
بازی از اندازده بد میری
غافل بود خوش آغافل
غافل از جود یواکی هست
وست مدار از مقلان
نادیده را در عرصات آورند
بادیه و فیض فوات از کجا
بر جگر می چند بر ریختیم
مضطرب فحال بشتش کند
خوان عمل خانه ز بنو گشت
و آدمیان از میان برده اند
مصلحت آن بود که بر ریختیم
شرط وفا حیات نمده شین

بر زکوان دانه که می پرورد
روزی از اینجا که فراغی سید
ملکش رخت لعل انما
خانه زشتی غل پر دخت
پرده آن دانه که دهقان گشاد
دام نه دانه قشائی مکن
ما که بیاب زمین کا شقیم
پیر بد و گفت مرغ از جو
آب من یک عقیقتی پست من
آنگه شاربست بخود میداد
دانه شایسته باید تخت
رخت میباید هر خرس
بحر بصد رود بشد آرام گیر
هر نفسی حوصله ساز نیست
ای سپهر افکنده زبرد بگی
غره بکلی و وفا پیش نیست
بی سپهر جرمه سخاوت کان
آینه و شانه که رفته بدست
ای هنر از مردی تو شرم دار
کردن عقل از هنر آوازیست
چرخ نه محض نیکی بسند
نیست مبارک ستم نیکین
واکن از همت مردان تیرس
همت آوده آن یکد و مرد
راه روانی که طایک بی اند
دادگری شرط جفا دار نیست
هر که درین خانه شبی داد کرد

حکایت سلیمان بن علی بن سلیمان و علیه السلام

| | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| تخت برین تخت می نهاد در غله دان عدم اندیشه منطق مرغان سلیمان گشاد با چو منی چرب زبانی مکن ز آنچه بگشتم چه برداشتم فارغم از پرورش خاک و آب بیل من اینک سرخشت من دانه کی به قصدم میداد آگره خوشه گشاید درست محرم دولت نشود هر سری جوی بیک بیل برآید نضر هر شکلی حادث از نیست | دید نبوغی که دلش از کشت دانه قشائ کشته زهر کشته گفت جوانمرد که ای پیر مرد بیل نداری بیل صحوا فخر تا تو درین مرزعه دانه سوز با تر و با خشک مرانیت کار نیست غم ملک و ولایت دانه با بناری شیطان بکار هر نظری را که بر منبر فتنه کر کندی کردن پسلی خورد هست درین دایره لاجورد باز نکویم که ز خامه بود |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

مقاله چهارم بدعوی خود می گوید

| | |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دست خوش بازی تیار کان چون زن رخساره کیسوت از عمل سیه زنی شرم دار پنج سری تو بر آوازیست نیک و زاندهش ز چرخ بلند آب خود و خون گمان سخن نیش از باک نظم تیرس باتن محمود به بن تا چه کرد در ره کشف از کشتی کم غنیه | مصطفی و شمیر بنده خسته را بهیزار به آن هفت مرد چند کمنی دعوی مرد نکلی نازه شد این آب نه دجوت خز که نیک نباید نمود رفت بسی دعوی زین شیر همت از اینجا که نظر بکند همت چندین نفس میبار تیغ ستم دور کن از راهشان |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

داستان سلطان سخر یا سیرین مظلوم

آید روزی که از آن بر خورد
با دسلیمان بچا غنی سید
بر زگری پیر و دان سادوست
رسته زمر دانه او خوشه
کین قدر ته بود بایست خود
آب نداری چو دهقان مکان
تشنه و بی آب برای بروز
دانه زمین پرورش از کرد کار
تا زیم این دانه کفایت مرا
تا زکی به قصد آید بهار
جامه بر اندازد تن دو خند
مور ز پای لطف نکند زو
مرتبه مرد محبت دار مرد
بار کشی کار نظا می بود
غول تو بیغونه بیکان
زنده بهی که بقای نیست
جام و صراحی عوض ساخته
کیسوی خود را بنکر تا چه کرد
کم زن کم کوی که کم از زنی
نفر شد این خال زبر رویست
زود تو انگر و بدین مایه سود
تا دوسه همت بهم آید کرد
خوار مدارش که اثر بکند
با تو بین تا چه کند وقت کار
تا سخری تیغ سخاوتشان
شرط جهان بس که تمکالت
خانه فردای خود آباد کرد

پیر زنی را ستمی در گرفت
 شهنشست آمده در کوی من
 در ستم آباد زمانم نهاد
 خانه من جست که خوشی بگفت
 طبل زنان دغلی و لایت خورد
 کوفه شد سپینه مجروح من
 داوری و داد منی نیست
 مال یقینان ستمان نیست
 بنده و دعوی شاه کی
 تا همه سر بر خط فرمان نهند
 دولت ترکان که بنده گفت
 مسکن شادی ز تو ویران شد
 عدل تو قندیل شب افروخت
 دست بدار از سر بچارگان
 فتح جهان را تو کلید آدمی
 رسم ضعیفان تو نازش بود
 سنجر کا قلم خراسان گفت
 آب درین خاک معلق ماند
 روز خوش عمر شب خوش یار
 صبح بر آمد خوشی مست فرب
 بگذر ازین ره که جانگیری است
 شیفه شد عقل و نه گشت در
 نیست درین پکی و آلودگی
 سوی بویش ز حبش تا طراز
 که تو جوان تر بجان چند بود
 دولت اگر دولت جسدیت
 ملک جوانی و نکوئی کر هست

دست زد و دهن بخور گرفت
 زو لکدی چند فرار وی من
 داغ ستم بر دل و جان نهاد
 ای شاه ازین پیش نبوی گشت
 پیر زانرا انجاست بر نه
 هیچ نماند از من و از روح من
 در ستم آزاد نمی بینمت
 بگذر کن عادت بچای نیست
 شاه نه چون که تباهی کنی
 دوستیش در دل و جان نهند
 ملک از داد و پسندی گرفت
 خرمن و هفتان تو بیدار شد
 مونس فردای تو امر و نیست
 تا خوری ناچ غم از کان
 نرپی بیداد پدید آمدی
 رسم تو باید که نوازش بود
 کرد زبان کین سخن آساک گفت
 شرم درین طارم از زوق نماند

کامی ملک از دم تو کم دیدم
 بیکنه از خانه بروم کشید
 گفت فلان نیست ای پیر
 شعله بدست که آتش خون کند
 آنکه درین ظلم نظر داشته است
 کند هی داد من ایشبار
 از ملک آن قوت و یاری بود
 بر نه پیر زمان ره مزن
 شاه که ترتیب ولایت کند
 عالم را زیر و زبر کرده
 چون تو که بیدار کردی پیر
 ز آمدن مرگ شماری بکن
 پیر زمان را بسنج شادوار
 چند زنی تیر بهر گوشه
 شاه بدانی که جهانم کنی
 گوش بدویزه نفاس دار
 داد درین دور بزدانقت
 خیر نظامی ز حد افروزی کمی

مقاله پنجم در غر آدمی بر خلاف حالات

حکم جوانی کمن این پیری است
 آنکه شد دست و درم گشت با
 خوشتر از آسودگی آسودگی
 نازی و ترک آمده در کنار
 خود نشود پیر درین بند بود
 سوی سفیدایت نومیدیت
 نیست مرا باز نکوئی تر هست

خشک شد آندل که زخم شوی
 با تو زمین را سر بخاش است
 چشمه متاب تو سردی گرفت
 پیر و مونی که شیب و دوست
 پر زده کل باد خیزش برد
 عیب جوانی نپذیر فتانند
 رفت جوانی تجافل بسر

از تو همه سال ستم دیده ام
 سوی کشان بر سر کوی کشید
 بر سر کوی تو فلان را گشت
 عربه با پیر زنی چون کند
 ستر من و عدل تو بر دوش است
 با تو ر و در و ز شمار من شمار
 از تو با من که چه خواری شد
 دست بدار از پیر پره زن
 حکم رعیت بر رعایت کند
 تا توئی آخر چه سحر کرده
 ترک نه هند و بی خاک بگری
 میرسد دست حصاری بکن
 وین سخن از بویه زنی یاد دار
 غافل از کوشه میتو شده
 گرد کران ریش تو هر چه کنی
 کوشه نشینی دوسه پانز
 در پر سیم رخ وطن ساخته است
 بر دل خوابه شده خون کمی
 خاک بجا آب باتش سید
 که سرد یوار گذشت آفتاب
 کان نمک نیست کزین پیش بود
 پای فرو کش که آسایش است
 لاله سیاب تو زردی گرفت
 روز جوانی ادب آموخت
 آمد پیری و جویشش برد
 پیری و صد عیب چنین کند
 جای درین است در بی غور

کشد هر که چو پیغ بود
 که چه جوانی همه خود است
 شاخ تراز بر گل نوبر است
 عمد جوانی بسرا آمد خنب
 چون که هوا سرد شود یکدم
 کازری از زنگری دور نیست
 چون که هوا را جوی از رنگ نیست
 ناکه ازین زنگی و رومی ترست
 تا چو عروسان درخت از قیاس
 آرد خور و آن پوش چو شیرینک
 نان اگر آتش نباشد ز تو
 آتش این خاک دین باور کرد
 کرک دمی یوسف جان شربت
 نان خوش از سینه خود کن بآید
 بر دل و دست همه جاری بآید
 در طرف شام کی میرود
 پیرهن خود ز کلاه افخته
 هر که خزان خشت نقاش نبود
 پیر کی روز در آن کار و بار
 کین چو ربونی و چه فکیت
 قالب این خشت بر آتش فلک
 خویشتن از صحرای پیران شمار
 خشت زدن پیشه پیران بود
 دست کش کش نیم از برنج
 از سخن پیر لامت کرش
 چند نظمی در دنیا زنی
 لعبت بازی پس ازین بپوشد

کشدش جای تأسف بود
 پیری تخت جوانی خوش است
 هنرم خشک از پی خاکستر است
 روز شد اینک سحر آید خنب
 برف سفید آورد ابر سیاه
 گل به خورشید و سیاهی است
 جمله هوا را بجوی سنگ نیست
 داغ جوی و غلومی ترست
 کاه قصب پوشی کاه پلاس
 کاهوری آنرا همه روزه بچک
 آب و کیار که ستاند ز تو
 نان نه تا بر آب مرد
 شیر دلی که خواش چرت
 وز دل خود ساز چو آتش کباب
 تین مزین و دوست بجاری بآید

فارغی از قدر جوانی کجاست
 شاید باغت درخت چون
 موی سیاه غایب سر بود
 آتش طبع تو چو کاه خور خور
 رنگ خوابت این خرقه بود
 کازر کاری صفت آب شد
 چون شب چون روز و رنگی بآید
 در که کوه زخوی دور رنگ
 داری ازین خوی مخالف پیچ
 تا شکمی نان و دمی آب بست
 زانکه زنی نان کسان را صلا
 کند دین زخم زندانیان
 از پی شتی جو کدم نای
 خاک خور و نان بچکان مخور
 بیک بجاری بشوی دست خوش

داستان پر خشتن

کر چه کرد غذایش نبود
 کار فرامیش در افرو و کار
 کاه و گل این پیشه خربکیت
 خشت نواز قالب دیگر بآید
 کاه جوانان بچکان گذارد
 بار کشی کار را پیران بود
 دست کشی میخو رزم از دست

بیخ زمان چون پیران خسته
 آمد از اینجا که قضا ساز کرد
 خیز و مزن بر سر این خاک تیغ
 چند گل خوشی بتکلف کنی
 پیرید و کنت جوانی کن
 دست دین پیشه کشیم بپست
 از پی این رزق و باطمینان

مقاله ششم در اعتبار موجودات بعلم

وزنه برون اینهمه بکست

دیدم دل محرم این پرده را

تا شوی پیر زانی که چیت
 پیر چو شد بنگدش باغبان
 سنگ سیه صیرفی زربود
 مشک ترا طبع تو کاه خور کرد
 عیسی از آن زنگری میشد کرد
 رنگ رزی شیشه قصاب شد
 صورت رومی دل زنگی بپشت
 پشت بشری است میان بنگ
 گرمی صد جبهه و سردی هیچ
 کفچه کن بر سر هر کاس دست
 به که خوری چون خر عیسی کیا
 از پی تست آتش و جانان
 دانه دل چون جو و کدم مسکا
 خار زخم زخم ز لیلان مخور
 تا شوی پیش کسی دست کش
 چون پیری از خلق طرف گیرد
 خشت زدی روزی از این بخت
 در لحد آن خشت پیران خفته
 خوب جوانی سخن آغاز کرد
 گریه تو نازندگی نان در رخ
 در گل و آبی چه تصرف کنی
 در گذر از کار و رگوانی کن
 تا کشم پیش تو کوه و زبست
 گریه تو چوین است حلالم کن
 گریه کنان زود گذشت بخت
 خیز و در دین زدن اگر مینوی
 تا چه برون آید این پرده را

کز پس این پرده زنگار کون
 هیچ بر این قطره کار نیست
 بیشتر از جیش این نیکان
 در دو جان صیب و مهر متبذله
 بگذران این مرغ طبیعت فرشت
 یا ز نفس چنگل او کن جدا
 چون بگذری ز سرای دیوار
 سهل شوی بر قدم بسیا
 آنکه اساس تو برین کل نهاد
 سره کش دیده ز کس صیانت
 بنده دلش که سلطان شود
 ای که ترا به زین چایه نیست
 سنگ بود در عین آرام گیر
 که او چو شب فصل چرخه آه باش
 ز ابل و فاجر که بجای رسیده
 زخم طاهر هم خود بینی هست
 ریخ ز فریادی خواست
 چرخ بنده که می بر سرست
 صید کری بود بعب شیرین
 بشیکی داشت که چون بو گرفت
 سم زده که گدازگر نشست
 بود دل مهر فروزش بدو
 گفت درین که سیاهی قصه است
 صابری کان که باو بود کرد
 بشنوم کان نهی تیگ نماند
 اینکه سنگ امروز شکار تو کرد
 چرب خورش بود لبش این

غار تیانند ز غایت برون
 که خط این دایره بر کار نیست
 نوسفران کهن آواکان
 هر دو بقبراک تو بر بسته اند
 بر سر این مرغ چو مرغ باش
 یا قص خوش بکن رها
 لوح ترا از تو بشوید پاک
 ابل شوی در حرم کبریا
 کعبه جان در حرم دل نهاد
 ز کمر جامه مس کیمیاست
 خواجه عقل ملک جان شوی
 حکم را بر بشم باو نیست
 کردد بر کنده چو پوشد حیر
 که چو سحر ز غمکه آه باشی
 بیشتر از راه غانی رسیده
 تخی می مایه شیرینی هست
 چون ز کجی در گذری نیست
 آنکساید که می دیرت

کو هر چهار ازاد با فروخته
 این دو سر مرکب که برین کلاه
 پاکیزه از عشق سپا کرده ایم
 نیست جهان را چو تو بخت نه
 مرغ قص بر که سیاهی نیست
 تا چو نه سوی ولایت برد
 ختم سیدی سیاهی شوی
 راه دو عالم که دوشنل شده است
 نقش قول از دل روشن پذیر
 تن که بود زینش می کل است
 نرمی دل میطی بی خنده وار
 خونی آهو زینش پوشی هست
 که شکاری با نغز تنگ ساز
 بار عا کش شب فیر کون
 نزل عبا غایت انبیاست
 شیر شوانند خود ازاد باش
 گفت سواری که درین ساخت
 و سرخری کان راه ادویت

داستان سیادار و باه

کود ز دندان گدازان کلکش
 پاس شب و روزی زینش بود
 پای سکی با سر شیرینی هست
 هر که دخیز ز او سود کرد
 باد بغایتو کران سک نماند
 تا د و هست بس بود ای شهید
 رویه فر به خوری پیش این

در سفرش مونس و یار آمده
 کشت کم اکثر سک از سر مرد
 که چو دران غم دلش از جا گرفت
 طنز ه کنان و بهی مدد دور
 دی که زینش تو به بخیر شد
 خیز و کبابی بدل خویش نه
 ایمنی از روغن اغصای ما

بر کمر خد هست دل دوخته
 از پی دوست کزین کردانه
 دست کش عشق نه ما خوریدیم
 مرغ زمین زار تو به دانه
 زیر تو پروار و دولا می نیست
 در پر خورشیت بجا است برد
 محرم اسرار الهی شو
 نیم که نفس دل شد است
 نقش کلیم سبسی بر کمر
 هم دل بهم دل که سخن است
 نافه صفت تن بدیتی سپار
 زغن از آن مایه بهوشی هست
 و کرکری با صد فنک ساز
 هر چه غماش غایت فزون
 و آنچه ترا جایت آملات
 شمع شوار خوردن خود دیش
 و عجب رخ سببی است
 شمع غم شیر و شادیت
 باوید پای و مر اصل کزین
 سایه خورشید با هو گرفت
 خد شاز روز بکار آمده
 مرد بران دل که بکار به خود
 هم بکار خوشی از بند گرفت
 گفت مصوری کن ای باصور
 تیرگی کرد و عدم گیر شد
 مغر تو خور پوست بدوشی
 دست مزاج تو ز صغری ما

دوری از او این چه وفاداریست
شاد از آنکه درین دیر تنگ
انجم و افلاک بکشتن در اند
کرک مر حالت یوسف رسید
او بمن در که درآمد غبار
گفت بدین خرد و که دلیم
هر که یقینش با دت کشد
پای برقرار یقین سر شود
هر که یقین را توکل سرشت
روزی تو باز کرد ز در
ازین تو هر که بران گذشت
چون سر نخا ده آب فکند
صورت مار که عمل ساختند
کر چه درین خلق می جسد کرد
تا شوی از همه عالم عزیز
جسد نظا می نفسی بوده سرود
ای برین در چو فلک نین
اول از ان دانه که پرورده
از سرن خاصه که فارید ماند
به که ضعیفی تو درین مرغزار
چون تو هائی شرف کاوش
چند که خواست با فساد در
کر چه بجز تو که می هر کند
نیک و بد ملک کار تواند
چند پری چون کس از بهجت
از و این پرده فرون آمدی
سجده باری که در پی ده است

غم نخوری این چه حکم خدایت
شاد می غم هر دو دزد و دزدک
راحت و محنت کبدش تن جانند
کرک نیم جامه نخواهم درید
گشت سگ از پرده که در سکار
رو به داند که چو شیر آدم
خاتم کارش بعبادت کشد
سنگ به بنپا یقین نرسود
بر کرم الزرق علی الله شوت
کار خدا کن غم روزی مخور
چکسی بغرضی و بکشت
زنا عسل در فکند
قیمت روزی بایل ساختند
بیشتر از روزی خود کس نخورد

صدیکش گفت شب بخت
اینهمه میری و همه بندگی
شاد از آنکه دل غنیمت
گرفتندش ز من ای حلیه ساز
آمد و گردش و سب و لالافت
طوق من آویزش دین تو شد
راه یقین جوی زهر حاصلی
کر یقین شد قدمت ستوار
پشه خوان دمس کس نشد
بر در او شو که از انبیا دوست
اهل یقین طایفه دیگر اند
عمر چو کمره قناری نداد
روزی از سخا که فساد اند
جسد برین کن که بر نیست عده

مقاله هفتم در مرتبه آدمی بر جمله جانوران

تا گشت هم فلک هم زمین
شیر خردی که شکر خورده
طرفه نگاریت کارید ماند
آهوی فرسوده و بازار
کم خور کم گوئی که آزارش
بلبل بخت بویانه در
چو نتو همه کوهرای عالمند
در بدو نیک آینه دار تواند
در دین این ته غلغلوست
لاحرم از پرده برون آمدی
بر سر این پرده باز نیست

کار تو ز آنجا که خردوستی
نیگویت باید کافرون شود
رشته جان بر حکمت بسته اند
جانورانی که غلام تواند
هر چه تو بینی ز سفید و سیاه
هر که درین پرده شایسته
میش و کمی که کشی در شمار
کفش دبی باز دهندت کلاه
پرد کیا می که جان شستند
دل که نه در پرده و دوش کن
و ست خج این پرده بجا می آید

این غم میروزه برای من است
هست درین قالب گردنکی
کا آمدن غم سبب خرمی است
تا چو تو صیدی بمن از باز
نیخه روبا به بدندان گفت
گفته روبا به یقین تو شد
منیت مبارکترین منزلی
کر در زار غم از آتش برار
هر که به پیش آیدش از پس نشد
روزی او خواه که روزی بگفت
ما همه پا لیم کریشان سرند
روزی صد ساله چه باید نهاد
آن خردی اینجا که تر داده اند
روزی و دولت غماید بجد
جسد تو می باید و توفیق نیز
کر می توفیق دلش زنده کرد
بر تر از آن شد که تو نپندستی
نیگوئی فرون تر ازین چو شود
کوهر دین بر کمرت بسته اند
مرغ غلف خواره دلم تواند
بر سر کاسیت درین کارگاه
در خورتن قیمت جایشست
رنج تقدیر پیش چشم دار
پرده درمی پرده در دنت چو
راز تو از دیده نهان داشتند
هر چه نه در پرده سماعش کن
خارج ازین پرده نوالی زن

شبانین پرده ویدارشو
مردن بزدان شرف از دست
سیم طبایع ریاضت شمار
توسنی طبع چو بهت شود
کین ز تشن ابله رویت کند
هر چه خلاف اعداوت بود
کرفنی نفس بفرمانست
در حرم دین بجایت کرز
هست حقیقت نظر قبدا
حججه می باد و سهیل مدون
چون لشکار آمد در مرغار
گفت از آنجا که نظریه بود
رخش بر و چون جگرش گرم کرد
گفت تبران پر کینت کجاست
در کف عدل تو جولان زند
داغ غمیدان طلب ای برهمنده
منیت بر موم صاحب هر
کج نشین پاک درویش منیت
هر که ز نام هنری میکشد
خیز نظامی که نه بر لبه
شیر از پشتران وجود
در کف این ملک شاری خود
روز و شب آویزش نمی داشت
غیض گرم کرد و سپای خویش
رأس روان کرد بر بختند
ای خنک آتش که جان میجو بود
تا تو درین رو نهادی قدم

خلوتی پرده اسرارشو
یوسف ازین روحی نشینست
در ریاضت بطبیعت سپار
سکه خلاص نبامت شود
و آن ز خوشی غالیه بوی کند
قافله سالار سعاد بود
و آن تحقیق که ثبت الیت
تاری اگر کشش رخسار

جسم ترا پاکتر از جان کند
قدر دل و پای جان یافتن
ناز ریاضت مقامی سی
عقل و طبیعت که ترا یار شد
در بنه طبع نجات اندکی است
سمرز هوا آفتن از سروریت
از جرس نفس برآورد غریو
ز آتش دوزخ که خان غالبست

داستان فریدون در شکارگاه آهو

آهوی دید فریدون شکار
از نظر شاه برون جبه بود
پشت کمان چو شمشیر گرم کرد
گفت بر رخسار آن گیسو نیت
بر سر دروغ تو که یکان زند
تا شوی از داغ بلند ان بلند
خدی از عهد پندیده
از سر قادم کرمی منیت
در ره خدمت کرمی میکشد

کردن و کوشی خصوصیت بی
شاه بدان صید چاقی شد
تیر دران پیاورد که گشت
تیر زبان شد همه کامی زبان
خوش نمود در نظر چهرن
صورت خدمت صفت میست
دست و پا و کمر عمد کن
از لی آن گشت فلک تاج سر
شمع که او خواجهی نو یافت

مقاله هشتم در خبر فروش و بزرگوار می عقل

در ره این خاک غباری خود
جان و دل آمیزش نمی داشت
قطره آنکه ز دریا غیش
جو هر توزان عرض میخستند
نفس تو بی صورت و جان بود
شکر سی داشت و جود از غم

و عده تاخیر سبزه نامه
کشکش جور در غضا هنوز
حالی از آن قطره که آید برون
چونکه تو بر خیزی ازین کارگاه
چشم فلک فارغ ازین جیبی
باغ جان خیمت غاری نیست

چونکه چل روز بزدان کند
جز بر ریاضت نتوان یافتن
کست کبسی در کشت از نا کسی
قصد آهنگر و عطار شد
در قفس مک حیات ندکی است
ترک هوا وقت پیغمبری است
بنده دین باش نه مزدور دیو
بوی بی شعله باطل است
درع بنا چنده رو شنلان
رفت فریدون بتماشا برکت
چشم و سر بی بجایت کرمی
کش همگی ستمه آن صید شد
رخش بدان پویه کرد گشت
هست نظرگاه تو این زبان
بر دفا و خبر کف خیاران
خدمت کردن شرف امت
تا شوی عهد شکن جگن
کرمی خدمت همه تن شد کرم
از کرم خدمت ز نور یافت
از لی خدمت چو کرم بسته
کاب تخور و دزد ز دای خود
بعی از پرده بدر نامه
کن کن عدل خیمه هنوز
کشت روان این فلک بگون
باشد بر خاسته کردی ز راه
کوش ملک رسته ازین گفتگوی
خاک سر سیم غباری نیست

فارغ از آسبشی روز و شب
مرکبیه روی شدی مزمین
از تو مجرمی و آسمان
از چشم تو کواکب نرسد
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دهن آسمان
تاج تو افوس که از سرست
خود تو کفی خاک بجای نهی
روغن مغز تو که سیاهیست
روز و شب از قلم و فدیست
شیر فلک است درین لعلاب
تیز مران کاب فلک خورده
یوسف تو تا زبر چاه بود
اینم صغری تو باروی زرد
خون بدیده درین غمت خون
تیک و عیار که دوران است
هم تو بر سخت جفا کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطنجی
که خورش پیش کسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نکرد
حرص من اعقل بدان داده اند
ترسم ازین بیشه که پشت کند
میوه فروخته که این جاش بود
چشم ادب بر سره داشتی
کیسه بری چند شکر فی نمود
خفتن آن ملک چو روباه دید
هر که درین راه کند خوابگاه

نایب عین و طبیعت غیب
مشت تو رسواش اگر چندی
تو بخار و غم تو در میان
کوکبه ممد کواکب شکست
زین نفسی چند خلل پاک شد
کونه چو پیش تو بند میان
جل نسک و تو بره از سرست
یکج که کل جیبانی دهی
سرو این فندق بجای است
این وله بیشه پلنگ اردست
سرچو کوزان چو نهی هوئی است
آب دمان خور که نمک خورد
مضر آلتیش نظر کاه بود
سرکه ابروی تو کاری نکرد
آب مرزازی این نیمه ان
کار نغمای که فرمان است
زان سنت سست رها کرده
روز قیامت علف و دوجی
هر که بسی خورد بسی زیستی
بیش خور و بیش جرات نکرد
کان نخور میکت نفر سادو اند
رنک پذیرنده خویش کند

طالع جزا که کمر بسته بود
زهره خور آب درین کل نخریت
تا تو طغرای جهان تازه شد
بود سه و سال از گردش بری
مشعل صبح تو بردی شام
نه فلک سیوه جان گفته اند
لاف بسی شد که درین لافگاه
ای ز تو بالایی من پر خنج
آت چو فندق نهند خاتیک
کربنه دست درازی کن
کرکک عشوه آب دده
تا نشوی بته دبیر باش
ز روح از چرخ کبود آمدی
پیه تو چون روغن صدال بود
اتش در خرمن خود میرانی
این دوسه روزی کشد چاکیر
کنده شده پای میان کشه کوز
پر شده کیر این شکم آب بان
غم گشت ازلی آن پرست
عقل تو با خور و تو آزار دشت
حرص تو از فتنه بود تا یکجیب
هر بد و نیکی که درین مخچراند

حکایت آن میوه فروش و روباه طرار

هیچ تو پیش منکر و سود
خواب در آمد و سر د کشید
یا سرش از دست رود یا کلاه

دیدم بهرم دو ستایش گرفت
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
کار نظامی بس اگر خفتن است

از درم رک زدنت رسته بود
شهر ماروت بابل نخریت
هر دو جهان از تو تراوازه شد
تا تو کردیش تعرف کری
صادق کذب تو بنادیشم
میشوم کان زبان گفته اند
بر تو جوانی بجوی خاک راه
جای تو در زیر زمین چو کنج
کبد ازین فندق بجا رنگ
بادله دودله بازی کن
تا فغری که سر اسب دده
سوخته خرمن چو طایر باش
چو کبد پنجای فرو د آمدی
سرکه ده ساله در ابر و جدود
دولت خود را بکند میرانی
خوش خور و خوش خب و خوش کام گیر
سوخته روغن خوشی هنوز
ای سبک نگاه نباشی کران
قیمت عمر از کمی عمر هست
حرص ترا بر سر انکار دشت
کبد ازین ابله زیرک فریب
رنک پذیرنده کیت و کیراند
رو بهکی خازن کالاش بود
کاله تقال نچند آشتی
خفت بختن رک خواب گرفت
آمد و از کیسه غنیمت سبدر
وقت تبرک بهی کشتن است

مقاله نهم در ترک مقامات دنیائی

ای شب وصل کز انایه تر
چون لکان غم شد آمد کند
سایه صفت چند نیستی بعم
بیشتر از خود نبه بیرون نیست
مور که مردانه صفت میکند
هر که جهان خوابد کاسان خرد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بنیم بی
ما که نصاحب خبران و لیم
خوانده بجان زنده اندیشاک
خاک تو آرزو که می بختند
قیمت این خاک بوجبه شاس
ز آمدن این سفر ترحمیت
فرهامی چلی دشتی
مانده شدی قصد زمین خست
که چه مخدوشی از هر کسی
مغلس نخنده توئی کاه جود
در پدر خود نگرای ساده مرد
گرفت عمر نواز آمدی
اکه بدو گفت فلک شاد باش
باستند و او دجالی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
تیز بر چون بدنگ آمدی
تازه کنندین کل افکنده را
انیمه محنت که فرا پیش است
سختی ره بین و مشوش است
عذر ز خود بین و قبول خدای

خیز که بر پای نکوتر علم
تو شه فردای خود اکنون نیست
از پی فردا غفلت میکند
تا انسان برک زمستان خرد
بنش کس نفسی پیش نیست
عاقبت اندیش تر ازین کسی
کوهر نیم از چه ز کان دلیم
بسجده بکتاب این لوح پاک
از پی معجون دل سختند
خاک شناسی کن انامی شاس
بارشد هجکت این حاجت
اوج هوای ازلی دشتی
سایه بر این آب و گل اندختی
بر سر آن نیز نماند بسی
تازه دیرینه توئی در وجود
نسبت او کیر و جن تا چه کرد
عمر بباری شده باز آمدی
این نه منم و آن نه تو از دوش
راست ندانیم بجای که هست
و آمدن و رفتن بی اختیار
زود مرد و دیر بچنگ آمدی
باز هم آرد بر انگشده را
اینست صبور که دل ریش است
سست گانی کن سخت جان

حکایت زاهد توبه شکن

وز علم صبح سبک سایه تر
نقل نبه بیشتر از خود میکنند
زین بنوا تر سفری ساز کن
خانه ز نور پر از انجین
کمتر از ان غل و از ان غنیت
صیر فی جوهر یکا اعتند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از ان غنیت
وز شد نیاشده صاحب اثر
نوبراین باغ تو بودی و من
در دل این خاک بسی که هست
و آمدن و رفتن ازین جا کاه
وین ده ویرانه تعاست بخود
راه ابد نیز نهایت داشت
و این جور شد کشتی زیرای
بر سر کرشته قراریت نیست
انچه پدر گفت بدان و آتش
کان چنین عمر نیا دیدت
شاد نشسته کبد این دلی
نزهت گفت شنید آیدیم
کادمت راشدن دلی است
شک بوجود است که بهم هجکت
سکه ما بر در هم نوزند
آخرازان روزی که شرم دار
چاره انکار همین است و بس
وز کمر و پاس رخ خویش دار
حکایت زلیم و قدر در میای

مسجدی بسته آفات شد
 مرغ هوا در دلم آرام کرد
 طالع بود بد خیر شدم
 نیک جهان بر من موجود
 همت از اینجا که نظر کرده بود
 بر در عدلی و کنه را بشوی
 سبزه چریدن زبر خاک بس
 خوش نبود دیده بخواب در
 خیر نظامی که فلک نبشت
 ای فلک آهسته تر این دو چند
 در طبقات نمی نلکنده بیم
 بازن شقیقه در هم سخت
 شام زرنک و سحر زبویست
 خاوش چرخ کمین بر کشاد
 چرخ بزیر آمده بختا شود
 هم فلک از غل تو ساکن شود
 ما صفت شد فلک حلقه قاف
 خاک درین خمره پر غم چرست
 دامن این چیره دودناک
 بر سر خاک از فلک تیز گشت
 سر بجهد چون که خواب شکست
 این نه صدف کوهر داریست
 لاجرمش نور بعضی چینیست
 پای ترا در دوسری میرسان
 در توان بست این کوی در
 چند حدیث فلک و داداو
 بر پرا زین کسبند دولا بیک

نامزد کوی خرابات شد
 دانه تسبیح مرادام کرد
 نامزد کوی قلندر شدم
 کردم از دامن او دور باد
 گفتم جوابی که در آن بود
 واکه ازین گونه حدیثی کوی
 نیکو سبزه تو افلاک بس
 زنده و مرده یکی خواب در

می بدین بر دو چو می میرد
 کعبه طرار هنر اوقات بود
 چشم خرو زیر نقاب نیست
 کونه قضا بود من ولات که
 کین روش از راه قضا دور
 چون توری غدر پند ریختند
 تا بنر خوابت از کوشه کن
 و نیکه ترا دید چنین مست خواب

مقاله و هم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

وی زمی آسوده تر این چند
 زلزله آتشفشان عظیم
 شیفته بختیخواه شکست
 چرخ ز چوکان می آلود
 یکیک اندام زمین بکشد
 چرخ زمان خاک بالا شود
 هم زمی از کر تو امین شود
 خاک خور دار سر انجام کار
 رنگ غمش از قیام چرست
 پاک بشویند بخت آب خاک
 واقعه سخت نخواهد گذشت
 زنجبت امر و درین خاک هست
 این صدف کوهر دنیا نیست
 دیده هزار است و نظیر نیست
 رو تو از نفت پیامی گمان
 بر نتوان کرد ازین بام سر
 خاک تپی بر سر دنیا داد
 تاری ای اگر دش پر کا رنگ

از پس هر شکلی طاعت است
 شیفته فلک سیاهت نمود
 با که کروست زمین از میان
 خاک در چرخ بدین میزند
 سپر فلک خرقه بخوابد دید
 رسته شود هر دو سر از خاک
 شرم گرفت انجم افلاک را
 ای حکم خاک بخوان از شما
 که بتوانند کمین ساختن
 خرقه انجم فلک بر کشند
 تعبیه را که در کار است
 دشمن است این صدق شک بیک
 هر که در و دیده و ما غش فرد
 راه عدم را می پندیده
 که فلک بر شود از روز روز
 باش درین خانه زندانین
 از فلک راه مجروح تیغ
 و هم که بار یک تیرین شسته است

کای من چاره ملا چاریت
 خانه صیلم خرابات بود
 کوی خرابات خراب ازین است
 مسجدی کوی خرابات که
 چون توقضا را بجای صد بار
 ورنه خوانند و اسیرت بنده
 اندکی از بهر عدم تو شمع کن
 چه نهان کرد بر زیر نقاب
 نیم شب اینجا چه شوی ای بخت
 آخر بدست فرو داشت
 حلقه زنجیر فلک چه بود
 باز کشید که آسمان
 چرخ میان کرد زمین میزند
 همه کل رشته بخوابد برید
 پاک شود هر دو سر از خاک
 چند پرستند کفی خاک را
 کیست درین خاک بر افشان
 این کل ازین خمد بداند افتن
 خط خرابی جهان در کشند
 جنبش افلاک نمودار است
 دیده پراز کوهر و دل پر نیک
 واکه از خود در هم آخر بد
 زانکه چشم در گران دیده
 کور بود بدیده بهرام کور
 روزن در بسته چو بحر انیان
 گاه کشی را یکی جو سنج
 زین ره بار یک محل گشته است

عاجزی و هم غل بوی بن
 پشته این گل که دفا داشت
 هر غلی جای صد افکند گشت
 آتش طبعی که درین مطبخت
 ابر که جان داری بر مرگست
 خانه پر عیب شد این کارگاه
 عیب غالی کن چشیده وار
 دیده غریب دگران کن فرار
 می توان دید شب در چراغ
 زارغ که او را همه تن شدیا
 پمیه شو چون شب در زواری
 پای میجا که جان منوشت
 بر سر آن جیفه که روی قطا
 و اند که می گفت نه بصلت
 چون سخن نوبت عیسی رسید
 وان دو سه تن کرده بیخیمید
 امینه روزی که بگیری پست
 جامه عیب تو تنگ رفته اند
 کر نه سکی طوق تریا کمش
 جمله دنیا ز کفن تا به نو
 انده دنیا محرابی بخواه خیز
 خیز و بساط فلکی در نور و
 پامی در این اوج نماند که چه
 ایکه درین کشتی غم جاییست
 کج امان نیست درین خاکدان
 آنچه درین مائه خرگه میست
 هیچ نه در حمل و چندین س

موی بوی این چو نمونین
 روی در مصلحت کار نیست
 هر که آلوده صد نیکست
 نیم شراری زلف و دوخت
 هم قدری بلغم افسرد گشت
 خود کنی هیچ بعیش نگاه
 تانوی از نفسی عیب دار
 صورت خود بین در عیب ساز
 در نفس روز توان دید زارغ

بر سر موی سر موی کبر
 چون با این پایه بدست کرد
 که نمری طغه شهری درو
 مه که چراغ فلکی شد نش
 آب که آسایش جانها در دست
 چشم فرو بسته از عیب خوش
 یاد را فلک نیز از عیب خوش
 در هم خیزی هنر و عیب هست
 در پر طایوس که ز پر کبر است

حکایت عیسی علیه السلام

بر سر بازار چه میگذشت
 بر صفت کرگس مردار خوار
 کوری چیست و بلائی است
 عیب را کرد و بنهر پیش دید
 زان صدف سوخته فلک سفید
 خود دشمن آنروز شو خود پست
 زان توبه پرده فرو رفته اند
 ورنه خرمی بار میجا کمش

کرک سکی بر کد را فاده بود
 گفت کی و حش این دروغ
 هر کس ازین پرده نوالی نمود
 گفت ز نفسی که در ایوان پست
 عیب کسان سکر و جان خوش
 خوشی تن آبی شو چون بار
 چیست دیرین حلقه کشتی
 کیست فلک پر شده بهیوه

مقاله یازدهم در شرط پیداری اغفلت

ز آنکه دفا نیست در تن خنجر
 بار درین موج کساد کن چه
 خون تو در کردن کالاستی
 مغر و فانیست درین تنخون
 کاسه آلوده و خوان تهیست
 هیچ نه در کاسه و چندین کس

نقش مراد از درو صلس مجوی
 باز ببط گفت که صحرانچست
 بار در نخن که خدایت دهد
 نیست کی زده جانان کس
 هر که در وید دانش خست
 هر که ازین کاسه یک انگشت خورد

ورنه برون آبی چو موی افخیر
 به بود اینجا که نشست آوری
 در سنگری لقمه جری درو
 هست ز در یوزه مار غلش
 کشتی داند چه زیانها در دست
 عیب کسانرا شده آیت پیش
 یا لکن آینه عیب خوش
 عیب مبین با هنر آید پست
 سر زش پای کجا در خور است
 دیده سفید است در آن نگاه
 تا نشود در روز و شبت نوک
 یوسفش از چه بد را فاده بود
 تیر کی آرد چو نفس در چراغ
 بر سر آن جیفه جهانی نمود
 در سفیدی چو دندان است
 دیده فرو بر کمر میان خویش
 تا نخندد در تو طمع روزگار
 کان نشود طوق تو چون نکیبا
 چیست جهان ز در شده بهیوه
 چون کدرا نیست نیز در دوچ
 کر تو خوری بخش لظمی بریز
 خصلت انصاف ضعیف و محوی
 گفت ثبت خوش که مر جاست
 مان ند به تا که بایت دهد
 پامی زانما ز می او با کسش
 و آنکه از و گفت زان کشت
 کاسه هر حلقه نکشت کرد

نیست همه ساله درین و صواب
روزی این خانه را که ن بود
خط جهان در کس موسیقی
خاصه درین بادیه دیوسار
صورت و بی نمک از شراب
ره که دل از دیدن خون شود
هر که درین بادیه باطبع خست
تا بود این بهیکل خاکی غبار
چون که سوی او بودت ارگشت
کن جهان در جهان برخورد
انچه مقام تو نباشد مقیم
سودی اگر کنوشند و ستان
مرطبه دید منقش رباط
غنیه سخن بستن چو کرد کن
خار سر بسته زینکان پوش
لاله که رسوده و پر زده گل
پیر خزان وضه میو کدشت
دوزخی افاده بجای هست
پیردان باغ خزان بکویت
هر که سرازخاکی واکب کثید
چون نظر از پیش تو قیامت
ایک مسلمان و کبریت نیست
خند چو گل خیره سری ساختن
هست کلاه و کمر افات عشق
کوش کزین خواب غلامی
خیز و داعی کبن ایام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن

فتنه اندیشه و سودای خواب
خانه فروشی زین آخر چود
دور شو از دور و مستم نری
دورخ محو کشتن خوار
شورنگ دیده در و چون پ
قافله طبع در و چون شود
چون جگر خسر دو چو بهر کد
پای بایت سپر در و کا
بر سر این خاک چه بایست
هیچکس این بقعه بیاچود
بهیکلی شد چه کند جامی هم

خلوت خود ساز عدم خانه را
دست بعالم چو بر آورده
راه تو دور آمد و منسل دراز
کاب جگر نشه حیوان است
آب نه وزین نمک آبگون
و زلف این بادیه دیو لاخ
تا چه کنی این کل دوزخ شربت
عاقبت چون که بر دم کند
زیر کف پای کسی مسای
پای من به بر سر این خاک تیز
منزل فانیست و ازین من

حکایت مرد موبد پیر

لاله کم عسر ز خود بخیر
بید بزره شده بر جان خویش
کیفنه لاله و کمر زده گل
بعد می چند بر آن کدشت
قیصر آن قصر شده کدشت
برایم خندید و بخود میکویت
عاقبت سر خردی کید
عارف خود کشت خدا رختا
چشمه و قطره آیت نیست
سر کلاه و کمر خجستن
هر دو کمر و کن خجرات عشق

از چمن انجمنه کل رنگ رنگ
زلف بفته رن کر نش
مصلشان تافضی پیش نه
زان کل مبل که دران باغ بود
سبزه تخیل بخاری شده
کفایت بن کام نمایند کی
به خرابی چو در کوی نیست
صیری کو هر آن راز شد
کمتر از آن موبد هند مباحث
خیزر با کن که کمر کل دست
که کلت از جوا جلی کل به

مقاله دوازدهم در وداع ایام

نه شتر ازین حجه درمی بکن
چون دل و چشمت بره آورده

با زکذرا این ده ویرانه را
نزلکم خود بر آورده
بر که ره و توشه منزلت ساز
چشمه خورشید نکلان است
زهره دل آب و دل چون
خانه دل تنگ و غم دل فراخ
خیزده دوزخ و بست بمانش
دست بدست نمیان کم کند
کو چو تو رسوده است بستی پیر
خوشتن از هزار نکلدر خیر
با دخواست بهار شمعین
رنگداری کرد سوی بوستان
مملکتی دیدت و رباط
و شکر تخته فی تنگ تنگ
دیده کس درم و نش
هیچکسی عاقبت اندیش نه
نالامستی زغن و زغن بود
دسته کل دسته خاری شده
هیچ ندارد و سر پانید کی
خجراتی شدن روی نیست
تا بعدم سوی کهر باز شد
ترک جهان کبر و جاک کبر باش
کو کمر خویش سخن تو بست
که کمرت بند کی دل دهر
تا چو نظامی نظامی رمی
از پس نه فکن ایندایم را
نالامدگی بره آورده سر

تا یکی غم که بر این گل زنی
چونکه ترا محرم گمبوی نیست
کر چه بسی طبع لطیفی کند
تا ز بسد تفرقه راه پیش
بر فلک آبی طلب دل کنی
کین خط پیوسته بهم در جویم
کز خط روز و شب افروشی
در همه کاری که در آبی نیست
رخنه کن ای خانه سیلاب خیز
و آگیش بی که شود راه گیر
عهد چنان شد که در این گنجی
راه چنان رو که چنان دیده
توشه زدل کن که عمارت گشت
دور فلک چو توبی گشت
او که درین پایه بنه نشینست
در غم این شیشه چه بایشست
تا بتوان ایدل تهر روز
باد و حکیم از سر هنجاری
لاف منی بود توئی بر تافت
بزم دو جبهه دستهای دید
چون عصب گم گشت
کر نه ناساختگی بگذرند
ملک و حکمت یکی فن بند
شربت و استند آن شیر مرد
سوخت چو پروانه و پربافت
و ادبش سبب قهر او
آن علاج از تن خود هر برد

لاف ولی نعمتی دل زنی
جز بعدم باز شدن بو نیست
با تو به تنه که حرفی کند
تفرقه کن حاصل مقصودش
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
رو ند بتا نکندش در غم
از خط این دایره بیرون می
رخه بیرون شدنش کن در
تا بودت فرصت راه گیر
دایره کسب در واه پیر
تندل آبی و شوی با غایبی
بر دو جهان زن که جان دید
آب زخم آرد که ره بی نیست
دست قوی تر تو بیا گشت
از سر و تیغ وی اندیشه است
کشیکی با د توانی نکست

کر شستی رقص کن اندر محفل
طبع نوازان و ظریفان شنیدند
به که بخود دل پر پنهاناک
رخت را کن که کران و کسی
چون توشه سی بسته این دهگاه
ز خنجر چرخ منقطع میشد
تا کنی جایی قدم استوار
شرط بود دیده بره داشتن
رو به کیفن سخن بیک شنید
این چه نشا هوش کرد خوشد
کر شگنی عهد آهنگی کون
زیر مسین تاشوی پای بست
هم به صدف ده که پاک را
بو لعلی ساز درین دشمنی
مار بخوان این سخن چرخ
سیم کسان کاتش زر گشتند

حکایت دو حکیم منازع

ملک یکی بود و دوی تفاوت
جای دو شمیر نمایم دید
خانه پر دختن آیین گفت
ساخته خویش دوشتر بخند
جان دو صورت یکی تن بند
زهر بیا د شکر آسان بخورد
شمع صفت باز بجای شافت
آن کل پر کار تر از زهر او
وین یکی کل ز تو هم مبرد

حق دو نشاید که یکی بشوند
در طمع آن بود دو فرزانه را
هر دو به بشکری نوای زدند
تا که درین پایه قوی دل تربت
خشم خشن قبح زهر خست
نوش کیا سخت و بد نشوشت
از چمن باغ کمی کل بچید
دشمن از آن کل که نمون جان بود
هر کل نیکین که باغ نیست

ورنه منطوق دبه و پرای سل
با که نشینی که حرفیان شنیدند
روشنی آب درین تیر فلک
کر سکی زو و منسل سی
رخه نکش تا به آبی زجاء
از خط این عالم و در خط میانش
پای منه در طلب هیچ کار
خوشتن از چاه نکند نشین
خانه دو سوراخ و واجب کرد
عافلی از خود که ز خود غافلی
جان تو زین عهد که آید بران
سپنکر تاشوی خسیه است
بازره و باز را ن خاک را
تاش زانی بر زمین افکنی
با کسب عشق تو بچست هیچ
دشمن خود را لشکر گشته اند
دشمن خود را لشکر کش جور و
شد سخنی چند به بیگامی
سرد و نشاید که یکی بد روند
کر دو یکی خاص کند خانه
خانه فرو شانه صلائی زدند
شربت زهر که پلاهل تربت
کر غضبش شک و گشت
رکب زهر بر تر باک بست
خواند فونی و بدان کل بسد
ترس بر وجهه شد و جان بود
قطره از خون دل آویست

باغ زمانه که بهارش قوی
 بگذرانید خواب و خیالات او
 کین نه زین که برین خیر است
 کرد دل خورشید فروز آوری
 تا چون عمل سنج سلامت شود
 هیچ هنرمثه آزاد مرد
 بری عالم نگر و تنگش
 در گفت آن سیر که برناوش است
 چشمه سربست و فریش محو
 خویشی ز آنچه طمع کرده
 خانه داد و ستد است بخیان
 کرچه کی کرم بر شمع کرم است
 تن بنگن نه دره کو مباش
 ز که بروی که قصه نیست
 سکه زر چون که باهن بر بند
 تاج شود تا که سرست جاش
 در ستند جرح جان و هند
 ز چوخی روغن صغرا کریت
 مغرب و اقوام خاد شمنند
 والی جان همه کارزار است
 کرچه فروزنده بنینده است
 کعبه روی غمزه آغاز کرد
 آنچه فروزنده از غرض کار داشت
 گفت فلان صوفی آزاده مرد
 رفت و نمانش فراغانه بود
 خواجهره بادیه را بر گرفت
 گفت باده خود استم

خانه غم دهان که کارش قوی
 بر پرازن خاک و نظایات او
 غول ره عشق خلیل الله است
 روزی ازین روز بر روز آوری
 چوب تر از وی قیامتشی
 در غم دنیا غم دنیا خورد

سنگ درین خاک متعلقشان
 برده و خورشید میاور و وف
 روز ترا صبح جگر سوز کرد
 اشک فشان تا بجای امید
 دین که قوی دارد و بازوت
 چون که بد نیاست تمتات

مقاله سیزدهم در یونانی عالم گوید

قبل صلیبت نماش مبر
 آن بری از خانه که آورده
 کین به بد حالی است مانند آن
 باز کی کرم بر شمع خور است
 در فلک شش سده کویش
 آن ز روینج نیست کیت
 پا دشبان پیشتر بنگرند
 با کیت چون که نمی ز پایش
 در شدن آسایش جان دهند
 چون بخوری میوه صغرا کریت
 مشرق پیش نجارشند
 نایب دست همه در غان است
 خاک برو کن که فرینده است

ز نیمه کل بر سر خاری نه
 چون به دبحر قیامت بر نه
 خواه نبه مایه و خواهی باز
 شمع کن این زرد کل جعفری
 پای کرم بر سر زرنه بیت
 دوستی زر که نشان نیت
 ساخت از و تمث قاره کلاه
 دادن زر که همه جان نیست
 واکه ستانی که شیفانیش
 زر که ز مشرق بد فرشته اند
 هر که دهد مشرقی صبح فام
 انزرو می که بسنگ مشق
 کیست که این فرد کلاش نبرد

حکایت صوفی خاین با حاجی

کاستین از عالم کوتاه کرد
 بده دنیا را صوفی سپرد
 هیچ زر عاریه را بر گرفت
 یا قلم آن کج که میجو استم

در دلم آمد که دیانت داشت
 گفت نکه دار ازین پرده را
 یارب وز بنار که چای بود
 حمله آن زر که بر خویش داشت

خاک برین چرخ مطبقشان
 توم و خورشید بنگن جگر کوف
 چرخ ازین روز بدایع کرد
 بستر می این لوح سیاه و غید
 راست کند عدل ترا زوت را
 دین نظامی ده و وضیات را
 تافیزی بجان نکیش
 دسته کل میگر آتش است
 کر همه هستند تو باری نه
 بی درمان جان سلامت بند
 کاسچه دهند از تو ستانند باز
 تا چون چراغ از کل خود بر خوری
 تا تخوانند چو کل زیر پرست
 در بطاوس همان بکیر است
 از سر آن خزند فرو شد بچاه
 ناستن بهتر از آن دامنیت
 بهتر از آن چیت که تسائیش
 بخران مغربش خوانده اند
 مغربی شام ستانند شام
 راست نیاید ترازوی عشق
 و آفتاب غول زرش نبرد
 قاعده کعبه روی ساز کرد
 مبلغ یکت بده دنیا زوت
 در کس اگر نیست امانت داشت
 تا چون آیم من پیش باز
 تامل درویش در این نمید بود
 نقل شکم کرد شکم پیش داشت

دست بدان تهنه دینار کرد
 بازگشت و انگره سبدر را
 صید چنان خورد که دغش غلغله
 گفت بیا در بن ای برپوش
 غارت از ترک نبرد است
 رگینی تو رکن دلم شکست
 گفت کرم کن که نشانم
 سیم خدا چون جدا از کشت
 نا صبح خود شد که باین پنج
 آنچه از آن مال درین صوفی است
 دست بدارای فلک نیت باز
 دین سره نقد نیست بظان ده
 منزل عیب است و سر تو شکیر
 چرخ نه بر بیدر مانم سینه
 شیر کمرنگ بدان کشت خود
 باد که با خاک بگردشتی است
 زر که ترازوی نیاز تو شد
 کنج تسی کن طلب ای بی نیاز
 ایدل تو سوخته خامی مکن
 ای شده خوشنود یکبارگی
 از بی صاحب نظر است کا
 بر سر کار آبی چراغ خفته
 عقل تو پر است و فراموشکار
 عقل میجاست از و سرکش
 مست مکن عقل ادب ساز
 می که بود کاب تو بجام آت
 بی نمکی دان جگر متحینه

زلف تیان حلقه زار کرد
 داوطلب داشتی چند
 روغنی از بر چرخش نماد
 گفت چه کفاز کفها خوش
 خانه بنید و سپرده است کس
 خوردم از آن خورد که بترست
 کافر بودم نه مسلمان شدم
 سیم کشی کرد و از آن کشت
 هیچ ندانم که ستانده هیچ
 سیم و دیروالف کوفی است
 راستی کوفه و دست دراز
 پای غفور بسکبان مده
 دامن دین گیر و فراموشگیر
 قافله حشمان مینمونه
 کز پس مرکش بخرد و دام و دو
 امین ازین راه نباشتی است
 فاشتم چمنم از تو شد

زود خورم تا نکند لغتگی
 خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
 حاجی ما چون سفر کشت باز
 در کرم آویز با کن بجاج
 صرف شدن بدیده بود و دو
 مال بصد خنده تباراج داد
 طبع جان اخیل است برین است
 تا کمرش گفت بصد رخسار
 زو چه ستانم که جوی نیستش
 گفت نخواسی که و بال کتم
 هیچ دل انحرص و طمع پاک نیست
 کردی اینجا چه غرامت ترست
 شمع این راه چو غارت ترست
 دیدم از اینجا که جهان نیستی است
 شمع زبختی است سر نیست
 مرغ تسی را کمر آگاه هستی
 پاک نکردی زده این نیاز

مقاله چهاردهم در آگاهانیدن انفعلت

چون خرو کا و می علفخوار کی
 بخیر از چه غم روزگار
 کار خان کن که پذیرفته
 ناز تو یا آرد و یا دشمن یار
 کر نه خری خر بوجل و دلش
 طمع کنج شکسته باز را
 عقل شدن چشمه که در کا آت
 بر طبع بی مکان بخیر

فارغ ازین مرکز خوشید کرد
 مست چه خبری که کمین کرده اند
 بر نگر این شپته غم پیش بین
 که شرف عقل نبودی ترا
 باز زبهرش زود برو نورگیر
 می که حلال آمده در مقام
 کر چه می اندوه جهان با برد
 که خیرت باید و چیری مخور

آنچه خدا داد با هستی
 تنگدلی مانده و غدر فراخ
 کرد بر پند وی خود تکرار
 از ده ویران که ستانده خراج
 مفلس و بدیده ز کجا تا کجا
 رفت و بصد کریمه پاتهاد
 که خطی رفت خطا بر منت
 خیر که درویش پادشاه خیر
 جز که ویدن که روی نیستش
 و آنچه حرامت حلال کتم
 معتمدی بر سر این خاک نیست
 مایه مفلس نتوان بازخواست
 مفلسی از محنتی هستی است
 کاف زبختی شیرینی است
 نه ز قادی طبعی شکست
 کاف تابی درم ماهیت
 تا چو نظامی نشوی پاکباز
 کج روان بین که نظامی نه
 کجیه بر تخیل چو نظامی مکن
 امین ازین دایره لا جورد
 کار شناسان خضل کربانه
 از کمر و عاجزی خویش بین
 نام که بردی که بپستودی ترا
 یازدشش خس درد و دگر
 دشمنی عقل تو کردش حرام
 این مخور اینجا چه که آزار برد
 که همه خیریت کند بخیر

بخیر آن مرد که چیزی چشید
 ای چو الف عاشق بالای خیش
 چون الف آریسته مجلسی
 طفل نه پای سبزی مکش
 رو شنیدم که چو بمان شود
 که تو خود سایه توانی برید
 ای ز بر دیر سر پای می تو
 چونکه درین پشت شو می بازی
 گرفت از چرخ غرض پاک نیست
 ز تشنه نهانه که از گرم و سرد
 از کجی افی کیم و کاستی
 هر چه و هر خب که بازوی تو
 با تو نماند نهانیت را
 کل ز کجی کار در غوش یافت
 پا دوشی بود عیبت شکن
 هر چه تباراج شب از صبح داد
 رفت کی پیش ملک صبحگاه
 گفت فلان پیر ترا درخت
 قطع بکنند و برو یک سخت
 پیشتر از خواندن آن دیواری
 دست بهم سوده تیره زای
 اکی از ملک سیدمانیم
 پیر و جزای از خطر از کار تو
 آینه چون نقش تو نمود درشت
 پیو بر راستی اقرار کرد
 گفت خوط و کفشت بر کشید
 راستی خویش نمان کن نکرد

کش قلم بخیری در کشید
 الف تو با وحشت سونقش
 هیچ نداری الف مغسی
 عمر نه سر بازی مکش
 سایه هر چیز و چندان شود
 عیب تو چون سایه شود پاید
 زیر و بر شد فلک زای تو
 آب ز حشر چه خورشید جوی
 بی همه ز سرخ بود پاک نیست
 راستی مرد بود در عود
 از همه غم رستی اگر راستی
 کم کند اکیل ترا زوی تو
 کم دهی و بیش ستانیت
 فیکر از راستی آن فیثافت

میل کن چشم خیالات شو
 که الفی مرغ پرکنده باش
 خانه کاوچ کرائی کنی
 روز با خورشید و خورشید دور
 سایه پرستی چو کی همچو باغ
 سایه نشینی نه فن هر کس است
 صبح بدان مید بد پشت نه
 قرصه خورشید که صبا توت
 از پس آتش که طبیعت فشان
 که سخن از پاک کی غصه شود
 که چو تراز و شده راست کار
 هست یکایک همه چای خیش
 خود مکن از بچ تراز و کران
 راستی اینجا که علم برزند

حکایت پادشاه ظالم و زاهد را استکومی

را ز کشیده ترا صبح دها
 خیره کش و ظالم و خوشگوار
 دیو ز دیو نکیش سیک سخت
 خیز و برو تاشن باری بجای
 وز پی کین بید سوختی پست
 دیو ستکار چه از خونیم
 شهر و ده از ده پیکار تو
 خود شکن آینه شکستن سخت
 راستی پیر و کار کرد
 غایب خدمت ماور کشید
 بر سخن راست زیان کن نکرد

از قمرانده خسته شب زاری
 شد ملک از گفتن او خشنک
 شد بر سپهر جوانی چو باد
 پیرو ضو کرد و کفن بر گرفت
 گفت شنیدم که سخن رانده
 پیرید و گفت نه من خفته ام
 منکه چنین عیب شما توام
 راستیم بن و بدان پیش
 چون فلک از استایش میزد
 از سر سید و کرمی گشت باز
 راستی او که شوی سیکار

کند نه پای خرابات شو
 ورنه چو جیف سر کفنه باش
 به که چو کل مسیر و پای کنی
 سایه تو پیشتر شد ز نور
 سایه شکن باش چو چراغ
 سایه نشین چشمه چو آب است
 تا تو خود دست بشوی که
 شوخ کن از باده پر خون است
 در جگر عمر تو آبی ماند
 معده و دوزخ ز کجی شود
 راستی دل تراز و بر تراز
 روز پسین جمده بیا پیش
 ورنه فرون مید و کم میمان
 یاری حق دست بهم برزند
 و ز سر حجت شده چنان
 بر در او جمع شدی بامداد
 و ز سر حجت غماز کنی
 گفت هم اکنون کنم او را ملک
 گفت ملک بر تو خجاست نه
 پیش ملک رفت و سخن گرفت
 کیسه کش و خیره سر فروان
 ز نیک تو کوئی تیرت گفته ام
 در بد و نیک آینه دار توام
 که چنین است بدارم کجش
 راستی او کجی خویش دید
 داد و کردی کشت رعیت نواز
 راستی از تو ظهار از کار

کر سخن راست بود جمله در
طبع نظامی و دلش رستند
هر نفس این پرده چاکلیب
نظم پراز زخمه و رقاص نه
گر رسد دم بدم جبریل
زان بنه چند انکه بری دیگر است
سنگ چو یاقوت و کیا کیست
رشته دلها که درین کوهر است
عقل شرف جرمعانی داد
هر چه کن برتر از این کرده
در کن انصاف توان کم بود
از نومی انکور بود تو میت
انکه ز صدامه خست گرفت
گر کنم اندیشه ز کرگان پر
کر چه جوانی همه فرا کنی است
منکد چو گل غنچه فشانی کنم
آن نه نورا که تو دیدی دل
دانه که طرحت فرا کوشه
شب چو بستانه چشم زخیر
دل بنبرده نه بدعوی بر است
لبکه بیامد دل جان فتن
هر علمی را که فضا نو کند
هر که نه بر حکم تو تهنه کرد
قصه شنیدم که در قصای و
ناگیش را بکنان هم ستیز
کای نه نوبج کن را کن
شه چو سراز خواب گران گرفت

نخ بود نخ که سختی مر

چون سخن رستی از بختی

مقاله پانزدهم از حدیث آدمی و فضیلت طایفه

بجز پراز کو هر و خواص نه
نیت قضا مسک قدر بخت
خرج تو از دخل تو افزون تر است
چون شناسی تو غول گداز است
مرسد از مرسد زیاتر است
قدر به پیری و جوانی داد
هیچ نه خرابانک و فغان بچو
پیر و خواص جوان کم بود
وز کنی مار شود اژدها
حکم ز تقویم کن بر گرفت
یوسفیم بن و من بر کبر
هم کی شاخ ز دیو کنی است
دعوی پیری جوانی کنم
بد ریش نام چو کرم کمال
دانه فحاش چو شود خونه
روز در و دی چشم در
صید نه بر اش بر جاکه است
تاکه ری تاج نشان یافتن
حفظ تو باید که روار کند

از دم و کو هر و تاج تیغ
دست تصرف قلم بخت
پای دین ره نه و قارین
هر دم ازین باغ بری میرسد
راه روان کنی یک یک براند
سنگ شنیدم که چو کز کن
انکه ترا دید بود شیر خوار
کل که نو آمد همه راحت داشت
عقل که شد کاسه سر جای او
پیر سکانی که ز شیران خورد
زخم من از مرهم پیران خوش
یا سمن را چند که سدی کند
خود نشی کار خلق کر گشت
نخل چو بر پایه بالا رسد
حوض که دریا شود آب جو
غیشکار چه ز کیا میرسد
آب صدف که صدف روان بود
بر شکستند نهوارین باط
مختب منع شود بچار

حکایت

بود ملک زاده جوانی چو سرو
بر نظر اوزان خوار نیم خیز
وی کل نوشا کن بازن
آن دو ستن از میان گرفت

مصطرب ز دولیان دیار
کیش از ان فتنه داند خفت
تا تو ملکات مقرر شود
تازه سپا کرد و کن در نوشت

ناصر لغزار تو باشد خدای
کارش از این رستی گشتند
بازنی از پرده برآرد غریب
نیت در نفع او تو نخواهی نفع
کین همه کینه درین پست
حقه اند زدن و کفارین
تازه تراز تازه تری میرسد
طایفه از طایفه زیرک ترند
لعل شود و مختلف است سخن
شیر تو زهری بودش انوار
خار کن بین که چاحت است
منه کن نیت پذیرای او
کرک صفت ناف غزالان
آب جوانی چکنم کاش است
دعوی هند و وسفیدی کند
ضمی خود باری حق گشت
دست چنان کن که بخرامد
تا بهان چشم نه بنی درو
در شکرش بین که کجا میرسد
در یکی قطره باران بود
در نوشتند نهوارین باط
تا بخوری دره ابلیس وار
چرخ سرش تیز در آنگار کرد
ملک برو شمیقه چون فرکار
دید که پیریشم انتخاب گفت
عیش تو از نومی تو خوشتر شود
ملک بدان تازه جوان گشت

رخنه کر ملک سرکنده به
 تان شود تشنه لب جویبار
 ناکه برون از تورون پریت
 ان نفس از کوه این خاک نیست
 دولتیان کام درم فیتند
 تخم کرم کشت سلامت بود
 یارب از ان کج که جانتست
 ای بنیم علم سرخته
 تیغ نه زخم بی اندازد چیست
 سیکشت دیونه افکنده
 خطبه دولت نصیحتی رسد
 یکد و نفس خوش زن جانی کیر
 شیر شو از کرب مطبخ مترس
 پنه خود را بدخل خاکدان
 حاصل این بایعین ملچ بود
 کچرا زین دایره دیر اوفتی
 مرغ نه پر نتوانی پریه
 باوه تو خوردی کنه زهر چیست
 جبه تو کردی و شکر فی اسی
 تا بنود جو بر لعل آید ار
 خرد و سمن هر دو به لب کیست
 قلب شدی قاعده روزگار
 مرد زبیه و لقی افتد بخاک
 ملک بدولت نه مجازی دهند
 باد و سگم زن شو آرام کیر
 کرد در دولت زنی افتاده شو
 تیر خرد باش و مده دل کس

لشکر بد عهد پرکنده به
 پنجه دعوی بخشاید خیار
 کوش زانک نصیحت کریت
 خاک تو از هفتسان پاک نیست
 دولت باقی ز کرم فیتند

سرکشد شاخ کارسرو بن
 تا کنی ر بکدر حشمت پاک
 یک نفس آن تیغ بر آزار غلاف
 پیش چنین کس همه خوش گشت
 گفت بجید که نیاز علم

مقاله شانزدهم در حاکم روی حاجت روا

پیش غباری سپر اندخته
 کوس نه اینجه آواز چیست
 دست مده مرده نه زنده
 عطسه دم مسجی رسد
 خرقه در اندازد جانی کیر
 طلق شود آتش دوزخ تیر
 چند منی ای دوسه من بجان
 سود همانا بزبان شد چه سود
 چون زیننی نه بزیر اوفتی
 تا کنی جان توانی رسیده
 جرم تو کردی کنه زهر چیست
 ناکند از ما بتکلف کسی
 هر قبولش نهند شکار
 این شک دیده وان کیمیت
 کر نه بدین قاعده بودی قرار
 دولتیان بجهان در چاک
 دولت کس را نه نیاز می دهند
 مقبل ایام شو آرام کیر
 از کره کار حجب ان ساده شو
 خود تن تو رجعت راه تو بس

دونه و دروازه دهقان زده
 چون دهن تیغ ورم بریش
 پیش منعی است صلیبی کن
 هر که چو روانه می خوش زند
 بخشش تو جز برای کیست
 کرد غلی باش برش حلال
 بیشتر از تو در کان بوده اند
 اگر تو دهی نور چو خورشید ماه
 تا سر خود را بری طره وار
 با فلک از راه شکر فی درای
 دهر کوئی کن ای سیکرد
 چون من و تو چکاسان هم
 شک بسی در طرف عالمست
 کر چه نیاید مدد از آبجوی
 کار بدولت نه بتدبیر است
 زنده بود طالع دولت سپت
 کرد سر دولتیان چرخ ساز
 بخت در افلاخ جویباری
 ساده دلست که خوش خوش شد
 چند زنی دست بشاخی در کر

تا زنی کردن شاخ کهن
 آب نراند ز دل و چشم خاک
 چند خلافت کنی امنی خلاف
 نام کرم بر همه خوش گشت
 زین دو وجه به کفایت کرم کیر
 چون برسد زاد قیامت بود
 کار ظامی سره کان کجاست
 ملک نه تخت سلیمان زده
 چون شکم کوس تنی خیز باش
 دعوی شمشیر خطیبی کن
 یکتنه به لشکر تیش زند
 نیست خدائی بخدائی که هست
 وزیر و یاقوتی از زلفش مال
 کر طلب جاه نیا سوده اند
 پای نبی بر فلک از قدره جام
 پای برین طره مننه بخیار
 تا ت لشکر فانه دافند پای
 دهر بجای من و تو بد نکرد
 سیه بر دهر چه تا وان سیم
 آنچه از ان لعل بود آن گشت
 از کل اصلی سرور نک و بوی
 تا بجهان دولت روزی گشت
 بنده دولت شود مهر جاک
 تا شوی از چرخ زدن مینار
 جز رشک آنکه و بخت آزادی
 اگر کهی عود بر تیش رسد
 کار مراد دولت ازین بیشتر

همه عالم تو گرفتاری هست
 مرکز این کسب خیر و فوز است
 معرفتی در کل آدم نماند
 دوستی از دشمنی بخی میجو
 کودکی از جلد آرد کان
 پایش از ان پویم برآمدست
 و آنکه در او سترین بود گفت
 عاقبت اندیش ترین کودکی
 چون که مرا از همه دشمن بنهند
 بر که در وجود او آئی است
 چون ز کم و بیش جهان گذشت
 ای ز خدا غافل و از خوشتن
 این من من گو که دین بخت
 ز و جهان پیش بازوی است
 هر کمری کان برضایت شد
 کیسه برانند درین ره گذر
 گوسه کم ریش دی داشت تنگ
 مصیبت کار دران دیده اند
 مومنیه اندیشه کبری کن
 به که تنی دست و خراب پتی
 مرده مردار نه چون زغن
 خون جگر دران شربابی شده
 خوب تر از خورده بیکاره کی
 روز بیک قرص چو خورشید شد
 تختش بسپار خوری کشود
 کی دهم این گنج ترا روشنی
 که همه عمت بغم آرد بر

چون کبداری طلبید چنانست
 بر تو فرخت و بر اندیشه است
 اهل دلی در همه عالم نماند
 آب حیات از دم افش میجو

حرص بهل کوره طاعت زند
 یا کن اندیشه بخت آورش
 درد و هنر نامه این نه دیر
 دشمن دانا که غم جان بود

حکایت کودکی مجروح

مرد دل و مظهره پائین گشت
 درین چاپین باید نفست
 دشمن او بود از ایشان کی
 تمت این واقعه بر بنند
 بر همه خیرش توانائی است

شد نفس آن دوسه سال او
 تا نشود راز جور و زاشکار
 گفت همانا که این هم زبان
 زنی پدرش رفت و خبر دارد
 بند فلک است که تواند کشاد

مقاله هفدهم در پیش و تجربه و ریاضت

هیچ کج جنبش او طالب است
 سنگ دی افرون نزل روی است
 تا ابد از خدمت تن بسته شد
 هر که تنی کیسه ترا سوده تر
 سوی کنان دید و در کجنگ
 گر خرقه بار تو بخریده اند
 در تنگی کوشش طبری کن
 تا چو که و بر سر آب بستی
 ز غم مشو پای بچون در زن
 آتشی از شرم آبی شده
 خورده که در کج خواره کی
 روشنی چشم خردمند شد
 دل ز سر غم بر غم شود
 تا تو طلسم در آتش کنی
 از پی تو غم بخورد غم مخور

چون خم کردون بجان پیچ
 قوت کوهی ز غباری خواه
 حرص با خواری و محرومیت
 محشمی در دوسری می پذیر
 گفت زخم کج ز جراحی است
 تا تو چو عیسی بدر دل سی
 موج هلاکت بکشتاب
 قدر بخردی و جوانی در دست
 کرتن بی خون شده چون کار
 تا قدری قوت جان بکنی
 شمر ز کم خوردن خود سرگشت
 شب که صبحی بنه کام کرد
 عقل تو جانست که چشم توئی
 خاک بنا مستعدی هستش
 گفت بزنگی پدر این چینه

کردن حرص تو فاعت زند
 یا زنگ اندیشه بخت آورش
 منیت کی صورت مغنی پدر
 ستر از ان دوست که با او ای
 رفت برون با دوسه همکاران

تکرار از حادثه حال او
 تا شویم از پدرش شرمسار
 صورت این حال نماند
 تا پدرش چاره ای کار کرد
 آنکه برو پای تواند نهاد
 کار نظامی ز فلک گذشت
 در غم جان مانده در ریختن

هر چه نه آن تو بدان در مسیح
 آتش دوزخ ز شراری مخور
 تاج و ضارب سر محکولیت
 در نه برودن افلاس کبر
 ایمنی از ریش گناه خوش است
 بی خور و بی بار مغرور سی
 جان برو بار در افکن آب
 کج برزگان بخرابی درست
 ایمنی از وحشت مردار خوار
 ضربت آهن خور اگر آهنی
 خیره خدی قاعده تشنه است
 خوردن باد آتش سیه اندام
 جان تو کجی که طلسم توئی
 صحبت نامتعدی که سببش
 برسی چون تو باید گشت

گفت بچم ز جهان ناسید
چو نتوانی سر این شهر بند
خنده چو بوقت کشاید کمره
بی طرب این خنده چو شمع صیت
گریه بر مصاحت دید نیست
خیر و غمی بخور و خوش می نشین
چپکس آبی ز هوای سوزد
دایه و دانی تو شد روزگار
ثابت این راه مقیمی بود
یا سعاد که ناخوشی
رهروی از جمله سران کار
هر یک از آن استیغی برفاند
گفت میریادیل من جای تو
مظطر واد بادی شود
کوه به استکی آمد بجای
بارکش ز بد شو ارتز نه
ز به که در زکش سلطان بود
ز بد غریب لبخانه در
ز بد نظامی که طرازی شست
قلب زنی چند که بزواج استند
پیش تو از نور موافق تراند
جو پندیران غنایت گذار
کرم دلی از فکر افسرده تر
خازن کو بند کوزارشان
چون بود نصیحت بنیاد شتی
دوستی کان ز توئی و منی است
ز مهر ترا دوست چو خواند شکر

روی سیه بتر و دندان سفید
برق شود بر همه عالم خند
گریه از آن خنده بیوقت به
بس که برین خنده باید گریست
خنده بسیار پسندیده نیست
گاه خان باید و گاهی چنین
کز پس آن آب قحالی سوزد
نیک و بد خویش بد و دلدار
هم سفر خضر گلیمه بود

نبت عجب خنده ز روی سیاه
خنده طوطی لب شکر شکست
سوفتن و خنده زدن بقی ۱
تا زنی خنده دندانهای
گر کنی بیخه و کر تاج
در دل شب ناله دل سوخت
هر بنده را جرسی داده اند
کرد دهنش سر که چو شیرینش
بار بزرگانت ببا یکشید

داستان سر با میرید

مید و با پیر میریدی هزار
تا همه فستندی کف خض ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
و آمده باد بادی شود
باز سرانست چنین دیر پای
بار طبیعت کفش از خزنه
فخته زنبیل و سلیمان بود

پیر دران بادیه بد با و ناک
پیر بدو گفت چو افتادای
من نه بباد آدم اول نفس
زود روز و نشین شد بخار
پرده در پی شیه دوران بود
تا خط ز بد است مد و نشد
شمع که هر سو بزرگانی است

مقاله هجدهم در تعجب آخرت و نیت اهل دنیا

قلبی از پوست بسیار استند
درست از سایه منافق تراند
عجب نویسان شکایت نگار
زنده ولی ازدل خود و مرد و
عمر خواهی مده آوازشان
خشم خدا باد بران شستی
نبت آن دوستی از دشمنی است
عجب ترا دوست چه داند نه

چون شکم از روی نگر پشته شان
ساده تر از شمع و کمره تر خود
مرد دهن در دهن آموخته
صحبتشان بچک دل نزن
لا ف زان کر تو بخیر شوند
هر نفسی کان غرضش تنگ شد
دوست بود و هم راحتان
کریه بود که سر هم پوستی

ابر سیه برق ندارد نگاه
قنقه خون بر دهن لبک بیت
کو تهی عمر دهد چون شربار
لب که خنده بدن این بجای
بایدش از نیک و بد اندازد
باشه شب که روز بهشت
هر شکر را کسی داده اند
خیر تو خواهد تو چه دانی غموش
تا به بزرگی بتوانی رسید
دام کشی کرده دهن کشی
داد نصیحت با نیان خاک
کاسه فستند و توانندی بجا
تا بهمان باد شوم باز پس
زان یکی جای ندارد قرار
بار کشی کار صبوران بود
دید و با و تر شد و او تر نشد
زیر قبا ز به پنهانی است
کنج غر ز است بویانه در
زیر نشین علم ز کشت است
حرف کند از زانکشتان
ساده بدیدار و کمره در وجود
کینه کمره بر کمره اند و خسته
مست نه پای و دین کل نزن
جبه گمان از تو غریبی شوند
دوستی دشمنی انگیر نشد
کر نه را کن سخن ناکسان
بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدم لک بود پر دلا
 با تو غمان سب صورت شوند
 تن چشمانه که تر یاکست
 ملک هزار است و فریدون کی
 چون ل توبه ندارد برلن
 کردل توبه تو کی را کلفت
 پای نهادن چو دین داری
 خاک می محرم حشید بود
 کار جو اندو بدان و کشید
 با همه زدی که شاه اسخوان
 پیره زنی راه جو اندوافت
 زرد چرانی نه بخا میکشی
 شاه جهان را چو تو می عثوه دان
 گفت جو اندو که ای پیر زن
 صبر مرا بنفس در د کرد
 هست بزرگ آنچه دین دل نهاد
 زان بگم بر تو در خنده باز
 و رکم این را ز نمان شکار
 چپکاسی محرم اندم بدن
 می نوم من که بشی خید بار
 مرد فرو بسته زبان خوش بود
 راحت این بند کجا در دست
 لب کشا کرد درو نشست
 بد شو وقت کران کوشی است
 آب صفت هر چه شنیدی شوی
 لاجرم این گنبد انجم فروز
 شب که نمانخانه کنجیناست

پرده درند انیمه چون روزگار
 وقت ضرورت بعزوت شوند
 دل بود که که وفادار گیت
 غایب بسیار و دماغ اندکی
 بند چه جوئی ز دل دگران
 شیشه که می خورد چرا کلفت
 کوش که بدمت دست آوری

جگر بران که تو سق چون بنید
 دوستی هر که ترار و روشن است
 یکدل داری و غم دل هرار
 پرده درست آنچه در محالست
 که رنگ دل شده وین بخت
 چون بود از هم نفسی ناگزیر
 تا نشناسی کهر یا خوش

حکایت

کر همه عالم ملکش بر کشید
 دور تری جنت چو تیر طغان
 لاله او چون گل خود ز دفت
 تنگدلی صیت درین خوشی
 رخ بکشا چون شاه جهان
 راستی خویش نمودی بمن
 روی مرا چنین بر د کرد
 راز بزرگان نتوانم کشاد
 تا زبان در پیرد مرغ راز
 سخت خورد با سر من ز بخار
 سایه خود محرم خود طغان
 پیش زبان خواهد سر ز بخار
 آنک دوانه زبان کش بود
 افت سر با زبانها در دست
 کرنس دیوار بسی کوشست
 زشت کونوت ظالمی است
 اینسان هر چه بدیدی کوی
 آنچه شب دید کونید بروز
 هر دل کو بکج بسی سیریت

چون بو تو ق از دگران کی برد
 راز ملک جان جو اندوافت
 گفت که سر و اچه خزان کرده
 بر تو جان کریمه سیر می است
 سرخ شود روی عیت شاه
 آنچه نم رازی تو زان غفلت
 شاه نهاد است مقدر خوش
 و بخش عیان به ام
 کردل این راز به بیرون شود
 سیر زشت گفت کونش کس
 زرد به این چه سره بنگون
 سر طبعی تیغ زبانی کمن
 مصلحت است زبان نیکام
 دار درین طشت زبان نگاه
 تا چوبفته لغت نشوند
 چند نویسی قلم آهسته دار
 آنچه به بنید غیور ان شب
 مگر تو درین پرده ادب دید
 برق روانی که درون پرورید

سکه کارت بچه افسون بر بند
 چون دست افکار کشیده است
 یک گل پر مژه و صندیش خار
 راز ترا هم دل تو محرمست
 راز تو چون روز بصحرای است
 هم نفسی را نفس و اکبر
 طرح کن که هر سحر خوش
 خاتمه رانه بخورشید بود
 شاه خرنیه بدر و نش سپرد
 با کسی آزار نیا راست گفت
 کاب نهجوی ملک ان خورده
 لاله رخسار تو خیزی چرست
 خاتمه رخ فاصکیان سپاه
 بخیزی زانچه مرد در دست
 در دل من کو هر سحر خوش
 که انگلی کار حجابان ستم
 دل بتم آنرا که دلم خون شود
 هدم خود هدم خود دانیس
 زانکه شود سرخ نوبه قاب خون
 روزنه راز فانی کمن
 تیغ پندیده بود در نیام
 تا سرت از طشت نکود که آه
 هم زبان تو سرت نماند
 بر تو نویسد زبان سبزه
 باز کونید بروز بعجب
 باز کونید بلب دیده
 آنچه به بنید برو بکند

هر که سر از غش برون سپرد
عشق که در پرده کرامات شد
غنچه که جان پرده این باز کرد
این خوش از کاسه دل خوش بود
روشنی دل خبر آن داد
کردل خورسند نظامی رست
مجلس خلوت نکر آراسته
شمع فروزان و شکر ریخته
کرد میداد و کریه باز کرد
سره نفس بود سگ گرمین
آب دمانی بآب کرد کن
جمله بر انداز با ستاده
خصمی که دم تراز او دست
با عدوی خویش مشو خور کین
خانه بر از در و جواهر پوش
نرسیم از آن شب که بشو کنند
تا ت نه بنید نمان شو چو خور
کر زوی در جگر خون نهند
تا گرفت کربانت خیز
شرع نیست بجائش سپار
بر در هر کس چو صبا در سنار
تا تو این خبر پس چون بری
تنک بود غارتو با غور او
تا بجهان دلفنی مینی
بج قبا فی نیه آسمان
اسخ کشائی ز در غول مار
نیک و بد آنکه بسی دیدند

کوی بمیدان درون سپرد
چون بد آمد بخرابات شد
چشمه خون شد چو دمان باز کرد
چون بد پس آتش بود
کو دهن خود دکران داد

چشمه فزانی که بودن دوستند
این کرده از رشته دین کردند
کر دهن انیمه به حاصل کنند
ایست فصاحت که زبان بخت
این لغت دل که میان دست

مقاله نوزدهم در سگایت نامنصفان و فرکان

تخت زده غالیه میخسته
کرد سر سر پرده این راز کرد
رو به از دوخت مکر و پستین
در ترف این چشمه که کرد کن
تا تو فسر وانی آرا داد
کان ز تو پنهان بود این بخت
خورد سوی کر نشوی خویشین
بادیه پرغول و تبسح کوش
غارت ازین دایره بیرون کنند
تا ت نراند روان شو چو آب
بارت از نصوص معبره نهند
دامن دین گیر و درایگان کزین
طبع غباری بجائش سپار
بدم هر خس چو هوا و ساز
خبرست این فلک خبری
هیج بود عسر تو باد و راد
به که در عشق کسی میزنی
تا دو کله و از بر دامن
بر تو همان در بخشاید باز
نیک ملی بد پسندیده اند

بانوی دنیا طلبی دین گذار
از ترف این بادیه جوشیده
دورخ کو کرد شالین تیر شربت
باز ده انیدام فلک داده را
هر چه در این راه منی بکند
دشمن خور دست بلا بجنگ
با همه خودی بقدر مایه زور
غارتیانی که ره دل زنند
قافله برده بغیرل رسید
پای دز نصوص معبره نهند
کر سفر از خاک بودی هر
شمع ترا خوانده ساعش کن
شرع ترا ساخته جان سپت
ای همه چون سایه بر و نویش
کر تو بر قصه کند حال خویش
اخر کفارتو خاموشی ست
کین نفس چو تو افتاده
هر چه کنی عالم کافر ستیز
چشم تو کر پرده ظن است
هر که نکو کرد دشت فی بداد

از سر موند و زتن پوستند
پنبه حلاج بدین کرده اند
قصه دل بهم دهن دل کند
ایست ثنایی که دشت کیست
ترجمه اش هم زبان دست
ملک قناعت تمامی ترست
روشن خوش چون منوگشته
بانک بر آورده رقیبان یار
بر تو نوشند که پوشیده
ای خنک آنکس که سبکتر گشت
طرح کن این خاک بین داده
بر من و تو راه زنی میکند
عظمت از و هست خطای بزرگ
میل کش نچو شیر است مور
راه به نزدیکی منبرل نند
کشتی سرگشته ساحل سید
چون که تنی با شکر گشادیت
چرخ شب و روز کردی سفر
طبع ترا ملیت و دغش کن
طبع پرستی کن او اوست
کر همه دوری ز همه دور باش
یا خبرت کوید از حال خویش
حاصل یادتو فراموشی ست
خوش بنو دجینان داده
بر تو نوید بقصه های تیز
با تو دین پرده همان بخت
واکه بدی کرد ضحائی بداد

مایه اگر نیک و اگر بدبری
قلب مشو تا نوی قف کلز
زخم زن این اجبت شکوف
تا فاکت از کند نه خرکھی
آدمی و رفع ملکات میکنی
آب نه و بحر سکو سه کز
دور خلافت چو بهار و سب
نیمشبی پشت بهیجا به کرد
موی تراشی که سرش میزد
کامی شده آگاه رستادیم
طبع خلیفه قدری گرم گشت
بجو دیش کرد چنین باده کوی
تجربه اشش کرد چنین چندبا
کز قلم موی تراشی رشت
بهریه که ای ز قضا بر سرم
گفت وزیر الهی از رای او
گر خند کردن او را بران
چون قدم از منزل اول برید
تا حدش بر سر کجینه بود
از و قدمگاهش شکافتند
کج نظامی طلسم افکن است
ما که ز خود دست برافشاندیم
صحبت این خاک ترا خار کرد
این دو فرشته سده در بند ما
نور دل و روشنی دیده کو
خنده غفلت بدین درخت
بر پاز این دام که خوشخواب است

نام تو آنست که با خود بجا
هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
در قلم نسخ کش این حرف
بر تو کند خطبه شامی
دعوی از نوی فلک میکنی
جبه نه و کج پر و سه کز

خار بود نام کل خاموش
بانک برین دور جگر تابان
دست درین حلقه فلی برآ
کار تو باشد قلم افروختن
قیمت از قافا متم افزون تیرت
چون فلکم بر سر کجست پای

حکایت خلیفه با حجام

موی بوش نفی می سپرد
خاص کن امر و بد ادا مید
باز پند زده آذر م گشت
ورنه کردی زین این جوی
قاعده م دگشت از قرار
بر سر من آمده این سر نوشت
سنگ زند برین و بر کوهر
بر سر کجست مکر پای و
ورنه قد میکا کجین کن
کونه حجام دگر گونه دید
صورت شامش از کند بود
کج بریز قدش یافتند

چون بر خد مت او بازشد
خطبه ترنج بر آنکه کن
گفت سیاست بگوش و بیت
روز دیگر نیک ترش آرمود
کار چو بر و لقی از نور برد
منصب فادی من بایش
در دهنش خجود در دست تیغ
چون که رسد بر سر آن مایه
مهر مطیع از سر طوعی بود
کم سخنی دید دین دوخته
چون قدم از کج تی سا کرد
هر که قدم بر سر کجی نهاد

مقام بیستم در وفا و همت انبیا عصر

خاک چنین تعبیه بسیار کرد
دیو زبده نامی پیوندا
راحت و بهایش شوریده کو
از روی عمر بجان درخت
زیر کی از بر چنین چار و نیست

عمر همه رفت نه پس کس تریم
کرم بر و دسر دجن کس تریم
صبح شب آنک قنات مید
از کف این خاک با فو کری
کرک زرو باه توانا ترست

عبر نام آمده غیر فروش
سک برین شیشه خوابان
پای برین افق خستی برآ
کار نیست این علم افزون
دور م این دایره بیرون رشت
لاجرم خطه کج است جای
راست عباس کبر و یون سید
روی با شایش که مایه کرد
گفت سک زو و عفان نشد
دختر خود نامزد بنده کن
دستی از وحشت من مانیت
بر درم قلب همان شک بود
قصه بدستوری دستور بد
ترک ادب من که چه فرایند
سیر بد و شمشیر سپارم دریغ
کو ز قد مکاه تختین مگرد
جای بی بدل کرد دنجوعی بود
چشم و زبانی ادب آموخته
کلبه حجامی خود باز کرد
از سخن خود در کجی کشاد
سینه صافی و دل روشن است
بر سر خاک چو سهر و مانده ایم
قافله از قافله و پس تریم
سر دوجوخ کرم چو خاکشیم
شد علم صحران ناپدید
چاره آن ساز که چون جان بی
رو به از ان رشت که دانا ترست

صید بران کن که وفارشوی
 برهنری کان دل آموختند
 گر بپندیش و گریستان شود
 خاک زمین جز کهر پاک نیست
 نام کرم ساخته شتی زبان
 گفت سخا را قدری پیش کن
 گر ز لبی شربت شیرین چند
 چشم نه برین کسی در دست
 دجله بود قطره از چشم کور
 تیره تر از مهره گل در گداز
 حال جهان من که آنرا گداز
 من بصفت چون گدوشم
 با سخنی تازه تر از باغ روح
 دل که ندارد دسر سیدان
 قهقهه پراوزه ز یک در بود
 در چمن باغ چو گلشن شکفت
 که همه مرغغان جوئی خوبار
 تا توب بته کشادی نفس
 منکد یک چشم زار کاغذ غیب
 باز بدو گفت همه گوش باش
 رو که توئی شیفته روزگار
 چو تو همه زخم زبانی تمام
 صبح که برانک خروشش
 بر کش آوازه نظم بلند
 صبحاک الله صباحی
 کین منظر چرخ فروئی کند
 کاهن شویر دین تنک بود

خود پرستی که خدا راشوی
 در ره مشوخ و فاسد خند
 چشمه آن آب دو چندان بود
 وین که امروز در بخاک گشت
 اسم و فایده کی بجان
 خوانده سخن با طرف خوش کن
 دست بشیرینی پروین کشند
 خرفل و عیث بیند چست
 پای مرغ پر بود از دست مو
 لمختر از غصه دل بر بند
 نامزد و نامور نش که اند
 نشکند از شکم افزون شوم
 منکر ویرینه چو اصحاب جوح
 یاد مبادار بخند یادشان
 لنگت شود چون شکست شود

خاک ره می شو که وفائی از تو
 گر نه بری در تن مردم بود
 مردم پرورد در بجان پرورد
 جمله با یفت تماشا کنند
 نقش و فایده سرخ میزند
 گر نفسی هر چه راحت بود
 بر جگر بخته بنجر فام
 حاصل دریانه همه در بود
 عیب خندان در و ناله کس
 دود شوند از دماغی رسند
 ایند و سه بدنام کن هینچون
 رنج گرفت ز حد افزون بریم
 ای علم خضر غذائی کن
 بادشان کان نه باندازه
 چنبره نیمه بر آرد خروش

گفتار اندر حکایت جیل باباز

یک سخن خوب بگفتی کس
 صد که نفعه بر آرد جیب
 خاموشیم نگر و خاموش باش
 زانکه کنی کار و کوئی هزار
 کرم خور و خارشین و تللم
 خنده آوازه فوسلست و بس

منزل تو دست که بخوری
 طعمه من کرم شکاری چرا
 منکد شدم کار شاس اندکی
 ناگرمش بین که بهم ضعیف
 خطبه چو بنام فریدون کنند
 چرخ که در معرض فراموشیت

گفتار اندر خاتمه این خطاب و ختم کتاب

تا قلمم بوقلمون نه کند
 کوره هین کرم تنک بود

اینمده لمار کس که ختم
 دولت اگر همه می ساختی

وز کل انصاف کیائی در دست
 چون نپسندی کهری کم بود
 ورنه بری کرط فی بکند
 شب شب اندیشه سودا کنند
 بره و خورشید رخ میزند
 بر دل انقیوم حراحت بود
 سر که فرو شدند چو لک فام
 یک هنر از آدمی بر بود
 بهینرو بر نهرا فوسل کس
 باد شوند از بجا غی رسند
 میشکند همه چون تخمیش
 بر فلک این قوس چون بریم
 دی نفس فوج دعائی کن
 خاموشی من قوی آوازه است
 لیک چو پر کرد و کرد و خوش
 جیل باباز برآمد گفت
 گنگت چرا پرده آخر سار
 طعمه تو سینه لیک دری
 خانه من بر سر خاری حراحت
 صد بچم باز بختم بچم
 سینه لیکم بود و دست شاه
 حکم بر آواز دهل چون کنند
 هیچ سر خورش آزاد نیست
 تا بظن فامی نشوی شمرند
 چون قلم از دست شد بچم
 کز لکی از بجر فلک ساختم
 عمر بدین نیز سپهر دختی

در دلم آید که کند کرده ام
زین بده میخوای خوری دودا
هر سخنی کوزدش دوست
کند در واد سخن داد می
گفت زمانه بر نمی نجسب
نیم تنم تا سر زانوش است
کرد نظامی ز پی زویرش
که می سکه سکه زریج نه
بانک بر آورد جهاگان نظام

کین در قی چند سیه دلم
اتش در زن نمک سودا
دست بر و مال که دوست
شهر به جرت لغز ستادی
چون میان چند شکی نجسب
از سران بر سر زانوش است
غرقه کو هر فتنه تم تیرش
تیزی باز رود که هیچ نه
کنجه که است و نظامی که هم

آنچه درین جمله خرکابی است
پیش رو است کلمی شیک کن
و آنچه نه از شرع بر آرد علم
این طرفم که چنین بایست
بگر معاینم که همتاش نیست
زاده حاش قدم آستان
از نظر هر کسنی تازه
غنیچه که در برده کریان من
کار نظامی ز پی زویرش

جلوه که چند سخرا کاهی است
که کنی اندیشه باندیشه کن
که منم این پرده در و کس قلم
جمله اطراف هزار دست
جامه باندازه بالاش نیست
تا بدش باشد و برخواستن
حاصل من صیبت جز آواره
بگره می چند عرافان من
غرقه کو هر قدم تا سرش



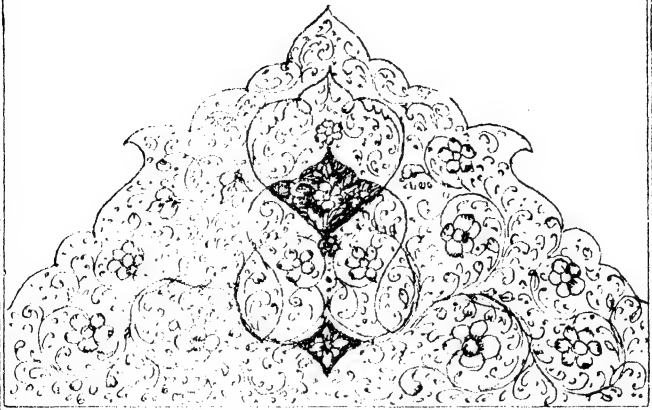
باد مبارک کهر فشان او
و ده چه درو لعل زلب بر نشاند
بار خدا یا بگره عفو کن
و آنکه نوشتنت مرا این تمام
از که بجهت شده تا این زمان

بر طلی کان کهر است آن او
مخزن سهرای سپایان ساند
حکومتان تو صاحب سخن
عفو کنماش تو کن و السلام
پانصد و پنجاه و دو نفر و آن

مرغ قلم را که پرواز کرد
شکر که این نامه بعنوان رسید
و آنکه بود طالب این نظم خوش
بود خفقت شمار دست
در نظر هر که رسید این کتاب

بر سر طواس چو پر باز کرد
پیشتر از عمر بیایان رسید
در خط جرمش قلم عفو کن
بسیست چهارم ز برج نخت
خاکش خیر بود و القیاب

منت با تحسین و تعاده در بند
معموره میخی ۱۲۹۸



بسم الله الرحمن الرحيم وسبحن

خداوند در توفیق کبشی
 مدد ناخوب را در خاطر مراه
 بداد و دینی دلداره گردان
 چنان که خواندش فرخ شود زای
 مفرح نامه دلماش خوانند
 بچشم شاه شیرین کجایش
 چو فیاض غنایت کرد یاری
 بنام آنکه ستی نام از یافت
 خدائی کافریش در جودش
 فلک بر پای دارد انجم افروز
 غم و شادی نگاریم و بشید
 وجودش بر همه وجود حق
 ملود ویده باریک بیان
 محبت و جوی و بر بام فلک
 منبر طمشت از دوری دریری

نظامی راره تھنق کبابی
 مدار از ناپسند مست کوتاه
 ز نور مرالیند آواز گردان
 ز شک افشانش خلج شود پای
 کلید کج شکلماش دهند
 که خود بر نام شیرینت فاش

دلی ده کو تعینت را بشاید
 در دهم را بخور و بغیر و
 عروسی را که پروردگار بانش
 سوادش دیده را پرورد دارد
 معانی را بدوده سر بلندای
 نیمی از غنایت یار او کن

در توحید باری سبحانه و تعالی

کواهی مطلق آمد بر جوش
 خرد را بی میاخی حکمت آموز
 شب و روز آفرین ماه و خورشید
 نشان بر همه بنیده ظاهر
 انیس ظر خلوت نشینان
 دریده و هم را غنید بر کوه
 منزه دیش از بالا و زیری

تعالی التدی بمثل و مانند
 جوامع بخش حکمتی باریک
 کندارنده مالا و سپسته
 کواکب را تقدیرت کار خرد
 وای هر چه در گیتی قیاسی است
 نزد و پیشش بشمار بر خست
 حروف کائنات را باز جوی

زبانی کافریت را سراسیمه
 ز نام را شای خود را آموز
 مبارک روی گردان چش
 دماغش مغز را معصوم دارد
 سعادت را با و کن نقش نبی
 ز فیض قطره در کار او کن
 بیای کان غنی تاجه داری
 فلک جنبش زمین را رام فروز
 که خواندش خداوند این جهان
 بر و آرنده شهابی یک
 کواکب هستی او جود هستی
 طبایع را بصفت که بر آرد
 برون از هر چه در فکر شایسته
 چو او دیدش نمید زین بر آرد
 همه در دست و تو در لوح خدائی

چو لصد پاره کن خود را بایند
قیاس عقل تا بجاست پرکا
شائش بر کس نیست دشوار
مده اندیشه را زین شیر راه
خرو بخشد تا او را شناسم
جت ریش کریان بر سر فکند
که از خاک چو لکھی برآرد
چنانش در نور داند سر بخام
چو بخشایند و دخیلند وجود
نیخشد خبر دارد ز دادن
خدا را شتری کس با ملک نیست
بسف خاک و سونی بر ندارد
زهی غریب که در غیبت فروزون
خبر داری که میان افلاک
چه جویند ازین محسوسین
بقا پوشان چو لکزه روی
ولی چون کرد حیرت یز کامی
چو اهریم بای عشق میاز
نموداری که از تاباهی هست
طبايع را یکایک میل در کش
مرا بر سر گردون مهر نیست
از این گردونه کنبه های باور
بلی در طبع هر دانه هست
اگر چه از خلق با بی درستن
همیشه دور گردون قیاس است
نه زابر جستن آندانه تو
به نقشی که نمود او جمالی

که توان تن دست آمد درین غ
که صانع را دلیل اندید
ولیکن هم بحیرت میخند کار
که یا کوه آیدت در پیش پاچه
بصارت داد تا از روی هم
زمین چار کوهر در فکند
که از آبی چو با نقشی برآرد
که نتواند زدن فکرت زنگام
نخستین پاهایا کرد موجود
نه انکو میسازد از سنسازان
همه حال فرمایم شک نیست

تو ز آسمانی گنج دود می
نظر دیدش چو نقش جویند
زهر شمی که جوی روشنائی
چو دشتی که معبودی ترست
فکند از حیرتش حرف فدا
نات روح را آب از حکر داد
چنان کرد و فرشت را آغاز
هر بایه نشانی داد و خلاص
یکبار داد و بخشش تا رساند
نه آتش را خبر کو هست سوزان
کرازهره که حمالان برش

اندر استدلال در نظر توفیق

چرا کردند کرد تو در خاک
چه خواهند ازین منزل برین
پرستش را که بکوبی
غایت بانک بر زده ای
ولی تجانه را زینت پرواز
طلسمی بر سر کج آلهی است
بدین خوبی خرد را نیل کش
چنان دلم که آینه مهرش نیست
بجز گردش چه باید دیدن بود
که با گردونه گردانده هست
کمرود تا کردی غمتش
شناسد هر که او مهرش است
نه از آثار ناخن جامه تو
گرفتند خنجران نقش فالی

درین محراب که معبودش است
چرا این نسبت است متقلب نام
مرا حیرت بران آورد و صبار
مشوقه برین تنها که میسند
نظر برت نبی صورت پستی
طلسم به را رنج یابے
مسین در نقش گردون خلیات
اگر دشتی بودی خود این راز
درست است کین کرد و غایت
ازان چرخه که گردانند بر
چو گرداند و را دست خروند
اگر نور و نمودار خدائی
بدو جوی بیابی و جیش جو
کی ده دانه جو را آب کرده

از اینجا در گذر کاخا رسیدی
پس آنکاهی که خمیش نشین دشت
بوجدانیتش با بی کوئی
باز از خند و چون فحش دوست
رقوم هندسه بر تخته خاک
چراغ عقل را پیله از لبر داد
که بی بردن ندانند کس بیان راز
که او را در عمل کار می بود
میکرد و محکم تا ستاند
نه آب که بهست و جان فزون
که تخلیطی کند در بایه کاهش
بیار دما و بونی بر ندارد
چنین ترتیب داند نمودن
وزین آمدن مقصود نیست
که گفت آنرا بحسب این بیارم
که ندانم در حسین تجانه زار
که این تنها خود را میسر کنند
قدم برت نبی رفعتی هستی
چو شکستی ز پرش کج یابی
کشدن بدین شکل محاسن
کمی ز نقشه دای آواز
درین گردن می هم خلیات
قیاس جرخ که دانه ازان گیر
دران گردش با دنا ساعی چند
در مظهر لاف فکرت روشنائی
بجوی چون نه زوایا می برین
کمی شکمی دو مظهر لاف کرده

زگر دشمنای آن چرخ سبکو
که قدرت را حالت کرده باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
نه هر که از دست ایزد پستند
خدا را عابدان آنرا گزیند
خدا چون گل مار شستی
مبار خدمت خود فرض کنی
تو با چندین غماتیا که داری
و گرنه ما که این خاک با هم
رنا خود خدمتی شایسته باید
به سوسوی که در کفایت افتد
و اگر کردی شستی خاک خوشد
بیا مزار اعطای خویش را
توئی کاهل خاکم و تسبیحی
سجده صبر ده تا پای دارم
ترا جویم بھر نقش که دلم
بکجاست آوره دست جافم
یکبار پی بشکستی خواندی
ز فضل خویش فضل کن مرا بار
توئی که حکم من فضل تو نیست
عقیده ام را بدان که شرفی
تقصیری که از حد پیش کشم
شناس کن بخدمت من می شوم
تم را در قافعت زنده دل دار
خدمت خاص کن خدایم
چنان دارم که در نابود بود
فرغم و کلام من جانی

همان آید که این سنگ و آهن حج
خوالت را بابت کرده باشی
کنند آمد شدی با یکدیگر خوش
چو خود را قبله ساز خود پستند

گو زارگان پدید آمد مردم
اگر کونین بابت شد حوالت
همی تا زو خط فرمان نیاید
ز خود بر کشتن است ایزد پستی

مناجات حق سبحانه و تعالی

جزای آن مابر فرض کنی
ضعیفان را کی ضایع کنی
که از دیوار تو کردی ترشیم
که شاد روان غم ترا بشاید
قلم در کش گزین بسیار افتد
ترا جویم زبان ما را بوسود
که است کن لغای خویش را
بفضلم را فریشت بر کنیدی
در سانی کن فرمود شکام
تو مضمودی زهر جانی کنی
اگر دیار تیسر مندم
کی را بال و پر دادمی زندی
بفعل من کن ای جان پرور
اگر حجت کنی بر جای خویش
که هست از راه نیکواری
نجات را شیخ خویش کنم
بر افکن برقع خجالت می شوم
من هم را بطن عت محتال دار
بس گذار حاجتمندیم را
چنان باشم که انباشی تو خوشد
چو افتد با تو کار آنکه توانی

چو ما با ضعف خود در بنیم
بدن امیدهای شاخ و شاخ
خلاصی ده که روان خود تپیم
ولیکن بنده کایمان کوش کیت
اگر خواهی ما در خط کشیدن
در سخالت که ما نایم و پستی
من آن نام که مغرم داشت
چو را فروختی جامه را فرو
ز سر کردیم دان اینکه پیوست
بغرم خدمت بر دوشم پای
به نیک و بدی کن میبایست
ندام من سکین که امم
ندار و کار من آن زور و بازو
رهی دارم بختا و دو و پنج
اگر دین دارم و کربت پرستم
هدایت را ز من پروا نستان
دل مست مرا بشیایا گردان
چنان چنان که خود به وقت خودم
ز نامم را چنان ان بر شتاب
چو حکمیر بخو اهی با قضای
منه پیش از کسی تیار بر سن

چنان که اعمال دهرانیر کنم
چو آلت بود در کونین آلت
بشخص هیچ سیکر جان نیاید
نثار در و بار باشب هم شستی
که در راه خدا خود را نبیند
و شقت نامه ما را نوشتی
که گذاریم خدمت تا تو نیم
که جمای تو ما را کرد کسخت
خدمت کردنت تو غنی بایم
ز خدمت بندگان را اگر زیست
ز فرمانت که آرد سر کشیدن
ز بخشایش فرومایان و پستی
بدین شمع دلم پروا نیست
چو لغمت دایم شکم و آرم
بجز اهل و صبی در خدمت
چو از ره یا و ده کردم نه پای
که م بر بست دان که بیایست
ز مقبولان شکر و ان که امم
که با عدل تو باشم هم نازد
از ان کیره کل و مفتاح و یک فای
بیا مزم بجز نوعی که استم
چو اول دادی آخر از دستمان
ز خواب غفلتیم بیدار گردان
که کریزد و کلم ماند کلام
که باشد ختم دایم بر سعاد
قبلیم و پسین بر شرفی
بقدر تو قم نه بار بر سن

چرا غم از رفیع خوش ده نذر
دماغ در دهنم داد و کن
محمد کافر پیش هست خاکش
سر و سر تنک میدان فار
رایجین بخش باد صبحگاه
معنی کیمیا بی خاک آدم
ز شرع خود نبوت را نوحی
جو نامزد و در حیم و تند چون شر
خداش تیغ نصرت داده و جنگ
چو کل بر آب روی دوستان
سر عرش را غلین و تاج
غلیل از خیل داران سپاهش
کمی دندان بست سنگ داده
سر دندان کش از زیر چهر
من آن تشب غمناک اویم
گفتم در دوستی این روز یک
کاهی بر نظامی کار بجای
اگر چه جرم من کوه گران است
بیامزش روان آمرزی آفر
چو طالع موکب دولت و انکود
فلک را چرخه سلطانیت
برین تخت روان جام چشمه
طغان شاه ملک شد برین جبر
من از اخلاص شب مست مانده
چه طر آرم که تر دوزبان
که کار آمد برون از قالب تنک
که صاحب طمان یکبار مژده

دعوت حضرت سید کانیات علیه افضل الصلوات

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| هزاران آفرین جان کیش سپه سالار و سر فصل انبیا را کلید فخرن کجیح الهی بصورت توتیای ختم لم خرد را در پناهش هر وی داد زبانش که کلید و کاوشمیش کراش نقش اند بست بر سنگ چو سوار خواب خورد عالم آزاد این وحی صاحب سراج سیح از چاوشان پاکش کمی لب بر سر سکی نهاد فلک دندان کسان آور در در که او آب من و من خاک اویم که یک خوش کنی دگر از خاک زلفش کافرش زار بجاشی | چراغ افروز چشم بن منیش مرقع برکشش موده چند یتیم را نوازش در نیش سرای شرع را چون طبعیت اساس صدا و ختم جان است ایار خاص و زخا جان کنیده بمعجزه کمانا ترا جمل کرد فلک را داده سروش سر شو ز جانی برده معذیل با ختم برنج و رقص در کوه ساری لب و دندانش از سنگ چنگ بصر و خواب و دل و شفقت سجد مت کرده ام بسیار تقصیر برای دست اران بر دانی دلش در مخزن آسایش آور |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در سابقه نظم بر کتاب کوید

| | |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| سعادت روی در روی چنان کرد که سحر چهری سلطانیت سلطانی بر اید نام خورشید قراخان قلعه داد شمشیر چو شمشیری قلم بردت مانده چه بر کمر کم در کمر جهان کلیدت را گشت دندان تنک ز بسوزی همه چون یخ فرزند | جنیت دار نور صبحگاه در آور دنده مرغان و مل ساز بد و تنخانه قاقان و فغفور بدین شمشیر هر کوه کار کم کرد بدین دل که زکده این درایم در آمد دولت از دژ دبر کوه چنین فرمود شاه عالم فلک را از سر خنجر زبانی |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

سرم را از آستان خود کرد
دو اش خاک سی صفتی کن
طراز کارگاه آفریش
شفا عتوه کار افتاده چند
از بخار نام شد در قمیم
نابر چار دیوار ابد بست
شرعیتا با و منوح از دست
ز معبودی مجبوری سیده
جانی سنگد لرا سنگدل کرد
عکاسش با و اغبر فروشی
زخاک که ده دیوی را بر در
حرم غاری و مخموم ستاری
که دارد لعل و کوه جانی سنگ
زبانش استی کوتا قیامت
چند بر برای نبی الله چه تیر
غالی دست برد آنکه توانی
بران بخشودنی سخاوتش آور
ترا دریای رحمت بگرفت
خدا را رایگان آمرز جسته
جهان بت سفیدی پای
سحر که پنجه بت را با و از
سخن را تازه کرد ازرق منشور
قلم شمشیر شد و تشن قلم کرد
که این انجوا در بر کسایم
هر دم بوسه خوش داد بر کوه
که عشق تو بر آرزاه عالم
ترا سیدی ز سر موسی عالی

عطار در اقلیم سمار کردی
ز تو پیر و زده در خانه نهادن
و کبر بر تو روی ناساز گیریم
و اگر چون مقبلان دولت پرستی
که وقت یاری آمد یاری کن
به دولت دهند اندیشه پس
چو ماری بر سر کجی نشسته
چو زنبوری که دار و خایه نیک
چو خواهم غم از روی دید
سبا که را روشن تر از ماه
چو سلطان جهان شاه جوانخت
سلطانی تیاج و سخن پیوت
سر یافراز اقدیم معانی
ملک فضل که دارای وجودت
بریدی آمد از درگاه غفور
مبارک بود طالع نقش ستم
بدین طالع که بسبب این فضل
در ملک از بران افتاد در راه
بفتح بهشت کشور بر آرد
سکونش چهر گردون ساند
بجده اند که با قدر لبش
سیر و اکمل و بولوی بد خوش
آنگاه را که بوی کاجی کیر
نماید وقت آن کور انواریم
ستی و مستی را بر غلش
ز ملک مکه دولت راست نماید
سخای ابراز آن آید جهان کیر

پزند زهره بر تن خار کردی
زنا دست سیلانی نشادن
چو فردوسی ز مروت باز گیریم
طعرا میل در کش باز پرستی
درین خو خواهم غمخواری کن
نماید لعل سخن جز بالمس
ز شب شب بگردی روز بهبه
در آن خانه بود علوی صدک
زمین شکافد و ماهی براید
بهت خاصه صمت بهت شاد

چو عیسی روح را در سیاهی
کرت خو بهیم کردن خوشی
تو تانی فیرنج بر زنهان
دلچون دید دولت ابریم باز
زمن فرزند تران کین کین کشند
منم روار جهان در گوشه کرده
سخنمائی ز رفعت برتر با
نفرشته که روزی ز پیاضت
ازین دولت که باطنش سچ
کر از دنیا و جوی نیست

در مدح و دعای سلطان طغرل و وصف حال خود

ولایت کی ملک زندگانی
سپرد دولت و داری چو پست
بشغل بنده القا کرد منشور
فلک کفما را که با دستم
مرا چون نقش خونگونگی حال
که تا از غلغا فارغ شود شاه
سرنه خرج را در چنبر آرد
سمندش گره بر گردون جانبد
کامی در نیامد بر سپیدش
نمید بر نام من فعلی در تیش
نظامی و انجی صد کوه قیصر
ز کار افتاده را که سازیم
شی صد کج چشم شمشیر
چه باشد که خرابی کرد و آباد
که هر غل کیاهی را دم شیر

پناه ملک شاه طغرل
من این کنجینه را در میکشوم
قبول نمیدی را سازاوم
ازین بیکه که معشوقی آید
چو نقش از طالع سلطان نماید
حش زلف و در طعج بنبد
ببازی چتر عطار بگیرد
که شفقان خراج چین فرستد
من شفقت سپند آرد
بدان لفظ بلند کوه افشان
چنین کونیده در گوشه تاک
بسجده چشم این عکس کشیم
که او را ز منی از مالک شاید
ازان شد خانه خورشید معمور
کنون عمریت کین مرغ نوخ

چو موسی عشق را بر خور
نخانی کردن چشمتان
فغانی را توانی سر کشان
ز دولت کرد با دولت کین باز
ببازوی ملک این لعل سفند
کف پست جوی تو شکر گو
با سبب میباشد صبا
کرم دل تنگ شد بدیخت
بهمت یاری خواهم در کج
فناخت راسدات کین پست
که برخوردار با تیاج و تیخت
بجای ارسلان بر تخت نشست
خداوند جهان سلطان عادل
بنای این عمارت می بنام
علامت را بخون خط بار دوم
کج مدت فراغت حاصل آمد
چو سلطان که جهان لیکر شایه
طراز شوشتر بر جاج بند
تیاج زر شریا را به کیر
کمش قیصر رواج دین فرستد
بد و دصی که مردم رواند
که جان عالمست و عالم جان
سخن کوئی چنین بی توشه ناک
با بروش زابره چین کشیم
ز ما و اندک که کج کج نماید
که تار یکان دینار او دهن نور
سکه نعت ما میر در رخ

نخزوه جامی از میخ دنیا
بدان سرکز سریر عرش نیست
خداوندی که چون طاقان مقصور
بلی عذریست کین درگاه شاهی
نه پستی برق کاهن با بسوزد
سلیمانست شب باو درین راه
خدایا تا جانا آب و نحریت
ممتنع دارش فغان و جوانی
فراخی باوز اقبالش جانرا
بفرخ فانی و فیروز مندی
طرز انیسرین ستم قلم را
سرو سیر خیل شاهنشاه آفاق
جانگیر افتاب عالم افروز
دلیل آن کافاب خاص دست
دان بخشش که حجت عالم کرد
یکی برج عرب را تا ابد ماه
ز بی ماهی که کرد از خشمه نوش
بیکار قلم کی نسخ و تاج
فلک باو کرد که یکد بر خیز
چو دریا در دبد بی تلخ روی
چو طوفی سوی خود اورد و جوش
جهان چون دران کشته مطیع
که این علم کو در دل ندارد
نه با شیری کسی را رنج دارد
زهر مفرضه کو چون صبح اند
صلیب شکر ابر تارک روم
زمین زیر غنائش کاو و دست

کند در شکر ما شکرانه ما
که گرنوارش بر جانی خوش است
بصد حاجت زمین بوسه زنی
صفت دارد ز درگاه شاهی
چراغ پیوه زن بر فروزد
کسی ماهی سخن گوید کسی ماه
فلک را دو کستی را و نجست
زهر حشرین فزون کن نمانی
ز چهرش سر بلند می سازد

شعنی همچو من چون غلامی
نظامی صیت این گستاخ دلی
چه عذری توانی غایب تر خاک
بدین در هر که بالاتر فروز
همان دریا که موطن بکریست
ویرانز ابلش گاه سبک
جهاز خاص این صاحبان کن
مبادا دولت از ابلین دور
مقیم جاودانی باد جائیش

در دعای شمس الدین محمد الید کر

چو ابرو با بصر هم تخت مطبق
بر بقعه قران ساز و قرین
که شمس الدین و الدینا شست
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ملک عجم را جاودان شاه
دو عالم را و شمس حلقه دوش
یکی همیش که خسته کی تاج
که هست نیقاهم افکن قلم اویز
که بخشد چو کان بی نیک نغوی
ز جودی بگذرد طوفان جودش
بنام عمل او را ده بر عین
که ادم اقبال کو حاصل ندارد
نه از شیران کسی هم چو دارد
عدو چون منج و مفرض مانده
بدندان ظفر خایه چون م
اگر چه مرکاب کاوش است

ملک عظمی نامک و اور دور
ابو جعفر محمد کر نسر جود
چنان چون شمس کا خج را بدو
یکی ختم نبوت کشت و دانش
یکی دین از ظلم آزاد کرده
ز رنگ نام و عالم دویم است
نور تاج خیمیش چون خورشید
محیط از شرم جودش زین خاک
نار تیغ او چون آتش تیغ
جنت شش طاق او بر دوش دارد
خبر دانی که بیرون از شیر است
سیر خج چو شیران دلیر است
سنانش از موی بارکی ستوده
زهر شمشیر کو چون تیغ تبه
کلوی خیم او سنگین نیست
شعله شمشیرش آتشک می

چو تو کهنسروی بخند کامی
که ابدت کئی گستاخ کوئی
چه گویائی درین خط خطاک
کسی کا فکند تر گستاخ کوتر
بهار باغ و باغی را خرنشست
کمی زور حساب اندک
فلک ایار این کتیستان کن
مبادا تاج را بی فرق او نور
حریم زنده کا کافی استانش
سخن را دوام از دولت نمیکند
ز دم بر نام شاهنشاه رقم را
که افکند از جهان آوازه جور
خراسان کیر خواهد شد چو جود
و بهار سعادت ختم بدور
یکی ختم مالک در حیاتش
یکی دنیا بعدل آباد کرده
که عالم را یکی او را دویم است
بدین تائید نامش تاج بخش
جبین داری عرق شد بر خاک
کلید بهفت کشور نام آن تیغ
فلک نه حلقه هم در گوش دارد
بکش فاطره را در ضمیر است
بدین شیر افکنی یار چه شیر است
خشم موی بنیان موی برده
مخالف چون شفق در خورشید
چو قضا طیس از آن آهین است
فلک از بهفت میدان دانشی

سپا و روم را در ترک شمشیر
همه عالم گرفت از ملک رانی
ز ره پوشان دریای سکون کی
نشد غافل ز خشم گاه بی نیست
دو عالم بدین کجایان سپرد
خزاین کجی نه نه شخص عالم
فکنده در عراق واده و لاهم
از کجی فتح خوستان کرده است
هران چیری که او ایست مقصود
هران خاطر که او از و غبار است
زهی وارنده اوز ملک شای
فریدون و دیم جمید شانی
سند جمید راجان را ضحاک
کند هر پهلوان خسرو شانی
نمیدند آنچه می بینی زایام
توئی شاه ولی عهدش بی گاه
چو بر تخت شئی آئی که بار
ضمیرش کاروان سلا غیبت
به تیغ چنین عالم گرفته
به ستوری حدیث چند گوته
نخبن مرغ من بودم درین شاخ
چه خوش گشتن سخن به جا کرد
درین اندیشه بودم بی چند
اگر چه موزن را نرا نشاید
بیز و آفتابی را که کیرد
حایت آنکه چندان گاه و بگاه
انظامی از جهان غیبت نشین است

سندی شیخ کرده هند و غمی
چنین باشد بی ظل خدائی
بفرق دشمنان بویند چو شیر
سختد شرط شایسته نیست
چو جان شست تو کفست هر دو
مبادا که سرش موئی شود کم
فاده مستی در روم و شام
زعمان تا باصفهان که خورده است
باتش سوخته که هست چون عود
سپادشده را که نو و سبار است
حوالت گاه تا میاید انهی
غلط کفتم که خواست اسعانی
ترا جان بخشد از دماغی فلک
تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
سکندزانیه کجی و احجام
و لیعهد تو هم شاهست مرشاه
سیلما نیست باید نوبی دار
تو انا را ز دانی چه عیاست
برین جام جام جم گرفته
سجواجم گفت اگر فغان پناه
گرم گشت نمی پس ورم نراغ
که در باری و درستی جواهر
که ز می سازم از بهر خداوند
ملخ نزل سلیمان را نشاید
بکجی عقیلی را که کیرد
لازم شدم در خدمت شاه
که نمی سیر که نمی انجین است

کله بر خج دار و فرق بر ماه
سایه و سفیدی بهر پرتغند
طرف داران کوه آهین جنگ
اتابک امید کز شاه و جانیکر
جان نمده بدین صا جیم نیست
کس از او بدین دولت نراوست
شکارستان باو بجا و در بند
مبارادین فروغ اندو میانی
هر انکس که جهان با و زند سر
هر ان خاطر که او ایست از نرج
پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون بود غلی کا و پرورد
کراشیان و شندی تحت تاج
سیلما را کین بود و تو را دین
چو در عهد تو دید اهل جهان
تو سر سبز باوین بکوشش
زاد اکش عطار و خوشه چینت
زهی ملک و جوانی خرم از تو
جهان فانی شدت از کلامی
من شب خبر کز نیکان با هم
بعض بند کی دیر آمدم دیر
بنو دم تخته حساب و فغفور
بدین مشت خیال کثرت بجز
نبود آبی جز این در نغمه
چه سود افوس من که کرد غلی
نباشد بر ملک پوشیده زدم
ز طبع ترکشاده چشمه نوش

کله داری چنین باید زهی شاه
که نشست از کرد و کار او ایستند
بفرق حادثش بر دشته تنگ
که ز در بهشت کشور چار بختیر
درین تنگ نیست که جانان
چش تا چیر به دولت در کس او است
بشیرش نسیج از دم و سحر قد
میقتادین کلاه از فرق نیشاه
بر افتاده با و کر بهت کوهر
بر زیر خاک با و ایست خود کج
ز غیبت تا عدم موئی مسافت
تو بالغ دولتی هم شیر و هم در
تو تاج و تخت می بخشی تاج
سکندر داشت آئینه تو آئین
ولی عهد زمان کرد آسمان
بخبر و از دکان چشم از تو روشن
مگر خود نام عایش خوشه زین است
اساسن ندکانی حکم از تو
ممل باقی و و الباقی تو دانی
جس خندان با و روان شاهم
و کردیر آمدم شیه آمدم شیر
که پیش آرم زین را بوسه از د
اسباط بوسه را کردم شکر ز
و کرد بودی بنودی جان دینم
جز این موئی نازم در کبابی
کس من خبر با و با کس نسا زم
به تو خشک بسته بار بر دوش

دوان بدم ارچه خشک نیست
کل نرم از چمن خاری نیاید
رعونت در دماغ از دلم ترسم
مرغ عشق مجرب باشم آنگاه
گرم دور افکنی در بوسه زور
چو دولت بر کردادی بخورده
به کشور که چون خورشید زاری
سرت زیر لکاه حسروی باد
به بر منزل که مشک افشان کنی
لایب بر همه آفاق منصور
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
جهان بخش آفتاب بهت کوش
شماره بکد شرق تا پناست
اگر خواهی آب تیغ کلنگ
گرش باید بکشت فتح آتشی
سخای ابر چون بخداید زنده
بخورشید بریش هست موصوف
زحل کرمتی هندوی این نام
اگرچه چشمه زاهم جوشن شد
ازین منسوج کوراد و داد است
وزان آتش که الماشش فروز
چو دیوانه اش دشمن گیرد
به حاجت که خلق آغاز کرده
زاف نکته نامش شک نیست
که کین آورد چون شیر لشکر
هران شه که بر غیر دز هشت
جانش با میجا هم کاست

لسان الرطب لب زندگانیست
زمن بیش از دعا کار نیاید
طمع در دل نگار خام ترسم
بیا سیم چو مغر و باشم آنگاه
وگر بخواریم نور علی نور
نوشته بر سرش نصر الهی
زمین باده بده زرقانی
زخسره زارگان شکت قوی باد
منور باش چون خورشید و چون
سپاست قاهر و اعدا ت مقهور

چو مشک از ناف خوت بگفته
نمزم کرد خدستهای شاهی
طمع اخرقه در خواهم کشیدن
سر خود را بفکر کت سپام
بیک خنده کت یا چه چو تبا
چو چشم صبح در هر کس دیدی
ز افشانت همه ساله چنین باد
جهان بیرون مباد از کرم و ریت
به جانب که روی آبی تجدید
سبک باش ای نسیم صبحکاهی

در مدح پادشاه قزل اسلان

قزل شه کافرش لایمی است
برآورد و دین از چشمه رنگ
زمین و دستان فرو شود
لصبه تری فشانده چند
پله بر کرده معروف و مشهور
بدین سری دافعا دی این نام
چو در دربار سد خاموش باشد
بکار ارکان که نبدی قیامت
عدو که حسین باشد بفرود
که بر سر شخص افتد بر بخیزد
درمی دارد چو دریا باز کرده
چو سبیل خورد او مشک یزد
ز مسکنی چو مسکن بشود
سرمد و زینب بارگاهش
صوبش اقامت و حیات

چو مهدی که چرخ نباشد
لکینش که نندیک نقش بر نوم
زیم آنکه جوارز دور بر دست
به بخند دست او صده جگر کبر
زمین نیست است اگر ز غما بودی
اگر دشمن سازد سر بر افلاک
اگر صد کوه در بند و بازو
وزان خلعت که اقبالش ریخت
ز کال از دو و خمش عود کرد
ز تیغی که اسفان کردن گذارد
ز دور ویش ختن تا منعموم
کی مویست از کین نام بر شش
هران موری که باید بر دشمن
کو ز افشانش لیل اندزه کیرد
باب و رنگ و خوش بر تو غرض

به تنائی چو غما خور گفتم
کر نعتی دعا می صبحکاهی
رعونت از قفا خواهم دیدن
ز فرکت چو دولت سر آرام
شب افروزی کنم چون کشت تاب
پلاس ظلمت از وی در کشیدی
چو تیغ حصن جانب آستین باد
زمین خالی مباد از خاک پات
رکابت باد چون دوران چاکیر
تفقد کن بهر صورت که خواهی
که دار و بر شر یا بار کاه
که دین و دولت از وی شد مظهر
که شدت از سره مشرق تا قش
خارج ازین ستاد خیریت از قفا
چو برقی رفته از دست مروت
ز غشش جهم کرد از خاش تر
اگر خاکش نبود می باد بودی
دین در که چو پوشد جگر کف خاک
نباشد شک با او هم ترازو
بهفت اخره کله داری سید است
چو زانی از دین مسعود کرد
چه سازد خصم اگر کردن بخارد
کس از دریای نعلش نشسته بود
سر مویست از سر تا سپهرش
سیلما خیش باید نوتی دار
خاک را حلقه در دانه کیرد
چو نسل و هم فراز دجله از نسل

چو بر دریا زند تیر لاکر
از ان عمده که در دایره
ارکود مار ضحاک زنده نش
ز حیف این قران را چه هست
فلک از کیش طاقی کمین است
بدان در که چه فرصت یابی
که بستم نظم این فسانه
زین بوسی کن از راه غلامی
بکلم آنکه از درگاه معسور
چو دانستم که آن جشید ثانی
مرا این رهنمون بخت نبود
شینه هم که دولت پیشه بود
چنان دگر اندلدار دل بست
کرش صد باغ جشید ندی نور
بکلم آنکه تا او را چو جان بود
مبارا اندر ج دولت را نور دی
بقدر آنکه با دار الف مشکین
صورتش تبه بند جهان بود
چنین نمی که ای تر معاش
که بشه سبای نظامی که در است
بهار نو را از چشمه نوش
کمین سازند اگر بوقت رانی
سخن بوالا دکن چون بک ز
سخن تان از ساندیشه نایه
سخن بسیار داری از نمل گوی
چو خون بر تن بجا پیش کرد
ترا بسیار لحن کر سلیم است

با هی ماه که گویا کیف جالک
بدین همدی توان تن از عهد
چو در خیل فریدونی نیش
که داور داد که درو چیست
بران طاق آسمان جام کهن است
بیاور خواجه تاش خوش را باد
قدم در خندش که چو نه
چنین کواکب چنین کوی نه
که بر شعل هم بویا کشت مشور
که با دشت قیامت زندگانه

به مجاس همی و سانی نمائند
اگر طوفان بادی سناست
بر اهل روزگار از هر توانی
قرانی را که با این داد باشد
بران اوج از چو سمن کوی خیزد
که نسیان تحفه عقلی بسازد
قبول نمایی را ساز دادم
که کربودم خدمت دور کجند
چو شد بر دجهت در سلک و قی
اگر یک برک کل بنید درین

حکایت

که از تیار که خوشتر است
نبردی منت یکجوشه انور
مدام ز شادی و شاداب بود
میقتاد اندر این نوشتا که ری
کمی بنده وستان از کچوچین
چو کرد و دوست نبش نماند
مبارکباد بر جان و جانش

چنان در دل نشاید تیار
چو داندی کلی از دستایش
مرا دشه که مقصود جهان است
جماشش با دیم عالم فور
همه ترکان چین او بنده و ش
مقیم جاودانی با جانش
مرا چون الف جان کشت باز

در سبب تالیف کتاب و چند کلامه فرماید
سخن با دست باقی تازه و پوش
سرا نندازد اگر بوقت خوانی
برین سکه در مرا سکه می
نوشتن رو کفن افشاید
کمی را صد که مصلحتی کوی
سنزای کوشمال نیش کرد
کوب بسیار دشنامی عظیم است

چو باقی ماند و باقی نمائند
سیما بی چنین بی چه بکست
نیای بی ستمکاری زانی
چو فال او مبارکباد باشد
که بر بنجار سبش بریزد
که عقل از شش کردن فرزند
علاست را بخود خط باز دادم
بنودم فراغ از شکر خداوند
مستجی شد بنام شاه افاق
بنام شاه افاقش کند داغ
که تاشه باشد از این بند چو شنود
که با یوسف خوش اندیشه بود
که خاکش مسلسل کرد جاز را
رخ از شادی شدی چو بوی ببار
بعینه با برادر پنجهان است
شبش معراج با دور ز نوروز
مبارا و چندان چمن در بارش
حریم زندگانی است تاش
بر آور و از رواق محبت آوا
فلک به مهر و عالم زود سیر
دیرین پرده بوقت آواز بر دار
کرزن کردند سون زبان بند
پس آنکه صد عقلی را که فرای
بناید لیکه بر نظم تیاران
ز سیر بی بفرق آرد سر بجام
که در بسیار بد بسا گیرند
سختی در کف آید که مهر خاص

ز کوهر سقین استادان چنان
اگر بهیار کر مخمور باشی
هر زارت مشرف بی عالمیست
در آن خلوت که دل دیاست بجا
چو شد نقاش آن خانه و تم
چو توان رستی در جگر کن
زنج کوئی سخن را قدر کم گشت
مرا چون مخزن اسرار بکنج
هوس بختم بشیرین دستکاری
نه در شاخی زدم چون بیکار است
اگر چه درستانی دل پسندست
پایا خشن در گذار نیست موصوف
نیار در در قبولش عقل سستی
هوس کاری آن فرماند میکن
حدیث بار به باشا زده رود
چو در صفت واقاوس زندگانی
نکفتم هر چه داناکفت ز آغاز
مرا که عشق نباید شمای
حاکم جز عشق مجرای ندارد
غلام عشق شو که اندیشه نیست
اگر عشق بودی جان عالم
ز سوز عشق تهر در جان چیست
شو چون سبک خواب خود خورند
اگر عشق او قد و در سنیه نک
شدیم عاشقی را بودستی
بسین در دل که اول سلطان است
بقضا هیس که عاشق نبودی

که قیمت مندی کوهر شناسند
چنان نمی که تعرض دو باشی
بصدافغان کشیده و توتی
همه حرسها بجا است بجا
جز آرایش در و نقشی نبستم
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راست کو شد محکم گشت
چه باید در هوس نمود رنجی
هوس ناگان غم انگیاری
که بروی جز طرب چیزی نیست
عروسی در وفای خویش نیست
که در بر و عسوادش نیست معرفت
که پیش عقالان دارد رستی
نشان جوی شیر و قهقریا
همان آرم که ماهه بشهرود
خدا نک فتادش از پشت جوی
که فرخ نیست گفتن گفته را باز

نه بینی وقت سختی فرج چاک
بغفلت بر میا و کیفش
نصیحتهای تقوی چون شنیدم
بستی کردم شش خانه را
اگر چه در سخن آب حیات است
چو سرو از سستی بر زد و علما
چو صبح صادق آمد در کفایت
ولیکن در جهان امر و کرمیت
چنان نقش هوس تمام در پاک
حدیث خسر و شیرین شناسیت
ز تاریخ کهن سالان این بوم
کهن سالان بخور که هستند
اساس بنیون شغل شنید
همان شه رود و آب خوشکوارش
حکیمی کان حکایت شرح کردت
بهری که نوشت آمد شنیدش
وزان جزوی که ماند عشق بجا

چند کلمه از عشق گوید

همه صاحب دلان پشه نیست
که بودی زنده در دور عالم
که بی او کل نخندید بر کرمیت
اگر خود کریم باشد دل بر بند
مبعوثی زند در جوهری چک
از اینجا خواست اذن بت پرتی
قدم در عشق که کو جان داشت
بدان شوق آهنی را کی برودی

جان عشق است و دیگر زبانی
کسی که عشق خالی شد فسردها
اگر خود عشق میسج افروند
بغضت کریم بر خود شیر باشی
ز روی تخم کس بنده عشق
همان کبریا که ترش نشسته
هم از قبله سخن گوید هم زلات
و که عشق نبودی در گذرگاه

بش کردن و دهر و خطر پاک
مدان غافل ز کار خویش کس
چو با قف روی خلوت کشیدم
نهادم تکیه کا و فاسانه را
بود جان به نوحه امکان است
ندید او در خزان تالاج غم را
جهان در زکر قش محشم وار
که در بر هوس نامه هوس نیست
که عقل از خود اندیش کرد و بیکار
وزان شیرین تر از تنی استانیست
مرا این کجنا که گشت معلوم
مرا به طغیان شغل بستند
نشان قصه آن جوی نال آویز
بنای خسرو جوی کارش
جدید عشق از ایشان طرح کردت
سخن لغت نیامد سوو مندش
سخن اندم جوخ مردخازی
مبادا تا زخم جز عشق کاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
همه بار نیست الا عشق بازی
کیش صد جان بود عشق مردها
نه از سودای خویش و ارماند
ازان تهر که با خود شیر باشی
کس این نیست جز در عشق
عشق آفتاب تپش پرستند
همش کعبه خیزه هم خرابات
نبودی که با جوینده گاه

سی سنگ و می جوهر بخایند
 گرانیش بر زمین منقدیند
 طبایع خورشید کار نمی آید
 گرا عشق اسکان ناز بودی
 ز عشق آفاق را پر دو دردم
 سبا دایره مند از خوشی
 زمین نیک آمد و در بدویند
 در آن مدت که من در تبر بودم
 کمی برج کواکب می پریدم
 تعصب را که بر بست چون شیر
 شوی در هم شده چون قطره
 که احسن ای جهان را معانی
 درین روزه که بنیای بی طای
 مسی از راز براند و رخ چو نیست
 چرا چون کج قارون کج بیری
 ز شورش کردن آن کج گفتار
 دان دنیا که کن بستم طراش
 بد و کفتم ز خاموشی چه چوئی
 چو بشنیدم ز شیرین تان
 اگر خوردم ز باران من شکر وار
 بیایان بر چو این راه بر کسادی
 چرا هستی درین غیول پاست
 فرس بیرون فلک میدان چو نیست
 هائی کن بر فلک سایه بر کار
 دو منزل که بشوند از شمع خود دور
 بنای چو تالی پای در پیش
 به تند کی گفتند ای بخت بدیدم

تا این که را می ربانید
 زمین شکافد و بالاشتد
 چنان که این کشش را عشق خند
 کجا هرگز زمین آباد بودی
 خردا چشم خواب آلود کردی
 مگر خوش خوانی و ریاضی

هر آنچه که هستند از عیش
 و کربانی باند و هر جادیر
 که اندیشه کنی از راه بینش
 چو من عشق خود را جان میم
 مگر چشم نقش ایند آستان
 مبارک این درج دولت نوری

در عذر این سخن در نظم کتاب

کهی ستر لایک می دیدم
 سنده برین سپر چشم شیر
 کواکب نغز و چون جلفه در
 که در ملک سخن صاحب طری
 بردار استخوانی روزه بکشی
 ز راند ز رازین به دیوان نیست
 نه استاد سخن گویان بیری
 تر شد و بی کردم هیچ در کار
 نمودم نقشهای جان نوازش
 ز بخت کو که هستی کوئی
 ز شیرینی فرودم باز
 زبان چون تو می آید شکر بار
 تماش کن چو بنیادش ندی
 بهین نقد عاقلی بر کف دست
 تو سر ببری و دولت بهر چیست
 ولایت را بختی چند بسیار
 نه بینی چکس از روق و نور
 کجی هر کی گیرد سر خویش
 نه تو قصاب و نه من کو خندم

یکانه دوستی بودم خدائی
 در دنیا بدش بند کرده
 و را بد سر گرفته در گرفت
 پس از چاه چله و چل سال
 کرده آرزو هرگز ترا بند
 چو داری در سنان نوک خانه
 سخن بیان دولت را مدوخته
 ز شیرین کاری شیرین لبند
 چو صاحب سنگ دیدن از نیت
 به صد سخن گفت ای غفلت
 مگر شیرین بدان کردی نام
 چنین سحر تو دانی ساز کردن
 درین سخن ز دولت ثابت باد
 رکاب از شهر بند کج کشای
 زانه از کفتری نارد
 چراغند این دوسر و انوش
 توان خورشید نورانی قیاسی
 همه آفاق از هنر کیم و حصای
 مده دم با سپر از من میرد

همه دارند میل مرکز خویش
 میل طبع هم را ج شوزیر
 لطف است ایستاده خویش
 دلی بفر دهم جانی خریدم
 صلا می عشق در دادم جبار
 سبقتا داند برین دوشا که یار
 بد من کناه خود نویسد
 سخن با آستان بسته بودم
 به دل کرده با جان شتائی
 ز دنیا دل بدین خورند کرده
 غمنا بی سخت با من در گرفته
 من نچه درین حرف و قوال
 که دنیا را خودی آرزو مند
 کلید قفل خدین کنجانه
 اگر چه زنده خوانان زنده دنده
 فرو خواندم کم کوشش که چند
 فرو ماند از سخن چو نفس سنگ
 ز باغم و قف بر تپه سبست
 که در حلقم شکر کرد و باغم
 تپی با کعبه هب از گردن
 برومندی و بر خورایت باد
 غمان شیر داری نچه غمنا
 و کردار و چو تو یاری ندارد
 پدید آمده و خانه خویش
 که مشرق با مغرب را شناسی
 هم ظلمت از سخن بنید سواری
 که در موسی دم عینی بگرد

سجده می چندش بر می فرو
مسی بی زری در وی کشیده
فلک در طالع می بودست
نشاطی مثل این بود ارفع
چو عمر از ده گذشت یا خود است
پس از پنج تیا شد تن درستی
بشتاد و نو و چون بریدی
اگر صد سالانی و یکی روز
بوقت نوشدنی چون شمع تاب
چو بی کره نشاید بود خندان
بیا سوزم ترا کار میندی
چنین گفت آن خنکوی کهن داد
که چون شد ماه کسری ساهی
جهان افروز بر من داد و میکرد
نسب را در جهان بویه پنجست
گرامی در می از دیای شاهی
پدر و خسر وی دیده فاش
از انشد نام آن شده پوز
چو میل شکرش بر شیر دیدند
بزم شاهنش آردند پیوست
چو سال آمد به شمس چن بر دست
چنین تاشد که همی هفت ساله
پدر تربیب کرد آموکد کارش
چنان استا و شد و چغانی
چو از بار یک بنی موی میفت
بسر خچ شدی با چرخ شیر
در آن اناج که کردی کان ساز

که من خود همچو شمع خوشین
مرداری کلابی در و مید
ولیکن شیر شمیم چه سودست
غروی کردی جوانی بود هم فیت
غمی شاید ترا چون غایان
بهر کندی بکبر و پستی
بیا سختی که از دوران کشیدی
باید رفت ازین کاخ لافرو
وین پر خنده داری دیده پرا
وزان خنده نایب است نه
که بی کره زمانی خوش بخندی

من آن شایه که بگرتن زینک
نه بنی جز بنوی خوش تو تم
نه آن شیرم که با دشمنی آم
حدیث کردی در خود پرستی
نشاط عمر باشد تا بسالی
چو شصت آید شست آید پرا
وزان کرب و بندگی است
پس آن بهتر که خود را شلوی
چو صبح آن روشنائی کشند
چو خندان کردی ز فرخنده کا
نه بنی آفتاب آسمان را

آغاز داستان و صفت خسرو

بداد خود جهان آباد میکرد
بهران از خد فرزند بخوست
چراغ روشن از نور الهی
نماده خیر و پرویزش
که بودی بر دل که هر دلاویز
شیر و شکرش می پروریدند
بسان دست کل دست بر دست
رسوم شش جنت را با جنت
بشک فکده بر گل صد کلاله
که تاضیع کرد و در زنگارش
که سحری بود در کوهر فشان
بیا کی سخن چو منی بخت
ستونی را فکرم کردی شمشیر
ز طبل زهره کردی طبلک و نا

همان رسم پر جلای میشت
زینده واد فرزند چه فرزند
مبارک طالعی قریح سریری
رخمی از آفتاب نه و ده کشت
ز قند در حیرش آید چون شک
چو کار از قند پاپیره فشان
چو سالتس پنج شد از کجی
به سالی که دولت میفرودش
خیان شهو شد و زنجبوری
بهین گفت بر بکشت بخت
فضیحتی کو سخن چو آب گشتی
چو برده سالکی افکند و بناید
به تیر از موی کشایدی که را
کسی که ده کمان جالی کشیدی

ز نام و کیم کرد و جهان تنک
بجز بادی نیایی بر پر و تم
مرا آن که تن با من بر آم
رها کن کان خمار می بودستی
چهل آمد فرو زرد و بال
چو نقاره افتاد آلت اکار
بود مرکی بصورت زندگانی
وزان شادی خدایا داری
که برق خنده را در لب کشند
بجده شکست تا ز باالی
ازان خند که خند از چهار
که بودش دستنامی کهن آید
به مرز داوخت پادشاهی
دش بر دست و دین را پیشت
بجده نین زور و فرائش خدونا
بطالع آجاری تخت کیری
شکر خندیش از صبح خوشتر
چو مر و آید نزد پرنشنگ
جهان از دوستی و جبار
تا سا کردی و جنت که فیتی
خود تعلیم دیکر می نمودش
بعینه یوسف مهرست کام
که شد در هر منبر خسرو و خرمش
سخن آید با سطرلاب گفتی
سرسی سالکان میداد و باد
به تیر حلقه بر روی زره را
کمانش را به جالی کشیدی

زده دشمن کندش خام تر بود
چو برق نيزه در بربنگ زندی
نظر د جبهه های نهمان کرد
زمین چون جوشده در پایش
طلب کردش بخلوت شاهزاده
دل روشن تعلیمش بر افروخت
باندک عمر شد و یاد دینی
چو شد پیدای بران جاسوس سر
جایدار حجابش در تشریف
منادی دادش فرمود شمر
و کرکس روی با محرم به بنید
خوشه در عدل خود نمود حتی
خرابی داشت از کا جهان و ست
قضا را از قضا کرد و شادان
بگرداند و سبزه نو
چو خوشید از قصار لاجورد
عناز یک رکاب بر میزد
مکراه و زنده خانه خوبست
سماح از غوغای کوشش میکرد
مگر که بوستانش بدلا کمی
سحر که کا قباب عالم افروز
شب بکشت سیاه ایشیت
که خسر و دوش سبزی نوبست
نمکش کشت زار سبزه را خور
کراین بچکان کردی نه فرزند
ملک فرمود تا خورشید بند
در آنجا که بود از نور بخشش

ز نه قبضه خدکش تا متر بود
سنان در سینه خاوشایدی
حساب نیک و بد با می جاکرد
فلک را چو چو پیوده ریش
زبان چون تیغ هند بکشت
وز و سبیا حکمتها در جوت
بر فن در کفنی زو فونی
نمایم ای یار کرده کار
جهان چو در جانش و تشریف
که وای آنکس که او بر کس کند
و کرد خانه با عورت نشیند

اگر خمش بدی بوسیدیدی
چو عمر آمد تجا چارده سال
بزرگ امید می نامی بود دانا
بست آورده از راز نهانی
چو اهر جبت از ان با فنی بکشت
ز پر کار ظل تا مگر خاک
دل رنخت آگاه بوسیدش
ز خدمت خوشترش نه بجای
ز بر جان و زارش از جانی شاه
اگر ای چو دو کشت زای
سیاست را زین کرد و سزاوار

سیاست کردن مهر فرزند خود خسرو

بصحرافت خسرو با دوان
بدان سبزه با دکلند و
خیم ز در سربو پوز زردی
دوستی با یک شمشیر زد
ز سرستی در اینجا مجلس است
شراب غوغای نوشش میکرد
وین بر کشته زو جمع فامی
سرشب را جدا کرد ازین روز
ز حرف ایان بکشت بر و ست
ز شاهش به چه بودست
غلامش عور و ده قنات کرد
بر دخیلش با خداوند
نکار و مکرش بی بریدند
به صاحب خای بخیلش

تا شاکر دو صید بکند بسیار
می لعل از شاد سبزه سحرور
چو سلطان در غایت خود جوت
چو عاجز کشت این فلک بکرت
نشت آن بخت شاد نوش ایان
طرحی را ز می پر خند و شیت
وزین غوره غلامی نیز خواندند
نهاد از وصله راغ سیه پر
تنی خند از کران تا آن که دانی
ملک گفتا نمیدانم که این
شب از دوش و شیت با جیش
زند بر هر کی نهاد و صندیش
غلامش را صاحب غوره دادند
پس آنکه ناخن چسکی شکستند

بیش بید بر شین یک سیدی
بر آمد مرغ دانش با پر و بال
بزرگ امید از و عقل توانا
کلید کنجهای آسمانی
بکشت آورد و زود در دوش چک
فرخواست از پیششای فلک
قدم بر پای شاهی رسیدش
بنووی فاع از خدمت نهانی
و درستی طری کرده کوتاه
و کر غصبی رود و رسوای زاری
بدین سو کند بائی خورد بسیار
پدید آمد جهان را ممدستی
جهان از دست کا ظالمان
دهی خرم زو آمد پدیدار
چنین ایشیت نبود این کل زرد
علم امید بد و خرمید جوت
چو نیلوفر سیر بکند بر آب
صبوحی کرده ایشیت زنده دارا
همی جان جهان ازنده و شیت
ز غوره کرده غارت خوش چند
بر بر سر طوطی خای زر
خبر بر وند سوسه نهانی
بکشد آنکه بید ایشیت
بنام محرم رسید آواز چکش
ولی و دستش لرزد بر کجوش
کلاش با آب شور و داوند
ز روی چکشش بر شکم سندن

کجا اعدل آن اضا فای
کنون کز خون صد میکن بریزد
مسلمانم ما او کبرناست
چو خسرو دید کاخ اری فروخت
درتش کرد هر چه کرد بد کرد
پسر بر دبدست خوشتن بدست
که شاه اشاعت و تیر بدست
کفن پوشیده تیغ تیر بدست
که شاه پیش از نیم رخ نمای
هنوزم بوی شیر کید زندان
اگر چه میت نیک تیغ و کربان
بگفت این دو کوره بر خاک
وزان کریم که بر سره افتاد
بفرزند می که دوله بدخواهد
به نیک و بد شود در بند فرزند
بدل گفتن پسر فرزند بیت
شیرش بوسید و شفقتش برش
رخسایای عدل اندر رسید
چو آمد زلف شب در عطر سائی
برون آمد ز پرده عطر سازی
سحر که در ربودش خوابش
اگر شد چارمولای عزیزت
دلارامی ترا در بر نشیند
بشیر کی سی شد نیز هاش
بدست آری چنان که نه سختی
نوا سازی و دهنده بار بدم
ملک زاده چو گشت خوابید

که با فرزند میان رفت بازی
زنده یک قراضه بر بخیزند
کزین کبری سلمانی کدست

سیاست بین که میکردند پیش
جهان پیش پرستی شد خاکیم
نظامی بر سرفا نه شوباز

شفیع انجمن خسرو بنز و پدر

وزان غم ساعی از انجمنی شست
کنماه رفت در بر روی نکرد
جهان فریاد رسا خیز شد
برزگی کن بخوردی ام بجای
مشو در خون من چو شیر خندان
ز تو کشتن بس تسلیم کردن
بگریه سر نهاد اگو هر یک
بگریه های در شرف افتاد
جز اقبال پدر با خود نخواهد
نیاست خود کند فرزند فرزند
بدش آنگاه از فرزندیت
ولی عهد سپاه خویش کدش

شفیع انجمن پیران کهن را
پوشش پیش پیقند پیران
چو پیش تخت شد لاله عنکب
بدین میف بسین کا گوشت گشت
غایت کن که این گشته فرزند
که برگ مرغی دارم درین راه
چو دیدن کن کدو آن بر بازی
که طلی خور دایان باریسی
چو سازد با تو فرزندت پیش
چو هر فردید کان فرزند فصل
بخشدش گناه و کوش آزاد
ازان حضرت چو بیرون خنجر

خواب دیدن خسرو نیای خود نو شیروان را

شش اندازی بکای مهری
که بر نا خورده بود از خواب بویان
نبارت میدهم بر چا چرت
کز شیرین تری دوران منید
که صرصر در نیامد کرد کاش
که باشد راست چون درین غمی
که بر آیدش که از زهره راهم
پریشش که ویزه زنگر بار

بطاعتخانه شد خبر و کدست
نیای خوشتن را دید و خواب
کی چون ترشی انغوره خور دی
دوم چون مرکب لالی برید
سوم چون شد به قان تخت
چهارم چون صوری کدی غنا
بجای سنگ خوابی یافتن زر
زبانزار و زو شب خوش شیدا

نه با سیکانه با در و آینه خویش
که با دازین مسلمان تیا شرم
که مرغ نپندار تلخ آمد آواز
کار خوشتن تلخی فروخت
پدر پادشاهش او بر جامی خود کرد
که نزد شه بر نه آنسروین را
پس اندر شاهزاده چون پیران
برسم مجربان غلطه خاک
که بر خرد است اگر چه برین نکست
مذار و طاقت خشم ننهادند
مذار هر برگ با خوشنودی شاه
همه که رستند الحق بر بازی
کند در کار زمینان خود بینی
همان بینی فرزندان پیشش
گرامی چون روان و میوه دل
مرا عاتش فرو دود و دلشوی داد
جهان در ملک داد آوازه نو
جهان داری زده پیش نور سید
تبار کی فرو شد روشنائی
ستایش کرد نیز دلا و شاکست
که گفت ای تازه خورشید جانان
نخوره آن ترش مردی گروی
وزان بر خاطر کردی نه ای
وزان تلخی نشد شورید نه سخت
وزان پرده که مطرب گریه ساز
بجای چای مهره چار کو بر
نمودار نیار اگو شش سیدت

همه شب با خرومندگی بختی
شب و روز اندرین اندیشه بود
نیم خاص بودش نام شاپور
به تماشای زمانه مرده داده
چنان در لطف بودش آبدی
که فرمان و به شاه جسام
غین با او که او شاد و شاد
اشارت کرد خسرو کای جوهر
بسی شتم و رخ کاهش طاق
زنی فرمانده است از نسل شایان
دارد هیچ مرزی بی خبر
ز نفس چارچند لکه خواهی
ز مردان شیر دار و سترگی
نشت خویش را در هر جوانی
افصل کل موقانت عایش
ز ستایش بر بوعمل خیریت
نفس یک یک شادی می شمار
دین اندامه ساری پیج و چ
پری ختی پری مکار ماهی
دو تکر چون عقیق آب داده
خویشوش تاب از دل کشید
کتابش در خنده ست
ز بهش صد قصبه خنیا بی
صبا از لاف و دانش شکست
دوستان چون سپهر ناله خیز
لعلش بوسه ز باغ خنجر
بخت جوان آن چشمه نوش

حکایت باز پرسید محفلتی

دلش میداد کوئی این گدائی

حکایت کردن شاپور با خسرو

برسم آئین قلیدس کشاده
که بآب از لطافت نفسی
کوبید صدیک اخیری که دم
خراب نفس که ابادت خواهد
کوبد و کفن کند که همه بود
شکفتنیای بهر دم فراق
شده خوش چای شاد و شاد
همه دارد که تختی و تاجی
با فرونی فروغ مرغ و بی
مبین بانوش خواند از بزرگی
به فصلی عیسا کرده جانی
که آسینه باشد خاکبایش
که بروع را بوی گرمیست

قلدن چاکلی صورت کرچیست
زین بیدش تخت پیروی
که گیسویت کی نبه ابدت
جملات اجائی بمنفس باد
زبان کشادش پور خنکوی
از انوی کیستان منتری چند
همه تعلیم از نجاشا با مرمن
هرارش قاعه بر کوه بلندست
مزار شوی و دارد کامرانی
شمار نام دارد ان جهانگیر
تجاستان شود بر کوه رسن
سب سنگام خزان آید اینجا
چهارش فصل انیسای حکماست

صفت خوبی و لطافت شیرین

زیر قفصه صاحب کلاهی
دو گیسو چون کند تاب داده
ز سبیل سبز گل بر مید
نمک شیرین باشد آن است
چو امش خنجر و رخ نیایی
کمی قائم لعلی قند ز شاد
برای پتان کل بتان مریز
که تهل بر کشاید در بریزد
دیشیر افغان را خوش تر

شاپور زی چو قنداب جوی
شده گرم ازین شکست پریش
فولکر کرده بر خود چشم خورا
تو کوئی بغیش تخت ازیم
نشمش بر بسی پروانه بینی
متوکل که بر غمزه غنچی
خس تقیوم اسحم زنده راه
نماده که در آن بوی خوش
کرانده چشم خوش کیز

که خواهد بود جای ششمانی
که تا خود زین بایش کی میرد
جهان کشد ز شرق تا انداز
که بی کاک از خیال نفس میرت
فرو گفت این خنمای دلاور
زمانه سال و مده فرخنده اوست
همیشه بر عزت دست بر نهد
سخن ابهره داد از رنگ واریجی
که باشد قرضه دریای در بند
مقرکشته در فرمان آفرین
خریش را خداوند که خندست
نشادی میکند از زندگانی
شمار ارمین بانوش تعلیم
خرامان کل بود خرم بچرم
کند بر کردن خنجر پرواز
به فصلی بوش خست است
جهان خوش خوش شادی میکند
برادر زاده دارد دلیر تیغ
سیه چشمی جواب زندگانی
دماغ ز کس عیار خیرش
زبان بسته با فون چشم بد را
که کرد آن تیغ سیاهی به و نیم
زانش سوس کس پروانه بینی
رنج چون سبب فوج چرخ
فشاده دست بر خوش دید و بود
باب چشم شسته دانش را
بانهوی صا بهوش کیز

ز رشک ز کس متش خروشان
بجزیت مازده مجنون و خیال
هزار آغوش را پر کرده از غار
نه از خوش خود را فال خواند
هنر فتنه شده بر جان پاکش
شکر خندان لبش را نوش خواند
ز غمزه زار کان ماه سپهر
همه آهسته بارود جانمند
ز برقع هست شان بر روی بیک
تقامت بر یکی چون نادر می
نیاید و چشم کوب را بدوند
اگر بودی بستی هست مشهور
میین با نو که آن قلم دارد
بر آخور بسته دارد و نوردی
بیک صغیر که بر خورشید راند
زمانه کرد و شش اندیشه رفتار
یکی از خیر ز پوسته دارد
چو کفایتین خنجر چو شیار
که ستادی که در چنین نقش بندد
همه روز هیچکایت با جستی
چو کجا ز دست شد و می آورد
بد و کفایت اسی بار و فادار
کو شکر حکایت مختصر کن
نظر کردن که در دل داد دارد
گراهن دل بود نشین و بر کرد
بسچشم خویش بنیادش کو خواه
مدار از هیچ نوعی که در بر دل

بازار دارم بیکان فروشان
تقایم ریخت لیل با جالش
یک آغوش از کشتن جد و دیا
شب از فالش کتاب فال خواند
نوشته عید خیر بجا کش
و بعید معین با نوش دانند
بود و زنده تشنه و خنجر
چو نه منزل نمیرا میخواند
که ناز چشمش خنجر از کندی
خران دین ناز و می اندازی
بعشه جان عالم را بسوزد

بعید از می ابروی بلالی
شبی صد کس فزونی بیک
بغزانی که خواب حق را کشت
حدیث او به از آشوب لبند
رخش نسرین رخ لغزش بوی نسرین
پر پرویان که از آن کشور میرند
سجده بر یکی آرام جانانی
کسی بر خنجر که ممشک پوشند
سخنی در جبهان ای می ندانند
ایان نیکشان شیر چو شکر
چو باشد وقت روز آرزویشان

صفت شبده یز و شبرکت

کرود رنگ نه بنید با دگر می
فلک را بخت میدان باز ماند
چو شب کار آمد و چون صبح
بدان بخیر یا پیش بسته داد
رواغت خفته گشت و فتنه بد
پسندیده بود چه چاه پسند
جز این غم از داغش بر بستی
صبور را بر برباد آورد
بجا آیم کنون که دست شکار
چو کفایتی سوی خورستان کن
که سر پیوند مردم را دارد
خبر کن تا نگویم آهین سرد
مبادا چشم بر راسوی اواره
که باشد کرد بد دل در دوبرل

سستی برده در و به هم فیلان
بگاه لو کندن آهین
نماده مامن شبرکت شبیر
نه شیرین تر ز شیرین خنجر
یکایک مهر بر شیرین نماده
چنان آشفته شد خسر و از کفایت
درین اندیشه روزی خمی بود
سجده و استان جاننده خواند
چو بنیادی بدین خوبی بنیادی
ترا باید شدن چون بت پرستان
اگر چون نوم نقشی می پذیرد
زمین بوسید شایو رخندان
خو بر شاه آفرین که دان نه برند
تو خوشدل باش و جزای نیش

نه بدش کس که جان نسر چالی
نه بنید شب کسی چو آن تابش
بد تشنه و قلم لغزش ده گشت
لب لب صد هزاران بوی چو قند
لبش شیرین نامش شیرین
همه در خدمتش فرمان پذیرند
بنیادی دلارای حبیبانی
کسی بر خنجر کل با دو نوشته
بجستی جز طلب کاری ندانند
چو شنبوی لبی خوشتر ز عنبهر
کند از شیر شک از بل دندان
بشتت از طرف آن عیان جو
لبی ز نیکو زروسم دارد
چو مرغانی ترسد آب طوفان
که در یار بدین خیزان دم
برو عاشق ترا مرغ شب و روز
نه چون شب ز شبرکتی شنیدم
بدان شیرین سخن تدرار داد
کران بود دنیا سود و نمی نخت
بخشاک افسانه خورشید بود
لبی زانداستان بوی سخن بانند
تماش کن که در او ستادی
بدست آوردن آن بت پرستان
بدون مهر با بفتش کرد
که دایم باو خسر و شاد و خندان
جوایش داد کیستی خداوند
که من کیدل گرفتارم راه دیش

خیم در شدن یک خطه ارم
چو آتش از آتش ساز دیون
کهی اکل کهی با خا سازم
و کردم که عاجز شتم ز کار
نی خفت و می آسود در راه
که آن خوابان چنانوه آمدندی
گرفت سبزه های لاجوردی
ز خرم کوه تاسیدن لغا
ز خارا بود دیری ساز کرده
سخن پهای فزینی خیر گفت
که زیر دامن این کوه غایت
زدشت رملک در هر قرانی
بدان سنگ سید غبت غاید
بران کرده که آنخس بود بار
کنونان دیر اگر سنگی بخوا
با تم داری انکوه کلانک
فلاک کوئی شاه از فرا و است
چو در عید چهل سال از کم پیش
لفظ می زین منظر در میان هیچ
چو شکین جوشب با کمره
بزیخت نردان جوسی
دران دیر کین فزانه شاپور
که فردا جای آن خوابان گشت
که در پامان انکوه کران سنگ
چو شد دوران بخای تقصیر
که پیش از تیان عشرت بجز
جسته کاغدی گرفت در دست

ز کوران یک زمرغان گندم
چو کوه بر کشود در سنگ سپنا
بر نیم کار پس ابا سازم
شمنده را کنم بار می خردار
ز خسرو سوی شیرین شد بیکه
تا باستان بدان کوه آمدندی
ز کوه تاهل سرخی وز روی
لشیده خط خط طعنا طعنا
کشتانی بدو در ساحل خورده

تجسم تا خنجر با غم سرترا
بروش ارم بر روی بیک
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد کونیه بخت
بریده ره سیابان بیابان
چو شاپور آمد آغا سبزه نوید
کشته بر سر هر کوه بسیاری
دران محراب کوه کرک غمت
خود آمد بدو دیر کین سال

رفتن شاپور به طلب شیرین

لبش آید تکه در مادیانی
شبهوت خوشین بر سنگ سید
ز دوران یک بر دانا و قهار
سیاهی کرد بادش بر دکنی
سید خانی شسته بچانک
بنگستان او در شیشه گشت
رسد کوهی چنان از انجمن پیش

رصد فرنگ آید بر درگاه
غیران خداز و کوش بکیرد
چنین گوید همی آمد و فرنگ
وزان کرسی که خوانند بختش
جیشگی مده بر سنگ گشتش
خدا را که چه عجز تاست بید
تو بر تخت کلونی بجز خورده

نمودن شاپور صورت خسرو به شیرین با قول

نمانند کعبین سندی روی
فرو آسود کرده بود رنجور
که دامن آب و سبزه شایع تهاست
چمن کاویت کردش شبتیک
مهور شب نفقت از قافله
سیاه دشت شاپور بحر خیز
بعینه صورت خسرو در دست

بر آمد شتری منور در دست
درستی خواست از پیران آید
خبر دادندش آن فزانه پیران
سحر که آن سسی مروان سست
سرا از البر بر زخم خورشید
بران سبزه شایع کوشی
بدان صورت چو صفت کردی

نیایم تا نیام و دلبرت را
چو آتش آتش چون کوه از سنگ
چو خسرو سنجیم خسرو پیش
بیج راه که راز هر دری است
کوهستان از من شتابان
ریا صین اشتاق پیش بدوید
زمر دکن بساط مرغاری
مکن دستون افرقت
بدان آیین که باشد ستم بد
بوقت آنکه درهای سخن گفت
بر و سنگ سید کوئی سواریت
شود در روی چو دیون خورده
سکفتی هست لیکن دل پذیرد
که شبد ز آمده از تخم آن سنگ
سری بنی فتاده زیر طاش
سکوفه دار کرده شاخ شاخ
قیامت را پس از غمت نمودار
چرا بی تکیه جای وید کرده
که از تو نشنود جز در تیان هیچ
چراغ روز را پروانه کرده
که شاه از بند و شاپور از بلات
که بوزند که از چرخ کین سیر
ز زنتگاه آن اقلیم کیران
بدان جای سخن خواهند پست
چنان از آه که دامن جشد
که با آن سرخ کله داشت بخوشی
بچنانید بر شاخ درختی

وز اسجا چون ری شد ناپدید
که از کلهما کلاب نخجندی
نشسته هر کی چند و ستادوت
نهاده باده بر کف ماه و نجم
چو خالی بود جای از چشم غبار
نه استند خبر شادی مکاری
بیا و مهربانان عیش میکرد
بخواب گفت کاین صورت بیاید
نه دل میداد از دل بر گرفتن
چو میدید از سوسن شد و شست
دریدند از همان نقش کزین را
لوکلب را بد و دالتش فشانند
از ان محرم چو آتش گرم کشند
چو برزد بامداد از نور گلرنگ
کشد از انج در هر کج رازی
همان تمثال اول ساز کرده
زده بر آه خنده بر قصبه
چو در بازی شدند ابعنان از
سیر و از اندام مرغ جانش
سجود بر بامک بزد کین جاست
برفت آناه و بصورت نهالگو
وز اسجا خجست بر سبند خالی
شاهنکام کین فغانی فوت
بران صحرا فروختند سست
چو روز از دهن شب بر آورد
وز اسجا تاور ویر پری سوز
لباط سبزه چون جان خرموند

رسیدند آن پری و یان پویا
که از خنده طبر در یخجندی
منیکجید کس چون لاله در پوت
جانب خالی زد و دیو و دیو مردم
زمستی قصه شان آورد و کار
سجود خرم دل در دهم کاری
کهی میداد باده کاه نخورد
که کرد است از رقم نهان اند
نیشا استنش اندر بر گرفتن
چو میکردند نهان از یخجست
که نقش از روی بر ان نقش
جنیت را بد میکرد دست ناند

سیر سبزی بر آن سبزه شند
عروسانی ز ناشوئی ندیده
می آوردند و در دل می نشاند
همه تن شتوان پاکیزه کار
که ان میداد بر کلهما و روی
در ان شیرین لبان خسار شیرین
چو خود به شمع که دارد و صوفیه
بیا و درند صورت پیش لبند
به دیداری از وی مست میشد
نکبانان ترسیدند از انکار
چو شیرین نام صورت گفتند
پریوار است ازین صحرای زیم

نمودن شاپور صورت خسرو و بشیرین بار دوم

زویا کشته هر که بی طرازی
همان کاغذ برابر با کرده
سپردن آن عصب پوشاچی پناه
زمانه که در لبت بازی آواز
فروست از سخن گفتن زانوش
غلط میکرد و خود را کین نیست
بکل خورشید نهان چون تو نکرد
ز کلهما سبزه را کرد خالی

و کرده بود پیشی فقه شاپور
رسیدند آن تیان و نوار می
نشاطی نیم رغبت مینمودند
و در باره چو شیرین چشم بر کرد
بود سر مست از خوابی کفایت
سیر و یان سی سرواغ بود
گفت این در پری سبزه
بد کیر سبزه با آرام کردند

نمودن شاپور صورت خسرو و بشیرین با سوم

زمانه تاج ز دین بر سر آورد
پرسیدند آن پری و یان کرد
هوای معتدل چون مهر فروزد

بر آن پیروزه تخت تاج دانا
در ان میدان مینا کون چینه
نیمی خوشتر از باده شتی

کشی شمشاد و کل دست بستند
کجا بین از جان خود از خرید
کل آوردند و بر کل میفشاندند
جبان کجا بین بود و شیر کازرا
که این میخفت با جلیل سروی
چو باهی بود کرده ماه پروین
بران صورت قنار ششم کاه
بران صورت فرو شد شاعری
به جامی که خوردار دست میشد
که انصورت شود شیرین کوفت
که این تمثال را دیوانه فتنه
به صحرای در کافیه و خیریم
سپند می سوختند و در کشند
غبار تشین را نعل بر سنگ
به پیش لبان کبریا چو
بران سبزه چو کل کردند بازی
به درج اندک اندک سفر زدند
در ان تمثال و حافی نظر کرد
کل نم دیده را بالی کفایت
که انصورت بیا و ز نور من و دو
پری نسیان سبی بازی نماید
نبوشانوش می در جام کرد
شکم پر کرد ازین کیدانیا و توت
ریا صین زیر پای باده بر دست
رها کردند می بر جره خوانان
فکر از رشته در دنیا کشیدند
زمین را در بدریال کشتی

شقایق نکر اتجانه کرده
 پزند مرغکان کتک تخ
 بران گلشن رسیده نقش پرداز
 چو از می بخشان هم رنگ گلشت
 دکره و دیر چشم مهرانش
 دران اندیشه دیدار خود شانی
 چنان شد در سخن با کفین
 به بستند گان کار پر نیست
 که سر بازی کیم جان فشانیم
 بیاری خواستن نموداری
 سبک را که از یاری بر آید
 بیاتان خجسته انکس نوشیم
 پای شده غزلهای عراقی
 هر نوبت که می برب نهادی
 یکبار ازان تان بنشاند بر راه
 نظر کن تا درین صحرای جوید
 برآمدگانان مرغ فزون ساز
 چمن شیرین گرفت از سجستی
 بشا پوران فن اوراد بنهاد
 کردانه که این صوت چه هست
 چو بشنیدین سخن شاپو بشیر
 فوئی زیر لب بخواند شاپور
 با سخ گفت کلان در غنچه نیست
 چو شیرین سخن ایشان چو شید
 بر شاپو شد لی صبر و ساین
 کند کسبوا از اترن خویش
 ز شیرین ای آن نقش چو ش

صبا جدم حسن نشانه کرده
 شامل بر شایل شاخ شاخ
 همان نقش خجسته کرد آغاز
 بناد عیششان نازده کشت
 در انصورت که بود از جامانش
 چو خود را دید خجسته نشانی
 کران کفن نشاید با کفن
 غجب کایت کار سر نهیست
 کور کا حال صورت باز دیم
 که یار از یار انت یاری
 باید یار تا کاری بر آید
 برین مثال نوشین ناده شوم
 برآمد بک نوشا نوش ساقی
 زمین بر پیش صورت بودای

مسلسل کشته بر کلهای حمیری
 بر کوشه زمرغان گلشن کوش
 پری بکر چو دیدان سبز چو ش
 بخور شد دست سرو و تنانی
 شکفتی نازان نیرنگ سازی
 دل کشته زدنال شد دشت
 چو آن کلبرک رویان بر برگ
 از ان شیه پشمانی گرفتند
 چو شیرین یک لایان چار چوید
 ترا ریا رنگر زده جگر کار
 بدان بت پیکان گفت کلام
 دکر بار و نش ط آغاز کردند
 بت شیرین نه میند تخ دوست
 چو مستی عاشقانز تنک تر کرد

حکایت گفتن شاپور با شیرین از جوئی خسرو و شفت شدن شیرین بر خسرو

با شیرین معان نمود پرواز
 کران صورت نداشت کس می
 نقطه زد که بر کاغذ بنهاد
 چو این دارد و جایش کدست
 بل گفتا که بنجم کشت بیدار
 چو نزدیک که از کاری بود دور
 و کرمستان کس و گفتی نیست
 ز کرمی دیگر خوش بچو شید
 قیامت چون سسی سر و خراب
 قلنده که کجا در گردن خویش
 فرو بسته زان دست نقاش

بسی پر سیده شد سپهان پدید
 چو شیرین دید در سپاس شاپور
 اشارت که دکان غمرا بختند
 پرستان بر فتن راه رفتند
 اگر اقبال خسرو یار باشد
 چو پای صید را در دام خود دید
 پرستان بر شیرین دیدند
 روانه شد چو سین کوه جلال
 برو باز و چو بلورین حصاری
 رخ چون لبش در دلمواری
 ز کوش و کوش لولو خردان

نوا می بل آوای قمر می
 روزه بر کل صلا می خوش دروش
 بجی نشست با جعی پر پوش
 همی گفتند هر یک داستان
 گذشت اندیشه کارش بازی
 بهای خود شد آن مثال شربت
 کل صد برگ را دیده غمناک
 بران صورت شاد خوانی افتد
 برادر چاره سازی استگویند
 خداست انکه بیست است و بی
 کرین پیکر شد مینجواب وارم
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 از ان تلخی و شیرینی جانست
 صبوری در زمان اینک دگر
 که بر شخصی که بنی بر کز رگاه
 وزین صورت پریشان چه گوید
 غنچه تیران صورت هویدا
 نشان آشنایی داشت از روز
 وزین در قصه با او در برزند
 بکجه حال صورت با غنچه
 چنین سختمی کجا دشوار باشد
 دران جنبش صلاح آرام خوید
 بکفند آنچه اگر کعبه شنیدند
 در افکنده کوه آواز غفالی
 سر کویو چو مشکین نوبهاری
 بلعت باز خود سیکر و بازی
 که حمت بر چنان لولو و شوان

نقاب از گوش کوهر کشاده
 که با من گزین چشم شتابش
 شایای پرینج بر زبان راند
 جوابش داد مردگار دیده
 زمین بگذر کریمه تا ماهی
 چو شیرین یافت آن گنج زلفی
 حکایتیای صورت در گوت
 بفرمود آن صنم تا آن تی چند
 که هست نصورت پاکیزه کوهر
 بنجوش آن خورشید خوانده
 بخشش هست چون دیار پری دل
 دل شیرین چنان زهرور بر بند
 سخن می گفت شیرین بهوش داده
 سخن را زیر پرده رنگ میزد
 پر بر ویانمان میدار می کرد
 چو سخاوی که یابی روی من
 ولی چون عشق دامن گیر بود
 که ای کعبه سحر کرد کرات
 درین صورت بد آن مهرستم
 چو من در گوش تو پرده ختم راز
 چو یاره دست بوسی زلف فدا
 ز شب بدخواه تو بار یک بین تر
 من آن صورت کرم که نقش بر کار
 مرا صورت گری آن خوتندی
 جلالی بینی از نور آفریده
 کل بی آفت از باد خزان
 هنوزش طوق غنچه در لقاقت

چو دریا گوش بر کوهر نهاده
 کن سیکانی یکدم مرا بش
 پری نیست او نه بر نشاند
 که هم نیک و بد بسیار دید
 خبر دارم زهر معنی که نهایی
 بد و کفایت اندرین صورت چه
 درین صورت ملازیده را
 نبات لغش و از انهم کند
 نشان آفتاب بهت کشور
 زمین آنخی از جمید مانده
 نیایش بود نو شر و ان غل
 که از جان و جان کوئی بد شد
 بدان گفتار شیرین گوش داده
 جگر می خورد و لعل رنگ میداد
 سخن در پرده می گویی بر یوید
 کن در و از طبیب خوشین
 دگر ره از ره لطف از مودش
 که این کن مرا در زینهارت
 که کوئی روز و شب صورت پرستم
 تو نیز از قصه داری در انداز
 چو خلیا ز اندر پایش افتاد
 ز راه نو دولت بار یک بین تر
 ز خسر و کردم نصورت بدید
 قیامی جان دگر جاد و خندی
 جهان نادیده اما نور دیده
 بهاری تازه بر شاخ جوانی
 هنوزش بر کل نیلوفر نیست

لبی و صد تک چشمی و صد باز
 چو آن نرنگ ساز او بشنید
 پرسیدش که چو نرنگی
 خدا از هر شیبی و وفاری
 ز حد با خیر ملک خاور
 بسا گفت رنگ مهرش پور
 یکایک هر چه دیدم مهرش پور
 چو خالی دید میدان آن سخن
 سکنه موی دارا سواری
 شنیده خسرو پر وزیر کامروز
 رخی مانند تابان بدر دواز
 و زین شیوه سخنانی بخت
 به نکته فرو میشد زمانی
 از و شاپور دگر از زلف
 چو چون کلنی در پوست خند
 بت زنجیر زلف از گفتن او
 حریف جنس دید و خایالی
 حکم آنکه بس شوریده کام
 بجاری اندرین کام یک چیز
 فنو که در حدیث چاره جوی
 بعد سو کند گفت ایشمع یار
 سخن آنکه در زنجار اویم
 هرا صورت که صورتگر نگار
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 شکر فی چاکمی چستی و لیری
 هنوزش کرد کل نارسه شمشاد
 هنوزش آفتاب از بار یکست

برسم کبدان در داده آواز
 رنگ آوردن آنجا صحت دید
 که نیم در تو رنگ آشنائی
 بنوشید دست برهن هیچ زاری
 جهانرا گشته ام کشور مکتور
 که با دار روی نوبت چشم دیدم
 بگویم با تو که خلوت کنی جای
 در آفتاب از سخن کوئی بمیدان
 ز دارا و سکنه ریاکاری
 جهانماری بد و گشتست فیروز
 فرون از هر دو عالم قدر دار
 که با جان آن پرینج را در آنخت
 دگر ره بازمی بخشش نشانی
 سخن را شکار کرد و گفت
 سخن باید چو شکر پوست کند
 بر شفت ای خوشا شفتن او
 طبق پوشش الضیق بر دشتالی
 چو کار خود دلی شوریده دارم
 که روزی من بجایم ترانیز
 فونی بندید از دست کوئی
 سزای تاج و فخر تا حداران
 که چون زنجار دای شکویم
 نشان دارد و لیکن جابر ندارد
 به بین تا چون بود کوهر را به بینی
 مهربان جو بختند شیرین می
 و زان آزاد سروش سرفراز داد
 زابر و آفتاب او را چه است

یک بوی از ارم حد در کشد
 شبی کو کج بخشش را دهد داد
 سخن کوید در از مر جان بر آید
 جان از مر کش و تنگ دارد
 چو سوی جام کخیر فزند دست
 چو دارد رشته بولا در پاس
 فلک با او میداند گند شمشیر
 با قبالش دل استقبال دارد
 خیالت رشی در خواب دید
 بخی شیرین نخواست به نفس را
 ازین در کونه کونه در می گفت
 بدان آمد که صدره افتد پای
 درین کرد بخت یا کسیت
 غرق غم شد قاده دل
 که انغم در دل من کار کردست
 چو افتاد ازین کرد بکشتی
 از اینجا چون چرامی سوی خانه
 نخواهد کس تراد من کشیدن
 کی بکشتی از دست خسرو
 ستمش ازین فعل یابی
 و کر نه از این راه می رس
 ملک است مشکوئی چه فوار
 در ساعت پس می هر چه غم
 تماشای جمال شاه سیکن
 چه از کفن یافت شاپور
 دویدند لشکر خان نریشین
 نعل تانیا کوه پیکر

بدو رخ ماه را درونخ نماده
 کلاه کبر قار و نر بر دباد
 ز شمشیر و شیر از جان باید
 علم بالای هفت اورنگ دارد
 بوی جرعه دیار کندست
 پشمانی ز رو پوشد لباس
 بکشتن تیر که بالا که زیر
 چو است اقبال کار اقبال دارد
 از شب عقل بهوش از روی میست
 بدین تلخی مباد اعیش کس را
 سخن چند که میدست می گفت
 بصفت خوش امید شای
 گذشت آب از سر من کار حسیت
 باند هم چون خبر بیمار در گل
 تخم چون نر کس بیمار کردست
 ساخل بر این غرق بکشتی
 بر انگیز از بی رفق بجهانه
 نه در شد نر کس خواهد بین
 بدو سپرد و گفت این کیه بود
 قدم با سر لباسش لعل یابی
 ز هر کس جامی شاه می رس
 در آن مشکو کینه اند بسیار
 چو دیدی کردی که از غم
 مراد را حساب آگاه میکن
 دمس در گرفت و عله جو
 بنات النخس را گردید و دنیا
 کند انکوه را چون گان کوه

براو هم زین نند ترم نکند
 چو بر جبهه رکاب قطبش
 نسب کوئی با میر جبر شید
 چو ز رخشد شتر باید نرنگ
 چو آید نوبت شمشیر بازی
 قد مکاشش زین باخته دارد
 جالش را که نرم فروز عید
 بدین قزو جمال آن عالم فروز
 نه می نوشند با کس جام کرد
 مرا قاصد بدین خدمت فرست
 از انشیرین سخن شیرین بهوش
 زمانی بود و گفت ای مرد شیر
 درین محنت کسی محمدم ندانم
 نشاغم ده ز روی رهنمایی
 بدو شا پو کفتن ایرنگ خورشید
 صواب آند که کشائی کس را
 چو مردان بر نشین بر پشت شید
 تو چون سیاره میرویل میل
 اگر در راه مینی شاه نورا
 کله لعل و قبال لعل و کمر لعل
 چو رویا بی باقصای مدین
 در آن مشکوئی مشک آیین قیام
 را کس تا رسد شاه جهان بخت
 و کر نه با تو هم چون سایه تاج
 و ز نجافت جان دل نمید
 بفرود خزان ماه تابان
 روان کردند ممدان و نورا

بی خوردن شنید که قبا است
 غمان زدوی کند با غبارش
 حسب پرسی احمد اندر خوشید
 چو وقت آهمن آید دای رنگ
 خطیب از ادب شمشیر غازی
 سانش چو خراسته دارد
 هنر صلی و زیبائی مزید است
 هوای عشق تو دارد و شب نه
 نه شب همد نه روز آرام کرد
 توفانی یک بیک کردم زیاد
 همی خورد و آهنگنا خوشتر از نوش
 چه میدانی کنون تدبیر نیکار
 زیاران بچکس محرم ملام
 دهی کار ما زین غم سائی
 دلت آسوده باد و عمر جاوید
 کنی عذر اسوی بخیر پرواز
 بنج آبی و از بنجر کبیر
 من آیم که تو انم خوش بچیل
 بشاه نوغان این ماه نورا
 رخس هم لعل مینی لعل لعل
 روان مینی خزان دخیل
 کنیز از انکین شاه بنامی
 رسانی از زمین بر آسمان تخت
 بدین اندر ز رایت نیست محتاج
 باند ماه رتنها چو خورشید
 کرین منزل شوند آتش تابان
 چو خندان چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان هر چه
خیال صورتش در چشم مانده
شی که شب جان پرده کرده
بانو گفت شیرین ای خلوه
یکی فردا بفرای ای خداوند
میین بانو جوابش داد کامیاه
چو رعیتند باشد در غریک
و گر بروی نشینی ناگریر هست
رخ لکچره چون گلبرگ شکفت
برون آمد ز درج آتش چینی
بتان چمن بخت سرنهاده
چو شیرین دید روی جبران
بتان از سر دعا می ساز کرد
که رمی بود کان صحرایان
شدند آن وضع دوران دلکش
در آن صحرایان کردند روار
بت شکر شکن پرست شیدیز
کان بر دما کشش سر کشیدست
بجستن آبش مساکشند
بدرگاه میین بانو شبانگاه
که تیاره چو شب بازی بودست
میین بانو چو شنید این سخن را
فردا در تخت خویش غمناک
ز شیرین یاد بی اندازد میکرد
کلی بودی که این طاعت نکند
چو ابو زین غزالان سیر کشتی
کجا سرو تو که ز جام چمن دست

سبر بر دنده را تا وطن گاه
چنان که چشم خواب خوش اند
جایزاده خواب آلود کرد
چو من بنده هوارت میشدند
که تا شیدیز را بکشایم از بند
سجای مکی صد ملک دوزخ
چو باد تند باشد در پریک
شب زیبا تر از بد نصیرست
زین سید و خدمت کرد و خفت

ازان رختن بر کسودند بچند
همی در یاد بودی انصاف را
پرنده سبز به خوشید بختند
برون خواهی شدن فزنجیر
برو شنیدم و صحرایوردم
به حکم آنکه این شهرنگ شیدیز
نیاید که سر تنندی و تیزی
لکام بچلوانی بر سرش کن
چو برزد باد از جان چمن

گر چنان شیرین از شکار بر پشت شیدیز بسوختی خسرو

بجای گفت کامی شیرین بان
و گر کون خدمتی آغاز کردند
به صید نیند بر رسم غلامان
به صحرای چو فیو خرم خوش
وزان صحرای بسیار
سواری تند بود و مرکب تیز
بختند کوسر و کشیدست
نبو میدی هم خبر اکشند
شدند آن خهران با طلعت ماه

که بسم الله بصحرایم
بگردش از کله داران چو نش
همه برگرد شیرین حلقه بستند
زمین از بر نیز بست کاه
سر انجام سب را بر وار دادند
چو مرکب گرم کرد و پیش این
بسی چون سایه دنبالش دیدند
ز شاه خویش مرکب دو دادند
میدید پیش خورشاک رفتند

زاری کردن میین بانو از در و فراق شیرین

سبر برفاک و سر هم بر برفاک
بدو سوگند در تار و تار میکرد
ندامت که این کارت نکند
کز قار که این شیر کشتی
که هر شاخ یکی دجان شین

ازان غم و دستا بر سر نهاده
باب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتاد که مهر را برین
چو ماه از خهران خود جدایی
رخت ماه است و ما خود برکت ماه

دل شیرین بفرمودند از بند
که کوئی بنیم آن شاه عجم را
کلی را در میان بید بستند
بدین حاجت که دارم و تنگی
شبانکه سومی خانه باز کردم
بگاه پویه پس تند است و تنگی
کند در زیر آب آتش تنیزی
بریز خود ریخت پرورش کن
بدرج کوهرین بر فضل ازین
شدن را کرده بانو نقش چینی
لسان سوز و بیاستادند
که تا بسمل شود صیدی بدیم
که بستند کبان قصب پوش
چو طای پرشت او بر نشند
همه از مشک پر خالی را بوی
عنان از دست مرکب باز دادند
برون افتاد از آن جهنم و تار
ز سایه دگر کردش ندیدند
بدل بنجه بن بخور مانده
تلخی حال شیرین را بختند
بت طیاره از احوال بودست
صلاد داد غمهای کس را
ز دیده سیل طوفان بر کشاد
زمن چشم بدت بر بوزن گاه
که این مهربان بر کار ایستاد
بخور شد چنین تنها چو لای
منت کم کرده ام تا خود کلاه

همه شب تا بروز این نوع میگرد
همه لشکر خجست استیادند
که در خواب این بار بود دیده
بدیشان گفت اگر باز گردیم
نشاید شپی مرغ پریده
همی چندان شکیم در قش
بیکجسر و رسا هم کج را باز
وز نسوی در گزین و شبدین
قباد رسته بر شکل غلامان
نپوشد بر تو این فسانه راز
زنی کو شانه و آئینه ننگند
رونده کوه را چون باد میزند
نشان محبت و میرفت نل افروز
تکا و رست بر دانا بدید
هزاران ترکس از جرج جاکرد
شبان که شیرین بارگی را
پیدا میچینو مرغزار
ز بچ راه بد اندام حسته
فرود آمد بسکوبار کی بست
سیل از شور شکر کون بر آورد
فلک اگر دکلی پوش پروین
تن صافیش میخلطه و آب
زهی چشمه که رونق بر آتش
در آب انداخت کیوهای خجست
فرشته بود از پیش دیدن
سخن گویند به پیرایه خج
که چون خسرو بار من گشت

غمش بر غم فرو دو در در بر
نبوت کاه فزان تبادند
که بازی بود و تش سید
و کر با آسمان بخار گرم
نه دنبال شکار دام دیده
که بر بی باغ از غل بر قش
بدین شکرانه کردم کج
جبار می نوشت از بر پرویز
همی شده به ده سالان
که در چشمش فی شاد جادویش
ز سختی شد بکوه و بشه مانند
تیک در باد را چون کوه میماند
چو ماه چارده شب چارده روز
زین را دور خراج اید می برد

چو مهر آمد برون از چاه این
میس با نو بر قش میل نمود
چو حسرت خورد بر پرواز این
نه امکانست در بچ بخوردی
کبوتر چون پرید از کف چاه
چو زان یک شته کج کاه کردم
سپه چون پاسخ ما نوشیدند
چو سیاره شتاب بکشد بود
ز رخسار میای کم خجی گرفته
فلکد آئینه و آن شاه حبیب
شده شیرین در لاله لب اند
بنو دامن ز دشمن کاه و سیاه
جنبت را یک منزل همی ماند
سپیده دم چو دم بزد پسید

رسیدن شیرین چشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو

در چون آب حیوان چشمه ای
غبار از پی تا سر نشسته
در اندیشه بر نظار کی بست
نیز از شعری که دون بر آورد
موصول گردیلو فر به سرین
چو غلطه قاقی بر روی خج
از چشمه که خوانند قناریش
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
که معایش در خواهد رسیدن

ز شرم آب آن چشمه حانی
کبر چشمه جولان ز نمانی
چو قصد چشمه کرد از چشمه نور
پزند آمان کون بر میان زد
حصارش نل شد یعنی شایگاه
عجب باشد که کل چشمه شود
حاصل میکان سین بودیش
ز شک آتش کافور کرده
در آب چشمه ساران شکر ناب

گفتار اندر غرمت کردن خسرو بسوی

شد از نوش جان را دیده
نه خود رفت و نکس از فرمود
همان باز آمد در دست او ماند
که یام از پی شبدین کردی
که با بر ج آید باشد بلالی
و کرده با طب همز گرم
بجز فرمان بری چاره ندیدند
ز ره رفتن بر و زوش نپسود
مخرج ناکس سختی گرفته
گزین کوه آمدی نان شیرین
غبار آلوده چندین بشه و کوه
بکوه و دشت حید راه و میره
خبر پسران خبر پسران همی اند
سیاهی خواند حرف ما میدی
فرو شد تا بر آمدیک کل نرد
تلخی داد دل سچار کی را
شده در ظلمت آب زندگانی
ده اندر و ندید انکس نشانی
فلک را آب چشمه آمد زور
شد اند آب و آتش و جهان زد
ز جرخ نیلگون سر بر آناه
غلط گفتیم که کل چشمه روید
سواد آب را کرده نده پوش
ز کافورش جهان کافور خورده
ز بهر میهمان میا خج طلب
سخن گفت از لولک پاری دنا
پرسش کردن آن سروا

ارمن کی گفت پدر خویش

شب و روز تظار یار می داشت
بنام و صبح اند خدمت شاه
اگر می بود در چشم جهاند
به شهری فرستاد آن در مرا
چنان چیداشت آن منسوب شاه
حسابی بر گرفت از راه تبر
هر انگورستی در دل می پرور
حکایت کرد که قادر و پست
مگر کین نیست بید و در کرد
مشکوفت پیش مشک مویان
اگر یار پستان درین باغ
شما خندان و خرم دل نشینید
اگر باشد درین مشکوی خرم
و اگر تنگ اید و مشکوی خضر
چو گفت انصاف بیرون و چنان
بآن که گویند که کرم کرده
فغانا بس شده در راه شسته
تن تنها نزد یک غلامان
هر سو کرد بر عادت نکاهی
زبان در زبیر لعل آب پیچید
نبود آنکه آن تنگ و آن راه
ساده و لک که اید بر کند راه
عروسی دید چون ماه قمریا
حاصل چون بود و از یک
چو کخی بود گنجش کیمیا خج
بر سوساخن مینو شایه میکرد
تنش چون کوه بر فین با میاید

کرمی بستان چون خورشید چنان
چنین چشم زخم افتاد و کار
بشور اندازان شاه عجم
که خسر و باخت آن طرح ناکاه
نبود آنکه ز بار نیامی تقدیر
جان کید و جان اور نکیر
ملک لبا تو قصه کو شالست
و بال خسترت معور کرد
وصیت کرد بآن هر دو
چو طایوسی نشسته بر فراغ
طرب سازید و روی غم نشید
کوئید شش سخن انیش ز کم
چو خضر آرنک دارد و سوی حرا
سیلیمان و ارباب جمعی بر یزاد
سوی ارمن زمین باز هم کرده
بدان منسل که نامه می شست
سوی آن مرغزار آمد نظاران
نظر ناکه بر افتادش ماهی
در آن استسکی آهسته کشت
بهرج او فرو و اندک ناکاه
چو مرداک بناسد کم کند راه
که باشد جای آن مده بر تریا
همان وفوق در و آینه از یک
ببازی زلف او چون بر کج
نبغشه بر سر کل دانه می کرد
حضرت شاه در برف آب میاید

امید وصل آن دل داشت
ز شادی تاج سر میخاند شاه
در مرا سکه ز برب نام پرور
هر سان شد کس که گنجش
بگیرد شاه نور انبیا سازد
نه در عقد آنمه نور اگر رفت
شه نور انبیا کاه دریافت
شاید آوردن و برودن هر دو
هلاکش راهی بازده بماند
دو نهقه پیش و کمن کین کج
شما امید و خورشید آن گنبد
همش از جگر خاصان شایه
طرب میسازد و شادی کینید
بهشتی روی را قصری بسایه
خبر میداد و الهام می گف
دو منزل را یک منزل هم کرد
ستوران علف فرمود و ادان
میان گلشن آبی دید روشن
تدروی برب کوه شسته
که آن آب آن بن بودی بودی
سبل در دیده دارد خواب دور
که پیش آشفته شد تا بیشتر دید
چو ماه شخب از سیاب زاده
کل با دام و در کل مغربا دم
پزند نیلگون تا ناف بسته
فلک بر ماه مرارید می گشت
که دارم خسته بر هر دو غای

ندان باش که گفت آن ناکوش
 دلی کان یا شیرین گاردیده
 باج چشمه که جای ماه کشته
 فشاندا ز دیده باران بحالی
 چو ماه آمد برون از برشکین
 ز شرم چشم او در چشمه آب
 غیر فشانده بر ماه دل افروز
 دل خسرو در آن تانده قیامت
 زبون گیری نکرد آن شیرخیز
 جوانمردی خوش آمد را بکرد
 دو کلین کرد و چشمه دار دیده
 که بر چشمه کشید هر کسی خفت
 چو ایشان را که جنت از چشمه برد
 ز شب میگردم راه را پرده داری
 حسابی کرد با خود کین جوانمرد
 شنیدم لعل در لعلت گلانش
 بهوای دل بهش میزد که خیز
 و کره گفت این راه را بپوش
 اگر هست این جان آن ازین شاه
 هران به که شد در پرده میند
 نگاه و بر صبا پیشی گرفته
 پس از یک خط خسرو باز پرسید
 فرو داد بر آن چشمه زانی
 شکست آمد و دلش را کین چنین تیز
 کهی دیده آب چشمه شسته
 چشمه برده از چشمه سیاهی
 مه و شد نیز از باران بخت

که مولای تو ارم من خلد و کوش
 ز حیرت کشته چون با کفیده
 هوس بین کاغذ از آگشته
 که طالع شد قدر در برج آبی
 بشانسته در آمد چشمه شیرین
 همی از روی چون در چشمه و تپ
 لبش خورشید میوشید در زرد
 چنان چون زرد در آلود و تپ
 که بنو در رسید کلن بون کیر
 نظر کاوش در جانی طلب کرد
 دو چشمه کرد و آب از آید
 بچشمه نرم کرد و توشه سخت
 ز زمیها بختیها سپردند
 که خاتون بر نتوان بی غای
 که ز در کرد من چون چرخ ناود
 اگر دلد از من شد کونشانش
 کل خود را باین شکر در تیز
 رواند و نازی در دو محراب
 کجائی نمیش او را در کر راه
 که بر بی پر دکان کرد می شنید
 ز جنبش فلک خوشی گرفته
 بخود و نام کسم که هیچ کس ندید
 ز هر سو جت از اندلر نشانی
 بدین زودی که جافت اندلر
 چو ماهی ماه را در آب محبت
 در غلطید چون بر چشمه ای
 بچشمه از چشمه زان بخت

فرو گز ما را گرفت و دست
 کفید از دست بستان با قلاوه
 شد از دیداران نوئی لکش
 سخنر خاقل از نظاره شاه
 هائی دید بر پشت تدر و می
 جز آن چاره ندید آن چشمه قند
 سواد می بر تن سپید و آیدیم
 ولی چون دید شهرش کجائی
 به صبری کار و در فتنه کجائی
 بگرد چشمه دلدانه میکاشت
 هم آنرا ز و را دل خمیده ز راه
 نه بینی چشمه را کشت دل
 نه خورشید حجامن بر چشمه
 برون آمد بر رخ چون ی تیز
 شکفت آمد مرا که از این بیت
 بنود که که شایان جامه راه
 که قصورت شد این چشمه سخت
 بیک ساغر و شربت خود نتوان
 هنوز از پرده بیرون نیست کار
 عقاب خویش را در پرده در دلو
 پر بر میکفت از گرم خیزی
 بهر سو که مرکب را روانه
 چو بسیاری دید از هر سو شاه
 کمی سوی درختان دید شاخ
 زمانی بل آب چشمه شسته
 چنان نالید که زنش نالشی او
 بهر سو حمله زد چون از بخیر

کمان بردی که ما فضا کی شست
 زستان باستان بستان بکشاوه
 شده خورشید یعنی دل برش
 که سنبلی سبته بدر کس راه
 بیالای خدای بسته سر می
 که کیسور اچو شب بر ماه بکشد
 که خوش باشد سواد نقش بریم
 بهم بر شد کون مرغاری
 فشانان آتش جوشیده و جوش
 نظر جانی در مشغول میشت
 هم این را چشمه افتاد دچاه
 ندارد و تشنگان را پای دگل
 بدین کار است این کفنده کف
 بجا پوشید و شد بر پشت تیز
 دلم چون بر دگر دلد از این بیت
 و در گونه گشتند از چشمه بخور
 خبر بود آن این را بی غایت
 دو صاحب از پیش کش و تولا
 ز پرده چون برون آمد میکیار
 ز فاعش کاوی را خبر داد
 بچشمه دیو در می شد به تیزی
 نه دل دید و نه دلبر در میان
 تو کفتی در حجاب پر شده
 تو کفتی مرغ شد بریده شاخ
 کسی از چشمه پل شکستی
 پشیمان شد سپهر زان او
 که راغی کرد بازش را کلو کیر

از ان باره سبک براندا فلغ
 ز بیدش کریمه بید بخر کرده
 برآور دار جگر سوزنده آهی
 نبادانی ز که هر دشتم چنگ
 نباشد سودن من قصه کران
 شنیدم که خوشای زر شود کجا
 بران سایه چون دامن فشادم
 برون آه کجی از چشمه آب
 که فرسودم که روی زمره کران
 همه جای شکیبائی ستودست
 اگر من غور می نین چشمه آبی
 دین باغ انگل مرغ و گل نرد
 زخم چندان طباخچه بر سر درو
 ز نجر دیده چندان در بر آرم
 زمانی که چشمه کشت نالان
 از ان سرور و ان که خاک فته
 بدل گفتا کران ماه آدمی بود
 کس نتوان نمود این داور را
 بخت مرغ ابی بازی شد
 مرز نیگار کامی بر نیخند
 کجا ساید نمودن قصه را باز
 فلک بخش راه آورد و شناخت
 بدل اندیشه آن ماه می برد
 از این اندیشه نغمی باز می گفت
 فلک چون کار ساز بهماناید
 بد بهتانی جو کجی داد خواهد
 اگر خدا و خاک برره نماند

جان باریک بروی چون پزغ
 سرکشش تخم بید بخر خوره
 که در آتش بدم چون کبابی
 کنون می بایدم بر دل دنگ
 مکرانده جان و غصه خوردا
 در سیاه کشت آسرو چالاک
 چو سایه لاجرم بی نور بایم
 نمیدانم به بیدارست یا خواب
 چوخت آید برابر بره مگردان
 جز این یک جاکه صبر نین بخت
 بنایستی ز دل کردن کبابی
 پشیمانی نخورد نکس که بر خورد
 که یارب یاری خیزد بر هر مو
 که تا ان کوهر آید در کنارم
 بگریه دستها چشمه لالان
 ز سر و آتش انگ فته
 کجا آخر قدمگاهش نمی بود
 که خسر و دوست میدار و پیرا
 پری با آدمی و مساز کی شد
 پری پیوسته از مردم گریزد
 که باور دار دامن پنهان راز
 چو مست عشق شد باز غلیظت
 چو مستان خیال از راه میبرد
 شکایتی نمی ل پر داز بخت

شده ز غم سیه باز رسیدش
 خمیده بیدش از نود می نوشید
 بجاری یا فغم ز بوجزد دم
 کلی دیدم چخیم مبادوش
 در آبی ز کسی دیدم شکسته
 هکائی بر سرم میداشت سایه
 غمزخم کرد در خشک چو خون
 کنون کان چشمه را با گل پیغم
 که این دیو طبعم بران شبت
 چو برق از جان جانی بر فروم
 نصیحت بین که ان چند چو نود
 من فرین بر جگر ز خون شبن
 مکر آسوده تر کردم از نیندرد
 کسی کور از خون آس خیزد
 زمانی بر زمین افتاد بهوش
 سیسی سر و شس قناده بر خاک
 و کر بود او پری دشوار باشد
 سلیمانم باید نام کردن
 سلیمان از مسلم بود انیکار
 سلیمان غنیمت پس چون کنم چون
 زنده بوشی دلش جیران بماند
 خیالش می نشاند چشمه بیرون
 و کره سرازین اندیشه بر کرد
 نبوسید می ل از دلخواه بدست

رسیدن شیرین مشکوی خسرو در شهر مدین

باید داغ دوری روزی چند

کل و شمشاد را قیمت که داند

درخت خار کشته مشک بیدش
 بی رحمت چو کان گردن انید
 فراتی دیدم و لب تر کردم
 در لیا چون شب آمد بر بادش
 چو آبی فته از وی آب فته
 سر یرم راز گردون کرد پایه
 بتوزنم تریزین چون بود چون
 چو خار ان به که با تاش نشنیم
 که آن با غم ارم مکتبش و کشت
 شیکب خام را بروی بنوم
 که چون لی بیایی ز دوزخ زود
 زول سیکان غم بیهوش کنین
 تنور تشم نغمی شود سرد
 کی آسوده شود ما خون یزید
 گرفت آن چشمه چون گل درون
 شده لزان چنان که باز دها شک
 پری بر چشمه بسیار باشد
 پس آنکاهی پری را نام کردن
 نه خسر و را که از جان کشت بکار
 دلی همچون جگر دارم بر آخون
 در ان باز چیه سرگردان بماند
 اگر چه دل همی زد موج درون
 که از جو بی چه کو هم آهین سرد
 بدار الملک ارمن بهر دشت

سخت از پرده باز کن
 سخت از رخ بردش بخواه
 پس از دوری خوش آید و چوینه

چو شیرین از بر حسرو جدا شد
 با تین عروسی شوی خسته
 چو دیدن آن کفران نویترین
 همی گفتند خسرو را کوفی
 پس آنکه حال او دیدن گرفتند
 پر بر رخ زان تیان پر بنیر مگرد
 چو خسرو و دبستان آید از راه
 چو برگشت این سخن همان طراز
 در کون زیوری کرد سازش
 درین اندیشه می بود آن دلاویز
 رقیبان را که مشکو و شستندی
 سکر لب با کینان نیریاخت
 چو خسرو دور شد از چشمه آب
 و کره شادمان میشد امید
 چو کل بر مرز کوهستان گذر کرد
 همه فصلش چو خور واد جلای
 عملداران بر بر می دویدند
 فرو آمد بران کلزار خندان
 شمنه ناشاطی در سر آمد
 شراب لعل کون نکلند و جام
 اگر چه با طرب میبود و با جام
 و ز انجا سوی موقان سر برد کرد
 با استقبال شاه آورد و پرواز
 ز دیار غلام و کوهر و کنج
 کهی دیده شاه کرسی ننهادند
 خبر نیاورد دم کربانی
 نفس کشاد چون باد سحرگاه

نزد یکی بدوری متبلا شد
 و ز آئین عروسی روی بسته
 که زنده از حسد لبهای شیرین
 باتش خواستن وقت کوفی
 نشانش باز پرسیدن گرفتند
 دروغی چند را سر تر نکرد
 شمار او و گذرین قصه نگاه
 نشانند آن کینهش بصدنا
 ز زربند بر دیوار ترش
 که حاضریت کوفی چست پریز

بر سرش سرش از درگاه پرید
 فرو آمد نقیبه زان نشان داد
 بر سم خسرو نوی خفتندش
 بیاورد آشی چون صبح گلش
 چه کوفی و کجائی و چه نامی
 که شرح حال سن بختی دراز است
 ولیکن لب را در بر سرخ
 فشانند لب کل بجهر ماه
 کل وصلش باغ و عده بخت
 اگر چه دمدم تیار میخورد

رسیدن خسرو با من و همان با نوشتن

ز چشم آب خورش دور شد آب
 که بر نامه بنور از کوه خورشید
 نیشم مرزبان را خبر کرد
 بودی صحن او از سره خالی
 ز رو و سیا بخت میکشیدند
 بهشتی دید پر غلمان و ولدان
 در آنجا کیم و هفته خوش بآمد
 پیای کرد جام از صبح شام
 دلش در بند شیرین بود آدم
 ز سوتان سوی خورستان گذر کرد
 پاهای ساخته با برک و با ساز
 دبیرانرا قلم در خط شد از رنج
 نشیب او در کرم پستیاوند
 مبادا در سرین میمانی
 فرو خواند آفرینها در خورشید

به منزل که بنجاد و ترکشت
 چو سنین ره بشرق میثام
 سواد ی بدو جز تپکا چسید
 همیشه سوس و کل تازه پوش
 بتائی دید بر دم فرو زو بلند
 خوش آمد با تیان بوندش سجا
 پس آنکه مجلسی نوساز کردند
 چو از عشرت بر آسود یکچند
 چو روزی چند از عشرت برمود
 معین با نوچیزین حالت خربت
 کرامی نر لبهای حسروانه
 فرو آمد بدرگاه جهاندار
 شمنه باز پرسیدش که چونی
 معین با نوچو دید آن علقوزی
 بدان طالع که پشتش با قوی کرد

مشکوی مداین ماند شد نیز
 درون باشد باغ را سر و دلف
 ز خسرو هیچ رو نشا خفتندش
 وزان نقش بدلهما در زان
 چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
 بجا خستن خسرو نیانست
 که هست این پرافیت بسی کج
 بمسند اسب را در آخور شاه
 فرو و آسود و این کشتن خشت
 بیا در وی خسرو صبر میکرد
 شکرب را کینان کاشتندی
 کینه زان برایشان نرو می خبت
 ز نو میدی لش بنجور ترکشت
 مگر خورشید روشن را بیام
 در قشش رخوان و سروش انید
 ریاضین بید و انداز بودش
 بر روشن روی خسرو آرزو مند
 مقام افتاد در زری خندش سجا
 نواها مطربان آغاز کردند
 فلک هر لحظه دل سیدت میداد
 بسیر آمد عشرت کوچ فرمود
 بخدمت کردن شاهانه بخت
 فرستاد از ادب سوی خزانه
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 که بادت نو بوعیش و فروزی
 بسجده داد خود را سر فروزی
 پناهنش بارگاه خسرو می کرد

یکی هفته بنو تنگه خسرو
 بس بر سبزی نشسته شاه بر تخت
 بساط شده زینمای غلامان
 بر آتش ساختن برین شد کار
 که دار الملک برود از نوری
 ریاحین در منیش کس نکرده
 درخت جو یا برش از غنچه
 اگر فرمان دهد شاه جاکیر
 اجابت کرد و خسرو گفت بخیز
 سپیده دم لشکر کا خسرو
 زهر سو خیمه کرد و در باری
 شهنشاه روز و شب شهنشاه
 چو شیرین در میان مبد نهاد
 که از هم پدر شد سوی هم شیر
 چنان نامدنی در خانه می بود
 جان از ای خسرو بود گزاه
 صبور کرد و روزی چند در کا
 که کوستانیم گلزار پرورد
 ترا سالاراف بود جانی
 گفت آری باید ساختن بود
 به و گفتند کای شاه دانا
 که جادو نیست اینجا کار دیده
 مین را که گوید کانی زین خیز
 زما قصری طلب کرد و بهت جانی
 بدان نام مردم اینجا که شایند
 بازار اینجا چنان قصری که باید
 چو بنا شد از کج بردن

روان میگردد مردم همه نو
 چو سلطان می که باشد چاکر تخت
 چو باغی برسی سرو خزان
 بحاجت خوشتن بی منع باشد
 زمستانی بدخا عیش ساری
 درختش بر گیوان گشاده
 در اینجا هم گل و بوته غنچه
 بدان ز بهت خرامد سوی هم
 تو میرود که دم من از غنائز
 سوی باغ سپید آمد و
 گرفته زان حوالی هر کسی طای

پس آنکجه روزی که چنانچه
 چو مرزبانکوشن خدو نمید
 جوشش آمد سخن کلام هر کس
 همین بانو زمین بودید بیت
 هوای گرم سیرست لطف
 زمینش سبز باشد چون تو
 همه فصلش چو خرم نوبهار
 ملک در زیر لب چون گل خندان
 همین بانو برفت و در شاه
 وطن خوش بود و اینجا کشید
 همین بانو ز درگاه چنانچه

ترتیب کردن قصر شیرین در مدین

شیرینی می چون شد بخداد
 و ز اینجا سوی ارمن کرد میر
 رنصیری دلش دیوانی بود
 نظر میکرد چون خورشید در
 نمود آنکه که خواهم گشت بیمار
 شد از گرمی کل سر خم کل بند
 متی ساختن و خوشی آئی
 چنان قصری که شاهنشاه بود
 هندس بر همه کاری توانا
 ز کوهستان بابل نور سیده
 هوا بانی گرفت ریز و ریز
 گران شوریده تر بود جوانی
 ز جادو و جادو میاد و نیاند
 زما و خواست کن من و کی شاید
 بهمان پیمای شد و در پنج برکت

پس از ماهی که گزاشش از رفت
 بدو آمد دلش از بید لای
 بسی از خوشین بر خوشین بود
 حقیقت شد و را کان گویا
 مرا قصری بخرم مرغاری
 به و گفتند بیت روان ساز
 اگر فزاید همی تا کار فرمای
 کینز می که زود در شک ماند
 بدست است ما چاره ساز
 چنان در سحر کار می ست داد
 فلک را نیز که گوید بیارم
 مقامی باید و در دورا زانوه
 بدان جادو و شبنجونی عجب کن
 پس آنکه از خود میاد و دنیا
 طلب میکرد جانی و در آنجه

میده آفتاب عالم خسرو
 بسی دل را چو طره سربیده
 بمولای برآمد نام هر کس
 بخبر و گفت مارا حاجتیست
 فراخیا بود آب و علف
 همه سروش جوان چون پیکر تو
 تمام مجلس حاجی شکار است
 بر فتن سوی بود و مصطفی
 بدل خرم می شد و وطن گاه
 ملکا تاج و تخت اینجا کشید
 نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
 می تخ و غم شیرین می بود
 زیر و ن رفیق خسرو و رفت
 که کارش داشت اتحی نار وای
 فزود بر آن تعاس و اتون زد
 که میگردد و اندو چندان نظاره
 باید ساختن بر کوه ساری
 که ای شمع بتان چون شمع مکار
 که بوستان تر پیدا کند جانی
 بخلوت مرد و تنار اینجا ند
 دل با زانده و غمنا سیر داز
 که سحر سامری باری شمار
 با نذاقیاست بر یکی کلام
 ز مردم پاک و خالی کوه و درگاه
 هوای هر چه نا خوشی کن
 و چه خرج داد و دشمن خیر و لا
 حوالی بر حوالی کوه و بر کوه

بست آورد جانی کرم بچر
چو کو راست که چون کوئی تقدیر
که داند هر که اینجا اسب تازد
کنیزی چند با او نور سیده
غم خسرو رقیب خویش کرده
یکی روز از شب نود و نوحتر
و شاقان ساغر از خمر بستی
مغنی را غنوان آواز داده
سماع خرکھی در خر که شاه
بگردا که در کا که کیانی
در و ن خر که از بوی خجسته
ز کال از منی بر تپش تیز
چرا آن شک بید عود کرده
مگر که روز کار اموخت نریک
سید پوشیده چو آن خان که سار
شبه در عهد یا قوی کشیده
دبیری از حبش قیه بلغار
صریحی چون خروسی ساز کرده
ترنج و سبب لب بر لب ناده
ز بس تارنج و نار مجلس فروز
ز چنگ ابریشم دستان نازان
لکما بجه آه موسیقی دار میزد
چو خوش باغیست باغ زندگانی
از آن سر و دامن قصر دلاویز
ز فردا و روزی که نشان نیست
یک امروز است مرا نقدایم
ملک سرمست و ساقی با ده بر

کرده طفلی شود و جفته سیر
ز دور می جایی شیر و دیو و خجیر
که شیرین را چنین نمی سازد
خیانت کاری شوهر ندیده
امیدی را نصیب خویش کرده
چو شب که روز عید از نو بچو

بده فرسنگ از کمانشمان دور
بدان یافت و اینجا کار که ساخت
چو آنشب که شنگین بیرون قصر
در آن ندان سرای تنگ میبود
چو خواهد بود وقت سالکای
بکام دل نشسته شاد خسرو

صفت نریم خسرو و آمدن شاپور پیش او

ز پرده سحر فروغ باز داده
ندیمی چند سوز و ن طبع نوا
فرهشته غنای لانی
بخور عود و عطر کله بسته
سیاهانی چون کی عشرت بکیز
شود بعد از سیاهی سرخ جفا
که از موسی سیاه امرویک
گرفته خون خود در پای بنقد
فرنگی زنجی را سر بریده
بشکر فی مادی کرده بر کار
خروسی کو بوقت آواز کرده
چو در زین صراحی سرخ باوه
شده در حه بازی با نوروز
دریده پردای عشق بازن
مغنی راه موسیقای میزد
که این باشد از با و خزان
که چون جا کرم کردی می خیز
که آن بکشته این اندر میانیت
برویم هم عهدی نیست تاشم
هنوز زاده و شلیه نیست

ز عشرت چنگر حالت سیده
مقاله نامی حکمت باز کرده
دیده در کشیده تیغ بولاد
بنیبه خوش کوار و عشرت بخش
چو مشکین نافه در لکهای
سیرا سرخ چون کرد از دو کجا
بباغ شعله در دهقان کشت
عقابی تیر کرده بر پر خویش
مجوی قتی چند و ستانی
زستان کشت چو بیکان و خوش
ز رنگ آنخو و تپش تاج
روان کشته نقل آن کبابی
جهاز انازه ترا و اندر وحی
سرود پهلوی دنا و چنگ
غل برداشته را منکر رود
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه
چو هست این در فاک می بنید
تبرک خواب می باید شکیفت
بیانیکه من پر خند ایم
در آمد که رخی چون سرو آواز

نه از کمانشمان بکمان جهان دور
بدونخ و چنین قصری بر چخت
ز شکوفت شیرین جوی آن قصر
چو که هر شهر بند شک میبود
هم از اول نماید بخت یاری
چو جنت ساز داده مجلسی نو
روان کرده چو اندک بکشتی
ز سودا نامی ناله بر کشیده
سخنهای مضاحک ساز کرده
سزا محو باز داده و بر باد
نماده نقل ز تین بر تپش
پس از سرخی همی کیر و سیاه
که بالای سیاهی نیست نکی
بنفشه سید رود و لاله کشت
سید ماری فکند مهره پیش
چو ز دست آمده در زندگانی
که ریحان رستان آمدش
کھی تپو در تپش کاه و تاج
کھی کبک در می که مرغ آبی
بسر بردن شب را و صبحی
فکند شور تپش در لک
که بدروای نشاد عیش میزد
گرش باشد اساسن جان و ده
بادش زو و باید واد بر باد
که زیر خاک میاید سیخت
یکامشب را بشادی زندگیم
ز دلداران خسرو باد لشاد

که بر دبار خواهد بنده شاپور
 انبره و دشمن آوردن برگاه
 همیشه خشم بر ره دل دو چشم
 مباد و یکس چشم بر راه
 زمین بوسید و خود جانی بود
 بر سپید ارشاد و کوه و دشت
 مظفر باد بر دشمن سپاهش
 حدیث بنده را در چاره سانی
 به چشمه شدن به صبحگاهی
 وزان چون بنده بان و نایبش
 از ان بچنان شدن چو مرغ از به
 شفاعت کردگان خوشدختر
 چو چشم تیر که جاسوس کشتم
 بدست آوردم آنسر و رون
 همه گلرخ چو ماه نو بخیزی
 دمانی کرده بر یکس روزی
 نکرده دست او با کس داری
 اگر چه فتنه عالم شد آناه
 رونده ماه را بر پشت شربت
 نگارنی چنین بر پشت رهوار
 شه از دل داده کی در کفر کش
 سر اسر قصه های خویش گرفت
 ملک نیز بچه در ره دید کیسه
 قرار اند که دیگر بار شاپور
 اگر چه افت عمر دراز سیت
 خوشا ملک که ملک زندگانی است
 نه هست از زندگی خوشتر شای

چه فرامی در آید یا شود دور
 ز دل کرمی خوش آمد دل شاه
 بره چشم کاری بس غفرت
 کز ورخ زرد کرد و غم کو راه
 برسم بندگانی پای میبود
 شکفته که باشد سر کشش
 میقتاد و آنسر دولت کلانش
 بساطی هست لحنی باو رازی
 بر آوردن متفجع و ارمایی
 فرستادن تبرکستان شاهش
 وزان پیدا شدن چو ناله
 بگو تا چون بدست آید در کار
 بدکان کان کر بر کشتم
 بت شکن دل سین بیان را
 همه تن دل چو بادام و نغزی
 چو خورستانی اندر چشم موری
 کمر بلف خود آنهم بباری
 چو عالم فتنه شد به صورتش
 فرستادم چندی مگر بیک
 فرستادم بجلیتای بسیار
 قدم تا فرق در کوه کفر کش
 خان کز شاخسره و چرخ غنعت
 یکایک با کفایت و انبر
 چو روانه شود و دنبال آن
 چو سر با وصل دار و کلانیت

نشاد و خجاست جتن خسرو کا
 که بدل بردش امید و ایم
 اگر چه پشیم غم بید و نیست
 در آید نقش بندانوی ست
 کرامی کردش از نیکین چو شاه
 دعا برداشت اول مرد بسیار
 مرادش اسعادت با در باد
 چو شنه فرمود گفتن چو نیکیم
 و ز نه صورت بصورت با نیک
 ز اول تا آخر آنچه بدست
 سخن چون آن بهار نور به
 هندرس گفت کردم شپاری
 به پیو دم سر سر مران بوم
 چو دیدم تیرا زنی تازه روی
 میانی یافتم کز ساق آروی
 بنویسیده بش اوج هستی
 بسی لاغر تر از موش میانش
 چو آنکه از رفتن بگریزم
 من اینجا بدی بنجو ماندم
 چنین دلم که انگیخته شده
 پاشش را طراز بتین کرد
 حدیث خشم و شستن ماه
 حقیقت کشتن کان مرغ طفا
 زمره و اسوی کان آورد باز
 چو خوش باشد که بعد از طاری

و شان در بیان قفس پور طلبتین دوم

دلش مرعط شد کار فرمای
 شبشیر خطر گشته بدو نیم
 غمی چشم بر راهی ترفیت
 زمین را نقششای بوسه ست
 نشاند او را و غالی کرد درگاه
 که شه را زندگانی با د بسیار
 ز نو هر روزش اقبال لک باو
 رضای شاه چو نم چون بوم
 با فون قفسه را باز اندن
 فرو خواهد بختان کش توت
 خوشی بجا از خسرو بر آمد
 اگر کا قبال حسد و کرداری
 سواد لطف را سر حد دوم
 میخی بسته در مهر تادوی
 دو عالمه اگر به سبیه بکوی
 مکر آمیزه و آنهم مستی
 بسی شیرین تر از شمشادش
 پس آنکه چاره شب بید کردم
 بدین غدار از کاش دور ماندم
 مشکوی ملک باشد رسیده
 بر و بسیار بسیار آفرین کرد
 درستی داد و قش را بر شاه
 باقصای مدین کرده پرواز
 ریاحین را بستان آورد باز
 با تمیدی رسد امید واری
 بهین روز که اور فرزند
 نه چون روز جوانی روز کاری

جوان خسرو که سالار جهان بود
 نخوردی بغیا یک جبهه داده
 نصرت بود درونی داده درست
 بجای خاص می بخور دباو
 ز شیرین قصه آوارگی کرد
 شنیدم که دیش کردن پیش
 گرانجا که دهنقه باز نام
 معین بانو چه کرد هفتصد و شصت
 که آن در کو که می نیم جویش
 پس آنکه نوسه ز بر مسند شاه
 چو اقبال ملک با من سر آرد
 پس آنکه گفت او آید فراست
 حکم آنکه کلکون سبک خیز
 اگر شید ز ما باه تمامست
 ملک و مودنان خوش منصور
 سبک سوی ملین فتن پویان
 در قصر نگارین زوزمانی
 چه سرد قصر شیرین کرد شاپور
 رخسار چو لعل شد در کویدک
 که چون بوی و چون تنی یی
 چه جایست انیک بس لکری است
 که غنچه می هست آن خرم لنگ
 نهادار نه منای دست بسخ
 نه در لعلن دین فی شنید
 جمع کرده کیزی خنده جاش
 طلب کردم چو دیدم مانده ای
 مرا ز رنگ بر خواب کردند

جوان بود و عجب شیدل جوی
 نبی مطرب شدی صفت کشاده
 معین بانو بر آید شاد و شست
 حدیث از هر دری میگرداود
 بدل شادی طلب غمخواری کرد
 چو عطا کرد از خجانی دیش
 بدان غم که کجایش باز دم
 فروماند از سخن چون دم برکت
 نه در دامن که در دیامی پیش
 که مسند بوس با دست زهره و ما
 چنین بسیار رسید از در آرد
 که اقبال ملک بر بنده پست
 بدو چشم ز بزم الان شیدیز
 بهم کامیش کلکون تیر گشت
 بر نواز خرا و سوی شاپور
 که رمی با دایک ماه جوان
 کس آمد و دوش زخمر نشانی
 عقوبت باره دید جهان دور
 نمازش میو و رخ بالید فلک
 که از بنبت بنو این بنده آرد
 که زوریت که بر شویید پست
 که تو لعلی و باشد لعل و سنگ
 سایش کرد و دوش باز پامخ
 قلم باید بچرخش در کشیدن
 غلام بقف خود کای بخوبی خوشاش
 از آن شستی طلب جستم جدی
 بدین غیر حکم پاسبان کرده

نمودار عهد و تا عهد آدم
 سخی را که بی رنجی ندادی
 ملک تشریف خاصش داشت
 چو ارجام بنید تلخ شدست
 که بانو را برادر زاده بود
 مرا از خانه سکی آمد امروز
 فرستم قاصدی تا آتش بان
 بخت بزمین غلبه غمناک
 بنوک چشمش از دریا بر آرم
 ز ماهی تا به مهر سرتست
 چنان کین خسته دلشاد کردی
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه
 که باشد نیکر کس بتک باشد
 و کربشیدر خود مانده با ماه
 و از آنجا یک تنه شاپور بخوش
 مشکو در بنو آماه خسار
 درون بردنش از دشت پهمانه
 نشسته کو بهری در باره سنگ
 شاد گفت بروی چو پیش
 امیدم هست اگر نغمی شنید
 در نیل طاعت چون بدو
 چو نقش چنین دامن نقاش صید
 که کر غمهای دیده بر تو خواهم
 بدان مشکو که فرمودی سیدم
 چو زهره بر کشاده دست دواز
 دل خود بر جانی راست که هم
 صبور با دامن گشتت این رنگ

از خوشدل تر در روی عالم
 بهرستان کم از کنجی ندادی
 زد و کرد و قتل و دل پیش داشت
 حکایت را بشیرین باز بست
 چو گل خندان چو سوراخه بود
 نشان آورد از آن ماه دلفرو
 تومی خود خاطر از ناز و پرواز
 خروشی بکشید از دل شبنام
 بدان چشمه کل از خار بر آرم
 ز مشرق تا مغرب زیر پست
 امیدم هست که خود شاد کردی
 مرا به ز قاصد کردن آگاه
 جز این کلکون اگر بد رکشاید
 جز این کلکون که بر وزیر راه
 دو هفت راه رفیق با یار است
 مع القصه بقصر آمد و در بار
 بخونیکاه آن شمع زانه
 بهشتی سپیدی در دوزخ تنگ
 پیرسید از غم و تمار زهش
 از آن سخی با سانی رسیدی
 دیدن دوزخ قناعت چون کند جور
 کلید کار خود در دستین یی
 ستمای کشیده بر تو را غم
 دروشتی سلامت دیده دیدم
 بهاه خویش دیده در ترازو
 و زارشان کوشکی دوزخ تنگ
 لاله نغمی چو صبر آمد به رنگ

چو کرد خستیا این جامی دلگیر
از نکلش کلگون بر نشاندش
بدین پونیدگی زیش بهائی
نشسته شاه روزی نیم پیش
در آمد قاصدی از به جمیل
مره چون کاس چنی غم گرفته
کشا دینک چون چرخ کیانی
دولعت باز را بی پرده کردند
جبان چشم جهان بنیش ترا داد
ز نزدیکان تخت خسروانی
کرت سر ده کشت آنجا نشین
در تنش شد که انید و آن عهد
عمل با غل دارد و مهربانین
چو در بند وجودی با غم گیر
جان نهد و دست خفت نکیر
که اشامد که وی آب زو سرد
جبان تا نکلند پشت و توانی
چه باید شد بان کلونیه محتاج
بر افشان دامن از هر خون که داری
غمی دادی مرشادت نخواهیم
چو کندم کون چون جز در دم ز تو
همان تیر که شب تاب دین
علف خوری کنی و خسرواری
چو شد معلوم که حکم آنهی
بفرخ ترزان شاه جوانخت
دش کرد به مشربین مبتلا بود
جبارا در عمارت و او یاری

ضرورت ساخت میباید پیر
بجز ارشاد خوش خاندش
پری می بست در هر زبانی

پس نگه گفت شاپورش که برخیز
چو زین ریش کلگون بشیرین
وزین سوخسر و اندر کار ماند

خبر یافتن خسرو از وفات پدر و رفتن او در مین

میان چون سویی نکی خم گرفته
ز بندوی دو چشمش با سبانی
ره سر مبهیل آرزو کردند
سجای نیره در دستش عصاره
نوشته هر یکی حرف نهانی
و کرب برخن با کس کمویش
بقم با نیل دارد سر کبابند
ترش تخت با هر چو شیرین
فراغت بادت راه عظیم
بجیش ست تا تخت بخود
که راستها کرد روی او
کس ندید یکی جو موسائی
که کرد بر در کر مایه تاج
قاعت کن این کیان که داری
حزبی خواهی بادت نخواهیم
جوی ناخوره کندم خورده غم تو
بقرص جو کشایم روزه چو نه
پس آنکه نزل عیسی چشم داری

بخط چمن رنگ آورده منشور
دومر و ایدش از دیار بید
چو یوسف کشید از دیوانش
چو سالار جهان چشم جهان بست
که زنده آمدن لکا فرمای
چو خسرو دید کایام نعل کرد
هوای خانه خاکی چسبید
ز ریش نیست امین آب جوی
بنه چون جان با دو پاک دیند
درین دو کان بنی ثنائی
دخت آنکه برون آرد بهاری
چو بی مردن کفن در کنشند
لباسی پیش چون خوشید چون
جھان چند ازین بیدار کردن
توان کندم نای جو فروشی
ترا این دازین کندم نای
نظامی چون سیما شوط فار
چو خزانده باشی با میکش

نشستن خسرو و وزیر تخت شاهی سجای پدر

تیرک مملکت کفتن خطا بود
ولایت از قننه رستمکاری

ز کینو مملکت بر کار میدشت
ز بس کافا و کار داد و میداد

که فرمان چنین داد دست پرور
به پویه دست برد از راه و پرور
دش در نطفه ریا رانده
بغرم آنکه کرد و نخت بیدار
ز هندستان حکایت با بل
که شاه زنک و چین است شود
سجای رشته در سوزن کشید
زانه داغ یعقوبی نهادش
لیکن خواه ترا باید میاست
جبان از دست شد تعجیل نای
تلاط و دخر می با غم بدل کرد
کهی ز نور و کاهی نکسین بست
مسلم نیست از نکلش سبوی
در زندان سر جی خاک در بند
که بنود سوزش اندر تھائی
که شکافد سر هر شاخساری
بهر کس همچو گرم اطلس نشند
که باشد تا تو باشی با تو همراه
مرغکین خود را شاد کردن
که در کندم جوی میشد پشی
ما زین عوی سنک شائی
جھان کبزار برشتی علف خوا
که باشد گوش خور ز زندگی خوش
بهر ضربت شد باد شاهی
بدر الملک خود بست تخت
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جبارا عدل نورش دان شد از بد

چو از شغل ولایت باز پر خفت
چو غالب شد بزمی لسانش
منیده اینهم شاپورش کجا برد
ز شیرین بر طریق یادکاری
چو شیرین را ز قصر آتش پور
فرود آوردش از کلون آهوار
چمن با سروداد و روضه لاجور
چو بید نشین با بوسه داد
معین با نونش کفایت چون بود
سرش در گرفت از فزونی
ز کج خسروی ملک شاهی
چو میزدست کان بیک ساری
سرخرابی جو شیده میزد
نوازشهای بی اندازه کردش
دگر به چرخ لعبت باز راستی
همان بسو و طرب اندیشه کرد
کلید فتح را راضی بدیدست
ز صد شمشیر زنی قوی به
چو آنکه گشت بهرم قوی با می
دگر کین تمتی بر طبع ره کرد
هر کس نامه پوشیده نبوت
برو کج عزمی همه نک آذر
هنوز از عشق بازی گرم نبوت
همان بهتر که او را ندیدیم
شما کید را هیش از شمشیر
تبدیری چنین شیرین خوا
بر ذقبا را بر زور مریدست

دگر باره نوش و ناز پر خفت
بهر سید از قیام تاناش
چو شانه نشه لغز خودش چر برد
نکت شد ز گردش عکسای

شکار و عیش که دی شام بکچر
خبر دادند که کنون مدتی هست
شد از نیکان این کرده پرکار
بیاد ماه با شترنگ میا خت

فرود آوردن شاپور شیرین از قصر بومی امن

فلک را آفتاب و دیده را نور
زین کشند و بر پایش فداوند
که از شادی شاد و آن مجرب
جهان را سر گرفته زنگینی
فدا کردش که میکش بر چوخی
دلیلی روشن است از عشق بازی
بکل خورشید را پوشیده میشت
همان عهد تخمین تازه کردش
ببازی برد با لعبت پرستی

پرستاران و هنر و کانی چون
بسی شکر و بسی شکر آنکه کند
چو سپیری کو جانی باز یابد
نه چندان دلخوشی مهر داشت
شکج شرم و میوش نیارود
دگر گرفته نشا بود دیده
دلش میداد تا فرمان پذیرد
همان بقا و لعبت را بد و داد
چو شیرین باز و دیان خنجر از

کفایت اندر دوستان بهرم چو بین کجاست

ز صد قالب کلاه خسروی
که خسرو شد جهان را کافری
که خسرو چشم به نر اینه کرد
پریشان کرد نقش خوب درشت
گرامی تر ز خون صد برادر
هنوش عشق شیرین ناخت
چنین باب و آتش چند سایم
که آنیک من سیدم تن چون شیر
رعیت را بر و ن آورد بر شاه
مکوری دشمنان را کور میزد

برای شکر را بکنی پشت
سیر شع دای تاج خسرو پشت
نبود که که چون میخه شود و
کرن کو دل جهان را می نیاید
بنجه کشور می بر بانک رود
از این شوخ سر افکن سبب یابد
مکرانند با پند می کجیرد
تبدیری چنین انجای نبوت
شمنه نخت را کشت میزد
چنین با خصم لشکر بر در آورد

نبودی کز میان بجام و مخبر
که از قصر آن نگارین رخت بخت
عجب در ماند و عاخر شد نیکار
با متید کهر در سنگ میا خت
ملک را یافت از میعاد که دور
بکله از معین با نو دگر بار
که بودند از پی شیرین شیان
جانی و وقت آتش خانه کردند
بمیر و زندگانی باز یابد
که در صدمت بتوان کرد یاک
حدیث رفته بار ویش نیارود
وزان معین بران نمی شنیده
قوی دل کرد و وفای پذیرد
که تا با لعبان بازی کند شاد
ز سه پاریه میاید و خنجر از
همان با از پیشین پیشه کردند
که قفل همین ازین کلید است
بشمیری کی تاده توان گشت
بدست آورد چون ای تو شد
فراق چشم یعقوبی بر و ن
پدرکش تاج شاهی را نشاید
ز نکی دوست دارد سر و روی
که چون سر شد سرد کیر میاید
و کر نه چون پدر مراد و میبرد
زهر جگ لشکر را بیارست
رعیت را ز خود برشته میزد
رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی پستی چو غاغر گشت پرو
کیا کی تحت رابی تا جور ماند
شطح رخ خلافین طبع خویر
بر آن مکه یک مشوبه سازد
بصد نیک و دستان راه پره
چنین کویده جانید تکلوی
شکاری میزد و قیامت چو
که بایاران جاش آن لاف
که کوئی یار را حال چون بود
نشد بر من نهانش شکار
دل اندر بر طیان بر بارش
دو یار عشق خود محمود مانده
فلک حیران شد از بی پای خبت
ز دوران انیمه غمی شدیم
بشوریده دل از غوغای شیرین
دو تیر انداز چون سحر وانه
یکبار اسبل از کل بکوشیده
کلی از طوق خود سه شکسته
بر سپید آستان سر و بالا
نه از شیرین جد میکشت پرویز
نژادی کین بت چون ماه دارد
کلی گفتا که ست این شاه پرویز
که گشت آساعتی سر بر گرفتند
سخن بسیار بود اندیشه کردند
غنائی از هر طرف بر زد و کار
فکنده عشقشان آتش دل در
در ایشان خیره شد هر کس خفت

ز روی سخت شد بر پیشین
چنان از بر حجاب جو می کرماند
به رفانه که شد داوش شبنم
چو سیلان سیه شمع سازد
با دریا بجان آورد نگاه
ز روی سخت شد بر پیشین

و آن غوغا که تاج او را کرده بود
چو شاهنشهر رازهای آیدم
چو بجزایم خشمین شطح خفت
چو در بازی قناعت کردیم
وز بجا سوی موقان کنیز

گفتار اندر بهم رسیدن خسرو شیرین

بخرم صید بیرون از آن روز
کران بازی ز ملک خود بروی
کجا بردش سپهر بی دارا
چو شب تاریک کشته در کف
به صید اندر زیاران دور ماند
فتان خیزان ناهموار خفت
تلخی اندم و شیرین ندیم
قاده در سرش دای شیرین
مهر که کرکشته نشانه
یکبار کرد کل منبل دیده
کلی بر منه غریب طوق بسته
که امیاه تان خویش دلا
نه از گلگون کد میکرد شیرین
کونی که از کد این شاه دارد
که نقش سال و مر باشد درم
زمین از آشک در کوهر گرفتند
بکرم گفتن صوری میشه کردند
پر روی رسید از کمر کزای
فرس در زیر شان چون کل
که خسرو از شیرین از زلفت

در لعلهای خرم طرب می آمد
چگونه رست از آن بازی بکلام
بدل نمکین که ملک از دست فتنه
دو صید افکن هیچجا باز خوردند
سکایت کرد از حادث زمانه
همی گفت این نمی بینم ز بیم
بدل غرقه متن بر سحر مانده
اگر چه تلخی طکس فرو بست
کلی از دست شاهی تاج داده
کلی مرغول غریبه بکوش
نظر بر کید که چندان نباشد
چو نام خود شنیدند و جاک
چه خوانند این بهار دلبر را
نبته گفتند آن جوان عیار
چو نام کید که هر دو شنیدند
با این هم پرسیدند خود را
هوار بر زمین چون مرغ شنید
مه و خورشید را دیدند تالان
فکنده عشق را دعوی اذر
خبر دادند صوری چند پنل

سری برد و میان کتاج به بود
بقایم رخت ما شمشیر بهرم
ملک پرویز خوش مشوبه خست
نخسه شاه بیرون شد بنا کام
معانه عشق آن بت روی دل
که چون میشد در لعلها جاکوی
برآمد کرد شیرین از در کو
سرود عاشقان از یاد میخواند
چه پیش آورد این بد عهدیم
تبر که هند وئی تختش کشته
بصید یکدیگر پرواز کردند
که صد پیش آورد و چندین جان
عقابلی انیمه با من کرده ایم
ز تحت پادشاهی دور مانده
پس از تلخی بشیرین با پست
کلی صد تاج از تاج داده
کلی مشکین کند فکنده بر پیش
که آب از چشم کید کج کاشاند
فتادند از سر زین بر سر خاک
چه کونید این نکار مشتر را
که شرفیت آن خورشید خسار
کلی آه از دل جان بر شنیدند
فرو گفتند تلخی نیک بد را
لبان مرغ بر مرکب نشنیدند
قران کرده سرج عشقان
فرس در زیر شان چون غلام
که این بلقیس باشد آن سلیمان

زهر سولشکرو میرسیند
 بخر و گفت شمرین گامی فداوند
 اگر چه دلبسته هفت کسور
 اگر تشریف شه مار نواز د
 ملک گفتا چه روان می پذیرد
 دو سپه پیش او کس فرستاد
 همین بانو چو کارا گهی فیت
 برابر باشد ببارک و سباب
 سرائی سپهرش سرخواری
 نه چندان فرخنده پیش کش کرد
 چو بهمان نه در گل پاک ریزد
 چو کو هر پاک دارد مردم پنه
 همین بانو چو پاک در کهر شست
 بشیرین گفت ایفرانه فرزند
 سعادت خواهد تاش سایه تو
 جان نیرنگ داند نمودن
 کران صاحب جان لداوست
 که مردان حلیما بسیار دند
 فروماند ترا لوده خویش
 نیفتی از طریق پارسائی -
 چو تو در کوهر خود پاک پشی
 چو ویس از نینکنا می دور کردی
 چو دلبسته سرکش در عشق بازی
 رخ نامت بچک تنگ محو شد
 زنان که خود بوی شیر نبند
 دلش چون زانمه کلمات خند
 چو بنید نیک عهده و نیک بهت

مگر دهر دوصف بر کشیدند
 با ز من صد هزارت بندیدند
 جهان خاص جدا است کیم
 مگر بند درجی کردن نواز د
 بجان آیم اگر جان می پذیری
 ز همان کردن شاهنش خداد
 نشاط خدمت شاهنشی فیت
 نثار افتاد ز خورشید و تما
 دو میدانش فراخی و درازی
 که توان در حسابش شک کرد

چو لشکر جغتو بردامن کوه
 ز تاجت آسمان برده مندی
 درین نزدیکی بخشیده شاه
 اگر بر فرشت موی بکند و پیل
 در کوه کرد شیرین بر سپاسش
 بدان آورد شیرین و تماش
 برون آمد ز دروازه جمیل
 فرو آورد ز خسور کجاشی
 فرستادش دست عذوقان
 ملکه اهرزان در کار شیرین

نصیحت کردن همین بانو شیرین را

ز حال خسرو شیرین خبر شست
 نه بر من بر همه جوان خداند
 صلاح از جسد پیرایه تو
 بدو زد دیدن و یا قوت سون
 شکاری بس بزرگ افتادست
 همه وقتی خون در کار دارند
 هوای دیکری آرد در پیش
 زبان دارد بکار پادشائی
 بجای زهر او تریاک باشی
 بر شستی در جهان مشهور گردی
 چو لیلی پاک شود چاره ساری
 و کرد چه عاشقی هسته میباش
 که مردان بر زبان میارزند
 چه کوئی در توئی چون مهر بند
 ز من خواهد بنا موس تاست

در اندیشه از آن و یا ملکش
 کی باز تو و صد ملک شاهی
 تو کجی سر مهر و ناکوده
 چنانم در دل آید کجی جاکجی
 ولیکن کز چه نمی شکبش
 بناید که سر شیرین با من
 تو کرد چه پارسا و نیک نامی
 چنان ساز می تو باخو شد و زش
 و کرد عشق بر تو دست یابد
 و کرد آب حیوان تو شیرین
 بناید در هوای دل قادن
 به پیش هر که باشی تا توانی
 شنیدم ده هزارش خبر و خند
 می کرد دست بر کوهر نیاید
 از مکر نه در پادشاهی

ز من چون کا و فیالید زبونه
 زمین را ریخت سر مبدی
 و نا قی هست مارا بر کندگاه
 فدا افتاده را جامه در میل
 شایا گفت بیرون اقیانوس
 که پیش آورد خوانی میانش
 با استقبال شاهنشاه تکمیل
 که طوبی از آن فردوس شامی
 چنان می که باشد شامان
 چو جان شیرین شدی خورشید
 ز گل که خوشه خیزد پاک خیزد
 کی آوده شود در در خاک
 که چون سازد بهم خاشاک
 کی موی توا زده تا باهی
 بدو نیک همچنان آسوده
 به بوند تو وارو رای و بید
 بناید که کوشش داری بر فیمش
 خورد و حلوا می شیرین ایگانی
 اگر چه با جهل و با نطامی
 که پیش از آن بنی در شورش
 ترا هم غافل و هم مست یابد
 رفعت سیر کرد در دهمین
 عیان دل بست دیو داوان
 بجهت کرد باید زندگانی
 همه شکر ب و زنجیر موند
 سراز که هر خریدن بر تابد
 که دارم مملکت خدایکه خویش

فلک در پارسائی بر تو کرد و
 نباید که ترا طغی شمارد
 اگر چه شاه خسرو بی نظیر است
 شود بنال مردان چون زلیخا
 بسا که اگر که غرور تر گرفتند
 تو خود دانی که وقت سرفروزی
 ولیکن گفت من این زاری
 چو شیرین کوش که این بند چویش
 بهفت اورنگ روشن خورده گویند
 چو بانو دیدن سوگند خاری
 رضا داشت که در میدان کاخ
 بشرط آنکه تحفائی بخوید
 و کر و زین که بر جمع جانتاب
 نیزک داری ز لشکرگاه خورشید
 چو شیراده آهفتاد دختر
 بکار تیر بازی در سیاهوش
 خدنگ ترکش اندر سر و بستند
 برون شد حاجب شبیه شاداد
 چو دید لختی تانی شوخ و دلنده
 ز بهر عرض آن مشکلیق تعالان
 رون شد هر می چون قنابلی
 بشیرین گفت آن خورشید پریم
 ز چوکان کشته بیدستان همه آه
 ز یکوماه بودو اخترانش
 کهی خورشید کو بر روی که ماه
 بشد نبرد بگلکان کرد میدان
 نه خندان صید کونا کون فکند

جایز پادشاهی بر تو کرد و
 لبان غافلان در دست کشید
 رخشانده بدر نیزه است
 لعن اندر صبور یکن چرخ
 بفکند ند چون بوبر گرفتند
 ز ناشوئی بهست از عشق نابی
 همه باریست پیش عشق نابی
 نناد آن بند را چون جلف کوش
 بروشن نامه کیستی خداوند

گروا ما هست تو نیزه قنابلی
 اگر در دست او فرسوده کنی
 تر باید که عقل و بهوشش شد
 پس مردان شدن در می بند
 بسا باده که در ساغر کشیدند
 اگر چه تو بخبر و مهابانی
 گران بند مرا باشی خریدار
 دلش با آن سخن بهستان بود
 که کرد خون کرد از عشق جالش

رسیدن به قباد و دختر بر شیرین و از اینجا رفتن
 با شیرین بر خسرو و در میدان لومی با ختن

طلشد لعل بر لولوی خوش است
 عنان افکند بر برجس و نهمید
 سوی شیرین شدند آتش و مهر
 سر و نزدیک سپاهان پیش
 چو سرو اندر خدنگ کشین بستند
 شناسه دل بجان دگر نشان داد
 سرانی پر شکر شرمی بر افکند
 بنزیت شد سوی میدان آن
 پدید آمد ز هر کسکی عقالی
 درین میدان زانی کوی نهم
 زمین را عود و صندل سوخته آه
 ز دیگر سوخته و فرمانش
 کهی شیرین کرد بر دمی که آه
 چو روز و شب همگردد چون آه
 که در قد و حساب آید که خند

نشسته شاد شیرین با سیمیر
 همان سحاب نیه ساز کردند
 بر روی هر یکی اسفندیاری
 بچوکان خود چنان لاک بودند
 همه بر قف و بهشتند چو نه
 نوازش کرد شیرین و بر خست
 وزان غافل که ز تو زینره دادند
 چو در بازی که میدان رسیدند
 چو خسرو و دیدگان مرغان سوار
 ملک را کوی در چوکان فکندند
 بر کوی که بر روی دوازده بید
 کوزن و شیر بازی مینویدند
 چو کام از کوی و چوکان گرفتند
 و ز اینجا سوی صحرا خ ندادند
 بزخم تیره با میرا نینسی

کر او کاوس توافر سبایی
 بدین لکزی آلوده کردی
 بخوشی نشد چشم و کوشش شد
 زن آینه کش جوانمزدی باشد
 بجزعه ریختندش چون چشیدند
 من انیکت گفتی لغتم توانی
 نباشی در بلا و غم گرفتار
 که او را نبرد ز خاطر جان بود
 سخا هم شد که جفت حلالش
 پدید آمد دلش استواری
 نشیند با ملک کتاج کشاخ
 میان جمع کوید آنچه گوید
 شده جمل در دست آن حمیرا
 همان جلوه کردی اغاز کردند
 به تیر انداختن رستم سواری
 که کوی از چنبره گردون بودند
 روان کشتند سوی خد شاه
 نشاندش پیش خود حاجب است
 میدان و سواری بهره دارند
 پیر رویان بشادی بر پریدند
 چمن را فاختند و صید را باز
 شکران شور و میدان فکندند
 سنگستی در کربان کوی کشید
 نذر روان باز غارت میر بودند
 طوافی کرد میدان گرفتند
 بصید انداختن باز و کشتند
 فستان کرده بر کوران مینی

بنوک نیزه بر خاتون سواری
که هر یک بود در خلوت بهائی
بشیر چشم آهوزید ناکاه
از آن نخچیر که برد آسمان گیر
شدند از جلوه طاه و سان گسته
در روزستان بوسان دودینه
درین گردنهای عمر خود صرف
نیاید فرصتی برومی بدیش
شنش گفت که بی نیکویش
می آیم و نشاندند شیه کیریم
چو میباید شدن سن بریا چا
نهاد انگشت بشیرین پریش
دگر روزان بر روی سبزه
بیاد شاه میگردم می نوش
چو بر سبز پوش آسمانی
جوانان را و سپه را از دگر بار
چو از گل تحت کاوسی برآرد
چو خرم شد بشیرین جان خرد
کل از شادی علم در باغ میزد
صبا بر توج کشاده سادگان را
شمال آنچو مهر سوختوشی
جواب بر سبزه کوهر گسته
نموده ناف خاک استنیا
تد زوان بر یاقین پریشانده
زهر شاخی شکفته نوباری
بطرف هر چمن سبز روانه
نوبی مبل و آواز دراج

تبی کرده ز آهوی مرغزاری
بدعوی گاه نخچیر از دانی
چو سید باشد بصید بکند شاه
جبا نخیری چو خسرو گزیند شاه
پرزاع سیه زنگار بسته
بدرگاه ملک صف بر کشیده
وزین حرفت بکند بکوف
گرمند توقف بر کلیدش
جملات چشم دولت را نظرگاه
طرب سازیم و شادی بکیم
نشا از غم به و شادی بکیم
زمین را بوسه داد و گزینش
روانشد با پریر و یان بکیر
هناده چون غلامان جلوه گزینش

ملک زن ماده شیرین کاری
ملک میبیدد شیرینانی
غالی مست شمشیری گرفته
چو طاهوس فلک بر نخچیر باغ
همه در شمعان باغ نهفتند
همان چو کان و کوی غار کردند
ملک فرصت طلب بکیر رسید
شب آنکه کان شکر آب بکشت
بیات با بادان اول روز
اگر شادیم اگر غمگین برین بر
جوانی هست و دولت نیز بکیم
ملک برو عده ماه شب افزود
بساط خسرو را بوسه دادند
جوان خورند از ایشان باقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهار

نبفته بر طاهوسی برآرد
جانی کرد عهد خرمی نو
سپاه فاخته بر باغ میزد
صلاد در داد کا و قناد کا را
زده بر کا و چشم بیل کوشی
زمر در بر و اید بسته
ز ناف آورده بیرون بستنیا
ریا حین بر تدوان سرفا
گرفته هر کلی بر کف شاری
هر جونی شده ابی روانه
شکلب عاشقان را داده تاج

بسا مرغ خاک عشق آوازه کرد
خوش و خرم نهاد خرمی پوت
سمن ساقی و زنگنه در دست
زمین نفع شقایق خوش گشته
سسی سرو از چمنها سر کشیده
نبفته تاب زلف آنکند بهر دست
عروسان یا حین بست بر روی
غزال شیر مست از دلوانی
سپاه سبزه اندر باغ و راغی
کل از مهر منطری نظاره کرده
چنین فصلی بدین عاشق توانی

شکفتی مانده در خاک سواری
کژان صیدش چهار دوشاخ
بجای آهوی شمشیری گرفته
بکل حیدن باغ آهسته ز غ
نرخ ماندگی تار و نهفتند
همان نخچیر کردن ساز کردند
که بر شیرین کند یک نکته بر کار
همای عشق بی پروا میکشت
شویم از کسبند فیروزه فرو
نه نیم امین درین دیرین سیر
جوانی را بتلخی چون گذاریم
درین فکر که فردا کی شود
کمر بستند ابرو بر کشاند
فرو خوانند آیات فراقی
ز سبزه بر کشد صبح جوانی
سبزه سبزی در آرزو کل
بسا عشق کمن کان تازه کرد
ز گلها بر دریا ز خرمی پوت
نبفته در خار و سرخ گلست
شقایق مهر مرگوش گشته
ز عشق لاله پیرایم و دیده
کشاده باد شیرین با کوش
شکر فایه شکوفه شانه در روی
بگرد سبزه با و در بازی
زبان فروخته هر یک چرخ
قبای خویش را صد بار کرد
خطا باشد خطای عشق بازی

خرمان خسرو شیرین و در
 جیب برب شه رو بستند
 همان دلق خویش اطراف را
 ز بس خنده که شدن بشکر کرد
 قدش چون سرو درستانهای
 سمن گز خاکجی بر گل زدهش
 کسی را که پنجهان دلخواه باشد
 ز سبزه یافتند آموکهای
 در انصهرای دلکش جای کردند
 کتیزان و غلامان کرد خراکه
 معنی ساز در ایوان کشیده
 صراحی های لعل از دست قتی
 بر آمدند شیرینی بشیه پرورد
 فراز آمد بنزد بار که تنگ
 همه مگر خیتند از بیم آن شیر
 همی شد سومی خسرو شیرین
 کاکش کرد مثنی تا بنا کوش
 از ان پس رسم شادان که پیوت
 رنستی کرد با شیرین دلیری
 دمان از بوسه چون جلاب نرود
 لبش بوسید و گفت این بچیتن
 اگر چه کرد صد جام در کوش
 می کا دل قبح آرد تریش
 درمی کا دل شکم باشد صفا
 دو عاشق چون چنان لعل چینه
 چو دردی کو بجز هوست یابد
 چو فرصت در کشیدی چشم نیل

بهر تنگی شاد و دل افروز
 بیانک رود و بر شکر نشند
 که از باران نیسانی صد فرا
 بخورستان شد افغان طبره
 بطوبی داده تشریف کیا همی
 غلام آن بنا کوش از کوش

کمی خوردند می در مرغزاری
 حلاوتهای شیرین شکر خند
 غیر از ان ز جلد شک نیرش
 مفرح با شمش کشته و مسد
 چو گل در کسش کرد غنچه
 ملک غرم تا شکر در فوری

شیر کشتن خسرو در بر مکه

ملک را بار که بر پای کردند
 بر پا و ار که در خمرین ماه
 خروش چنگ در کیوان سیده
 بخنده گفت با دین عین قتی
 که از دنبال میزد بر هوا کرد
 بقندی کرد سومی خسرو تنگ
 که شری بس خروشان بود و دیر
 همی زد و در با چون شیر غزن
 چنان بر شیر زد که شیر شد پش
 بود در بز که شان تیغ دوت
 که نام مستی آمد شیر گیری
 ز بوسه دست شد بر شکر کرد
 نشان داد شک جای بوشه است
 نشد جام تختیش فراموش
 ز صد جام در دارد بهایش
 ز لولو بشکند بیار صفا
 عنان پیسته از حجت کشیده
 پس آنچه پاس با زامست یابد
 ربودندی کی بوسه تعجیل

دو شاهد هر دو چون ماه میا
 نشسته خسرو شیرین یک جا
 بصفت ساقی موزون و دلکش
 شراب و عاشقی هدیه کشته
 چو بدستان بشکر کرد و افتاد
 غلامان هر یک از سو گزین
 چو خالی کشت از ان نبود نگاه
 شاه رستی شتاب آورد شیر
 بفرمودش هم آنکه سیرین
 اگر چه شیر سپیکر بود و دیر
 بدست آویز شیر افکند شاه
 ملک بر تنگ شکر و شکست
 تختین تنگ بود آن کز جام
 می اول جام صافی خیزا شد
 کلی کا دل بر آرد طرف جوش
 زهر خردی که طعم نوش دارد
 چو یکدم جای خالی یافتندی
 بچشمی باس دشمن و شتندی
 صنم تا شکرین بودی و بسیار

کمی خنید کل در کوهساری
 شکسته قدر شد و قیمت قند
 شکر قربان ز لعل شمع نیرش
 دو بهر المکت با بوش بر پرواز
 بدندان کرده خود را پاره پاره
 نظر کا شمس چو شیرین و لغزنی
 همه جایش تا شاکاه باشد
 که خوسن ز سست آنجا کیا
 زده خراکه زین بر بریا
 ز دور آنجته دوری بیک پا
 بیکجا جمع کرده آب و نوش
 شهنشه زین دومی مهر کشته
 وزو لشکر بیکد گیر افتاد
 وزان بهیت صلاح از دست نیاید
 ملک خالی برون آمد خراکه
 بیکجا پراهن میدرخ و شمشیر
 ز گردن پوشتن هر دو کشتن
 ملک بود و ملک باشد گران خیز
 مقام ست بوسی یافت زان
 که شکر در دهن باید نه در دست
 که از شیرین خنبر و او پیغام
 باخر جام در دست سینه باشد
 فرون باشد ز صد کله بوش
 حلاوت بشیر سر جوش دارد
 چو شیر و می بهم شتابانندی
 بد کیر چشم ریحان کا شتند
 نبود ی بر لبش سیم رخ را بار

در آن ساعت که ز می پست گشتی
ز بس که گز پیشش دیکشیدی
اگر همشیار و کمر بست بودی
فروزنده بی روشن تر از روز
شی باد مسیحا دروغش
سواد می بی برون شب کو عیاری
شبی بود از در مقصود جوئی
زمین را مشک می چون بخروا
و مانع عالم از باد بهباری
شراب بر ندیمی خاص گشته
دو دوام از نشاط و دانه خوش
ملک بر تخت افروید و نشسته
نیم سبزه و بوی یاجمین
چرا چندین وصال دور نیم
هوای معتدل خوش چرخندیم
بقتل آنکه که روزی خورده باشم
مثل زد و کرد چون بود و دغا بود
و کرده دیوار بند می شد
نجدت پیش تخت شاه پاپور
فرخنده و سیل و سرو بالا
کلاه عللا پر کار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برده
ز غمزه تیر و از بر و گمان ساز
ز شکر هر کی تنگی کشاند
از اندولت فرید و لی خبرت
سیل سیم تن گفتا ز روی
خرو و آید کی شاهین شب بیکر

به پوسه مالک بهر گشتی
ز برک گل بفته بر میدی

چنان کجش که فنی شد در غوش
ز شرم آن بود و بیای چو ماه

نشتن خسرو و شیرین با دود خور و بان خزان

نه آن بادی که بنشانده غش
جز نصمت که باشد پرده و کار
هر از ما در آتش زار و کوئی
هو از غایبه سودن صد فای
هو را سوخته عود قماری
عطار در باقی رقاقت گشته
همه مطرب شده در خانه خوش
دل اند قبله جمشید بسته
پیام از خسرو آورده شیرین
مه خسار خود بی نور بنیم
تو می گرم چون نان بنیم
که بشک کار کرده کرده باشم
طلب من که دم و روزی تری بود
فرشتد بر سر سوکنده می شد
چو پیش کج باد آورده کجور
عجب نوش و ملک ناز و هیلا
ز علی روی چون کلنا کرده
خرد راه و ماق خویش برود
همه بار یک مرغ است ناز
ز شیرین بر شکرتگی نهاد

ز تار کی در آتش یک نشان بود
صبا کلزارا چادر بوده
از فیروز بهره در کو کبرستن
ز شک افشانی باد طربانک
سماع زهره شب در گرفته
جوسن جهان بهر مشاقت بغیر
اگر چه مختلف آواز بودند
فروغ روی شیرین دروغش
کرین خوشتر شعی خواهد بر یک
و کر خویم خونت چون بچیده
نه هر روزی نور ویده بهاری
پس آن کر نی صیا و کردند
درین فکر که آن به غیت
از میو تخت شاه شه نهاده
وزانیو آفتاب بت پران
همایون و هم ترک و پرزاد
ملک فرمود تا هر دلستانی
نشسته لعل داران قصص پیش
چون عین بران رعیت نشسته
فرنگیس و لین مرکب رو کرد

صفت دختران و فسانه کشتن ایشان

تد ز و نازنین را کرد و نجیر

عجب نوش شکر پاشخ خیکفت

که کردی قاقش را بر نیان پیش
که مده را خود کبود آمد کز باده
سپند آتش چهل بر دست بوی
نشسته پیش هفتاب شب افروز
که آب زندگی در وی روان بود
تساره صبح را ندان نموده
وارنسومه بر واریدستن
عبیر آتش بر گشته توده گان
مدیک هفتقه نصفی بر گرفته
جرسمه البته بر مرغان شب خیز
همه با ساز خود و مسار بودند
فراغت داده از شمع و چرخش
وزین شاداب تر بوی میمان
و کر جوشد من بر خید پوشد
نه هر ساعت بام آید شکاری
چو دید میهای و مرغاش خردند
چو به آن آفتاب از راه غیت
و شاقی خد بر پاستیاده
نشسته که داوده و ناریان
ختن خاتون و هر ملک لاله
فرو گوید نبوت دستان
قصص بر ماه به لعل و کوش
حجاب شرم جامی بر گرفته
که دولت در زمین کجی نهاده
زمین را باز کرد و کج برود
باز می بود در پان سرها
که غنبر و کجی در باغ بخت

شستی مرغی آمد به کفزار
 با چیشی در کردار و شنائی
 جوانمردی در آمد تشنه از راه
 در آمد دولت شاه تباراج
 فلک در عقد شاه بنید کرش
 بر آمد فانی ز تهمان پیش
 بد و پیوست ناکه سر و ازاد
 سعادت بر کشا اقبال دست
 که شیرین انجینی بود در جام
 پس انکه کردشاپور این سخن یاد
 سخن چون لب شیرین گذر کرد
 چو شاپور آمد نذر چاره کار
 چو سرشته سوی این نقش نیست
 چو در آمد بحر و گفت باری
 من آن شیرم که شیر نیم خجیر
 و کر شیر سیه آمد بوجم
 دل محرم بود چون تخته خاک
 چو با عشق کند معقول زخم
 ملک هر دم شدی چو کل گشته
 گهی گفت ای سخنهای دندان
 بدست آن تبار مجلس افروز
 بتان چون یافتند از غمی بهر
 جهان بر خلق شد چون شتر تنگ
 بران شیشه دلان از ترکانی
 همان فسانه دوشینه گفتند
 می زینن بی طایوس بی
 از ان میخورد از کل لوی شتر

ر بود آن غیرین کلر اتمهار
 دو به تبر میدار یک رو شنائی
 بدان چشمه دهن ترکزدناگاه
 نهادن لعل ابر کوشه تاج
 بیا قوت در کوی نذر کوش
 کشید آگاه را در چرخ خویش
 که خوش باشد یکجا سر و شمشاد
 قران مشتری باز مهر پست
 شهنشهر روغن او شد بخارام
 که حسنتی جهان معلوم بود
 هوان پر شکست صحرا پر شکر کرد
 دلمه تازه کرد آن باره کار
 ز شادی نقش و عظم نقش پست
 سیه شیرینی بد اندر مغز اری
 بگردن در نهاده از لطف خجیر
 چو شیرین سوی من باشد یکجا
 بروستی زنی حالی شود یک
 نه بینی در میان جز شرم دارم
 از ان لعل نرفته لعل سفته
 مخد آفاق را بر من مخندن
 سپهر نکستری بلیا ختار روز
 شد ناز ساخت صحرا سوئی
 چو آمد شیشه خورشید بر نیک
 فلک ایشیه کشته شیشه بازی
 همان لعل در دوشینه سفته
 لب شیرین بی خرمای بی فای
 بی دل جستن دل جوی برود

از ان به دوستانی زد و کلان
 همیلا گفت کاتی بود روشن
 همایون گفت لعلی بود کانی
 سمن ترک سمنبر گفت کیر و ز
 پر بر زادی پر بر رخ گفت ماهی
 ختن خاتون چنین گفت خجیر
 زبان بختاد که هر ملک دلبد
 چو آمد در سخن نوبت بشاپور
 بر یک تیزی صنعت چنانم
 جهان را هر دو چون روشن شد
 ز شرم اندر زمین پدید میخت
 قضای عشق اگر چه شربت
 مرا کرد دست خسر و لعل و پست
 کوزنی بر ره شیر شایان کرد
 اگر شیرین نباشد و شکرم
 حریفان طرب و یاران بل بوند
 در کره طبع شیرین که مرگ شربت
 قدح پر باره کرد و طبع چرخ
 کهی گفت این قدح شب خیزند
 کهی گفتی که دل در مهر بستم
 بر دشتی چون صبح بر ست
 جهان خوردند و کج و غم خوردند
 در کره شیشه می بر گرفتند
 بی خوردن طرب را تا که دزد
 دل خسرو و عشق یار پر جوش
 نهاده بر یک کف ساغر لعل
 شربس تلخ در جانش اثر کرد

که باز بود کجشم از جهان باز
 روان کشته میان نبره گلشن
 ز غارت کا شاهان در شنائی
 جدالشت از صدف در شب افروز
 نبره بت بود در نخیل گل
 که تنها بود شمشاد و قصب پیش
 که ز مهره نیر تنها بود کجشم
 سخن را تازه کرد از عشق منشور
 که در جلای شین غول غم
 زیکه کیر مبرید و نمخشید
 که دل یسحق بود و یا یحقیقت
 مرا این سر نوشت او در نوبت
 نه خسرو بلکه کخیه و غلام است
 رس در کردن شیرین کرد
 چو شمع از انش بادی میرم
 سحر فیه که لقمه دست سودند
 دلس در کار خسرو زمرگ شربت
 بخسرو داد کین با نوش کوشش
 تو کبری تلخ تا شیرین بخند
 اگر چه در غم دبیر شکستم
 که یواک خسرو نکستری نوبت
 ز شادی برک کاهی کم نکردند
 چو شیشه باد با در سر گرفتند
 بعشرت جان شب تا ز که دزد
 باید نوش و مسیک کرد و نوش
 گرفته برد کف دشته کل
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بجزه گفت با او نکته چسب
 سخنها در گزیده می نهفتند
 ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
 نمی افتاد فرصت در میان
 چو بر شد ز شب گلگون خورشید
 کسی بر کرد و شط بستند ز بخر
 کسی را ندید سوی مشت مند
 عروس شب چو نقش ز بخت
 عروسان دگر با او شده یار
 همه بر یاد خسرو می گرفتند
 می و معشوق و گلزار جوانی
 حایل دستها در کردن یار
 کسی که گوش دلبر از خفتن
 که آوردن بهار تر در آغوش
 جهان نیست و این خود جهانست
 بشی از جمله شهبای بهاری
 در آن قهتاب روشن تر ز خورشید
 سسی هر وان و ان از هر گدازی
 یکی بر جای ساغر د ف گرفته
 چو دوری خند گشت انجام توین
 غمار ساقیان افتاده در تاب
 شه از راه شکیبائی گذارد
 لبش بوسید و گفت ای من فکلا
 کیماه نو چو برگرد از زمین سر
 کی ساعت من دلسوز باش
 بتان میوه دارا بر و مند
 سک قصاب ز بر پهلوی می

که بود از بوسه لهار از زبان
 بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
 صبح خرمی را پای گرفته
 که تیر خسرو آید بر نشانه
 ستام فکند چون کل یک برید
 ز مرغ و ماهی فکند بخت
 تنی کردند دشت از آید و کور
 شب آری خیم کله بر بست
 همه مجلس عروس و شایکار
 پای خوشدلی را می گرفتند
 ازین خوشتر چه باشد زندگانی
 درخت نارون چیده بر بار
 کسی غمهای دل پر دار گفتن

هم از راه شایر تمامی فرخ
 همه شب با سبانی پیشه کردند
 که شیرین را چکونه بست یابد
 دل شادش ز دیدار دل افروز
 سه و خورشید دل در صیدند
 کھی بر قوضه نوشا بسته بود
 بدینان روزها تدبیر کردند
 عروس شاه نیز از حمله بخت
 شکر بسیار و بادام انگی بود
 دمی بی رود و در شکر بودند
 تا شامی کل و گلزار کردند
 بدستی دهن جانان گرفته
 کسی چنین بغزه چاره سازی

غتاب کردن خسرو بر شیرین و بختن خن جانم

سعادت رخ نمود و بختی
 شده با دروان در سایه سید
 ز هر سروی شکفته نو بهاری
 یکی جلاب آن برگ گرفته
 کران شد هر سری از خود پیش
 و مانع سطران چیده از جوی
 شکار از رواتکات ترک کرد
 بدنه دانه که مرغ آمد میت
 بدشواری خورد و گاه کهن رخ
 اگر روزی بوی امرو را تنها
 اسید و مقصیر تو با چند
 حکر باشد ولی از پهلوی خوش

شده روشن شب اقتضای روز
 صغیر مرغ و نوشا شوقانی
 شمال با شامه را میکفت
 و شاقان که چون خورشید چنان
 حرفان از شستن بست کنند
 متیا مجلسی بی کوه غبار
 سر زلف کمره کیر دلارام
 به آنچه از عمر پیشین رفت کرد
 من و تو جز من و تو گشت بخا
 نه هر ساعت بخورید بهاری
 اگر خود جوی از رنگ کبودت
 لباشوره زمین گز تابناکی

حدیث خوشین با فاشخ
 بسی شب را درین اندیشه کردند
 بر آن تنگ شکر چون و بتیابد
 طرب میکرد و خوش میوزدانه
 لبش بر و بگلگون بستند
 جهان پر نوش کردند از میوه
 کھی عشرت کھی بخیر کردند
 بروی خوش مجلس سایه بیت
 کبوتر بید و شاهین بی بود
 زانی بی می و ساغر بودند
 می لعل زلف و لاله زنده
 بد کرد دست نبض جان گرفته
 کسی کردن بوسه و لعلواری
 کسی بستن بغضه بر بناکوش
 و گریست این غمب در کلبانست
 قبح برداشته ماه شب افروز
 ز دلها برده اندوه و فراقی
 صبا تفسیر است با میکفت
 پای ساغر چون آب چون
 بر فتن با ملک به دست کنند
 بنام ایزد کلی بی محبت خار
 بدست آورد و درست استوایم
 کمون روز نوست هر روزی نو
 خدر کردن بر بیت نیجا
 نه هر روزی بدم آید شکار
 چه بی آست چه زان می دوست
 در هنر تشنگا ز کارو خلکی

چه باید زهر در جامی نهادن
بره در شیر مستی خورد باید
بسر بچو بشو چون شیر مست
که اموی بیابان گرم خیزست
چونیک خوشتر کردی خریدار
که فرخ ناید از من چون عیاری
خر خود را بخان طایب بنیم
نیم خندان شکر فاندوی
چو زین گرمی برآودیم چو
سرش که سر کشی از منمونی
هر موی که تندی کرد چو
سنان در غمره آندوبت جنگ
ز یک سو حلقه لب کرده مویش
بچشمی از بی اندازه مسکود
چو خسرو را بخاکش گشت
بدان پستی نشینانده پس
حساب دیگرش بود اندر آن
چه خوش ناریست ناز و برون
لصد جان از دلت ساعی که جان
چو خسرو دید کان به نیاری
بختاخی برآمد گای دلارام
بهشیاری مرو با من که مستم
و که خواهی که دول را نوشی
درین سودا که بشمیر ترست
دلت که چه بدلدار نمی شود
بسا فالی که از بار بچه بر خوست
برآید فال چون باشی بدایت

ز شیرینی بر و امی نهادن
که چون نخته شود گر کش باید
که مارا بچو شیر افکنی هست
سکان شاد رنگ نترست
اگر در تنگ باشی باز کن بار

تبرک لولوی تر چون نخت
که تو تر بچه چون آید بر وار
کوزن کوه اگر گردن فرا دست
مزن خدین که بر لطف نخت
شکر باج بطف اواز دوش

جواب دادن شیرین خسرو را

که آرام پای در شیر شکاری
مر شکر مبارک شاه راقده
تقاضای دلش یارب که چون بود
هزاران سومی قاقم داشت زیر
هر جنگی درش صد شتی یک
زد کمر سوناده حلقه دروش
بدگر چشم عذری تازه میکرد
مروت در دامن جگر خجلت
که روی شاه پستی بان مرین
که چشم نیر غر است چون بی
ز دیده رانده را در دیده جویا

اگر ناری کنم مقصود نیست
وزان پس بر عقیق الماس نیست
شده از سرخ روی تر جویا
کمان بر دوش که شد که گیر
نک در خنده کین لب لبکین
قصب برنج اگر تو شمع نیست
چو سپید کیو مجلس است
منو اندر هیمیت شاه است
غلط کفتم نمودی تحت علاج
و که وجه آنکه گروهی از دست
بچشمی تری کی کردن که بر خیز

جواب دادن خسرو شیرین را

کرفته خند خواهی ز دیارم
چو من بیدل نه خاک که مستم
تکلیف با تا بدل کوئی
صلاح کردن نواز گزینست
کو تا عوۀه بخن فرو شد
چو هر سکه شست آن فال شد
چو کفشی نیک یک آید فریش

چو می خورد می دای میز بار
ترا این کبک شکستین صود
تو نیز لند هیمیت توق مین
تو خودانی که شمشیر بازی
کوبید دوستم که خود نباشد
چو نیکو فال ز صاحب دعا
مزار لعل تو بوسی تمام است

که لولو را تبری به تو نخت
ز چنگ شنه قند و چنگل باز
کند چاره را باز و در است
ز کاتی ده قضا کرد آن است
جوانی چون طبرزد باز دوش
که هم تخی کنم تا ماحداری
که با تازی سواران بر نشیم
که در گرمی شکر خوردن نیست
زمر در باغی پاس مهیت
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
که شمع به دلف میراند چون
بر لطفی کن از صد کی پیش
سبا کو شمع خورده میان است
چو رخ گرداند گردن غنچه
کو که در سفیدش همی گشت
که شمع را نیز باید تحت تاج
از آن و شن ترم و جی گزمت
بدگر چشم دل دادن که مکرز
نخواهم کوبید و خواهد بصد
نخواهد کردن او را چار سازی
چو باید که من مستم تو بشیار
که باز عشق کبک راز بود است
ز جامی خیمه بر عوق مین
هلاک سر بود کردن فرازی
مر نیک افته او را بد نباشد
که خود را فال نکوزن چه افته
حلا لم کن که آن تری حلال است

تو ملک پادشاهی را بدست
جان بر نسل تو ملک هدیت
همه خیزی ز روی که خدای
جوانی داری و شیر می شای
هر آن هندی که خست یافت
که دست خسروان جتن گام
که نهد و فلک در خاک ماتو
ملک را گرم کرد آن پیش تیز
خدا و اندک را تشبیر نکردم
زین بایل بالا کند خوهم
مرا باید چشم تشبیر فروخت
مرا عشق تو از افسر بر آورد
بنادانی خری بر دم برین هم
فکندی چون فلک بر کف
چو کشم مست میگوئی که خیز
بران غم که ره در پیش گیرم
سن قول بس بیاون بخت بوم
کنون که ز مهر خود بهیم دای
من را کارت شدن غافل بوم
دل از میرین غبار بکیر کرده
زیم تیغ ره داران بھرام
فرس میراند تا بهمان بان بر
در تش رومی ولت را فروخت
از بهجا نیز گران اند کیر
عظیم آمد چو کشت آنحال معلوم
چنان در کیش عیسایست ایشاد
ست این عوس و شاه فرخ
چو مار زین

که من باشم اگر دولت بود یا
بدست دیگران عی عظیم است
سکون بر تابد آلا پادشاهی
طلب کن با هنر صاحب گاهی
تبر کی تاج و تخت را گرفت
کمی با تیغ باید گاه با جام
درازد و بدشمن بنگ اتو
چنان که خشم شد بر پشت نیز
ز دریا نیز موی تر نکردم
دیده در پای سل افکنده خوهم
باتش سوختن باید از خوت
بساتن را که عشق از سر آورد
بدانی فرو دارم سر گام
را کردی چو کردی شهنشاه
بید خوابان بسیار انداز
شوم دنبال کار خوش گیرم
که هم تاج و هم بخت بوم
باید شد چو دستور هم دای
که فعالی چنین بدل بوم
بغزم روم رفتن تر کرده
ز ره رفتن نبودش که کم
که انداز خنران باوسه سیر
وز و بسا حکمتا بسا مروت
قبضه طنبه شد نزدیک قصر
عظیم از دم انحال در روم
که دخت خویش مریم را بدود
که ابل روم را چون دایا سخ

کرت با من خوش آید شای
جان بخش خود کو بر شتاب
اگر پادشاهی نگر می تیز
ولایت از قنطاری کشای
به تیغ از زده کن تیر کیش
ز تو یک تیغ تنها بر رفتن
مرا نیز بود دوستی غایم
به تنیدی گفت من فخرم
چند کی خواهی خفت ازین پس
شوم چون پیل و نر جالین
کھی بر نامداری بیم کردن
مرا که شور تو در سر نبودی
سبوی را که دغم ساخت خمر
نختم با ده وادی مست کن
بی خیرم در آوایم به خواه
بگیرم نند تو بر باد زین پس
بگرد عالم آواره م تو کردی
بی تاباست خوش بود بچند
نختم تا همی خام نهادی
در آن ره رفتن از خویش تاراج
عقابی چار سر یعنی که در زیر
بران بهبان دیار هاراش
وز آنجا تالاب دریا بتجمل
چو قصیر دید بر درخت
حساب طالع از اقبال که رستا
دو شه را در زبان جسر و نه
همه لشکر کشیده تا باطوس

همی ترسم که از شاه هستی برای
جبا کبیری توقف بر نشاید
سبک بروی ز دور آن دگر خیز
کی ره دستبرد خویش نهایی
که باطل کنی سا جلمش
ز شش صد جهان لشکر گرفتن
و کرنی در دعا دوستی کشایم
گرم دریا پیش آید کرکشت
تبرک خواب خواهی گفت ازین پس
نپیلی کو بود سیل غالین
کسی مردانگی تعلیم کردن
سر شوریده بی اختیار نبودی
تو اغم بر زمین اندخت خمر
مستی در مرا پاست کردی
ولی آنکه که بیرون اعلی خواه
بگو شوم هر چه با بادا دین پس
چنین بی زور و بی حرام تو کردی
حذیث بود ما بین شوهر از قنط
شدم چون آن در انباشی
تبرک تاج کرده ترک تاج
ننگی بر میان یعنی که شمشیر
که دانا خواند غیب آموزش
دوا سپه کرد کوچی میل و میل
برویت کشم که در تاج و بخت
بعون طالع استقبال کردش
فراوان شرط باشد و میانه
جناح آریسته چون طروس

گویم چون در کوئید گفت
چو روزی خند انجاش طرب کرد
ز بس لشکر که با خبر و شنید
چو که این را حاجی حبیب
چهل نیکو بر آرش بر کای
شیخون کرده آمد نزد بهرام
ولی چون سخت رو با می خوش
سواران سب و میدان فکند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست
خندک تیر چاک چاک تمشیر
سیل نایان آتشین جوش
سواران تیغ برق افکند
ز بس نهره که بر ترشیه بسته
دران میشد نیکو از شیر میریت
ز موج خون که میر بر بوی
سنان نیزه از مهر آب داده
لبوک سرداران سر بریده
فرو بسته دروغ غوغای کان
نه چندان تیغند و نه خون بان
نهاد تخت شیر بر پشت سیلی
نظر میکرد و انقضت بهیست
بسط کینه پی چون بر فشری
دلش از کینه بهرام جوشید
شکست افتاد بر خصم جانور
کنند رویان بر شکل زنجیر
دماغ آشفته شد بهرام نیز
بموجب کردن بهرام زوروش

که من بیدارم کوئید گفت
بیاری خوشتر لشکر طلب کرد

چو من نرخی کسان را بشکست
سپاهی دادی قصر شایان

مصاف کردن خسرو با بهرام چوین و
فهریت یافتن بهرام از خورشیدیز

ز ره را جامه کرد و تیغ را جام
ز شیری و جانگیری بدوش
دلیران خوش در جولان فکند
کف آورده بلب چون شربت
دریده منغرل و زهره شیر
زمین را ریخته سیاه و کروش
هزاران سر بر دندان کشیده
فهریت زره اندیشه بسته
نه شیر از خورشید شیر میریت
پراز خون کشته تا کما بهیچ
ز ره پوشان کین خوابده
زمین جیب آسمان می زد
زبانک نای ترکی با می کلان
که باشد یک و سنگ نیکان
کشیده تیغ کرد اگر دمی
که بازار مخالف کی سودست
درا فلک سل و شمر رخ زان بری
چو شیر کی کشت چون سل کشید
بفرج فال خسرو کشت فیروز
چو موی نیکان کشته که کبر
چنان کرد و شوی سر سامان
جبان افکند چون بهرام کوش

چو آنکه کشت بهرام جانگیر
و لشکر و بر و خورشید
سپاه روم چون را می کشان
دور و بیان سپهر هم فغان
جنیبت های ازین فعل کشته
غریب کوس داده مرده را کوش
اجل بر جان کین سانی نموده
سنان بر پلینا سر تیر کرده
چنان میشد بریر در عاتیر
تغابان جنگ از خون سرشته
بنوک نیزه با سر با فاده
حمالها فکند که کسی زیر
حریر سرخ بر قبا کشاده
نه چندان تر شد و نه فرق بران
بزرگ امیدش سل میریت
چو وقت آمد ملک گفت بشاید
ملک در جنبش آمد از سر سل
بر و زویل پای پوشتن
ز خون چندان روان جوی
هنبد تیغ هر کس را که دیدند
ز خدای خلق کس نترست
ندیدم کس که خود را دید و نکست

کسی نرخی مرا هم بشکند باز
بر و چون زر میا کرد کارش
روانش سومی با سون کوه کوه
زین لغتی ز سر تا پای حبیب
کزین کرد از زبان کارزاری
بجنگ او چو شیر آمد به نجر
جناح و قلب اصف کشید
چو بر تند و چون غنچه شون
دکینه بسکد که کشاده
ز خون برکت توانها لعل کشته
دماغ زندگان را برده از گوش
قیامت در یکی با زنی نموده
جهان را روز رستاخیز کرد
که زیر پرده کل با دشمن
برکت لکسان بر سر نشسته
صبا کیوی بر چها کشاده
کی تمشیر و دیکر زخم تمشیر
نیستانی با تش در فاده
که ریزد برک وقت برک ریزان
باعت سنج و هم طرب است
مبارک طالعست و وقت دریا
سوی بهرام را جوشیده چون یل
سپاهی سل بردان سیل تن
که خون میرفت و میر جوی
سرش چون طره از گردن کشید
مگر بهرام که بری خند خسته
درست او ماند که از چشم خورشت

هر آن صورت که خود را چشم بدست
 جهان خبر من بسی داند چنین خست
 که این سرخ کل کور بر سرورد
 که چون شادی غم جای دیند
 بجای یک مطرب بر کشد ساز
 جهان را طبع تو سن سوز است
 نشاید بر فلک کرد استواری
 سوی چین شد در بر و صحنه
 ستم تنه آن بر چون او کسی نیست
 چه سر بر کرد ماه از برج نای
 زیر کار زحل خورشید منظر
 رخ می رخ را می کرده در کس
 بر آفرید از سپیدی سیاهی
 کشید از خاک تختی بر ریا
 بر آن تخت مبارک شد چون
 ز عکس سخنان و شن جانی
 چه فرخ شد بروی خسته تیغ
 به حکم آنکه مریم را نیکو دشت
 میکویم طرب حاصل نیکو
 کهی گفتی بدل کایدل چه می
 چه خوش گفتند تیران با لیلان
 شبی در باغ بودم خفته با یار
 بسروستان شدم روزی هم گاه
 کجا رفت ایدر لیغان لیش
 کجا شیرین و آن شیرین زانی
 نشستن با بر پیروان چون
 از چند آن از کان قمار خندان

چشم نیک دیدن چشم بدست
 شعله ز نایب بازی خست
 که در آخر گردش چون گل زرد
 بجای سبجایی پای کو بند
 سبجای موی که بر وارد آواز
 لکد خوردن خرد در شگارت
 که نمود دست با کس از کاری

چو از خسروغان چیده به نام
 که این سرور او داولوبی
 همه لقمه شکر توان فرورد
 هر آوازی که هست از ساز و آواز
 تنوخت کمرست این علف خوا
 فلک بر پشت خنکی تند و تیز
 چه بر برام چون شدی نخت

بر پادشاهی شستن خسرو بجای پادشاه دوم

شه پرویز شد در برج شاهی
 بدلو اندر فکند پر تو نور
 شد چشم زحل بنحوای اس
 ز مشرق تا مغرب نامهای
 زرو کو هر کبشتی در بدریا
 مبارکباد گفتندش دلیران
 خراسان را در فرو و آفتابی
 در آغز شیرین تاراج
 که ز بروج عیسی پاک دشت
 طرب میکرد و لیک از دل نیکو
 ز عالم عاشقی یا پادشاهی
 که خر که کند بازی لیلکان
 ببالین بر شسته نخت بید
 سسی سرور و نام بر دنا
 که جان پرورد با جان و نیت
 بشیرین جواب زندگانی
 شهنشاه پر پیروان کوش
 نمی بنیم کی زان هم نشندان

ز نورش زهره و خنک چرخ
 عطارد و کرد و دنا اول خط خوا
 بدین طالع کز و سپهر و نخت
 چه شد کار ممالک بر دواش
 جهان کز بس که نامی جانیاب
 جان خرم شد از فتن کشین
 شد آواز نشاط و شاد گاهی
 نه انعم از دل شایسته این
 اگر چه پادشاهی بود و نخت
 کهی قصد بنید خام کردی
 که عشق و مملکت ناید بهمت
 مراد مملکت کربار بودی
 چون ختم خفته من بیدار گشتم
 کنون آن سرور از نرسن تهر
 کجا آن عیش و آن شاد نخت
 کجا آن ناز که بر کل شکر بار
 که اویم که او خاتم لغز یاد
 عروسی را بدان روی صبا

بکام دشمنان شد کلام
 که باز خشم نداد از در دندی
 کهی صافی توان خورد کبی بد
 درین کسند که می بنی بکفور
 تو خواهی پر گلش کن خا خا
 ز راهش عقدا جای کز نرس
 بخور و نماند شمشیر و نخت
 ادا جاء القضاء بر سر نوشته
 درین ده چنین بازی سبی فرت
 سعادت داده از نکت و نکت
 سوی میخ شیر فلک تماشا
 ملک نبشت بر پیروزه کا نخت
 قومی ترکشت روز از روکش
 نشب تا بنده تر بودی جوتبا
 هینو انداز فتنش آفرینش
 ز مرو شاه جان تا بلخ نامی
 نه غم پر از از شایسته خوان
 ز بی یاری سپای بود نخت
 کهی از کرم می در جام کرمی
 از این هر دو یکی میاید نخت
 دلم زین ملک بر خور دار و بجا
 بدنیسان بیدل بی یار گشتم
 نمیدانم که چون کیم در نخت
 همه شب تا روز افسان نخت
 شکر چیدن کل کربش بخوار
 سباری بود کز من برش آبا
 ز باز و ساغتن زین غلامی

کمی تکیه زدن بر سنده شاه
کمی مستی شکستن بر خارش
ز بی خصمی افزون گشت کجخم
مرا کونین خندان شو خوش شید
من آن غم که هستم نه با کام
نه بند ز پایی می شاید برین
مرا باید که صد غمخوار باشد
ز زخم بردارم و بر خود نهم
مه و خورشید را بر فرش خاکی
سرا زان نثار در پر تو جمع
نمی شد موش در سوراخ کرم
دگر ره بانگ بر خود دیندنی
کس از بند ولتی کامی نیاید
بدولت یافتن شاید همه کام
هر کار بی دراز دولت بود نو

صبور می کرد با غمناز دوری
چنین درد فراق و آن سخن
که چون شیرین خسرو با نرسد
هوا بر باد داده خرمش را
کرد و دوش و دژ انس و کلاه
ز خواب این هوسهای غش
کمی از پاهای افتاد چون هست
ز بادام تر آب گل در سخت
کمی بر شکر از بادام ز آب
کمی بخت کفایتی ستمکار
کمی دیو هوس سپردش از راه
دختری بر شده چون کند نور

کمی خوردن می چون بخت
کمی پنهان کشیدن در کنارش
ز بی یاری فروتن گشت بجم
که انده بر تباد جام جمید
ز پشیم خانه در بر پشیم دام
نه با این بندیشاید پرین
چون صد غم خودم و شوارش
خوار خنده می آید از بیکار
ز جمعیت رسیدن تا بناکی
که این نور پرکنده هشتان جمع
بیاری جابروئی است به برم
که بادولت نشاید که دکنی
باز دولت ملک نامی نیاید
چو دانه است مرغ آید فراوم
که با داز کار با بید ولتی دور

دلش در بند و جانش در بون
گرفته خون دیده دلش را
که افتد بر سر پوشیده پاچو
ز بخوابی شده چشم و غش
که از بید او میرود دست بر تو
کلابی بر کل و بادام سخت
کمی خایند فدی لبغاب
نکردی تا توئی زین خوب کار
که میبایست رفتن از بی شاه
که از آن گشته چون آب غبار

کمی کل نهادن روی پر بوی
سخنهای که نفهم یاشیم
بخرم که فروشد بخت سیدار
دهن پر خنده خوش چون فاخته
چون من بختستان کی دم
غم مکتب چنیم ناتوان کرد
دل تاریک روز و شب آمد
پراکنده دل و مینو از غم
ستاره نیز هم بجان باغند
نخواهد دل که تاج و تخت کیم
سیاک بود خود زنی بیدار
سرز دولت کشیدن سر و دست
چو دولت هست سخت آرم
تو کندم کار تا هستی بر آرد
بسی ز جوانان زین فانی با بل

لبان کو سفیدی کشته بجای
دلش چراغ و دلش زنی دشت
کشته رسته کو بر زبیده
سوی سروش چو برک سیدار
زمانی بر زمین غلطی غمناک
چو نسرن بر کشاده ناخن چند
کمی چون کوی هر سوید یک
کمی فرخ سروش آسمانی
نمک در کس بخواب میکند
سبار تازه چون خورشید چو سب

کمی بستن چو سبیل سویی روی
خیالی بود یا خوابی که دیدم
لصد ملک حق من مومی دلدار
درو یا خنده کج یا دم
چرا در بند ترین پای کردم
غم خدین کس اکنون چون تو خند
تن بیا خیرم لرت آمد
نیم مجموع دل بخوار ز غم
پراکنده از ان ناقص چرخند
مینخواهم که با دل سخت کیم
بسنبری میزند چون گشت بیا
که بادولت کسی را دور نیست
نخلوت با تو جانان جام کرد
کجا خود در میان سبی دارد
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
هم آخر شدان بندران صبور
که بر دوازده ستان و سخن بخ
فردا افتاده نیرود دست پای
بان آتش سر و دکنی دشت
مرده چون رسته در کو هر شیه
شده ز فافه کاسه عود از ان
ز شکیں جد مشک افشاید ناک
به نسرن بک برک لاله میکند
کمی بر جای چون چوکان خمیر
دلش دادی کی با بی کام لانی
ز نرکس لاله را سیراب میکند
ز هم کجسته چون آب سیاه

کین ساران محنت بر شستند
 ز بنگاه بکرات قلب سینه
 کنی دل را به نغمین یاد کردی
 فروشد ناگهان پیت کجی
 آب زندگانی دست کردی
 چو بسیاری دین محنت بر برد
 بدرگاه بی مین با نکر کرد
 که صابر شود دین غم و کینه
 بناید نیرد دولت بود و چو کل
 نروید هیچ تخمی تا نکند
 خرمی کو شصت مین بردار
 باز نیک انجی آید پدیدت
 بسا در جا که باشد که در فرمای
 چو وقت آید که آب آید فرا
 ازین در زیر شاو بر خرمند
 سگیاشد در نغم روز کاری
 کی رفرش خلوت پیش خود خوان
 کلید کنجا دادش که بر گیر
 درآمد کار اندامش بستی
 جهان از جان شرفش جدا کرد
 چنین است آفرینش با ولایت
 فغان نین جرح گزین نیک ساری
 بدین قالب که باوش رکاب
 بدینجا کونابر باد دارد
 چو خر کوشان و روبان کوش
 نظر کردم ز روی تجریت است
 همید و نجام کتی خوشگوار

نیک داران طاعت شکستند
 بشارت شد خزینه و خزینه
 ز دل چون پیدلان فیا کردی
 ز دست افشاندیش بی پاریخی
 نهانند لاجرم کز روی بخوری
 هم آخزین میان شتی بد
 ز کار شاه با نور اجب کرد
 نهاید چکس جاوید در نید
 که آب تیز روز و افکند پل
 لکاری بر کشاید تا نه بند
 رخصت و چین بود هر سال
 که قفل کار بکشاید کلیدت
 بود یا قوت یافروزه طاری
 نماند دولت در کار بادیر
 بکار آورد با او نکته خند
 نه درین جان از دل فری

شبیخون غم آمد بر دهن
 بصد جبر انیسان سلطان حاجت
 مرادیر که بروی دل نهادی
 چراغی که جانش بر گزیدی
 از آن شش برآمد دود کون
 بصد رازی رخاک راه رخت
 دل با تو موافق شد و نیکار
 بناید راه رو کوز و زو راند
 چو کوی فغان و خیزان بود
 مراد آن بر که دیر اید فرا
 بناید ساختن باور کون
 بسا دیبا که یالی سنج و زرش
 کنون وقت شکست است
 چو با نوزین سخن فخری گفت
 ز لش را در صبور می بند کرد
 همین با نودش داو شیبان

نالمید شیرین در فراق مین با نوزاری کن و

بیجاری کشید از بندستی
 بشیرین هم جهان چنان کرد
 که باشد بر باریر نهایت
 کمی شیشه کند که شیشه باری
 مشوغه که مشتی خاک است
 مشوغه که بد بنیاد دارد
 برو به باری این خواب خروش
 خورشیدی چو جان شست
 با قول مستی و خم خوار است

چو روزی چند بروی سنج بخیزد
 فروشد اقبالس در سیاهی
 نیاید شیشه از سنگ در دست
 با قول عجز ز نور بکسین کرد
 ز باد می کو کلاه از سر کند دور
 چو سچی اندرین دام کلوج
 بسا شیر شکار واک جنگلی
 با دل دست چو خار خوش فته
 رها کن غم که دنیا غم نبرد

شکست افتاد بر لشکر که دل
 ولیک انکه که در خدمت سانیست
 بدست آوردی و از دست بی
 بنادانی بسا دش بر دمی
 پشیمانی نذار و سودت کنون
 ز بس خواری شده با خاک است
 نصیحت کرد و پندش داد بسیار
 کسی کوز و داند زود ماند
 که هر کس کاه و خیزد و کربار
 کسی کوز و خور و زود و دست
 که داند کار فردا چون بود
 که بود و از رزق آید در خوش
 که بر بالا بد شواری شود آب
 بت بی صبر شد با صابر خجست
 بسا دهم و ش خور سندان کرد
 بدان افکند ماه شب فروز
 که عمر شل استین بر دولت شاند
 که مینت مرد باید مادر پیر
 تن جان دور شد جان جهان
 بنه بر خاک بردار تحت شاهی
 که باز آن شیشه را هم شکست
 با خر عهده هم آن بکسین خرد
 که آسوده باشد سر و سحر
 که چون بی پرد و مینی میسایج
 که شد در زیر این رویه یکنی
 با خر دست و دستش فته
 کن شادی که شادی هم نبرد

اگر خواهی جهان در پیش کن
همی تپای دارد ندرستی
چو کمر و نام امید می مرد لکوش
مشو پر خوار چون کرمانی کوش
چو بر کرد و فراج از استقامت
چو باشد خوردن آن گل کردار
چو دنیا را بخوبی چند جوئی
درین صحرای کوه جای گیر
فلک با این همه موس و نیک
کسی کو خون هند و ابریزد
چو فرزند می توانی تنگساز
فلک را تا کن بیره نکرد
تو این چو نشدی با بد خویش
که این ربع از مینی ربیعی
کسی گزندگی با دور و غوشت
و گزله بود صدره بکوشد
جهان از نام کس تنگ دارد
چو ماند در جهان پانید چرخ
چنین گفتند و انایان شیار
خداوند آید پامی برینک
چو بر شیرین مقرر گشت شای
باز صافش ولایت و کرد
ز غلطان عالم جور بردشت
مستلم کرد و شهر و روستا
رعیت هر چه بود از دور پیوند
نیت چون نیک شادان
فراخیا و تنگیهای طرف

سک داری تنهایی پیش خردن
بختیا بکج و طبع سستی
کنده راه ربائی را فراموش
کلم خوردن کبر بر بند چون
بد شواری بدست آید سست
بناشد طبع را با لشکر کار
بدو کوئی بد و خود چند پوئی
زشتی آب و نانش ناگزیرست
شب و روز بقی دار کو نیک
چو وارث ماندن خون بخیزد
که بنده می پدر کش از نوازی
شکار کس بد و فربه نکرد
که داری با در پیش راه دریش
کران تعجب برون را و تعبیه
بوقت مرگ خندان چو غیبت
که تا تو بر کنی و او بسو شد
که از بهر جعبه آن لنگ دارد
همه ملک جهان از دستیزی
که نیک و بد بیک آید پدیدار
فقدستی در آنکه در تنگ

کرت صد کج در خود می گزینم
دین چندان با بد شوخی
جهان بهر دست خودی تخت کش
کلم خوردن کسی ثابت نکرد
حرام آمد علف را تاج کردن
چو کلین هر چه بکداری بخیزد
غم دنیا کسی در دل ندارد
کمن تنگ ای شخت کل تنگ
بدین ملوک که آمد شد کریند
چو این سیلاب عجز از یاد برود
ز نیک و بد برین چرخ کمانش
کوزنی را که ره بر شیر باشد
مباش ایمن کدیند باقی پیش
جهان آن که دانا تلخ کید
اگر واعظ بود که کید چون کا
سرانی که چنین بر سر خوند
غم روزی مخور نازد ز ماند
ره آورد عدم شده شمشیر
سازن نام کا بنام دیاری
نظامی را با سایش سانی

بیادشاهی نشستن شیرین بجای عمه خویش

همه آیین جواز دور بر پشت
که بهر دشت از دنیا دعار
بدین و داد او خوردند کینه
که چنین بجای کل کبار
ز عدل پادشاه خود زلف

ز هر دروازه بردشت باجی
ز عدلش بازتابی و شسته خویش
فراخی و جهان چندان اگر کرد
دخت بدین خوشید خشت
رخشم پادشاه افتاده ای

نصیب زین جهان خربک نیست
که باشد در طبیعت بهوشمندی
کلم خوردن توان ستار گاش
بر خوردن روزی صمدید
بزار و طبع را محتاج کردن
چو خوردی کرشکر باشد بخیزد
که در دنیا چو ما مثل ندارد
که بد باشد کل تنگ و دانا
که این آید فرائین بوشیند
سیر خود زنده ماند که پدیدد
که چندین نسل بر نسل گشت
کیا در زرا و شمشیر باشد
نزد است آدمی خوردن قیامش
که شیرین ندانی تلخیزد
بنظرش بخش بر دارم از راه
چو کل کردن ناز و دست بوند
که خود روزی سان روزی ست
سرشت صافی بد کو چرک
بسازند که رویش زردیابی
بخشی و بخایش رسانی
فروغ ملک شکر نامه ای
همه زندانیان آزاد کرد
نخست از بهر و قنای خراجی
سیک جات بخورده مرگ پیش
که کدانه غله صد مشتیر کرد
شبه گوشت را بر فروخت
که بد را می کند با پادشاهی

چو شیرین از شهنشہ خیر بود
خبر پرسید از مهر کاروانی
چو کج افشانی و کوفزاری
زدل کوری بکار دل فرواند
چو شیرین ز چمن تلخی خبرفت
درین کجیال کو فرمانی کرد
جزان چاره ندید آنرو چاک
نبود از مد رستی پای جایی
بلگون رفته رخت بربست
بسی برداشت از دیما و دنیا
وز آنجا سوی قصر تہمیل
بمزمند و آن آمد خزینہ
ز گرمی گان ہوا در کار او بود
ز مریم بود و خاطر ہر شش
نہ بود می گیران فی یاد دلدار
چو شاہشاہ صبح آمد بزرگ
برآمد یوسفی نارنج در دست
شد از چشم فلک نیز یک ساری
زنا نہ امین از غوغا و فریاد
سر پرده بدرہ مکر کشیدہ
ہر گوشہ و سیا کردہ جائی
کسی کش در دل آمد سر برین
قبائتہ کنبدان چون پیل
نشستہ خسرو و وزیر تخت
ز خاموشی دران زمینہ پرکار
نفع لایب دولت بامدادان
چو ران جامہ و ساقی و باریت

دلن شاہی دلش نیرور بود
مکر کار زند از خسرو نشانی
بجای آورد در شرط دوستی
دران محنت چو خرد دل فرواند
نفس از پنجکایت تشریف
نہ مرغی بلکہ موریرا نیاورد
کراند عوی کند دیوان خج و ک
کہ بیدل بود سیل ہست پیر
زده شاپور در قرقا اوست
رخس چارپایان نہ بسیار
پس او چارپایان میل میل
بسنگستان غم گرفت کہینہ
ہوا لغتی کہ گرمی دارا بود
کہ مریم روز و شب پیشش
وزان اندیشہ می چید چون

اگر چہ دولت کخیر و میثاق
چو آگہ شد ز شاہ شتر چیت
ولی از کار مریم تنگ دل بود
ملک را داده بد در ورم کند
دلش چون شمشیر خوش تیغی
تہی رسید کہ شور و میلانی
کند تناروی در کار خسرو
بمولانی سپرد آن پادشاہی
وزان خوابان چو زور و غلبہ
ز کاو و کوسفند و اسب تور
و کرہ در صدف شد لؤلؤی
از از رخو شب آنسنگ خورن
ملک التنت کا بد باز و یک
مہر آوردنش فرستہ بخت
بہ پیغامی قناعت کرد از ناہ

خبر یافتن خسرو از وفات بہرہم چوپن و مثل زن او

کسا و ابرو جان در دلداری
زین آسودہ از تشنغ و بیداد
ستونی بر کیوان کج شدہ
بروز از فوزدہ کشور خدائی
نیارست از سیاست باز دیک
کہ نمیدمی زوی مقدار و میل
جوان فرو جان طبع و جانیت
شد نقش غلامان نقش یوار
زور یکی در آمد تخت شادان
ہمیشہ با باقی روزگار ت

در پیروزہ کوکن کسب کشادہ
لعل فرخ و سپر لایونو
ستادہ قیصر و خاقان و فغور
طرف داران کہ در قلم کشیدہ
زبس کوہ مکر با می شب افروز
دران صغ کاتش اینچہ کشتی
دور ویر کرد تخت پادشاہش
زمین از زیر تخت آرام دادند
زمین بید و کھا شادان باش
سر بد خواہ تو در چنبرہ باد

چو مدہوشان و صحراروشت
رسانید از زمین بر سحابیخت
کہ مریم و تقصبت سنگدل بود
کہ با کس در نسا و ہر پیوند
ہمکارش چو زلف شہنکی فیت
بود ناموس عدلش ہوفا فی
بتنالی خورد تاجا خسرو
سرشسیر آید از صاحبکای
کنہری خند را با خوشین برد
چو دریا کردہ کوہ و دشت پر
لنک خوشین در داده کوہ
چو لشکا و موبد شدہ فروزا
بدید امید را در کار نزدیکت
برفتن نیز بہم فرصت تلخی فیت
بیاد می دل نہاد خاک از ناہ
سپاہ روم زد بر لشکر ننگ
ترنج مہ زانجا وار شکت
بہ سیزوی جهان را مژدہ و ناہ
نمادہ خسروانی تخت خسرو
دو آماج از بساط مشک و دور
بہ بیت پشت پای عیش و نیند
در تماخ بینی لستہ بر روز
سخن کو زربدی سیاب کشتی
کشیدہ سر غلامان سر پیش
برسم خاص بار عام دادند
ہمیشہ در جہان شاہ جان باش
جہان داو اکتی یا ورت باد

توزین تخت باش خود فریون
 شنبه زدل سنگین نام
 چو چوب دولت باشد برآور
 جهان با در جهان یارین میکرد
 کجا آن شیر کشمشیر کیری
 بسا کرک جوان کرز و سپهر
 بسا شد کر فریب یاوه کویان
 بقدر شغل خود باید زدن لاف
 بقدریل قدیان در زدن چنگ
 بسزنگی حایل کردن تیغ
 تهم درند ب دولت رانیت
 چراغ از چهره زوغن نور کیرد
 محور خندانکه خرما خار کردد
 مقیمی که این دروازه دارد
 جوبالا ترازدوران خود جامی
 بسم دیگران زمین کن کاخ
 شتو خاش چو کار افتد بکوی
 چو باوا ساختی با نافی جنگ
 بجنده گفت اگر پیران نهند
 بجاری همین برنج درویش
 هنرمند چو عیب این چشم سوس
 عیب خوشتن کیده بجای
 حفاظ آئینه را این یک هنرمند
 نشاید دید خصم خویش را خورد
 که چون شیران میان خبر ستیزند
 بر آتش دل منه کورخ فروزد
 هر یکس کوزند لاف دلیری

که چوین تخت شد بهرام چوین
 مثل زدن بر تن چوین بخرام
 همه چوین چوین شد بخاور
 تنای جهاندارش میکرد
 چوستی کرده با ما شیر کیری
 با فسون بسته شد در دام خیر
 خصومت شود بوقت جوان
 که زرد زوی نداند بویاف
 بکالای قیمان در زدن چنگ
 بسا سر را که باشد چهره دینغ
 که دولت با تملک را شناخت
 بسی باشد که از روغن بمیرد
 کوارشش بر دهن مردار کرد
 غم و شادیش را اندازه دارد
 کشیش از کیم خوشتر نیای
 کزین دین خنده کرد کیه سولخ
 که باشد خامشی نوعی یاری
 با فقر کسی برداشتی سنگ
 کجا طفلان تملکاری پسند
 که او هم چشم باشد بر خویش
 تو چشم ترغ بین پای طلاس
 عجیب دیگران صد دیده کشای
 که پیش کس گوید غیبت کس
 که نرواز خام دستان کم توان بود
 بدو خون بسی خرگوش ریزند
 که وقت آید که صد خرمن بوزد
 ز جنگ شیر باید نام شیری

نشا طارخانه چوین بخت
 که بر ما تا زمانه چوین بود
 ناین بخرام اگر بهرام کورت
 کجا آن تیغ کاتش جهان بود
 بسا سر را که از شیر زاده است
 از آن بلرک رو به رست شاهی
 ز غم و روی کلا دایر شود دور
 ز قنخ شدن دانه و نونادان
 بر انکوشت تخمی کشته بردار
 تو خود زبری مبین کو شیر کیرد
 خرمی درگاه دان افتاد ناگاه
 خورشهارانک رومانه دارد
 چنان خور کز ضرورت حاجت
 کس بر جوان جلای کند پشت
 چو دیار دمن هوچی که داری
 نکند در اندرین شفته بازار
 شنید تم که در بخرامان
 بهرسیده کر طفلان خوری خار
 چو دست از پانی خوشنود باشد
 ز غیب نیک مردم دیده برود
 ترا حریفی بصد نه ویر و دشت
 نه آئینه کم کن عیب جوی
 چو سایه رویاه اکس نشیند
 مشوغه بدین خرگوش نام
 در آب نرم و منکب بخاری
 بکشتی همین رخنه شیر
 چو کین خای خسرو یافت بهرام

که چوین خانه را دشمن سر بخت
 فلک چو یک زن چوین تن بود
 سر بخاش نکستی بهرام کورت
 طباخچه بر درفش کویان زد
 فریب خاکشان بر باد داده است
 که رو به دام بیند کرک مایی
 مبارکس ز خویش خود دور
 ره و رسم کن بر باد دادن
 نه کن گفتیم که دانه ز در خردار
 که خوش کیرد ارچه ویر کیرد
 کولیم وای بر خروای برکاد
 نکات باید که نیر اندازه دارد
 حرام دیگران باشد حلالست
 بانجیری غرابی کی توان کشت
 مهر بالا ترا زوچی که داری
 کند کار زی از رنج عطار
 یکی بوده است ازین شفته تالک
 ز پیران کین کشی چون باشد پیکار
 بجرم پای سراخو ما باشد
 هنر دیدن چشم بد سیاموز
 منه بر حرف کس سپوده نکشت
 با آئینه رها کن سخت روی
 که واپس گوید بچاپش نیند
 که بزخوینکار و سر در سام
 که زو آید که ز نمار خوار می
 که نه دندان ناید طلمه شیر
 نکین خسروان خسرو شدش نام

به از کم یا خود خود در بنحی
 ننگ آن که باد یا سینه زد
 فرو آمد تخت از نور لنگ
 چارم رو مجلس تازه کردند
 ملک چون شد ز نوش قیامت
 طلب فرمود کردن باد برادر
 درآمد بار بد چون بلبل است
 زدی بختی بین سیانچونوش
 ز کج ساخته چون ساختی راه
 چو شاد روان مروارید هستی
 چو ناقوسی برآورنگ آمدی باز
 چو لحن زاده بر کوکبان کثادی
 چو بریده کشیدی تا روزوز
 چو بر شکو کردی شک مالی
 مهر شب کو گرفتای شبیدیز
 چو در دستان شب فرخ کشیدی
 چو کردی بچه لکست دری تیز
 چو خیمه زندی از خون سیاوش
 چنان بد رسم آن بد ستور
 ز گفت بار بد گزیار به گفت
 ز عالی بختی کردن بر افراز
 که چندین کج بختیم بشاهی
 مرا این بس که پر کردم جانرا
 باین نه که زیانرا طرازی
 چو بد را بجنب کرد و بر آورد
 ز مجلس و شتابان رفت خسرو
 دران سستی نشسته پیش مریم

که افتادن در مخندن برنجی
 کز آب خورد ماهی خورد خیزد
 روان کرده ز کز آب کلرنگ
 غنای را طلب آواز که دند

سینه با بر کان جتوان برد
 چو خسرو گفت بسیاری زین باب
 سرور زانده خورد از بر بهرام
 به بخشیدن درآمد دست دریا

کفتار اندر بارخوان خسرو بار بدر

کوفته بر طبعی چون آب در دست
 کمی دل دادی و گسند هستی
 ز کج سوخته صد کج آناه
 لبش گفتی که مروارید هستی
 شدی و رنگ چون قوس آواز
 ز بانفش ماه بر کوکبان نهادی
 بخور و زنی شستی دولت اندوز
 همه مشکو شدی بر شک مالی
 شدندی در همه آفاق بخیر
 از ان فرخنده تر شب کس نمی
 بریدی غنچه لکست دلاویز
 پراز خون سیاوشان شدی کش
 که بر مهره بدادی بد زور
 زبان خسروش صد بار گفت
 خطاب زهره را کردن بر دانه
 وزند شمن بختیم برک کاهی
 دلی نعمت شد م دریا و کانرا

ز صد دستان که اول بود مساز
 چو ساز از کج باد آورد راندی
 چو کج کا مران کردی نوحه
 چو بختی لحن قدسی ساز کردی
 چو قندازحه کالوس دادی
 چو بر کفشی نوای شک دانه
 چو نو کردی نوای مهر کانی
 چو بر مروای نیک نداشتی مال
 چو نوش باده را در پرده هستی
 چو بارشای فرخ رو گشتی
 چو بخیر کان تدبیر کردی
 نوای مین سان لرزش انگیز
 زهر پرده که او نبوخت آنروز
 بهر پرده که او بر زد نوای
 بخور سندی طمع از دیده برد
 بی بی برکی سخن را راست کردم
 نظامی کرزه زین بسی هست

درخواست کردن خسرو به مریم برای طلب شیرین

شده سودای شیرین بدوش نو
 دم عیسی بر میخواند به چم

چو بر کفشی شیرین بر کند شتی
 که شیرین که چه از من دور باشد

که از بهستی خوردن شوی خرد
 بز کان بختند از دیه آب
 نه تخت آشنای شده با جام
 زمین گشت از جواهر چون ثریا
 غم دیدار شیرین بردش از دست
 وز و در مان طلب شد کا خود را
 کزیده کرد بسی لحن خوش آواز
 زهرادی لبش کجی فغانی
 برافشاندی زمین هم کا هم کج
 بهشت از طاقها و بار کردی
 شکر کالای او را بوس دادی
 ز مرش جان فدا کردی زانه
 بر روی هوش خلق از بطنی
 همه نیکی بدی پروای آن فال
 ضارباده نوشین شکستی
 زانه فرخ و فیر و زشتی
 بسی چون زهره را بخیل کردی
 همی زو بار بد پرده تیز
 ملک کجی بد و انداخت آنروز
 ملک دادش پراز کوهر قبائی
 ز چون من قطره دیار آموزد
 ناز و آوونه من در خواست کردم
 زه تو ز شود گذارش از دست
 گمنی بر که دان کردن فرازی
 زمین عطف بلای بر سر آورد
 دمان مریم غم تلخ کشتی
 زیش من ملک مهور باشد

ولی دانم که دشمن کجاست
اجازت ده که آن قصر بنیام
خلافت را جان بر در نهاده
ترا بدو دلوای چنین نرم
مرا با جادوی هم حلقه سازی
ترا بغریب و ما را کند دور
بسان کوه صدر از چندان
نشاید افتن در هیچ بزن
بسی کردند مردان چاره سازی
چندی بی دل دارند و از نهائی
بروشا با دم از شادی برآور
بگردن برنهم شکیبوس را
تغیر شد ظاهر چون میم نکفت
سوی خضر و شدی پوینه شاپور
از آن باید چه چرا کشت شیرین
شفاعت کرد روزی شد شاپور
بیار آناه را کیش دین بیج
من از بهر صلاح دلوای خویش
که ترسم عیلم از بس ناشکیبی
که این شوخ خان پر رخ را نه بیند
تقصیر آمد چو دای پراز خوش
ملک را در شکایت زشت بدست
بیا تا یک سواره بر شینیم
بت تنهانشین ماه قهری رو
کو خدین که مغرم را بر رفتی
نیاید هیچ را نضاف تو یادم
برآودوی مرا از شهر یاری

بکستی در زمین بدنام کشت
بمشکوی پرستاران سپارم
فلک بر خط حکمت سر نهاده
برنج سرد تا کی کفی کرم
که بر سازد با بل حقه بازی
تو زور اضی نوی من را تو بچور
عطار در روان از ره براند
و فاد لب و در مشیر و در زن
نمیدانم کی زن راست بازی
که حاصل نداری جز بلائی
چو سوسن نام ازادی برآور
بیا ویزم ز جوت خوشتن را
که هرگز در سازد جفت با جفت
بصد جلدیام آوردی از دور
که بی او چون شکیب شایچین

چو من بنوازم و دارم غریبش
جوابش دادم هم کای جهانگیر
اگر حلوائی تر شد نام شیرین
رطب خود غار نادیدن تلخ سود
هزار فاسانه از برشش دارد
من این افسانه را نیکم غم
زنان مانند شیخان مستعاند
و فامر دیت بزدی چنان است
زن پهلوی چه کیند بخت
اگر غیرت بری با درو باشی
بناج قیصر و تخت شنشاه
وی آن بهتر که دروازی نشیند
سخن را از در دیگر بگرد
جوابش هم نهانی باز بردی
دلش داشت کانه چو یافیت

شفاعت کردن شاه شاپور و نیغام فرستادن خسر و بشیرین و عتاب کردن بشیرین شاپور

چو عیبی بر کشد خود را صلیبی
شود دیوی و بر دیوی نشیند
که باشد موج اندر یا همه نوش
ولی از مریش مشیر کند است
ره مشکوی خسر و پیش منیم
تی از خوشش تنجها ز خسر و
کفایت کن تا مست از کجی
به ایضا صفت انصاف و ادم
چه میخواهی که از غام برآری

همان بهتر که با آن راه دلداری
پذیرفت و فغان کشت فغان
خکایت کردو بشیرین سر آغاز
از آن ورا چنین از دم دارد
طرب بسیار با خسر و نهانی
به سندی بزد و اوازی بشاپور
نه هر کوه که کشاید توان گفت
ازین صنعت خدا دور بی اوت
کسادی چون شکم کوه برآورد

صواب یکد بخواری تو ترش
شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خواهد شد فراز کام شیرین
که بس شیرین بود حلوائی میدود
به طعاری کیمیا پیش دارد
چنین افسانه را نیکم خاتم
درون و جفت بیرون بوجاند
چون کفی نشو از مردمی دست
مجوی جانب چپ جانب راست
و که غیرتی نامر دباشی
که که شیرین بدین کشور کنده راه
که جفا آن به که آبادی بند
نوازشش نمینود و صبر و کرد
ز خوشخواری بخواری سپیدی
شکایت در صلاح یاد شایست
که تا کی باشم ز دلدار خود دور
که سپهان دارم چون لعل در درج
نیارم رغبتی کردن بدویش
نفته دوستی و زرم بر یوار
که بندم نفس صحن اندر تو خوشباش
که وقت آمد که با دولت کنی باز
که از چنان قیصر شرم دارد
سر آید خضم را دولت چه دانی
که از خود شرم را می از خود دور
نه هر چنان بزبان میدوای گفت
خروین کار دستور می اوت
خواهنده چون روم حزن بادیم

ز آب حوض چون بگشت نیم
ترا چربی مرا شیرینی سببست
خازن دکان پالان کر که زرد
چوان درگاه برادر خورنقیم
نیفتاد آن رفیق یوفار
روا نبود که چون من بشمار
قضای بد که کلام مریش
چو خود بد کردم اگر چو نیم
نه هر کس کاشی کوید زبانش
ترا زوی که مارا داد خسرو
نایم خرع بسی ازین نیک
چه کرد آزاره زن را خوخوان
اگر خوروی من ویت نیک
سک از من به بود که نالوغم
دل آن ج کوها نخس نه بنید
سیا تا اگر نشینم راست کوغم
چگونه راست آید زنی را
چو مارا نیست شعی در کلاهش
دل کو است دنیا کی گزیند
زبانم خور چنین پر خیم نیست
بدین خاتم چو تو همچو ابه باید
بی هست آرموده در نشا خا
مرا زین قهر بیرون که بشت است
بدستان میخ بیندم بهستم
سیرانجا به بود سرکش نه انجا
اگر با جوش گرم برستند
گویم غمره را وقت شبگیر

خطا باشد که در دیانشیم
که از چربی شیرینی توان ست
چو بنید خورش را چای خیزد
بزوران به که زور در خیم
که نصرت سلامی خشکمار
که داری کنم با تاج داری
مک در خشکی و خار در پیش
خطای خود رستم خود چه رستم
تفت آتش بسوزاند دهنش
کی سردار دوان نیز بر جو
که از کج کرده باشندش نیز نیک
ز دهنش پاره در پاره من
در بنید خور و نیز ازین نیک
فریش را چو سک اندر زلفم
که در سک بنید و در پاره بنید
چه خوار بیا که زو اند بروم
که ریزد آبروی چون خارا
کشیدم شمشیر دخیل و سپاسش
چه کوری بنید اگر نه بنید
که هر چه اومید بد خیم نیست
کرا و سر سام را که باید
که بر کودل جد بنید یا نه
نباید شد که چه بر نوشت است
نیز نزاره دستان بستم
که نعل انجاست در گوش انجا
چنان خوشم که آن خوشتر برزد
سمندش را بر نفس آرد بیک تر

من از بنید انشی در غم قادم
در بنجامین بودی کی سوز
چه فرامی دلی با این خرابی
به بین تا چند روز بخافادم
بیک که مفعله تا چند کو شوم
بسی کردم شکر فیا که شاید
بگلچیدن بدم در خانه دم
یکی را غم بن جان جهان است
ترا زور و دوسر باشد نه کبیر
دل زمان جو که خرابی ندارد
عروسی که شبتان را شاید
من نیک زنده با او بار دیگر
که غم نیک صفت کردم خیز
شوم شمسک اندازم دلی
مرا خود کاشکی مادر زودی
مرا زان پرده بستم راست بر کار
فرین با من خیال در جنت انداخت
زبس سزیرا و بر دم خیمیم
سرم بخار و پروا ندارم
سز و کرباس او بهام نباشد
دل به بخت و دهنم زانم
کنو غم میجد چشم که بار
که آید دختر قیصر نشاپور
اگر بهوش مرا در دل نه اند
اگر خسرو بکجه بود شاه
فرستد زلف را تا نیک فن آرد
به ارباب کوندین نیک نیست

شدم خشک از غم و دیم قادم
بکیسور قتی اهرش به دور
کنم با زردی هم رکابی
نغم خوری و خوری دل نادم
کلاه مردمی تا چند پو شوم
که گویم در توام شرمی نماید
بکاری در شدم در باران دم
حیان بست کنون در بخت
یکی جو در حساب آید کی زر
بغیر از خوردنش کاری ندارد
ترنج سوم ریحان زاناید
ز مهر انجسته بازار دیگر
به شیریک نه پروردندم خیز
که خواهد سنگدل بجای صلی را
و کز زادی بخور دسک بدادی
هنوزم پرده کر میجد بار
که بجای اشتی غمتی نماند است
زبس با غش خود را بریدم
که در غش خود را بخارم
زکس نغم بند و هم نباشد
زبانی دید خواهم کام و ناکام
که خواهم دید بسم الله و کربا
بر سوئی ازین قهرش کنم ده
من آن دلم که در باطن بند
نباید کردش سر نجه با ماه
شیکش را زین در کردن آرد
نندیشم چو سون مست برت

ز بلبل دانهای مشکبویان
ز تاب زلف خویش از تماش
هر که گذار تا که هم بدین روز
نه صبر کرد و او بوی نکرود
شکستنی کفم چند آنکه یکروز
ز نیم من بقدر او کان وار
نشاید باد را با خاک بستن
بود سبزه داران لغم بار
بنادانی در افتادم دریندم
اگر شبید یونان یکی هست
که او را دعوی صاحب کلاهیست
یکی در جنت در یاد دین یافت
دل من بست ازین بار بیزار
چنینی که چه موم افسرده باشم
لب لکس را و هم کو اینار است
گرفتار رسکان شستن بنجیر
شیرانی که شیران شکارند
چه تدبیر بسی تدبیر کردن
سر این رنج و این تیا خردون
بافوس از دل خود رست نتوان
دل من در حق من را می بندد
دلم خالم شد و ارم ستمکار
غم روزی خورد هر کس تقدیر
هر که صبر کردن تلخ شد کام
نشاید حکم کردن بر دوندیاد
که کرش کوی او را دوست دارم
و که کوی بدترین کی رسم باز

تو اغم بر سر جوشن خروشان
فرو بندم بر ریغره خویش
که ما در مرده را تا تم میا سود
غم من در دشت سبوی نکرود
در آید از دهر آندل افروز
زمین را کی بود ستمکار
نه با هم آب و تنی رشتن
تنی ست یافت از دزد و طار
به نامی برون آیم سر بکام
زیزی تیر گلگون را کی هست
مر از قصب سر بند شایست
کی سر که طلب کرد بکین یافت
قتم خواهم بداد او و ملاوار
بر افروزم اگر بر مرده باشم
نه دستی است حلو کو در است
باز افشون شیران بون گیر
بیای خود پیام خود که دارند
خواهم خوشین را سپردن
ز دل باید نه از دل در خوردن
که در دخانه را در بست نتوان
به دست خود تبر بر پای خود زد
ازیندل بدیدم ازین یاری یار
چون غم روزی افتادم چه تیر
سز و کعبت صبرم نمی نام
یکی بی بی طبع دیگر بر آزاد
کو کین عشوه نماید در شکارم
بکو بار و زهره مریم همی ساز

ز بسو شک بر تن فغانم
خیال را بفرمایم که در خواب
منم که زیاد و پیوسته شام
که او را مهربان زهر میرست
کمند دل دزدان سرکش چه چم
که بوتر با کبوتر باز باز
چو وصلش نیست از جنان چه تیر
نه لغم که کس بمن نندید
که آید خسر و از خانه چین
و که هم درخت قد کشیده
خواهم کردن این تخی و فزوش
چه باید کرد اندر دست تقدیر
سخن را رشتن بس با یکدیگر
به نغمش تویم چه و تیر
ببار را که در خاکش نشانی
پیامی که منت باید چو مردان
چو دولت پای بست و ستایم
به سیری میخوم باده قیج خور
هم جا زد از بیکانه خیزد
چو کوران خد لعل آن رنگ پریم
دلی دارم که ز حاصل نلزم
شدم دلشاد روزی دل افروز
ننان کی گفتم سوزی سوزی
اگر درم زنج و کوش خویش
وزان پس عقد کو تو بگرزد
و که کوی بدان صبحم زیارت
و که کوی سجوا کی کشم دست

چو عودش بر سلتش نشام
درین خاکش دوا دیز چو آب
که او در عسر خود دارد پیام
زمانه جرسین از بی لیرت
رسن در کردن آتش چه چم
که هم خس با هم خس و از
تنی نازنده از زمان چه تیر
نه هر باری تواند کردم صید
ز شورتان بناید شه شیرین
رطبه ای مرا مریم شریست
که جان شیرین کندیم که کند نوش
هکودر پهلوا و یزد چه تدبیر
و که چه در شب تاریک بیم
خداوند تو میدانی که در پنج
اژان به کش برد بخارانی
بیای خویش خود را رنج کردن
بیای دیگران خواند نیایم
که بسکام چل آفرزند کرد
به دست اندزد و کوا ز خانه خیزد
چو ده بنم چرا فرسنگ پریم
مرا آنکه که دل با دل ندارم
از انروز او قدام من بیوف
به سرتا کی برم روزی بروزی
نه آخر هستم آزاد سده پیش
بغاب طبرزد با یک بزد
بکو میدار نشین شب و زیارت
بکو غبت سجوا کی کند دست

وگر کویده کشم کشش در غموش
وگر کویده کیمم زلف و خالش
وگر کویده با هم زان رخ کوی
گر از فرمان من سر بر گرایه
وصالش کویده زان اویم
فر و میخواید ازین شتی فسانه
چو بر شاپور تیزی ز رخاوش
اگر وقتی کنی بر سر سلامی
مراض بود کز من بر نکردی
چو بخت هخته یار برانشائی
چو دل را بر مراد خویش داری
سباغ افکنده ایم با بود خودم
چنان بینش کاند هم شکستی
مرانا خارا زده می شکستی
بعزولی چشم در نشستی
نماند از جان من چون شته تائی
ز باغ روم کل داری بخورن
خست در راه ز خوراق میفشان
بدین خواری مجویم کز عزیزم
چنین در پای زیر خود در کفای
بزارا بر می خوردن بود یار
مروا بهی که خرد کل بماند
ازین آتش که عشق افروخته بین
صبوری چو پنجم عمر چنین تنک
در این آتش که در آتش کشتی
ترا خالکست آب از کیهنت
حمد کارم که بتیو تا کامست

کبوان آرزو بادت فراموش
کبوتا بان گیری بان محالش
کبو چو کان خوری زلف بیتی
کبو فرمان فراق است شاید
کبو خاموش باشی تا کویم
در و تنه یه پای ماد کانه
زنج دل بکتر است کاش
بدان حضرت رسان من پیامی
خریدارتی دیگر نکردی
چو دوران ساز کار ز نشائی
مراد گیری کی پیش داری
چو بر گرفت باغ از در بروم
چو نام آور شدی تا هم شکستی
کانت در زده و زه می شکستی
چو عامل شتی ازین چشم بستی
کمن کین رسته سردار و بجائی
کمن تاج تاج و تخت ازین
نمک بریش مجوراق میفشان
خط ازادیم ده کز کینرم
وگر نه بر در بالا نهم پای
یکی از بر غم خوردن نکه دار
ز کار بیدلانت دل بماند
درین عشق خواهد سوختن من
پایه چون دم ای چند تنک
مرا هم درونی خوان هم بستی
مرا آبی نه آب از کیهنت
چنین خامه ز تنای تو هست

وگر کویده نهم زان لب شکر ریز
وگر کویده نهم رخ بر رخ ماه
وگر کویده خجایم لعل خندان
فراقش گر کند ستاخ مینی
اگر چه قائم نیکی و خست
عقابش گر چه میز و شیشه بنگ
نبر می گفت کایم در خون کوی
که شیرین کویای می مهر و عهد
کمون در خود خطا کفری هم را
نذاری جز مراد خویشتن کار
بخار تلخ شیرین بود کت ستاخ
نکته ز زشت کرم لیل افروز
عملداران که خود را سانیند
چو کار مرا بر سوائی فکندی
بر ات کشتنم را ساز دادی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم
چو لعل کارگاه رویت هست
رهایکن تا دین محنت که ستم
تو چون از هر هم در هم نشینی
کمن کرمی که آتش زود خیزد
مراد کار خود رنجور داری
مزن آتش میر جان کم شمش
نه شب چشم نه روز آسائیم
راشک واه من در مهر کاری
مرا هم بد نباشد حال بتیو
باب دید که شتی چند نهم
وگر نه بر در دوزخ مخا

کبو دوزا رست دندان کن تیز
کبو با رخ برابر کی شود شاه
کبو کز دور میخوای زان
کبو بر خیزمت تا می نشینی
دل نکلن من کوی چو خست
عقیقش لعل میسرید و چنگ
سخن در مغز تو چون آب و جوی
کجا آن صفت شیرین ترا نشد
که در دل جای کردی دشمنم را
نباید بود از نسیان خویشتن وار
چو شیرین شد طبع رست شایخ
بدودت کوی میکروم شب روز
بعضر ولا ازین به بازیند
سیر بر کار رخائی فکندی
با سبب فراقم باز دادی
ترا آتش که بر دی نره در ده
ز رومی کار من دوزیت هست
خدای خویشتن می پرستم
بچشم زیر و ساغ چه بینی
راشک ترسم آنکه دود خیزد
کشی در دام و خود را دور داری
رهایکن خانه از بر آتش
نه از تو ذره بخشایم هست
بود در یانی دوزخ شراری
که بودم با تو پارا رسال بتیو
وصالت را بسازی چند نهم
چرا میجویم آب زندگانی

نیستی مرد خسته تا میبرد
 بدین الحاق کسی چاک سوار است
 بعشق اندر بصورتی جام کلاست
 بدینسان که چه هتم زار و رنجور
 که از بد سیر ماری تویش است
 سخن باید بدانش درج کردن
 پری سیکر نگار پرنیان پوش
 نگار ز کجی بت روی صنی
 دران وادی که جای بود کبیر
 از تو مار جایان دور تر بود
 ز خوب زهر کش چو آن خردشت
 که شیر آوردن افغانی چنین دور
 دران حلقه که بود آناه دلسوز
 از ان اندیشه کان سر و سی دشت
 نمازش بر د چون هندو پیرا
 بوقت هندو سعیرت غالی
 به قیسه چون سر صنعت بخار
 توان هر صنعتی کردن ترتیب
 بود هر کار بی استاد دشوار
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم
 چو هر مایه که بد ایشیه بر دشت
 چو روز آئینه خورشید برست
 بکفت اغیر استادان ایام
 چو می دانست که یام بگریه
 در آمد کو کهن مانند کوهی
 به تیشه که بر سنگ انمودی
 برون پرده فرهاد پیاده

امید از نذ کافی برگیرد
 که در میدان عشق شفته کلاست
 بنای عاشقی بر بقیر است
 ز خسرو باد دایم چشم بدور
 همه کفایت تو بر جای خویش است

خرد ما را بدش زمنوست
 مفرح ساختن فرزانگارت
 صبور ی طریق عشق تو است
 چو بر شاو نو خواند همنان
 وزن پس کردش اندیشه غنی

کهار اندر داستان فرهاد کو کهن

سسی سر چمن بانوی صنی
 سخنزدی هیچ خودی خوشتر
 ز شیر آوردن او در دسر بود
 چرا که کله جای در کشت
 پرستاران او کرده رنجور
 چو ماری حلقه می چید تا روز
 دل فرزانه شاو پور الهی دشت
 ستودش چون عطار شیراز
 محطی دان و اقلیدس کشتی
 زمین را مرغ براهی نگارد
 ز روی هندو سیر برای ترتیب
 سخت استاد باید انجی کار
 بدست آوردش بر دستگیرم
 قلم بر من فکند او تیشه بر دشت
 شب صد چشم چشم چشم هست
 ترا خاند همی شیرین پیغام
 و جودش را بکفت کرد تراب
 کز آید خلاقی بر شکوی
 دو همکش چو هر مزد بودی
 میان در بسته باز و کشاو

تو لای شمان خاتون ایران
 کرش صد گونه حلوا پیش روی
 که پیرامون آن وادی بخوار
 دل شیرین حساب شیر میگرد
 چو شب زلف سیاه فکته پیش
 نشسته پیش او شاو پور تنها
 چو کرخ پیش او این قصه گرفت
 که هست اینجا مندم و تباد
 به تیشه سنگ خار را کند موم
 به صنعت سرخ گل از رنگ بند
 با ستادی چنین گات بر آید
 شود هر در حساب انجی گرتی کر
 که ماهر و پیکر نمزد بودیم
 چو شاو پور این سخنها را سبرد
 تجسس کرد شاو پور از زمین را
 چنین بدشت فرهاد سپرد
 بشاد روان شیرین بر دشت
 چو یک پیل از سطرپی ملندی
 رفیقان چو هر منو خفتندش
 در اندیشه که لعبت باز کردی

حساب عشق ازین فقر برنوست
 چو شد پرده خسته دیو کا نرست
 نباشد عاشق نکس کو بصورت
 سبک بوسید شاو پور تان را
 سخن با او با صیقل لب کفنی
 چو زرنجیدن که خرج کردن
 بت تنگین دل همین شاو کوش
 دلارام جهان آشوب توران
 غلش از مایان و میش بودی
 همه خزر زهره بور چون پونه
 چو فن ساز در دران تدبیر میکرد
 نهاد از ماه دین حلقه د کوش
 فرو کردند هر نوعی سخنها
 نیوشیده چو بر کلاله بکفت
 جوانی نام او فرزانه فرهاد
 همیشه دست بوندش هر دم
 با هر نقش چین بر سنگ بند
 بدین چشمه کل غایت بر آید
 ولیک از نوم و کل تر آهین زر
 دوشا کرد واریکی استاد بودیم
 غم شیراز دل شیرین بدر برد
 بدست آورد فرهاد کرین را
 که او را بود خواهد نیک آموز
 برسم خواجه کان کرسی ندش
 مقدار دو پیش زور مندی
 بواجب جایگاه می ساختندش
 چه باری او را ز پرده بیرون

جیان که شبخون زده کرد
دو فصل شکر از قوت بر دشت
نبوشا باد آن خرمای دیشیر
طبرزد را چوب بر نوش میکرد
ز شیرین من گویم هر چه خوشی
کسی را که سخن در گوش فتنی
برآورد از جگر آهی غمناک
چو شیرین دیدگان آرام فتنه
پس آنکه گفت ای دانه دانه
کله دوارست و ما محتاج سیرم
که چو پانامه اینجا شیر روشنند
سخن را شنیدن میبوست
وز سبزه رفت بیرون تیشه دشت
نذاغ کوچیکه بگوید گویند
چو اگر گشت از آن اندیشه فرهاد
چنان از بزم دیداند هم آن بزم
بیک ماه از میان سنگ خارا
چنان از تریب کرد از سنگ جوئی
در خوشه که کرد از سنگ تیش
اگر چه کوه باید کند پولاد
خبر بردند شیرین که در غلو
بستی پیکر آمد سوی آیدشت
بی باشد ز کار آدمی دور
چو حمت دور شد ز دیکه خوش
ز کوه شرب چرخ چند بویش
کشد از گوش ناصدغ خوش
بران کجینه فرهاد و آفرین خند

بزی بر پرده لعبت بازه کرد
وز دیو قوت و شکر قوت بر دشت
شکر خاندن کجین پاجانی کیر
ز شکر حلقه در گوش میکرد
برآورش سختی مرغ و ماهی
که افلاطون بیانی بر دشت
چو مهر و عیانی فدا چاک
دلی دارد چو مرغ از دام فتنه
چنان خواهیم که کردانی راشاد
طسمی کن که آسان شیر کیریم
پرستار غم اینجا شیر شوند
ولیکن فهم کردن می اندشت
نما از مهاباتی تیشه در دشت
زمن کامی که میجوید جویند
فکند اشکم را بر دیده بنیاد
که میشد ز خوش شک چو نیم
چو دریا کرد جوئی شکارا
که در درخش میکجید موئی
روانش آب لغتی ز آب دشت
ز بون باشد بدست آدمی زار
بماهی حوضه بست و جوی کشاد
بگرد جوی شیر و حوضه مکشت
ببست و جوی شیر و حوضه جور
ز دیکان خود بر تر نشاندش
که عقد گوش کوهر بند بویش
شغاعت کرد و کایین باغ بویش
ز دشتش بر دور پایش در فشانده

بشیرین خنده ماهی شیرین ساز
رطبهانی که سر و شش را میساز
ز بس که داسن شب کوهر فشانده
شنیدند هم و شیرین باغ بود
در آن مجلس که لوب بکندای
چو شد فرهاد را از دگر گوش
بروی خاک میخاطب بسیار
هم از راه سخن شد چارواش
بچاک بدستی استاد کاری
ز نا نا کو سفندان یکد و فتنه
ز شیرین گفت و گفتا شیرین
ز بانس کرد پانچ زلف دشت
حکایت با حجت از زیتان
رقیبان است حکایت گرفتند
در سخندت بجایت چاکلی دشت
به تیشه روی خارا میخوشید
ز بای کو سفندان در کاخ
چو کار آمد با خر حوضه بست
بنا چیدن تواند بود دشتوار
چه چاره کان بنی آدم نداند
چنان که کو سفندان نام و کیر
چنان بنداشت که جع ضحیه
بسی بردست فرهاد و آفرین کرد
که اسادت چون حق کدایم
ز لغزی هر درمی خورشید تاجی
چو وقت آید که زمینا دست یابم
وز بخارا و صحرا شیر بر دشت

در آمد شکر شیرین آواز
رطب را که شال خار میساز
شکر دامن بخورستان برفشانده
که در کفن عجب شیرین باغ بود
نبودی کسی که حالی جان دای
ز گرمی خون که نقش در جگر بویش
وز آن سر کو فتن چید چون بار
بدان دانه بدم آورد بازش
کسی در کایین قصر ستواری
بیاید کند جوئی محکم از سنگ
شده هوش از تن و دایو سکن
نما از عاجری بر چشم گشت
که مستم کرد دل بشنیدستان
سخنمائی که رفت از سر گرفته
که کار از زنیان نازکی دشت
چو بید از سنگ مجری تیر شهید
دور رویه بنگاه دشاخ بربناخ
که حوض گوشش بوسید بر دشت
که بتا را نیامد تیشه در کار
بخر مردن از بوی چاره ماند
بجوش آید پیاپی جوشش شیر
نکرد دست آدمی بهت آفریده
که حجت برخاک کس چنن کرد
که ما خود فردا کس از آن داریم
از و هر دانه شهر بر رخ جی
زخی خدمتت سر بر ستاهم
چو دریا اشک صحرا بر دشت

ز سیم آنکه کار از نوری شد
 سنجی میکندش نورکاری
 نه صبر آنکه دارد برک دوری
 فرورفته دلش بای در کل
 چو دیوار حجت مردم که زبان
 سستی سرش چو برک کل خمیده
 غش در جھان غمخواری نه
 نه از رخسار غم دهن دیدن
 ز خون بر ساعتی که دینشاری
 چنان اندر رسید ز دوت شمن
 از گرمی برده عشق از دم او را
 ز مجروحی لش صدجای سولخ
 ز غم ترسان شبیاری دستی
 شبی صد دروغ و نوحه آروز
 چنان از عشق شیرین زار برکت
 علاج در دیدن نه دست
 گرفته عشق شیرین با در غوش
 که از درگاه او کردی دیدی
 چو بردی نام آن عشوقی حالاک
 چو وحشی توش ز مهر و شتابان
 یکی بالین کش رفتی کی جای
 کسی انگ که گویان دانه کردی
 نمودی روز و شب چون نخ و دو
 اگر بودش صد دیوار پیش
 اگر تیری تخمیش در شستنی
 غم که با دوش دمسار میشد
 نخت از چه خواش می مایست

بصد مدی نمرود پیش

چو دل در مهر شیرین بست فریاد

کهار اندر صحر اگر رفتن فریاد و فریاد او

زدست دل نهاده بیل
 فغان خیزان تر از یار خیزان
 چو کل صدجای پارس دیده
 ز بارشش بیکو نه چارینه
 نه از تخم پارس سر بریدن
 پدید آوردی از رخ لاله زاری
 که جادو از پسند و دیو زتن
 بجوش آورده غمت اندام او را
 رویش بر بلال خویش کساح
 چو مار رنگ و کرک از چوبتی
 دمی با صد خیزان جتر سوز
 که شد و از گریه اش بیت و بیت
 غم خود را سر و سامان نیست
 شده چون فریادی و اموش
 بجای سر به چرخش کشیدی
 زدی بر یاد آن جد و جد خاک
 گرفته انس با وحش بلیان
 یکی دامن جو سیدی کی پای
 کسی دنبال شیران نکرده
 نخوردی نیا سامیدی از درد
 زرقی کردی روی خود پیش
 ز مدح و ستی مره در غمستی
 دو بسته پیش انغم باز میشد
 که در بر دوستان تیرن نایست

زبان کار و کار آب رفته
 گرفته کوه و دشت از بهر زاری
 ز کربله و زنا له لبسل
 دو تا زانند که از ره خار میکند
 ز دوری کشته سوالی یکبار
 زنا له بر هوا چون کله بستی
 چو طفل تشنه کاش بیدار جام
 رسیده تشنه دل در دغش
 بلا در رخ تن ز لاج کشته
 دلش لان چو پش زار گویان
 دلش فته قرار از بخت برده
 غمش دامن گرفته او بجم شاد
 فرو مانده چنان تنها و رنجور
 نه رخت که غش جامی نوشد
 و کرد در راه او دیدی کیاهی
 چو سوی قصر و نظاره کردی
 ز سعور خان بنیدام بون کیر
 کسی با آهوان خلوت کزیدی
 برورش آهوان و مسابوز
 بران پنجبار کا ول باه رستی
 و کیش آدی چاپش در راه
 ناشطی که غم بایش جلا کرد
 او هم رخ سخن و دیدی دست
 دل از رخت خرد بیکاه بودش

بر آورد از وجود عشق فریاد
 نمی آمد ز دستش هیچکاری
 نه برک آنکه سازد با بصوری
 ز تن خیز و زیده خواب رفته
 وز و در کوه و دشت افتاد زاری
 که بر دل زده چون غنچه گل
 چه خار از پای خود سمار میکند
 شده دور از شکیبائی یکبار
 فکر آنه طبع بر هم شکستی
 مذآب را و دایه را با جم
 ز گرمی سوخته همچون خر غش
 بلا زاننده رخ از حد گذشته
 جگر از تشنه غم کشته بریان
 بی دل سید و دین بخت برده
 چو کجی که خرابی کرد با باد
 زیاران منتقطع و زود ستان دور
 نه کس محرم که پیغمی فرستد
 بسودی و بر خواندنی ثنائی
 بجای جامه جان را پارا کردی
 برو کرد آمده بر دشت خجیر
 کسی در سوک کویان دیدی
 که زانانش شب بهر بار بودند
 اگر ره یافتی یک ماه رستی
 ز بی پر بنیر می افتادی رنجه
 بصد مهران نشاء دازل با کرد
 سبیل خویش را در دیدی بخت
 که رخت و دیکری در خانه بودش

از آن به نفس او شویده پیوست
ز تن خواست تا دوری گزیند
چنان به اختیار یار ساخت
زیر نفسی که او آمده می شیش
هر آن نفسی آید زشت با خوب
و کره راه صحرا بر گرفت
چنان شیر جهان خردی خویش
در افق میغوشیده دستان
یکی محسوس نزد یگان درگاه
که فرهاد غم شیرین چنانست
ز سودای جمال آن ملی افروز
هر آنی از جوان دارد نه از پیر
کند هر هفته بر قصرش سلامی
ز بس آورد با دانستن
بد کبر نوع غیرت بر دبر یار
چو بر تن چو کرد و در میندی
سخن در بندستی تن بدست
ز نزدیکان خود با محرمی چند
گرش ناخام بدو کار میاهست
کسوف بر من کند عید آمده نو
کمین مولای تو صاحب کلاه
که این آشفته را تدبیر سازیم
که سودای مخمخ زربود ز
بسی دنیا که از زنگور کرد
که تا کاروز کاید کاروانک
بغش خاص و با جگه فرنگ
که خسرو درین آوازه این

که نفس دیگری بر خویش نیست
که با دوست و دین نشیند
که از خود یار خود را بناخت
بنیک اختر زدی فال خویش
کند بزم خویش آن نفس خوب
غم اندلستان آن سر گرفت
برون آن خوضه و درجی خویش

نیاسو دارد و میدان صبح تا شام
بنود اگر که مرغش در نفس نیست
اگر در نور اگر در نار بودی
کسی در عشق فال بد نکند
هر هفته شندی همان آن چه
شب آنکه آمدی از راه نجبر
شب از آن خوضه بیچ کد کثرت

کهار اند خبر یافتن خسرو را عاشق شدن فرهاد

که دیتی چشمتان است
بر هفت پا و سر کرد و همه روز
نه از همیشگی رسید نه از تیر
شود فالخ چو بنوشد پامی
فرش کرد کوی خویش
که صاحب غیرش فرود در کار
بزر آید سی سر و لبندی
که درستی همه تدبیر ست
نشت فرود و غمی می چند
و در خوشن بریزم بیکاهست
که کرد آشفته را یا خسرو
نجا که پای تو سو کند شاهان
نه ازین کر زرش شمشیریم
مفرح هم بزر کرد تو انگر
بسا آهن که آن برور کرد
که در غم در یکا آن سنگ
برون آمد چو تن دل سنگ
دل شکلی شد و دشت شد کار

و انحر لچنان سودا گرفت
دل کم گوید شیرین در بندست
دلش نان ماهی می پوید بنیم
ملک چون کوش کرد آید تازا
دل خسرو بنوعی شادمان شد
در آن اندیشه عاجز گشته ایست
نشاید که خود را چاره کار
طیبا رخ کیر در نفس نیست
که با این مرد و سودای چه سازیم
بسی کوشیدم اندر پادشاهی
خردمندان چنین دادند پاسخ
جهان اندازه عمر دارست
نخنین خواند باید با جد امید
بزر بن لستان کردن بر آید
اگر نتوان بزر مغرول کردن
چو شنه شنید قول سخن
بیاران گفت چو تدبیر پوید
غم فرهادش نشاد بر آورد

مگر از خوشن بیرون ننگم
مبیدان شد ملک و خاک نیست
نشان وصل و هجر یار بودی
و کر کیر در هجر خود بخیر
به یاری قناعت کردی زود
وزان خوضه بخوردی شیرین
همه شب کردای خوضه شکت
فادانیدستان بر زبانی
فروغت اینجا کایت جمله باشاه
کران سودا ره صحرای گرفتست
بدین آوازه آوازش بلندست
با و آزری از خویش سنجیم
هوس مول فرودش دستان را
که با و می سیدی بهمان شد
بجگم آنکه در کل بود پایش
که بیار است رای مرد بسیار
ز بیماری بد کیر کس بدست
بدین مهره چگونه حقه با نیم
مگر عیدی کنم بی روستائی
که آید ولت بدیدار تو فروخ
سعادت یار و دولت کار ناز
ز زلفانی بر و گردن چو خورشید
بدین شیرینی اثر برین بر آید
بنکی باید شش شغل کردن
طلب فرمود کردن کوکمن
مگر فرهاد را جانی بگوید
حساب میباشش در سر آورد

هر آنکه او را بسیار دشمن شود
 نقیبان راه جوئی برگرفتند
 بختندش همه کوه و بیابان
 چو تخت روز تاج دادند
 چو شد لایق شاهنشاهی
 کی از قاصدان در که شاه
 سلامی با برعات تماش
 ز شیرین و عده شیرین دلام
 ازین تخمی تر خشنود
 که عمری شد که هم غضبی میم
 ز شیرینی همه تخمیت و کام
 که بیازم زیزدان بهر فرهاد
 در اینجا قاصدان درگاه کردند
 در آوردنش از در چون کی کوه
 غم شیرین چنان از خود بود
 ز پائین تل بالا نشانند
 چو همانز آینه چشم دزد
 خنجر باز نقش از کجائی
 بگفت اینجا صنعت در کشند
 بگفتا جان فروشی در او نیست
 بگفتا عشق شیرین بر تو چو نیست
 بگفتا دانه مهرش کی کنی پاک
 بگفتا اگر کند چشم ترا ریش
 بگفتا چوئی از عشق محاسن
 بگفتا از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفتا که بر بایش خشنود
 بگفتا آسوده شو کی با نجات

از ایند که باید خلقی نو
 پی فرهادی در گرفتند
 تسمی یافتند از کوه هرنگان
 ز دوزخ دیو شب راج دادند
 بر آمد دید بان حلقه روس
 نظر انداخت بر شخصی نگاه
 بگفته باز پرسید و ناس
 بتلخی روز کاری میکندم
 بشری بشریت رساند
 بجز خوشی دیگر انسی ندیم
 چو مرغم هر دو پای افتاده ام
 که از پی خسروم قاصد فرستاد
 نقیبان شاه را گاه کردند
 قاده در پیش خلقی بانوه
 که پر دای خود خسرو بود
 بگرفت میل از از نشانند
 ز لب بگشا خسرو کج کوهر

وصیت کرد هر یک ازانی
 ز هر جانب کی میراند شباب
 بختندش چنین در شب آمد
 همه شب انجان مردان چلاک
 چهار از دیو بر لغت دادند
 جوانی دید با فخر سیرین
 بد و گفتا ستم فرهاد رنجور
 بلطفش گفت کای با چو نبرد
 درین شوره دمی با من فلان
 مرا چون کردن کردن چو نای
 در کره قاصدی لاله کافی
 چو شنید این سخن فرهاد بدید
 نشسته شاه بر کف جامه
 نه بر خسرو که در دونه بر تخت
 ملک فرمود تا بنوختندش
 چو جوهر بر دل پاکش کی بود
 بهر نکته که خسرو سار میداد

ملاقات کردن خسرو فرهاد و مناظره ایشان

بگفتا عشق بازن عجیب نیست
 بگفتا از جان شیرینم فرو نیست
 بگفتا آنکه که باشم مرده و خاک
 بگفتا این چشم دیگر در پیش
 بگفتا انکس نماند جز خیال
 بگفتا چون یم بی جان شیرین
 بگفتا از گردن ایندم بگمرد
 بگفتا آسودگی بر من چیست

بگفتا عاشقی از دل بدینسان
 بگفتا هر پیش منی و در خواب
 بگفتا که خرامی در سرش
 بگفتا که کیش اردو فرجک
 بگفتا چون بچوئی سوی او راه
 بگفتا که بخواهد هر چه داری
 بگفتا و پیش از طبع بگذار
 بگفتا و صبور می کن دریند

فرو گفت از حکایت دستانی
 بسان ششکان اندلی آب
 روان روز پاک از در آمد
 نختند از طلب تار و زرد پاک
 فلک تاج بر سر در نهادند
 هر بری از برین ایش از خون
 ز بهر عشق شیرین شسته شود
 شهنشاهان حتی تو در خود
 حدیث خسرو شیرین با کن
 بیادیل هندستان چو آری
 جوانی گفت با فرهاد شامی
 ز شادی بر شکست دیده دل
 بخا صبی خد با عام داده
 چو شیران بگرداند بر تخت
 بواجب جا جای یافتندش
 ز جوهر باز و خاکش کی بود
 جوانی هم بگفت باز میداد
 بگفت از در ملک شنائی
 بگفت انده خزند و جان فویند
 بگفت از دل تو میگوئی من انجان
 بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
 بگفت اندازم این بر زیر پایش
 بگفت آهین خورد و خود بود رنگ
 بگفت از دور شاید دید راه
 بگفت این از خدا خواهد براری
 بگفت از دوستان نایب چنین کار
 بگفت از جان صبور چو تو بگویم

گفت از صبر کردن کس خجالت
گفتا هیچ غمخوار نیست باید
چو عاجز گشت خسرو در جوش
بزر دیدم که با او بر نیایم
که ما هست کوهی بر کندرگاه
بدین تدبیر اداست سر نیست
که با هر میر بدین حاجت ببری
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنان در خشم شد خسرو و فریاد
اگر نکست چون شاید بریدن
میان در بند و زور دست بختابی
کوهی کرد خسرو و چمنوش
زد عوی کاخ خسرو و بادش
سخت آرم اگر کسی نکند دست
بیش صورت شیرین بدان بیک
وزان دهنه که عابد پیشه پرورد
چو پیدازد دهنه انسان بدیاری
چو شد پروانه فرهاد در چنگ
کوه انداختن بکشا و بازو
بالماس شیره یا قوت میفت
ز جین چو غمی روی تیرش
نیساید تخم زازار با تو
چو برج طاعت باشد دهنه دار
عروس نرشدن این بدست
نیاسودنی وقت صبح تا شام
سیاهی بر سفیدی نقش سبی
زدی بر پای انصورت لبی لبس

گفتا ایندل تواند کرد دل نیست
گفتا ارمنی ناشم نیرشاید
نیایدش پرسیدن صوبه
چو زرش نیر برکت آریام
که مشکل میتوان کردن بان راه
که کارست کاچه یکس نیست
چو حاجت مند طمین حاجت باری
چنین شرطی بجای آورده باشم
که حلقش است آردن چو لاد
و کرد بر کجا شاید کشیدن
برون رود و بتبره و خون بجای
که خواند بر کس کنون متیوش
روانشد کوهن مانند اش
بر و تمالهای اغرض کجاست
چنان بزد که مانی نفس از یک
چه کرد آن پیر و آن بانغز
تو بر دهنه چای میکند آری

گفتا و غمش قهر سی از کس
گفتا جان بده دل بر کن بایست
بیان گفت که خفاکی و آبی
کشا دانکه زمان چون تیغ چو لاد
میان کوه راهی کند باید
بجی حرمت شیرین دل بند
جوابش داد و در همین چنگ
دل خسرو رضای من بگوید
دکره گفت ازین شرط کجاست
به تندی گفت آری شرط کردم
چو بشنید این سخن فرهاد بدیل
بجلم آنکه سنگی بود خارا
بدان کوه مگر کشفت چون باد
پس آنکه رنسان تیشه تیز
بران صورت شنید کی چو بی
اگر چه دهنه بر کراکان تلبست
کمن کین میشندان تیز دارد

مشغول کردن خسرو فرهاد را بچیدن کوه تپون

ز حال خوشترین کوه بگفت
به پیش خم سنگینم سبک باش
کنم جان در سر پیکار با تو
زین رفتن میر باید زب وار
اگر طبعی ننداز بس عجب نیست
بریدی کوه بریاد دلارام
علم بزجاستی سلطان نشستی
بر آوردی غرضش از چو کوس

که ای کوه ار چه دارینگ خاوه
و کردن بجای جان جانان
بجست همچو برق آنکس سفتی
کجا باشد عروس زنده کس
به خارش که با آن غار میگرد
شاهنکام که ز صحرای اندوه
شدی نزدیک انصورت زانی
که میخواب چشم نقش ندان

گفت از محبت جهان و بس
گفتا دشمنانین هر دو سید تو
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
فکند الماس بر سنگ بنیاد
چنان کا بد شدن با رنسانید
کرین تبر نام هیچ سو کند
که بر دارم ز راه خسرو و نیک
تیرک شکر شیرین بگوید
که سنگت اینکو فرمودم نکست
و کردن شرط بر کرده مردم
نشان کوه جبت ایشاه عادل
سختی روی آنکس آشکارا
کمر در بست و زخم تیشه بجاو
کدارش که شکل ماه و شبیز
چو اندوی چه کرد و محض بانی
بدنه شیر مردی زان تله برت
چو درون دهنه دل آویز دارد
ز صورت کاری دیوانه
همی برید سنگی بی ترازو
چو اندوی کن و شو پاره پاره
که تا اندم که باشد و تخم جان
وزین فسانا با خوش گفتم
ز شب غلزدن زنده طبع و بس
یکی برج انحصار شایر میگرد
رسیدی آفتابش بر سر کوه
دران سنگ از کهر جستی نشانی
دو انجش درون در دهنه

بتیمن تر نسکین دل من
زمانی پیش او بگریستی زار
نظر کردی سوی قصر دلارام
مراد بی مرادی رار و اکن
خیالت ابرستشما غموم
و کربادم تو نیرای سرو آزاد
منم یاری که بریادت شب غم
فدا کرد چنین فرهاد سکین
من از عشق تو ای شمع بیافوخ
ترا سپلوی فریبت یاب
ز عشقت سارم و میسوزم از دور
سچی آنکه یار حق شناسم
به بخت من کس از داد و زیاده
و کربا میل شدستان کعبون
کنی یادم بشیر شکر آلود
کریم زین پیش که بهر خویش
خیالم کش که دور از استانت
بشیری چون شایان ستم گیرم
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
مسوزان دل که دلدارش تو باشی
تو کامرود از غریبی بی نصیبی
که در سختی تن آسانی پذیرد
چه بد کردم که با من کینه جوئی
اگر نه از این در سنگت رویم
بشی خواهم که عینی زاریم را
کشم هر لحظه جوی نواز تو
مرا عشقت چو موم زرد و سوز

تو کمره شده سکین دل من
پس از گریه غموی غدر بسیار
نزاری کفایتی ای سرو کلندم
امید نا امید یار و فاکن
اگر جرمی جز این دارم جرم
سری چون بید چنابین باو
جھانوزم لغیرا جھانوز
ز بهر جان شیرین جان شیرین
بدین وزم که می بلبی من روز
که داری دیکه پهلوی قضاب
که پروانه ندارد طاقت نور
که خبر مردن منه بر سر پاشم
بروز من ستاره بر می آید
چه انجشد ترا شیر و مرخوان
که دارد شمشیر شکر سود
کمن بیدار دل برده خویش
رمیمی باشم از دست استخوان
که در عشق تو چون طفل شیرم
مرا بی یار و یغما مگذار
بکستی چاره کارش تو باشی
تبر من امحخت روز غریبی
تو کوئی دستگیر پای کیرد
بافتد کربدی کردم کوفی
و فاز سنگ و آهن چند جیم
سحر خیزی شب بیداریم را
بیک جو بر تو ای من جو جوارو
دلم بر خود دهمی من در دوزخ

تو در سنکلی چو کوچه پاری بته
وزان پس بر شدی بر پشت کوه
حکمران بود ما دل برافروز
تو خود با هم که از من یار داری
کمن با یار یکدل یو فانی
و کرفا کم تو ای کنج خطرناک
نشسته شاد شیرین چو گل نو
اگر چه ناری ای بدر منیرم
کمن نین خوار بی ل تنگ
منم تنها چنین بر بستیدانه
ازان نزدیکتر می ناید تنگ
مکر زین بند کی بازمانی
اگر در تیغ دولاب جنتی هست
بدان شیری که اول در دزد
من افتاده چنین چکان و سوز
اگر بکاری ای شمع طارم
حقیقت دان مجاری نیت نیکار
بیایارم چو شیر خوشکواران
زبان کن بخوان این جنگ لب
چو دجولی غیب قناری آیه
در نیام که در عالم فقی است
مخور خوم که خون خود دم بخت
درین طریقه تنگ به سیرید
منم در آینه مرغان شب خیز
کزار پولاد داری ای من از تنگ
توان خود بسختی سنگدل کرد
مرا اگر نقره زر نیست در بار

من از سنکلی چو کوچه پاری بته
به پشت اندر ندادی باران
نه کار افتاده کاری و تهور
که یاری بهتر از من یار داری
که کس با کس نکرد دست انجادی
ز یار تخته نه بر ساز این خاک
شکر زینان بیاد روی خسرو
ز بد عهدی بهی در ضمیرم
غریبی را کمش چون بار بر سنگ
نه تنها لا غری ناکشته بازده
که باشد کار نزدیکان خطرناک
که مردن به مرزین نذکافی
چه تر در زمانا خن مراد دست
که چون از جوی من شیر غمی شاد
تو می بینی خرم یلانی از دور
چو سبی در چراغت میکند از دم
گلارایم که بازی نیت نیکار
فراموشم کمن چون شیر خوان
بروز روشن آورید شب را
غریبان از فرو مگذار در راه
ترا در وقت سختی هم طریقت
غریم امین آخر خاک شربت
وجودی دارم از سنگ فزیده
همه شب مونس مرغ شب آید
بخشائی برین مجروح و تنگ
بدل سختی نه آهن را بجل کرد
که در پشت کشم خر و از خوار

رخ زرد مکن در شک یاری
 کسی در بند مردم چون باشد
 کسی را و بر وار خلق سخت است
 چو بشیر می کسی کو شوخ دیدست
 من اندر دست و چو کلاه چشم
 اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
 چرا چون نام هر کس پنج فست
 ولیک او یا خود را عیثا سم
 سبا و اکس اگر چشاه باشد
 مراد عاشقی کاریت شکل
 مرا انکس که این پیکار فرمود
 هر انکس کو مرا اینجا فرستاد
 خیال نه بشیم و پیش آورد رخ
 بخندم کسی در خیل دیدست
 اگر قصد سال در جانی نشینم
 چه سبک جامه که این بر دنا کی
 پلنگان را که بوی هسان بنا هست
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی
 سبا و اکس من بخان مانی
 نشاید گفت من بستم تو هستی
 درین منزل که پای از بویه فرو
 چو از غم خستیم یک خطه آزاد
 کسی کو را بود و طبع سستی
 بدین پیروغنی مغرور ما غم
 منم خاکی جو دار جامی رفته
 چو فقط زیر پر کار آورم روی
 نه بندم دل در در صورتیکس

کهی زندگوبی و که فقره کاری
 که اوار سنگ مردم عتیرا شد
 که چون آینه پیشانی سخت است
 چو ز کس با کلاه زر کشیدست
 و کر نه کوه عاجز شد ز دستم
 نه شد بیزم جا آید نه پرویز
 ببردن خجسته و شکوفت
 که اقبال مخالف می هرسم
 که اورا مقبل بدخواه باشد
 که دل در رنگ بستم سنگ بدل
 طلبکار هلاک جان من بود
 سباز من قرار خون من داد
 امیدم هست کو شتر آورد کج
 که کر میرم کند بالین من دست
 جز آه خود کسی بالا نه بنم
 چو سگداران دو خون فکری
 ننکا نر ابد ریا جایکاست
 شوم در خاک تیا هم بائی
 بدین لمحی چه ماند زندگانی
 که آنکه لازم آید خود پرستی
 رسیدن بر می بنم شدن زود
 نخواهم من کسی را در جانشاد
 نخواه پیکاس اتد رستی
 غم دل بین که سوز و چو غم
 نشاط از دست نواز پای فته
 شوم در نقش دیوارم روی
 ازین صورت پرستیدن پس

سیا کر مردم جان بر تو زیرم
 ترا شتم سنگ و این نه پنا نیست
 با کس چون خیمه نشوفا کی
 جانا ز امنیت کردی پس ترهن
 چو من در دست و از کوه چشم
 ز شیرین فرشب ز روز فراد
 ندانم خصم را غالب تر افروش
 هم ادباری عجب در راه دارم
 درین سختی مرا مردن شدسان
 از آن رسم که در یکار نیجوه
 را و خون مرا خور از زمانه
 کرد بدستون بد دست من است
 نچندان دوتی دارم دلاویز
 منم تنها در این اندوه جانی
 و کر کردم کوه و دشت صلال
 سکا نر از ججهان جای و مرانه
 من سنگ خاکی اندوه در سنگ
 ستو باد هلاکم می درواند
 چو تو هستی کوی کیستیم من
 بر فتن بازمی جویم چه سخت
 بر فتن می گیم بتر کام است
 دلا دانی که دانیان کچند
 مرا عشق از کجا در خود داشته
 ز من خاکستری ماند بدین درد
 اگر پای بدست آرم دیگر بار
 بصد دیوار انگین شین پس
 چو زنگونه حدیث چیدرانی

نه دیوم کا خرم و دم کزیرم
 که پیشیت و در پیشانی نیست
 که دارد چون خیمه شرف ملی
 نه بنی یکس کس تر از من
 چه باشد لشکری ار کوه چشم
 همه در حرف پندای پرزاد
 که در مغلوبه غالب نام پیش
 که مقبل تر کسی بدخواه دارم
 که جان در غصه دارم غصه جان
 که زور خصم ماند بر من اندوه
 ولی نام من انکه در سیاه
 ولیکن بر امید می میرم سخت
 که کر زوری خفیم کویدم خیز
 فدای کرده سری بر بستانی
 بخور سایه کسم ناید تبال
 کیا را در زمین پای و مرانه
 نه در خاکم آسایش نه در سنگ
 غلط کفتم که خاکم میداوند
 ده آن شست در ده چشم من
 نیامده که پیش انگه دوست
 ندانم جای از هم که هست
 بدان دریا که در عقل سفند
 که بر مهر و هزاران درد باشد
 بخاکست توانش نه خاک کرد
 بدامن در کسرم چون نقش دیو
 به بندم تیا بنیم یکس
 دل میکین بدان سو رفتنی

چو شب روی از ولایت کشیدی
سبب تار و زکوه را بودی
مگرد عالم از فرما در سحر
زهر بقیه شدند یسکسایان
زنک و آهش حیران شدند
مبارک روزی از خوشی کلان
یکی عیش گذشته یا میگرد
زهر شیوه سخن کان و لنواست
بخند گفت بایران از فرود
مکر زانک آهمن روز کاری
بنود از روز کلگون درویش
روانش ز کسان بنواشته
چنان خاک نشین بود آملام
چو آمد بانها مشک نسرين
بیاد لعل آن فرهاد جان کن
عبار رخ بر دوش بلبل شک
برون شکر امیکند مدام
چو از لعل لب شیرین جویفت
بدستش شکر امیکرد چون گل
شکر لب داشت باخو ساغوش
چو شیرین باقی باشد تخم خوش
شد اندامش کران از زکشتان
نه اسب کوه زربودی نمیش
مگردن اسب را شد سوارش
مقصورش بر دازانوار پرورد
چو آهوسنبره بر کوهی چریه
هانی آهنگر را چاره میکرد

ساره روز زیت بر کشیدی
بر فرش تنک سخن کا بودی

دگر باران قیامت روز شبنم
زین تنک فوبس کو کهر میخت

رفتن شیرین بر کوه مستون بنظر آه فرهاد
شدن اسب شیرین و مگردن فرهاد اسب بر زلفش

نشسته بود شیرین پیش بایان
بدان تارخ دل را شاد میکرد
بگفتند آنچه و گفتن را نیست
علم بر مستون خواهیم زد امده
بدل گرمی قد بر شتری
باسی دیگر افتاد اتفاقش
چو صد خرمن گل بر بکشته
که جزئی زین قهاده کام
بران آبی چو کوه آنگوهین
کشاده کوه را چون گلان کن
ترازونی نماید راست در چنک
که از سنگش برون آید مکر کام
نک خار و کفنی کبیافت
بدگر دست میرد سنگ بلبل
بدستش او کین بر او کین
نه شیر از زهر باشد هم شد خوش
فرماند پیش از کوه کشیدن
نگون گشتی زهر کوه سیمش
ز جابر دشت آسان که کارش
که دوشی بر شش شیرین نازد
ز شورستان کورتان رسیده

سخن میر قستان در بهر نوبدی
یکی افسانه آینه میخواند
سخن چون شد مسلسل آخر کار
به بنیم کا همین بازوی فرهاد
بفرمود اسب ازین بر نهانند
برون آمد چلویم نوبهاری
بدان ناک تنی و آب داری
چو کوهی کو کین باسوی خود خواند
ز عکس روی شوخید خندان
زیار سنگدل خرسنگ تیخورد
شخص کوه پیکر کوه میکند
رخ خارا چون دیده شست
بدانسان آهمن از دل کم گشت
دلش از عشق آن بت بخارید
ستد شیر از کف شیرین چو آمد
چو عاشق مست گشت باجم قی
چنین کونید کا سپاراد قفا
چو عاشق دیکان مشغول اراک
چنانش میداد از کوه بر کوه
نشاندش بر سباط نوبتی کاه
شده بر کوه کوهی بادل آینه

در بیان صفت مردن فرهاد کوهن در غم شیرین

بزخم کوه کردی تیشه راتیز
دامش تنک با کوه بر تخت
حدیث کوه کندن گشت شور
بدیدندی در دوخت خیالان
در آن سکه شسته سرگردانندی

چنان کا یزد زهر گرمی و سردی
که شادی بیشتر خواهیم ازین
ستون مستون آمد پدیدار
چگونه تنک میبرد ز پولاد
صبار احمد زین بر نهانند
بر غنائی چو غنائی نکاری
چو مرغی بود در چاک سواهی
وز آنجا کوهن نزدیک اوراند
ز لعل آتشکده باشد چو خندان
ولیکن عریده بانک میگرد
غمی در پیش چون کوه دانه
مکر از تنک خار لعل محبت
آهمن نکش از دل زهر گشت
چوبت بودش چایب تیر شه
بشیرینی چلویم چون شکر خورد
ز مجلس غم رفتن کرد ساقی
سقط شد زیر آن کج که بار
فرد خواهد داد از باد بر خاک
که مرکب ماند از دبالش انوه
نبوبت کا خوش آمد درگاه
سهری بر تنک میزد بر سر تنک
هکان سنگی آهمن پاره میکرد

جهان سالار خسرو هرزانی
 که انکشتی ندی بر مینی آگاه
 خبر دادند سالار صاحب سزا
 از ان ساعت شاهی در گرفت
 بچهره بر و به ارجمش باشد
 اگر ماند بر آن قوت کی ماه
 بر سرش گفت با سپر ان پشمار
 فرکان قاصد را از سر راه
 زبونی میکل بدخواه و بدزنگ
 طلب کردند با فرجام خوئی
 چو سکت در او باطل ستیری
 یکی خواران خندی و نیزور
 فرستادند سوی میتونش
 چو چشم سرخ او فرمادادید
 دلش در کار شیرین گرم گشته
 بیاد روی شیرین میتونش
 که ای نادان غافل در چه کاری
 جو اندر ترش رو تلخ گفتار
 دروغا پنهان سر و شغناک
 هم خراب غمش و ساکت شدند
 از ان ساعت که شیرین گشته بجان
 سسی سروش که بود می دل بر شود
 بگردانند فرماد و زاری
 کسی را دل بد بکین را نکوید
 بر آورد و از جگر آبی چنان سرد
 دروغا هر زه سنج روزگارم
 جوانان طمع در لعل ستم

بچری جستی از شیر زنی
 ملک را یک بیک کردی آگاه
 که چون فرمادیدند لستار
 ز سنگ مین سختی بر گرفتست
 و کربا کرک هم چرخش باشد
 ز پشت کوه بیرون آورد راه
 چه باید ساختن بد سپرین کار
 بد و گوید که شیرین مرد گاه
 بجهت های سر داگنده چون یک
 کره پیشانی و دلشک روی
 چو کیتی زو جیبی دیر خیزی
 هزار فاشه بشنیدی و دل گد
 شده بر با خاظمی و بنموش
 بدستش شنه پولاد دادید
 بدستش سنگ و آهن گرم گشته
 چو آتش تیشه میزدند میگفت
 چرا عمر می بغضت میکنی زاری
 غم شیرین برویش میدوکار
 ز باد مرک چون افتاد و خاک
 سپردنش سناک و با گشتند
 زاب چشمه با بر سینه طوفان
 برو زفت از جان جان کرداد
 نبد سودی از ان تیار داری
 نه بنید و به بنید باز گوید
 که گفتی دور باشی مرا بخیزد
 دروغا ایندل امتیادام
 ندیدم لعل ملک آمد بدتم

هزارش بیشتر صاحب خبر بود
 در آمدت که شنه فرماد دادید
 در آمد زور دستش را شکویدی
 بدان آهن که او سنگ از خون کرد
 چو از دینار جوار بیشتر بار
 ملک مینک شد زانک سفین
 چنین گفتند پیران نه میزند
 باید دیدارین خصی نه فرین
 که یک چندی افتد دستش کار
 چو قصاب از غضب خنای شانی
 نکردی هیچ کاری بای بجای
 سخنها می بدش تعلیم کردند
 سوی فرماد رفت آتش گدال مرد
 لبان شیر جوشی جسته از بند
 از ان آتش که در جان و کمر و پشت
 چو زنیان دیدم را و خال
 بکھا بر شاد نام باری
 بر آورد از سر حسرت کی باد
 ز خاکش غمرا فاشه ند بر ماه
 در و هر لحظه تنی چند می بست
 به برج کوه رفت آگاه تا مان
 دروغا پنهان خورشید و آگاه
 چو گفت از لطف و خیال بدیغ
 چو افتاد و منیر کوش فرماد
 بزاری گفت کا و رخ سرج برم
 هر ازین کوه کند حق حاصل بود
 چه آتش بد کنیزان در برن افتاد

که هر یک بر سر کاری و کرد بود
 نه سنگ نقله پولاد دادید
 به زنجی زبا افتاده کویدی
 کنون ان میتون را میتون کرد
 تراز و سر کبر و اند ز دنیا
 که با نیش شترک لعل لختن
 اگر خواهی که آسان کردی بنید
 نه از دلتش خبر دار و ندانید
 در کبی در حساب آید بدیدار
 چو نفاط از بروت آتش شانی
 و کردی فرو افتاد و زاری
 بز و عده با آهن چیم کردند
 زبان کشاد و خود را تشنگل کرد
 چو پیل مست گشته کوه میکند
 نه از خویش و نه از عالم خبر و شوت
 سخن بکھا دو آوازی بدو داد
 کتم رنسان که مینی دستکاری
 که شیرین مرد و آگاه میت فرماد
 باب چشم شستندش همه راه
 برویش بردیغی چند می بست
 از این باقم سیه پوشید کیوان
 کزنسیان در کسوف افتاد و آگاه
 زانوش چون نشد لال ایدر یغ
 ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
 ندیده راحتی در رخ مردم
 نشد کام بیشتر مشکل این بود
 چه طوفان بد که نکر برن افتاد

جبان خالی شد از صفا و نجوید
 بتخت فلک در هیچ مظلوم
 چه خوش گفت آن کلابی کلبان
 ز کلبین ریخته کلبه که خندان
 فرو مرده چراغ عالم افروز
 بشیرین در عدم خود هم سین
 زمانه خود جز این کاری ندان
 بهر شاخ کلمی کو در زند چنگ
 چنان تنگ آید ز شور میرنج
 کی میابد دوران رستگاری
 جهان دیوانست قبیح یوسن
 چو دارد دخی تو دم شستی
 که چندان خفت خواهی در دل خاک
 نه پنج سال اگر پنج هزار است
 زمین طعنه کش چون بریزند
 بران ذره که آردند بادی
 که میدانند که اندک و کس سال
 بهر صد سال دور کمری دامن
 بدوری چند با دوران دیدن
 شب و روز ابعی شدند زنده
 بعد فن کرغانی زو فونی
 قمارستان چرخ سیم قایه
 مگر خفی که خواهد بود از باد
 برین میکشت فلک انجلیک شست
 تو بی اندام ز این اندامستی
 نه بینی هر بی اندام در خواب
 چو یوسف زین تبریح استرابی

چمن خالی شد از شمشاد و انبید
 سنم افتاده مظلوم و محروم
 هر بخت باز باید دادستان
 چو برین نکرد باغ زندان
 چو از زم نکرد شب بدین روز
 بیک تک تا عدم خواهم دیدن
 که اندوهی بد جانی تساند
 بجای گل مباره بر سرش سنگ
 که بر باید گرفتش چنان خست
 که بر دار و عمارت زین عاری
 بخوشی توان زین دیوستان
 هم انجا و هم انجا در شستی
 که فرموش کند دوران فلک
 قلم در کش که هم ناپا دارست
 که بر طبعی چنین جز خون بریزد
 فریونی بود یا کیتب دی
 چه مدت دارد و چون بوش حال
 چو آن دوران شد آید دور دیگر
 چه شاید دیدنی و چه شنیدن
 بدان ابقی غمان خویش دار
 نشاید بر دار این ابقی فزونی
 بسی سیرایه را بر دست و پای
 طلاق امر خواهد که کرداد
 که افروزی چراغی از ده نکشت
 که گاهی زنده دارد که درستی
 نه بخت که قد صد تیر تیراب
 چو نایخ زلفی خنجم مایه

چراغ عالم افروز جبان شد
 اگر صد که سخته آید در پیش
 فروخته شجاک آنسه چراغ
 پریده و انجمن کلبه بجماری
 چراغ رفت با دم سردار نیست
 صلاهی در شیرین ده جاند
 چو کار افتاد که در دمنوا نی
 چنان از خوشنالی مایه کرد
 عثمان سحر از میان بد نیست
 میخاوار در دیر بری شنید
 کمن دوزخ بخود این غمی بر
 محسب آید به چندین غفلت
 بدین بخواه ساله خد بازی
 نشاید چنین تن بودنی تنگ
 بسا خونا که شد بر خاک ایندشت
 کفی کل در همه روی می نیست
 نماند کس که بنید دورا و را
 ز جور و عدل مهر دور نیست
 میخاوم که بنی جور بر جور
 چو کر به خوشن تنگی پستی
 فلک خدا که دیگه خاک رخت
 عروس خاک اگر بد بر میرست
 کر آن با وایه و کر نایه مرور
 نشد ممکن که آنجا خطراک
 فرو و افتاد آن آسان باشد ابرام
 رنج از در دسرا آن ندیده
 مگر که مست شو منگی بر انداز

نه شیرین آفتاب از من اینا شد
 بر درک از که قربان دروش
 چو بر سر نیزم هر از خاک
 چو چون ابرخو شوم براری
 هم رفت افتادم ز دراز نیست
 زمین بر باد و بوسید جاند
 در آید در شش از هر سولائی
 که در کاش تبریز زهر کرد
 جوانی را چنین پا در کیت
 که با خندان چرخش کس بنید
 بهشت دیگران کن غمی خود
 چو میدانان برآورد جانی ست
 بدین کیمه کل تا چند نازی
 بدین باریک چون بر زنده تنگ
 سیاهوشی زینت از زیرین هشت
 که در روی خون چندی آفتی نیست
 بدان تا در نیاید غور و را
 دران دانند را پوشیده ز رست
 نباید گفت را ز دور بر دور
 بیکم از بغل کر به که رستی
 نرفت از غمی غمی غمی که خست
 بدست با دکن ابرش که پرست
 تو بر بادی می شعل میغور
 بر انگشت بریده بر کنه خاک
 اگر در ره نباشد خاندانم
 که دیدم زان تبریح نرسیده
 ز نایخ و سرخ این جوان برادر

برون فلک بنه زیندارنه در
اگر کیه صمنی بی عشق مروت
فمنه سس دسته پولاد تیشه
چو بشنید این سخنای مکر تاب
از اندسته برآمد شوشه ناز
نظامی گردید این ناز بن را
سزینده چنین افکند بنیاد
دل شیرین بدر آذر دغش
برسم و ترانش حمله برست
پس انکه از سر خاکش خوششان
از ان دل تنگ کشت آناه خیار
چو کهنه کشت از یک فرهاد
پیشان کشت شاه اگر در خوش
کسی کو با کسی بد ساز کرد
ویر خاص از دیک خود خواند
گلش فرمود و در کمر بستند
نخین پیکان نقش دلیند
به یاد زده انسی و جانے
پس نام خد و نام پاکان
شنیدم کز پیایر مونساک
رو تا کرد از غش سرور و انرا
بلال تخمه کل را ترا شنید
جهاز اسوخت از فریاد کردن
بران حال کوه افکن بخود
به لیسان عاشقی دغم میرد
که نیست که بچیدی زمر کش
غمش میور که خوش میخوردی

کمر این شوی مین باره سر
که برایت یک دهم است
ز چوب ناز تر کوی همیشه
فرار کوه کردان شبه پر تاب
در خشت قنار آورده بیا

نفس کو خواستش نند کلینت
باید عشق را فرما و بودن
ز بهر آنکه باشد و شکمش
شان در سلفقت چو برف خاک
از ان شوشه کنون کتاریا بی

در دفن کردن شیرین فرهاد

که مرغ نازین کمند ز باغش
بخاکش داد و آید باد در دست
بسوی قصر شد کریان و چو لیل
که بروی مهربان بود و فرادار
حووان جمله کشتند از غم آزاد
وزان آزار کشت آرزو خوش
به روزی همان مبداء کرد

بران آواز دسر و جویباری
ز خاکش کند عالی بر افروخت
چو از فرهاد شد خالی زمانه
بجای او فرادان پنج مرده
خبر دادند خسرو چپ و دست
در اندیشه بود اندیشه بجای
در نیم روز و شب اندیشه میکرد

نامه نوشتن خسرو شیرین در فوس مرگ فرهاد

تو لا کرده بزبان خد اوند
اثرهای مین و سسانی
بر آورده حدیث در زبانان
با تم نوبتی زو بر سر خاک
به نیلو فر بدل کرد از خوانرا
بلو کو کوشه مر از خورشید
بزار می دوستان را یاد کردن
بسیار از نوز نو که هم بود
جنون باد اگر غرت نکیرد
که مرده هم بینکوی تبر کش
غیرش کن که غارش هم پلوردا

بنام روشنائی بخش نبین
فلک اگر دگردون بر سر خاک
که شاه چو ان شیرین بلند
ز سبیل کرده بر کل شکستیزی
سمن از زبغه طوق بست
پرنده ماه را پیوند بکشد
چنین آمد زیاران شرط ماری
غریبی کشته پیش از دوفغانی
حساب از کار او دورست مارا
چرا باستش او کشتن از درد
اگر صد سال در خاکش نشینی

ولی پرورده باد ز نیست
ز جو ریای خود و دشا بودن
بدست آورد و فرادان پیرش
چنان خواند خاکی بود و خاک
دوای درد دهر بیاریا بی
به فقر در چنین خواند این سخن را
که چون در عشق شیرین مرده بود
بسی گرگیت چون ابر بباری
وزان کند زیارت خانه ساخت
برست آناه تابان از بهانه
ندیده هستی در پنج مرده
که از ره رحمت انجی بر جنت
که پادشاه مز چو نادر او پای
وزین اندیشه هم روزی نخواورد
که بر کاغذ جواهر دانه فشانند
شیرین نامه شیرین نوشتند
که روشن چشم از کشت آفرینش
زین را کرده کردشهای خاک
که خواندش شیرینی نگر خند
ز زکس بر همین سیاب ریزی
رطبه باران خمر خار باخت
رخ برقع ز کیسوند بکشد
چنین باشد نشان دود ستاری
جهان کوتا بگردید جوانی
دل از بهر تو برنج است مارا
چو کشتی چند خواهی امزش خود
از و خاکی تری دیگر نه بینی

چو خاک اصد کردی بدستی
 بنا بر برگ دارد زندگانی
 تو روزی و ستاره شب افروز
 تو باغی او گیاهی که تو خیزد
 تو آتش طبع و او عود بلاکش
 اگر شد قطره آب از سبوت
 اگر فریاد شد شیرین بهمان
 بقاصد او خسرو نامه لرزد
 سه جا بوسید و جز نام برشته
 قصبهائی درو چیده صدار
 نه صبر نگذاشتی نه نوشتی
 در اندیش ایچکم از کارایم
 چو خسرو بر خوسرک فرود
 جان افتاد تقدیر آگهی
 چنین گویند شیرین تلخ زبیری
 بهمت هندوان چون برتیزند
 برست از چنگ مریم شاه عالم
 ولیک از بهر جاده و اطرش
 ز رفت از حشرین تحت شاهی
 چو شیرین را خبر دادند از کار
 بدیکر نوع ممکن گشت و دستور
 پس از سالی که نوش از پیشین
 سخنانی که او را بود در دل
 سخن از صلوات کرد چو لقند
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که ما را کار سازست
 ز پیکر خالق پیکر نگاران

نیای مثل او شیرین پستی
 سخاوتمندترین کس جاودانی
 فرو میرد ستاره چو نشود روز
 گیاه آینه که هم در باغ ریزد
 بسوزد و عود چون بفرود آتش
 بسا دیا که سر دارد و سبوت
 چه پاک از روز گل نسیرن بماند
 سده قاصد بر سر آنگاه که فرمود
 وز و کجی فرما خوانده نگذشت
 رطبهائی در روانه صندل
 نه جای آنکه از سندی بچو شد
 که پادشاه عمل باشد سر کلام

ولیکن چون ندارد کرم سوری
 بغم خوردن کردی بهج تقصیر
 تو صبحی و چراغ از دل پذیرد
 تو هستی شمع او پروانه مست
 اگر مرغی برید از گلستان
 چو ماند بد کوشک بلالی
 نویسنده چو این نام بر دست
 چو شیرین دید که نام شاه
 جگر او دید مشک اندود کرده
 همه مقرر ضمای پرنیایش
 بسختی و بر آن رخ سختی
 ماند چو چکس از نیک و کردون

دروقات مریم

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بجز در پیش او انگو خورده بری | و گرمی راست نولهای مکره از بر |
| ز چوب خشک برگ تر بریزند | چو مریم روزه مریم که دشت |
| چنان آتشی از چنگ مریم | درخت مریش از بن بر افتاد |

خبر شدن شیرین وفات مریم

| | |
|---------------------------------|--------------------------|
| همش کل حساب آمد مشغول | بنوعی شادمان شد از ملاکش |
| که عاقل بود و متیر سید از امروز | ز بهر خاطر خسرو کی ماه |
| جهاز الغبار از پیشین خواست | دلش تخم موس فرو موشتن |
| فشاند آتیه کی چو ندانه در گل | نویسنده چو برگ غافل زرد |

نامه نوشتن شیرین خسرو را به طریق طنز

| | |
|------------------------|------------------------|
| زما خدمت مانی نیازست | زمین آسمان خویشید نامه |
| بجیت زین شمار خورشیدان | و بدی حق خدمت بنده موت |

چه باید بی کتاب بخت دودی
 چه شاید کرد تا راج تقدیر
 چراغ آن به کپش صبح میرد
 چو شمع آید شود پروانه از دست
 بوسه نهد نظار ستمات
 چو خوبی هست زو که کم خالی
 بوسید و به پیش خسرو طشت
 رخ از شادی فروزان چو غماه
 طبرزد دمای مهر آلود کرده
 همه زهر آبهائی خوشتر از نوش
 فرو خواند از سر بیدار سختی
 کمر بسته بدین کار است میدون
 بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
 که مریم را سر آمد پاوشاهی
 بزهر آلود جهت گردش آن قدر
 دمان رست از انگار کشیده دشت
 زخم شد چو دخت مریم آرد
 باقم داشت آئین تماش
 نمی پوشید زکی جز سیاهی
 که رست از خشک بدن جان پاکش
 ز شادی کرد دست خویش کوتاه
 جواب نامه خسرو نوشتن
 تبریت این سخنان را رقم زد
 سر آغاز سخن را داد چونند
 کناه امر شستی عذر خوانان
 تبرکستان صلح هندوی ۹
 سگار دلی ظلم درنگ یافت

ز مرغ و مور در دیو در کوه
 چو از شکرش غرض کار کردیم
 کمی احت که قیمت کمی برخ
 چهار زینت کاری جز دورنگی
 چه خوش گفت میخند و طوسی
 خرد مندان بود کورده کار
 جماند رهین جمشید فاق
 بشت از خورشید و کاهیت
 خبر دارد که روز و شب در نکست
 عروس شاه اگر در زیر خاکست
 از به کرچه شده راهمی نیست
 دروغ است کان لعبت نماند
 مخور غم کادمی غم بر نماند
 غمان نبیند که از هریم تابی
 بی نشین بر کان چون چه نریزی
 دولت لغو دلی او لغو دلت
 نبالیدن کن بر مرده بیداد
 ز بهر چشمه مخموش و مخموش
 اگر روی شد از بستان عالم
 اگر مستی شد از راه توار دوست
 به تنهایی قناعت کن چو خوشید
 مرغ ارباب توان کو هر نماند
 گر انجمنی ز صحرای مگذار
 کلی گشته چه باید دید جاری
 چه شد پروانه زن نامه شاه
 بقاصد ادکفا اگر سر راه
 به دست خویش شاه جان را

نماند جاویدان کس را در اندوه
 باله کوش تا بیدار کردیم
 کلهی افلاک پیش آرد کوی کج
 که که رومی نماید کاه زنگی
 که مرک خربود سکر عروسی
 سباز دگاه باطل کاه باخار
 که ز در برفق هفت و ناله شطابق
 ز باغ دولتش طوبی کیا بیت
 نوالش که شکر کاهی شکرست
 عروسان کرد و چه پاکست
 شهنشه زود سیرای غمی نیست
 و گرنه هر که نماند عیش اند
 چو غم کفنی زمین هم بر نماند
 که که عیسی شوی کردش نیابی
 غمت خیزد که از غم بر نخیزی
 چنان که دیده رفت از دل و دلت
 که مرده صابری خواهد فریاد
 ز فیض جد کو میطره کم باش
 تو باقی مان که هستی عالم
 بجهاد الله چو توستی محبت
 که هم شیر شده ای و اوجشید
 تو کانی کان ز کوه در نماند
 که در صحرای جنت سبید
 عونس باشد کلی را و بهاری

کمی نعمت دلم قصان پیروی
 بکلم است در قانون پیش
 نه هر قمت که پیش ین شاست
 که از بیداد این از ابد داد
 چو روز می بخش با قیمت چنین کرد
 از السرو آمد آنکاخ دلاویز
 جهاندار و بر پا و شاه
 در اندولت که متهای و دست
 دین صندل سیری بوسی
 فلک زان کرد بر فتنه پیش
 نظر بر دستان دیگر آرد
 منج ایشاه نازک دلی بدین رخ
 برخیزد این از غم کشیدن
 اگر در تنه رفت آنی تن خفت
 نه هر کس دستانی پیش میرد
 تیزی کو مرده و کور و زوی
 چو کار کا لبه کید و تنباهی
 بنادی بر لب جمی جام کیمیر
 مخور غم تا توانی باده خوشاد
 توئی در قدر از تنها نکوتر
 اگر در باغ باد مرغ از جفت
 سر آن بهتر که از غم سر ندارد
 اگر که انداخت از خرمن شاه
 تنی که گستر شد کسری با باد

کند سسکام حیرت و کبیری
 تغییرهای جان آفرینش
 نه بهر باری که زبانه باست
 که از تیار این آنرا کند شاد
 کلهی روزی دوا باشد کلهی درد
 که چون جاکرم کردی کوید خیز
 سزاوار سرو صاحب کلاه
 ز ناهی تا به آگاهی و دست
 کسی ماتم بود کاه عروسی
 که بود اگر ز شاه زود پیش
 وزان به دستانی در آرد
 که کجاست از غم دهاک به کج
 نشاید نازک از غم خشن
 تبرک تحت شاهی چون تحت
 بدین سختی غمی در پیش گیرد
 که برکش تن باید داد روزی
 نه درویشی بکار آید نه شاهی
 کهن ز بیل ایوب را و کم گیر
 مبادا که نرسد موی بر دباد
 تو لعلی لعل بی همای نکوتر
 تو سیم غمی بودیم غمی جفت
 که آینه که هم کو هر ندارد
 خدا دادش فلک با خرمن ماه
 غم مریم مخور عیسی با ناز
 ز شادی دبان ز دوبر سر راه
 بر این نام را در حضرت شاه
 باید بی توقف نزد شهنشود

رسیدن نامه شیرین به خسرو پرویز

ستد قاصد چنان کنش از بهر

نباید دلت مرین آنرا

اشارت کرد بر دیان درگاه
به نر شاه عالم نامه دارد
چو خضر و ماثیرین فرو خواند
کسی گانداو بر آسمان سنگ
در کاره شد از شیرین شکر خواه
چو میم کرد دست اعیش کوتاه
بشیرین چند چربها فرستاد
بخبر و میش از افش بود پندار
بد قرا عتاب آغاز نمیکرد
متاع از مشتری باید روانی
دران بازار می سودمندی
چو عاجز گشت از ان ناخ خور
سرو کار بی به خویش کرد
جهان نامد که تا خمر و کربست
تختین صف تو لکر بود پیش
چهارم صف بقوی متصل بود
به پیش خونیان ز امیدواری
تو لکر چون سوی دوش دیدی
چو در بندی قادی چشم بیمار
چو خونی دید امید را نه
در خمر و همه ساله بدین داد
همی نشست روزی بر سر تخت
رصد تبه بران تخت کیانی
کو لک را ز تابت تابیدار
شناسائی که انجم را رصد راند
چنین گوی چو تخت آسمانی
زین آسمان را تیکشاد و

که دارم نامه در حضرت شاه
تو کوئی نامه را در خاطر دارد
از ان شیرین سخن عاجز خواند
باز از سر خود دارد آهنگ
که غوغای کس بر خستند از
جهان چون عیش می گشت شاد
بروغن نرم کرد آهین فرخ داد
کرانیکو ترش باشد طلبکار
عقابش میش میشند نیکو
بدیده قند دارد دروشنائی
که چون بانی روانی در نه بندی
نمادند نشه را بر چاره کار
سرو کار در در پیش کرد
گل داری چو او بر تخت نشست
دویم صف جامی چو کاه در پیش
که بند پاشیان سمار دل بود
مثال آورده خط رستگاری
شمار شکر بر دوش دیدی
بازادی نمودی شکر بسیار

سجاج گفت در بان طایفه
بیا مدح حاجب از وی حال بشود
بدل گفتا جو بخت ای کج گشت
بدیدم آنچه میبایست دیدن
ز کار اشوبی مریم بر آسود
چو دشمن شد همه کاری بخت
بست فرمانش بران فرخت
فرستد مهر و درگاهش آورد
متاع نیکوئی در کار میدید
زهر سود خود این چند بنیوش
ملک دم داد شیرین هم خورد
که یار مهربان آرد فرخ چاک
ز هر قومی حکایت باز بخت
بروز بار کوراری بودی
سیم صف جامی بپایان سوز
صف چشم کنه کاران خونی
ندارد دشته دارند بار
چو در بیمار دیدی چشم درویش
چو خونی قادی چشم بندی

اندر صفت سلطنت خسرو

بدین جفت حرفی کرده بخت
همه مثالهای آسمانی
دقایق را همه محمود مقدار
از ان تخت آسمان ز کج خواند
بروئاسایی نه صاحب خونی
شرایطی خدائی نهاده

مکر واکر بخت تا قدیس
ز پنج ماه در رخ کاه کیوان
ترکیب کرد ای شب افروز
کسی کو تخت خسرو ز نظر زشت
چو سبکی کرد و پیل آبی روی
نزدیکی بادت دل در سخاوت

که آمد قاصدی از نرود بلند
پس آنکه برود از نرود زود
کلوخ انداز را پادشاه سنگست
شدیدم آنچه میبایست شنیدن
رطب بی استخوان شد جمع بید
کیمی آب از پی دشمن تاست
که در دیدشت گاهی درین فرخت
مهر خود دعوس آتشش آورد
سبا میکرد و جان باز میدید
متاعی کان خریدت زود فروخت
زنا خویش سولی کم نمیکرد
بر هواری همی را ز خرناس
کمر و مرغ زیر کلاه دست
به پیش پنج صف بپای بودی
همه رسته بمولی از لب کور
که کس را نرسیده که چونی
که هر صف زیر خود سیند زنا
کرفتی با سلامت شکر در پیش
کساد یلب لشکر و دل نبندی
فرو دی شمع شکر روشنائی
چو مهر از لکر بودی شکر آباد
دیوان تاج داران خاک لیش
درو پر داخته ایوان تابان
خبر داده ز ساعات شب دور
هزاران جام نجیب و زبردست
چو شیر از شیر باشد غیری گوی
مهر کس به برگ کند نماند

درم دارم که از سختی بر آید
چنان میده چنان کش میانی
بماند هر که باد بر باشد
باید خوشتر بشمع کردن
برنج آید بدست این سلیمت
ملک پرویز کریمت بکشت
دو نوبت خوان نهادی خج شام
زالوانا که خواندی کردوش
جو در مش بوی خوش رسا شود
چو خورده خاص او بخوان کشیدی
شنیدم که رخا در شد آرم
یکی اسبی بد ازرق چشم نوزاد
ز شیر مادرش چو پان بریده
در دوده پانزده من خود چون شک
سخن از نهادنش فریش
لفظ کردی بجا جان درگاه
زهی خوانی که طهارت نورش
همان دو شینه ستم خاک روی
چو وقت آمد فاندان پشاهی
چو بر سبل چو دایمی تمار
پدر گزمن روانش باد پر نور
چو صبحی بدایت روشن تر از روز
باین جهان داری یکی روز
بغرم دست بوش قاف تا قاف
نشسته پیش تختش جلوشان
چو دوری چندی در داسانی
که خوابی که در خور فرشته اند

سرو کارش بختی گراید
و کرد بهی و بستانی توانی
که تنها خوار تنها مسیه باشد
بکار دیگران دل جمع کردن
چو از دستت رود خج عظیمت
بخت افغانی از خورشید بکشت
خورش کاسه دای پاره بهار
ندانستی چه پردی میخانه
صبا دام بیا صین باز دای
کوارش تا بخورستان رسیدی
رطوبتهای اصلی را داند
مطر کرده چون بجان بغداد
ز شیر کوسفندان پروریده
بسوزند میهای همه خشک
هنر او هفتد شغال فیث
کجا چشمش را قادی نگاه
چنین بنا بر اندازد تورش
تور خوانی از نوساز کردی
بکای نامدان فرمان دای
نیش میوشک آرد بازار
مرا پیرانه پندی داد مشهور
چراغ از شعل روشن برافروز

بشادی دخل عالم درج میکن
جهان داری به تنه کرد و توان
خو تنه کرت خود آب جیست
برین قارون چوید از کج دنیا
چو آید رنج باشد چو نود رنج
بدش با کج وادان خنده کی
کشد و مانده کیمیل مریل
زکا و کوسفند و مرغ و ماهی
به هنگام بخار خود و غنبر
کباب تر بخوردی اول روز
ز بازار کان بخرانی بخانی
کرفتی که او را خفانی
بفرمودی توری بسن بنیم
همه باغ کباب خوش این بود
بخوردی زان نواله لقمه چند
بد و بختی ان نوشینه خوار
اگر روزی که خوان لا جوردی
همه رویان مکنی بود کارش
شرف خواهی بگرد مقبلان کرد
همان آمو که خاشاکت خورش
که از بید و لمان بگریز چون تیر
بهایی دبزر کس از بر نیست

صفت مجلس داده با بزرگان و حکایت شکر صفائی

ز سلاخین تا کشور زنگ
شسته شرم را داده باز دخت
کی کفنی لطافت روم دارد

زین باغ و ازادی تصفا
نماد از شرمناکی هیچ باقی
بعالم در که این بخت هستند

خواجه شمسینان و خج میکن
به تنهائی همنا خورده توان
که تنها خورده یا تخو نیست
نیز در رنج دنیا کج دنیا
بتهی شرف دارد بدین کج
چو خاشک کج بودی کج کج
مکس را کا و دای پاره راسل
بگویم چند چند الی که خواهی
خارج هند بودی خج محرم
بر و سوده کی در شب افروز
بده من ز خریدی رایگان
ز بازار کان دریا رایگان
که بودی خج ان دخل یک ظیم
تور و مهریم و برایش این بود
چو مغر و پسته و پالوده قند
تور و مهر چه اکت بود آرا
کرفتی از تور صبح زردی
همه عمرش بدین بد و کارش
که زود از مقبلان قبل شود
بجای مشک خاشاکت کردش
وطن در گوی صاحب و ملکان
که دایم با بزرگان بنیم شین است
بجس بود شاه مجلس افروز
که رسته که داران طرف
همه بر یاد خسر و داده در چنگ
سخن بختی بکست خاشاکت
لطف بخت و کج این بوم دارد

کی گفت از خن خیزد کوئی
 مقام خوب رویان این نیست
 کی گفتا سزای نرم شاهان
 بزیر هر لبش صد خنده پیشست
 رطب پیش دهاش نه نیست
 چو امر نام بردان تنگدل در
 جز این عیبی ندارد اندلارام
 ز روی لطف با کس در نازد
 کسی کو قصه دهند و نیوشد
 فرس نخواست بر شیرین دونه
 بگوهر مایه کوهر شود خرد
 نه دل میدادش از دل اندازد
 پس از سالی رکاب قنایه
 گرفتنی تازه رویی عشرت فروز
 نهفت باز میرسد جانش
 شبی برخاست تنها با غلامی
 چو خسرو بر سر کوی شکر شد
 در شل حلقه زخام خوش خوش
 فرو داد و درش از شب چو ناه
 ملک چون بر باد نداشت
 برون آمد شکر جام جلاب
 ز کیوان فانه تنگ می بخت
 کنیزان دشتی رومی و صنی
 نشست و باد پیش آورد حالی
 پیانی رطله پارتاب میکرد
 کلاهانی را به نخی راه میداد
 نهدنی کا قبال قناد در راه

چنانست اطرف در خوب روی
 سخوی چو فردوس برین است
 سگرنایست در شهر صفای
 لبش را چون نگرصد شب بخت
 شکر یکبار کو خود خایه خیرست
 قرار از منزل خسرو بر آورد
 که گستاخی کند با خاص بیام
 که آن رخ خان ما ز در نواز
 چو پیل شود بر جان بکوشد
 تبرکی غارت از ترکی ستاند
 بدیاب آب دیار توان برد
 نشاید از صفایان خواندن و را
 سوی ملک صفایان رفت بگناه
 بکار خوشدلی روشن تازد و را

کی گفت ارغست آن بوم آباد
 کی گفتا که در اقصای کشمیر
 ز شکر بر لبش شیرین بیداد
 قناتنگ از قدش سر و چمن را
 چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
 بدل گفتار دل پیش قناری
 هر جانی چو خاک آرام گیرد
 کسی کو را شبی گیرد در غوغوش
 ملک را در گرفت اندلوزی
 بر د شیرینی از غنای قندی
 سرش سودای باز شکر دشت
 در این اندیشه صابر بوکیال
 فرو داد بیزر بتهکا آن بوم
 نشا طافاز کرده باوه میخورد

رفتن خسرو و ملک شکر و در یافتن او

صفایان قصر شیرین در کشد
 برون آمد غلام حلقه دگوش
 فرس را برد جانی بر علفگاه
 درستی خید را در کار شست
 دانی بر شکر چشمی پر از آب
 ز خنده خانه خانه قدی بخت
 همه نازک تمان دزاره نینی
 شبی ای خیال و خایه خالی
 ملک را شنه خد خواب میکرد
 به شیرینی بدست شامیله
 برون آمد زطلو تخانه شاه

حلاوت نامی عیش اغیر میزد
 جوانی دید نیکو روی بر در
 چو همانا با یوان اندون برد
 اشارت کرد تا شکر بیاید
 شکر نامی که شکر نیزه او بود
 چو و سیه قنه در شنه بوی
 همه در خیشب را زور کرده
 نشسته شاه عالم معتزانه
 زمی در آینه آن صمن بر
 خوشم و باد طالع لبش بر دشت
 کنیز را که هم بالایی او بود

که سیکرهای او باشد بر نیراد
 ز شیرینی نباشد هیچ قصیر
 وزو شکر خجستان بجزاد
 درم و پس در همین صمن را
 بر آید مال صد یوسف از چاه
 ز خلص شرم به تا کو آری
 چو لاله با همه کس جام گیرد
 نکرد و نشبش هرگز فراموش
 که شت اندیشه کاش بانی
 کشاید مشکل از بند بی به بندی
 که شکر هم شیرینی ز دشت
 نشد واقف کسی حسب حال
 سودای دیدیش نکشود هم
 غم آن لعبت آزاده میخورد
 بدست آورد و در پنج سراسر
 بازار شکر انداخت دمی
 ز شکر کوی و شیرین قصور میزد
 نمودار جبار دیش بر سر
 بدان همان سراز کیوان بون برد
 بهمان بزرگب شکر کشاید
 بنایی از صفایان خیزد او بود
 چو دایه آتی در جالوسی
 بکار عیش دست آموز کرده
 شکر برداشته چون مه ترانه
 در آب خشک میزد و شست
 شکر برداشت شمع پیش بر دشت
 ملطف و چاکلی تهمای او بود

درو پوشید ز روزی نویش
در دوحید انشب کام دل ماند
فسانه بود خسرو در کوسه
بخوش مغزی به از بادام تر بود
بر آن روزی که لضعی که کشیدی
به نزدیک شکر شد کام فاکام
شکر برداشت شمع و در شاداز
به پیرش که تا همان سستی
همه خیرت خوشتر از خوربوی
ملک در مردم آمد بوی پاک
ملک چون خندان تجاریست
شب بر عادت پاریز نهامت
نیز بر شام شد دوران توکن
همان شیرینی پاریز دایفت
همان قند نهادن بچشم ساقش
چو شکر بر جیل افتاد شب را
جواب شکرش داد شکر
ملک گفتا چه بینی عیب هر چیز
جوابش داد کین عیبی است مشهور
چه دور جز خرابکس ناسازی
جوابش داد شکر کامی جواهر
منم دختر چاکروی رسیده
کنیزان منند اینجا که بینی
ولی کان و نشان بایده خوش
دری کور بود مهر خدای
بزرگان صفایان اطلب کرد
بیکر دیه همه شهر صفایان

فرستاد و گرفت آنشب سزوش
زم مصروعی بر افرون غلط خواند
فونکر بود وقت چرب کوئی
بشرین استخوانی پر شکر بود
چل من ساغوی ددم کشیدی
لشکر با گفت احوال بادام
که خوش باشی بکج شمع و شکر
بخلوت با چمن همان شستی
ز شیرین مگری و فخر کوئی
تو با چندین ملک چون یونانی
نهادن پند کمال بدست

ملک چون دید کام نازنش
کنیز از کام خسرو ماند بیوش
ز مهر کس کو بیالاسر دیشیت
شب کانشب به ادش تکر فیتی
چو صبح آمد کنیز از جای بخت
هر آنچه از شاه دید او در خبر داد
ملک نیداشت که هم تر بود
جوابش داد کی از سر واد طاق
یکی عیب است اگر ناید که نت
بوس بوی شده گفتا چه پیر
بدین افند چون کدشتالی

آگاه شدن خسرو از عصمت شکر

بشیرینی رسد هر کوشک یافت
بجستی دیگر از خود کرد طاقش
ملک پرسید باز انوش لب را
که پاره بود یاری چو خود بر
بین عیب جمال خویش نیز
که کیساخته نزدیک نه دور
چو کیتی با همه کس عشق بازی
تو پنداری کزین شکر کسی خورد
کسی یک گل باغ من نخیده
که دخطوت تو با ایشان نشینی
نه من باشم تویی باش قصبه پوش
دیده استقلی برو می کوانی

چو دور چند رفت اغیش سانی
ملک فعل دیان آلوده میخورد
که چون من هیچ همانی بدست
ولیک نشخص بوی همان بود
پرسیدش کی عیب من کدست
غلاف نازکی داری در بغی
نکار من مرغی ای مثال حبشی
به ستاری که ترا و ستیم
نه کن من شبی در خجسته
بلبی من باشم آن کاون سلیم
چو بشنیدم شیشه از زبانش
چو برزد ادش مشرق زبان

دربیان عهد بستن خسرو با شکر

گرفت و زد و شکر بر کنش
که شیرین آمدش خسرو خوش
سری و کردنی بالاتر شیت
رو بود کجای فزینک رفتی
بدستان از یک دستورلی خفت
نه اینجای خلوت را بدرد
کنیزان شمعدار و شکر بود
نیدم مثل تو همان در طاق
که بوی در نگار دو دمانت
سمن بر گفت سالی خود شین
خراج شده شد از حالی بجالی
بیکر باز بازاری برار هست
بر آورد از دختش سرو سخن
پیدا آد نشان بوسه باری
بامید شکر پا لوده میخورد
بدین عفت کسی در بر کثیت
تو خوشی این به چون توان بود
کز ان عیم کونی زشت هست
که هر ساعت کنی بازی تنی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که تا من زده ام با هر خویشم
یکس در مرا از دور و خفت
بمی نشنیدم و عشرت فراهم
بران مضی کوهی داد جانفش
ملک چون آب شد از بخار و
وزیشان پیش آتش لبیکر
شدن آن پاکد اسن کوهان

که شکر جهان بر تنک خویش است
 سمنبش گرچه با هر کس نیست
 مگر افروخته فال خستر
 نرفته در دیش سفست
 بشکر عشق شیرین خواهر کرد
 سکر در تنک شته تیار میخورد
 چو شمع از دوری شیرین دلش
 شکر هرگز نگردد جای شیرین
 کوس شیرین شکر بست کیسان
 به شیرینی جلای نام دارد
 چو شمع شمشیرین فروزد
 پر بر ویت شیرین در غماری
 یخ از بقره صافی تر کوهر
 سبر کرم نمرد و دلم دل از یار
 مرا این ششی و تا جداری
 کهی کوئی ز حلوا دو و دیگر
 میخواهی که ز ریاضی چو سایه
 و کره گفت کین تدبیر هست
 مرا شیرین و شکر هست جام
 بداند هر کس قدر و قیاس هست
 دل آینه کنی مردی در آید
 ز مردان بزرگی کردن چهرت
 اگر خود کو سفندم و ز میثم
 جهان در سر کشتن ترک طهار
 دلش بین کز فراقش سهوا
 من این اندم تا کی دارم دور
 مرغ نیا ولی چون برستیزد

نیاز زده کلی بر تنک خویش است
 نشان دور باش آهین است
 که از چندان کن چون تنگ
 کین اعلی با قوت شدت
 سکر شیرینی پر کار میگرد
 ز خلعتان شیرین جاسخورد
 که باشد عیش موم با خویش
 بچربد بر شکر حلوا شیرین
 زنی خیزد شکر شیرینی جان
 شکر کان چاشنی در جام دارد
 سکر مجهر انجا عود سوزد
 بود شکر از و در برده داری
 خلاف آنکه خنک است آن تر
 سری دارم صبح از بهر اینکار
 ابر شکر شیرین چه داری
 دل از حلوا شیرین زو و کرد
 مشو بر زبان چرپا پایه
 صبوری کن که روانی چهرت
 چرا بر من نکرد و نخل ایام
 که شکر به شیرینی عزیزت
 مراد مردم از مردی بر آید
 زنا کاره بردی تا هست
 نه بر شکر گمان بر شکر خویشم
 کز خوشتر و نه کخیر و کشفناز
 طبع بود و طبع طاعون بکرد
 چو از دم کام آزارم دورا
 چنانش زن که بهرگز بر بخورد

مناخ خوش را در بار دارد
 بخوان نکرده استوری
 فرساده و سوزی خوش خندش
 سوی ملک مدین شد و کبار
 چو گرفت از شکر خوردند شاه
 شه از سودای شیرین شود سر
 کسی که ز جان شیرین دور ماند
 چمن خاکست چو نیرین باشد
 هر آبی کو بود شیرین بساز
 ز شیرینی بدکان انگیبند
 ز شیرین شکر فرقی نیست
 دل شکست شیرین ایم زود
 کرم تنک اسباب بر سر کرد
 ز دلتنگی بدل گفت یا دریش
 کهی کوئی مرا شکر نساید
 باید در کشیدن میل میل
 چنان غایب شود و جنت کام
 مرا آنکه که از شیرین شکبم
 دلم با این رفقای بی فیت
 طمع که دارم در پیش یابی
 به صبرم کرد باید بهمنوی
 مراد عوی چو باید که دیشیری
 چو سیلان را ز خود باک نختم
 چو کردان دل تساند سیله جوید
 مراد مردم بدان آرد تنگش
 بکسلان ز چو شکر گفت گون
 دل شته چاره انهم ندانست

کنیزی خید را در کار دارد
 عروس کمر بود اندر عماری
 با من ناشوئی نشاندش
 شکر ما و بد اینها سکر بار
 زلفش آباو شیرین شد شکر خواه
 کلدان کشته چون در آب شکر
 چو سودا رود و من شکر فاشد
 شکر تخم چمن شیرین نباشد
 شکر چون آب را بنید کدازد
 شکر طفل و طوطی را فرمید
 که شکر جان و شیرین جنانانت
 که عیشم را نمدار و شکر سود
 دلم آن نیست که ز دلبر بکرد
 نازم چو نعل تنگم ازین پیش
 سکر گریست از گرمی تباید
 کس را کار بر ما به تعجیل
 که از ما یافتن برخی سر به جام
 نه طفلیم تا به شیرینی فریم
 زبس علاج کشتی و در لغیت
 فتوحی بر فتوح خویش یابی
 زیاده باری کردن بونی
 که اموی کند بر من دلیری
 چو پیل با کلیم کس نختم
 کرش خانه دهی بخینه جوید
 که خیر سطر الله خون نیش
 مزین زرا چو خاوی زن کون
 که از خویش را محرم ندانست

دل انحراف بود کفر خانه باشد
کونکافتی در پیش اغیار
بخلوت نیش از دیوار منوش
چنان کوزار خود با بهترین است
سرو دیگان پامانرا نشاید
اگردانا کردان بود یار
سخن در فرجه پرورد که فرجام
چو خواهی صد قباد که کامی
فلک دانسته بود از روی پر نور
چو تنما نده ماه سرو بالا
شبی تیره چو کوی زارغ بر سر
بشی دم سر چون دلهامیوز
شبی ناخوش ترازوک غریز
دول نذر زده بر دستمار
سیاست بر زمین دهن بناده
نوشی بهم خورشید دهر
ز تارکی جهانرا نند بر پای
سوادش که بر دوزید با نور
بدرد زدی ستاره کرد پیر
مجره بر فلک چون گاه بر راه
نه سو بد را خبر از زنده خوانی
به کام از بزی نعلپاشی
شنیدم که رشب دیوی نداده
جنوبی طالع از بصد دست
خوشت نیستان دران حیار
دل شیرین در رشب خبر مانده
چه جای شب سیه دایت کوی

دل پیکانه هم پیکانه باشد
نه با عیار و با محرم ترین یار
که باشد درین دیوار کوش
که ننداری که دشمن کسی است
سرزد کر نرم سلطان نشاید
نصاعت را کس بی فرسار
روان گفتن که نیکو شود ام
بدریک سرلین در نیکنامی
که غم دار شیر نیست شاپور
فشان از گشتان کوکوی لالا

چو ز دیده نخواستی دان خوش
و کو تو کن نهان داری از خوش
یغیش آنچه تو کن گفتش باز
درین مجلس خان کن پرستاری
کمن بر هیچ بد بخت شستی
درختی کار در هر کل که کاری
اگر صد وجه نیک آید فریش
بخشم دشمنان من حرف خود
بخدمت خواند و کوش غم دگر
به تنگ آمد شبی از تنگی حال

طلب کردن خسرو پور از پیش شیرین و تنها شیرین

وز خویندل پیمان خیزان
کواکب رانده در پایا خار
زمانه تیغ را کردن نهاده
رحم سینه بزدان صبحکه را
فلک چون قطب جیران بدهای
نبات الغش را کرده زهر دور
فرو فاده ناکه در خم شیر
فلک در زیاده چون آب و گاه
نه غار انشا طرقتانی
ساده زنجی باد و بر بشی
خروس خایه بر دارد علی التمه
شمالی پیکانرا زده در خواب
که شب باشد هلاک جان حیار
چرخش چو میل شب تیره مانده
که تنگی آدمی خواریت کوی

کشد در عتابین سایه
فاده پاسبانرا چون یک است
زمین در برگشده چو لای
گرفته آسمان شب ز در خوش
جانان از فریش نیر بود
سرافکنده فلک در صفتش
مانده در خم خاک تر آلود
ثریا بر کف سوبه بقیه
بریده بال نسرین پر نده
چراغ سیوه زن بی نور مرده
چه شب بود آنکه با صد دیو و پتیر
زیسماری دل شیرین چنان تنگ
بود مجاری شب جان سپاری
زبان کشاد و کف آبی زمانه
از آن که نماند چو نگی تار

میل پیکانه را دخانه خوش
به خاطر بران یعنی بندیش
که اندیشیده به ناکفتی راز
که ناید رخنه دشمن غازی
که نارد در شکوهت چو شکستی
کزدان بر خوری گان چشم دای
چه وجهی بد بود از جعدیش
بدین حرف شناسی نیک و بد
به تنگانی که تنگ آید آن ماه
که بود انب بر دمانه کمال
کران کوجش از دواغ بر پر
برات آورده از شهباهای پرور
برو منقار مرغ صبحکاهی
جبرس صلبان طرب پاسبان
فرو داسوده کسیر مرغ دای
شده خورشید را مشرق و غروبش
جهانرا شب گرجای و کربود
ز داسن در فغانه بر سر خوش
از آتش خانه دوران بخود
که گرداند کف هندوزن پر
چو واقع بود طایر سر فلک
خروس سیه ز خواب برده
خروس سیه ز خواب برده
که میکرد از لامت با جیجک
زیسماری تبر مجار داری
شبست این ایلامی جاودانه
که زنگی خود میخندد و بیکبار

چه افتاد می سپهر لاجوردی
 کرد و دودل من به نیت
 مرا بیکر چه عکین هری شب
 چرا بر جای ماندی چو سیخ
 دهل زنا گرفته دست بستند
 چو شمع از بهر آن نورم بر آتش
 برای شمع دوران ارمی
 اگر کافرنه ای مرغ شبگیر
 درین غم بدل پروانه دوش
 کسی کو بر صهار کج ره فیت
 غرضها احصار اینجا کشانید
 در ساعت که باشد شربانها
 اگر مرغ زبان تسبیح خونت
 در آنحضرت که آن تسبیح خوانند
 شبی دارم سیاه از صبح مید
 دارم طاقت اینگونه تنگ
 توئی یاری ده فریاد هر کس
 ببالین غیبان بر سر راه
 بخا جان در بر خلق سببه
 یاد و در فریاد خوانان
 بودی که نو آموزی بر آید
 بنوری که خلاقی در حجابست
 به طاعت که نزدیقت صوبت
 بدان پس که آن از غم نیست
 که جمعی بر دل پر غم آور
 هنوز از نیرانی خفته باشم
 بدرگاه تو در امید و در بیم

زار می کردن شیرین در جمبار می گوید

| | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ندارم دین کردن داری شب بر آتش میروی بر سر سیخ نه از پای پروین شکنند که باشد شمع وقت سوختن جهان لبنان ازین نکی خوکار چرا بر ناوری آواز تکبیر که شمع صبح روشن کرد کارش | شما مشب جالمدی دآموز نه زین طلمت همی یایم امانی من آتشم که در شب نداری که دین بر سرم خنجر کن سخنان ابرغ اگر داری بانی اگر آتش شدی بصبح روشن نگو ملکیت ملک صبحگاهی |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

مناجات شیرین

| | |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کل تسبیح روید بر زبانها چو تسبیح آرد او کوئی بانست زبان بر زبانان نروانند درین شب رو غنیدم کجی شود خلاصی ده مرا چون لعل انبک بفرایدمین فریاد خوان رس بتسلیم اسیران درین چاه بجزو جان خون به خون شسته بیار یارب صاحب گناهان با آبی که سر سوزی بر آید بانعامی که بیرون خرابست به دعوت که پشت متحابست بدان نام همین که در غم نیست وزین غرقاب غم پر تو کار ز صد شکر کی نا گفته باشم نشاید راه بردن جز به تسلیم | زبان هر که او باشد بر منند شیکبایش را در غان بر فشانند خداوند اشکم را در گردن غمی دارم هلاک شیر مردان دارم طاقت بیمار چندین باب دیده طفلان محبت بدو افتاد کان خانانها بدان محبت که دل در بند دارد بیاکایت دین پرور است بر حیا و نثار شک ریزان بمقبولان خلوت بر گزیده بدان زاری که زندانی ناید بامید نجات بیم داران و که هر سوی من که گذرانی توان هستی که اتو هستی غایت فلک برستی و دوران کشادی |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

که امشب چون کمر شبا کمردی
 خان من خک در شکست
 مرا زود کش زود شور و زور
 نه از تو حشر بنجم نشانی
 همه شب میگویم چون شمع زاری
 ببايد خواند و خندیدم شمع زاری
 بخدا صبح اگر داری بانی
 چرا نمی برون از تنگ دهر
 دران کسور بیای هر چه خواهی
 کشش از کلبه صبحا گرفت
 کلید نجات کار اینجا کشانید
 شود کویا به تسبیح خداوند
 خروس صبح مفتاح الفجر خوانند
 چو روزم در جهان فریاد کردان
 بدین غم چون ناله چرخ گردان
 اغثنی یا غیث استغثن
 باه سینه پیران مظلوم
 بواسی اندکان از کاروانها
 بانایت که باز زنده دارد
 بصاحب ستری پهمبر است
 بقرآن و طرح صبح خیزان
 بمقصودان لایش ندیده
 براه کوشا خوانی مناسید
 بصدق سینه تسلیم کاران
 شود هر یک تر تسبیح خوانی
 تو هستی و اند که جز غیبت نیست
 جهان جان و روز چه میدانی

اگر روزی دهی و جان ستانی
خداوندت را انجام و آغاز
چو حکمی را نخواهی یا قضا
من بر خور بی طاعت عیارم
ز من ناید بواجب چو حکماری
چو خواهم کرد یا بر بلایک
جان شد کلبین دولت و کرامت
چو عالم بر زان ندین علم را
بغالی چون رخ شیرین بایون
خروش کوس و بانگ نامی بخت
سپیدان علم بالا کشیده
ز کج دست بزرین بیفتد
درفش کاویانی بر سر شاه
سواد چتر زین تاج بر سر
که افتادی سر کسوزن از صیغ
طراق و مفرع بر خاک و برنگ
جنبش کش و شاقان سرائی
در خلقت که بود اثر و تیر
غریب و سهار کو مه پیل
هزار شتر ز مهر شما و دیما
صد و پنجاه محمد دار و لکش
هزارش طرف زرین بویسته
غریبی که گذر کردی بدان راه
شده بر عارض شک چنانک
همی داشت شایوران فسانه
چو در آید آن ملک ناز
یکی بخت و آن کوه و دیان

تو دانی هر چه خواهی کن دانی
مندان اول و آخر کسی باز
به تسلیم فرین در من ضائی
مده بجای که من طاقت ندادم
اگر ز من ناید آید از تو باری
چو آب چشم خود غلطید بر خاک
زنجی رست شیرین شکر بار
کران تاراج باشد خیل غم را

توئی در پرده وحدت نهانی
بتوفیق تو ام زینگونه بر پایی
اگر چه بر ضائی کان توئی
یا انعام خودم دل خوش کن ایبار
ز تو چون پوشم این زلف نهانی
فراخی داشت از دزدان تنگ
نیایش در دل خسرو اثر کرد
ملک را بخت بختی بر جوت

رفتن خسرو و شکار بوی قصر شیرین گوید

دلبران رخت بر صحرای کشیده
ز دیگر سو سپه سالار قصور
چو تختی بر کافه بر سر ماه
چو مشکین حصاری برچی از زر
نبودی جامی سوزن چرخ
ادب کرده بین چند و ننگ
روانه صد صد از هر وجهی
زبان کاو برده زهره شیر
گرفته کوه و صحرا میل
رونده زیر زورهای ریبا
گفته بویان خوش و درش
همه میخ در ستمکما شکسته
بدانستی که گردا گرد شاه
که شایسته کجا میدارد ننگ
که میاز و بختی بر آن بهانه
دادم مرغ صید افکن هر روز
نرسند از جفا پیش نهان

برون آمد مهین شهریاران
مکر بر بسته وابر و کشاده
نهاد عایش خورشید بوش
مکر شمشیرهای زر کارش
نصیر چاوشان کرد و رشود و
زین از بار آهن خم گرفته
نبود از خیال پر لیس شاه
دوان دور باش از خدایست
ز خرقوم زره های دشمنان
صد و هشتاد سقا در پاش
صد و پنجاه غلامان قصب پوش
بدان تا هر کی او لب راند
بدین آئین چو بیرون آمد شهر
چنین فرمود خورشید جاکم
هروی کلر خوش دیوانه کرد و پست
روانشد در هوا باز سبک پر
پیای هر زمان بخیر میکرد

فلک را داده بر در قمرانی
بدین توفیق توفیق تو نهایی
مستلم شد بک و زندگانی
که انعام تو بر من هست بسیار
و کر پوشم تو خود پوشیده دانی
کلیدش را بر آوردن آن رنگ
دلش همچون نگریر و زبر کرد
ز طالع تحت تقصیر بر جوت
شنیده سوی صحرا رفت بدین
نمین چون آسمان جایی بخت
پیاده در رکابش تا جداران
کلاه کیتبادهی کج نهاده
رکابش کرده مهره و حلقه و گوش
مکر دسر شده زین حصارش
ز کیتی چشم بدر کرده مجور
هوا از گردم کب دم گرفته
بیک میدان کسی را پیش پناه
فلک را دور باش از دور شکفت
شکهای زرین غیر افغان
باب کل نمی شنیدند هوش
همه در درگاه و حلقه و گوش
هر گاه می درستی باز ماند
باستقلالش آمد گوش هر
که خواهد کرد روزی چند بخیر
شده از گیزی چنان از خاک نمید
جهان خالی شد از لک و کبوتر
بخجیری دگر تدبیر میکرد

نبه در یک شکارستان نماند
 بیک فرسنگ قصر آمد لارام
 زمین کمر دیش داشت دیز
 ملک فرمود کاش بر فروزند
 فلک سرست بودار پویل
 با سایش توانا شد ل شاه
 ملک زان بز که برخواستن
 بنیدی چند خور و از دست ساقی
 چو آشوب بنیدش بر سر افتاد
 دل انرستی شده قاص باو
 دل پاکش تنگ و نام ترید
 بدست هر کس از بهر تارش
 همه ره را طار کج بر دخت
 ز هر نوک مرده کرده سنانی
 برون آمد ز کرد فصیح روشن
 خدکی رسته ازین بخشش
 رخی چو نسج کل کونو مید
 گلش زیر عرق غواص شسته
 چو شیرین دید خسرو چنیت
 ز بهوشی زانی بخیر ماند
 چو صنع شاه رعدی بنیدش
 بدل گفتا که ماند هم زار و بیار
 و کرختی زندی را کم کردم
 بسا و متجان که صد خرمن بکار
 چو شاه آمد که بانان دودند
 دری دید همین چون نمک تبه
 کنیزی را بنزد خوشین خواند

شکار افکن شکار افکن همی اند
 فرو و آمد جو باده و دل جام
 پرند آبرامیکر و شمشیر
 مین مشک و بخرمن عود سوزند
 خاق شیب کبودش که چو نیل
 غنود از اول شب تا سحرگاه

وز رانجامان دشت ندین
 شب اغیر جهانزاکه بربت
 اگر چه جامی باشد گرم سری
 سحر کچر نشود قمار سی
 طبعیان شفق مدخل کشاند
 چو لعل آفتاب از کان برآمد

رفتن خسرو از شکارگاه بقصر شیرین

تقاضای مرادش بر افتاد
 غلامی چند خاص الخاص باو
 وزان پرواز حبیب کاظمید
 که چند آنکه بی بد شمارش
 کلاه افشاند و خود چو نودخت
 بره از خون نشاند دیده بی
 پدید آمد دران کفایت کشن
 که شمشاد آب گشت از آب کش
 خطی چون غالیه که در کشید
 تدروش زیر گل قاص کشته
 ز پای افتاده شد کجابه انست
 بهوشش آمد بکار خویش دوید
 ز اندیشه دل اندر چویدش
 چه سازم چاره دران نیگار
 چو وسیه و دجبان بزم کمیم
 ز صد خرمن کی جو بر نزار
 ز افشاند و دیبا کشند
 ز حیرت مانده بر در دل شکسته
 که ما را ز این بر در چو ماند

روانده مست بر شد میوشت
 خبر داد شیرین را قیسان
 هصار خویش را در دوا بستن
 ز مراضی چینی بر کذرگاه
 بسام قصر خود میوشت چو ناه
 بر آمد کردی از ره تو تیارک
 در آن شعل که بر دشت معانور
 مرصع پیکری بر زین دوش
 کرفته دسته ز کس بستش
 که سندان بگردش سستبه
 بالماس مرده یا قوت سیفت
 بکھا چاره کارم تو باشی
 تمنا کرد و با خود آن دلارام
 که ز کز اندام کنون در و قش
 بگو شتم تا خطا پوشیده باشم
 بسا که شکان کز دور دارند
 ملک بر فرش اندیبا می کلزک
 ز پامی آنکه از در باز کرد
 چه بخی دید شیرین دمن آخر

رکاب افشاند سوی قصر شیرین
 زستان بود و باد سر سبخت
 نشاید کرد با سر را دلیری
 هوا میکرد خود کافور بازی
 فلک اسرخی از کحل کشاند
 ز عشق روز شب راجان برآید
 فضا آغاز کرد و از بامدان
 ماند از شادمانی هیچ باقی
 سوی قصر کارین زنده سیرت
 که اینک خسرو آمدی باقیان
 کنیزی خد را بر در نشستن
 یکی میدان بسا افکنده برآه
 نهاده گوش بر دژیم سر راه
 که روشن چشم چهارم زنده شد
 چراغ گشت مانده بر لب زور
 کلاه خسروی بر گوشه گوش
 ز خوش خوی چو ز کسب استیش
 بدست هر یک از دل دسته دست
 بز می دلی بخش همی گفت
 درین اندوه غمخوارم تو باشی
 تمنائی کرد و میکوشدش کام
 زارم طاقت زخم فراقش
 چو خواهم من کوشیده باشم
 سپهر و خورشید در چه کارند
 جنبیت زان سوی قصر شدنگ
 نه دست آنکه فضل انداز کرد
 چو در دست از من بر من آخر

درویش کوه سانه غلامی
تو کا ذربل شکر سوت دانی
تو خود دانی که من هیچ را نمی
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
کنیز کار دانه لغت آناه
زخار و سنگ خالی کن میانش
نیز بر پیکاه شقه بر بند
پرستار تو تیرین چو صفت
صواب اندر روی پیش بینی
مرا چون دولت یاری نماید
کنیز کاروان مروند از در
رخ شیرین خجالت گسترده می
بهت چاشنی گیری چو متاب
فرو پوشید کفنا ریزندی
مکن حلقه دار افکنده بر دوش
سید شعری چو مشک غبار افشان
نشاط دلبری در سر گرفته
گشا داکوش کوهرش بلی
چو خسرو دیده ماه خکھی را
بهشتی دید در قصر نشسته
ز عشق او که یاری بوجالاک
زبان بکشد با غدر دلاویز
جان روشن ندوی صبح خفته
ز کج و کوهر و منوج دیب
ز بس کوهر که بر علم کشیدی
من در ساختی چو نشند با شیر
زمین وارم رها کردی بهشتی

فرستاده دست نزدیک پایمی
مبهمان بر چادر بسته داری
مذرم با تو در خاطر خطائی
را که با سروایت به بیم
خدمت خیز و پرویشا
مطهر کن مشک و غفران
پس آنکه شاهر کو اسخاوند
لفظ خود شنیده از پیشت
که امروری دین نظر نشینی
مرا دازنک و آهین بر آید
برون برد آنچه فرمود بهمن
که نزل شاه چو ناز و پیایی
فرستادش ز شربت حاجی حباب
بروهر شاخ کیو چون مندی
ز بهر حلقه جهانی حلقه در کوش
فرو و آورده از راه دوشان
نیازی دیده نازی در گرفته
سم شد نیز در کرد آهین نعل

که همانی بخد مت می گراید
در کم کشای کاخ را و شلهم
باید با منت و دسار کشن
بدین زاری سیام شایمخت
فلاک شش طاق و بیابان و بک
ساق کوهری بروی بخت
نه ترک این سر آمدی اینام
که که همانائی ناز منهای
من آم خود بخت بر کرخ
کویم آنچه را گفت باید
همه تریب کرد آهین نعل
چو از نزل زلفانی بر دخت
پس آنکه ما هر پیرایه بر بست
حایل یکیری از زر گانی
سر آغوشی بر آموده کوهر
پری ها و س کرداری هائی
سوی دیوار قصر از همان
همان صد دانه مروارید شای

سخن گفتن خسرو از پادشاه

ز کرسی خست افتاد و چون خاک
پر شش کرد بر شیرین شکر ریز
فلک در سایه سرو بلندت
رحم کردی چو مژده خویش بیا
برخ بر رشته علم کشیدی
ز خدمت ما نکردی هیچ تقصیر
تورفتی چون فلک بالشتی

بعیاری بجای خویش چرب
که دایم تازه باش السیر و ازاد
دل را تازه کردی خرمیای
ز لعلهای کوش کوهر ویز
همین باشد نشان افشان گویت
ولی در بخت بر من چرا بود
نگویم بر تو ام بالایی هست

چو فرامی در آید یا نیاید
بپای خوشیتن غدر تو خوهم
ترا ندیده نتوان با کشن
شکرب می شنید و آهیمخت
زبون بر طاق این ایوان برابر
بیا را که رسی شش پای زر
شومشه را چنین داد و بپایم
در آنجا که فرو دارم فرویدی
زین بوسه نزدیک تو کشاخ
چو گفتم آن کم آنکه که شاید
فرو و آورده خسرو را خود رفت
ز جلاب و شکر نری در گشت
نقاب آفتاب از سایه بر بست
کشیده بر پند می را غوانی
برسم چنیا ن افکنده بر سر
روانند چون تذروی بهلکی
زمین بوسید شمره چو غلغان
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چمن کرد از دل نهرو سسی را
بهشتی وارد بر خلق بسته
برابر دست خود بوسید و نشست
سرت بر دخت من و دلها
خجل کردی مرا از مر و میا
فلکند ی علما بر نعل شد نیز
برویت شادم نشاید بریت
خطا دیدم نکار یا خطا بود
که در جنس سخن نهائی هست

نه همان توام بر روی همان
 کمرهای توای خور پرپوش
 شاید سبت در بر سبکائی
 جواش داد سر و لاله خند
 سری که طوق تو جود جدائی
 علم کشته بود در مهبانی
 تو هستی از صاحب کلاهی
 جباران که ترک عام دارند
 و اگر گفتی که انان کار جمند
 و اگر همانی انیک وادمت پای
 بصاحب روئی و صاحب قلی
 چون خلوت نشین باشم بخود
 مرا برده مهبد خسرو بین
 تو سنجوایی مگر کز راه دستان
 گمن برده در می در میدان
 تو از عشق من و من نیازی
 مرا از روی تو یک قبله پیش
 اگر زیارخی رفت از کنارت
 بیا ساید همه شب مرغ و ماهی
 چو طوطی ساخته با همین بند
 دو تختی بود در یک تخت بستند
 سزاوار عطار دشت و دیکر
 زده کوئی بده سوئیت نارد
 ز دور اندازی مشکوی شام
 چون با خشم خود در دینخار
 بی چون رفتی شدن گذرگاه
 کجوری چون بری شیر انکار

چرا باید دری بپشت بدینان

اگر میانی که با همان نشینند

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

که باقی باد دولت بر جبار
 مباد و از بند سید و ترائی
 علم بالایی سر بهتر تو دانی
 نشسته بر سر پیر پادشاهی
 خجسته هندوئی برهم دارند
 چنین بر روی همان در نه بند
 من انیک چون کنیزان پشی
 نشاید کرد هم از انضولی
 ز منت رای مردم کی شود و
 سبستان را بمن کردن نو بین
 بنقلانم خوری چون لغتستان
 ترا نه که کردی در صفایان
 بمن بازی کنی در عشق بازی
 ترا قبله هزار از روی من پیش
 از زیارت انیک صدمه زرت
 نیاسیم من از جانم چو خج
 به تنهایی چو غفلت خرسند
 ز طایوس و دیر یک پشکنند
 تو خورشیدی یک برج بهتر
 نیک کوئی به یک سوئی سدر
 که در زندان این در است چاه
 نه هر چه باد در عالم کلزار
 ز خارا بریدن باز خرا
 که شیرین نه آخر شیر خوارم

فلک بند کمر شمیر باوت
 من طعنه که بر بالاد می تخت
 من آن که دم که از راه تو آید
 من از عشقت بر آورده غفای
 من آن ترک می چشم برین بام
 نه همانی توای باز شکاری
 و اگر بالایی به باشد نشستم
 حدیث آنکه درستم روا بود
 ترا با سب میری چند بشیر
 چو من شیرین سواری نیند
 بدست ای مرا چون غفلان
 تو شکر را توانی کردن این شور
 شکر ریز ترا شکر قامت
 را با کن نام شیرین لب خوش
 ترا مشکوی مشکین بر غزالان
 منم چو مرغ در دامی گرفته
 تو در خرا که و من بخت تنگ
 دو دلبر دشتن از یک لی نیست
 تو طغان شو که یک کوی بازی
 بطخانه که بجزیر دزخ می
 شدم در خانه غمناکی خوش
 دور و زده عمر اگر با و کردود
 بدین تن که حایل بر خاکت
 نه انظلم که از شیرین زبانی

همان بهتر که زین باز بخت
 که نزد کیت نباشد اندخوش
 که جز تو نیستش جان و جانی
 تن سل و شکوه شیر باوت
 کنیزان ترا بالا بود رخت
 اگر کردی تو بالا رفت شاید
 بسای بر چو هند و پاسپانی
 که هندوی سفید شد و نام
 طمع داری بکبک کوه ساری
 شنش را کینه زیر دپتم
 که سرست آمدن پیشم خطا بود
 طلب کرده فرستادن بدینکار
 عروسی چون شکر کابین نیرد
 چو کل بوئی کفی اندازی زوت
 نه با شیرین که باشک گذرور
 که شیرین شد شد و نشسته
 که شیرینی دمانت را کندیش
 میفکن سک بر این آهوی لالان
 دری در لبه دما می در گرفته
 ترا روزی هشت آمد مرا سک
 دو دل بودن بخیر صلی نیست
 نه چون هند و کباد و کوی سنا
 بود سر دشت آب زندگانی
 بخندارم چو کوه پاک خوش
 چنان کش کبد را می بکند زود
 بسیر می جامل چون کنی دست
 سجنائی کلیم هرستانی

دین خرم که سراسر خطاست
چو آنش کرد آخر نور پاکم
معبودی که بنشد بار طبع غار
ترا بسیار میا شد دین؟
تو در عشق من ازانی و چاهی
که این جامه بر ایدم دیدی
تو ساغر میزدی باد و ستان شاد
دگر باره جهان را ز سر مهر
طرز و با سببی سورت قرین باد
عجابت کرد چه زهر ناب دارد
سهی سورت را بالا بلند است
مهر بر قصر کش کیل بالاست
شدم چون حلقه بر طوقی دوش
دل اینجا در کجا خواهم گشاید
و کردارم گناه اندل چیست
شانی پیشه کن کد ار کرگی
چو خاک انداختی بر ستانم
مکن کین ظلم را بر و از سببی
نه هر چه پیش آید توانست
و کرنی در دمر سورم که دیدی
بمن چند آنکه خواهی باز بر من
اگر کو شمشیر یا فردوسی
گمزد بیت را نیک بنجوم
مرا هم جان توئی هم زندگانی
کسی خرم کن این شهرت بشدی
بدان لشکر از من بر نکرد
جهان را ز منم کار ساری

یک جو بامنت سالی حایت
با قول نوبت آخر و دو نام
که بخارم نیاید کس طرب بار
ولیکن تلخ غنیمت من ایشاه
چه دیدم جز خداوندی شاهی
که این خوار از برم کشیدی

چو زهره کار غنوم را کار نام
نخست آتش و ده رخ کنجی آب
رطب بی آتخان آبی ندارد
بسی هم صحبتت باشد دین
که این ساعت از من یاد کردی
که این پیکر اودای سلامی

پاسخ دادن خسرو شیرین

طرز و با طرب چون هم نشین باد
بنابر چشمه نوشاب دارد
ببالا تر شدن لای نیست
نثارشک من بین پیل باکت
غلط گفت که همچون حلقه دوش
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
گناه آدمی رسم تقدیر است
مکن با سر بزرگی سر بزرگی
نه آنکه هست خاک اندر خوم
که از من نه بگیتی باز بینی
نه هر چه آن بزبان آید بگفت
چنین و زعم من روزم که بوی
من چون نه کان آواز بر من
کم در حیت عیت خروشی
کله دارم را دانی که چو غم
که آخر کس نمیداند تودانی
سر و کارش بر سوائی کشیدی
بنای پادشاهی در نکرد
حججه انداز کجا و عشق بازی

دبان خرم از جام لبست
منیکو کم که بر بالا چرست
نثار که چشم می فشاند
چو بر من کنج قار و من غشانی
چو حلقه که ریام بردست بار
مکن بر من جفا که هیچ راهی
همه بندی مکن نخوتی بیارم
نشاید خوی بد را مایه کردن
مکو کز راه من چون فتنه بر خیزد
نه هر خوی که پیش آید توان خیزد
نه هر کستی که تیغ تیز دارد
غلط گفت که عشق است این تلخی
اگر بر من سلطانی کنی باز
و کر چشم کنی سر پیش دارم
اگر کرد در سرم بر خیزد از تو
بهشاری و مستی که و بیکاه
به خلوت جامه زغم میدارم
نه رندی بوده ام و حقیت
ولی چون بوی لغت میشنیم

بیا زارم پس آنکاهی نوازم
بجال تشنگان دین و دیاب
چو مبدی شب بود تابانی ندارد
ولی تو آتخان من مغرطه است
که این روزم از خود شکری
که این شب فرستادی پای
قلم شاپور منیز دتیشه فرماد
به کل رخ گفت گای سر و سرچ
سر خرم نه طوق غنعت دور
بلا ستمای چون بالانغائی
که این منجنیق انجا رساند
چو قار و نم چو در خاک مانی
درت راحه میبوسم فلک دار
مزارم جز وفا داری کنای
رهای کن تو سی چو من شدم رام
بزرگان را چنین بیا به کردن
چو بر خیزم تو باشی فتنه آئین
نه هر چه از دست بر خیزد تو کرد
بخون خلق دست آویز دارد
بناشد عشق بهیر یا خواهی
مکو تا خط مبولائی دهم باز
پس این چشم دیگر پیش دارم
بسر کردم نکردم سر از تو
کردم جز خیالت را نظر گاه
به صحت جامه نومی بریدم
که طنبوری بدست تو کم گویت
بتاج و تخت موی می پریدم

بتن بادگیری خورشید بودم
 اگر کامی زدم در کامرانی
 در کر رهبت طافس پیکر
 روانم در حقیق آن شش زیبا
 از آن افزون که در جهانست
 بهر اشی که اکب در جایش
 نیاز از کسی که عشق را نیست
 هنوزم زار و دولت نیایی
 هنوزم عشق بازی بی نیازی
 من آن مرغم که بر کله پیریم
 چو سبزه لب بشیر و بر شستم
 چو زار بودم از گرمی کشیدن
 همه وقتی ترا مید شتم یار
 مرا دگر ز کشتن کی بودیم
 گرم عقلی بود جانی نشینم
 زخم چندان تظلم در زمانه
 هنوزم در دل آنخوبی هست
 هنوزم غم کل ناشکسته است
 چراغ از نور من پروانه گردد
 عقیق از لعل من بر سر فرونگ
 بهر دگر ز لب و دندان بهخشم
 ترنج غنیم اگر سکنه یار
 کوزن از حسرت آنچشم چالاک
 بهشت از قصر من دارم و دارم
 بتازی رو مراد جنت و جویم
 بخیزد نارستان مرا کس
 بغمزه که چو ترک دستاغم

ز جان ناتق تر از زبید بودم
 جوان بودم چنین باشجوی
 بقوتی کسی آتی بخوردم
 بسی شیرین تر از ناست کلمات

پانخ داون شیرین مخبرو

شب در روز و زین جهانست
 بهر تنگی سعادت گذارش
 که عشق انگیزان بی نیاست
 هنوزم زار و جباری در آئی
 تراشای رعد یا عشق باری
 هوای گرم بهستان ندیم
 چو کل بر چشمه های غز ستم
 منم دم چون رخ از سر و پشیم
 همه جانی ترا خواندم و فادار
 که جان کردم بشیر تو تسلیم
 و کز نه بنیم از خود آنچه بنیم
 که هم تیری نشاغم بر نشانه
 هنوزم در سر شوخی و خفایت
 هنوزم در دیاری نشسته است
 منم نوبیدم دیوانه گردد
 کل رویم ز رنگ گل بر دنگ
 دلی بستانم و صد جان بهخشم
 ترنج بر خود زنده نایخ بغداد
 زمرگان هم به بالایدن تریاک
 غبار از بادستانم بر دجور
 بروسی تا حق در گفتگویم
 که آواز گمیری نماید ز پس
 بهو سه دهنواری نیز دغم

خلاف راستی کاری نکردم
 کجوا بس سخن این غلامت
 کس از درج لولو تنگ شکر
 سخنانی نکازین تر ز و سیا
 زمانه حکم کش او حکم را ناب
 زشاهی بگذر این دگر شمارست
 که بازی بر بتا به عشق بازی
 در یاکین غرور و عشق دوست
 دل ساست و بادل دروایه
 کنون در بانوی ششم چو گل آب
 بامید تو کردم صبر چندین
 نه غمخواری که با او دم تواند
 چو دلداران مدارائی نکردی
 حاش خاک بهتر از آرد سنگ
 که برشاید کفرتن بان شکاری
 چنین در بند مرغم مانده باشد
 هنوزم چشم چون ترکان میبند
 هنوزم آب در جوی جوانیت
 کینه خیل تا شمع کبر و ناست
 و لعل شکر در سیم
 غزالان از من آموزند بازی
 شود کاسه حید صفا پنا
 خراج کردم بر گردن آرد
 در آن چشم دو صد چون دست کوئی
 نیار در حق بردست من آب
 بر شوت با طرزد جامه کرد
 ز ترکان تنگ چشمی کرده دم

زنگی کن چشم در نیاید
چو لعل با شکر نورد کیرد
جانی از دارم صد جهان شرم
ز خوش قلی که می در جام نیرم
رخم روزی که بغرور و جبارا
چه شور شا که من دارم درین
برو، برو تو کشایم بچون دست
توسکین نشدی من پیش جان
ملک بار در گرفت اید افروز
بر یامانی از کو هر فشان
تو را عین دیدی صورت خویش
ورث خورشید تو نم نیر هستی
سی سر و زبان شد و چرخ دست
بهین خوبی که روت شک هست
کز روی خود بهی فروشی
کلت چون بشکر بخواه کارد
صدف را در کشاید کام بر کام
مریز آخر چو برین پادشاهی
را کن چشم و راه صلح کشای
اگر چه رسم خوان تند خوشت
بشری رو نداین کید مسکین
که مبدول چو دارد دنی فند
چو شمع از آبی شمع نیم دریکار
باز خنک اصل بکسبست
چو باد از شمع آبی گیزی
مرتا دل بود و دلربا شای
دل خوش کن که غم آید غم

که کس بر تنک چشمان بر نیاید
توزان مرد انگشتی نام و کیرد
دری در خشم دارم در صدم
شکر در دامن دارم نیرم
بزرخی فروز دار غم زرا
چه مسکینان که کشت بدین در

چو می شکر از خیر سازم
شکر همیشه دندان من بود
لب لعل همان شکر فشانست
اگر چه نارمین کشت سیسم
بر غانی که هست این کشت
بجوده زخم دست است بکدر

پانچ خسرو شیرین ۱

بگفت و کوی از مایشو در روز
ولی تو آبی آب زندگانی
بچشم من قوی صدره زان پیش
که مگر بر فلک و خلق کشتی
کیسین مار تو از انار و نیرت
همین خود را که خوب نمی گشت
نخرم کربا قلمی فروشی
طبرزداد من پر آب کرد
کنند در دام زان لیلان دارم
بدینسان خون من و بیکجایی
نفاق آئینه عذری چند کجای
نکوئی نیرم رسم کویست
تو شیرینی و ایشان شیرین
مگر کویم بشیر نیست در بند
که چون من بشیر زخمی بسید
بسا اندو که دره می جویت
که من خاک تو ام هم به نیری
که ز جان بکدر که من پر و زخمی
نرا تو هم بدین کار آمدیم

فروغ شمع ای دوری تو دور
مکن با من حساب خوب و بدی
ترا از دهن کویم دلارام
دل شکر در آن یار شاد شک
رطب از تخوان آن شب کشند
مباد چشم کس بر خوبی خویش
ارمر اسکر ویت کلید است
به مجلس که شدت خوان در آرد
قدما خویش و لاله دست
اگر شاهی نشان کویست کو
نه بد گفتیم بد کویست کارم
خداوند این می تنده می نمایند
چرا نخل طرب بر دل خورد خا
همانا شمع ازین رو تاب دیدت
همید و این را که شیرین نبود
مکن پیدا و بریاست می
ز تو نا انکه استحقاق دارم
که از بند تو خود یا هم رانی
بسی اسب جبار من و زان

بسا شیران لعل بخیر سازم
و فاهم بستر چمان من بود
سر زلفم همان دام کسانست
همان عاشق کس و عاقل و بیم
سینا لایه بچون هر کسی دست
بدست چپ کند عظم بدکار
که در گردن چنین غم می هست
چنان دل را ناید جز چنین جان
چراغ صبحی ای نور اعلی نور
که صدره بیشتر زانی که کوی
ز باغ پر شکر گرد و بدین نام
کیا قوت تو بیرون آن شاد شک
که خرمای لب را نخل بستند
که زخم چشم خوبی را کند ریش
و صالت چون زلف را بدیدت
بصورت ای موی جان در آرد
شکر سواد و سواد زاده دست
و کرسیری آخر شرکت کو
و کرفتم کی را صد هزارم
بر حمت نیرم غمی گرانید
مگر او هم بشیرین شد کفر
اگر و نیز لب شیرین بریدت
بطفلی خلق را کسین نبود
که که تندهی کار هم جوی
سر طوق نوارش طاقی ام
ز بند دل کجا یام جدائی
کسی در خاک و که بر باد زندان

بشیرنی صلا در شهر دادن
 ز راه پاسخان ماه قصب پیش
 کشتا در بوج کوهر قفل باقوت
 ستون سرو را رفتن در بوخت
 نخستین گفت کامی داری عالم
 نه تنها خاک تو خاقان چوین است
 بلی باکشم از عالم پدیدار
 تو سلی کامی ز جوی ماهی
 کمند افکندت بر قلعه ماه
 در ناسفته را گرفت باید
 نخواهم کاب و آتش در چشم قدم
 ز قند شکر خدین من لاف
 من از خون جگر باید خجش
 ز تو کار من بدکشت گذار
 که با شیرین چواری کرد پرویز
 نظر بسته زفته رسته باشد
 اگر برد کشان منیم دست
 ولی با دار من تابت بود دست
 ز جوش خون دل چون باختم
 پرند افشا بد حرف بلندش
 گهی میگردن سرین قصب پوش
 بزور راست کردن دیر میشد
 ز کیسوی شقایق کردن ماه
 ز شوخی پشت برش که دحالی
 کیسوی سن تاب از پشت
 دلی را عشق نکردن همی مرد
 بسی دادرش جان خوش کند

بلمخی پاسخی چون زهر دادن

مرسلست اینجا را نمودن

پانخ شیرین نجبرو

چو غنچه تر شد و چو گل باز بوخت
 بر آورده علم بالای عالم
 چو ایت چند خاک بزمین است
 ترا بودم بجان و دل خریدار
 مرا ز خوشی بر بردوای
 چه باید چون نیای بر فلک راه
 سخن در گوش دریا گفت باید
 اگر ایشان فتنه در عالم افتد
 که از قصاب دور افتد قصبایف
 نیر دازم سب خایدن خوش
 خدای هست کو نیکو گذار
 عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
 خزیند به که آند رسته باشد
 تو غم بر تو اکیسور سن است
 رسن تابی همی دلی چه سود است
 شبت خوش باد و در خوش فقم
 جهان پر شد ز قالیبافتی فشم
 کهی میزد شقایق بر سر دوش
 که پایش بر شتر میشد
 کمند لادخت مبر که در شاه
 ز خورشید آسمان ز کز خالی
 چو افهی مبر که رسید میکشت
 رسن در کردنش با خود همی بود
 که تا با آندان غمهای بلند

مبارک باد این بسیار بودن
 ز شکر گردش با حقه در گوش
 رطب را نوش داد و قند را قوت
 که بادت خسته شد غنچه غنچه غم
 قراخان بنده دقصر خلعت
 که جز نامی شیرینی ندارم
 بجز گردن کشی و کامرانی
 درین ره خواه بشن خواه خبر
 با فزون ماه را در بر گیری
 تو اتش نام آتش جوانی
 کردندان کاش خود خایه
 یکی برابر شیم اندازد یکی سنگ
 پرستاری طلب چاکباز من
 بر انگیزم منادی بر منادی
 در دنیا هم و ننگان با باند
 در قصر سمرقندی از آهنت
 بزرگ من چون بر بهشت آم
 نوزم روغن خود در جگر است
 جبین را کج گرفت و در قوت است
 بپوشیدن همی که و اشکارا
 که همی است بر سر مشک مید
 نه نیکو کرد بر بخیر جان حال
 بگردان خوب و از خوب روی
 سرش ساق را سیاه میداد
 بدان مشکین سن میگرد بازی
 زنده آرام شد چون دلارام
 بدان آب از جان تیش بخت

بهرستان که آن شاید نمودن
 علمائی که عاشق را کند مست
 ملک چون دیدان بازو نیازی
 بشیرین گفت ای چشم و چرخ غم
 مراد بر تو و دلداری از تو
 بدین دیری که ای در کنارم
 بر است این طاقی بر و بر کسان
 غم عالم چو بر دل نهادی
 بشیرین بر شکسته چند سازی
 سان چشم و تیر طعنه تا چند
 تو ای آهوی شیرین شیر چنگی
 در اندیش از چه لکبک نازنین
 همان بر این کنم بازلف و خالت
 کلیم خویشین با هر کس از آب
 چو دورت بنیم از میسا کشتن
 که بجای زار و وی بلالی
 دبار وی فراموشی کشم دست
 ز شیرین مهر بر دارم در کنار
 بنید تلخ با او میخیم نوش
 دلم در بازگشتن کار سارست
 که دایم شهر یار و کامران بش
 بزارت حاجت از شایه یار
 بر است این زبیر که گوشت فاین
 بخیر آمدن با چسپ زترین
 چو من خنجم که خاکم در شکست
 بحر صلیش کار زره نغم
 بدید می شدی بر شطیستی

پانخ شیر و بشیرین

سپر افکند از این شیر بازی
 ههای کلش و طاوین غم
 ز تو مستی و هم شبیاری از تو
 بدین زدوی کش نخوتی بزم
 نه طاقی تا بطاقتی رونمادان
 را با کن غم که آمد وقت شادی
 گرفته با گرفته چند بار سس
 نه جگست ایند پر بکار بر بند
 را با کن باد و آن خوی پلنگی
 که شاهین چو شامت گوشت
 که با من میکند درم خالت
 تواند در کشد اید و شتاب
 ز هم نزدیک شد در با کشتن
 خزیه پر که کن خانه خالی
 ز جام ساقی دیگر شومست

شکایت را بشیرینین هنان کرد
 سرم از تاج و تاجم اسیری
 ندمم خبر توئی کاخا کشمخت
 بداری دوست که بر که وقت
 در فرخار بر فخور بستن
 بر و زار بر میخوردن صوبست
 نه دانش باشد لکن از فزینک
 ز چشم و لب عقل و مجلس محام
 فرو دای ز سر لکن بر این ناز
 هم آخرد کرنا هست افتی
 نه بوی شفقتی در سینه داری
 چه کار اقا دکان کار و افتاد
 اگر خواهی حجام را در کن
 نخواستی کاریم در خانه خوش
 بتجالی دگر نوشین کنم جام

پانخ شیرین نجشرو

سخن کوتاه شد منزع راست
 بصاحب دولتی صاحب طراش
 بزارت سال در شایه یار
 با فون خوانده و لافا نخوان
 نهادی بر جان شیرین
 بسر دستی بنایم بر سر دست
 به طبع این سخن در چه نغم
 بکل غبت نمودی لاله جی

بنجد است شمه خوبان خلج
 مباد اینوقت اقلیم را نور
 کسی کو با ده بریادت کند خوش
 سخنها می فون مستینه کفختن
 نمار و پادشاهی را کردند
 لکن کتاخی از چشم بر بهیز
 غلط را کی که جنت مطلق افتاد
 بجان داری شیرین ساز کردی

نمود آنچه از فون باید نمودن
 عجب جبت اید از مشو و تبست
 ز شیرینی شکایت خوش نگردد
 هم از پا افکنی هم دستگیری
 نه تاجی نه ز تو کاخا غم تخت
 ز سر نشان خمارم که وقت
 بجوی مویان بر لب شکستن
 تو شادی کنی که افتاد و فیت
 که وقت هستی پیش در جنگ
 کھی شکوشت و کاه با دام
 فرو داد و رده خود را اینداز
 با سانی همی در دست افتی
 نه حق صحبت دیر نیه داری
 بدن در مانند بخت استاده
 ره نزدیک از نزدیک تر کن
 مبارکبا دگیرم راه پیش
 بکالوی دگر شیرین کنم کام
 شکر نامی بدست آمد دیار
 بتنجیه های شیرین کی کنم گوش
 زمین را بوسه داد و داد و بخ
 غبار چشم زخم از دولت دور
 بجز شادی همه بادش فراموش
 حکایتی مهر بخیر کفختن
 زدن بر مستمندی ریشخندی
 که در هر غمزه دارم دشته تیز
 بر او هم منردی بر لب افتاد
 دلی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار و دو لکه خیرت یار
برو فرموش کن ده رانده را
دیرین کیم رها کن زار و بی زور
سخن گان از وضع هوشمندت
کل افشاندن غبار کجفتن چه
چو غولی مانده در پیغول کاهی
همان پندار می یابد بگریز
من میسکین و ریشهر مدین
چه اینجا کن کرد آبی بر آید
قدم برداشتی و بیخ برودی
هنوز این زیر پای کشت غامت
چو وقت آید که کرد پیچیدگی کار
نه بینی مرغ کوبی وقت خواند
چو خسرو دید کان مشوق طراز
فونی خید با خواهش بر آموذ
سرم را سخت و ختم زار وانی
هلاکم کردی از بیمار داری
کمن کا مشب ز برغم خواب کرد
کیک مشب بر درخوشیم به با
مان اندوست را خبر و چون جوش
رفیق می گوید بر تو حسد ناک
غدا هم می دهی وین یا صوبت
درم کشای و راه کینه و دند
بهشتی قصر خود را باز کن در
برافکن برقع از محراب جمید
بی چون انگبین داری مردود
چنان کن کن تو خرم باز کردم

ترا اینجا روا لکه با منت کار
رها کن در دهی و امانده را
و کرسنگی برو نه تا شود کور
که از تحت اثری آید بلندت
نمک خوردن نکلان یختن چه
که اینجا بکند و مور می باهی
که از رخسار او فاقم و لیس فر
چو خواهم کرد المقدور کاین
رک اینجا زن کز و خوشی کشاید
کرم کردی خداوندی نهی
هنوز سباب جلواتا حکم
توانم خواندنت همان کرد بار

پانچ خسرو شیرین

فنون بدن بابل کی کردود
دلما جان جان ز زندگانی
عفاک اندر زهی تار و نخی
بدار و زک این برف آب کیرد
که تا خاک درت بوختن وار
که منی چشم او بر روزن جوش
بیادش ده نباشد صحتش پاک
بهشتت این در دفع و نجات
کمر در خدمت دیرینه دند
درخت میوه را ضلوع کن بر
که حاجتمند برقع نیست نهی
زبان برین کشی چون برین خور
بدیدار تو عشرت ساز کردم

کمن چندین برین غمخوار خوری
ز شیرین بر حصار خوشیت در
سخن نمائی ز تاج و تخت کوئی
جو اندر دی کن از من بار بردار
چو فرزند می پدر ما در ندیده
ز تو کامی ندیده در زمانه
هر اندر و شادی کردی در رود
ترا مثل تو باید سر بلند می
بنای دوستی بر باد دادی
ولیک امشب شب سلطنت
تو امشب باز کردی حکم رانی
ز عالم وقت هر چیزی بدیدیت

بلایه گفت کامی قصه و جامم
چو کردون بادلم تا کی کجی جرب
شب آمد برف میز چو سپه
برانوی ادبیت نشستم
ره انخل راست در کاشانه تو
بر انکس دوستی باشد حلت
کمن جانبا سخن خوردن می از تر
بهشتی میوه واری رسیده
و کمر ممکن نباشد در کشاد
رطب برخوان طبعی بختی بخت
که آشفته شدم هوشم تو بردی
کمن با این همه می دشتی
کسی کا ناز و او بر آسمان تنک

که کردی پیش این سپاری
خط کفتم ز کار خوشیت در
دزین چاره خود آخر چه پوئی
کل افشانی کن از ره خار بردار
قیمانه بلقمه پروریده
شده تیر ملامت را نشانه
که شیرین را رها کردی بشود
چه خواهی تو چون من شمنند
که اکنون اساس نو نهدی
امید حیره و پردختن نیست
که مستی کردی نتوان میحالی
در هر کجی روزی کلیدیت
بجای بر فشاندن سر فشان
ز سر سیر و ن سخا که دایان باز

چایخ دیده و شمع رویم
ز بی روغن سرم تا کی کجی جرب
ریخ قدر می چو آتش دی تباب
بدوزم دیده لکه در تو بینم
که دوز چشم بد در خانه تو
که خواهد شوی اندر جاده و مال
مدارم پیش این چون حلقه بر در
بجز باغ بهشتی کس ندیده
غریبی را یک امشب بار دارن
سکندر تشنه بره آبجیوان
بر جوشم که سر جوشم تو بردی
که از قافم نیاید غار شستی
بازار سر خود دارد آهنگ

شکسته سر کند چون بن افند
کد بر مهر کن چون دلتوان
نه هر عاشق که یابی مست باشد
مرا بیش بختی که خاموش
سپیدی کن حقیقت یاسای
کسی بامن بصلح و که به جنگی
بشور ایچین چنین کن زور
ترا در بر جستم چو محتاب
کلی دیدم ز دورت رخ و کوش
ولیکن حق خدمت میکندم
اجازت داد شیرین باز لب را
عشق از تارک لولو برنجیت
به نیروی تو بر به خواهر پوست
ز باد و بخت با دایه بختیاری
تو شاهی رو که شد اعتقایی
مرا هغه فرن در عشق فرهاد
نه کی ساعت بمن در سیریدی
از و دیدم هم هزارم و سوز
از آهمن زیر سر کردن ستوغم
چراغی کوشم را بر فروزد
جهان انکاره آمدند بادی
بزدانده چون آهمن در نیک
چو مستی دارم و دیوانگی هست
چون خود مانده ام در کش تیز
شدن افشا کنر شنیدی
نه آن ترکم که من تازی ندغم
دلت که مرغ باشد پر نیکو

قصای گردان بر گردن افند
بمن بازی کن چون مهره لادن
نه هر چه از دست شد به پیش
چو دریا بشیر پیدا کنم چو
که نبود مارا بهی یار ما بهی
خدا تو به دادت زیندوکی
که شیرین تلخ کرد چو نشود شور
کسوفت یا فتم چون آری بی
چو در دست آمدی بهی تپش

و کرباسن نخواهد شد دلت پست
قدم رچه بخارا لود باشد
کن بر فرق خسر و شکباری
ترا تا بشیر کویم که شتاب
شدی بدخونم که چن کین است
بکام دشمنان کردن یک کین است
بکن چربی که شیرین یار است
تو در غار افرو زنده بودی
تو اغم من کرانجا باز کردم

پانخ شیرین خبر و

کهرمیت و مرور بدیر خجیت
علم بر پای باد و تیغ در دست
که پشی بان شبت روزکاری
تلکف کردنی باشد مجاری
به نیکی کن غریب مرده لایه
نه از شیرین جبراً و از می شنیدی
که نشنیدم سلامی در تو گیرود
به از زین که رستن بخوغم
به ارشمعی که رستم را بسوزد
ز باغت بر دیرگی یا بدادی
دل رشادی بد و از تو تانک
حریفی بایدم دیوانه مست
تو درین کیر و عبرت کیر و کبریز
که شت آن هربانیا که دیدی
شکن کار می و طعنازی ندغم
دست که صبح باشد در کیر و

نخین گفت کاشا جوار خجیت
بیالای تو دولت لقا جیت
پس که شد تشنه چون لاش
نباشد عاشقی جز کار نکس
مرا فرهاد بان مهر بانی
بدان تلخی که شیرین کرد و دوش
مرا خاری که کل باشد بدخار
مسی کروی مرا دسینه سازند
قلم در کش جعفر دست سلیم
بود عاشق چو دریا سنگ بر
مبادا سنگدل را سنگدستی
مرا سیلاب نده غرق تو نکرد
هوا کا فرباری می نماید
شعیری زان شعار تو نماندست
فلک را طر که کوی من آمد
اگر چه خواب یوسف دایه نیر

بد شواری توانی غدر خوشت
نظر بازی ز تو خوشد باشد
چو فرهادش کش در کساری
شوی پس تر که شاکر درین تاب
مگر کاین مشوقان چنین است
که بدکایت دشمن کار می است
که شیرینی سحر بی کار سار است
چو در دست آمدی سوزنده بهی
به از تو با کسی دسانا گرم
نظر بر صحبت دیر نیدارم
که در گفت آورد شیرین طیار
تو آراسته هم تاج و هم تخت
باز و می تو کرد و نازک دست
سخنر گفت کاشی بالی کیش
که معشوقش شد و جهان لب
برادر خوانده بود اینجا می
چو عمو تلخ شیرین کرد و دوش
به از سروی که مهر ناز و دربار
به از می که در دستم که از ند
که حرف دستگیر از انشا می
منم چون کوه دایم سنگ بر
که باد و انگار صحبت مستی
تو رخت خوشین بر کیر و بر کرد
هوای ما که مبراست شاید
و کربازی ما فی جونا ندست
شکن خود کار کیوی من آمد
همای و همان عیسی همان خبر

کرانکه میزنی کجی چون میخ
برودر هیچ روی درنجی
کره بر سینه زن سیخ خروش
صلای خورچو بازان شکاری
مرا شیرین زانواند پیوست
کلام کرکشی تخمی چه بکست
چونام من رشیرینی بکاید
درشتی کرد غم زار پستی
سجمل را سجد کن رهنمونی
چو خرکوف اندر بردباری
شتر که هم جدا نماند قطارش
پس آنکه بزبان آورد سو کند
بر نقشه کبر فردوس پاکست
که بی کابین اگر چه پادشاهی
بدین تندی ز خسرو روی فیت
شاهنظام کام کا هوئی غنود
ملک چون آهوی نافه بریده
نصیبت که چون گل میکند
بزیر خسرو از برف درم پیز
بسی نالیده تا رحمت کند یار
چو پاسی از شب دیو بگذشت
نه پای آنکه راند اسب را نیز
در آنحضرت که افوخ کرده آناه
کهی منیر بدین تندی سست برت
درید ابر سیاه از روی گلشن
نه از دل در جهان نظاره کرد
نذیم و صاحب و خاندان و دوست

چو صبح کنون دود نیکی تیغ
اگر موئی بموئی درنجی
ادب کن عثوه را بکوی کاوش
کمن چون کرکسان مردانوی
که باز بسایم شیرین آدم دست
کلاب آنکه او خود تلخا کست
اگر گفتار من تلخست شاید
بسانرمی که در زیرش شتیت
نه چندان که باز از دزبونی
کند مرگودی بروی سوار
ز خاموشی کشد موشی همارش
بهوش زیرک و جان خموند
بهر حرفی که در مشور خاکست

بت و دلم کمانی برگزیدی
بروز و زندق کساند و محبتش
چو ابر از شور سختی شد کلبار
هواداری کمن شب پختش
کیر تلخ کرد نم می از جام
نمید قاتم کذا از دست
دو شیرینی کجا باشد همغز
که در سنگ خرامست باخار
زبونی کان ز حدیرو کند مرد
چو شاهین باز ماند از پریدن
کسی کو جنگ شیران آراید
نقد رکنند فیروزه گلشن
بدارائی که دور از روش داد

خشم گرفتن خسرو و رفتن آیدش شیرین

بناف مشک خور اسپرین کرد
عقاب یا آهوشم دیده
ز برف از زیر بردل میکند
لقاب نقره چکی بید شد نیز
بجدا نند یک نکت پرکار
از اندر شاه دل رنج بگذشت
نه دست آنکه بر دیار پاشید
پدید آمدی یا کوه یا چاه
کمی دستار چه بر دیده میست
برآمد هتایی سخت روشن
یکی سپرین از دل پاره میکرد
همه رفتند خسرو ماند و پور

هزار آهوبره لبهار پراشیر
زهر سقراطی برف بازان
سر از پنهان میشد باطلش
ز بانش موی شد و هیچ مدلی
نقیرش که چه درم نیز بود
فرس میراند چون بیاختلین
شکستن راه داده توشه بسته
مکر بودی دنگم را سبانه
چو آمد سومی لشکر کاه نوید
شنشده نوبتی با چرخ پیوت
باناسش غنودن سر غریبت
بصفت هزاران آفتابش

تبر بفرودختی ز بوم خجیدی
نساید خور دیش از فتنه خوش
دل شیرین شور بکجی بردار
چو باز جره خور و زرو باش
یکه اعلیش خوشتر دارم ز نام
که از بوم بانی سالهاست
رطب باستان به جوی همغز
فرنیان در غزالی کج بسیار
عبودی شد جودوی چو ناکو
ز بخشکان لکد با بد چیدن
چو شیران به کندان کم ناید
نور چشمه خورشید روشن
معبودی که جان را پرورش داد
زنم بر نایت کامی نوبی
زدست فاشد کجی که دیت
از ان سبزه شد ندا آگه گیر
شده بارنده چون ابر باران
رهی بویشتن بکفته دیش
شکس موی در کفر قنوی
جوانش هر زمان خونریز بود
ز نرگس بر بزم سیاه نیران
چو مروارید بر گل خوشه بسته
باندی زخم آسجا جودانه
دلش میوخت آنرمی چو خوشید
کیا نی نوبتی راشقه بر بست
سر را لیس جرت بر بست
بر نقش طرب سستی کوشش

ز دی برانش سوزان آب
اگر شیرین سرپیکار دارد
ملک چون جامی عالی دید از غبار
که دیدی از کز می امروزمین
چه پیش می نمود آن خدا ترس
تبر بر نارون کسناخ میزد
زبانش صبر سبزه تیر و تبر بود
سخنهای خوش از هر چه دهنی
اگر دارد رتیر و روشنی
زبس سردی که چون رخ کمرش
اگر چه وصل شیرین تنگ نیست
بزیز پای پلان در شدن پت
همه کس در دآب پاک بنید
چه باید ملک جان بدون شوخی
چو بر شاپور محرم زار کجود
کزین تندی نباید تیر بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد
که شیرین ازین صخره جود است
عجب نماید ز جوان ندویری
همه خوان چنین باشند بدو
که امین کل بود بی رحمت خار
رمانی خواهی از سیلاب اندوه
به از کامت بنا کامی بر آید
زنت آخردل اندر بنده شتاب
چو پنداری که ازین غصه دوستا
کی امشب صبور می گرد باید
همه ساله نباشد کامکاری

بروش دغخیدی چو تریب
رطب دانی که سر بر خار دارد

دلش وادی که شیرین مهر است
اگر کرمست شیرین هست مغذ

حکایت شکایت امیر کردن خسرو با شاپور

چه زن گفتمی کجا شرم و کجاست
به تیشه سرو بن راشخ میزد
یکایک عدش از جوشش بود
بختهم سالی و نشیده ماهی
مرد در کلبه دم بست جانی
فزون هر دو لایسج نوشتم
وز شیرین تری زیر فلک نیست
بازش حیدان شهنشست
کسی کو خاک جوید خاک بنید
که نشنیده کلاغش بر کجاست
رنس فکر ت زانی تکیه فرمود
جوانم دست غند نخیز بودن
میان از دو حشت فرق باشد
که چندان نمر که در زیر کمر است
چنان که ز کسکی دیر شیری
عروسی کی بود سیر کی بود
که امین خط بود و نیز هم بر کار
قدم بر جایی باید بود چون
که بوی غبار ز خامی بر آید
که از روزن فرو آید چو تریب
نه دواست او با هم که نصیر است
شب آهستن بود آخر چه زاید
کمی باشد غزنی کاغذی

کله چون نارون پیش نیاوم
نه زان سردی نوازش که کشم کش
ولی تیری نماید یار یار
شب آدرشانی بختم بشد
اگر باده و با بل شجاش
مرا و دشمنی آمدن خسانی
مرا پیوند او خاری نیز زد
بآب اندر شدن غرقه جوی
چو من در رنگ ریگان کیم کمان
ترا چون من کسی باید میوس
خنجین خاک را بوسید شاپور
ترا شریست در طالع نکر کی
کرت سر کرد از سواد شیرین
چو شیرینی ترشی است در کار
بجو از نیکوان توان بدین
شبه باد بود عادت چنین است
ز خوان بوسنی ستم فکست
کوازه را چون کاغذی طری
بدان سر کت زنی کرد توان
کمر ماه و زن از کین غم آید
که از کوه جاسنکی در آید
نماند جاودان طالع بکجوی
هر باری که بر دولت کند بخت

برین تخی مسین کاغذ زانست
که شیشه بنی کرمی بهت مشهور
شکایت کرد و با شاپور بسیار
چه کرد و انشوخ عالم سوزمین
باستغفار چون سرو نهادم
نه دن آن سخت روی کشتش
نه این حد که باشد خا با خله
شکسته مومبانی بختم بشد
و کمر سزارک هندو شش
نفته کین و خطا هر دو بانی
تنگ خور دن جگر خوی نیز زد
ازان به کز فرخ زنها جوی
چو بیغون چراغی جان کنم جان
که باشد همسره طوس
پس آنکه زو برانش آب کفور
کوزنی چون کند پاس هنکی
ز سفره دور کن جلوی شیرین
کرت صفرا و سودا نیت کلبه
بباید ناز مشوقان کشیدن
کلید کج زین آهین است
چو مار آبی بود و جوش سلیم است
اگر کوی شوی کاغذی نیز می
که با سه دست بازی کرد و توان
که چون در بند می از رونق بیند
ترا در دامن وارد سر آید
نباشد آب دایم دیکی جوی
نشاید دولتی را دشتن سخت

کجا پر کار کروش ساز کردو
 هزان ریاض که او تو کن کندرم
 کشاید بند چون بشوار باشد
 بدین و عده ملکا شاد میکرد
 همان صاحب سخن پیر کین سال
 که چون بشاه شد شیرین لبتک
 مژه بر بزرگان مست میزد
 ز شکران خون بی اندزه میخست
 سران بهر که غم بر پای دارد
 جلکون بریده آن تنگدل تنگ
 ره باریک چون پرگار بر دوش
 با تین غلامان راه برداشت
 زبان پاسبان دید بسته
 بهم بر شد بران نظاره کردن
 با فو نهادان بنده قصاب
 بدو گفت ای پری سکر چه مودی
 چو گل رخ دید در شاپور شناخت
 نظر چون بر جمال زلفین زد
 پری بگریز نهاد نمودش
 از انوشیروانی نمودن
 چنان در کار خود چاره کشتم
 تو دولت بین که تقدیر خلوند
 کنون خود را ز تو بی بیم کردم
 یکی چو نه طرب را کوش کیرد
 بدان تا لیا نوازش را به بنیم
 اگرین حاجت بجا آورد خواهی
 چو روشن گشت بر شاپور کارش

بگردش گاه اول باز کردو
 کند آهستگی با گره خام
 بخت و صبح چون شب تابید
 خرابی را بر فراق آب و سیکرد

به صبر از بند کرد و در بسته
 به صبرش عاقبت جانی نماند
 امیدم هست این سخت سزایه
 ز دولت برخ شه خال میزد

پشیمان شدن شیرین از خسرو پروز

ز دست خوش بر دست میزد
 بهر نو ده سر شک تازه میخست
 دل آن بهر که دل بر جایی دارد
 فرس کلکون آب دیده کلک
 نسبت تا یک چو نظما یکیش
 بی شبید تر شانه بر پشت
 حایلهای سر نهنگان شکسته
 نمیدانست خود را چاره کردن
 ملکا کرده بود آن لحظه در خواب
 پری گرفتنی اینجا چه کردی
 سبک خود را ز کلکون انداخت
 کله بر سحرمان بر بزمین زد
 لمفظ مادکان یعنی ستودش
 خجل گشتن پشیمانی نمودن
 که منزه لیا عقل آواره گشتم
 مراد دست بدخواستی میکنند
 بتن خود را بتبوت سلیم کردم
 جهان آواز نوازشش میکرد
 جمال جان نوازش را به بنیم
 بکن بهر تا ناید تساهی
 به عهد سوگند شد پند ناکش

هوار آفتاب کرد آواز بریان
 چو مرغ نیکبخت افتادین خیزان
 چو از بیای قتی شود بدو دل گشت
 برون آمد بران خوش بخت
 سکا و در بره باریک میزاند
 همی شد تا بدشکر کا خسرو
 همه افیون خور قصاب گشته
 ز درگاه ملک میدید شاپور
 برون آمد سوی شیرین خرامان
 که سزایا رسد بی زور کردد
 عجب درامد شاپور پایش
 بر سپیدش که چون افتاد رایت
 گرفتش دست بچو شد ازینش
 نمود اندک که چون شعله کی راند
 وزان چای کی کردم لیری
 چو این برخواست برخواست آمد
 دو حاجت دارم و در بند غم
 مرا و کوشه تنهانشانی
 دو م حاجت که چون باید بران
 و مگر نه تا سر خود پیش گیرم
 در آخر بخت کلکون از چو شد نیز

که صبر آمد کلید کار بسته
 که بروی هر چه خواهد بر نشاند
 مراد شه بدن زودی بر آید
 چو آخر میکشدشت اوفال نیز
 چنین گاه که در صورت حال
 بدل بر میزدی انشت دل نیک
 زمین را آب داد از چشم گریان
 ترکس بر بمن سیاه بر زبان
 وزان کستاخ کوئیا خجل گشت
 چو آبی بر سر شش نشسته
 خدا را در شب تاریک بخونده
 جنیت را ز درگاه خسرو
 ز اقا قاده مست خواب گشته
 که می آید سواری بزرگ از دور
 مگذرد که کسی ازین غلامان
 و کرم مار آید اینجا مور کردد
 فراتر شد که کرد و رشتناش
 که مار تو تیا شد خاک پایت
 حکایت کرد با واقعه خویش
 دلم در بند غم بچار کی ماند
 کند وقت ضرورت کوشیری
 بحکم راست آمد راست آمد
 برآور زانکه حاجت مند غم
 بگوئی را ز من شسته زانانی
 بجا بین سوی من میدشسته
 سر خویش و سبزی خویش گیم
 دزدان بر شیرین را چو پرویز

دو خر که داشتی خسرو قیا
پیرخ را بسان باده نور
ببالین شد آمد رخ کساده
ز خواب خوش درآمد کاهان شاه

با قال تو خالی خوب دیدم
چنان دیدم که اندر صحن باغی
چراغ اتحی عجب باغ دل افروز
در خاتش کشیده سر حقوق
بنفشه بر سر سبز بهار
چراغی یا فتم روشن دین باغ
به تعبیرش بان کشا دشاپور
بروز اردو خدا این تیره شب را
بیا را نیم فردا مجلسی نو
می کا فور کون در جام ریزیم
سجود که چون رواند جام حمید
بجایانند مرغان پادشاه
ز نو فرمود بستان بارگاه می

کشید و بارگاه بی شصت و شصت
ز سبک مکان ساطع اعیان

بدان می سر برود سپاهان
صبارا کرده در پیش او رنگ
ز کردگامی دور زده رسته
سباط شاه دارا گفت و زلفت
مساد می جمع کرده همدان را
اوب پروند بمان خرومند
ملک ز راه جواب فغان نیست
لبالب کرد و حق حاج پیش

برآمده کو هر چون شریا
سوی آن خواب که آوردشاپور
نجد مت کردن شد ایستاده
جبین افروخته چون فلک شاه

یکی پیداز بهر باده خوردن
که نقش دست و نبش اندر کشت
زمانی طوف میزد کرد گلشن
سائش کرد برشاپور بسیار

خواب دیدن خسرو شیرین با آمدن شیرین خسرو

نیشم باج خواه بار نوروز
چو دست عاشقان زلفش
چو خط نو دمیده بر فدا
چو روشن شمع از چنگ سیاه
که چشمت روشنی بداران بود
بگیری در کمان خوش لب
بیا دجان فرامی ز کسی نو
وزان دریا بران کشتی کریم
عروسانه برآمده جرم خورشید
بر آوردند خوبان بکمال
که باد بود کوهی همچو کاه می

را جیش لطیف و میوه باغ
گلش صد کان کوهر باز کرده
ز شیرین که چه صد تخی کشیدم
چراغم نور شمع و قوتاب
چنین نقش کشا دل بجا
بدین مژده بیات باد تو شیم
چو افشرد بر بید چشمه نور
رخ شاه از طرب چو لاله کفایت
برون جت اکسین مذکوب است
بر آمد ستم یار از خواب نشین
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک

عشرت خسرو و مجلس داشتن با شیرین

جش بسته دامن و صفایان
ز تیغ تنگ چشمان بر یکدست
مید و خورشید چشم از نور بسته
که کجی بود بهرادی که گرفت
برون کرده ز دامن محو مان
نشسته بر سر کرسی سی چند
که افشاندن برون میو کجاست
سپای کرد و طرب زخمه در گوش

سپایان جش ترکان چینی
طنا ب نوبتی کمیل و میل
درین نجر که نشسته خسرو چمن
ز خاکش باد کج روان بود
نمانده و دریم پادشاهی
نمانده توده توده نقل و انما
بهست بر کسی بر عطر و کجی
نشسته بار بدر بطر گرفته

یکی نهان ز بهر خواب کردن
برون آمد و خر که فرو بست
زمانی شمع را میگرد روشن
که ایمن نخته تو چون بخت بیدار
کران شادی بگردون سر کشیدم
بهست آورد می روشن چراغی

مداوی دل و سائش مغز
کیا هوش بر زمره دماز میکرد
بجام دل دین باغ آریم
بکن تعبیرا چون باشد انتخاب
بود واجب که شکر آری کردار
زمین را کیمیا لعل پوشیم
برای کج ز دریا کرد کا فور
چو ز کس دشت این سخن سخت
عروس صحرای زور بر دست
دلش خرم شده از خواب نشین
نماند چشم بد چون کج بر فلک
ساده خلق برور دست بر دست
درو دیوار شد زین شمایل

چو شب با ماه کرده چمن نشینی
نوبت آیت و پیل و پیل
در اندکیر قاده شور شیرین
اگر خود کج باد آور آن بود
و شاقی جز غلامان سرانی
زیا قوت و زمره بر کرا سنا
ملک بفرقه از غنبر ترسخی
جهازا چون فلک در خط گرفته

بدستان و دستار لکیمه پرداز
 همان نغمه داغش در جگر شد
 چو بر دستان زد می بر شکریر
 چو بر زخمه فکند ابر شیم ساز
 یکسانم مردی بود چنگی
 کز خوشگوتری دلجن آواز
 نوای می خنان چالاک میزد
 در آن مجلس کعبه عیش آغاز کردند
 ترغیمشان غبار کوشش میبرد
 ملک فرمود تا کسره غلامان
 ستای بار بدستان همیزد
 ملک بر هر دو جان انداز میکرد
 ز کج پرده گفت نهادن آفتابان
 بدین در که نشانش ساز چنگ
 یکتا را بدان در بر و شاپور
 نوا بر طرازین خرگاه همین
 فروغ شمعهای عنبر آلود
 کبوش چنگ در ابر شیم ساز
 نکار خرگمی با مطرب خویش
 محب ایدیده دولت زمانی
 مبارای بخت با من روزی چند
 بواز که صبرای صبح امید
 ز سر بیرون کن این طالع گران
 نه زین افتاده بر تنی ضعیفی
 و کز نقش نداهم دوخت آخر
 بنیدارم چو سایه بر رخاک
 چو مهره خانه پروینت پیداید

بر زخمه زخم دلها را شفا ساز
 که مویغار عیسی نفس شیت
 سنجاب اندر شدی مرغ سحر خیز

ز در و دل که بر عود میزد
 ز دلها کرده بر مچم فروزی
 نبوغی کوش بر بط را جالید

تعریف نکسا و حالت خپک او

ندیدین چنگ پشت اغخو ساز
 که مرغ از در دسر خاک میزد
 سبک جاجنگ و بر بط ساز کرد
 یکی دلداد و دیگر هوش میزد
 برون فکند چون لکب خزان
 به بسیاری رهستان همی زد
 در کج و در دل باز میکرد
 کزان مطرب کی را زود خزان
 که تا بر سوزن بردار و کهنک
 نشاندش کید و کام را بشکود
 روی کو کویت آتزه میزد
 بهشتی بود ز ترش باغی از دود
 فکند و حلقهای بر بط آواز
 غم دل گفت کین بر کوی دیش

ز رو آواز موزون او بر آورد
 جز او کافرون شهر دانه خود را
 نوای هر دو آن از بر بط و چنگ
 بناله سیند را سولخ نمیکرد
 مغنی ماند و شاهشاه شاپور
 نکستاجنگ را خوشش کرده آواز
 بگرد خرد که آن چشمه لور
 چو زین خرگاه گردان و در شدنا
 بحسب حال من پیش آوردنا
 کزین خرگاه محرم دیده بر دود
 از غیو بار بد چون بلست
 ملک دلداد و نامطرب چنان
 نوایاری گمان در پرده تنک
 نکسا بر طریقی کان صم صم

سرود گفتن نکسا از زبان شیرین

که جاقمند برقع نیست خویش
 را با کن تا توانی تا توانی
 نه زین جان باز نیازی چریغی
 سپند خانه داهم سوختن آخر
 که من افتاده داهم دزد و خپک
 چو مهره دست جیب پیداید

بعیاری بر آید و ست دستی
 حکم در تاب و دل در جوی نوت
 اگر بکف نداهم ریخت آبی
 و کز چنی نداهم در نشاندن
 اگر جلاب دادن را نشایم
 سرایت را به جدت که خواهی

که عودش با بک بر دوا میزد
 بوقت عود سازی عود میوزی
 کزان بالش دل بر بط نبالید
 در آورده افزیش با آواز
 ندیم خاص خسرو بی درنگی
 غمار را رسم تقطیع او در آورد
 ندای یاری کس بار بدر
 بهم بر ساخته چون بوی بارنگ
 غلامان را شبکستان میگرد
 شدنان میکران را پیشک دور
 فکند و ارغنون را زخمه بر ساز
 طوافی کرد چون پروانه شاپور
 بر آمد چون رخ خرگاه میان ماه
 کوبید آنچه من کویم بد و باز
 سماع خرگهی از وی میاموز
 زد و کرسون نکستاجنگ در دست
 که بین راه در دستان نواز
 غزل کیوشان در دهن چنگ
 فرو گفت این غزل پرده رست
 مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
 کلیدی خواه کشا ازین این بند
 بر افکن شکر غمرا شکستی
 که آری جیتی و قش کشت
 توام کرد بر آتش کبابی
 توام کردی از دامن قشاندن
 فها عی زاب دست آخر کشایم
 کیز می کشیم دعو می شاهای

مهر پرستی که چونی ناز و نیم
چو گل در عاشقی پرده دریده
بامیدی جهان بر باد داده
ز هم پستی که شتم گرم دارد
ز بی کامی دلم نهانشین است
که رخ آید آن لب را وجودم
کیا چون نذر این فغانه بر ساز
عزائی دار با یک ارجح کشت
سحر کا بان که ز می مست کشت
هی صد برک با هر برک غاری
بهشتی سیکری از جان شستی
پر بر روی درین ره خانه کرده
اگر خشم ز مغرم بر زند تاب
اگر آن کج آرام از ویرانیرین
ز یک زیوش که شور و خالی
نبارش که خجانت بی نیار است
بطاق آن دو ابروی خمیده
بچشمش که قیام کرد بر سجور
بدان کیس که قلعش که کند است
سجواب ز کس جادوی دلیده
بمشکین دانه اشخال چو نسک
بدان سی و دو ساله کوکوتر
بجی آفرینش چو چشمه ده
بدان سیمین دوزار مجله افروز
بدان ساعده که بر فانی آید
بسینه ساق او کفن نیام
که کرد و نمود در کام پشش

چو میدانی و میسر می گویم
ز عالم رفته و عالم ندیده
به بیداری بدین روز افتاده
نیستی که غریبی شرم دارد
لباسم چون کار را رنجین است
که وقت ساختن سوز و چو دم

سرود کفن بار بار زبان خسرو

مستی بر در باغی که شستم
بدندان کرده کجی دجساری
به پیوه درختی از بهشتی
دل را چون پری دیوانه کرده
پر یو را هم کند دیوانه در جواب
تاجش در نیم چون در مکنون
در آرزو زاهد صد ساله را حال
بعد ازش کان نمی خوشتر از این است
مشائی بان دو طغی کشیده
چشمک که دیش که زو شود
چو سرفاقتش با اندیشه است
که غمزش کرد جادو زان نه
که و بر تریان زو لشکر یک
که در دهر آن قوت دیر بر
که در آب آنچسبیت و آنچا
که تان است زانچ نوروز
چو سیم تحت شد بر خجسته سیاه
که که کویم شب خفتن نیام
میان دل کم جان شستش

غریبی چون بود غمخوار مانده
چو خاک آماج کاتیر کشته
ز تو کامی ندیده در زمانه
مثل ز غرقه چون می رویخت
چو بز ندیدم کامی که باید
نخواهم کرد با تو حکم رانی

بهاری شکبو دیدم در باغ
حصاری لغتی در سینه برین
ز خندان میوه های تازه و تر
به بیداری دماغم به بخور
پر بر ابراهم دل دیوانه جوید
همانا کان پریه ی فزون خج
بر وایه باندی بیامی همدش
بغیر سودش بر گوشه تاج
بدان کان که چون بر خفته پیش
بدان عارض که چشمه یک کرد
با افشائی ازلف و آندوش
به و افکند آن ازلف سرکش
بدان سرکس که از زنگر که برزد
سجوان دو بادام که سید
بطوق غمیش که می که آبی
بغندم زار خجش ده بخت
بدان نازک میان شوشه اندام
سجاک بای که زو دیده بهشت
ز دستش کند زده آند و بستم

ز کار افتاده و از کار مانده
چو لاله در جوانی پر کشته
شده تبر لامت را نشانه
که باید مرده را نیز از پیخت
لبازم تا ز کامی بر آید
گرم زین تنبرگ دانی تو دانی
ستای بار بد در واد آواز
با تنگ عراق این با یک بدوشت
بجک ز رخ در چون چک ز رخ
حصار قتل و شکسته شمن
ندیدم خبر خار خشک در سر
کرانه اشیه منیکر در پی و
در آبادی نه در ویرانه جوید
دران ویرانه زان پیچید و کج
مهر واریشیرین کار شدش
بعد آموزش بر تخته عاج
کند زخمش دل بار و تزارش
زتری بخت بر قصاب کیرد
بچهره باری آن حلقه و کوشش
که چون دود افکنان بر زارش
بدان سنبلی که سنبلی مش او در
بطف آن دو غاب شکرخند
سحق کشته است از فغانی
که قافم زار شک خوشین کش
ولیکر شوشه است از قهر خام
به سو کند من بر جامی خوش
جبارا و او را و را خند و بام

چو رود بار بد این پرده رخت
دل خاک تو شد اسیر و چالاک
ازین شکنین رس کردن چای
اگر در کجی کردم چو میزان
نخج آسمان در خانه من
در آنحضرت که خواست قلم
بجان آوردن دوشینه یک
و هم چندین بین بوس بود
بساعت راسخ چندان که هم
من آن یکم که طالع ماه دام
پریدم تا پایست واکدم
زبان کر ز زبانش سبانه
ختم بر و اگر نه بر کمان بست
و اگر غم نه منسی تری خفت
و اگر خط که نمید بختم
عققت که خورد و غم این پیش
کسی کو جز تو بارم کند هست
بر آنس چون دمان سپه خرم
رطب پنی که با شکم شیرد
کسی کو با تو خج کار دارد
نیکسین غزل آچک بر گفت
نیم دوست میاید دماغم
که دین آب خوش و چمن جوی
که وقت شدن طالع و خورشید
که شنبه شد اتفاق قیوم
که شیرینی از شیرین بره
که راه آمد از روزن در افتاد

نیکسار و در چک خوش بخت

و این پرده که خواندش حسای

سرود گفتن نیکسار از زبان شیرین

رس در کردن آیم چون ایران
دو عالم در یکی ویرانه من
شفعی بایدیم آن جز بزم نیست
بجان بین کار دیدم دیده بر
که بخشایش در آرد کون کون
که اقبال و بد مشوار از رم
چو پیکان پای از آن راه دام
هم از کج تو دامت واکدم
نمادم با دو مجلس و میانه
بزن تیش اگر تیر و کمان هست
بشمارنی خالت تو تیاخت
نیایی نقطه و از اخط بروم
به و اید دندان کش کم ریش
نه ز آب آگوش کم نیست
که خبر تو بسته کشاید قدم
زن جز با جیخس ریخزد
ترنج آساقدم بر خار دارد

تا بدای پیکان خانه مور
سپیدی کی فرو آید بجای
سری کو نزل در باز نشاید
بعذری کردن چندان گناهم
بچه خاک را چندان خرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه
ز جوش این ل جوشیده با تو
دماغم که ز خوری کرد و کجا
و که چشمم ز تری شکنی کرد
و که زلفم سر از فرمان بر تافت
که از تو جعد خود آشفته دیدم
و که که در خالت پای من بست
سرباغم که میوه کم سجدت
چو شعل سر بر آردم برین
اگر چون فندقم بر سر زنی تنگ
دمانی کو طمع دارد بسیم
ازین پس آفتاب آید اگر ماه

سرود گفتن بار بد از زبان خسرو

که دین باغ باشد چمن می
پرافشاید بر گلزار جمشید
که می آرد بجای برف کافور
که ناکه شور ای خسرو بر آمد
که شب را روشنی در نظر افتاد

که بر پاکدشت آهوشگاه
که دیماه شاد و می شستی
که در باغ شیرینیت خسرو
که سر روی نظام سر بر آورد
که باز سفید آمد فریادست

چنین گبری بر آورد از عماری
بر اکلن سایه هم بر سر خاک
رسن در کردن چون من نیایی
ناباشد پشته با سیرغ هم زور
کجا کجده بستی در کیمای
نشا تخت سلطانز نشاید
اگر عذری بدست آرم بخوهم
که از خاک آردی بر سر شرم
که طالع نامه پیکان بود ماه
پیامی دهم پوشیده با تو
بخورده در میان آردش باز
بعذر آمد چو نهد وی فخر
هم از سر تافتن پادش این بخت
بر جگرش نگر چون که کشیدم
آب دیدم که بر دست چست
درش بند و گلدش پدیدست
نمادم جان خود چون شمع
ز غم باغ میاید جز تو کس رنگ
مبوم سرخ چون فلفل فریم
بدین میوه نیاید جز تو کس راه
ستای بار بد با ساز شدت
خیال کج می بیند خواهم
که ره بر نافه زو از طرف خراگه
کزین دوزخ پدید آید بستی
که میروید بهاری تازه از نو
که ما را سر لندی در سر آورد
که گلزار شب از مرغ سرست

که با دشت ایجا که در کرد
که اقبال شمع نور با فروخت
چو در دام آید آن همی طغاز
بگوید دولت از شک پریرا
منم جوخته کندم در دوده
نه برد دزد دهند و راکسی ست
به خلوت بابت دارم شماری
کرم خواهی بخلوت بار دادن
چو برزد بار بد زنیسان نوئی
شکفته چون گل نوروز از رنگ
زهی چشم بیدار تو روشن
تبو خوشتر دماغ مشک بزم
چو میخوردی که رویت نوبه با
تو نیز آینه بردستی بای
کسی آن آینه برکف چه گیرد
بدان داور که او دامی هست
تو بتریا که مرچ و جبر جاسوز
کنون کا فادام نیستی مستی
زنی بر ساقم بر سینه خاری
زنی رختی کشیدم بر دخت
ترا کرد دست بالامی پرستم
چه دارم از جمال خوش مجور
خوش روز که آنی در بر منک
شب که لرعل میکونت شوم ست
من و زین پس من و بر وقت
به پیش کشه و افکنده بزم
با و از خرب چون غدا خوابان

که چندین خرمی در ما اثر کرد
که چون پروانه غم لال و پرخت
که بر صبا و مسک و آئینه ناز
که باز آرد بانیک ختریرا
ترا جو داده و کندم نموده
که با زدی جو اندیش بزم
فرخ کردنی رغبت کاری
بجای گل چه باید خار دادن

که با مست آب زندگانی
که شیرین لعل افشانده نوشی
به شواری تواند ست از ندم
ترا بسیار خصلت جز کمونیت
ببین که تو خشی خشی منم
ندارم نیم دل در پادشاهی
از آن جقه که خبر مرهم نیاید
چه باشد که چنان آب حیاتی

سرود گفتن کیسا از زبان شیرین

سرکویت مرا خوشتر گلشن
ز تو روشن چراغ صبح خیم
همان میخورت آبی سازگارست
ز عشق خود دل خود مستیابی
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
که بتو عشق شیرینم چو پرست
ترا این روز و واکه من پرور
که رفیق دست لیکن پایستی
مزن چون زنی بی نیاز باری
که سختی روی مردم را کند سخت
به حکم زیر دستی زیر دستم
رما کن تا مرا می بینم از دور
منی با هم دمی با ناله چنگ
بخشم قیامت بر کیست
ندارم طاقت بار فرقت
از آن بهتر که بتو زنده بزم

خیالت پیشوای خواب خورم
مرا چشمی و چشمم را چراغی
جالت چون جوانی جان باز داد
ببین در کین چنین ای چنین
ترا آینه چشم چون منی بس
به ترک سید کی گفتن است داد
کمان بر دم که چون تنی پذیرم
پس این زبان خود را زار گشتن
حدیث بی زبانی بر زبان آر
و کر نه من کیم که حصن پولاد
مشو در خون چون من بی برستی
جوانی را بادت میکند از دم
بیایم شب زلفت بکیم
جهان بی دیدن ویت بخشم
بتو دارم غمان سداکاری
کیسا چون زو این فغانه چکه

سرود گفتن بارید از زبان خسرو

که ما زنده دل دارد دنیائی
که از هر گوشه میخیزد و روشی
که بود آنگاه تو بن زبانم
بگویم رست مردی را سنگونیت
تواضع بین که چون تو بوم
ولیکن در دل خپه که خوی
به آفت بد او ن کم نیاید
بغارت برده بخشی زکاتی
نکسا که داز خوشتر ادائی
نوروز این غزل را بخوبی بچک
غبارت تو تیا می چشم درم
چراغ چشم را خشنده باغی
کسی جان با جوانی در بنا زد
که باشد خوشتن بین خوشتن
که نماید بخود صورت کس
زهی رحمت که رحمت بر ملت
در آن سختی تو باشی و تنگیم
جو اندر دی نباشد یا رگشتن
میان بسته را بر میان آر
چراغی را برون آرم دین
چه نقصان که به رانیت برتی
بدین امید روزی بشمارم
چو شمع صبیح و شبت بمرم
وطن خبر بر سرکویت نخواهم
تو دانی که کشتی و مینواری
ستای بار بر برداشت تنگ
فرود گفت این غزل را در صفهان

مرا در کویت ای شمع نکوئی
دلما می بری اندیشه منیت
غلام عشق شو کا ندیشه است
بسی کو شتم که دل بردارم تو
بان جان کر چنین صدفانیت
فروماندم ز تو خالی نومید
نذارم پیش این چون به میخ
بهری کو بود بخا د یا شصت
لب در در فراقم را دو اکن
بدیدارت کشایم دید کارا
مرا فرخ بود و رو تو دیدن
خدای کا فینیش کرده است
چو شیرین دست بردار بدید
بزن را می که شه به راه کرد
کنیسا در ترغم جادوئی نیست
سازای یار با یاران دلور
زیار می حکم کن بر شهر یاری
بسا تا به که ماند از تیر کی سرد
چو بر فردا نماند امید واری
سباری داری دوی به زور
کل آن بهتر کرد کل آب خیزد
لب دریا و آنکه قطر آب
چو باز تو هست از یکنوئی تیر
درستی که به دارد کار واری
نهادستی ز غم خشم خلقه در کوش
منم در پای عشقت خسته زوت
مکرم از تو تابی سر مگردم

فلک دانه پر کنده است کوئی
بر کنز دلبری به پیشینیت
همه صاحب دل از پیشینیت
که بس رونق ندارد کارم تو
که جانم بنیو در غرقاب جنت
چو زره کوچه ماند ز خوشید
تو دانی و سرانیک تاج مایع
چه باید صد که به پانی بویست
و گرنه جانم این جدا کن
ببویست زنده کرد نام روانرا
مبارک باد اوارت شنیدن
ز تن تا جان پدید آورده است
ز دست عشق خود را کار بدید

اگر چون کو مغذم میسر
تنی کو بارین کل بر نماند
چو در خدمت نباشد شکر
نه توان از کار بر لکن
بدان چشم سیه کا بهوشکارت
جدانتم ز تو بر جور و تحف
چو در ملک حالت تازه شدی
پس انعمی که کردم دیدیت
نبوری بر فروز افسرده را
چنان دان گویم بر خنده کردی
خلاف آتش دل از چشم نهانی
امیدم هست کز روی تو بود
نوائی بر کشید از سینه تنگ

سرود گفتن نکیساز زبان شیرین

که دی هفت و پنجوید ماند موز
نار و هیچ بنیاد استواری
لباسکبار لبکبان پت سکود
بباید کرد لبش سازگاری
همه فصلی نخواهد بود نوروز
کلابی را که کداری بر نبرد
رخ خورشید و آنکه کربش تاب
کس دریا چو من رونق بر نگیرد
شکسته بته نیز آید جاری
بدین عجم خریدی باز مغروش
بر حمت خورده و نهان شدت
ز تو تا در نکردم بر نکردم

کره کشای با لبستی چند
بروزی چند با این ست حتی
خوش آن باشد که اشیا به شوم
جان بسیار شبانی نمودت
کلی را کو بنوید آدمی را
در آنحضرت که نام ز مخالفت
تمنای من از عمر و جوانی
بجز کالای کا سدا توانی
اگر چه ز روبرو ان فروغی است
بنعمی از تو رخصیت کو شتم
من اسایم که در بالا و در زیر
بر بختی که تا اکنون نمودم

سپای خود دو ان ایم بر آن
سبباری غم دلبر نتابد
نباید دل که از خدمت بود و
نه از دل نیز بارت بر کرفتن
کزا بهوی تو چشم را غبار است
چو ماهی کوچه ماند ز دریا
غایت را مثالی تازه فوی
کم از یکشب که بوسم خاک پات
سبوی زنده کرد ان مرده را
که بیشک مرده را زنده کردی
چو از چشم آب زندگانی
بروز از چشم را هم می روز
بچکی گفت کین در ساز چنک
مگر کین داوری کوتاه کرد
پس نگاه این غل و آهوی شت
شاب عمر بن استکی چند
بدین سستی چه باید کرد سختی
امان باشد که فردا باز کو شتم
جانی دیده جانان چه دوست
چو بهنم کام خان آید بر دوا
چو من کس در حساب آید محبت
رضای است و آنکه زندگانی
بکار آمد تر از روزی چه دانی
قراضه ریز با هم در شمار است
بر آیم زین اگر زین بر کو شتم
ز پات سر مگردم و نه بشیر
چو سخن نظر مان در پرد بودم

کنون در پرده خون خوابم فدا
سحق جانم که بجا خالت
سر زلفت بگردن بار بندم
در آغوش استخوان کیم تنم
گزار دهم چنین کاری بر آید
زیر دامن دولتت خواهم بود
خدا یا کار پیر فریم کردان
لصد فریاد گفت ای بار بدهان
با ستاد منی که در پر کار
به تکیه از ملک بردی خصل را
بخشای ای صنم بر غدر فحشی
قلم در حرف کش بی آسیم را
که قلم هر چه من کردم کلمات
کنم در خانه یک چشم حیات
نصیب من ز تو در جماعتی
درین تب که چوینا در فغانی
نداری دل که ای در کنارم
چو شادی بر دلت سر سبز ارم
چو تو را نمی شنیدی کین از خجالت
اگر دیدار تو بر من جر هست
منم عاشق مرا غم ساکاست
مرا اگر نیست دیدار تو روزی
وگر من جان دهم در محرابی
اگر من بخوردم از کوهی
چو بزر دبار بد بر خشک رودی
چنان فریاد کرد و آواز داد
در آن پرده که شیرین ساختی نواز

چو برق از پرده بیرون افتاد
برون از غم خستیت با خالت
کهی که بر غم عشقت کا ختم
که نبود آنگهی پیراهنت را
ز بهر خاریم گلزاری بر آید
مگر باشم پدیدار از تو پیروز
چنین پیروزی رفیم کردن
قوی کن طاعت من را بدهان

چراغ از دیده خندین و می شد
بجای توتیا کرد رخ ستارم
چنان بر نقش دل بنگینیت
چو لعبت باز شب پنهان گذار
نشینم در بر تو خرم و شاد
پس آنکه گفت با بهر که بر کوی
چو خسرو کوش کرد این چالاک
نیکسا چون شاه دانش بخت

سرود گفتن بارید از زبان خسرو

که صد غدا در دهر بگرشای
شیخ آرم تبوی جانی خواجه را
نه آخر آب چشم غدر خواست
بد کیر چشم روحم خاک پات
سلامی بودا تنم باز بست
گر هم پرسی نثار و همزبانی
وگر داری من این طالع غم
چو اقبال از جالت چشم بزم
رضای دوستان چنین صوابست
بانیم نام شیرین غلاست
تو معشوقی ترا غم چاک است
تو باقی باش در عالم فروزی
ترا باید که باشد زندگانی
تو بر جور و اربابش از جور و بی
بدین تری که بر غم سرودی
اگر آن فریاد شده آمد فریاد
همه تنگیش کردی شد با دوز

اگر روزی ز تو من سر کشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم
ازین پس سزایت بر بندم
سکم و زنگ تبر نهان گویم
اگر محروم شد کوش از نجات
ز تو پرستش را امید هست
ز تو پیروزم خوانند گویم
نپرسی که غمت غمناکم ای جان
تو سرودی سرو باشد است پوت
اگر من در غمت گشتم خیالی
تو با من تا توانی باز میساز
تو کسانای و گرنه من را غم
تو دایم آن که دولت جلودار نیست
مرا اگر روز روزی رفت بر باد
دل شیرین بران چربی بفرخت
چو شانه شیندا و شیرین
چو شخصی که کوهی را ز کوبید

که یک رخسار دانش بگوشد
کسی بوسه کھی در دت شاخم
که بر دستت ندانست
من اندر پرده لعبت شوم باز
دعا گوئی تو باشم در غم آزاد
سخنهای که من گویم در کوی
ز حالت داد عالی جامه پاک
ستای بار بدایی بر و ریخت
کز و خنک نکشاند کونار
بزر افکند و برگشت اینغزل را
بسنی هر پشیمانی چشیدم
که قمارم بر غدری که گویم
رخ از خاک سیرت بر بندم
کرت جان انبیا جان کلیم
زبان را باز میدارم نهامت
اگر بر خاطر کردم نهامت
مرا آن به که من بر روزا دیم
کوهی من که دین خاکم ای جان
کوهی درستی ناید سیکست
سبا و آن جمالت را زوالی
که جانم بر آید میکشم ناز
که سوزم در غمت تا میتویم
من ز غم و گرنه باک ازان نیست
ترا هر روز روز از روز به باد
که چون و غن چای غم غلغله
حلقه می کرد و شد دمنای شیرین
بد و کوه خاکست بایز گوید

از آن سومترانه بر کشیده
ملک فرمود با شاپور حالی
در آمد در زمان شاپور هشار
پس آنکه گفت کین اواز بسوز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو شمشه معشوقه را سولای خود دید
در آن خدمت که بایش میامید کرد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
کنون ترسد که طلق دمی شاه
بسی سو کند خور و عهد هست
ولی باید که می در جام ریزد
چو عهد شاه را بشنید شیرین
خروش ز روزیور تاب داده
ز شادی چون تواند بود باقی
و باغ از چاشنیهای کز نوش
فرو مانده ز بارهای لکش
ولیکن بود صحبت زینهای
ول خود را چو شمع از دیده پا بود
کمی میبود نرگس بر پرده شش
کمی از فرق او میجرشادی
کمی سود می عقیقش با با بخت
که آورد می فروزان شمع پیش
ولش در زندان پاکیزه دلبند
صد می شدت در خورشید تاب
و دل زن چون بلل میسر کرد

وزین شاه پیرهن دریده
ز خنجر خسرو سراگرد خالی
کز قش دست و کفها جا بکند

چو از سوز و غم غرق آه برخواست
بران اواز خرگاه می پراخوش
اگر چه کار خسرو شیدا رست

بیرون آمدن شیرین از خیمه شش خسرو

چنان کز زیر آید برون ماه
سرخو در بر پایی خود دید
مکافات یکی ده باز میکرد
ترش روی بشیرنی اثر کرد
که کمره شده گرفته هست معده
هند خال خجالت بر رخ ماه
که بی کامین نیارد سولی و دست
که از پیشم زمانی بر نخسیرد
سجده بر کشتا و از آه پر کین
دماغ مطربان با خواب داده
که میطرب بود خوشی شادانی
زلتت که ده شهور از فریشت
در آب آتش چو انداز آتش
کمر دند از فغان زنا خورای
پرنده راه را پر وین بر آمو
کهی می بست سبیل بر کندش
غلامانه کلاهش کج نمادی
که آورد می شخ چون سبب بدست
درودیدی و در حال خوش
نشاط بازی آتش کشت خرمند
که تا بر در میقد نوک الماس
هنوز این لایه و آن نایم کرد

چو عیاران سرست آن بچه
ز شادی نقش بقیق خود جای
چو کار از پایی بوسی برآمد
ملک حیران شده کار و کلان
ز بهر آنکه خود را تا با امروز
چو شمشه دانست کان تخم بوند
بزرگان همچنان را جمع سازد
یک است شب شادان با بختیم
لب لعلش لغواهی در آورد
لبش چون می قدح بر پست کرد
دل آستنی چراغخو مانده
بخو عطر و آنکه روی سپا
کششانی بدان غبت کشاید
چو آمد در کف خسرو دل دست
مهرگان دیده را بر آید خست
کسی بر نیامینش ندی دست
که از کیش برستی میان بند
کهی خلقا لداش از پایی کندی
کمی کفتی مرا جان توئی تو
نشاط هر دو در شهوت برتی
زبانک بوسه های خوشتر از شش
بدنسان نهفته و مسار بودند

صدای مطربان از راه برخواست
سوی خرگاه شد بی صبر و جود
چو خود را در تنگسری دیدن نیست
چه آواز است زارش و بر لبش
جهان دیدند کیمروز و نور
سپاهی شد در قفا دانسر مرد
که شد رانج بر سر سیه پای
تقاضای دهن بوسی برآمد
چرا شد شاد و چو شاد و دلشک
بنام نیک پروردان ال اغیز
برو حجت نیار دخر به پیوند
بکامین که دلش کردن فغان
بروی کید کر عالم به پیوند
سر زلفش بر قاضی در آورد
بجود ساقی از است میگرد
کز اسباب غرضها دور مانده
دل از شادی کجا باشد شکبا
چو متقاضیس کامین را باید
بیرون از شادی چون کل است
شکر بر محرم خود عود میو خست
کمی لرزید چون سیاه پیوست
که از لعلش شادی در دلقق
بجای طوق در گردن نگندی
کمی کفتی مرا جان توئی تو
بیشتری مست ماند از شیر مستی
زانه از غم خون کرده خرموش
کهی باغند و که با با بودند

برو آتشک عشرت و تنه ی
شب نهم که کار دست میشد
نشینه تا صد کلینش آرد
سپاهی چون کواکب در کاش
چو رفت آن نقد سین بزرگ
شنیده کوچ کرد منزل خویش
بغض ابر سجای درخی
بریز و ابر بی توفیر دریا
ملک فرمود تا اختر شناسان
که شاید صد آناه دل افروز
بپیروزی چو بر پیروزه کو تخت
جهان ست از مرغ پاره کردن
شاهزاده عروس آرایشی ساخت
هزار شهرستار چشم شب بیک
مزار العیان را پستان
رصد و ق خزینه چند خوار
نظا و سان زین و دغاری
همه دره موکب ترکان چو شد
زین را عرض نزه تنک داده
پیرچهره تیان شوخ و لبند
به پشت زین بر سببان وانه
یکایک در نشاط و ناز رفتند
بجای فندی افشان بود بر
هر گامی که چون شد نوهای
چنان کر پس درم ریزانهای
فرماند به نوبت کجا میشد
زیرین قعنه بر سخن خواند

دخی بخوشد لی نکه اشتندی
غرض دیوانه شهوت مستی شد

بشب نزه قناعت بختندی
ملک فرمود تا هم در شب آناه

رفتن شیرین بقصر خسرو

ز نقد سیم شد دست جانتیک
کر قه راه دار الملک پیش
چهار تازه کرد که گنج بختی
نه بی باران شود دریا همیا
کنند اندیشه دشوار آسان
سرج آفتاب آورد آنروز

فلک در کوشش باد بانی
بشتر آمد طرب را کار فرمود
در آمد مرد در آنجمنده داد
نه بر مردی رو هست باجی
بجویند آتش تارک تارک
رصد بندان بر شوکل کش وند

این فرستادن خسرو به شیرین

که چراغ نغمه آتش برانیدخت
که دوران بود با قمارشانیک
برج هر یک چراغ بت پستان
چونک آنگاه از کوئی شهوار
هر طایوس در کبک سبازی
عماری در عماری مدد محمد
هوار اموج بر قما کشاده
ز خال لب سرشته تنک بافتند
ز کیو کرده مشکین تازیانه
باستقبال شیرین باز رفتند
در افشان هر یک صد کوکوتر

هزار شهرتیه چشم و جوان سال
هزار اسب صاع کوش تا دم
هزار از ماه رویان قصبه پیش
ز غنچه شاکل از دیبا و زربود
کی مدی بر تر کتب کرده
ز حد جسیون تا حد لعزرا
شکر ریزان عروسان بر سر راه
عراقی و اربته فرق بندی
بدین رونق برین آیین چرخ
همه ره کج زیز و کو هر انداز
چانه مد شیرین در میان

آمدن شیرین از قصر خود بسوی مایین

چو در برج حمل تابنده خورشید
که هر کس تان شیرین بر روی خواند

ملک فرمود خواندن و نوبت را
که شیرین شد با هم خجسته هم

بجوسه کعبتن انداختندی
سرج خوشن روشن کنداره
چه بر بچمل زرنش آرد
ز بسیاری خدا و انجاش
نماذ سیم کشته نانی
بر اسود و ز می خوردن نیسود
زین تا در نیار و بر نیار د
نه از ویرانه کس خواهد خطری
بروشن خاطر و ز می مبارک
طرب راطلح میمون نهاده
عروس صبحا سپوز و نه بخت
عروس عالم زبس چاره کردن
یکایک سرخ سومی و ز رطل
همه زین انجام و تنین سم
همه بر سر کلاه و حلقه در کوش
رصد مکرر که پانصد بشیر بود
ز هر خاص مه ترتیب کرده
خفیه تباروان باطاق و چرا
قصبهای شکر کون لبه بر به
مگرد فرق هر سروی بلند
چنین آرایشی از چشم بد دور
بیاوردند شیرین با صنداز
غنی شد دامن خاکل از این
شوشه ریخت در پیش شای
درم روید هنوز از پیشهای
همان کار آلمان بخرد از راه
هر ویش که بنوازم سر راه

زمین پاکست با این مهربانی
می آن بتر که با کل عالم کید
گرفت آنجا خسرو دشمنین
چو مهرش سلجوق حاضر می داد
سعادت چون کلی پرورد خوا
سخت اقبال بر دوز کلاهی
چو شیرین گشت شیرین تر جلاب
سجاولت بر زبان شکنامی
مشو شیرین پرست ای پرستی
دگر چون با مرادم دست باشد
ببست که قفل خویش نکشاد
ولیکن بود روز باده خوردن
کمی کفتی بساقی نغمه عود
ملک بر باد شیرین تلخ باده
چو آمد وقت آن کاسوده شد
چو شیرین دشتان که کھیفت
طریق کرد بیرون از طریق
چو کیم چون کس که کی بقدر
دوستان چون در خیک آب رفته
دوخ چون جو بنهدی رسته رسته
شکجه از ابرویش بر لب فتاد
مژه ریزنده چشم اشفته مانده
بدان بامتش را از مایه
در سحالت شد انستی خایه
کمان ابرو و ناز و در افکند
کلاغی دید در جامی کائی
زین شیرین شد این چرخ دوش

که داند کرد و نسیان ندکافی
که هر چی بخت آرام گیرد
بر خود خواند موبد که بشین

که او را بخت سازم جامی است
چو بر گردون نباشد کلا بخت
سخن نقش را بنین اوست

عهد شیرین با خسرو

چو وقت آید بند بر فرق نبای
صلاد در دامن خسرو که در پ
فرستادش چو هشیان یامی
که نتوان کرد با قلی دوستی
بگوید مست بود مست باشد
بدشواری ز دزدان کرد فریاد
جگر خواری نیشایت کردن
بده جامی که هست این عیش بدو
لبالب کرده و بر لب نملوه
شود سوی عروس خوش ناماد
که مستی شاه از خود می یافت
نشدید که دباستان جریخی
نه چون کرک جوان چون و پیر
ز زانو زوارتن آب رفته
دو خطل هر یکی ز مهر جی شسته
لبانش را شکجه بر نهاده
ز خور دنیست و دنگل غفلت
که مهر از ابرو فرقی می نماید
که چشم کمانش ریمان بود
بدان لکاموی غم در بکند
شده در مدامی اندامی
چو شیرین کردش روی گشت

ز دریا در بر آرد مرغ و غلوص
سجور کین جام نوشین نوش است
که جام باده در باقی کن مشب
چو مستی هر در بر سر زند دود
اگر بالای صد کبری بردست
خوش آمدین سخن شاه عجم را
نوامی بار بدین نیک
کسی با بار بکفت از می جام
بشادی هر زن می خورد کاسی
چنان بدست کزوی بوشی نو
شیرینی جمال شاه بخت
عجری بود ماد خوانده او
کران جانی که کفتی جان نبودش
تنی چون رخ کمان از کور پستی
دبان لعل او را شاخ شانی
ز بنی خرم کبی بر روی بسته
بعد از یوری بر بسته آماه
ز طرف پرده آید پیر برون
ولیکن انج عودش بوشیاری
چو صید افکند و شکاه می نرزد
بدل کفت این چادر بخت
ولی چون غول مستی روز نشود

بد کردن فرازم جامی است
زمین بجا و آهن چو نون هفت
برسم موبدان کاین اوست
دزدان پرده خاش فرستاد
بیاراید پس که مرد خواهد
ز کم مدت شود بر تا جواهر
بجز شیرین همه فرموش با دت
مرهم باده هم ساقی کن مشب
کباش خواه تر خواهی نکود
بشایری هشیان کشد دست
بکهاست فرمان آنضم را
جبین زهره ز کرده دین سا
بده کاشال نکت با در فجم
بد میان تازشب بکشت پی
بجای غاشش بر دوش بر بند
نشدش بخت شیرین ترا بخت
زنسل و دارن و مانده او
بدنای که یک دندان نبودش
برو جلدی چو کجخت از درستی
بکوری تنگ میماند از فراخی
بدن ان یکد و زرخشی شکسته
عروسانه فرستادش بوشیاه
چو یوزی کا پد از بخیر برون
که خوشتر از آن بود لب باری
وزان صد که که رویا می نرزد
خیال خواب یا سودا می نیست
کمان افتاد کوا در زنی بود

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| که مردم جان باور چاره ساز بنام ایزد رخی هرفت کرده کلی از صد بهارش مکتبش بهشتی نقد شد ایوان خویش بخزینها کل و خروار باقند چنان کز زلفش یکب دری تراز و گاه جو میر و گاهی نیک دبان از نقطه مهوم نمی که تا بر حرف او کس ننهد کشت بهیوی دخل خورستان خمیده کلا با ز شرم آن کها عوین زبانی لاف او دستش برین خمار آلوده چشیده جان زن زد لبا چون مضرع در میرد تو گفتی دیو دیده ماه نو دیده فقاوش چشم بر خرمای بخار شکسته بوسه شیرین نهارش دو سین مار بر سینه اش نهاده شکب شاه نیز از راه نخواست طهر و میر بود و قدحیت چو کل بان کل بخندید و گد کسی با مار و زکس بود بارش کوثر خیره شد بر سینه بیا قوت از عقیق مهر داشت نه دست ظالمان بر می رسیده بیکان لعل یکانی همی هفت حساب عشق رفت از تحفه تاج | به صد جبه و بلا بردشت آواز برون آمد طرف هفت پرده مه و خورشید با خوش درویش تی کا به پرستیدن صوبش جبان افروز و دلبندی صلبنده خجل ردی ز رویش شتر سیرا زرمی داری انشک چون سنگ رخ ابرغ سبک روحی نسیمی عقیق تیر کشم تنگ درشت بنای قلب گریستان دیده رخی چون تازه گل های دلاویز ز تری خواست اندیش طپان گر شمه کردنی بدل غمان زن ز خاطر ما چو باد گرمی برد ملک چون جلوه و لخواه ز دیده سحر که چون عبادت کشت بیدار بنده تلخ کشته ساز کارش دو شکس طوق حلقه فواره چو بارانیش روی نه برخواست بخورستان در که خواجه سرت مهر و اول کلچین در آمد که از سبب و منقلب بارش کسی از بس نشاط بگیر پرواز شکری کرد ناخازن خرد داشت نه بانگ نامی نطو مان شنیده خندک غنچه با سیکان شجعت چو تخت میل شد شد تحفه تاج | بگرداری که پهلوان شکست بجز بارش سیدن مصلحت دید طهر و نیز او را هم غلاست یو باهی کو بود ماه قصب پیش نی راه طبع را در نوشته سزاوار کنایه نیک بختان چو دیده نقش و زغال بفته لش نام و دندان لب ندید ترا و داری نقش بدان بود چو نی بسته بر دو سپندی طایرش برابر برشته کشته چو ندیم قلمه بخت کیشه طوق غنچه بانگ کوش که زنت بختان کو کو خروان نه نامند او التماس بر دران مستی و ان لیا علی جنت تو ز کرم خانی آن در دست شکسته در کنارش خم کل شکر بخت فی التاخر اقات سراب حناشان فانی فریبست نه صبحی زبان مبارک تر مدیه صلای سیو های تازه در داد تند و باغ ابر سینه شبت برو هم شیر شد عاقبت چیر چو آب زنده گانی مهر بر سر بر او در کل بگرداو کرد که در آب حیات افکنده می | ز آرد و از سرستی در و دست چو شیرین بانگ مادر خواندند چو کویم چون شکر شکر که هست چو سروی کو بود در دوش کوش بهشتی بکری از جان سرشته بهاری تی زه چون یک دختان ز خالش چشم به احوال رفته لب و دندان از لاف آفریده نمش در سبزه رنگ جان بود کیشه کرد و نه شکس کمندی تی چون شهد با شکر سرشته سپید و نرم چون قاقم پوشت کشته طاق ابر و تاسه و کس کوش کرد و کوش کو کو خروان کل و شکله کین کل چه شکر چو دیوانه زه نو بر شفت خروسی دید زیبا جان در دست نهاده بر دوش ساز کل بنفشه با شقایق و روضات خرد باروی خوابان شکبست نه خوشتر از صبور حیده دیده پس آنکه عشق را از او در داد کسی با رخسار دست شه جنت کوزان داده میکوشید بهر حصاری یافت او چون قفل بر در برون بر دزد دل سپرد او در در کوشه خضر بود و شب سیاهی |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

لجرب دوستی بردست میزد
 کوه بر نشانه تیر می شد
 حکمه آب گل و سگون عام
 بابر قی محقق آورده جمش
 شب نروزی تیرک خواب کینه
 یکجا هر دو چون طاق و نخته
 باب اندام را تا ویب کردند
 همیلا و سبک و هما یون
 ملک روزی بخوابگاه نشست
 هجا یوزن با پور کزین داد
 پس آنکه داد با شریف و شور
 در افشانی که صخش نور دارد
 جوانی و مراد و پادشاهی
 جهان خوردن اینان خوشگوار
 پس یکچند چون پیدار دلگشت
 ز بهستی تا عدم موی سبک
 نبخشه زلف را خندان و دایاب
 سک تازی که آهوی کز کرد
 چو باشد تندستی و جوانی
 هوای باغ خدانی بود گرم
 چو کند سافیدی و در بخش
 بخار و یک چون کعبه بر آرد
 اگر در مطبخت نامست غبر
 کسی کا فده برون آید کرد
 بران سودا شده غالب ماری
 چو پیری بر ولایت کشت و
 جوابش داد پیغمبر گفتار

دیر نه قلم بر بخت میزد
 رطب بی استخوان و شیر میشد
 شکر کبریا خفته مغز با دام
 شده پر بر روی پشت شمش
 بر وارید با قوت سختند
 که بحق خوش بود طاق و نخته
 نیایشچانه را ترتیب کردند
 ز حنا و دستمال کرده گلگون
 نشان از اعتبار شیر بردست
 طبرزد خورد و پادشاه بکین
 همه ملک جبین با نوبتاپور
 بنا کونید کز شاپور دارد
 ازین بر کبر هم باشد چه خوا
 غم کار جهان خوردن جاکست
 از ان پیوده کار سیاه خلقت
 ولی آموخی خود موی سفید
 که باشد یا سمن پادیده و خواب
 بکیر و آهوی چون پر کرد
 حلاوت پیش دارد زندگانی
 که سبز سافیدی دارد آرم
 شود تلخ اربو سالی در کش
 همه مطبخ نجاکت در آرد
 شوی زین آسیا کافور پیکر
 لصد دریا نشاید غل او کرد
 دران سر ساخته ظاهر ساری
 برون کرد از سر آلودگی
 که در پیری تو خود کزیری آیار

طبرزد و با نبتش ساز میگرد
 شده خنجر میان بر سیانی
 صدف شاخ حیران میبست
 ز رنگ آینه می آن آب
 شب نروزی و کز خفته بدوش
 ز نوین خواب چون بر گرفتند
 ز دست خاکسان پرده شام
 همید و آن تان باز پرورد
 بر سم آرنجی در خوردشان کرد
 سبک از برای بار بدخت
 چو آمد دولت شاپور در کار
 ملک و کار از ان پس حق می بود
 نبودی کزین بی باده درود
 بخوش طبعی جان میداد و بخود
 چه مویش دیدان بر غلظت کند
 چو در موی سیاه ماه سفیدی
 ز شب خندان توان دیدن سیاهی
 کمان ترک چون و رافه انیز
 چو پیاری و پیری راه کیرد
 چو بر سبزه فاند ترک کافور
 چو کار شوی کرد جامه خام
 سیاه مطبخی را کو عیدیش
 بر آنکس کاسیا کردی نشاید
 خیال هرزه و سودا فاسد
 جوانی صیت سودا نیست بر
 جوانی گفت پیر را چه تنید
 ز نپه شد بنا گوشت نفع پیش

ز غناش شکر با باز میگرد
 رسیده ز نمان جان بیجانی
 یکجا آب و آتش عهد بسته
 شبتان تیر پر شکر و عذاب
 نبخشه در بر و نسیرین و انوش
 خدا را آفرین از سر گرفتند
 نشد رنگ عروسی تا یکماه
 که شیرین با یکا یک عیش میگرد
 ز کوه سرخ سبز و زردشان کرد
 همیلا را نکسیا یا خود ساخت
 در انکشور عمارت کرد بسیار
 چو دولت بامرادش همدیگر
 جبار خور و باقی کرد بدود
 نقصانی عیش خندان ساز میگرد
 جوانی را ز دیده موی بر کند
 پدید آمد نشان ماه سیدی
 که بزناید فروغ صبحکاهی
 دخی باشد کس با سرب پیر
 چو سنگین دل چراغی کو میرد
 بباد و سرد باشد باغ معذور
 خور و مقراضه مقراض ناکام
 که داری آسیای خنجر در پیش
 نماند که چون خود را فشانند
 که باز از خود کرد است کاسد
 وزان سودا فتنای تو طعیر
 که یار از من کزیزد چون هم پیر
 هنوز این پنبه بیرون نازکیش

بران سرکاسان کباب ریزد
سیه موی جهان را غم ز دایه
سیاهان توتیا چشم از مانند
اگر چه نیک عهد می شیه میکرد
کسی میکرد لحن بار بد کوش
از انتخاب گذشته یادش آمد
مه نوما به بدری نور کیرد
به نرزهت بود روزی دال افرو
بسی کوشیده در کاهلانی
جهاز که دره انجمن آباد
چوان کاوی که از وی شیر خیزد
زن پراز نصفا می جوانه
با آئینه کا در دست شایان
چو برک باغ کیرد نا توانی
چو سیلی بخت خواهد شد بانوه
از آن ترسم که کرد و نیشل است
نیشل خود جهان چون طاقی بند
نوا قبالی بر آرد دست ناکاه
خردمند می شاهی هر دودای
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
چو مالی مال بدخواه تو باشد
درین نه پردا ننگ اینجا ساز
بزرگ امید از نیک خود خواند
که ای از تو بزرگ امید مردان
پریشان خاطر و شوریده رهم
وقوفی نیستم بر سر آئینا
چو فرمودی بوقع الکھی

چو سیاه از تب سمن کیرد
که در چشم سیاهان غم نیاید
که فراش ره بهند و تساند
جهان بد عهد بد اندیشه میکرد
کھی میکشت بشیرین بزم کوش
خرابی در دل با دوش آمد
چو در بدری سد نقصان بند
سخن برداد و دانش شیدان روز

چو از دولتی باشد جهان کیر
غم از نکی بگرداند علم را
چو خسرو در نقشه با سمر کاشت
کسی بر تخت زمین نرد و بخت
چو هر کامی که با نیش بر آورد
چو میدانست ز خاک و دلی
درخت میوه تا خاست خرد
زمین بوسید شیرین کا خیلند

سخن گفتن شیرین با خسرو و اعدل و داد

کد د شیر کو بد تا بریزد
ز نذر تیر سحر که بر نشانه
سیکشت از نصیر داد خوان
خبر پیش د بد با دخرانی
غیر و کو به بران سر کوه
کانه گفت کا و کس منجست
جهان او را با ستها و بند
کند دست دلا ز خلق کوتاه
سپیدی می سیاهی هر دودای
قیامت را کجا ترتیب سازد
چو غشی شخه راه تو باشد
که دانی پرده پوشیده راز

خدر زان کن که ناکه کیرد
نذار و سوت انکه با کف فریاد
چو دولت روی بر کرد و نازاره
چو دورا خاطر می بند طرغی
جهان نوز می بایست و جویاری
کس دولت که باشد دیر پی
ز مسخوری که در سر ناز کیرد
خلایق را چو نیکو خواه کرد
نجات آخرت اچاره کرباش
ببین پیش از تو شایانی گفتو
فرو خوان قصه دارا و جمشید
چو خسرو دیدگان یار کرامی

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

همی با فکرت خود دنیا می
نکشته آشکارم آن نهانها
کوبم آنچه داغم چو تو چو می

مدام اندیشه ام در چرخ نیست
جوابش داد نامی سخن سیخ
جهان زور بر سپیدش که آغاز

چو مردم سپر شد دولت چو پیر
ندانم هیچ ز نکی نام غم را
نیریری در جوانی نصف تنی بخت
کسی شبد بزر چو نخت میخت
دانه کام او را هم سر آورد
هر آنچه آباد شد یا بدخرابی
چو کرد و بخته حالی خود بریزد
ز رامش سوی دانش کوش بخت
بسی دیگر کجام دل بانی
خرابش چون توان کرد و نیک
دعای بکنند خلوت نشینی
که نغزین داده باشد ملک بابو
همه کاری نه بر موقع گذشته
کنندش دور از آن در دیده غی
ترا بر کبریت را نوازی
رعیت را بنا شد هیچ در بند
مرعات از رعیت باز کیرد
با جماع خلایق شاه کرد
درین منزل ز رفیق با خبر بخت
ز نال و مملکت با خود چه بزند
که با هر یک چه بازی کرد و بخت
زدانش خواهد بود انیک نامی
با امید بزرگش پیش نشاند
مرا از خود بزرگ امید کرد
که آن بر خاطر دانا غیر زت
که ای از بهر دانش بردت برنج
باید کرد برین کشف این باز

خزده کاهلین خست خست
ز واپس ماندگان نایک لکین
نخستین درد آل دگر کیست
که در دست این منزل که بوم
هران صورت که با چشم نیست
و کره گفت که جرم کواکب
جوابش داد کین با چشم ندیدیم
جوابش داد گفت از پاره این
و کر گفتش که ای دامی سار
همه گفتند چون ما در زمین آبی
شدیم هم این ترغم را بدین ساز
و کر گفت که بعد از زندگانی
توان نوری که پیش از جفاک
چو روزی بگذری من محتاج
و کره گفت نایند و فلک خیز
هوا بادی که ازادی بلرزد
و کر بار گفتش که ای خرمند
طبیعی دگر کیست نه آن سبت
زیبای روزم که که نیست
یکی کم خوردگان جان می گزید
و کره باز پرسیدش که چنان
شدیم چهارم بود بهشتیار
یکی گفتا بن ماند که در خواب
چو از خواب اندر آید تاب دید
از آن شخصی فرو آید که از آنک
هم خرا را و بختاب کرد و
باید که سفیدی که که خوشخوار

که نداشت برد اما غریبست
نخستین را نداند جز نخستین
دوش جانور بیرون کویست
ندیده راه منزل چون نایم
درو کسرا سخن را ندان و نیست
کوتاه چه مگر کونند را کب
دستی را بدلقا هم ندیدیم
نکر و کشف تو با پرده میساز
خزدارنده اسرار بر کار
کودکس چنین رفتم چنین آبی
مخالف باشد از برداری آواز
بیاد آورم حدیث نجیبانی
ولایت دوستی بر با هم فلک
از آن ترغم کزین هم دوری او
زمین را با هوا شرحی بر بخیز
زمین خاکی که او خاکی نرزد
طبیعیانه در موزم کی سپد
خدا آن نکته باطله نخست
کنند از اعتدال نیک مهت
یکی پر خور و کین جان می خوراید
چگونه بر پرند از آشیانها
موافقی گشته با هم جان هر چا
در اندازد کسی خود را بوقاب
هر لسی باشد اندر خواب دیده
ز بیم جان ندگر لنگر چنگ
هم او هم لنگره پرتاب کرد
درویز دستان با او بکبار

جوابش داد ماره را ندانیم
و کر باره به پرسیدش جاندار
جوابش داد و در نکته پرواز
جانی را کزین منزل نیست
عبدانی که از آتش کونند
شدیم هم که هر کواکب نجیب
و کره گفت با اینجا چرا نیم
چو زین بهرستان بیانی
عجب دارم که یاری آن گفتند
جوابش داد و نامی نهانی
نفس داشت آری دم بگرد
جوابش داد و پرسیدش که موز
ز تو که باز پرسیدش نشانها
کسی کو یا دمار و هت دوش
جوابش داد و بگزید پرسید
زمانه اولین لطن این می بود
جوابش داد که ای که خوشش
بیاسام و بخور خدی که خواهی
دو زیرک خوانده کم کند زبانی
چو بر حد عدالت ره نرزدند
جوابش داد که ز راه ندیده
درین شکل فرو مانند بچند
سبی کوشند که بیرون آوردخت
دوم موبد بقصری گردانند
زمانه دست و بازویش باید
نیم موبد چنان رودستانی
کشد که کز آنکی سوتا دواند

دو دل پرده بیرون ماندگانیم
که دارم زین قیاس اندیشه سار
که نکته تا بدین دور می نیداز
جز آنزد کس نمیداند که چو نیست
سخنهای فلک سرتبه بگوید
جدا کانه زمین و آسمانیت
کجا خواهیم رفتن و کجا نیم
بدانی خود که چونی و کجانی
که خواب دیده را با کس گفتند
که نقد آن جهانست از جانی
و داشت را در آب آری میرد
که ای روشن چراغ عالم افزوز
نیاری هیچ حرفی یاد از نهانها
تواند کرد و تشب افروزش
ز معنی و هوای چند پرسیدی
جهاز اخرین لطن آری بود
جهاز ارجان و جلاز افروش
کم و بسیار نه کار و تنباهی
رسیدند از قضا بر چشمه ساری
ز محرومی و سیری هر دو درند
تشیب گفت الا از شنید
که از تن چون رود جان خرمند
نار در سودش از کوشید سخت
که بر گردون کشد کیتی خداوند
وز افتادان مضرتش میاید
که با کرکی که راند شبانی
زد کبر سوشان تا واراند

چو کرک افزون بود و چو سانی
عروسی در کنارش خوب چو ماه
هم خرم چو نشود دیوانگی حیر
چو میمیزد می گفتند هیهات
کریم غیر آن کا نشان نمیند
که شخصی در عرب دعوای کینست
کینسد در کند با قوم ناورد
کند بالای این نه پرده پرواز
بجو شیراز نیب اندام پرویز
چو شهرین دیدگان داننده تباد
شنا گفتش که امی پیریکانه
چو بر خسرو کشای کج کانی
کلیدی کن بنجری درین بند
تختین گفت که خود بر بندش
به تبیس از توانی خورد و ازین راه
مخورد و خانه کنش سپنج زهار
ربا خواری کن این سپیدبوش
بدار با عذر از زاهد کنی پشت
بجای ره کی توان رستن زاهد
ز نا اهلان همی مینی درین بند
چو بردار کشای حیدر رود
چو نقش جلیه بر پا در فانی
زیبای بدانی رسد تن
کن شوخی و فاداری بیاموز
میگوید گشت کن مبداد
بسین از خرد بینی خصم را خورد
کسی کنی که باشد نقش بندش

شان را کرد باید خرقه بازی
بدو دیوانگی ره یافت نگاه
کریم و در داز و چون آمویش
کران باز چه در افتاد و شهادت
بنام محرم گویند آنچه بنیند
به نسبت دین او دین چیست
برون از کینسد است آواز نهد
نیم آن پرده من چو کوه آواز
چو اندام کباب از تنش تیز

چهارم در موبد گفت کین از
نه بتوان خاطر از خویش خشت
درین اندیشه سختی قصه نمایند
زمرده هر کسی افسانه خواند
سخن چون شد بمصداق است
جوابش داد کا جف کجی
نه بچشم گوید و نه از جف اعداش
مکن بازی شما بدین بازی
ولی چون بخت سپری نویز

نقد پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چیل قصه با چهل نکت از کلیده و مننه

فرو خوان از کلیده نکت چند
چو کا و شیرده از شیر کا شش
که از طبل دیده خورد و روابه
که با توان کند کان راغ با ما
که با شیرایان چون کرد و طووش
که را سومی مین ایست که گشت
چنان کان مرغ خورد از نوچ
که دید آن دهر غی انکھی چند
چو غوک مار کش در سر کجی مهر
بدان نقاش چادر سوزانی
چو زان بیکانه ان پارسان
چو موش دام در زاغ دهن روز
چو موش از زاهدی چو بر دوزخ
ز میان مین که خوش است چوین
نهد داغ سکی بر کوه سفندش

بزرگ امید چون کلید کنگفت
هو بشکن کز واری نیاید
مکن تا در غمت ناید درازی
همان پادشاهی فتنه نیک
بجو کشش توان رخ گداز ست
شغال از کرک و زاغ این بکار کرد
بسا سر کز زبان زیرین رفت
بحیلت مال و دم خورد و خون
جیل کبزار و مشنوزان جیل ساز
زدان تن سلامت بهر کرد
بدانی توان ستین نیام
رها کن حرص چون خال محرم
مشو مغرور چون کرک گان کبر
ز حرص قدری باید روی ربافت
ز قفسه در وفا کن بد روی دی

شخصی ماند اندر حمله ناز
نه از دیوانگی با و نوان خشت
ورق ناید و حرفی خنطانی
زمرده راز مرده کس نداند
ملک پرسید از تاج رسالت
بر و نشت از غنچه سیاهی
که نشند این وان شاکر و تعاش
که دین حقیقت و باطنیت باقی
صلای احمدی روزی نبوش
در کج سخن بر شاه کیناد
نمیده چون تویی چشم زمانه
نصیبی ده مر از ان نه بدانی
چیل قصه بیل نکت و فو گفت
که از بوزینه سنجاری نیاید
چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
که ماهی خوار دید از چنگ خنچک
چنان کان مرده ماهی فتنه ست
که از شخص شتر سر باز کردند
بطهارت با کف و صلی خنچ رفت
چو باز کان انا مال نادان
که موش آهن خورد و گوشت کبر بزار
علاج از دست نادان بگرد
چو از مرغ نگارین ست از دام
نسا زد با خرد چون زاغ با بوم
که بد دل چرخ ناکه میزند تیر
زرد و کبره برین فدی چو افت
چنان کینم دزدان کن انکشی

را نمی یابد از خصمان نیاورد
 اگر بنیستی باده بشوید
 چو جرف غافل نیاید بدین راه
 به بسیاری ران خود را رنجار
 بخوار کن چنگل را نیز
 تو نیکی کن مگر از خصم بخوار
 چو برگشت این سخن سر سخن
 نشان شد ز بدعتی بیدار
 دلاگری روشنی شمع برافروز
 چو من خالی گزین محراب بچشم
 منم دانسته در کار عالم
 ز سزای این دیر نگاشتن
 بدان خط چون در کشد خط را
 خطت آنکه بسط آگاه جام
 چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
 خدا بین شو که پیش اهل بینش
 بدین نزدیکی آینه در پیش
 نظا می می ازین راز نمائی
 چو خسر و تخته حکمت و درخت
 زمریم بود کفر زنده خاش
 خری خرم و مغزی پر زنجار
 چو شیرین را عوس بود بخت
 سراسر شاه از پرودوی بود
 ازین فارغ خرم میرسم
 نه با فرشی همی بنه با تنگ
 گوید آنچه کس را دلکش آید
 بچشمی بیندین دیوان پریرا

چنان کرد تو رسد با سامد
 چنان کان موخوش دلخواه
 کزین غفلت دل خرد و دوا
 چو موش از کربه رست از دم تار
 کزین بی سنج گشت آشوب و زور
 به نیکی بر دجان سیاح از آثار

چه باید چشم دل از تخته برفت
 تو بر کشتن توانی زین طرف است
 حساب نیهای کج بیندیش
 برون بر تانفرمانی درین بند
 بعد قیام تو اندیشه شیر
 بقدر مرد شد روزی نهاده

کهار اندر صفت پند گوید

ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
 چو تو صدرا بخت کوش چیم
 به صریف و خوار عالم
 کتم که کوشش داری بر روشن
 بسطی اندو روی شد پیدار
 که ابعاد تلاش کرده نام
 بیک یک سیر داول با جز
 تنگ باشد حجاب فرینش
 فلک چو بدین دوری بیندیش

میار از خاطر این آتش پستی
 بسی دارم سخن کان لپیز پست
 همه بیج فلک جد و دل بچل
 از ان نکته که حش مختلف بود
 سخط چون کرد بر سر کج می
 توان دانست عالم بدست
 خداست آنکه حد ظاهر ندارد
 بدان خود را که از راه معانی
 توان بوی که چرخ شست شست

در صفت شرویه که سپهر حسر و دود

چو شیران بدرک و شیر و میش
 وزان و تنگ و رافاق تنگ
 که شیرین کاشکی بودی چیت
 از و پخته خاشخود میبود
 قیاس طاعتش را می ششم
 ز فرش تنگ کبریز و فرنگ
 همیشه آن کند کوا خوش آید
 که خرد میشها پالان کبریرا

سنبه روی ازرق چشم و اشقر
 شنیدم من که افروزند حال
 ز مهرش باز گویم یار کنش
 بزرگ امید را گفت ایچ و مند
 ز بد فعلی که دارد بر سر خویش
 ازین ناخوش نیاید جلد خویش
 نه بر شیرین نه بر من جز این است
 زمین کز آن که من خود مهرارم

چو بخاری که لوح زیر پا رفت
 که هو هم بد خیان انگشت است
 که آن جلا فروش ازیم دیدش
 چو مرغ مرده رازین قننه چند
 چنانکه شغال از شک آتش
 چه باز کان بچه شاهزاده
 دل شیرین همدی شد از بخت
 سراسر عدل نو کرد و بنیاد
 در آتش خانه خاطر شکستی
 چو گویم چون کمران از کبریت
 با سلاطین بخت کرده مظل
 سخنین خبستی آمد الف بود
 بشکل آماده شد شکل بسطی
 بدین ترتیب اول و نهایت
 و جووش اول و آخر ندارد
 خدا را دانی را خود را بدانی
 نمودار و عالم و زو جمعیت
 کوتا از حکایت و انانی
 بازادی جهان از تخته بردوخت
 سزاوار هزاران تیغ و خنجر
 در آن وقتی که بودش قربان
 ز دولت باز را هم یار خویش
 دلم گرفت ازین دیوانه فرزند
 چو کار کمال نشد ازاده خویش
 که خاکستر بود فرزند آتش
 نه بر چشم کان شیرین است
 بی مارم که چون او عده دارم

نه مبرزن نون بود هزاره فرزند
 بازاده که اورگشت کوزاد
 که فکرم کین سپرد در دست
 درخت توت از ان آید لکن
 تو نیکی بدینا شد نیز فرزند
 اگر تو من شدا این فرزند جاش
 چنان افتاد از ان پس را خیسو
 سازد با همال این نستی
 چه خسرو را بشناختند خست
 بدانند که شت آخر بند کردش
 دل خسرو بشیرین بچنان شد
 ز بادوی کو کلاه از سر کند دور
 هر آنچه او فکله باشد بخیر
 تو درستی اگر دولت شد از دست
 که در دولت چنین بسیار باشد
 کشاده روی باید بود یکجهد
 ساقفلا که بندش پدیدست
 ولی چون چاه خشک آب گیرد
 درین کسور که هست از تیره لای
 بدانای ز دل برد غم را
 اگر بودی جهان را پاداری
 اگر دنیا نباشد با تو محروم
 دو کس از کار و از دم و دوست
 چه ملک است انیکه چو نصی که خوشتر
 کسان زین طاعت خانه نیستند
 نه این تر ز خورسندی چشمت
 بخورسندی برآور سر که رستی

نه هر کل میوه آرد هر می خند
 بس آهین کو کند بر تنک بیداد
 نه آخر پاره از کو هر تست
 که دارد زاده خود را کونار
 بود تره جسم خویش مانند
 زمانه خود کند را مش قو شبنا

بسایکانه که صاحب فانی
 بزرگ امید گفت ای پیش پشاه
 نشاید خصم خود فرزند کردن
 کسی بر ناز بن ناز لکد را
 کلاه ز رچو در پایش افتد
 جوانی دارش زینان پادشاه

پادشاه شدن شیرویه و بنید کردن خسرو

چو شیر شتر شده شیرویه بخت
 لکچی از جهان خورند کردش
 که با صندید کها هتم آرد
 کیا و آسوده باشد سر و کجور
 شکار اکلن بر خوشتر زند
 سجده اند چو تو هستی بهر هست
 کسی شادی کسی بیمار باشد
 که با او سر نباشد هر دو در بند
 چو و بستی قفل است آن کجاست
 جهان در آهنگی کی تاب گیرد
 سیه کا فروغی روشنائی
 که غم را غم کشد چون یکبار
 هر کس چو رسیدی به بختی
 چنان پندار که فدا باری ز دوست
 یکی کو مرده دیگر کو ز دوست
 هر آشت تو انکند و کی مار
 که بر پشت و شکم چندی نشیند
 نه از اسودی خوشتر نشینست
 بلای محکم آمد خود پرستی

نبو شانش می در کاس میشد
 در ان تخمی چنان برداشت باو
 بشادی ماه را کفایتش
 بهر جا کاشی که دوز را زدود
 چو کوه از زلزله کرد بدو نیم
 سحر لب نیز از و فارغ نبود
 شکنج کار چون در هم نشیند
 نشاید کرد بر از خود زور
 اگر بای تر گرفت بدخواه
 نه هر کوزه او را تب نکند
 بسا بد ساخت با بیهوشی
 غاندکس درین دیر چنجهی
 کسی کو دل درین کلار بنبد
 ستیز روزگار از سر حدوست
 بزنجون قناب نشدین بر
 شبوت پاره از پشت رانند
 کرت غفلت بی بنوید باش
 چنانی هست و بلی با چو کش
 همان زاهد که شد در دلم غافل

ز خوشان پیش دارد شنائی
 دل پاکت ز هر نیک و بدگاه
 دل از پیوندی بپویند کردن
 که تاج سر کند فرزند خود
 از و هم زربود کار ایش افتد
 به پیری تو سنی کرد و فریش
 که آتش خانه باشد حاجی خسرو
 کند چون هویدان آتش پستی
 ز دور دور شد را پاس میشد
 که خبر شیرین کسی گذاشت باو
 که روزی هست هر کس چنین پیش
 بسوی نیوان خوشتر شود و دور
 ز فغان دین بندان را بودیم
 دلش دادوی و خدمت می نمود
 بمیرد هر که در اتم نشیند
 که بس چار برکت از لب کور
 متعق نیز داند ساختن ما
 نه هر کس که تب کیم و دبیر
 که از دریش کاوی ریشخند
 تو نیز آخر غانی تا زنجی
 چو کل بر روزگار خویش خند
 از دور و می طلب کار و حدوست
 که بی عیسی نبانی زان خان خیر
 غصبت بین که چون بیارایا
 بد بخت هست ز خوشتر نیست
 که هست از و طبعی کسور چش
 بخورسندی مسلم کشت را غیار

همان که بید که ناپید است و که
چو از دست تو ناید پیکهای
و کرد چاه دانی پایه خوش
چو ز بار قدر تو جامی تواند
دل عالم توئی که خود بس چرخ
و گراشی به سخت و تاج محتاج
شب آمد آهنگان آنروز ازاد
جهان میخت که مدینه صحت
زمانه با هزاران دست بیروز
شنیده خفته بداند زین
شعقت ساقمائی بدیش
به لفظی دهن پر نوش میکرد
دو بار ازین در خواب رفته
چو در دخانه بر کالاهای جست
چنان بر دگر کاش سیرت
ملک در خواب خوش پهلودیده
بل که گفت که شیرین ز تو خواب
چو بنید بر من این بید و خوی
سلیح جان چنان داد و نواوار
بر آمدند ابری تیره و مرست
چو کرد و باغبان خفته بیدار
ز بس خون کز تنش رفت چنان
فلک بگر چه سروی که درین بار
پرنده از خوابگاه شاه برداشت
سری دید سبلی تاج کرده
بگریه ساعتی شب راسیه کرد
فروشتش بگل و بگافور

به پرواز قناعت ستاننده
بدست و دیران میکشید باری
سعادت نامیده و غنیش
علم دان هر که بالای تواند
بدین هستی توان کوی فلک
زمین از تحت کن خود شد تاج
سخن میخفت و شد رادل و جلی

جهان چون اراضی صحیح است
چه در نبدی بدان میانش خند
چو بالانیت پاست زیر پوزیر
توسنداری که تو کم قدر داری
ازین اندیشه چون دل شاد گری
بدین تکیه کن خسرو سوزید
شب تارک نور از ماه برده

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

نماده بر دو عین ساق شیرین
همی نالیده می بوسید پایش
باو از شنیده کوش میکرد
فلک بیدار و از چشم رفته
سریشان را بالا می جست
که خون جگر از چو کانی میخ
کشته چشم خود را کشته دید
کنم پندار و خواهم بر آب
نخچه دیگر از فریاد و زاری
که شیرین را ز خواب بیدار
بخونیزد یا چنین تیغ در دست
بباغ اندر نه کل بنیده کلزار
در آمد ز کس شیرین خوش خواب
بخون کرم شاهش کرد بیدار
یکی دیاری خون اندیده برداشت
چراغ روغنش تاج کرده
بسی بگریست و آنکه غم کرده
چنان کز روشنی تیغ افروز

بت بخیر روی سگونی است
حکایتی هر از خیر نکفت
چو خسرو خفت و کشته شد چنان
فرو آمد ز روزان و چهری
بالین شده آمد تیغ در دست
جدگر دند می از قافای
ز خوش خواب که طوفان گرفته
دکر ره گفت با خاطر نخته
همان بلیکن سخن ناگفته ماند
شکسته کلبنی بنی چو خورشید
بر انسختی فرو بار دگر کی
چه کوئی دل غم دل چون نیند
دگر شبها که بخش یار بودی
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
ز شب سحر نور افغانی
خزیده در کشته کنج پرده
کلاب و مشک باغبان ریخت
چنان بر می که شاهان را نظر اند

بر آن که اندر دست چیت
که تو کجی بود کجینه در نبد
که باشد هم شیراز و هم شیر
توئی خور کرد و عالم صدوی
ز نبد تاج تخت آزاد کردی
بدین افسانه خوشش میزید
فلک را غول و از راه برده
سیاهی بر لبش مسما میست
فلک با صد هزاران دیده
بر بخیزد زش بر همه دیو است
که بر بانک حکایت خوش توخت
بشیرین در سریت کرد خوش
بنوده در سرش هیچ مهری
حکمرانش درید و شمشیر
بره شد خود ز روزان چو قلابی
دلش دشمنی در جان گرفته
که هست این مهربان شهنشاه
چو من مرده شوم او خفته ماند
بسر بری چوب از داده امید
کران کلبن نماند شاخ و برگی
چو کل بنید کلابی چون نیند
ببانک نامی و بی بیدار بودی
که بود آنسم را در خواب دیده
در لیا چشمش آمد بر خرابی
سپه رفت سپه سالار مرده
بر اندام خون الوه میخفت
ببازیدش کران بهتر نماند

چو سه را کرده بود آرشی چست
دل شیرویه را شیرین بیاست
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
چو کج کوهرش پوشید هم
فریش داو تا باشد شکمیش
بجای آور هر سختری که کویم
چو آمد دوستی آگاهم از تو
بگو تا از سخت این کاخ دیوان
کنند از ملک و دولت باز خوش
چو پای پرویز ماند جای پرویز
زجان سواره خوشنودیت جویم
هر آن چیزی که در فرمود و گفت
پس آنکه هر چه بداسب خسرو
چو صبح از خواب شیرین سر برآورد
سیاهی از حبس کافور می برد
ز قلع زنجی در راه میدید
گرفته حیدر از تخت زر
نمادان حیدر بر کفشان
قلم از کشت رفته بار بار
با از خرین افغان برآورد
کجا کاخ خسرو پیش خوانند
گشاده سر کنین و غلامان
سنداده کوه را کین حلقه و گوش
پس مود ملک سرست میشد
همان شیرویه را زیر اینگان بود
چو مود شاه و کسبند نمادند
در کعبه بروی خلق درست

بکافور و کلاب نام خوشست
ولی کفن خودش را نمی شایست
شود در باغ من چون گل شکفته
گلید کججا و اسپارم
نماده انگی دل بر فریش
که من خود بجان مهر تو جویم
بجای آور هر آنچه خواهم از تو
بپستی آورند از اوج کیون
بوزندش در وان و تختش
نفراتی برین مای شد نیز
پس آنکه شیرین با تو بگویم
بگرد از بهر تکرار دوش جفت
ز سوچ کهن تا کسوت نو

همان را شی خود نیز نو کرد
نمانی کس فرستادش که خوشباش
خداوندی دهم بر هر کوهش
چو شیرین انجکایت را بنوشید
بشربیش پیغامی فرستاد
بسی کاست و دیری و کلات
چو آید با تو ما را وقت پیوند
پس آنکاهن ز صحن این بزمش
چو اهر بر کند از جام جمید
چو زین اندازه کردی بنیایم
چو ز می شوی رشید پیغامش
چو فارغ گشت شیرین از خبر داد
بجووان و تمنا جان نداد کرد

دفع کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو مده در قلعه شدند کج خندید
برآمده و بر وارید و کوه بر
بشد بر وقت صبحکامان
بریده چون قلم از کشت خود را
که مادم کشته از جان برآورد
کسی پرویز و که کسش خوانند
چو سوری و میان شیرین خان
فکنده حلقه های لف بر دوش
کسی گان فتنه دید از دست میشد
که شیرین را بد و دل هران بود
برزگان روی در روی نیاند
سوی مود ملک شد و شسته دست

نفرمودش برسم شیری
با این ملوک پارسی عهد
جهاندارند و کج سپاده
بزرگ امید خورند امید کشته
پناه و پشت شاهان عجم کو
چو در راه رحیل آمد و دارو
گشاده سر مه اندر کس مست
پند زرد چون امید بر سر
کمان قنادر کس که شیرین
همه ره پای کوبان میشد آگاه
سیان در بست شیرین پیش بود
بگردگاه ملکه اهر برداشت

بدین اندیشه صد دل را کرد
یکی هفته درین غم کارش باش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو سر که تند شد چو شیر خوشید
که که خواهی کار و صلح شو یاد
که همت در دل من یاد کاست
ز هر یک با تو کویم نخته چند
کنند اواره و طوق و تخت جایش
که تا بانست چون خنده نوشید
سجدهت کردند کردن فرام
بداوار پادشاهی کام شیرین
دل شیرین در انغم شاد شد شاه
زهر جان شاهنشاه فدا کرد
ملک جان شیرین بر سر آورد
شد اندر نیم کافوران خورد
کیانی مهدی از غود قمار می
بخشاید خسرو را در انمند
بگرد اگر دمدش استیاده
بمزانای چو برک سید کشته
سرو سالار و شمشیر و علم کو
چه پرویز و چه کسری و خسرو
عروسانه نگار افکنده بر دست
حریر رخ چون خورشید در بر
ز بهر یک خسرو نیست نمکین
بدانسان تا کج بد خانه شاه
نفراتی درون آمد کسبند
بوسیدان بن کانه بگرداشت

با گیتی که دید آن رخ را ریش
پس آورد آنکسی شه را در غوش
که جان جان من تن چو پیت
بآمرزش ساد آن ششمانی
زهی شیرین و شیرین چون او
نه هر کوزن بود نامر و باشد
غباری در دمید از راه میداد
ز روی دست بادی تند بخت
که حسنت از ناله وی می نه
دو صاحب جزا هم تخت کردند
که خبر شیرین که در خاک شست
منه دل در جهان کین بر کس
چو بخشید مرد این خلدایم
چو بز نام طلسم پج پیچی
درین خبر کشتایش چون غایم
همان به نادین خط خطرناک
شدن تیم که افلاطون بود
از اگر هم که جسم و جان مساز
رهی خواهی شدن که دیده داشت
گو بر بام کردون چون تو رفت
خریج ایشوخ راه تو بس
که ملک و مال و فرزند و خون و زور
برک و زندگی در خواب هستی
رفیقانه همه بسیار کردند
چو این خصمان که از بارت برآند
چو همین رین ششمان بخت بزند
دوین هستی که ایالیتی زود

هم آنجا دشمنه ز در بنیوخش
خس بر رخ نهاد و دوش بر دوش
تن اندو ری جان اندو ریست
که چون اینجا رسد گوید و علی
زهی جان داد و جان بدین
زن آنقدر دست کو بید باشد
شدن چون کرد بر شیرین و شاد
هوا را کرده با خاک زمین است
عروسان را به ماد و پچمین ده
در کیند بر ایشان بخت کردند

سجود کرم شست آن رخ را
بیروی بلند او ز بر داشت
به نرم خسر و شمع جانا تاب
آنهی تازه دار آنجا کینا
چنین واجب بود و شمع این
سبا رخا زان کو شیر مرست
در آمد بری ز دریای نموده
برزگان چون شدند که از ان باز
چو باشد طرب زکی و روی
و آنجا باز پس شستند غمناک

کهار اندر نپند و کردش فلک سیدار

که یک یک باز نماند سر خجلم
چو افتاد و سی شستی پج پیچی
چو کشادش کسی چون گشایم
ز جو خاک بنشینیم در خاک
گریه داشتی چشم جانوز
به هم خورده اند از دیر که باز
به بی برکی شدن ای درخت
تو رفت از خود بر و توان رفت
از و پرس آنچه میسری آگس
همه هستند همراه تو تا کور
توئی با خویشتن هر جا که هستی
ز تو هر یک برای باز کردند
بدین کارند که زارت برآند
حریفی که رونت با او با چند
بباید شد مثبت و مثبت نشود

لصد نوبت و ده جانی بان باز
درین خبر که محکم شهید است
نه در چنبر توان پرواز کردن
کبریم از برای خوش یکبار
پرسیدند از و کین گریه حیت
جدا خواهند گشت از شنائی
بیای جان توانی شد بر فلک
بسر اعقل و داندیش گساخت
درین دین جهاراوشد برآند
روند اینهمه مان غمناک با تو
خلاف اندک که درم کار کاهی
ازین مستی خیال کاروان زن
چو عیسی خبر و بان این بنی
علم فکین که عالم تک بخت
و لاغشین که یاران بخت کنند

جراحت تازه کرد اندام شه را
چنان که انقوم زوارش خیزد
مبارکبا و شیرین لشکرا خواب
بیا میزدند و یار مهر با نرا
سجنان جان چنین باید سپردن
سبا مردا که با زن و نور دست
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
بر آوردند خالی کسیر آواز
نشدید که از این به تر روی
نوشته نیمیل بر لوح اشاک
کسی از بهر کس خود را بخت
و فاداری نخواهد کرد با کس
بیک نوبت ستاند عاقبت باز
نشاند کردنی کوئی کند است
نه بتوان ند خبر باز کردن
که بر ما کم کسی که یو چا زار
بکجا چشم کس بهیوده کاست
هم کرم بدان روز جدائی
رها کن شهر بند خاک بر خاک
که چو نشاید شدن بر نام پاک
که از خود بر گرفت آن کس و بند
نیاید بچکس خاک با تو
مخالف دید خواهی بار کاهی
عنان بستان علم بلا سکان
همان در پامی کاوان منی چند
عنان برکش که مرکب لایک است
نه بر بند کاشان خست بمبند

درین دریا سر از غم بر میاورد
 لغز ساید زمین بشکند رنگ
 بسا یکدیگر گفتند آهین است
 کجا جمشید و فریدون خفاک
 که دیدی کما نجا کوس پیش
 سباری کو کند کثور فروزی
 نظامی می بس کن این قمار خوش
 خیانت های این نه شیشه تنگ
 کل و نسکی شدن ویرانه منزل
 تو کر غیرت بدین افشانه مانی
 حکم انکه آن کم زندگانی
 همایون میکری لغز و خرمند
 سر از کوس بر بالش نهاده
 اگر شد ترکم از خر که نهانی
 بین ای هفت ساله تو تعین
 منت پرورد هم و روز خداداد
 چه بدر آنچمن کرد و دلالت
 بدش کوش و دنیا ت نه خند
 بنا موسی که گوید عقل نامی
 چنین گفت آن سخن چای خنجر
 که از شبها شبی روشن چو قوت
 به نیت گفت با او کی خاورد
 سوار سنا از اجاشد روانه
 سه راه از ترسناکی بود چهار
 بیاتاد و چهار خانه و کج
 از این بیجا کناز مایه خشم
 خریطه بزجر طبعه بته بخیر

خرو خور غوط و دم بر میاورد
 ناند کس درین بخوله تنگ
 لصد بخاری کمون نیزین است
 همه در خاک رفتند خوشا خاک
 که بر نام ششی بانگ جلیش
 ببادش برودند ناکاه روی
 چه کوئی با جهانی بنده در کوش
 همه شیشه کن بر شیشه تنگ
 در و تا دست بر دل ای بکل
 چه پنداری مگر افشانه خوانی
 چو گل بر باد شد روز جوانی
 فرستاده بمن طایعی بنبد
 مگر در هم سر بالش نهاده

بدین خوبی جمال گامی سرت
 ز جان گندن کسی جان بر خواهد
 کرانده زمین را باز جوئی
 جگر ما بین که در خوانه نکست
 درختی را که بلندی تازه بخش
 دهنست باز و عاری ندارد
 شکایت های عالم چند کوئی
 مگر دریای دور کرم کینه
 درین تنگ و درین کل مرغان
 بدین افشانه شطت لشک لایک
 سکر و چون تب خفاق من بود
 پرندش مرغ و دروغ آهین تر
 چو ترکان کشته سوی کوچ مچلج

در نصیحت فرزند خود گوید

نه بر توان من نام خدا باد
 بر افروزند انجم احوالت
 تو اسما خوان که خود بخاسته

درین دور طلالی شاد میخند
 تخت از نیم نشین بد بر پیر
 قلم در کس سخن بی کان بهوشیت

خل ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر

جمال مصطفی را دید در خواب
 ره اسلام گیر از کفر برگرد
 به تندی ز دیو یکتا زبانه
 نختی هیچ شب زنده و تبار
 به بنیم آنچه از دلها بر درخ
 روان از این دوش پر از خشم
 ز خسرو تا بکعبه و همی گیر

خرا مان کشته تباری سندی
 جواش داد تا میسر نکردم
 ز خواب خوش چو خسروانند
 کی شب از شراب تلخ شد تیز
 ز غطر و جوهر و ابر شیمه
 سومی کجینه فتنه اندوختی
 چهل خانه که او را کجاندان بود

اگر در آسمان باشد زمی سرت
 که پیش از مردن خود مرد خواهد
 همه خاک زمین بودند کوئی
 نذا غم این چه دریای پاکست
 کند روزی زمانه چار بخش
 بجز داد و ستد کاری ندارد
 بپوشش این کربیه را زنده و طاق
 شکسته کرد و این شیر بجینه
 نکل بر کل نمند تنگ برنگ
 کلابی تلخ بر شیرین فشانند
 کان افتاد خود کا فاق من بود
 قماش از پیکرش تنگ آهین تر
 نه ترکی داده زخم آتاراج
 خدائی ترک زادر تا توانی
 مقام خدایت در قاب حسین
 که خندیدیم با هم رو کن چند
 ز راه تمت اغیار جرسینه
 علم بر کس بجلی کو خداست
 زهی فرزانه فرزند نظامی
 کزان آمد خل در کار پرویز
 مسلسل کرده کیس چون کشتی
 ازین آیین که دارم برگردم
 چو آتش دودی از خوش برگرد
 سحوت گفت با شیرین که خبر
 بنجم آنچه باشد در خزینه
 ندیدند از جواهر در زین جلی
 کی زان آشکارا ده نهان بود

بهر کجینه یک یک در سینه
 کلید و نسخه پیش آورد کجور
 کلیدی در میان دید از زب
 نشاندند چون گاه شد شاه
 بفرمان شد از ابر کشاوند
 طلسمی دیدش از نیم ساده
 طلب کرد و سپهری گان موفوق
 که شاه اردشیر با گان بود
 از بهفت اختر چنین آورد چون
 سخن کوئی دلیر و خوب دیدار
 ز ملت با بر آرد پادشاهی
 به و باید که دانا بگردد زود
 چنان در کلبه جوشید جانش
 همه گفتند کین مثال منظور
 محمد کاین را خلقش کز نیست
 چو شیرین دیدش را شور و سر
 درین پیکر پیش از نماندند
 چنین پیغمبری صاحب ولایت
 ره و رسمی چنین با نبی باشد
 به و نام کو خواهی مباد
 بشیرین گفت خسرو رتکوئی
 ره و رسم نیاکان چون کلام
 که در دوری که دور از نام بود
 رسول حق بجهت های قاهر
 کسی میکرد همه آخره سازی
 شکویش کوه را بنیاد میکند
 خلایق را ز دعوت جامع مباد

متاعی که ظاهر بود دید
 زمین را بار که هر کشت رنجور
 چو شمع روشن از غلج چو پشته
 زمین را باز کردند بر نشاکاه
 درون قهله ابر و نچاوند
 بد و یک تخته لوح از زر نملو
 شنش زعفر و خواندن فایند
 تختین پشوی خوا گان بود
 که در چنین قتل از دور کرد
 امین و راست عهد و از کف
 که شرع او رسد ملت نهای
 که جنگ او زیان و صلح او سود
 که بیرون سخت مغر و تن
 که دل را دیده بخشد دیده رفته
 زبانش قفل عالم را کلدست
 پریشان پیکریش زان بفرسید
 سخن دانی که بیوده بختند
 که از پیشینه کردند خجکات
 برو جای سرفرازی نباشد
 همان بر نسل او شاه می ماند
 درین حجت اثر پدیدت کوئی
 ز شاهان گذشته شرم دارم

و کس را ز نسخه را خستند
 چو شبه کجی که چنان بود و پیا
 ز مردم باز بست انجیر سر
 در آنجا بود صندوقی ز نور
 چو خارید رنگ از رنگ خدا
 بد و لوح زار نیم سرشته
 چنان ترکیب را کردند خارش
 ز را از انجم کردند خردشت
 از آن بچید پدید نشانی
 معجز گوش مالده خزان را
 کسی کو پادشاه خویش باشد
 چو شاهنشده و از صورت نظر کرد
 بغینه گفت کاشع جانتا
 بهر سید از بزرگان جهان کرد
 نماند خبر آن پیغمبر پاک
 برون شد شاه از آن کجینه تنگ
 بشه گفتا که ای نامی آدمی
 بچندین ساله پیش از این کار
 بخاصه حجتی دارد الهی
 اگر بر دین او رغبت کنی
 ولی را آنجا که نیردان آفریدست
 چنین گفت آن کولاری گورو

گهار اندر معجزات حضرت سید کانیات

کسی میکرد بروی خرقه بازی
 بروت خاک را چون آب میکند
 به کشور صلاهی عام در ده

کبی بر رنگ خارا از نیکت
 حضورش بجز آنجا هر میکرد
 غفرمود از و غا عطری سترن

ز کجورش حکایت با خستند
 همان تا قفل هر کجی کلیدش
 که قفل آن کلیدش بود از زر
 برالصدوق قفل دید از زر
 پدید آمد یکی طاق ششکار
 زار اندر نیم ترکیبی نوشته
 که از نده چنین کرده گذارش
 وز حکام فلک نیکو نظر داشت
 در اقلیم عرب صاحبقرانی
 هم او خاتم بود پیغمبر انرا
 اگر با عقل دور اندیش باشد
 سیاست در دل جانش انگرد
 سواری بود کانشب دیدند
 که در کستی پدیدست این چنان
 که در در که غنیمت بوی شگل
 وزان کو هر فاده بر سر تنگ
 طراز تاج و تخت کیهادی
 رصد بستند و کردین نمودار
 دهر بر دین او حجت کلاهی
 نماند خار و خاشاک و نیزه
 نیاکان بر ملت پدیدست
 کران آمد خلل در کار خسرو
 ز شرق تا مغرب نام او بود
 نبوت در جهان میکرد ظاهر
 کسی شکش حکایت با نیکت
 نیمش کج سخنش نیز میکرد
 بنام هر یکی سطریش نوشتن

عرب را تازه گردان خط جهلی
 سرآمد بنام پادشاهی
 قدیمی کاوش مطلع ندارد
 خداوندی که خلاق الوجود است
 اگر هزاراهی کند جهانست
 خداوندش را علت سببیت
 ز سیرخی بر دو قلاب کاری
 به دعوی که بنجالی آید است
 بناید بود جویای چه و چند
 توئی عاجز که خسرو نام داری
 اگر بیک بودی پادشاهی
 فلک که مملکت پانیده داری
 ز خود بگذر که در قانوج قتل
 عراق از ربع مسکون هستی بی
 قیاسی باز گیر از راه سبیش
 بیکبری گزایشان پایمال است
 خدائی که مدبر اسروری داد
 چو طایرسان تا شکن دریاغ
 در آتش مانده دین هست خوش
 بدست قاصد جلد و سبک خیز
 چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
 بهر حرفی گران نشو بر خواند
 چو عنوان گاه عالم بر آید
 غرور پادشاهی بردش از راه
 رخ از سرخی چو شکاه خود کرد
 فرستاده چو دید آن خمناکی
 ز گرمی آن چرخ گریز افروز

عجم را بشید از قطعه خالی

چو از کار خستین باز پر دخت

نامه فرستادن بنیدلم سلین خبر و پر ویز

وجودش تا بد فیاض جویت
 بد وزخ در کشد حکمش پوینت
 ده و گیر از خداوندان عجبت
 و هر پروانه را قلب داری
 بهر معنی که جوئی پادشاه است
 که باشد بنده در بند خداوند
 چو کخیخ و اگر صد جام داری
 بسا دعوی که رفقی با خدائی
 ز کخیخ و مخبر و کی قادی
 حساب آفرینش هست بسیار
 وزان بهره مدین هست شاهی
 تغیرهای جان آفرینش
 خداوند می طلب کردن پخت
 مگر بر آدمی پیغمبری داد
 چو پروانه را که تپش راغ
 مسلمان شو سم که از تپش

لقرف با صفاتش لب بدوز
 و کر هر عاصی کو هست غمگ
 بیک پشه کشد پیل افسر بر
 سپاس او که رن ارضا حسابی
 ز قدرت در کند قدرت قضایت
 خدائی نماید رشتی پرستار
 تو فحلوئی که آخر مرغ دخی
 که میدانند کشتی خاک مجوس
 همین رخو که خود بین باغبنت
 زمین از آفرینش هست کردی
 در انتر آدمی باشد بر باب
 بسین تا پیش تقسیم آسمی
 کوهی ده که خالق یک صفت
 ز طبع آتش پرستیدن مانگ
 موجی را معش پر دو باشد
 چو نامه ختم شد صاحب خودش

رسیدن نامه محترم و بی ادبی کردن خسرو

چو افیون خورده مخمور دانه
 تو گفتی سک کردید آبرادیه
 که گستاخی که دارد با چو شاه
 ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
 سبک جهت نمود اندر خلکی
 دعا را داد چون پروانه پروا

ز تیزی کشت هر پیشانی
 خطی دید از سواد بیت کخیخ
 که از بهره که با این خرم
 در میان نامه کردن شکن
 از آن آتش که آندود تخی داد
 عجم را زاند عاکسری بر افتاد

ز بهر نام خسرو نامه ساخت
 که بیاهست و بی ادبست عجبی
 عطشی که خارش مقطع ندارد
 خرد کرد دم زند حالی سوزد
 فرستد در بشت نماید نیک
 بموری بر دهنده مخبر بر
 شناسائی بس آن کو شناسی
 تو فرمان رانی و فرمانده است
 خدائی را خدا آمد سزاوار
 ز دست مرک کی جان بزد
 چه در سر دارد از نیک نام
 هنر بین شو که خود دیدن نیست
 وز داین ربع مسکون نهج
 توئی زان آدمی که شخص خوب
 چه باشد در حساب این پادشاهی
 نه در جای و نه جاتمند است
 بهشت شرع بین و دفع بکن
 کسی کا تش کند مراد باشد
 بعنوان محمد مهر کردش
 فرستادین و ثقیف سوی پرویز
 چو بشید از سیاست خون خسرو
 ز گرمی هر کش آتش نشانی
 نوشته که فقه سوی پرویز
 نویسد نام خود بالای نام
 نه نامه بلکه نام خوشتر
 چراغ آگهانرا آگهی داد
 کلاه از تارک کسری در افتاد

ز معجزه های شرح مصطفائی
 سرش را سپهر بجای نهد
 برآمد ناله اگر دوان طراقی
 پدید آمد سمو شمش آئینه
 درآمد مردی از ره چوب دشت
 در اندوختن معجزه های مختار
 هدایت چون نبشاند در بخت
 زهی غمخیزی کز بیم و امید
 زهی کردن زنی کز بیم و چش
 زهی بدی که او در خاک خفت
 سحر که بنحوت کوفت فلک
 شبی رخ نافت زین دیر فانی
 رسیده جبریل از بیت محمود
 نه ابرار بر نیسان و فشان تر
 قوی شست و کران فعل و سبک
 چو مرغی از دنیای بر پریده
 چو کرده پیشوائی انبیا را
 چو بر و رفت ازین دلیخضرا
 ازین کرداب چون باد شتی
 عجزه کمستان پیش برافش
 رحم برادران دهر بسته
 برغ ترکیان اسحان کیر
 ثریا در کاشمانه دروش
 ذرنگ آهیزی یکان انبیا
 سرافیل آمد و برگشت نداشت
 جریده بر جریده نقش میخواند
 فرس بیرون جاندار کل گن

شده از معجزات حضرت سید کانیات

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| از این پیش فرو افتاد طاقی نه گلگون ماند در خون نه شید بخشم آتجر اگر برفت و بگشت بسی عبرت چنین آمد پدیدار بدان محروم ماند از رفعت قلم را ند با فریدون و جمشید کشد میر لردنی طوق خوش زمین آسمان نورش گرفت | پلی در دجله راهن بود بسته تبه شد شکرش در جریب خیار بد و کفها که من بولاد و تم توانشکین دلا ز این کین و زید اگر چه شمع دین دودی ندارد زهی سرخیل سرخیلان سهار زهی ترکی که میل مفتخل است زهی سلطان سرخی آفرینش |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

وصفت معراج حضرت سید کانیات

| | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| براقی برق سیر آورده از نور نه با دوازده لبان خوش خان بدین دور بین در دشت تن باقصی غایت قصی رسیده گرفته پیش راه کبریا را رکاب افشاده شد صحرا را لبا حاکاه قصب آورد کشتی درخت خوشه جوارش تپان ز فیض و خزان نفس مرسته ز حبه داده جوارا کی تیر چو سرنیک جلیل بته بروی نهاده چشم خود را در مارغ بهودج خانه زرف نداشت بیابان بر بیابان خوش میراند علم و بر سر برقاب تو سین | لخارین بکری چو نصرت باغ چو درانی نگوهر کرد و پیش و شاق تنک چشم بهت خراک نموده انبیا را قبل خویش برون قبه چو هم تیر بوشان بدان تیرندگی طایوس خضر فلک را قلب و عقر بید کمان را تنوان بر کج کرده ز رفعت تاج داده شتر را چو یوسف شری از دلو خور به نرگش لفرطی بر فغانده چو جبریل از کاشان بازگشت ز زرف برف طوبی حله زد چو نبوت آسمان ز افش برفت جنت را جعد بر جیت شکستند |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

بر او شفته گشت آن پادشاهی
 پسر و گشتش شمیر بر دشت
 درآمد سیل و آن پل شکسته
 عهابش را کبوتر ز و مبتقار
 که دینیت را بدین خواری شکست
 تا سید الهی نکر و یدند
 چو چشم سعی بود و دودی ندارد
 سخن را قیامت نوبتی دار
 ز ماهی تا ماه او را طفل است
 ز خاک او کشد طهرانی نشین
 شما که چار باش ز برادران
 بخلوت در ساری قم با نی
 سرش کرا زنگاه و زلف از داغ
 نمکته بچشمش فوق شینش
 بدان خلکی شده نرود شمشاه
 تقبیل امامت رفته در پیش
 ز خراکه کبود سبزه پوشان
 فلک را سر غش هم با هم پر
 اسرار دست بر جیت دریده
 ترازو را سعادت سنج کرده
 روده را قباب انکشت بر را
 چو بونس وقفه در جوت کرده
 و ران چون نسر واقع بانایه
 غمان بر زیر میکائیل گشت
 و ز انجابر سر سدره قدس زد
 باستقبالش آمد تارک عرش
 مکار از این برقع با بستند

قدم برق ز نور خوش بر پشت
کلام سرمدی بی تعلل شنید
داندیدی که حیرت حاصلش بود
سرای فصل دیدار بخت خالی
چو پوشید اگر امت طوطی خاص
خلاق را برات شادی آورد
جهاز تو تپای دیده خاکش
نظامی مان بان زنده شبی
نه منی در که دریا پرور آمد
نه منی کردانیکه روان که منی
درین شکل صفهای بنانی
سخن روان سخن دو کفر غنبد
طیب روزگار افیون فرشت
علاج از اس آن جلید کوش
چو طفل انکت خود دیر می مد
برین رفته که طبع ریاضت
دیرین خمیه چه کردی ندر پامی
قدح من نه که چون قتی سیدی
به خج ویش شش جوانی
بوقت مرگ اجداد و غرضان
زکرمی چو آتش تاب بخریم
برین ای که گشاید رسیدن
کسی کو بر سر موی ستم کرد
بنوا را صدیه تقاضا نخواست
سپهر آینه عدست و شاید
مگر شنیدی ز فرشت این راه
بران نسکی که در دیوانه گشت

حجاب کانیات از پیش بر پشت
خداوند جهازا را جتید
دلش در چشم چشم اندر نود
برات کج حجت خواست علی
باید باز پس با کج خلاص
زد و زخ مائه ازادی آورد

محمد در میان بی مکانی
ز هر عضو تنش رقصی بر آورد
خطاب آمد که ای مقصود و کاه
کنه کاران امت را دعا کرد
کلی شد سر و قدی بود کاه
ز ما بر جان چون دنا ز بینی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

ز اقمان کلویه بر سر آمد
خزان قالب که در قلنس شنی
سبا در که یالی مرغالی
سخن بکبار مروراید غنبد
چو زرافای زانده ز کشت
دم الاخوان و خون بیاوش
ز خون خویش خور بهم خور بهم شد
کمینه بازی بین الزخاست
کلوارین خطاب خید کبای
همان انکار کین ده زانیدی
لنمبر و بسود زانده کانی
زکریان سخت باید و کوی گمان
جگر دتری برف آب گیریم
برین پریا کجا باید پیدین
هم زاری فحاشی انتم خورد
که مرغی دیگر آمد کار و ساخت
که هر چه آن از تو بنید و ناید
که هر کو چکنده در آسجاده
در و در می و یا قوتی نه است

چو وقت آمد که وقت آید چرخ
از چا نوشه بر کاس خا علفیت
نوائین پرده منی دل آویز
سخنهای کین دانی مهرست
کمی نشی زند کین نوش اعشا
به بن مرهم حرات مست تون
بگیر آئین خور مندی ز انجیر
در لجا کا چنین لعت خطربک
برون کشای این کو کوه کینه
اگر عیش است صد تیار باوت
بوقت زندگی ز خور حالیم
ولایت من که مار کوح بهت
چو موی برف ریزد برف زریع
ستمکاری کشیم از هر هر کار
بچشم خویش ندیم بر کده کاه
چو بگردی مباحش این نجات
منادی شد جهازا که بد کرد
سرای فرخش هر سر غیبت
که مار چشم عبرت من تابست

پدید آمدن نشان می نشانی
ز هر موی دلش خشمی ز آورد
بر حاجت که مقصودست و خوه
خدایش همه حاجتها را کرد
بالی رفت و مدری بود کاه
سپای باد هر آدم آفرینی
هزاران آفرین بر جان بکاش
چنین خواهم خان کا کفند بختی
نهانها کنند از پرده ظاهر
در کجا جوی کا سجا صدفیت
نوائین آن نوازشانی شخیر
اگر زال ز راست از کف غنبت
که آرد تری کین دفع صغرت
بدین دایره علت رست تون
که تم طفلست هم پستان بچهر
محل میشود رخ بارخ خاک
که کفش تنک دارد پامی لک
و کمر برک کلی صد فاباوت
که باکر کان وحشی در جوالیم
ولایت نیست این زندان چا
همه در موی دام و دگر زریع
زهی مشت ضعیفان ستمکار
که ز در جان موری مغلی راه
که واجب شطیعت است کافا
نه با جان کسان با جان خود کرد
زین و جهان میداوری نیست
کجا دانیم کین کل نایا هست

چو عیسی هر که دارد توتیا
اگر خود علم جان بیوسدانی
همان کسین کفایت پاکیریم
اگر با این کن کرک خشن پوت
مدا را کن که خوی خرن شدت
بیواسموم شد با گرمی ساز
نخواهی ماند آخر جاودانه
گذشته بالصد و نجاه و شش سال
طلسم خوش از اهرم گسستم
اگر سن جان مجموع من نیست
اگر شیری غریبان از امینک
مبا سیکر که مدیغ درشت
نکوم عیب کس کو عیب جویت
عودی کو نقاب ازل نبوده
نظامی بدین این منظوم خوانی
نمان کی باشد از تو جلوه دانی
پس از صد سال اگر کوئی کجاو
و کز تنگی دین بر کاس من و
حرامم باد اگر بادی خورم خام
زدانه کز خورم شتی با آغاز
کسی کو بر نظامی می برد شک
هر در گردان خواهی بر آورد
فرستم تا تر از و دارش بان
بی خرمه چون درده باشد
خدا یا حرف کیان در کنند
حوکوه آن آبا از من ستانند
تحمل من که بدیم نه و نچش

زهر نجی کند دار و کپائی
چو وقت ایجا بینوسدانی
که پیش از مرگ کجوت بهیم
بعد سو کند چون بویشتاید
همت رو که پای عمر کند است
دو اسعد و م شد باوردیسا
درین نه سطح و پنجا رخانه
نزد و بر خط خوبان کس خدایال
بر بدتی خلسمی باز جستم
و کر یوسف شدم سر زمین است
غریبان از سکان سهند و شمن
مرز دین و دشمن خویش گشت
مگر عیب کسی کو عیب گویت
اگر پوشد رخت از دل پوشد

کر فتم خود که عطاری و جویا
چو عاجز دار باید عاقبت مرز
رخت رست هر کوشم دست
مردات ارخان در کار بندر
چو دانه کرختی در سدرالی
بدین قاروره تا چند بیری
مکوم ز ریشین تو میرزد
چو دینم که دارم هر دیری
بدان تا هر که میند دارد دم و تو
کسی اگر معانی بالصب است
چه باک از طغنه خالی و آبی
با کویا که با سر گشت خاروش
اگر در راه خود میگذره دیدم
همه پوشدنی با مات ظاهر

گفت راند حسب حال خود گوید

زهر تنی ندانیز که با او
دری شد چو که در الماس من
جلالی بر نیارم بخت از کام
دو وقت درودن خرمی باز
نفس بی آه میندیده ای شک
نم پیلو پیلو چند ناورد
جوی چندم فرست غد رطلان
ازو خردام و دود فریه نباشد
حصاری کن که حرف از نیند
خورم منم اگر با من فشانند
چو ترکانش خیت کشیم پیش

سخن حریف نیکو بد نباشد
چو کرم فرشته قی کرده خوش
بخیم شب که کنی بر بنجم
بدان خالی مر از آن فرین جش
بیا کوشت بسین کان کینم
بعد گرمی سوراخم داغی
بی و نی بدیائی بهم کج
هر اهرم کوشه بی توشه سازد
زمره کوی شیمی برافروخت
چو از بر زهر بن پرله پوشد
که آن بی پرده از مرز و نچش

توتیرا خربوری کرم عودی
چو فلاحون یونانی جان کرد
بدین تابر طوطی اقص است
که شمی کردید و شمی خجد
چو خشنه سرکش کر سربازی
بدین غریبان کی خاک بینی
چو دقیا نوس گفتی خوسرزد
زهر من عروس خوست کای
بدان مغر جانم از دین پوت
بدان کسین سخن طرحی غریب است
که دارم در جزیرین آفتابی
وزایش از زبان امد سویوش
بعد دستش علم بالا کشیم
چو کفنی خضر خضر نبات
ضمورش در سخن با بی عیانی
که در هر بیت گوید با تو رازی
همه کس نیکو خود نباشد
بر شیم بخیم ابرم نمی پیش
درمی بی فصل دارد کان خم
که کرمش خورده کجی بندیش
نه کان کندن بی جان کینم
بدست آرم تر شهاب چرخ
زمین بر کا و کرده نالند
خراش چکر ناخن نواز د
کس از من آفتابی بر نیاموخت
ز پس زرده در پیشم فرزند
که این بخشاکر گویم نه هی باز

ز بهر زاعی سحر چشمی بگویم
کنندارم بچیدن با و ستادی
که اینجا غمخیز شمع دبدب نور
من از امان چو دریا ریخته در
دبان خلق شیرین از زبانم
چو برقی گو نماند خنده خوش
چو طایوس از پشت آمد پدیدار
که او ای کدش است این نقش مبار
دری بر فرق و در ماهی نهاده
مبین کاش کمی را نه منوشت
خدا یا هر چه رفت از سر کوی
چو دواند لثه حاد و داغ
نه تعقیب مبار که باد آمد
شکایت کوه میکردم آنخت
شکایت چو کبر دار و خروشی
خرید شش بچیدن دل سپیدی
بسی حلی نو در دنا برید و
مشمه لغو حدیث از کج میرفت
پذیرد و چگونه خست بر پشت
که که بلی آمد نامه در دست
ترا خراب که بند روز کی چند
مثال شاعر بر سر نهادم
بهر من است شمع چشم جای
نکوان یک بودم در دوین
همه رهی میسر دم قدم وار
به چشمه که آبی تا به خوردم
ز شکیبایی می آهنت بر کام

بهر نفسی چرخ عیسی بگویم
چراغی را بدان طوفان بادی
ز باد سرش افتاد کافور
که بیام ز سنک طعنما پر
چو زهر قاتل از غمی داهم
غریق آب میور و چو آتش
سجای قاصد دانی کند مار
پدرهند و مادر ترک طناز
چراغی در کیستانی نهاده
عجارت پس که طلی اندوخت
بیاور از گرم کام زکاری

بکوشی جام بخیلایم نوش
ز بهر کشور که بر خیزد چراغی
بشکر زهر می باید خریدن
کلوخ انداخته خوشگفتنک
چو کاوی در خراسان کند پویان
تو بکشی ایل از ماران چنایی
برین طایوس ماران مریه
مسی پوشیده ز یکیمانی
تو در بر دار و در یار یار کن
عروس بکرین با نخت با تاج
بخشاش کریم و پادشاهی

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المصطفی نظام الدین کتبه پیش پادشاه در حتم کتاب

که در بار و کانی دهم خست
نابلی ببا کوه فروشی
رسانیدش سحر از سر لندی
بخرمشک از هوا کردی دیده
غلام از ده کین از چهره رفت
زمین کشته را دود و دگر دشت
تعمید و دوی دوشبست
حید خوشتر گذار در بند
سه جاویدم و سر نهادم
در آوردم بلبث با لای
که بر درم زمرغان در پرین
بنابک راه تیر قهر چو بر کار
شکارانه دغانی تازه کردم
زمین در زیر من چون غلام

بسی تیر از گمان فکند بوم
چنین ممدی که هوش دشت
پذیرفتند چندین ملک و مل
همان خنک خزان خسروانی
پذیرشها کرد کار چون ماند
برین افوس سحر دم دینی
که سی زوره سحر کن که در راه
مشامه داد کین توقع شاه است
فرو خواندم لغزان بفرنگ
برون اندم سوی صحراستان
زرقص ه غنشد طبع سیرم
به نخل کران روه سیریم
نسیم دولت از بهر کوه و رودی
چو بر خود برخیزه که آه کردم

بدگر کوش دارم حلقه در کوش
و بندش سر و غنی از بهر داغی
پس هر تخته دشنامی شنیدن
کلوخ اندازی ناکرده بر خاک
همه ره دانه ریز و دانه چنان
که از اران نباشد کج خالی
که طایوسان ماران خوابه باشد
غلط کتفه که کج و آردانی
چراغ از قبله تر ساجد کن
سروتن بسته در تو جیح
بخش بر نویسنده الهی
ز چشم افشای این لعبت فرغم
طریق العقل واحد یادم آمد
نشد بیهج کاغذ از سودم
رسمه بگذر سخن و آفاق است
که بدر کردش آمد محال
سرافسار زرو طوقی کیانی
ستورم چون سقط شد از چنان
ز دم بخواستن چون شمع غمی
بسی فرنگ آمد موبک شاه
همت شمع همت تعویذ است
کلیدم از این آهین از سنک
گرفته رقص در کوه و بیابان
زمن رقا ص تر مرکب پذیرم
دعای دولت شمع شمع
ملطف شاه میادوم سروی
مین بوس ساطع شاه کردم

درو نشد قاصد و شه زخرد
ششمین آتین محمد گفت بنیخ
مرا در بزنگاه شاه بردند
زمین پوشش فلک آتش کرده
طرف داران تقصیر با هم کردند
کف را دوش بر کس داده بری
بدریا ماند موج نیل ز بخش
بستی برش از بوی بهشتی
بر ششم زن نوایا برگشیده
نوا با مختلف در پرده ساری
گرفته ساقیان نشاده درست
شکوه زهد من بر من نگه داشت
سجد مبت ساقیان ز داشت دید
نوا می نظم او خست ز رو دست
پس آنکه حاجب خاص آمد کوت
سر خود همچنان برگردن خویش
گرفت اندکنا را ز دل نوازی
قیام قدش از نقش بستم
سخن نظم خود دولت و قتیله
وران بد که خصوصش پسند
کسی چون ابرسان کریمه گشادم
ساعده ساقیان را بر دانهوش
چو پراستیا دم گفت نشین
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
شنیده دست برد و سم نهاد
که گوهر نبینا دی نیای
نه کل دارد بدن تری هوای

که چشم بر لب دریا کند کرد
بیار از ابد زو تا زه را نیز
عطار در برج ماه بردند
مه از سر تنک و پاستن شکوه
بنو تنگه در کا هس گمبند
کسی شهری و کا هی جل شهری
که هم در بود در دل خیم بخش
ز جو ضلکهای می پر کرده گشتی
بر ششم پوشش پیراهن دریده
نوازش متفق در جان نوازی
شنیده خورد می بدخو شست
نه زان شبی که زاهد در کوه داشت
سجده نظر باز کرد خورند
همه عتار او کیم سر و دست
در آبی لطایق با هر دوشی خفت
سر و گردن فکنده هر دو پیش
بموری چون سلیمان کعبه بازی
چو گفت اقبال او بنشینستم
سخنهای که دولت می پسندید
زمانی که گوش آرد بخت بند
کسی چون کل نشاط خنده داد
منفی رانده دستا فلوس
بو کندم نشاندین منزلتین
ز شرمی دهن پر نوش میکرد
ز تحسین حلقه در گوشم نهاد
درین صفت سخن را داد وادی
نه بلبل نان نوا می تر نوا می

شه از خراف کو هر خانه خوش
برون آمد ز در که حاجب خاص
نشسته شاه چون تانده چوید
شکوه تاجش از فرجا بخیر
درش بر حلقه کشور با کشاده
ز تیغ تنک چنان جهاری
سراج قول شه از سخت
خروش را غوغا و خاش چک
همی گفتی سخنی هم سرودی
غزلهای نظامی از غزلان
چو دادندش خراج از نظامی
بفرمود از میان می برگرفتند
اسارت کردین کیر و تهاجم
چو خضر آمد زباده سر تا بیم
در و فرختم متن از زده چون
بدان بوسم و او چون زمین پای
من از کلین او جوشی گرفتم
در درج شکستمر کشادند
نصیحتها که شاهان نشاید
پس با لودهای غفرانی
چنان گفتم که شاه چنین بخت
در آمد راوی بر خوانده چون
بدان فتوی گمان هر جا که تهم
حکایت چون شمیری در آمد
شکر میر بخت میکرد از غایت
گزارشهای بی اندازه کردی
کشته خواندن او بیت بریت

چو شمع افروخت از روانه خویش
ز دریا داد کوهر را بغواص
بجای کتیبا دو جامی حبشید
فکنده قیر و انرا جامه دقیر
همه در محل بر محل استیاده
قدر خاثر ابران و تنک باری
نهاد تاج دولت بر تخت
رسانید بریزه مهر با تنک
بر تنک و کمر بسته رودی
زده بر نهضهای چک بالان
فرودش شادی بر شد دگامی
مداری مرا بی برگرفتند
نظامی را شوم نه رود یا جام
کتاب زندگی از خضر با بیم
چو دهنه گوگرد سوزی نور شید
چو دیدم آسمان بر خاست رجا
دو عالم را در اعوشی گرفتم
درستی چند را توفیق دادند
وصیتها که زودل و اکشاید
بگر خندشان دادم نهانی
خرویدار میشد مغرمی خفت
شانی کان بساط از کج شد پر
نستم همچنان کجا نشستم
حدیث از خسرو و شیرین بر آمد
ز کار شکر و شیرین شکایت
بدان تاریخ ما را تازه کردی
رک مفلوح را چون رخ بخت

بطل اندو د کا مد حریرش
 دران پالوده پالوده چو شیر
 چو برندان با کردی طالش
 برادر کوشنده هجنان بود
 شنیدم فرقه ز در بخلت
 چو دانه که خواهد فیض دریا
 دعا می تازه بر خوانم بختش
 که من با قوت ایندیج کلکل
 بروقتی نوشتم تا ماند
 بجای خشت چو ندانانش
 چوخت عمر سختی روان کرد
 از ان پذیرفتی غیرت بجز
 چو شاه کج بخش این بخت شنید
 چو با احمد و با اخلاص مرگید
 چو شد بخت دهان ویرت می
 کسی این رستی لغیت باور
 لغت با دنا باشد زمانه
 برده را به طاعتی شاهی
 شدم نزدیک شد تخت خود
 شنیدم عسادی آنکه دانی
 که ای کسی نشسته حق شاست
 ندارد فعل و خرج کیسه پرداز
 زنجیری در شک خرابه
 حرامی باید این سانس تعاب
 اگر مینی دانه کار کوشتی
 اگر او را آب ز فیض فرات
 اگر او را پشه ناستوار است

هم نش داده شد هم شیر
 ز شیرینی کردی هیچ تقصیر
 چو دندان مزد باشد زلف لکشا
 جانا ز اهرام ملک بهم ملو بود
 دوباره ده نوشت نال صحت
 که کرد کار بازگان جیسا
 بگوهر بر کرم پای تختش
 نه از بر سبابت هم اول
 دیرین درودی هر که تواند
 ز دست قارشی وقت خوش
 مراد جمله عالم از ان کرد
 و گریه شود بازار من نیز
 چو صبح آتازه روئی بازخندید
 ده حمدان ز خاص من کرد
 زما برادر برادر نظا می
 من خشم و خدایش نیست یاو
 نیازش نیست لغت بر نشانه
 در غم را تا باید آه
 وزو باز آمد چون بخت محمود
 که درو کیسه بر باشد خانی
 ز جیب چندین سیاست
 سوادش عیقا رنگ ایجاز
 مسلمان بخت کافر خود تا به
 دران ویران فغان چو پست
 مراد هر سخن مینی بستی
 مراد فیض نطق آجاست
 مراد پشه از عود قنایت

چو طوا نخته در جوش جین
 عروسی ربدان شیرین سواکی
 ترا هم بر من و هم بر برادر
 بدین نامه بردی سالما رنج
 چلوئی کی دبت داود یانه
 همان ناک خراب آباد کرد
 چو بر خوانم دعا می ولت شای
 درمی دیدم کجوان در سیده
 حدیث من حدیث خشت بیت
 بی شاهی سعید از ملک خویم
 ولی چون است شاهی چون بجای
 کی ده زنده و را داد باید
 پذیرفت آن شاد و حمد رسته
 به ملوک کی خطی و آدم مسلسل
 ملکی طلق ماند بغیر است
 اگر خطی زند برودی خمیسی
 چو کار افتاده را کاشد رست
 چو از شریف خود مشهور بود
 چنان رفتم که سوی کعبه می
 بیوسف صورتی که کی همه راو
 دمی و آنکه چو دهن کرمک
 عروسی کاسان بوسیدایش
 چنین و آدم جاب حاشی
 سجد من مکر حمدان نیست
 که او را روز دانه خوشه پر
 و کردار دخیالی سوی او راه
 چو این کشور به کج خطراک

که هر کوسخورد میگوید بعش
 که بودش برقع شیرین عمار
 معاشی فرض شد چو شیرین
 چه دادت مزین از کوسرخ
 مثال ده و ستاوند یانه
 ز نبدازده آزاد کرد
 ز باز بیای چرخش کردم گاه
 به جلی جهان شلش ندیده
 که از بیانی او ترشی میجوست
 پذیرفت آنچه فرمودی پر شیم
 همان شده زوکان کشور آرای
 خود از شنه زوکان دیگر کشاید
 با خلاصی که بود از من بدو راه
 بتوقع قزل شاهی مستجل
 بطبقی ملک او شد قیامت
 بحر و حشت مباد او را نصیبی
 در کنجینه کجا و در بر است
 ابطا عکا خود دستور هم دلو
 چنان باز آمد که احمد شرجاح
 بلورینه در الماسی همید او
 که باشد طول و عرض نیمک
 دمی ویرانه باشد رونایش
 که لغت خواره را کفران نیست
 که یک چه چمن کافران نیست
 من آرام خوشه خوشه دانه
 خراب آباد کن از دولت شاه
 نه از زانی که از زغم دین خاک

ولیکن بر چنین بنویسم
 ز خروار صدف یکدانه در به
 ولیکن چون ملک خورشید
 مرزان در میان دولت آفت
 ز غم شیرینان شیر بازی
 سلطانن خوشنوبت فروخت
 خروش طبل گیتی باد و میل است
 بدان و رخس آرام اندکی بود
 شهادت یافت از غم بلایش
 گر اندیشه بدین در می بیند
 گرا و ارفیض رحمت گشت ساقی
 گریه بی تاج شد جانش صاباد
 ز نام او پذیرد نقش بنیش
 ابو بکر محبت کرد سر داد
 بدانیش هفت خنجر شکر خند
 ستاره پایتخت بلندش
 سعادت یار و در کامرانی

کنم هر ساعت این در کسپی
 زلال اندک از طوفان پر به
 ولایت در خور خواهند شد
 که غم جادوم باید موخت
 از کفیر کردنی بر مرد غازی
 خبا رفته استی فرورفت
 که میدانست کان طبل جلیست
 چو برقش آردن و مردن یک بود
 که با دانه جانش ز میانیش
 که برایش این درم کشانید
 جهان بر وارثانش باد باقی
 سرین جاداران بقا باد
 مؤید نصرة الدین کاغوش
 ابو بکر و محمد زو شد و شد
 بمولایش نکردن مکر بند
 فکر ابوسه که ستم سمندش
 مساعد با سعادت زندگانی
 سخن را بر سعادت ختم کردم
 روانش باد جفت شاد کامی

سپاس من نه از وجه جلالت
 نه از نشانه دو عالم را می نیست
 چو من خورشیدم و بخندم خوشد
 بزرگ داری دعا انجام دیده
 چه میگویم چنین مجمل کجا راند
 شکویش بخوبت بر فلک بود
 نصیر کوس گیتی تا با هست
 بری ناخورد از باغ جوانی
 سه پایه بر فلک زین خرابی
 گرا و اسوی کوهر کرم شجای
 گرا و خاک داد از تحت تنیدی
 خصوصاً وارثان کمال شایان
 نیا به خسران عظم آنکب
 هر که خود بدین طائر فرو نباد
 بشاهی تاج بخش تا حدان
 سریش باد در کشور گشائی
 جهان را تا بد شاه جهان باد
 ورق کاغذ سازندم در نورم
 که گوید باد رحمت بر نظامی

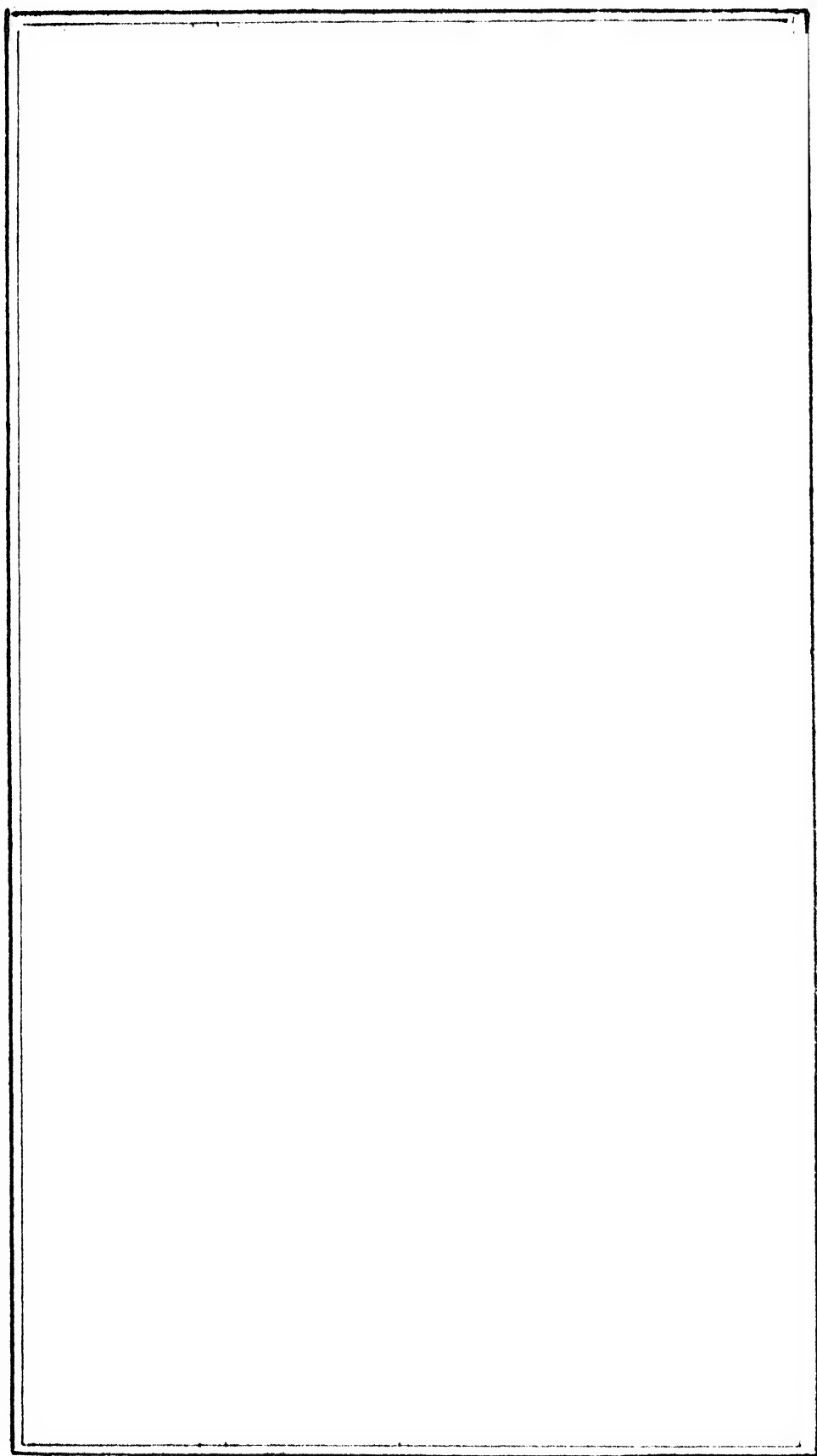
بران وجهت که ز وجه جلالت
 که ده بخند که خدمت جامی نیست
 تو نقد بوالفضولی خرج کن بود
 همه شب تیغ همت بر کشیده
 کجا میرفتم و زخم کجا ماند
 نفارش کرد هفت اقلیم خورد
 کردار دل که شد را کو چک است
 چو ذوالقرنین زاب زندگانی
 که شست از نایه خاکی و آبی
 نسب داران کوهر باد بر پای
 مباد این تخت کبر از اکر نیزی
 نظر کاوه دعای نیکی زبان
 فریدون وار بر عالم مبارک
 سعادت بر سعادت ترموین
 بدولت یاد کار شهر یاران
 و سیقت نامه کشور خدائی
 بر امید می که دارد کامرانی

تمام شد کتاب خسر و شیرین جلد

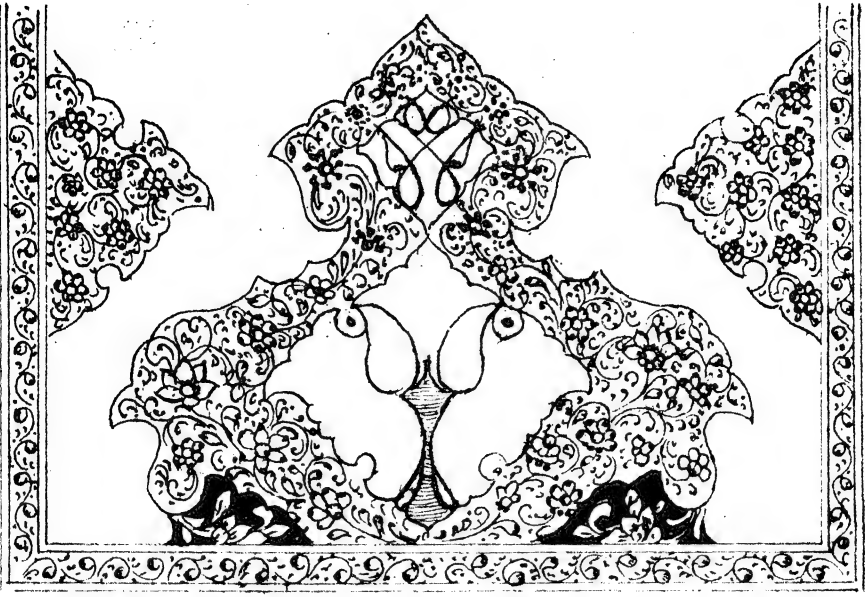
دویم از حقه نظامی طیه

الرحمه در بند

مجبی
 ۴۴



جلد دوم از کتاب حمہ
مشہور بہ لیلی مجنون
من تالیفات مولانا حکیم نظامی
مفتی علیہ الرحمۃ
ادب العظمیٰ



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

| | | | |
|-------------------------|---------------------------|---------------------------|--------------------------|
| ای نام تو بهترین سراغاز | بی نام تو نامه کی کنم ساز | ای کار کشای هر چه بستند | نام تو کلیه هر چه بستند |
| ای هیچ خطی نکشته ز اول | بی حجت نام تو سبیل | ای نیست کن اساس هستی | کوته ز درت دراز دوستی |
| ای قطبه تو بتارک الله | هیض تو همیشه بارک الله | ای بهجت عروس شکاری | بر در که توبه پرده داری |
| ای بست نه بر طریق چونی | دانای درونی و بیرونی | ای هر چه رسیده و نرسیده | در کن فیکون تو فیسریده |
| ای واجب عقل و باطن | با حکم تو هست نیست کیان | ای محرم عالم تحسیر | عالم ز تو هم تھی و هم پر |
| ای تو بصفات خوش موصوف | ای نبی تو منکر امر معروف | ای مقصد همت بلند ان | مقصود دل نیازندان |
| ای سر سرکش بلند بنبان | در بار کن درون نشینان | ای امر ترانعاذ مطلق | از امر تو کانیات مشتق |
| ای برورق تو درس ایام | زاغاز رسیده تا انجام | صاحب تویی آن که گفتند | سلطان تویی آن که کردند |
| راه تو بنور لایزال | از شبه و شریک هر دو خالی | در ضیع تو کا ما ز عدم پیش | عاجز شد عقل علت اندیش |
| ترتیب جهان چنانکه هست | کردی بمانی که شایست | برابق صبح واد هم شام | حکمت زده این طویل و بام |
| کر بهجت ورق بچرخ دای | هفتاد گره براو کشادی | خاکستری از خاک سودی | صد آینه را بر وز دودی |
| بر هر ورتی که حرف راندی | نقش همه دد و حرف خواندی | بی کوه کنی ز کاف و نونی | کردی چو سپهر بستیونی |
| هر جا که خریه شکر فاست | فصلش ز کجاند و خرف است | حرفی غلط را نگوید | یک نقطه درو خطا نکردی |
| در عالم عالم قسریدن | بزمین نتوان رقم کشیدن | هر دم نه بجای دست رنجی | بخشی بمن خواب کجی |

کج تو بیدل کم نیاید
 از تن ظلم و دود و مظلوم
 عقل آله پایی کو می بایک
 عقل از در تو بصر فروزد
 من بد دل راه بیناکست
 میگو شدم و دژم توانست
 شک در دل من بود کایم
 کر قدر نر می است آخر
 و ای که که نفس با حسه آید
 چون که شود و وجود یستم
 در عصمت این چنین چه ای
 احرام گرفته ام بکویت
 من یکس و رهنرانی نهانی
 یک دژه ز کیمای اخلاص
 من که کهرم و کر غلام
 پیش تو نه دین به طاعت آم
 بر دارم که اوفتادم
 تا چند مرا سحر مهتد
 از خوان تو با نفیج پرست
 چون مرزعه چون خرابی
 روزی که مرا زمین ستانی
 آن سایه نه که جز غنچه دورست
 با هر که نفس بر آرم اینجا
 هر عهده هست و حیات
 خدای که قرار عهده یا لم
 اول که نه آفریده بودم
 و اکنون که نشانه گاه جودم

و ز کج کس این گرم نیاید
 اسرار همه تراست معلوم
 و انگاه رهی چو سوی بایک
 که پایی درون می بسوزد
 چون راه برم توئی چه هست
 کارم تو هست باک از نیت
 که لطف زیم ز قهر میرم
 هم لطف برای است آخر
 با خطبه نام تو سر آید
 هر جا باشم ترا پرستم
 شیطان رحیم کیست باری
 بسکت زنان تحجوت
 بان ای کس یکسان تو دانی
 که بر من من می شود خاص
 پرایت روی مالم
 افلاس می بضاعت آم
 و ز مرکب جبه خود پیادم
 پروانه دمی ماه و خورشید
 و حضرت تو که گرم گشت
 آباد شود بجاک و ابی
 ضایع کن از من آنچه دانی
 آن سایه که او چرخ نورست
 روزیش فرو که دارم اینجا
 عهده پس مرکب بی ثباتست
 از عهده توروی بر نشالم
 وین تعبیه اندیده بودم
 تا باز عدم شود وجودم

از قیمت ندکی و شاهی
 هم قصه ناموده دانی
 توفیق تو که نه راه نماید
 ای عقل مرا کفایت از تو
 عاجز شدم از گرانای بار
 که لطف کنی و در کنی قهر
 یا شربت لطف و ایشیم
 تا در فضا غنای هست
 و آن لحظه که مرا که پیچم
 تا هم بر حساب هستی
 چون خزان تو ام حاصل نمود
 احرام شکن بخت زنده
 چون نیست بجز تو و تنگیم
 اینجا که دمی ز لطف کتاب
 از عطر تو لاف استنیم
 تا غرقه نشد سفینه در آب
 از ظلمت تن را پیچم ده
 تا کی به نیاز هر سه نواله
 از خرمن خویش ده ز کافم
 خالی ده از پستان تو شیم
 و آنکه که مرا من دمی باز
 تا با تو چو خاص نور کردم
 درهای همه ز عهده طاعت
 چون یاد تو هست جاودانی
 بی یاد تو ام نفس نیاید
 بر صورت من ز روی هستی
 هر جا که نشاندیم نشستم

دولت تو دمی هر که خویم
 هم نامه انوشته خوانی
 این عهده بعقل کی کشاید
 حبتن من و هدایت از تو
 طاقت نه چگونه باشد کنار
 پیش تو کی است نوش باز
 یا قهر کن یا قهر خویشم
 فراق تو کی گذارم از دست
 با نام تو در خط و پیچم
 برباد تو میخورم و دوستی
 سر منگی دیو کی کند سود
 از احرام شکستنم نکند
 هست از گرم تو ناگزیرم
 ز کرد و خاک و در شود آب
 که عود و کرم و مننه انیم
 رحمت کن و دستگیر باب
 با نور خود آشنایم ده
 بر شاه و کد اکنی حواله
 منویس بر این و آن بر اقم
 و ابی که دغل بر در نشیم
 یکسایه ز لطف بر من انداز
 چون نور سایه دور کردم
 الا در تو که لایزالست
 یعنی که مرکب و زندگانی
 با یاد تو یاد کس نیاید
 از آتش حسین تو بستی
 و اینجا که زیم بر سر دهم

کودنده بهیت من دین به
 از حال بحال اگر بگردم
 که مرگ رسد چرا هر اسم
 تا چند کنم زمرگ فریاد
 خوابی که بنزدت رهش
 گرفته لظاف می از سر در
 که صد لغت از زبان کشاید
 در دم نرزد چو تنک طالان
 که هر چه نوشته بشوئی
 زان میش کاجل ساید تنگ
 ای شاه سوار ملک هستی
 ای ختم همی بران پرل
 نو باوه باغ اولین صلب
 هر که آرد با تو خود پرستی
 شمع که نه از تو نور گیرد
 دارنده حجت الهی
 فقه زولای عرش والا
 کشته زمی آسمان نیت
 شش لغت نر رسال بوده
 هر عقل که بنوع عقل برده
 ای شاه مقربان درگاه
 سرجش خلاصه نهانی
 چرخ از پی سجد تو یقین است
 ان کیست که بر بساط هستی
 سر خیل تویی و جمل خیل اند
 لشکر که تو سپهر خضر
 و رخانه دین به پنج بنیاد

که بر سر تخت گاه در چاه
 هم بر ورق اولین نوم
 کان راه بخت شناسم
 که مرگم از دست مرگم باد
 کردن بخشم ز خود بجا بهش
 در نظم و عادیه می کرد
 در هر لغتی ترا سر آید
 دانی لغت زبان لالان
 شویم دهن از زیاده کوئی
 و ایام غمان سازد از چنگ

که پر یوم و کرجوا غم
 چون خلقم آفریدی اول
 آن مرگ نه باغ بوستان
 که نگریم بچنان گر نه است
 چو شوق تو هست خانه خرم
 از بحر تو زیم آب ریزش
 هم در تو به صد هزار تویر
 که تن جشی سرشته است
 در باز بدآورم نشانی
 ره باز ده از ره قبولم

فی لغت البتئی صلوات الله وسلامه علیه

لشکر کش عهد آخر قلب
 شمیر لب خورد و دوستی
 از باد برو خود و بید
 داننده سر صبحکاهی
 بنقاد هزار ساله بالا
 نی نی شده آسمان نیت
 کین دین به را چنان نهاده
 هر جان که نه زنده تو مرده
 بزم تو و رای هفت خراگه
 سر چشمه آب زندگانی
 مغرب شده بی بهانیست
 با تو کند چو خاک پستی
 مقصود توئی بمطیفل اند
 کیبوی تو چرخ و غمره طغر
 بتی در صد هزار بیداد

ای حاکم کشور کفایت
 بچاک تو تو تیا می بینی
 ای قایم فصیح القایل
 ای سید بارگاه کونین
 ای صدف نشین عقل جانم
 بی شش جبت از تو خیره مانده
 ای عقل نواله سخ خونست
 ای کنیت نام تو موید
 صاحب طرف ولایت جود
 دوران که فرس نیاوست
 طوف حرم تو سازد انجم
 اکبر تو داده خاک را لون
 سلطان سر رکاب نیاتی
 دین پنج نازک اصل تپت
 دین خانه هفت تعف کرده

ره مختلف است من به نام
 آخر نگذارم مطلق
 کوراه ساری دوستانست
 آن مرگ نه مرگ نقل جانست
 خوش خیم و شادمانه خیرم
 که قطره دهم برون نیزش
 دارد قلم هزار تقصیر
 و خط حقنی نوشته است
 اید اور داوران تو دانی
 بر روضه تربت رسولم
 سلطان خرد بچیره دستی
 حلوائی پسین و حلوائ
 فرمانده فتوی ولایت
 روشن تو چشم آفرینش
 یک زخمی واضح الدلائل
 تبار به شهر قاب تو سین
 محراب زمین آسمان هم
 بر بهت فلک خلیه رانده
 جان بنده نویس ستانت
 بو القاسم انکی محمد
 مقصود جهان جهان مقصود
 با بهت فرس پیاده ملت
 در جستن چرخ پی کند کم
 وزیر تو آفریده شد کون
 شایسته کشور جیاتی
 در نوبتی تو بخ نوبت
 بر چار خلیفه وقف کرده

هر چار زیک نور د بودند
در پاکي شان شک نه يني
از حلقه نقش نبدان فرش
اي نقش تو مرع نمانی
بر هفت خزينه در کشاده
چون شب علم سياه بردشت
سر برزدی ز سرای فانی
بر هفت فلک که حلقه بند
در نسخ عطار دار و رفت
خورشيد بصورت هلالی
در آينه مشتری بدان نور
در کوبه چنین غلامان
آسایش سرديت مشب
پر کار سنجاک در کشیدی
بر سفت چنان نفقه لغتی
ربع فلک از چهار گوشه
بر طره هفت بام عالم
طاوس پران خرچ خضر
میکائيلت نشانه بر پر
زخرف کشته فقی هفت
رفتی زباط هفت فرشی
از جله عرش بر پریدی
بازار جنت بهم شکستی
هم حضرت ذوالجلال میدی
در خواسته پادشاه کاست
کلنا ر شکفته از جینت
مارچه محل که چو خوشای

ریحان یک آتجور د بودند
زین چار کی نه هست عیبی

زین چار خلیفه ملک شدت
دین را که چهار طاق دارد

وصفت معراج حضرت خاتم انبیا محمد طه

بر چار که رفت دم نهاده
شیرنگ تو رقص راه بردشت
بر اوج سدرای امانی
نظاره نشست هر چه بستند
منوخ شد آیت و توقف
رحمت ز در تو کرده خالی
از چشم تو گفته چم دور
شرطت شها شدن جلان
معراج محمدیت مشب
جدول سپهر در کشیدی
طیاره شده چونیک سنجی
دار ز درت هزار توشه
نی طاس که آشتی نه پرچم
هم بال فکده تو هم پر
آورده پنجاه تاش دیگر
برده بسر بر سدره کاهت
تا طارم تنگبار عرشی
هفتاد حجاب را دیدی
از رحمت تحت و فوق تری
هم تر کلام حق شنیدی
در خواسته است شد نباست
تو قیام کردم در استیانت
در سایه خود دلم نپای

از حمله زمانه تنگ
خلوت که عرش گشت جای
جبریل رسید طوق دردت
بر خیزد لاله وقت خوابت
زهره طبع نثار بر فرق
ترنج زحله و شاققت
کیوان علم سياه بردوش
امشب شد قدرت ثبات
ایدولت آبان شان که چو نور
برقی که براق بود نامش
ز آنجا که چنان یک سبه ماند
از سرخ و سفید دخل ابداع
هم پرچم چرخ را بست
جبریل ز مهر ویت ماند
اسرافيلت قفاده در پای
چون از سر سدره در گذشتی
سبوح زمان عرش بایه
تنها شده از کرانی رخت
خرگاه برودن دمی کونین
از غایت فهم و غوا در رک
در قیام حضرت الهی
آورده برات رستگار
ز آنجا که تو روشن آفتابی

خانه چهار حد میاست
زینگونه چار ساق دارد
یک رقص تو تکیات تا عش
معراج تو نیل بهمانه
بر فرق فلک زده شب تنگ
بر واز گری گرفت پایت
کز بهر تو آسمان کمر بست
مه مظهر تو آفتاب است
تا نور تو کی بر آید شرق
مکرب رو کمترین تیافت
در بندگی تو حلقه در گوش
قد شب قدر خویش دریاب
گشت از قدم تو عالم افروز
رفق روش تو کرد و رهش
دوران دوسهجه باز ماند
کردش نظر تو مهر ماراغ
هم طاسک مهر را شکستی
الله معک زد و خوانده
هم خیمه هست بانه بر جامی
اوراق حدوث را نوشتی
از نور تو کرده غسل سایه
هم تاج گذشتی و به تخت
در خمره خامق قاب توین
هم دیدن و هم شنیدن پاک
باز آمدی آنجا که خواهی
از بوجه پاکناه کاران
برمانشکفت اگر تبا بی

در بای مروت رایت
 هر که از قدم تو سر کشیده
 باغ ارم از امید بهیمت
 از سرعت آسمان خرامی
 بر خیز نقاب رخ در انداز
 یک عهد کن ایند و یوفار
 زان نافه باد سخن طبعی
 زان حرف که یافتن باصف
 ای کار مرا کامی از تو
 تا پرده با فرو گذارند
 در نوبت بار عام دلون
 فیاضه ابر جو کشتن
 هر جای چاقاب راندن
 پرسیدن هر که در برفت
 من کین شکر دم در تن است
 من بر همه تن شدم غمناک
 ای ناظر نقش آفرینش
 در راه تو هر گز وجود هست
 هر ذره که هست از غباریت
 وین بهفت رواق منبر پرده
 دیباچه ماکه در نور دست
 زان مایه که طبعها سرشتند
 بنیم زمین و آسمان را
 بی صیقل آینه کمالست
 کان آینه در جهان که بیت
 در هر که نظر کنی به تحقیق
 بنکر که ز خود چگونه برخاست

خضرای نبوت کجایت
 دولت قلیش در کشیده
 جزیه ده نافه نسیمت
 سری بجشای بر نظامی
 شاهی دوسه بار رخ در انداز
 یک دست کن این چار پارا
 باشد که بارسد نصیبی
 بر دقرا نویس یک حرف
 شادی دل نظامی از تو

شد بتوبه خلق بر مروت
 و انکو کم وفات بسته
 ای مصعد آسمانی شسته
 موقوف نقاب چند باشی
 این سفره زینت بار گرش
 چون تربیت حیات کردی
 زان لوح که خواندی از بهت
 بنمای با که ما چه نایم
 زین دل بد عافاتی کن

در موعظه گوید بطریق سلوک

نسیان همه وجود کشتن
 در راه سبزه زرفشان کن
 کز فاقه روزگار چو نست
 بهیزم که حریف نایزین است

باریدن بیدریغ چون گل
 دادن همه را به بخشش عام
 گفتن سخنی که کار نسبد
 بر جلد جان فاشم این پیش

بر مان قاطع در حدوث آفرینش قدم افزید کار

مشغول پرستش سجود هست
 در پرده ملک بکارست
 آخر کبرافیت کرده
 تر بهر هوای خواب خورست
 مارا و رقی و کر نوشتند
 جویم یکایک این آرزو
 هر دم که زنی درین بالاست
 کاول به نصیحتی رسیده است
 ارسته کن نظر تو فوق
 وان صنع خود چگونه است

بر طبع تنی من جرس را
 این بهفت حصار بر کشیده
 کاه من تو بدین درازی
 از خواب و خویش باریابی
 تا در کریم و راز جویم
 هر خط که بر این نقشیده است
 سو کند دهم بدان خدیت
 بر هر چه نشانه طرازیست
 بنکر که چگونه آفریده است
 تا بر تو فطوح لازم آید

در بسته طراز در رفوت
 بر منظره ادب نشسته
 چون کجنگ بنجاک بار کشته
 دبیر طبع خواب چند باشی
 این پرده ز روی یار گرش
 حل همه مشکلات کردی
 بر خاطر ما فکن یک آیت
 ورنه بگرفت شکن کدیم
 و زهر خدا شفاعتی کن
 وین پرده که هست بر ندانم
 باید همه شمع جام دلون
 خندیدن بی غاف چون گل
 و امی و حرام کردن آن ام
 زان قطره جو غنچه باز خند
 فرزند عزیز خود کند کوش
 خود قسم عکس بد و رسد باز
 بردار خلل ز راه پیش
 بیگار بدان نوا می کس را
 بر هر ل نباشد آه سرید
 کوتاه کنم که میت بازی
 کین در همه کاه و خربالی
 سر رشته کار باز جویم
 شک نیست دین که آفریده است
 کین نکته بد دست زینت
 ترقیب کلاه کار ساریست
 کان دیده مدی واری دیده است
 کان از دگیری بلازم آید

چون رسم حواله شد برنام
 زین هفت پرند پرزبانک
 سر رشته را از آفرینش
 سر رشته قدرت خدائی
 گرداند کس که چون جهان بود
 در پرده سرای آسمانی
 در تخته میکل ر قوس
 و اتم که هر آنچه ساز کرده
 آن کن که کلید آن خزین
 دانی که خزینهای چالاک
 لیکن چو خلاف در میان بود
 وان خط لعطف برگشته
 پرکار چو حرف ساز کرد
 تا هر که ز حلقه برزند سر
 که حکم طبایع است گذار
 زان پرده بسمه نفس را
 زین پرده نوآشناختن
 گربار بدی سخن و آواز
 آن پرده طلب که چون غمی
 تا خیز زمین نهاد بودن
 چون باد و دین از نی خاک
 نشاند ازین بد و سپارد
 که زلزله که سیل خیزد
 وان دزد بصد و پای ایام
 از کوی زمین چو کندی باز
 آن شکل که کوی در زمینست
 و آنکه به طریق میل تا کی

رستی تو ز جبل و من بستانم
 که پای برون نمی خوی نک
 نتوان دیدن چشم نبینش
 هر کس نکند که کشتائی
 لیکن که تواند آختن کد
 سرست ز چشم ما نختانی
 خواندم همه نسخه بخویم
 بر تخته اش باز کردند
 فولاد بود نه آب کینه
 خالی بود ز هر و تر پاک
 این منفعت آن هلاک جان بود
 عطشی است بلبل باز گشته
 در کام سخت باز کرد
 سر حلقه شود چو حلقه در
 کوسنیر رسد با خرکار
 کو پرده که نداد کس را
 کین پرده بود نواختن
 بی پرده هنر نمی برین ساز

هر نقش بدیع کاید پیش
 پند آتی آن پرند پوشی
 این رشته قضانه بچنان افت
 عاجز همه عاقلان و شیاد
 چون وضع جهان را ملاحظت
 خند آنکه جنبه را نم آختا
 از هر چه از آن برون کشیدیم
 هر چه آن نظری در قفلانست
 تا چون بخندید دشتابی
 موسی بخندید که ره دشت
 پیر این هر چه آفید است
 کاندیشه چو سر خط رساند
 این حلقه که گرد خایه بستند
 در سلسله فلک مزینست
 بیرون تر ازین حواله کایدست
 این هفت فلک پرده نخی
 که پرده شناس این قیاسی
 با پرده دریدگان خود بین

در کوهش روزگار

مشغول شده بخار و خاک
 که مایه برد کھی بیار د
 زمین سایه خاک و آب بیزد
 وادی کوی شود سر بگام
 ابر و خلعت در تک و تاز
 هر خط که بگرد و چنینست
 کرد و بطواف دیر خاکی

بادی که وکیل خرچ گشت
 خند آنکه نیست مزب و مرز
 چون دزد ز راه و آب سایه
 خونی که درین گل خرابست
 هر یک بنیابت در کشت
 آن که در گن سخال خیزد
 گردنده هفت خط چو کار

خبر مبع آن درو غیدیش
 معلوم تو کرد دار کپوشی
 کز وی سر رشته و توان افت
 کین رفته چگونه کشت پیدا
 چون منش برون تر از خیالت
 بی برد منیت تو نام آختا
 از م کبی در و ندیدم
 پوشیده خزین در اینست
 شربت طلبی نه زهریابی
 قارون هم از آن خزین بزد
 من فلک آن خطی کشیدست
 جز باز پس آمدن نداند
 از هر چنین بهانه بستند
 کین سلسله را هم آخریست
 کا بخاطر قی عجز را هست
 هست از جت خیال بازی
 هم پرده خود نمی شناسی
 در خلوت هیچ پرده نشین
 معروف شوی به بنگینامی

سیلی خور خاک و باد بودن
 فراش که یوه من خاک است
 خاکیت نهاده دزد بر درز
 دزری ز خرطه و اکشاید
 خارنده باد و خاک و تبت
 افتاده لبان کوی در خط
 تا بکند و سه نیره برستیزد
 طیار نشد مگر درین کار

| | | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| وابری که برآید از بیابان اونیز طوف دور گیرد تا در نگر می کوچ خلیش کردن که محیط هفت حجت انجا که جهان خرامی است نی از فلک این کره کثایت گردانه زمین سجد رساند گیرم که ز دانه خسته خیزد نزدیکت توان سبب چه خیزد ز بنا نظا میا درین سیر روزی بمبارکی و شادی ابروی بلالیم کشاده صبح از کل سرخ دست گیرد بر اوج سخن علم کشیده در خاطر م اینک و فک است دوران که نشا ط فریبی کرد بر ساز جهان نو اتوان ساخت چون آینه بر کجی باشد بان دولت اگر بزرگوری سجیل که بر دستان بر و رخ بهوش به خط خوب خوشم کای محرم حلقه غلاست در اف که شکست کاری چون ایلی کبر اگر توانست بالای بنار عشق نامه تاده و بی نهایت است ترکی صفت وفا می نیست | ز می صعد خود شو ثابان از دایره میل می پذیرد دالی که بدایره است میلش خدا نگه می رود ز اوجت بالائی او کامی اوست خود در همه عمر روشنائیت نخچین صورتش چه داند در قالب صورتش که ریزد نجامی که این سخن غریب است | بر اوج صعود خود کج شود بنیش چو خیمه استاده هر جوهر فرد کو بسط است کردن اوقی است اگر در علالت بالا طلبان که اوج چونید گو مایه جاست اگر بشیری ز انجا که ضمیر تنگ پی بود در پرده ان خیال کردان داننده هر ان سبب که بنید | از حد صعود بر بکوشد سر بر فقی زمین نماده میلش بولایت محیط است هر جا که رود بسوی بالاست بالای فلک جز این نکونید از چار که در اوست چیزی در دانه جمال خوشکی بود آخر سببی است حال که درون دانند که سبب آفریند پایست مشو بدام این دیر بودم نشاط کیتبادی دقبال شانه کرده مویم من بلبل باغ و باغ در دست در اوج زبان به نکته لعل و ز شعل جهان تنی نشیم نانی نرسد تنی درین راه کو با همه چون هوا سازد چون پرده کج خیال اوست و ختر تخم کدشتن احوال دور و مثال حضرت شاه افروخته تر شجر اعلی سحری دگر از سخن بر بخیز رانی خنی چو در کمون جنانم سر که تاج مبرین شاید که سخن کنی در وصف در سر سله که میکشی در او را سخن طلبد باید |
| در سبب نظم کتاب گوید | | | |
| دیوان نظامیم نهاده روزم بنفس خجسته میکرد در درج هنر قلم کشیده کا قبال رفیق خجسته است پهلوتری روان تنی کرد کا ترست جهان که با نواخت جنسی مبعوع بر تر شد کردی من التماس کاری دولت که در چنان بد کج ده پانزده سطر لغزیم جاد و سخن جهان نظامی نجامی فصاحتی که داری کبری دوسه در سخن شانی اراسته شد جوک خام دو پنج دهی را کن از دست ترکانه صفت منزلی نیست | اینست خجسته پیش رویم پروانه دل چراغ در دست منقار قلم به لعل سخن تا کی نفسی هشی کز نسیم سکر که تنی بود تنی گاه کردن بهو کسی فرزند هر طبع که در خلاف چیست من قرع زمان به پنهان در حال سید قاصد از راه هر حرفی از و شکسته باغی از چاشنی دم حشر خیز خواهر که بیا عشق مجنون تا خوانم و گویم این شکر بین شاه همه حرفاست اینوف نمکر زهه تفکر ان کز نسب بلند زاید | اینست خجسته پیش رویم پروانه دل چراغ در دست منقار قلم به لعل سخن تا کی نفسی هشی کز نسیم سکر که تنی بود تنی گاه کردن بهو کسی فرزند هر طبع که در خلاف چیست من قرع زمان به پنهان در حال سید قاصد از راه هر حرفی از و شکسته باغی از چاشنی دم حشر خیز خواهر که بیا عشق مجنون تا خوانم و گویم این شکر بین شاه همه حرفاست اینوف نمکر زهه تفکر ان کز نسب بلند زاید | از حد صعود بر بکوشد سر بر فقی زمین نماده میلش بولایت محیط است هر جا که رود بسوی بالاست بالای فلک جز این نکونید از چار که در اوست چیزی در دانه جمال خوشکی بود آخر سببی است حال که درون دانند که سبب آفریند پایست مشو بدام این دیر بودم نشاط کیتبادی دقبال شانه کرده مویم من بلبل باغ و باغ در دست در اوج زبان به نکته لعل و ز شعل جهان تنی نشیم نانی نرسد تنی درین راه کو با همه چون هوا سازد چون پرده کج خیال اوست و ختر تخم کدشتن احوال دور و مثال حضرت شاه افروخته تر شجر اعلی سحری دگر از سخن بر بخیز رانی خنی چو در کمون جنانم سر که تاج مبرین شاید که سخن کنی در وصف در سر سله که میکشی در او را سخن طلبد باید |

چون حلقه شاه یافت کوئتم
سرکشته شدم بدین خیانت
فرزند محمّد نظّم
دا دار سر مهر پای برنج س
لباسی محبسون مایدت گفت
خاصه ملک چو شاه شیردان
این نامه بنامه از تو درخست
لیکن حکم هوا در نکست
میدان سخن بلند باید
اسباب سخن نشاند و نازست
و آرایش کردن حد بیش
نی باغ و نه بزم شهر یاری
باید سخن از نشاط سازی
کونیه ز نظم دامن افشاند
با این همه تنگی مسافت
خوانده اش کفر سه و ده شد
کیده اولین فتوح سم
در گفتن قصه چنین چست
گرچه کلی تمام دارد
زیاروشی بدین کوئی
جانست و چون بجان بکوشد
پیرایه جان جان توان ساخت
چون دل دمی و جگر شنیدم
راهی طلبید طبع کوتاه
سجده سبک ولی روزه
از بحر خمیر هیچ غواص
در جستن این متاع لغو نم

از دل بدایغ رفت هوشم
ازستی عمر و ضحاکالت
آن بردل من چو جاکلی امی
کامی که زدی بر همان کس
تا کو هر قیمتی شود جفت
شیردان چه گد شاه شیران
بنشین و طراز نامه کن برت
کانه نشه فرخ و سید نکست
طبع سوار فی منساید
زین هر دو سخن بهای نازست
رخساره قصه را کند ریش
فی رودومی و نه کامکاری
آبیت کند نقصه باری
تا این غایت نخته زان ماند
استخاش را سلّم از لطافت
عاشق شود و نمرده باشد
یک لاله آه سرین صبحم
اندیشه نظم را کن ست
بر سفره کباب خام دارد
وانکا و بدین برهنه روئی
پیرایه عاریت بپوشد
کس جان غریز را نگیرد خست
دل دو ختم و جگر دریم
کانه نشه بد از درازی راه
ماهش نه مرده بلکه زده
بر ناید کوهری چنین غاص
یک سوی بنود پای لغو نم

فی زمره که سر خط باجم
کس محرمی نه که راز کویم
این نخبه چو دل نهاد بر دست
خسرو شیرین چو یاد کردی
این نامه لغو نگفت بهتر
لغمت ده و پاکاه سازست
لغمت سخن تو هست بر جای
دلپذیر فانه چون بود تنگ
این آیت اگر چه هست مشهور
بر شمع فکری و بند و زنجیر
در مرحله که ره ندارم
بر خشکی ریک و سختی کوه
این بود که از ابتدای حالت
چون شاه همچنان نمیکند
کز خواندن و بجزهر شاه
باز آن خلف خلیفه زاده
گفت این سخن تو همه من
هر جا که بدست عشق خویش
چون نخته خارش تو کرد
کس در نه بقدر او فشانست
جان بخش جهانیان دست
از تو سخن عمل گذاری
در جستن کوهر ایتا دم
کوته تر ازین نبود راهی
بسیار سخن بدین حلاوت
هر تنی از تو چو رشته در
من کفتم و دل جواب میداد

فی دیده که ره کنج یا جم
وان قصه بشرح باز کویم
در پهلوی من چو سنا شست
چندین دل خلق شاد کردی
طالع و س جوا نه نخته بهتر
سراییده و سخن نوازست
چون آینه روی آهنگن ای
کرد و سخن از شد آمدن تنگ
تفسیر نشاط است از ان دور
باشد سخن برهنه و دیگر
پیدا است که نکته چند دارم
تا خد سخن رود در اندوه
کس کرد بخشش از اقامت
کین نامه بنام من بر پرداز
رنزد که لغت به بر راه
کین کنج باوست در کشاد
یعنی لغت برادر من
این قصه برو نمک نشیت
نخته کبذارش تو کرد
زین روی برهنه روی آیت
این جان غریز محرم است
وزنده و عار نخت یاری
کان کندم و کیمیا کشادم
چاکتر ازین کزیر کا بهی
کونید و نداد این طراوت
اغیب تهر و از نهر پر
خاریدم و چشمه آب میداد

دغلی که ز عقل درج کرم
 که شغل و کرم بودی
 کار است شده بهتری حال
 پرداختش بجز کاری
 تا کس نبرد بوی اورا
 دارنده تخت پادشاهی
 خاقان جهان و شاه عظم
 تاج مکن ابو المظفر
 شاه سخن فغان که نهش
 بهرام نژاد و شتری مهر
 نطفه اش که رسیده گاه بگاه
 اورنگ نشین ملک بی نقص
 ز راق نه آسمان نفاق
 اسرار دوازده علومش
 تا بر کشد چرخش سه
 کان از کف او خواب گشته
 گیرد بسلارک روانه
 مرغ متبع وز بهر با جام
 از تیغش گوه لعل خیزد
 لطفش که صبور ساقی
 دلطف چو باد صبح نازد
 لطف از دم صبح جانفتان
 چون طره چرخش میرزد
 تا او شد و شبوار برش
 خورشید بدان گشته در لک
 گشتند که بود تیر آتش
 گویند که داشت شعله یزد

در زیور او نجس کرم
 در چاره شب تمام بودی
 در سخ رجب شبی و فی ذل

این چار هزار بیت کثر
 بر جلوه این عروس ازاد
 تاریخ عیان که داشت با خود

در دعای دولت پادشاه اسلام

و ازای سفیدی و سیاهی
 مطلق ملک الملوک عالم
 زینده ملک بغت کشور
 مهر لیت که مهر شد غلامش
 در وصف ملک منوچهر
 تا آدم هست شاه بن شاه
 فرمانده بی قیصر چون عقل
 سردار سر دار افاق
 ز مومت چنانکه مهر سوس
 ماند است چو قطعه سر کجیر
 بجز اگر کش سرب گشته
 بخشد بحسب حاج تا زیاده
 در پیش و پشش گرفته آرام
 وز جام چو کوه لعل ریزد
 لطفی است چنانکه باد باقی
 هر جا که رسد جگر نواز د
 علف زشب چو جان بستان تر
 عسری ز زمین جوی میرزد
 که داشت بچهار آب و آتش
 یکبار بر زم اوست کوئی
 چون نه ز غار آنگامش
 تسلی و شامی دلا ویر

سر خیل سپاه با جلال
 صاحب جیت جلال و کین
 شروان شه آفتاب سایه
 سلطان تبرک چرخ گشته
 زین طایفه تابد و زاول
 در ملک جهان که باد تا پیر
 گردکش بهفت چرخ گردان
 فیاضه چشمه معانی
 این بهت خوار و شکست
 دریای خوشاب نام دارد
 زین موطفرش جهان نامه
 خورشید ممالک جنت
 ز بهر و بدش بجام باری
 چون کنیزی آن لعل خوار
 چشمش که تند و بد و متعوی
 در زم چو صاعقه قتال
 چون سختی شایب بجنبه
 در گردش روزگار ویرست
 قیصر بدش خنیه داری
 دان بر که نام و نیرست
 با قدر کمان آن جهان گیر
 با گرد و کاش ارسینزد

شد گفته بچار ماه کمتر
 آباد تر آنکه گوید آباد
 هشتاد و چهار بعد پانصد
 و انداختمش درین بجای
 الا نظر مبارک شاه
 سر دفتر حله شیراران
 یعنی که جلال دولت و دین
 کجیر و کعبه داپایه
 پیدانه خلیفه نهفته
 شاپش منیل و مسلسل
 کوه قلم و دراز شمیر
 محراب دعای نیکردان
 دانی روز آسمان
 یک دیده و چار دست پشت
 ز آب حیات جام دارد
 زانو کش جهان فشانده
 شایسته بزم و زم از این
 مریح کند سلاح داری
 خونی و نمی است لعل کردار
 خنیت که چشم باز و دور
 بر هر که فدا و سخت و ذل
 پولادی صخره را بسنبه
 کاتش ز بر است و آب بیرت
 فقیر که ای کیست باری
 در غاشیه دارش مهرست
 و دهری ناوک آفت آن
 پرویز لقا همی بریزد

بر هر که رسید تیغ تیرش
ز ویش بزخم نیم جوده
چو نصیح بھر بی نظیرست
از شش زدن حرف ناس
چون مکتب آفتاب خیزد
تیرش چو برات مرک اند
چون تیغ دور ویر برکاید
لشکر که کمر نه بسته
صد تمش ارچه در کابست
چند آنکه وجود ساز بیند
بخشیدن کوهرش بخیلست
سغی جسد همچنان ندارد
آن فیض که ریزد بوی خوش
گر بر شه را خزینه خیزد
در پای تخت پیل سایش
آنروز که روز بار باشد
چون بدر که سر بر آرد آگاه
یا پر تو رحمت الهی
یارب تو مرا که این نام
زان شب که منتهی محالست
ای عالم جان و جان عالم
آبادی عالم از تو مت
هم ملک همچنان تو مکرّم
گر خطبه تو دهنده بر خاک
راضی شده از بزرگواریت
آنچه از جو کاه و انسانیت
فیض تو که چشمه حیانت

بر بست اجل که گزینش
شخص دو جان دو نیم کرده
چون مهر کینه شیر که برست
زرد دل باشد هکاش
سایه بطلایه خود گزیند
کس نامه زندگی نخواهد
ده ده سر دشمنان باید
کو باشد خصم را شکسته
لشکر شکنش ازین حسابست
نخسته نه چنانکه باز بیند
تغایر غلام خیل خیلست
گر خلعت او نشان ندارد
دریاش نیاد در دروغش
شاه او ست که روزی ریزد
پیلان ننگند پیل پایش
نور و زبر کواریا باشد
صف بته ستار که روشن بود
کاید به نزول صبحکاهی

بر هر زری که نیزه راند
در مهر چو آفتاب ظاهر
بر بست بنام خود بشش حرف
کرد دشمن او چو پشه جوشد
انجا که سمند از بند سم
چون خنجر خنجر کون برآرد
بر دشمن اگر فراتیب است
چون لشکر او باور رسیده
چون بزم نهد بشویای
چند آنکه بر دمی او کند خرج
ز آنجا که جمجمه بپوشید
با جو دشمن شک قیر باشد
زرباد او که بس فرخت
با پشه آن چنان کند جود
دریا و فرات شده لیکن
نادیده گویم از صد و سخت
یا چشمه آفتاب روشن
هر چشم نه بیند چنان نور

در خطاب زمین بوس گوید

دل خوش کن آدمی آدم
و از آدمی مردم از غلامیت
هم حکم همچنان تراست
ز خیزد از آن بجای خاک
دولت بساق بیزاریت
چون خوشه کاه و کشتانت
روزی ده اصل اهانت

تاج تو داری تاج خورشید
مولاشده جمله مالک
هم خطبه تو طراز سلام
در سکه تو زند بر شک
میر خوری تو خرج را کاه
جودی ز هوا لطیف خوئی
پالوده را و ق ربیعی

یک حلقه دران زره نماند
در کسینه جور و زکا قاهر
کرد که زمانه شیش طرف
با صرصر قهر او نکوشد
شیر از منظر زمین شود کم
لعل از دل سنگ خون برآرد
تبار زدنش چو آفتابست
از لشکر خصم کس ندیده
پیدا شود ابر نو بھاری
دوران نکند لبالب ابرج
او روز نبه که صد تحشید
چنی نه که چین خیر باشد
کوئی نه ز راست سگلاخت
کافرو نش کند ز پیل محمود
دیوای روان خوات ساکن
کو چون بود از شکوه بخت
کاید نبساط کاه کاشن
چشم به خلق ازو بود دور
در عشق محمدی متامم
روزی کنی آنچه در خالت
تحت تو فروز و تخت جمید
توقیع ترا بصر ذلک
هم سکه تو خلیفه احرم
کس در زند بیم در چک
کاه و جواز ان کشته باند
وز باد صبا عبیر بونی
خاک قدم تو از مطعی

هر جا که دلیت قاف قاف
باقیت ملک در است
چون شعله پیش بری موافق
آنکه درین عمل ترسند
دولت که نشانه مراد است
کوئی علمت که نور دیده است
بی آنکه چون کنی برش را
بر فتح نویسی آتش را
او نیز که پاسبان گویت
این مرغ که مهرست پایش
بارفت و قدر نام دارد
اقبال مطیع باد و یارت
چون که مهر کنج صبحگاه
آن کو هر کان کشاده بین
کو هر کجایه کان برافشاند
بسیار مر بعدش امروز
کان تحت نشین که اوج نیت
آن یوسف بخت بر نه میوه
فخر و جعبان بر نهدی
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
کیک تخم سحر دی نشاند
در هر خط بهفت پر کار
دارم بخدا امید واریس
هم نامه خسروان جوانی
دانی که چنین عروس همی
از راه نوازش تماش

از بندگی تو میسر ز ملای
پیش و پس ملک است پایت
چو صبح پسین میرصادق
بر خاک تو عهده نویسد
در حق تو صاحب اعتقاد است
از دولت و نصرت آفریدت
در دوش افکنی سرش را
و آباد کنی ولایتش را
بر دولت تو خجسته رویت
نشکست که فرختش
آنکس که برت مقام دارد
توفیق رفیق ساز کارت

چون دست طهر کلاه نجشی
کر پیش روی جریغ را بی
دیوان عمل نشان تو داری
مستوفی عقل و شرف رای
نصرت که از وعد و گیرد
با هر که حکم هم ببرد
و آنکه که نظر بدور سانی
کر چه نظر تو بر نظامی
مرغی که بهای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحکاپیت
عالم همه ساله خرم از تو
چشم همه دبستان گشاده

در سفارش فرزند محمد ملک زاده

وز کو هر کان شه سخن راند
کو تو قلمت و من تو آموز
خر دست ولی بزرگ ریت
هم والی عهد و بهم عهد
مغز ملک آن بهوشمندی
محراب نماز تا حداران
چشم ملک خشان گشاده
از تخمه کی قب و مانده
یک نقطه توئی نشانه بر کار
کز غایت دهن بهویشی
هم گفته بخردان بدانی
نامد بقران هیچ عهدی
رسمی ابدی کنی تماش

کین بکس را عهد و سو کند
تا چون کهرش کمال گیرد
سیاره آسمان ملکست
نوحاس و نوناط و نوهر
میراث ستان بخت کشو
پیرایه تخت و مخمر تاج
مدوح دو ملکست شباهی
شیردان ز تو خیر از جلال
از دنجودت پناه دارد
انجات رساند از غایت
این کنج نهفته از دیدج
کرد در پیش نظر نیاری
تا حاتم کس نباشد

چون فضل خدا گناه نجشی
وز پس باشی جهان ناپی
حکم عمل جان تو داری
در ملک تو کار فرمای
از سایه دولت تو خیرد
نبدی کمر هزار مردی
بر تخت سعادتش نشانی
فرخنده شده به یکنیامی
چون فرضی تمام دارد
ور و نفس دعای شایست
مغزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاهزاده
نمود سفیدی از سیاهی
پشت من و پشت زاده من
در کش به پناه استخواند
اندر زتر افعال گیرد
جسم ملک و جان ملکست
فرزند شه خشان منوچهر
منصوبه کشای چاکوهر
کا قبال بروی دست محتاج
چون سبب ووزنک صبحگاهی
خزان ز تو خیر از عدالت
و چشم مدت نگاه دارد
کاماده شوی بهر کفایت
بنی چومه و نهفته در برج
تیار برادرش مداری
سر پیش و نظر پس نباشد

این گنجم و قصه کشت کواه
روی تو بشاه پست بسته
اجرام سپرد و پست منظر
میدان سخن مرآت امروز
اجری خوردست بچ خویشم
زین سخن کسی که طبع ریغم
در سخن چنان مالم
نظم اثر سخنان نماید
شعر آب ز جویا رفت
افکنان صید کار شیرست
حاضر قبول این روانی
چون یابیده پیش من است
کر ساز گنم قصاید چست
من فلک زخم نقاب خوب
بر هر جبهی که نایدان نور
طنزی کند و نذار و از رم
دریای محیط را که باکت
چون بحر گنم کنار شوی
چون آینه کرین آتینیم
در منکر ضغم سبب نیست
دزدان چو کوی دزد پونید
بنید هنر و هنر نداند
او دزد و دامن کدزم اثرم
آن کوست نیامد سودی
واجب عذره ام بر زبان
کنجینه به بند میتوان دست
در خط نظامی از نمی کام

اقبال تو با مرد دولت شاه
پشت و دل دشمنان بکشت
افروخته باد ازین دویگر

آن چشم کشاده باد ازین نور
زنده تو بشاه جاودانی
بر جوش دلا که وقت بخت

در بیان حال خویش و شکایت بعضی منکران

مجموعه بیفت سبع خنوم
کافیه غیب کشت نامم
کز جذر هم که کشاید
آوازه بروز کار من یافت
رو به ز کباب صید سیرست
دور از من تو بر اثر خالی
تقریض مرا گرفته در دست
او پیش بند فلایست
او نیز زند و لیک مغلوب
از سایه خویش هست بخور
چون شمش نیست کی گنم
از چوک دمان سگ چست
آمانه ز روی تلخ روانی
با سگد لان چه نشنم
کالا شب چار شنبی نیست
در کوی دونه دزد کونید
بد می کند هفت در زند
دزد افشاریت او بی اثرم
کر من بدمی چه چاره بودی
کو خواه بدزد خواه لبان
خوبی بند میتوان داشت
بنی عدد نیز را و یک نام

سخوی که خن جلال باشد
شمس ز باغم از فصیحی
حرفم ز تبش چنان فروزد
این بی مکان کنان خوانند
از خوردن من بکام عطی
زینوشنو و میا و میمیر
کر میشه گنم غزل سرانی
یا زرم چو بنظم قصه زند
کیتی همه آن کند که مردم
سایه که نقیض ساز دست
چغیر کو داشت سایه
هر چند ز چشم زرد کوشان
زخمی چو چراغ میخورد چست
کان کندن من بین کمرم
دزد در من بیامیز دست
دزد دی من حلال بادش
کر با صبرست بی بصرباد
نی فی چو بکدیه دل نهادست
کنج دو جهان در استلیم
دریای دست و کان قنجم
مادر که سفید یار زادم
والیاس کالف بری نامش

دین مرد و مباد ازین چمن بود
چون خضر آب زندگانی
گویای جهان چرا خموشست
به زین سخنی که است امروز
کر مختشم کچ خویشم
منکر شدنش و بال باشد
دار و در سر عجب سببی
کا نکشت برونی بسوزد
در سایه من جهان خوانند
آینه که زمین خورد خلعی
زانسوی دیگر بیا و میگیر
او پیش نند و غل درانی
قصه چنم که قصه خواند
پیدا است در آب دیده بچم
در نظر کری کراف مردست
ازاد بنود ازین طلایه
سر خست زخم ز خون جشان
وز خنده چو شمع میسوخت
جان کندان خصم بین دردم
بد کویدم این چه بانک در دست
بد گفتن من مال بادش
ور کو رشداست کو تر باد
کو خیزد بیا که در کشا دست
در روز می غلای چه میغم
از لقب زمان چگونه زخم
با درج سپند باز زادم
هم با نود و نه است نامش

زینگونه هزار و یک حصص
 کجی که چنبرین حصار دارد
 هر ناموری که او جانشین است
 عیسی که دمش نداشت روی
 دیریت که تا جهان چنین است
 تا من منم از طریق زوری
 دردی خوشاب کش شتم
 برفق سکی که شیر می داد
 لیکن حساب کار دانی
 و انگو کجی بمن کشد دست
 چون کل بر جیل کوس منین
 آزار کشی کن و میبازار
 ای چارده ساله قزاقین
 امروز که هفت ساله بودی
 غافل نشین که وقت نیست
 نام و نسبت بخرد سالیت
 اینجا که فسانه سکا لے
 کردل نمی ای سپهر بینید
 نظم را چه به نسبت بلند است
 زین شرح طلب بلند نامی
 تشریح خدا و خود در آموز
 در ناف دو علم بوی طیب است
 می باشد عیسی و عیسی
 صاحب جبرین و خدا بشی
 ما لا نعلمی لغایت خود
 با آنکه سخن بلطف آگست
 کم کوی و کزیده کوی چو لعل

با صد کم یک سلاح دارم
 نقاب در وجه کار دارد
 بد نام کجی زهر مان شبت
 میبرد جغای هر جود می

من فارغم از کشیدن ریخ
 اینست که کج نیست بیار
 یوسف که ز راه عقد می بست
 احمد که سر آمد عرب بود

در عذر شکایت گوید

شوریدن کار کس نخبه
 لا عیب که این دلیریم داد
 بی غیریت بی زبانی
 خصم منم که جز نمیست
 بردست کشیده بوس منین

ز اینجا که چو من حریف چویم
 دادم که غضب نهفته بهتر
 آنکس که شکر آشنا هست
 خاموش و لا زیره کوئی
 ناور و خون خویش میدار

در نصیحت فرزند خویش گوید

چون کل بچمن حواله بودی
 وقت نبراست و سر فرازیت
 نسل از شجر بزرگ حالیت
 از ترس خدا سببش خالی
 از پند پر شوی برومند
 انعم طلب که سودمند است
 کان ختم شدت بر نظامی
 کین جو فقیست خاطر افروز
 آن برد و فقیه با طیب است
 امانه طیب آدمی کش
 صاحب خبر و محمد باشی
 بهتر ز ظاهر دوزی به
 کم گفتن آن سخن هویت
 تا نازک تو جهان شود پر

و اکنون که بچار ده سیدی
 دانش طلب و بزرگی آموز
 جای که بزرگ بایدت بود
 انشغل طلب زد و محالیت
 در شعر سپیچ و در فن او
 کر چه سر سروریت بنیم
 درجه دل این خط قیاسی
 پیغمبر گفت علم علما ن
 میباش فقیه طاعت اندوز
 که هر دو شوی بلند کردی
 میکوش بهر ورق که خنی
 گفتن ز من از تو کا بستن
 آب ارجه همه زلال خیزد
 لاف از سخن چو در توان زد

هم انیم از بریدن کج
 هر جا که رطب بود بود خار
 از خد برادران میسرست
 هم خسته خار بولوب بود
 بی نیس کس کم انجین است
 نازده ز من خجاس موری
 در حرف کسی سخن نکویم
 وین گفته که شد نخته بهتر
 داند که متاع ما کجا هست
 میخور جگر می تباه روی
 سرزیت کلاه پیش میدار
 کازر ده توبه که خلقی بازار
 بالغ نظر علوم کونین
 چون سرو با وج سر کشیدی
 تا به نکرند رورت از روز
 فرزندی من ندارد سود
 کر کرده نباشد خجالت
 کر اکتب دوست احسان
 و این خنوریت بنیم
 میکوشش خویش شایسی
 علم الابدان علم الادیان
 امانه فقیه صلیت آموز
 پیش همه ارجمند کردی
 تا معنی آن تمام دانی
 بیکار نیست توان شستن
 از خوردن پر طالع خیزد
 آن خشت بود که بر توان زد

مرواریدی که اصل کاست
 کیدهسته کل داغ پرور
 کر چه همه کو کبی تابست
 انمی که چاشک من لالست
 درمی بامیدان زخم چک
 شیریت نشسته بر کنز کاه
 این شیر چو کند روز ختم
 انمی که کره کشای کاست
 بادور بدادوری چه کو شتم
 چون در پردان ز فیه دیدم
 ساقی بنشین من ده انمی
 که مادر من ریشه کرد
 غم بیشتر از قیاس خرد هست
 با این غم درخج بیکاره
 انمی که چو شور در سار دارد
 از تلخ کواری نواله ام
 با هر که درین سهی هم آواز
 ساقی زخم شراب خانه
 تا کی دم اهل اهل دم کو
 پلکه که بریشمی کاه هست
 در چنین نه همه جریر با فند
 هر رو که با غنا لسا زد
 آن می که عصا ره حیاتست
 آن خانه عنکبوت باشد
 چون پلکه به بند خانه رادر
 ساقی ز می نشاط نشین
 چون مار کن بر کشتی پیل

از این بخش آب و خاکست
 از صد خرمن کبابه بهتر
 افروختگی در آفتاب هست

تا هست درست کج کایت
 و را بشد صد تار و پیش
 ساقی کجا که می پرستم

در مستی و طریقی عشق و زری

خواهم که ز شیر کم کنی راه
 عاجز تر ازین شوم که بستم
 باروح چو روح ساکاست
 دو راست نه جور چون تو شتم
 عرق پدیری ز دل بریدم
 کز خون فسرده بر کشیدی
 ما در صفائش من مرد
 که دانه فروزون قدم هست
 داروی فراموشی است چاره
 از پایی هزار پر بر آرد
 در نای کلوشکت ناله ام
 در پرده نوا بیا همی ساز
 پیش آرمی چو ناردانه
 همراه کجا و هم قدم کو
 از یاری همدمان ره هست
 که قله کھی حصیر فند
 بر دو غما کرش نواز د
 یا کوزه کوزه نبات است
 که بنده زخم و که خراشد
 تا در شب خواب خوش نمی سر
 می تلخ ده و نشاط شیرین
 کاسخارها همه رسد سیل

زین پیش نشاطی نمودم
 ساقی من آوران می لعل
 اگر شد پدرم نسبت جد
 باقی پدرم که ماند زادم
 تا هر چه رسد پیش داروش
 ان می که چو کبک از بنوشد
 از لاله کر می کر انکم یاد
 از ان شیر است کاس لایند
 ساقی پی با بر کیم ریش هست
 کو خواجه عمر که خال من بود
 متیرسم از آنکه بود بخیر
 در پرده این ترانه تنگ
 انمی که محیط بخششست
 سخلی که بشد خرمی کرد
 از شادی همهمان گذرد
 در هر چه ز اعتدال است
 ساقی می مشکبوی سروار
 زین خانه خاک پوشش کی
 که بر کسی کند بشیخون
 اینجا نه که خانه و بالست
 انمی که چاکه حال در دست
 اگر بهفت سرت چو اژدها هست

چون خرد شود دوامی نیست
 تعظیم یک آفتاب زویش
 تا ساغر می دهد بدستم
 در دهنب عاشقان جلالت
 تا باز کشایدین دل تنگ
 امروز نه انکس که بودم
 کافکنده سخن در انتم نعل
 یوسف پسر کی مویید
 تا خون پدر خورم ز غالم
 دارم بغیر فیه فراموش
 خوش فیرج در بچو شد
 تا پیش من آردش بغیر یاد
 کازر بزار دم توان خورد
 می ده که ره جیل پیش است
 خالی شدنش و بال من بود
 کافغان کنم او شود کاکیر
 خارج بودارند فی انبک
 همیشه شیره بهشتست
 آتش ز روی همی خورد
 از آنکه ازو فروزون شود زور
 اینجا مش آن بساز کایت
 نبد از من چاره جوی برادر
 زو خوردن زهر نوش کی
 که دست کسی را به از خون
 پیداست که قف جتالت
 ظا هر کند آنچه در نور دست
 هر بهفت سرت نهند بر دست

بهر که خطر چنان نبستی
 خالی شود از خطر میندیش
 در پست پدید در سه همکار
 آنی که منادی صبح است
 بهر که زخم بیا و داری
 هم بر دورتی گذشتگی کش
 آخر نه چو مدت اسپرستی
 ساقی نه صبح با بادم
 تا خنجر چو خنجر فسرده بود
 جایی باشد که خار باید
 کین بادیه را رهی در است
 گفتا خرم از میانه کم بود
 این ده که حصا بهشت است
 ساقی می ناب در قحریز
 پائین طلب خسان چه بشی
 چون کوه بلند شستی کن
 خاوری غل درونی آرد
 نیر شکست حرف بیداد
 آنی که چراغ ره روان شد
 با ذره نشین چون نور خورشید
 از صحت پادشاه چو سیز
 پروانه که نور شمع افروخت
 آنی که صفای سیم دارد
 بر کرد دخت از آن سبکی
 ماری که نه راه خود بسجد
 روبه که زند چنانچه بر شیر
 آنی که کلید کنج شاد است

کز روی چو بوقی بر سخی
 خاک از سه کهر با کنی پیش
 وان هر سه دست ناپیدار
 آباد کن سرای رحمت
 وز عمر که شسته یاد داری
 واکرده و در نوشته گیرش
 این بهفت هزار سال گذشت
 می ده که خورده نوش دم
 در آب چو موش مرده بوی
 دیوانه کنجی بجا باید
 کم بودن خرمین چه زار است
 وایافتن بهشتلم بود
 اقطاع ده زبان کسان است
 ابی بن آتشی بر بکیز
 دست خوش گسان چه باشی
 با نرم دلان در شستی کن
 بیدار کنی زبونی آرد
 از حیف بمیر و آدمی زاد
 بهر پیر که خور و دان چنان شد
 نو که و بساط کا چه بشید
 چون پند خشک از پیش تیز
 چون نرم نشین شمع فروخت
 در دل اثری عظیم دارد
 کافرون کشد از کلچم دای
 از عیش کار خود به چید
 دانی که بدست کیست شمیر
 جاندار دمی جان کعبا بیت

در وقت فرو قنادی نام
 کان کوهر اگر چه تا ناکست
 ساقی می لاله رنگ در ده
 تا کی غم نارسیده خورن
 آن عمر شده که پیش غروب است
 انکار که بهفت سبع خوانی
 چون قاست ما بری نقت
 آنی که چو آفتاب کبیر
 چو نخل کبیر نرم خوشی
 کز روی خرمی بجه کم کرد
 این گفت و چه گفت باین دید
 کز استغلی نمیزدان کرد
 بی شیر دلی سر ساید
 آنی که چو روی سنگ شوید
 کردن چه نمی تو بر خالی
 چون سوسن اگر حیر باغی
 عیاش چو خار حبه بدوش
 ساقی نشین که حرف دیر است
 با یکدوسه رند لا ابالی
 گذار معاش پادشاه
 آن آتش اگر چه پر ز نور است
 ساقی نغم زغم فرو بست
 دل نه به نصیب خانه خوش
 مرغی که نه اوج خویش کیرد
 زاید که کند صلاح پوشی
 ساقی می مغر خوش در ده
 خورشید بریا طبع در بند

صد کز نبود چنانکه یک کام
 منظور ترین صبح خاکست
 نصفی بنوای خنک در ده
 دانتن نانشینده کردن
 نندار بنوز در نور دست
 یا بهفت هزار سال ماندی
 کوتاه و دوازده فرست
 زو حشمه خشک آب کیرد
 کبیر چو بنفشه از دور وئی
 در کعبه دوید و آتش کرد
 خردید و چو دیدن خوش بخندید
 خرمشید و بار نیز میبرد
 دزک و دلالان نهر نیاید
 یا قوت ز روی سنگ روید
 راهی چه شوی بهر خانی
 در روی خوری از زمین صفائی
 تا خرم کل کشی در خوش
 می ده که سرم ز شغل سیر است
 راهی طلب از غور خالی
 کار کی آورد و تباست
 امین شده انجی که دوست
 می ده که بجای زغم توان ست
 خائیدن ز نکی کش میندیش
 هنجار لاک خویش کیرد
 سیل خور و از زیاده کوشی
 نوشتی بصلای نوش در ده
 می باش بهر چه است خور بند

جزا در میان هر کجاستهند
چون وجه کفایتی ندارد
گرفت شود کی نوالست
شرط روش آن بود که چون
ساقی زده بهانه جزیره
افزوده بمباش اگر نه سبکی
در رقص رنوده چون فلک باشد
ناز همه میکش از توانی
ساقی می ارغوانیم ده
زین داکمه اعتکاف بجای
بایک سپرد در پی چون کل
آمار کی تو پیش تازد
بمی که چو مه شکسته گردد
ای که نخوده جان جان است
تو آید پای و راه دشوار
بر خشک صحیفه چند خوانی
آینه که نظم میا درین راه
سیراب سوی چو در گنبد
گوینده دستان چنین گفت
بر عامریان کفایت اورا
صاحب نهری ببرد طاق
در ویش نهاد و سپهر است
محتاج ترا ز صدف بفرزند
یعنی که چو سربون بریزد
که سربون کهن میباید
میکرد بدین طبع که جماد
در میطلبید و در نمی یافت

بر شقه قافلی نشستند
یارای شکایتی ندارد
بر چرخ سدفی هالت
الایش نیک و بد شوی دور
پیش از می مغانه جزیره
رهوار تر آبی اگر نه لنگی
کو جمله راه بر خشک باش
بهتر ز چاه نازکش ربانی
یاری ده زندگانیم ده
بر عجز خود اعتراف بی
تا چند شعب کهنی چو میل
سرباز تو چرخ خویش تازد
از عقد زخم رسته گردد
چون خورده شود دولتی است
ای چاره کار چون بود کار
بی آب جواره چند رانی

در حین زرق خود شنیدند
ان آدمیت کرد لیری
گر تر شوی قطره بام
چون آب ز روی جان نانی
ان می که بزم ناز بخشد
کردی تو ازین غم فروز
مرکب بده و پیادگی کن
تا چون تو تفتی از سر کار
انمی که چو با مزاج سازد
در راه تلی بدین بلندی
ره پر شکن است پر شکن
یکبار بهیفت ازین سواری
ساقی بنفس رسید جام
فارغ نشین که وقت گشت
یارخت خود از میان بند
صیحت چو غله میداد باز

انگار داستان عشق لیلی و مجنون

آن نکته که در این سخن نیست
معمور ترین ولایت اورا
شایسته ترین جمله آفاق
اقبال درو چو مغر در پوست
چون خوشه بدانه آرزومند
سروی دیگرش بن بخیزد
در سایه سرو تو نشیند
میداد بایلان درهما
در در طبق صدف نمی یافت

کرنگ عرب بزرگواری
خاک عرب از نیم نامش
سلطان عجم کاسکاری
هر چند ظیفه دار مشهور
در حسرت آنکه دست بخش
تا چون بچمن رسد ز روی
زنده است کسی که در دماش
بدنی هزار بدره محبت
واکه نه که در چنان درنگی

سازند بدان قدر که یاسد
کفر آرد وقت نیم سیری
در ابر کشی زبان شام
باجمله رنگها سبزی
در زم سلاح و سار بخشد
پای بر سرین نظم فیکوب
سبی خور و رو کشادگی کن
سفت همه کس ترا کشاد
جان تازه کند جگر فواز
کستخ مشو زو زندی
تبع است قوی سپهر کن
تایابی راه رستگاری
تر کن زلال می دماغ
در خود منکر که چشم بچیت
یاد بر رخ زمانه در بند
جان در غله دان غلوت ناز
بر چشمه زنی چو خضر خگاه
از آب زلال عشق مجنون
بود است بخت دیاری
خوشبوی تراز جی طامش
قانون عرب مال داری
از بی خلفی چو شمع در نور
شاهی مدارد از درخشش
سروی بنید بجای سروی
ماند خلفی بیاد کارشش
میکاست سمن دی نیست
پوشیه بود صلاح نمکی

هر چه آن طلبی تو چون نیایی
بس در که دروینا ز بینی
هر کس نکت نیست در نیت
چهار کسیت آدمی زاد
چون در طلب از برای فرزند
ایزد بتضرعی که شاید
روشن کرمی ز تنبا که
فرمود و را بدایه دادن
هر شیر که در لبش شتند
هر نعل که در رخ کشیدند
گفتی که بشیر بود شدیدی
چون بر سر آن کشت سالی
عشقش بدو دست آب میداد
چون شد بقیاس هفت ساله
هر کس که رخ ز دور دیدی
داویش بدید دانش آموز
جمع آمده از سر شکوهی
هر کوه کی ز امید و از بیم
هر کس ز قبیله و ز جانے
بود از صدف و از قبیله
از بسته لعبتی چو ماهی
آهوی چشمی که هر زمانه
زلفش چو شبی رخسار چو باغی
شکر دهنی هر چه خواهی
محبوبیت زندگانی
گلخانه ز روی خویش پرورد
در هر دلی از هواش میلی

از مصلحتی برون نیایی
نایافته به چو باز بینی
و آنکه کسی که مصلحت چیت
خاک که میگفتی برو باد
بخشاد در خزینه را بنده
داویش سپری چنانکه نباید
شب روز کن سرای خاکی
تارسته شود بایه داون
حرفی ز وقار و نوتشند
افزون دلی در و میدند
یا بود می میان مهدی
بغزو د جمال را کمالی
ز و کو هر عشق تاب میداد
آمد و بنفشه کرد لاله
بادی ز دعا برو میدی

هر نیک و بدی که در کار است
بسیار غرض که در نور است
سر رشته غیب ناپدید است
خوشباش درین چنین خاکی
از شادی آن خزینه خیزی
نورسته کلی چو نار خندان
چون دید پدر جمال فرزند
دور نش حکم کامرانی
هر پایه که از خداش داوند
چون لاله دهن شیر شیت
ارنمه چو دو هفته بود رفته
شرط هنرش تمام کردند
سالی دوسه دناط بازی
کرهفت بده رسید سالش
شد چشم پدر بروی او شاد

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

مشغول شده بدر قلم
جمع آمده در ادب سرانی
ناصفه و ریش هم طویله
چون سر و سستی نظار کاوی
کشتی بجز شمه جھانے
با مشعل بخت زاعی
شکر شکن از شکر چه خواهی
شبه بیت قصیده جوانی
سر سر ز سواد مادر آورد
کیوش چو لیل و نام لیلی

با آن سپران خرد پیوند
قیس هنری بعلم خندان
افت زرسیده دختر خوب
شوخی که بغیره کیسینه
ماه عربی برخ نمودن
کوچک دهنی بزرگ سایه
تقوید میان هم نشینان
عقد زنج از خوبی جنبش
بر رشته زلف و عقد خالاش
از دلدار می که قیس دیدش

نادر نگری صلاح کار است
پوشیدن آن صلاح مروت
بس قفل که نگری کلید است
بر خاک فلک حدیث خاکی
میگرد و چو کل خزینه ریزی
چهار دچهل هزار خندان
در شکر فزود بر خداوند
پرورد بشد مهر بانی
دل دوستی در و نماند
چون برگ نمک شیر میریت
شده ماه دو هفته ز و هفته
قیس هنریش نام کردند
منیریت باغ و دنا بازی
افسانه خلق شد جمالش
از خانه بکلبش فرستاد
تاریخ بر و بر و شب و روز
با و بموافقت کرد و همی
هم لوح نشسته دختر چندی
یا قوت لبش بدر نشان
چون عقل بنام نیک منسوب
سفی نه یکی هزار سینه
ترک عجبی بدل بودون
چون تنگ شکر فراخ مایه
در خور و کنار ناز نینان
وز حلقه زلف عنبر منیش
آلوده حوایر جمالش
دل داد و مهر و دل خریدش

اونیز هوای قیس محبت
مستی سخت باده سخت
این جان بحال او سپرده
یاران بحساب علم خوانی
یاران ورقی ز علم خوانند
یاران ز شمار بیش بودند
هر صبح که صبح برسدیدی
کردی فلک ترنج سپیکر
چون برکف او ترنج دیدند
شد قیس بجو کاغذ غنچ
چون بچندی برین برآمد
غم داد و دل از کشتن بد
ان پرده دریده شد برکوی
کردند بهم بسی مدارا
بادی که ز عاشقی شد شربت
در عشق شکیب کی کند سود
زلفی هزار حلقه زنجیر
چون شفته کشت قیس کار
از عشق جمال آنج لایم
در صحبت آن کار زیبا
تا نگذشت او فدا ده بودند
زان پس که سخن بطعنه گفتند
لیلی جو بریده شد ز مجنون
میگفت بگردوی و بازار
او میشد و میزدند هر کس
بمیزان خری بگردن خود
گوشید که زار دل پوشد

در سینه هر دو مهر میرست
افتادن با فدا ده سخت
دل برده ولیک جان بده
ایشان بحدیث مهنی
ایشان نفسی عشق را ندند

عشق آمد و خام خام در داد
چون از کل هر دو گرفتند
وان بر رخ این نظر نهاده
یاران سخن از لغت نوشتند
یاران ضعی ز فال گفتند

شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم

ریحانی او ترنج دیگر
از عشق چو ناری کفیدند
نارنج رخ از غم ترنجش
افغان زد و نازنین برآمد
وز دلش کی قرارشان برد
وان را ز شنیده شد بجوی
تا راز کرد و آشکارا
برقع ز جمال خویش بر داشت
خورشید بکل نایا ندود
جز شیفته دل شدن چه پیر

لیلی ز سر ترنج باری
زان تازه ترنج پوشیده
برده ز صدع و دستان رخ
عشق آمد که دغانه خالی
زان دل که بیکد گرداوند
زین قصه که محکم آتی بود
بند مزاف که چه خلعت
کردند شکیب تا بگوشتند
چشمی به از غمزه غماز
زان پس چو بعلش شنیدند

حالات مجنون در عشق لیلی چگونه بود

می بود ولیک ناشکیب
مجنون لعشش نناده بودند
از شقیه ماه نو نهفتند
میرخی ز دیده در کین
در دیده سرشک و در دل از
مجنون مجنون ز پیش و پس
خیر رفت و باقی رن بد
با آتش دل که بار کو شد

یکباره دلش ز پا در افتاد
اونیز بوجه بی سوالی
از لبیکه چو سک زبان کشیدند
مجنون چو ندید روی لیلی
میگفت سر و دمای گاری
اونیز فارست میکرد
دل را بد و نیمه کرد چون مار
خون مگرش بدل در آمد

جامی بد و خوی خام در داد
بهم همه روزه نو گرفتند
دل داده و کام دل نداده
ایشان لغی دیگر نوشتند
ایشان همه حساب حال گفتند
ایشان شعار خوش بودند
یوسف رخ و مشرقی رسیدی

کردی ز ترنج عریض سازی
لظاره ترنج و کف بریده
خوشبوی آن ترنج و نارنج
بر داشته تیغ لا ابالی
در معرض گفتگو افتادند
در هر دینی حکایتی بود
بوی خوش او کوای سخت
وان عشق بر بند برپوشند
در پرده نهفته چون بودار
وز دیده بسوی خویش دیدند
در حیر عشق شد گرفتار
گرفت بیخ منزل آرام

هم خیک دریده و هم خفاقت
میداد بران سخن کوای
راهو بره سبزه را بریدند
از هر مژه کشا وسیلی
میخاند چو عاشقان براری
دیوانگی درست میکرد
تا دل بد و نیمه خواندش یا
وز دل بکشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار زود دور
 میخست ز درد و خوشتر با
 هر صبح می شدی شایان
 هر شب ز فراق بیت خون
 رفتش به ارمثال بودی
 میرفت چنانکه آب در چاه
 با دایرس داشت چاه پیش
 سلطان سیر بر صبح خیزان
 متواری راه و لنوازی
 طبال نفیر چنین کوس
 کیخسرو بیگانه ولی تخت
 در آبه قلعه امی و سواس
 یاری دوسه داشت دل صید
 بیرون حساب نام لیلی
 آنکه که سخی بود نامش
 بر کوه شدی و میزدی دست
 و آنکه مژه را پر آب کردی
 گو آنکه بباد داده نشت
 بادی بفرستش از دیارت
 و آنکس که نه جان بد و سپارد
 کاشفتگی مرادرین بند
 آن چشم رسیدی که خستم
 ز انکشت زمانه صد نکشت
 خورشید که نیکو چون فوت
 هر کج که بر تھی نو شد
 روزی که هوای پریا پیش
 مجنون رمیده دل چو سیاه

دل پر غم و نلک سازد دور
 میجست دوا می جان و تن را
 سر پای برهنه در میان
 پنهان رفقی بکوی جانان
 باز آمدنش ببال بودی
 باز آمد و صد کویه در راه
 کا بد بوبال خانه خویش

هم در معنی گوید

زنجیری کوی عشق بازی
 رهنبان کلیان افوس
 دلخوش کن صد مهر ازین
 دانه پاس دیوی پاس
 چون او همه واقعه رسیده
 با هیچ سخن نداشت میلی
 لیلی تعبیل به هم مقاش
 افغان و خیزان چو مر دمست
 با باد صبا خطاب کردی
 بر خاک ره او فدا ده تست
 خاکیش بده بیاد کارت
 آن به که ز غصه جان ببرد
 معجون مفرح آمد آن قند
 شد چون تو درآمدی بتم
 زحمیت کشیده ختم نکشت

رفتن مجنون بنظر آره جمال لیلی

خلق فلک نداد در گوش
 سیاه شمار باد آتخرف
 با آن دوسه یار کشتنایاب
 آمد بدیاریار پو یان

با سوده روز و شب نرفته
 میکوف سری آبستانی
 از یکدگر آن سومی خورسند
 باز آمدنش دراز گشتی
 چون آمد خاور در بکر دشت
 بر مرکب را چهار میرفت
 مهرگز بوطن نیامدی باز
 سرخیل سپاه اشک ریزان
 بیاع معالمان فریاد
 باروت و متوسان شیدا
 اورنگ نشین شبت کورن
 دپای زرجوش نانشته
 رفتی بطواف کوی آنه
 نشیدی و پاخش ندادی
 ساکن نشدی کرد آن کوه
 بدخو شده سوسو دودی
 در دامن زلف لیلی آویز
 با خاک زمین غم تو گوید
 بی باد که خاک هم نبرد
 از وی قدری بمن سانی
 گر چشم تو او فدا دم ای ماه
 گر چشم بد او فدا در خاک
 هست از لیلی چشم زخم غبار
 هم چشم رسیده که گفت
 در بردن آن جهان نکوشد
 شد از آتش آفتاب شکر خف
 لبیک زنان دود و ستکون

چون کار دلش زدست بگشت
آن دید درین وحشت خور
لیلی کله نبد باز میکرد
لیلی نه که صبح گیتی افروز
لیلی چو قمر بروشنی چست
لیلی سخن پر پوشی بود
لیلی دم صبح پیش میرد
لیلی بصبوح جان فانی
لیلی چو کل شکفته میرست
لیلی می مشکوی در دست
از چم تجسس رقیبان
تا چرخ بدین بهانه بر خاست
چون راه دیدار دوست بستند
هر دم ز دیار خویش پویان
سودا زده زمانه کشته
نپیش دادند نپد نشیند
سکین پدرش مانده در بند
پرسید ز محزون خانه
چون قصه شنید ای نکرد
ان زینت قمر الصبرین
کان در نسخه را در آن بخت
از راه نکاح اگر توانند
با انجمنی بزرگ بر خاست
چون ابل قبیله دلارام
در منزل مری فشر دند
مقصود کجوب که یاس داریم
آنکه پدر عروس را گفت

بر در که یار مست بگدشت
وان دید درو و نو ص کرد
مجنون کله باز میکرد
مجنون نه که شمع خوشین بود
مجنون چو قصب بر برین است
مجنون بکایت اتش بود
مجنون چو چراغ پیش میرد
مجنون بماع خره بازی
مجنون بکلاب دیده است
مجنون ز می زبوی می مست

بر رسم عرب نشسته انگاه
لیلی چو ستاره در عاری
لیلی ز نشاط چنکت در بر
لیلی بکذار باغ در باغ
لیلی بدرخت گل نشاندن
لیلی سخن خندان ندیده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش
لیلی ز برون پرند میدخت
لیلی سر و زلف ثانی میکرد
قانع شده این از ان بوی

رفتن پدر مجنون نجو سکاری لیلی و نایمید گشتن

بر جوی بریده پل شکستند
بر خجده شدی سرود کویان
در رسوائی نشانه کشته
گفتند فسانه چند نشنید
رسخوردل از برای فرزند
گفتند یکا یک این فسانه
که چهره کل فشان آن کرد
خواه ز برای قره العین
با کوه بر طاق خو و کد خفت
آن شفته را بد و ساندند
کر دار همه روی بر که روت
آگاه شدند خاص عام
آن نزل که بود پیش بر دند
بر سر همه اش پانس داریم
کار بسته با دخت با دخت

مجنون ترقت جدائی
یاری دوسه از پل وفاته
خویشان همه در شکایت او
پندار چه هزار سودمند است
در پرده این خیال بازی
کو دل بفغان عروس داشت
آمد که جهان بد و فرورد
پیران قبیله نیز یکسر
کیرویه شدن گروه رازی
چون سید عامری چنان بد
ار است به با خان کروهی
رفتند برون بمیزبانی
با سید عامری سیکار
گفتا که مراد آسانی است
خواهم بطریق مهر و پیوند

بر بسته ز در شکنج خرگاه
مجنون چو فلک به پرده دی
مجنون چو باب چنک بجر
مجنون غلظم که داغ بر داغ
مجنون به نثار در فاندن
مجنون چمن خزان سیده
مجنون بو فاش حلقه دوش
مجنون ز درون سینه میخوت
مجنون در اشک دانه میکرد
وان راضی ازین بخت جونی
سازند ز دور چون غریبان
بیک نظر از میان بر خاست
کردی همه شب غزل سرائی
چون او همه عور و سر کشاده
عکسین پدر از حکایت او
چون عشق آمد چهای پند
بیچاره شده ز چاره سازی
کر پرده چنین بدر قداست
بر تاج مراد خود بدوزد
بستند بدان مراد محضر
کا هنک سفر کنند از جای
از گریه گذشت و باز خندید
میرفت به بهترین مشکوی
از راه وفا و مهربانی
گفتند چه حاجت پیش آر
و انهم ز پی دور و شائیت
فرزند تو از برای فرزند

این تشنه جلک که رنگ داوست
 زینسان که من این مرادچم
 هم خستمت و هم خرنیدارم
 چند آنکه بها کنی پدیدار
 چون گفته شد این حدیث فرخ
 که چه سخن آید از بسیم
 فرزند تو که چه هست بدارم
 اقل بدعا غایتی کن
 که هر به خلل خریدتوان
 با من مکن این سخن فراموش
 نو میدشده ز پیش فتنه
 مشغول بدان که تا چه باند
 کاینجا به ازان عروس دلبر
 هر یک بغیاس چون نگاری
 بگذار گزین خجسته نامان
 لیلی نه که جان تست خاموش
 معجون چو شنیدند چو آن
 زد دست و درید پیرین را
 چون واسق از آرزوی عذر
 میکشت ز دور چو غن پنهان
 دیوانه صفت دوان بهر
 بانیک و بدی که بود پلخت
 هر بیت که آمد از زبانش
 او فارغ از آنکه مرد میست
 بر سنگ فاده زار چون گل
 چون شمع جلک که از مانه
 چون مانده شب از غدا بمانده

بر چشمه تو نظر بنما و است
 خجست بزم بهر چه کویم
 هم آلت مهر و کینه دارم
 هتم بزیا دتی خریدار
 دادش پدر عروس پانخ
 بر آتش تینه کی نشنیم
 فرخ نبود چه هست بگام
 و آنکه زوفا حاکم کن
 در رشته دغل کشیتوان
 خستمت برین و کشت خاموش
 از رده بجای خویش فتنه
 کان شیفته را علاج سازند
 هستند تباران روح پرور
 ارسته تر ز نو بهاری
 خواهم ترا بتی خرامان

هر چشمه که آب لطف دارد
 معروف ترین این زمانه
 من در خرم و تو در فروشی
 هر نقد که آن بود بجائی
 کین گفته نه بر قرار خویش است
 کردوستی درین شمار است
 دیوانگی همی نماید
 تا او نشود درست کوهر
 دانی که عرب چه عیب جوید
 چون عامریان سخن شنیدند
 هر یک چو غریب غم سیده
 آنکه به نصیحتش نذند
 یا قوت لبان و در بنا گوش
 در پیش صد شاکه هستی
 یاری که دل ترا نواز د

نامه و بتقراری کردن معجون در عشق لیلی

کین مرده چه میکند لیلی
 که کوه گرفت و کاه صحرا
 دامن بدرید تا کریمان
 لیلی لیلی زبان بهر کو
 نیک از بد و بد ز نیک نشاخت
 بر یاد گرفت این و آنش
 یا بر حرفش کسی نندوت
 سنگ و کدش نماده بر دل
 یا مرغ ز مرغ باز مانه
 پس سجده برون نمک زانانو

آن کرد جهان و بن کندخت
 در آه درید و درع میدخت
 بر کشتن خویش کشته ولی
 احرام دریده سر کشاده
 میخواند شید عبانی
 حیران شده هر کسی در آن پی
 حرف از ورق جهان ستوده
 صافی تن او چو درد کشته
 بر چهره غبار ساجی کی
 بنیشت و بهای باکی گشت

چون تشنه خورد و بجان کوارد
 دانی که منم در این میان
 بفروش متاع اگر بهوشی
 بفروش چو آمدش روانی
 میکو تو فلک بکار خویش است
 دشمنکامش صد هزار است
 دیوانه حریف مانشاید
 این قصه نکفتن است بهتر
 انکار کنم مرا چه کونید
 جز باز شدن درمی ندیدند
 از راه زمان تنم رسیده
 بر آتش خامی فشانند
 هم غالیه پاشم و هم قشیش
 بیکانه چرا همی پرستی
 چون شکر و شیر با تو سازد
 آنکه که کنی و را فراموش
 از تلخی نند شد پریشان
 در پریشی کجا کد رخت
 زنجیر برید و بنید میوخت
 لاجول از و بر حوالی
 در کوی ملاست او فاده
 بر شوق ستاره یکانی
 میدید و همی گریست بروی
 می بودند زنده و نه مرده
 در زیر دو سنگ خود کشته
 بر دل همه داغ درون کی
 کاوخ حکم دوا می چسبیت

آواره زخان بان چاهم
 قرآبه نام و شیشه ننگ
 کا هم بغوس مست فخنه
 ترکی که شکار لنگ اویم
 کرستم خواند یا برستم
 آشفته نیم خان به تقدیر
 ای کاش که بر من افقادی
 کس نیست که آتشی بیارد
 از نا خلقی که در زمانم
 خونریز من خراب خسته
 کان شیشه می که بود در دست
 تا هر که بمن رسید رایش
 من کشده ام مرا مجوئید
 از پای فاده ام چه دیر
 این فتنه که دل سپرده است
 دیوانه منم برای و تدبیر
 زلف تو دیدم هر چه دل دخت
 کاری کن ای نشان کارم
 بیگار غنی توان نشستن
 اسوده که ریخ بر ندارد
 از است خبر آتش کم
 از ریخ چو ز کجا غریبت
 جرم دل عذر خواه چیت
 کردن کش از رضای این بار
 صفای تو کر نام سوخت
 ای ماه نوم ستاره تو
 از سایه تو نشان نپرسم

کز کوی سجانده مذاغم
 افتاد و شکست بر سرنگ
 که عاشق و بت پرست خفته
 اما جکه خدک اویم
 و شیفته گفت نیزستم
 کاسوده شوم بهیچ بخیر
 خایک که مرا با دادی
 دو دامن و جان من آرد
 دیوانه خلق و دیو جانم
 هست از دست قصاصت
 افتاده شد آجینه شکست
 نازار دار آجینه پایش
 با کشد کان سخن کوئید
 اید و ست بیا و دست یکن
 زنده بتونه که مرده است
 در گردن تو چرست بخیر
 این جامه درسی و زکات
 زین چه که فرو شدم درم
 در کج خطاست دست بن
 از رنجوران خبر ندارد
 کا نکشت دروزند بازم
 زان یکن ازین یک شیرت
 جز دوستی کناه من چیت
 در گردن من خطای اینکار
 رحمت زلی که ام روز است
 من شیفته نظاره تو
 کز سایه خویش نیز ترسم

نی بر در دیر خود نپا هی
 شد طفل شبار تم دریده
 چون زر منکر که بت پرستم
 یاری که ز دل مطیعم اورا
 چون شیفگی و مستم هست
 ویران خان شدت کارم
 یا صاعقه بر آمدی سخت
 اندازد و در دم منم کم
 خوشان مرا زخوی می غار
 ای همفسان مجلس رود
 کر در بهم آجینه شد خرد
 ای بخیران زدود آهم
 تا کی تتم و جفا کشیدم
 بیرون چه کنید ازین بام
 بنواز بلطف یک سلامم
 در گردن خود رس منینکن
 دل بردن لف تو بر و رست
 یا دست بگیر ازین فوهم
 بی رحم تخمین باندی
 سیری که گرنه رانده خوان
 ای هم تو و هم من آرمید
 ایراحت جان من کجائی
 کیش ز بهار شب مرا باش
 این غمزه لکنا که کم نیست
 کر چشم تو آتشی زنده تیز
 به گر بوم منم بنوازد
 من کار ترا بسایه دیده

نی بر سر کوی و تپای
 من طفل رجیل بر کشید
 کل بر دستم نه کل پرستم
 در کشتن خود شفیعم اورا
 و شیفته مسیح و دوست
 کابادی خویش چشم دارم
 هم خانه بسوختی و هم خست
 تا باز به جهان زنتکم
 یا ران مرا نام من عار
 بد رود شود جلد بد رود
 سیل آمد و آجینه را برد
 خیزید و مرا کنید راهم
 در محنت خود مرا کنید
 من خود کج خنق سوارم
 جان تازه بکن یک پیامم
 من به باشم رسن بگردن
 هند و نه که روزگار دوست
 یا پای بیار تا بوسم
 ارحم ترحم مگر خواندی
 خوردک شکند کجا سوزان
 من شاخ خشک تو شاخ شمشاد
 در بردن جان من چرائی
 یکرامی صواب کو خطابش
 کارزم تو هست بهیچ غم نیست
 آبی ز سر شک من بدویر
 کاشفته دماه نون سازد
 تو سایه زگار من کشیده

بردی دل و جانم این چه سورت
بر وصل تو که چه نیت هم
لیکن چو خواب خوش بید
نام تو مرا چه نام دارد
باشیر من در آمدن راز
کشند بطف جارسارش
عشق آن باشد که کم نکرد
مجنون که بلند نام عشق است
والکون که کشر جلست
چون ایت عشق آنجان گیر
هر روز خمیده نام ترشت
هر شیفکی گران نور دست
میکرد نیایش از سر سوز
خویشان همه در نیاز باو
گفتند با اتفاق یک سر
پذرفت چو موسم حج آید
فرزند عزیز را بصد جبه
کو هم بیان ز درد سخت
بگرفت برفق دست فرزند
در حلقه کعبه حلقه کن دست
رحمت کن و در نیاهم آور
مجنون چو حدیث عشق شنید
میکشت گرفته حلقه در بر
کویند عشق کن جدائی
پرورده عشق شد سرشتم
که عشق بغایتی رسام
که چه شراب عشق مستم

این بازی نیت دست نداشت
غم نیت چو بر امیدستم
انگشت ز تشنگی سنجید
کو نیز دویا و لام دارد
با جان بد آید از هم باز
بردند بسوی خانه بازش
تا باشد از آن قدم نکرد
از معرفت تمام عشق است
وان قطره که ماند از کلاکت

از حاصل تو کلام دارم
آن بنید طفل تشنه در خواب
پایم چو دولاام خم پذیرفت
عشق تو ز دل بنادنی نیت
این گفت و قفا در بر خاک
عشقی که نه عشق جاوید نیت
آن عشق نه سر سرخی خیالت
تا زنده بقب با کش بود
من زبان کلاب خوشبوی

رفتن پدر مجنون کعبه و بردن مجنون را بچوشتن

رنجیر بر صداع مرد دست
تا زان شب تیره بر دد روز
هر یک شده چاره ساز باو
گر کعبه کشاده کرد این در
ترتیب کند چنانکه باید
بنشاند چو ماه در کی مد
چون ریک بر ابل یک یخت
در سایه کعبه داشت بچند
کز حلقه غم بدین توارست
زین شیفکی بر اجم آور
اول بگرفت پس بچندید
کا مروز نم چو حلقه بر در
این نیت طریق شنائی
بی عشق مباد سر نشستم
گو ماند اگر چه من ناغم
عاشق ترا زین کم که مستم

بر داشته دل کار و بخت
حاجتگاه بی زرقه نکند
پیار کی و را چو دیدند
حاجت که جمله جالست
چون موسم حج رسید برکت
آمد سومی کعبه سینه در چوشت
شد در رهش از بس خزان
گفت ای سپهر این جای بخت
کو یارب این کراف کاری
در یاب که قبلای عشقم
از جای چو مار حلقه جفت
در حلقه عشق خان فروشم
من قوت ز عشق میدیرم
یار بختیائی خدایت
از چشمه عشق ده مانور
کویند که خور عشق و اکن

بجا صلی مت ص دارم
کورا به بسوی نو دهند آب
دستم چو دو پا شکسته گیرست
وین را رنج کشادی نیت
نظاره کنان شدن غمناک
باز کعبه شصت جو نیت
کورا ابد الابد زوالیت
چون کل به نیم عشق خوش بود
خوش میکنم آب خود در چوبی
شد چون به لیلی آسمان گیر
در شیفکی تا مگر کشت

در مانده پدر بکار و بخت
الا که برفت و دست برداشت
در چارده کرمی زبان کشید
محراب زمین و آسمان است
اشتر طبلید و محفل است
چون کعبه بناده حلقه در گوش
از خانه کج و کج خانه
ثبتاب که جامی چایانیت
توفیق دهم بر بستگاری
از ادین از ملا می عشقم
در حلقه زلف کعبه ز دست
بی حلقه او مباد کو ششم
کرمیه عشق من بمیرم
وانکه به کمال پادشاهیت
این سر مره کن چشم من در
لیلی طلبی ز دل را کن

یارب تو مرا بروی سبلی
 گرچه شده ام چو موی از غم
 بی باده او مباد جامم
 گرچه ز غمش چو شمع سویم
 میداشت پدربوی اکیش
 چون رفت رخ زه نومی بین
 ز روز مرئه شنید کوشم
 او خود همه کام واری گفت
 چون گشت بعالم این سخن فاش
 گر غایت عشق دستمالی
 لیلی ز کراف یاده کویان
 کاشفته جوانی از فلان شت
 در حلقه مار راه افوس
 بر مهر غری که می سزاید
 لیلی ز نصیر او بد اغت
 چون که گشت شخه احوال
 از عالم این کی خبر داشت
 کان شخه جانسان خونریز
 زان چاه کشاده هر که شست
 فرمود بدوستان بنهاد
 هر سو طلب شافندش
 هر دوستی از قبلیه کاهی
 آن کوشه نشین کوش سفته
 در طوف چنان شکاکاهی
 بازی که نشد بخورد محتاج
 چون طبع باشد شاد و گرم
 میداد ز راه بیسوانی

هر لحظه بده ریاده میلی
 یکموی مباد از سرش کم
 بی سکه او مباد نامم
 هم بخم او مباد روزم
 چون قصه شنید کشت فاش
 گفت آنچه شنیدیش ایشان
 کا زارده چو زمری جو بزم

از غم من آنچه هست طری
 از حلقه او بکوشمالی
 جاغم فدای جلال بادش
 عشقی که چنین جلال باشد
 دانست که دل سپردارد
 کین سلسله که بند گبست
 گفت مگر آن صحیفه خواند

قصه کردن قبله لیلی بر هلاک مجنون

شد شفیقه نازنین جوانی
 در خانه غم نشست میوان
 بد نام کن دیار ماکشت
 که رقص کند کهی ندیوس
 صد پرده در می نمی غاید
 کین باد هلاک آن جرعت
 دزدانله بود و شخه قاتل
 آن قصه ز جای خویش شست
 آبی تداست و آشی تیز
 در یافتن بجای خویش است
 تا در پی او روند چون باد
 جسته ولی نیافتندش
 میخورد دروغ و میزد آبی
 چون کبچ بکوشه نهفته
 خورسند شده بگرد آبی
 رغبت نکند هیچ دراج
 کا درس درشت را کند زم
 کالای کس دار وانی

هر نیک و بدی که میشنید
 شخصی دوسه خویش آن حیل
 آید همه روز سر کشاده
 هر دم غری در کند ساز
 او کوید و خلق یاد گیرند
 چون بزنجای کوشمالش
 شمشیر کشید و داد تا بش
 با سیه عامری درین باب
 ترسم مجنون خبر ندارد
 سر کشته پدر ز مهر بانی
 آن سوخته را بد کنوازی
 گفتند مگر اجل رسیدش
 گریان همه ابل خانه او
 از شعلهای جوش بر جوش
 کرکی که بزور شیر باشد
 حلو که طعامش بوش است
 مجنون که ز نوش بود بی به
 لی نی غم او نه جنس بود

لبان و عجز او در افرازی
 کوش او بم مباد خالی
 کر خون خورد دم جلال بادش
 پاکیزه تر از لال باشد
 در وی نه دواند سپردارد
 چون حلقه کعبه دید در دست
 گر فحمت لیلش رها ند
 نفرین خود و دعا می گفت
 افتاد رقی بدست او بش
 در نیک و بدی بانی کشیدند
 گفتند شاه آن قبله
 جوقی چو سگ زنی او فاده
 هم خوش غرست هم خوش آواز
 مار و ترا بید گیرند
 تا مادر همه از زوالش
 گفتا که بدن دهم جوش
 گفت آفت نارسیده دیاب
 وقتی دانند که سر ندارد
 رجبت شفقتی که دانی
 از ز راه چاره سازی
 یا خنک دریده دریدش
 از کشتن نشانه او
 هم کوشه گرفته بود و کوش
 رو به بازو چو شیر باشد
 در میضه خوری بجای است
 سحر و نوالهای چون زهر
 گر غارت او غنیمت بود

کافعم که بد و برات میداد
 شخصی ز قبیل بنی سعد
 چون لنگر بت خویش پس لنگ
 چون طالع خوشتر کان گیر
 جز آنکه کسی نداشت محرم
 پرسید سخن ز مهر شماری
 ز اینجا بدیار او گذر کرد
 دیوانه در دمسدر بخور
 بچاره بدر جز و خرافت
 دیدش بر خاک کوشه تنگ
 خواب جگر زدید ز زبان
 چون دید پدر سلام داشت
 کاسی تاج سرو سر بر جام
 میخواستم آنکه در چنین روز
 دانی که حساب کار چیست
 نالید چو مرغ صبحگاهی
 ای شیفته خند بفراری
 چشمم که رسید در حالت
 خون که گرفت کردنت را
 شوریده بودنه چون تو بخت
 دل سیر بختی از علامت
 در خورده کار خور و کاری
 آینه ز روی راست کوئی
 بنشین و زول را کن ایندرد
 آخر کم از آنکه گاه کاهی
 بی باده که غایت مستی
 تا در من و در تو سکست

از بند خود شنج بکشد
 بگذشت برو بطالع سعد
 معنیش فراح و قافیتک
 در سده کمان و در وفاتیر
 جز سایه کسی نداشت هدم
 جز خامشیش ندید کاری
 ز و اهل قبیل را خبر کرد
 چون دیور چشم آدمی دور
 رواز وطن و قبیل برافت
 افتاده و سر نهاده بر تنک
 چون بخت خود اوقات خن
 بس دلخوشی تمام داشت
 عذر هم بد پر نا تو انم
 چشم تو نه بندید من روز
 سر رشته ز دست ما برفت
 روزش چو شبی شد پایابی

در جتن کج رخ میرود
 ددش بکار و سربازی
 یعنی که کسی ندانم پس
 یعنی که و بالاش نشان داشت
 مرد گذر زنده چون دروید
 چون از خنش امید برداشت
 کانیک بظان خرابه تنگ
 از خوردن زخم سقراطش
 میشت چو دیو که در غار
 با خود غلی همی سکالید
 از باده بخودی چنان مست
 مجنون چو صلابت پدر دید
 می بین و می رسد خاتم را
 از آمدن تو روسیا هم
 چون دید پدر بجال فرزند
 گفت ای ورتی شنج دیده

پند داون پدر مجنون

خار که رسید و نیت را
 خنخیش رسد نه چنین بخت
 زنده نشدی بدین قیامت
 یعنی است تمام بقیاری
 نمایه عیب تابش و نه
 آنکه که گوی این سهر
 ای و کنی با کاه
 بی آرزو و آرزو پرستی
 فراق تو کی گذارم از دست

از کار شدی چو کارت افتاد
 مانده نشدی ز غم کشیدن
 پس کن بهوسی که پیش بر دی
 عیب از چه برون تو بخت بهتر
 آینه ز خوب و زشت پاست
 گیرم که نداری این مصوری
 هر کس بهوای دل کی راند
 تو رفته بباد داده خرمن
 تو روزی و من غم دهن

بی آنکه نمی بکج میسرد
 افتاده خراب در خرابی
 بی قافیه است مرد بکس
 کامیزش تیر در کمان داشت
 شکلی و شمایی نکودید
 بگذشت و در اینجا کی گذشت
 می چید بسچو مار رنگ
 پیدا شده مغز استخوانش
 دیوانه خویش را طلبکار
 که نوحه نمود و کاه نالید
 کاکه نه که در جحان کی هست
 در پامی پدر چو سایه قطعه
 میکن نقد حوالتم را
 غدرت بکدام روی تو هم
 آهی بزد و عمامه بکنند
 چون دفتر کل ورق درید
 وی سوخت خند خلکای
 نهرین که داد کوشالت
 در دیده کدام خارت نهاد
 از طغه دشمنان شنیدن
 کاسب من و تنک خویش بر دی
 آینه دوست دوست بهتر
 این نقیه خانه زنی خاکست
 کرد دست کمی بصبر دوری
 از بهر کجختن کی ماند
 من مانده چنین بکاشم من
 تو جامه در می من در علمان

عشق تو چه تشنگی بفرخت
کاری که از امید داری
با دولتیان نشین و بر خیز
دولت سبب کرده گشایست
کز صبر کنی به صبر مشک
وان کوه بلند کابراکت
بی رای مشو که مرد بی رای
دل را بجسی چو بادت داد
که با تو حدیث او بگویند
مشغول شوی سپهر کجاری
جانی و عزیز تر ز جانی
هم سنگ دین هستی هم چاه
تو طفل روی و فتنه در کار
مجنون بچو آب آن شکر ریز
گفت ای فلک شکو بپندی
شاه ز منی رئیس اطلال
خواهم که همیشه زنده مانی
لیکن چکیم که من سیه روی
من لبه و بندم چنین است
کوئی که چگونه چون نم چون
تنه نه منم ستم رسیده
از پیکر پیل تا پر مو ر
نک از دل تنگ من بکاهد
که دست سی بدی درین راه
خوشدل نه زیم من ملاکش
چون برق زخده لب بنیم
ترسم چو نشاط خنده خیزد

دل سوخت ترا بر جگر خفت
باشد سبب امید واری
زین سخت گریز پای بگریز
فیروزه خاتم خدائست
دولت بتو آید آنک اندک
جمع آمده ریز باغی خاکست
بی پای بود چو گرم بی پای
کونا و روت بسا لایا
رسوایی کار تو بگویند
تا بگذری از چنین شماری
در خانه بان که خانیانی
میدار زهر و چشم بر راه
شمشیر به بین سر بخمدار

نومید مشو چاره حبتن
در نومیدی بسی امیدت
آواره مباد دولت از دست
فحشی که بد و جهان کشاند
دریا که چنین فلخ رویت
خود را نمابه صابر هست
رو باه زرگر که بهره زان برد
او بشو چو گل تو پای در گل
زهر است بقدر نفس دادن
هند و زجه مغزیل خار و
از کوه کرفت چه خیزد
مستغرق که شعله در کین است
پیش آرزو دستان تنی خند

پانچ دادن مجنون مرید را و حکایت

روی عرب را تو غریب خیال
خود بگو مباد زندگانی
افتاده بخویم دین کوی
تدبیر چه سود قسمت نیست
آرام چو نیست چون کج چون
کو دیده که صد چو من دیده
کس نیست که نیست بروی زور
دلشکی خویش تن که خواهد
من بود می افتاب یاماه
دان کیت که داران خوش
ترسم که بوزم از بخندم
سوز از دهنم برون گیرد

درگاه تو قبله سجودم
زین سپید خزیه که دادی
زینسان که نه برقرار خوشیم
من بند ز خود و کشتن توان
این صاعقه چون قناد برین
سایه نه خود افتاد در چاه
که کار بوفی خلق بودی
سخت بد من مرا بگوید
چون کار با اختیار نیست
خویش چو ریش خانه خیزم
کونی مرا چرا بخندی
یکلی بد من گرفت موری

کز دانه شکفت نیست ستین
پایان شب سیه سفید است
چون دولت هست کلام است
در دامن دولتش نماند
بالایش قطر های جویت
کو هر بصلاح میتوان جست
کین رای بزرگ دارد بخود
او سنگدل و تو سنگ بردل
که زدم زده را کف دادن
تا هندستان بیاد ندارد
خواب که آن ز روی ببرد
ز بجزیر مبر در همین است
خوش باش بر غم دشمنی خند
بکشد لب تبر زد انگیز
بالا تر از فلک بلند می

زنده بوجد تو وجودم
بر سوخته مرهمی ندادی
دانی نه با اختیار خوشیم
وین بار ز خود نماند توان
سوزند چنین هزار خرمن
بر اوج سنجویشتن نشد ماه
ناخواسته کس نیاز سودی
بد بختی راز خود که شود
به کردن کار کار نیست
سرگشته چو کرد خانه نیرم
که یار است نشان در زندگانی
میکرد بران ضعیف زوری

چون قهقهه کرد و لکب حالی
ز د قهقهه سور بکرانے
خنده که نه در مقام نخست
آن پر خرمی که میکند بار
در عشق کو که تیغ تیر نهست
در عشق چه جای بیم بغیت
چون ماه که او فاده میخ
زین جان که بر آتش افتادست
مجنون چو حدیث خود در گوشت
پس بار دیگر سناخه بردش
روزی دوسه در شکنجه نیرت
میزیت برنج و ناتوانی
بر سجد شدی که شیر سرست
از هر طر فی خلاقی انوه
بروند به ستغفنا در افاق
سرد فتر آیت کنونی
فدست جمال هفت پرکار
منصوبه کشای بیم و امید
همنوا به عشق و همساز
ولبند هزار در کمون
سیراب گلش به یاد در دست
میرفت باغ و لغز و زی
میکرد بوقت غم پستی
از آمو می چشم نافه دارش
از چهره کل از لب انجمن کرد
زلفش ره بوسه خواه میرفت
برده بد و رنج ز ماه پیشی

منقار ز مور کرد و خالی
کامی لکب تو اینچنین نانی
در خور دهنار که بر پیش است
تا جانش هست میکند کار
کین عشق در اصل غایب نهست
تیغ از سر عاشقان بغیت
دارم سرتیغ کو سروتیغ
بانا خوشم خوش و قناعت
بکریت پدر بر اینچ او گفت
نبواخت بد و ستان پریش
زانگونه که هر که دید بکریت
میرد و کدام زندگانی
آهن بر پای سنگ برست
نظاره شده بگردان کوه

شد لکب در می ز قهقهست
هر قهقهه کا یخنین ز نبرد
چون من ز بی غلب و بجم
اسودگی از آنان پذیرد
سر کو بر مد تیغ بازی
عاشق ز نینب جان ترسد
سر کو ز خدا دروغ باشد
جامنیت بر این تباهی
ز نیوی پدر شسته کریان
وان شیفته دل نشور سختی
پس پرده درید و آه بردشت
چون کرم شدی غم عشقش
چون بر زدی از بغیر جوشی
هزار دهره کرد و شنید

در صفت جمال لیلی و طلیه قیس

از بهت خلیفه حاکمی خوار
میراث ستان ماه و خورشید
هم فازن و هم خزینه پر داز
ز بنجر بر هزار محسنون
از غنچه نو بری برون جت
میکرد بغیره خلق سوزی
بر تازی و ترک ترک تازی
همان فدا جوان شکارش
کان دید طبر ز آفرین کرد
شرکانش خدا داد میگفت
کلرا و و پیاده داده پیشی

رشد رخ ماه آسمانه
محو اب نماز بت پرستان
پیرایه که بر بند پوشان
لیلی که بخوای آیتی بود
سرو و سبکش کشید و ترشد
از جادوئی که در نظر داشت
صدی ز رکنده او غمیرست
از خلقه زلف وقت تخمیر
دل داده هزار باز نینش
زلفش بکند پیش میخانه
قدش چو کشید زاد سروی

کین پیشه من نه پیشه تست
شک نه که شکوه از و شود
راحت کدام عثوه سخم
کز زینت چنین بپیرد
انداخته به ببرد غازی
جانان طلبد ز جان ترسد
در خور دهنار تیغ باشد
کمدار ز جان من چو سواهی
زانوی سپر فاده عریان
میکرد مصورئی بسختی
سوی در دشت راه بردشت
بردی بشادگاه سجدش
کفتی غری بهر خوشی
در خاطر و در قلم کشدند
زان غنچه غمی شدند عشاق
شاهنشاه ملک خو بروئی
برنج دل سرد بوستانی
قدیل سر و سروستان
سرمایه ده شکر فروشان
انگشت کش ولایتی بود
میکون زلفش سیده ترشد
صد ملک به نیمغره بردشت
زلفش بگرفت و غمزه می بست
بر گردن شیر بست زنجیر
در آرزوی کل انجمنش
شرکانش بد و رباش میزدند
رویش چو سپهر و بر تدروی

لباش که خنده برشکزد
چاه ز رخس که سر کشاده
با اینجه ناز و دل تانے
میرفت نهفته بر سر بام
اورا بکدام دیده جوید
چو نشمع بجذده در همیریت
میوخت با تش جدائی
آئینه داد پیش میداشت
از لبکه لبایه را ز میخت
خفیا کر زن صریر دو گشت
از کمیر تیر کار کر شد
میخورد غمی بزیر پرده
با حلقه گوش خویش میساخت
تا خود که بد و پیامی ارد
هر جا که بکنج خانه میدید
هر کس که گذشت زیر باش
نا سفته در می که در همی سفت
انرا در کوی جواب گفتی
بر را بگذر گفت دلی زام
بردی و بدان غریب دای
زینگونه میان آن دو دلبند
زان هر دو بر لبش خوش آواز
زایشان سخنی نبکته را ندن
خصمان در خانه باز کردند
بودند بدین طریق سالی
چون خیمه کشید کل بهجا
خندید شکوفه بر درختان

انگشت بریده بر طبرزد
صد دل بعلط در وفا
خون شد جگرش ز جربانی
نظاره کنان ز صبح تا شام
با او غم دل چسبیده کوید
شیرین خندید و تلخ گریست
نی دو دور و نه روشنائی
مونس ز خیال خویش میشت
همسایه او شب نمی خفت
ترازت جعبه ملوک گشت
سرگردان و کز ازانده میشد
غم خورده و را و غم خورده
وان حلقه بگوش کس نمیخت
زارام دلش سلامی زد
بر خود غزلی روانه میدید
میداد به بتکی بیامش
چون خود همه بیت بگریخت
اتش بشنید می آب گفتی
دادی ز سخن بسرو پیغام
که روی سخن غریب زادی
میرفت پیام کونه چند
بر ساز سبسی بر شیم ساز
وز چنگ زون نامی خولین
در هر دو زبان دراز کردند

لعلش که حدیث بوس میکرد
زلفش رسنی فکده در راه
در پرده که راه بود بسته
تا مجنون را چسبیده بند
از بیم رقیب و ترس بخواجه
کلر ابرشک میخامشید
پیدا بشی چو یاد میکرد
خبر سایه نبود پرده دارش
میوخت میان آب آتش
او دوک سپر فکده از چنگ
دریا دریا کهر بر سخت
در گوش نهاد حلقه زر
در جستن نور چشمه ماه
بادی که ز بجه بر میدی
هر طفل که آمدی با بازار
لیلی که چنان طاقی میشت
بتی که ز حسب حال مجنون
نهیان و رقی چون شستی
ان بیت کسی که بر کرفتی
او سینه بهدی روانه
اواز آن دو بلبل مست
بر رود رباب و مال چنگ
از نغمه آن دو هم ترانه
وایشان ز بکران کویان

بما شاد ن لیلی بختان

از لاله لعل و از گل زرد

چون سکه روی بختان

بر تنک شکر فوس میکرد
تا هر که فکده بر آرد از چاه
میوود چو پرده بر شکسته
با او نفسی کجا نشنید
پوشیده به نیم شب زدی ه
وز چوب حریف تیر میشد
نهیان جگر می چو خاک میخود
خبر پرده کسی نه نمکاش
گفتی که پرست آن پریش
سرداشته تیر یکسر آنک
کشتی زدی به میر سخت
چون حلقه نهاد گوش برده
چون چشمه باند چشم بر راه
خبر بوی وفا درو میدی
بتی گفتی نشانه بر کار
در نظم سخن فصاحتی میشت
خواندی مثل جود و مکنون
وان مینک را بد و نوشتی
بر خواندی و رقص بر کرفتی
گفتی نشان آن نشانه
هر بلبل که بود شکست
کز یک نوای آن دو بهنگ
مطرب شده کودکان خانه
خود را بر شک دیده شوین
قانع خیال چون خیالی
شد خاک بروی گل مطرا
کیتی علم دور نکت بر کرد

از برک و نوا می باغ توبان
 زلفین نبشته از درازی
 کل یافت ستبرق حریری
 شمشاد بجدش میگرد
 نرگس ز باغ آهین تاب
 زان چشمه سیم کرمین مرت
 سوسن نه زبان که تیغ در بر
 در آج ز دل کبابی نخت
 بلبل ز درخت سر کشیده
 در فضل کلی چنین جهان
 از نوش لبان آن قبیل
 در حلقه آن تبان چون جور
 باز کس تازه جام گیرد
 از نافه غنچه باج خواهد
 بر سبزه ز سایه تخیل نبود
 بودش غرض آنکه دریا پی
 یاب ز نیم کلتا نه
 سخلتا نی با تزمین بود
 چون کل بمیان سبز نبشت
 با سر و تبان لاله خسار
 تنها نبشت زیر سرودی
 نالید و ناله در خفانی
 کی یار موافق وفا دار
 ای از در آنکه در چنین باغ
 کیرم ز منت و باغ من نیست
 ناکرده سخن هنوز پرواز
 کاهی پرده در صلاح کام

بابرک و نوا هزار دستان
 در پامی فاده وقت با نی
 شد باد کو شواره کیری
 کلنار بنبار دانه میگرد
 چون تب زدگان بخت
 نسرین و ترقی که دشتیت
 نی فی غلطم که تیغ در سر
 قمری یکی رسته نخت
 مجنون صفت آه بر کشیده
 لیلی ز وثاقی رفت بیرون
 کردش چو قمر کی طویل
 میرفت چنانکه چشم بدو
 بالاله بنید خام گیرد
 وز ملک چمن خراج خواهد
 بر صورت سرو گل بختد
 چون سوختگان بر آردی
 از یار غریب خود نشانی
 کارش خنهای چین بود
 او سبزه و سر و گل بهیست
 آمد نبشاط و خنده در کار

سیرابی سبزهای نو خیز
 غنچه کمر استوار میگرد
 نیلو فراز آفتاب کلرنگ
 سنبیل سبز نافه باز کرده
 جوشیدن قطره های باده
 کل دیده تبرس باز میگرد
 مرغان زبان گرفته چو نرغ
 هر فاخته بر سر چناری
 کل چون رخ لیلی ارغاری
 بند سر زلف تاب داده
 ترکان عرب نشینانم
 تاسبزه و باغ را به بنید
 از زلف دید نبشته را تاب
 آموزد سر و اسواری
 فی فی غرضش نماین سخن بود
 بلبل مست را زگوید
 باشد که دلش کشاده کرده
 لیلی و در عروس نامان
 هر جا که نسیم گل در آمد
 تا یکجای نشاط می ساخت

نالیدن لیلی در فراق مجنون

ای چون من و هم بر سر دوار
 ای و ستانی از دلم داغ
 پروای سرا و باغ من نیست
 کز ز کبذری بر آمد آواز
 امید تو باد پرده دارم

ایسر و جوانه جوان مرد
 با من براد دل نشینی
 آخر زبان نیک نامی
 شخصی غریبی چو در کمون
 مجنون بمیان موج خونت

از لولوی تر ز مرد و انگیز
 پیکان کشی ز فام میگرد
 بر آب سپر فکنده بی چنگ
 کل دست باد و دراز کرده
 خون از رک ارغوان کشاده
 مثلش چو ندید نام میگرد
 گشاده زبان مرغ در باغ
 در زمزمه حدیث یاری
 بیرون زده سز تاجداری
 کل از نبشته آب داده
 خوش باشد ترک تاری لیلی ام
 در سایه سرخ گل نشیند
 وز چهره کل شکفته آب
 شود سمن سفید کاری
 فی سرخ گل و نه سرود بود
 غمهای گذشته باز گوید
 باری ز دلش خفا ده کرد
 رفتن بدان چمن چرامان
 سوسن شکفت و گل بر آمد
 و آخر ز نشاط برون خفت
 چون در بر طوطی تذرودی
 می گفت ز روی جهانی

ای بادل کرم و باد می سرود
 من نارون و تو سرودینی
 کم ز آنکه فرستیم پای می
 میخواند ز گفتنهای مجنون
 لیلی حجاب کار چونت

مجنون جگر می همی خراشد
مجنون بهار نوحه ناله
مجنون کمر نیاز بندد
لیلی چو سماع این غزل کرد
کز دوری دوست بر طالت
دارنده راز راز نهفت
مادر زلی عروسن بیکام
در صابری بد و مسایم
لیلی که چو کج شد حصاری
دلشک چاکه بود میرست
خبرست کس بباط این باغ
کا نروز که مبه باغ میرفت
کل بر سر سر و دست به
در ره ز بنی اسد جوانی
بسیار قبله و قترات
هم سیم خدا و هم قوی شیت
واکه نه که مرده دست یازد
چون سوی وطن که آمد آزاره
تا لیلی را بنحو استکباری
پذرفت هزار کج شاهی
خواجش گری بدستبوسی
کهند سخن بجای خویش است
چون از بیلش باز خوانیم
آمانه هنوز روز کی چند
کردش بطوق زرد آرایم
مرکب بدای خوشین اند
از پرده ماه و ننگ رفته

لیلی ننگ از که می تراشد
لیلی بنشاط می سگاله
لیلی برخ که باز خند
بکرست بگریه ننگ گل کرد
بر دوست چگونه مهربان است
با مادرش آنچه دید گرفت
سرشته شده چو مرغ دانا
بر ناید از و ز او بر آیم
نبود چو سایه در عاری

مجنون بخندک خا خفت
مجنون همه درد و داغ داد
مجنون ز فراق دل میداد
زان سیم تنان بوستانی
چون باز شدند سومی خانه
تا مادرش نقش نواز داد
میگفت اگرش گذارم روت
بر حسرت او در رخ میخورد
میزد نفسی گرفته چون میخ

خو استکاری کردن ابن سلام لیله را و نایستن

بازار کلاب و کل شکسته
دیش چو شکسته گلستانی
کارش همه خدمت و رفا
خلق می سوی او کشیده گشت
بابا دچسراغ در سازد
بودش طمع وصال آناه
بر مرکب خود کشد عاری
کارم همه پیش از آنکه خواهی
میگرد ز بهر آن عروسی
لیکن قدری در یک پیش است
شکرانه دهیم و عقد نبیم
می بایشد بوعده خوینده
باطوق زرش بد و ساهم
نبشت و غبا خویش نباشد
در پرده نای و خنک خفته

زلفین مسلسل کرکیده
شخصی نه می ننگ و سیاه
کوش همه خلق بر سلاش
از دیدن آن چراغ تابان
مه زان گرفت کس در خوش
چاره طلید و کس فرساد
نیزک نمود و خوش بخت
چون رفت میا سخی سخن کوی
هم مادر و هم پدر نشسته
کین تازه بهار بوستانی
ان عقد نشان سودا شد
تا غنچه گل شکفته کردد
چون ابن سلام از نانی
لیلی پس پرده در عاری
نقل دهن غزل سرایان

لیلی کبدام یا رخت است
لیلی چو بهار و باغ دارد
لیلی بجهت آرمیده است
میدید نمی در و نهانی
شد در صدف اندر کانه
در چاره کرش چاره سازد
او شیفه کشت این شودت
میخورد در رخ و صبر میکرد
میخورد غمی نهفته چون تیغ
بی تنگدلی ز عشق و دگیت
برزان سخن چنین کشد غ
چون ماه دو هفته کرده رفت
پچیده چو حلقهای بنجر
در چشم عرب بلند پایه
سخت ابن سلام کرده پیش
در چاره چو بادش تابان
این نکته مکرشش فریوش
در جستن عقد آن پریزاد
خاکي شد و ز چو خاک بیخت
در جستن آن نگار دلجوی
امید دران حدیث بستند
دارد غرضی ز ناتوانی
انشاء الله زود باشد
خار از داغ رفته کردد
شد نافر و شکیب سازی
در پرده در می و پرده دای
ریحانی مغر عطر سیان

در دفر عاشقان کشیده
مجنون رمیده نیز در دشت
بوری بنزار زور میراند
برزخمه عشق کوفتی بای
هر عاشق کاه او شنیدی
از نرم دلان ملک آن قوم
لشکر شکنی بر زخم شمشیر
روزی ز سر قوی سلاهی
دید المه پای در دمندی
وحشی شده از میان جم
پرسید ز خمی و از خاش
کرد و شب و روز بدیت کون
هرابر کران دیار پوید
انید مسافران زهر بوم
کیرد نبار جبهه کیجام
کین دلشده را چاکه دلم
از پشت سمنه خزان ست
میگفت فغانای گمش
کونیده چو دیدگان چو لمر
وان شیفه زره رمیده
میزد جگرش مغر در جوش
خوش دل شد و ارمید باو
کردوری آن چراغ پر نور
که مرغ شود هوا بجسید
تا همه تو کرد و آن ماه
کین قصه که عطر ساقی خفت
کهر انتوان بباد دادن

زخم دفر مطربان چسیده
سرکشه چو جفت خویش کشت
بتی سببار در میخاند

افقاده چو زلف خویش تب
بی غدر همی دوید عذرا
بر سجد شدی زیر و جدی

صفت احوال مجنون و رسیدن نون فلان

بود آهین آب دارد موم
در هر غزال در غضب شیر
آمد بکار آن نوحه
بر هر سوانی ز مویه نبی
وحشی دوسه افتاده در دم
کفتند چنانکه بود حالش
وان غایب را ز باد جوان
شعری چو شکر بر کوچه
بنیند درین غریب نطوم
وان نیز بلیان دلارام
باشد که بکام دل ساقم
ران بازگشا و در زینت
چنانکه چو موم نرم گروش
بید و ست نواله میخورد
زانها که شنیده ارمیده
میخواند قصیدای چوینش
هم خورد و هم آسمید باو
مان آسود چو شمع بخور
هم چنانک نش قفا بجور
از وی پنجم کمن کوماه
گردانکه فریب نیست نرسبت
نه زاده بدیو زاد دادن

نون فل نامی که در شجاعت
هم حشمت کیر و هم خشم دار
در رخنه غارهای دلگیر
محنت زده غریب و بخور
میخواند نشی از سر جوش
کز بزدنی بدین خرنی
هر باد که لوی او رساند
در کار همه شمارش انیت
آرند شراب باطعامی
نون فل چو شنید حال فلان
مین در طلب شکار گروم
او را بخواخت پیش خود خواند
هر جانه حدیث دوست بودا
از هر غلطی که قصه میخواند
با او به بدیه خوش درآمد
بر هر سخنی بخند و جوش
وان چرب سخن بخوش جلی
کوار بر زور بازو
و بر باشد چون شاره دیک
مجنون رسد امید وای
او را بچمن رمیده خوئی
او را بر با کجا طواف ست

بی سوس و بتیار و بخواب
در مرکب و حیان صحرا
شیخانه ولی شیخ نجدی
وز صرصره روفتی های
هر جامه که دشتی بیدی
بود انظرش بر بر طاعت
هم دولت مند و هم دلم
میرفت سجده می سجیر
دشمن کامی زد و ستان و
کاکس که شنید کشتن
دیوانه شده چنین کبونی
صد بیت و غزل بر خواند
انیت شمار و کاشینت
باشد که بد و دهند جامی
کفا که مرست لازم اکنون
و و که چنین شکار گروم
با خوشیتش بفره بناسد
کز خود همه مغر و پوست بودا
جزا لیلی سخن نمی راند
چون یافت حریف خون کند
میگفت قصیده با جوش
میگرد عمارت خرابی
کردم با تو هم ترازو
چون آهش آورم فرخنگ
سیکرو بجهه حق گذاری
مادرند بهیچ روی
دیوانه و ماه تو کز رفت

شستند بسی بکار ساز
گردست ترا کرامتی هست
ناآمده آن شکار در دست
گر عهد کنی بد آنچنان هستی
تا پیشه خویش پیش گیرم
گو نیز غریب و هم چون بود
میشاق نمود و خورد سو کند
کز راه و فالج و شمیر
لیکن بتو ام تو قوی هست
از تو دل آتشین نهان
آسود و رسید کی رها کرد
با او بقرارگاه دراخت
بر رسم عرب عامه در بست
چون راحت پوشش فریفت
وان غایب کون خط سایش
شد صبح میر باز خندان
در باغ گرفت سبزه آرام
وان متر میجان نوازش
ماهی دوسه در نشاء کاری
مجنون رشکایت زمانه
کای فارغ آراه درونم
صد وعده مهر داده پیشی
آورده مرا بد لغریبی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دلدادی و یکدی نمودی
قولی که درو و فانه بنیم
شرهت به تشنه آب دانی

پراهن مانده غازی
از دست رسی بودند میریت
داری زمن و دگر من بیت
مزوت باشد که راه رقی
خیزم سرکار خویش گیرم
ازاده سرشت و مهربان بود
اول سجدائی خداوند
کو شتم نه چو کرک بلکه چشیر
کر شش بیگانه را کنی دست
وزن در آتشین کشادن
با وعده انخن و فا کرد
در سایه او قرار که ساخت
با او بشار و رو نشست
از آستید چو پروش یافت
پر کار کشیده کرد و آه
خوشید نمود باز دندان
دادند بدست سرخ گل جام
میداشت بصد مهر آرایش
کردند بهم شراب خوی

کردند بسی سفید سی
اندیشه کنم که وقت یاری
آن باد که این بل زبانی
در چشمه این سخن سر بست
نوفل زلف زاری او
بخشود بران غریب مهال
واکه بر سالت رسولش
نی صبر بودند خور و دوخوم
بنشین و سا کنی پذیر ی
چون شیفته شتر بی چانی
میبود بصبر پای بسته
کر با به زرد و لباس پوشید
چندین غزل لطیف پیوند
شد چهره زردش از غلانی
ز نکل که لطافت نفس داد
رنجری دشت شد خرنده
مجنون بکونت و کرانی
بی طلعت او طرب نسکوه
روزی دود و نشست بودند

غزل گفتن مجنون در آتشش نوفل

با نیم وفا کرده خوشی
و داده بدست نامیکی
یک مرهم دل ندیدم از تو
والکه بخلاف قول بودی
از چون تو کسی دانی
کجی به خراب دادن

پز رفته که پشت آورم نوش
دادیم زبان بجهر پیوند
صبرم شد و عقل خست بست
دور افتد از بزرگوار ی
بی یار من ضعیف رنجور
کر سلسله مرا کنی ساز

ازمانشد این سیه طبعی
در نیم رهم فرو گذاری
باشد تنی از تنی میسانی
کبار مرا ترا ثواب است
شد تنز عفتان بیاری او
همسال نکشته بلکه هم حال
کامانده خلق شد قبولش
تا آنچه طلب کنی بیایم
روزی دوسه دل بدست کنی
در خوردن آن نجات جان دید
آبی زده آتشی نشسته
آرام گرفت و داده نوشید
گفت از جنت جمال دلنبد
بالای خمیده خیسرانی
باد آنچه ر بود بارش داد
از بند می خانه دور شدند
شد عاقل مجلس معانی
می خبر بحال او میخورد
شادی و نشاط می نمودند
بتی دوسه خواند عاشقه
بر باد فریب داده خاکم
پز رفته خود شد طربش
و امر و همی کنی زبان بند
در باب و کر نه رقم زوست
یاران با زین کنند یاری
چون تشنه آب زندگی دور
ورنه شده کیر شیفته باز

کر لیلی را بمن رسانی
 نوافل چنین غنای بخش
 بر جبت بجزم راه کوشید
 صد مرد کزید کارزاری
 چون برد آن قبیله زد کام
 لیلی من آورید حاکم
 بهم کشته تشنه آب یابد
 دادند جواب کین نه هست
 شمشیر کشی شیم در خاک
 بار در کش نچشمانا که
 از راه کسی که موج در است
 آن خشم درو چنان اثر کرد
 ایشان بهم آمدند چون کوه
 دریای مصاف گشت جوان
 سرخ سپیده دلیران
 پولاده تیغ مغنه پالا
 از صاعقه اجل که میجست
 خورشید درفش ده زبانه
 هر کس بمصاف درواری
 هر کس خصمی به تیغ میکشت
 که شرم نیایدش چون میخ
 و رخنده دشمنان ندیدی
 کردل بسوای خود بجستی
 ز اینجا بطلایه رخسار ندی
 دان گشته که بدجلایش
 که لشکر او شدی قوی دست
 پرسید یکی که ایچان مرد

رفتن نوافل بالسر زرمجوی نجو شکاری لیلی بجهت محزون و زرم کردن باقیله لیلی

پرنده چو مرغ در سواری
 قاصد طلبید و داد پیغام
 وز نه من و تیغ لا ابالی
 هم لب رسان ثواب یابد
 لیلی نه کلید قرص ماه است
 قاروره زنی ز نیم بر سنگ
 فرمود که باز کرد خاکی
 خیزید و گرنه فتنه بر است
 کاتش ز سر زبان بدر کرد
 برداشته لغز با بنوه
 گشتند مبارزان جوشان
 پنج شکن سخنان شیران
 سرای سران فکده دپا
 پولاد بنک در همی جفت
 چون صبح دیده شد زبانه
 همچون حجاب جانپاری
 او خوشتر از دریغ میکشت
 بالکر خوشتر از دی تیغ
 اول سردستان بپری
 پستی که خوش را بجستی
 و اینجا بزنگ دعا فساد می
 میشت ششم اشکبارش
 هم تیر بجستی و شمشیر
 کرد زرنی چو چرخ ناورد
 ارسته کرد و رفت پوین
 کانیک من و لشکر جوش
 تا من بنوار شمی که دغم
 چون قاصد شد پیام ببرد
 کس را سوسای ماه دسترس نیست
 قاصد خوشنید کام فاکام
 کی بخیران رتخ تنیم
 پیغام رسان او در بار
 بالکر خود به تیر و شمشیر
 بر نوافلیان غنا گشادند
 شمشیر خون چو جام در دست
 مرغان خدنگ تیر ز فزار
 غریدن تازیان پر جوش
 ز زمین بلا سیاست انجیر
 شیران سیاه در دریدن
 هر کس فرسی جنگ میلند
 میگرد چو عاشقان طوافی
 و رطغه زرش خفاف کردی
 کرد ترسش بدی تقدیر
 میبود درین سپاه چو شان
 از قوم وی از سر و قادی
 کرده سر نیزه زین طرف رست
 در جانب یار او شدی چهر
 ما زنی تو بجان سپاری

ورنه نه من و نه زندگانی
 شد کرم خاک که سوم از تنش
 شمشیر کشید و درع پوشید
 چون گرسنه شیر صید چوین
 حاضر شده ایمند و مکرش
 او را بسزای او رسام
 شد شیشه مهر در میان
 فی کار تو کار چنگل نیست
 باز آمد و باز داد پیغام
 فارغ ز تنور کرم خیزم
 او در پیام ناسزا دار
 افتاد دران قبیله چون شیر
 شمشیر بشیر در نهادند
 میگرد و بجز خاک مهست
 بر خوردن خون گشاده فقا
 که کرده سپهر راه کوش
 سر چون سر سومی و دلمان تیر
 دیوان سفید و دود ویدن
 او جمله دعای صلح میخواند
 اینک صلح از مصافی
 بالکر خود مصاف کردی
 بر هم سران خود زدی تیر
 از نصرت آل سپاه کوشان
 بر دست زنده بوسه دای
 سر نیزه فغان طرف خوتا
 غریبان نشاء چون شیر
 با خصم ترا چرست یاری

گفتا که چو خضم یار باشد
از معرکه جرات آید
عاشق ز نسیب جان ترسد
او داده بود عده انجینم
میل دل مهر با هم نجاست
چون جان خود انجین پریم
اور قص کنان برز کردی
میسر دهر طرف سنانی
وان تیغ زمان که لاجتند
زین رنگی طره بر کشیده
چون مار سیاه مده چید
در کرد قبیل کاه لیلی
نوفل چو سپاهی انجان مید
کا بخانه حدیث تیغ بازیت
ور خاصه خوشن در نیگار
وز زانکه شکر میفروشت
چون راست نمیکند کاری
چون کرد سخن میبختی آغاز
صلح آمد و دور باش و جنگ
با نوفل تیغ زن بر شفت
این بود بلند می کلاهت
جولان زدن سمنده تیغ
اندوست که بد سلام بر من
از یاری تو بر دیدم از یار
بس تیر شبان که بزک افتاد
آنکه که چنین خسته بودم
بنیاد نهاده چو مردان

با تیغ مرا چکار باشد
اینجا همه بوی راحت آید
جانان طلب از جان ترسد
من سر که دمی روانه پنم
استجا که دلت جانم نجاست
بر جان شما چه رحمت آرم
میکرد بدین صفت نبرد
افکند به حمد جبهانی
تا اول شب مصاف جتند
شد روسی ز روس بریده
ضحاک سپیده دم بخندید
چون کوه رسیده بود خیلی
جز صلح زدن در نمی یابید
دلا لکئی بدلتوازیست
بخینه فدا کنم خسروار

با خضم نور دمی توان کرد
مشتوق چو بوی جان ترسد
او سر مه فرستد از غبارم
آن جانب دست یار دارد
شرطت به پیش یار مردان
پرسنده چو حالتی بخندید
نوفل مصاف تیغ در دست
هر جا که طوف ز سرفشانند
چون طرد این کوه چو سپهر
ان هر دو سپه زهم میدند
در دست مبارزان بنیک
از پیش و پس قبیل یاران
انجنت میا بختی ز خویشان
از بهر پری زده جوانی
که گردن این عمل ثوبت

صلح کردن نوفل با قبیل لیلی و گنایه گفتن مجنون

گشت آن دو سپه ریکه یکرباز
از هر دو کرده دور شد جنگ
کی از تو رسیده جهت با جنت
شمشیر کشیدن سپاهت
وانداختن کندت این بود
کردیش کنون تمام دشمن
بر دی ره کار من بیکبار
بر کرک گلند بر سک افتاد
به زین تو پشت بسته بودم
هم از کرک مش تمام گردان

چون خواهش کرد کشیدند
مجنون چو شنید بوی ازیم
احسنت زهی امید واری
این بود حساب زو زنیست
رایت که خلاف رای من کرد
وان در که از دو فاسقستی
بس رشته که بکسلد زیاری
گرچه که مت بلند نامست
زین کشته چو نا امید بوی
تاریک دلم تو روشنائی

با یار نبرد چون توان کرد
عاشق بعوض همان قرستد
من سکت زدن چو نیم طوم
کس جانب یار چون گذارد
زوجان شدن من سپردن
مکرت و مکریه در زمین مید
میگشت لبان پل برست
و استجا که رسید جوی خون باز
بر جبهت روز رخت عبور
بر سر که خوا که گزیدند
شد نیزه لبان مار ضحاک
کردند بسج تیر باران
تا صلح دهد میان ایشان
خواهم ز شما پری نشانی
شیرین تر ازین مرا چه هست
در دادن سکه که هم کشید
شمشیر زدن چو سپاری
از کینه کشی غمان کشیدند
کردار سر کین کینت اگر کم
به زین خود تمام کاری
وین بود فون دیون بدیت
نیکو هنری بجای من کرد
بر من بهار قفل سستی
بس قایم کا فدا ز سواری
در عهد و عهد ناماست
کاستجا که نکاشتی درودی
از زده تنم تو موم میائی

نوفل سپر افکنان زهرش
 اکنون که بجای خود رسیدم
 نشستم تا بزخم شمشیر
 در جتن کین زهر داری
 و آمد بمصاف گاه اول
 بخت کسای این خزینه
 کاروز که نوفل آن سپراند
 از زلزله مصاف خیزان
 صحرایم نیره دید و بنجر
 را نمی که جنگ را بسپرد
 قلب دو سپه بهم برانخت
 دل مانده شد از جگر دریدن
 می ساخت چو اردا نبردی
 بر هر دورتی که تیغ راندی
 بر کنده کی از اتفاق خیزد
 بر نو فلایان خنجه شد روز
 بر خصم زدند و بر گشتند
 پیران قبله خاک بر سر
 ای پیش تو دشمنان مبرده
 با ما دوسه خسته نیره ویر
 تا دشمن تو سلاح پوشد
 ما که تو چنین سپر فلندیم
 یا بنده فتحکان جریع دید
 آمد بر عروس غماک
 مهر و حم و پیر و دلگسته
 این خود که ز شرح پیش بنیم
 که در قهر من بیادوری پیش

نخواست هم از زبان چربش
 وز تیغ برنده سر بریدم
 این ناله ز با هم ما و هم پیر
 لشکر طلبید روزگاری

کز بی مددی و بی سپاهی
 لشکر ز قبیلها بخوایم
 و آنکه ز مدینه تا بغداد
 آورد بهم سپاه ابنوه

جنگ کردن نوفل با قبله لیلی یارویم

بنیده از شوکت در ماند
 شد قله بوقیس بیزان
 اتفاق گرفته موج لشکر
 روی نه که روزان پیچید
 بر تیغ که بود سر برانخت
 شمشیر چرخ سر بریدن
 زحمی و دمی و دمی و مردی
 در دفر و دورتی نامدی
 فیروزی از اتفاق خیزد
 گشتند لغال سعد فیروز
 گشتند و کشتند و خستند
 رفتند بجای کبوس آن در
 ما همه کشته گیر و برده
 بردست گیر و دست گیر
 شمشیر تو به که باز گوشد
 که عفو کنی نیاز منم
 بنحشود کلاه بنده بخشد
 فرغی نهاد روی بر خاک
 دور از تو بر فورید بنشته
 در کردن بخت خوش بنیم
 بنحشی کینه بنده خوش

ضمان چو خروش و شنیدند
 سال قبله با سپاهی
 از نهره کوس و فاله نامی
 زانگونه که بود پای نبشرو
 از خون وان که یک شست
 شمشیر کشید نوفل کرد
 بر هر که زدی گزیند کز
 مجنون بهمان جوس شمران
 کردند نبردی پنهان بخت
 یاران چو کینه بهمانی
 جریخته بود هر که جان بد
 کردند بسی خروش فریاد
 از کشتن ما ترا چرخید
 گیر نه این قیامت ازوت
 چون خصم تو سلاح یزد
 پیغام به تیغ تیز تا چند
 گفتا که عروس بایدم زود
 کای در عرب از بزرگاری
 در سر زلف عرب فاده
 خواهم که درین کنایه کای
 راضی شوم و سپاس مایم

کردم بغریب صلح خواهی
 پولاد بکشت و زنا خام
 در جمع سپاه کس فرستاد
 لشکر بکشید کوه تا کوه
 دشمن شده کور بلکه اول
 سر باز کند ز کنج سیند
 در حرب شدند و صف کشیدند
 بر شد بصر نظاره کا هی
 دل در تن مردان شد اینجا
 سیل آمد و تخت و تخت ببرد
 از ریک روان عقیق میرت
 میکرد و کجبله کوه را خورد
 لشکری اگر چه بودی بهر
 ماورد کنان بجان سپردن
 کز آره تیغ تخته شد تخت
 از سنگ بر آورد خانی
 وان نیز که خسته بودیم
 کی داور دادده بده داد
 مردانه زمرده خون میرزد
 کانه جز این قیامتی هست
 با خصم فاده چون ستیزد
 با بی سپر تیز تا چند
 تا کردم ازین قبله خوشنود
 در خور دسری و تاجداری
 خود را عجمی لقب نماده
 سیاه شوم ز شرساری
 در حکم تو سر برون نیام

در آتش تیر بر فروزی
از بندگی تو سر نجام
آنانکه هم بدیوسف زند
این شیفته رای با جلود
با نام شکستگان نشستن
در خاک عرب مانند بادی
کرد کف او نی زانم
بدنامی نام من میدوز
کز نه بجد که باز کردم
تا باز هم ز نام و ننگش
از آنکه کزد سک خطرناک
چون او و قتی چنین فرخند
ما که چه سر آمد سپاهیم
هر زن که بدست زور خورند
و آنکه ندیم خاص بودند
هر زن که خنک او در افتد
بر هر چه و همیشه اگر بخت
ما از پی او نشانه سیر
این وصل اگر فراهم افتد
آینه که چو نام و ننگ داریم
خواستگار این حدیث بگفت
مجنون شکسته دل در کنار
و رخت چو من سلیم رانی
کای پامی بدوستی شوره
از دست تو صید من چو رفت
شکر تو برای من کشادی
این گفت و عثمان از کبر داند

اورا بمال خود سوزی
روی از سخن تو بر نجام
دیوانه به بند به که در بند
بیجا بخت است و ایگان کرد
نام من و نام خود شکستن
کرد دختر من نکرد بادی
بانگ بود همیشه نامم
این روز بسین ترس از زود
از ناز تو بی سب ز کردم
از دشوم ز صلح و جنگش
چون مرهم شستش پاک
نوفل جواب او فرو ماند
دختر بدل خوش از تو خیم
ان خنک و عصیر و شوخند
با پیر دین خلاص بودند
بدخوش و ز خود بر افتد
ثابت نبود که بی ثباتت
او در رخ ماکشیده شیر
هم قرع کار بر عزم افتد

وز ناکه در انگی بچاهش
کز نازه گل ریح با شتم
سر سامی مرد و بوئی خوش
خو کرده بکوه و دشت کشتن
در ابل هنر شکسته کامی
نابا فته در زبانش فکند
انگس که دم ننگ دارد
گر هیچ رسی مرا بغیراید
بزم سران عروس چون به
فرزند مرا ازین تحکم
و آنرا که دوان دمی خست
و آن خیر و زبان محنت بجز
چون می ندی دل تواند
من کادم ز بی دعا
کان شیفته خاطر مونساک
شوریده دلی چنین توانی
ما کشته برای او نباورد
این نیست نشان پشیمان
نیکو نبود ز روی حالت

بر کشتن نوفل از قبیلہ لیلی و ما اعیده شد نمجنون

دلخته شد از کزیدن بار
باستی اگر بدی و فانی
پز رفته خود لب بر سرده
اندست گرفتند کج رفت
شربت کردی دلی ندای
یک سبه شد و دوا سبه میلند

کامروز که روز دتبر است
آمد بر نوفل آب در چشم
در صحنی بدین سعیدی
تشنه لب فرات بردی
بر خوان طبر زدم فشاندی
چون آختر شته این گره بود

یا تیغ کشی کنی تبا هوش
فرمان ترا مطیع باشم
خاشاک و لغو با بند نش
جولان زده و جهان بختن
به ناکه بود شکسته نامی
در سر ز نش عوامش افکند
به ناکه ماند و ننگ دارد
آزاد کنی که بادی آزاد
در پیش سک افکند درین راه
سک به بخورد که دیو مردم
توان بذار مرهمش بست
بخشایش کرد و گفت خیز
از تو بستم که می ستاند
مستغیم از چنین جفا
دارد نشی اعظیم ناپاک
تن در ندهد مکه خدائی
او روی بفتح دشمن آورد
او خواه بگریه خواه خندان
او با خلوت و با خجالت
زینکار تبرک جنگ داریم
بالشکر خوش باز پر کشت
این سخت که خفته بود موت
جوشنده چو کوه آتش آخیم
زادیم بروز ما امید می
ناخورده بدو زخم سپیدی
بازم چو کس ز پیش راندی
این رشته رشته پنبه بود

چند آنکه نموده شد طرقات
 با حرمت و حسن و با خزینه
 ز نیکوئی بسی امید دادند
 نوفل چو ملک خویش شست
 جستند بسی در آن مقامش
 کم کشتن او که نار و ابود
 سازنده ارغنون این ساز
 کان مرغ بگام مار سیده
 میخاند سرود و یوغائی
 میرفت سرشک ریز و بوی
 صیاد بدان طمع که خیزد
 کفها که بر رسم و ام داری
 بجان کلنی رسیده را
 دل چون دهنه که بر تیر
 چشمش نه چشم یار ماند
 کردن غرضش که بیوفایت
 وان چشم سیاه بر پیوده
 وان ساده سیرین ناز پرور
 وان پای لطیف خیزدانی
 صیاد بران نشید کو خواند
 بخیر دو ماهه قید نیست
 کر بر سر صید سایه داری
 آهونک خویش را بد و داد
 میداد دوستی با فوس
 بسیار بر آهوان و عاگرد
 بی کینه وری سلاح بسته
 از دل بهو اسخار داده

کین پایه این بود مکان
 سیاه سرین و سیم سینه
 بنداز دل او می کشادند
 با همفسان خویش پوت

ترتیب کنم ازین دیارت
 تا کارت از و سباز گردد
 کم کردنی از میان ایشان
 همچون تهم رسیده از خاند

صحر اگر فتن مجنون دیدن آهوان و خلاص کردن از بند صیاد

ز نوفلیان چو شد بریده
 بر نوفل و آن خلاف رائی
 انداخته دید دمی از دور
 خون از تن آهوان بریزد
 همان توام بد آنچه داری
 جانیت هر آفریده را
 خون دوسه یکجه بر تیری
 بوش نه بنوحب رماند
 در گردن او رسد رویت
 در خاک خطر بود غنوده
 دانی که بر خم نیست در خورد
 در خورد شکست نیست دانی
 انگشت گرفته در دانه اند
 یک خانه عیال و صید نیست
 جان یا خرش که مایه دای
 تا گردن آهوان شد ازاد
 بر چشم سیاه آهوان بوس
 وانگاه ز دانه شان با کرد
 چون کل به سلاح خود بسته
 خارا و قصب بخار داده

طیار شد از ره شتابان
 با هر دهنی از آن ولایت
 در دام فاده آهوی چند
 همچون شفاعت سبب زند
 دام از سر آهوان جدا کن
 چشمی و سیرینی بچین خب
 انکس که نادمیت لگرت
 کذا رتجی چشم یارش
 ان که درون طوق بندازد
 وان سینه که رشک یلمت
 وان نافه که مشک ناب دارد
 وان شپ که بار کس نخد
 کفاسخن تو کرد می گوش
 صیاد بدین نیاز مندی
 همچون بجواب آن تیر پوت
 او ماند و یکی دو آهوی خورد
 کین چشم اگر نه چشم یار
 رفت از پای آهوان شتابان
 در هر طلهای یک جوشان
 شب چون قصب یا پوشید

جفتی هنری و ساز کارت
 دولت بدر تو باز گردد
 میرفت چو ابر دل پشان
 تا دل دهدش کردش ماند
 افتاده شد از جریده اش
 آگاه شدند که کج بود
 از پرده چنین برادر آواز
 میراند چو باد در میان
 میکرد و نوبخت بد شکایت
 محکم شده دست و پای بنده
 صیاد سوار دید در ماند
 این یکید و رسیده را ران
 بر هر دو نوشته غیر مغضوب
 آهوی کشتی آهوی نذر گشت
 بنوازه با و نو سبازش
 افوس بود تیغ پولاد
 فی در خورالتش کبابت
 خون ریختش چوب دارد
 بر روی زمین زنی بر بنجد
 که فقر نبود می هم خوش
 ازادی صید چون نشد
 از مرکب خویشین فروخت
 صیاد برقت و بار کی برد
 ران چشم سیاه یادگار است
 فریاد گمان در آن سیاهان
 گشته زطیش چو دیک چوان
 خورشید قصب زناه پوشید

آن شنیقه مه حصار
شد نوحه کنان در آن غماری
تا روز سخت آزه کردن
ابروی جیش سخن درآید
آن آینه خیال در چنگ
برخواست چنانکه دود آتش
میرفت و بدیده راه میفت
در دام کوزنی وقت او
تا بکینیش خون بریزد
کای چون سگ ظالمی بچم
زین جفت خوری کرانه گیرد
کای آنکه تر از من جدا کرد
که ترسی آزه در درمنده
شکرانه این چه می پذیری
کفایت کنم بپاک جانش
مجنون همه ساز و آلت خوش
مجنون بوی شکار و لبند
سحر تا کفش بمهر فارید
ای پیشرو سپاه صحرا
در سایه جفت باوجایت
دندان تو از دانه زهر
اشک تو اگر چه هست تر پاک
دام که درین حصار است
کای نامه بکام دشمنم
بادی که ندارد از تو بوی
بادی که تو اثر ندارد
از پای کوزن نبد کباد

چون تار قصب شد زری
چون بارگزیده موساری
وز نامه شب سیاه کردن

شب چون سر زلفی از یک
چیده خنک بر زمین بار
چو نصیح لغال نیک رزوی

دیدن مجنون کوزن در صحرای خلاص کردن این بوم

چون دو دغیر بوی و خوش
ما شاء الله کان میخت
کردن زهر سن بیغ داده
خونی که چنین از وجه خیزد
دام از سر عاجزان بدون گیر
با جفت خود آشیانه گیرد
ما خود مباد جز بدین درد
بر کن خرسین شکار دهن
کو صید شد و تو صید گری
تا ندیم بر یکا نشین
بر کند و سبک نهاد پیش
آمد چو پدر بسوی فرزند
زود کرد و ز دید و اشک باید
خراگاه نشین کوه خضرا
وز دام کشته با واپیت
هم در صدف لب بهتر
نارنجته به چو زهر بر خاک
زان ماه حصاریت خربت
زانسان که بخوابی اینجا نم
مانش نبرم هیچ روی
بر خاطر من گذر ندارد
چشمش بوسید و کفش آلود

ره پیش گرفت بیت خوابان
ناگاه رسید در مقامی
صیقل بدان کوزن کلزنگ
مجنون چو رسید پیش قیام
مکبار که این سیریندی
آن جفت که منبش سجود
صیاد تو روز خوش بینام
رای توجه کردی اتقدیر
صیاد بدین سخن گذری
وجه خورش من این کاسیت
صیاد سلاح و ساز برکت
مالید چو دوستان بدوست
گفت این رفیق خوشترین دور
بوی تو ز دوست یادگارم
خالی تو خشم کینه خواهان
چرم تو که ساز من نشد
ای سینه کشای کردن فرزند
و قهی که چراغی در آن بوم
تو دور و من از تو نیز هم دور
پیری نه که در میان افتد
زین جنس یکی نه بلکه جنش
چو زلفت کوزن دام دید

ره چون تن دو ستر بار یک
یا براتش در افکنی خار
بزر د علم حجاب فروزی
کامینه چین ز چین برآید
چون آینه بود لیک فزنگ
بردشته رنگ و بویان
انداخته دید باز دایمی
آورده چو شیر شتره تنگ
کبشا در زبان چو نیش هتاد
روزی دو کند نشاط مندی
از کشدش نرا چه گوید
یعنی که بر فر من نشیناد
نخچر که او بدی تو بخیر
شد دور ز خون آشکاری
که باز خورش وقت کاسیت
نقدی سره دید صید کشت
هر جا که شکسته دید ملیست
تو نیز چو من دوست مجور
چشم تو نظر چشم بایم
دور از سر تو کند شاهان
هم برزه جامه تو به شد
در سوخته سینه سیر داز
حال دل من کنیش معلوم
رنجور من و تو نیز رنجور
تیری نه که بر نشانه افتد
میگفت بحسب حالت خوش
زان بقعه روانند آرمیده

| | | | | | | | | | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------|----------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>سایه شب چو بر سر چاه آن میل کشیده میل بیل مغزش ز حرارت دماغش گر خدیش چو شمع مردی شبکیه که چرخ لاجوردی مجنون چو گل خزان رسیده از گرمی آفتاب سوزان در سایه اندرخت عالی پیرایم آب بنبره رسته آسوده زمانی از دودین بر شاخ نشسته دیدار غمی صالح مرغی چو نافه خاموش مجنون چو مسافر می چنان دید شیرینک چو آبی شب افروز کر سوخته دل نه خامدانی من شاه مکر تو چتر شاهمی دریاب که کر تو در نیابی بنیادی دیده چون بریزد چون سل خراب گرد بنیاد او تیر سخن کشاده گستاخ چون گفت بسی فغانه نارغ گفتی که ستارگان چرخند میرنجیت سرشک دیده روز چون نور چراغ آسمان کرد از بر نظری شکفته باغی از راه رحیل خانه بر داشت شد پیره زنی ز دور رسیده</p> | <p>یوسف روی خریدار از راه میرفت چو نیل جامه نیل از آن بصر فروشان آسوده چو مار بر دریده</p> | <p>از آن بصر فروشان آسوده چو مار بر دریده</p> | <p>دیدن مجنون زار و سخن گفتن با او</p> | <p>آراست کبودی بزدی میکشت میان آب دیده تقدیر بوقت نیروزان کرد آئینه آبی از حوله هم سبزه هم آبروی شسته وز لطف و بیخ ناشنیدن چشمی وجه چشم چون چرخ چون صالحان شده پیش با اول دل خویش بهمان دید روزی ز چه شد سید بن فرد چون سوختگان سیه چرانی گر چرخ چرا سباهمی تا چیز شوم درین خرابی از دادن تو تیا چه خیزد دیوار چه کاهل چه پولاد انراغ پرند ه شاخ بر شاخ شد نارغ و نهاد بر دوش نارغ یاد پر نارغ چشم زار غند</p> | <p>خندیدن آنچنان گل زرد زان آب که بروی آتش افتاد چون سایه ز اندیش چرخ حوضی شده چون فلک زرد آن تشنه ز گرمی جلک آب زان مشرب بنبره و سیاه چون زلف تبارن سیاه و بینه بر شاخ نشسته چست دنیا گفت ای سیه سفید نامه بر آتش غم منم تو جوشی زنگی سبزه که ام ساز سیه روزی که رمی بنزدایم گفتی که مگر سر دستگیرم چون کرک بره پیش بر بود چون کشته بماند جنگلی بر او پر سخن و دلازمیکرد چون شب پر نارغ بر سر آورد مجنون چو شب چراغ مرده</p> | <p>بردن پیره زن مجنون بر بستره لیلی</p> | <p>شد بر بصری چو شجر باغی چهار دیوار بر داشت با دشمنی شکل کشیده</p> | <p>مجنون چو پیرده نارغ جوان چون بوی دهنش نیش بست سراقدش کشیده در بند</p> | <p>شد مصر فلک چو نیل چنان نقشوده چو مرغ سر بریده سوزنده چو روغن چرخ پیلو بسوی زمین نبردی آفتاب برکت سرخ گل کرد گشتی چو صبا جنگل میراند بنشست بسایه درخت پاکیزه و خوش چو خوش کوش زان آب چو سبزه گشته بر میدید در اندرخت زیبا بادل چو جلک گرفته پیوند همچون شب در میان دنیا از دست گشتی سیاه جامه من سوک زده سیه تو پوشی هندوی که ام ترک زنی کوینو ز دست رفت کلام ترسم که درین هوس میرم فریاد شبان کجا کند سود خواه ابر سبار و خواه کذر پرنده رحیل ساز مسکو شب پره خواب سر بر آورد افتاده و دیده نارغ برده مانده شمع خوشین سوز از پرده صبح سر برودن کرد پردانه صفت چراغ جوان یک لحظه نهاد بر جلک دست وان شخص به بند گشته نرسد</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------|----------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

زن میشد و در شب بکون
 کین مرد به بند کین با تو
 من پیوه و این فتنه درویش
 تا گردانم اسیر وارش
 بنیم کزان میان چرخ و دست
 مجنون ز سر شکسته بانی
 کاشفته دستمده با نهم
 هر چه آن بهیمه از چنین کار
 زو داشت در انزان ازو دست
 می بست در بند میر و اندش
 خندید کسی که بود خاف
 چون بر در خیمه رسیدی
 چون چند جاش بر سر آورد
 بگریست بران چمن بزاری
 محرم تر از آن شدم درین آ
 کر زانکه نموده ام کنایه
 منکر مصاف تیغ و تیرم
 کردن کشی از خود در بیم
 زان جرم که پیش ازین نمودم
 گر چه تو محکمست بهیچم
 من با تو چونستم خطا کار
 و زنده گیم در و دنا ری
 گر تیغ روان کنی بر این سر
 چون شمع دلم فروغ بخت
 و رپای تو به که مرده باشم
 سر زانده در دبر نیارم
 گفت این و رجا بی جنتی

میزد و وران کردن
 در بند ز بر حلیت با تو
 در هر دو ضرورتی ز حدش
 تو زلع کنم به دیارش
 دو نیم کنیم راست با رست
 در پای زن او فدا و عالی
 او نیست نزاری بند نیم
 بی شرکت من تراست برادر
 و آن بند و رس همه را رست
 و ز قله به قله مید و اندش
 و آنکس که گریست بود غافل
 متاسفم و سر و بر کشیدی
 کرد در لیلیش بر آورد
 چون دیده ابر نو بهاری
 کارا دشوم ز بند و از چاه
 معذور نیم بهیچ راهی
 در پیش تو بین که چون بهیم
 امر و زرسن کردن ایم
 بیا رجایت از نمودم
 برکش چو صلیب چار نیم
 خود را بخطا کنم گرفتار
 دستی بر سرم فرو زاری
 قربان خودم کنی برین در
 که باز بری سرم به پست
 من زنده و بتو جانم تمام
 به که تو در دسر نیارم
 دیوانه شد و برید بخیر

مجنون چو اسیر دید و رنبد
 زن کلفت سخن چو راست نهاد
 از درویشی بدان رسیدم
 کرد آورم از چنین بهانه
 بنمی من و بنمی آن ستانده
 کین سلسله و طناب و پنجه
 میگردانم بر بوسه های
 چون دید زن از پنجه شکاری
 بنواخت به بند کردن او را
 هر جا که رسید مردمان دید
 و داداده رضا زخم خوردن
 لیلی کلفتی و زخم خوردی
 چون بادی از پنجه محبت
 سر میزد بر زمین میگفت
 انیک سرو پای هر دو در بند
 من حکم کش و تو حکم کنی
 که تاجتشی خطبه کردم
 کرد دست شکسته شد کاکیر
 پسند مرا چنین بخاری
 چون گز تو و فاست یوفائی
 باید که وفائی از تو آید
 در کشکی ام امید آن هست
 اسماعیلی بخود بسجتم
 شمع از سر در دسر کشیدن
 چون نیست بل بر تو راهی
 گوی تو ز در دسر جدا باد
 از کوه غم مشک و کوه گرفت

ز نر سنجای داد سو کند
 مردیست نه بندی نه چاه
 کین بند و رسن بدو کشیدم
 شتی علف از برای خانه
 کردی میانه در میان
 بر من نه این رفیق بر گیر
 اینجا و هر جا که خواهی
 شد شاد بدین چنین شماری
 میسر و رسن کردن او را
 بگریست یکی کی بخندید
 زنجیر با و غل کردن
 در خوردن زخم رقت کردی
 بر خاک چمن چو سر نوشت
 کای من ز تو طاق و غن جفت
 آیم تعویبت تو خورسند
 تادیب کنم چنانکه دانی
 از لطمه خویش زخم خورم
 انیک لشکر زیر زنجیر
 که می کشم بکش چو داری
 پیش تو خطاست خطائی
 یا تیر خطائی از تو آید
 کاری بهانه بر سرم دست
 اسماعیل که از تو رجتم
 به کرد و وقت سر بریدن
 زین پس من و کوشه ای
 در دامن منت سر تر بار
 چون کوه کوه کوه گرفت

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| برنج شد و نفیر مسند و هم مادر و هم پدر و نیکار داور شده در خراب و آباد هر کس که بد و جزاین سخن گفت غواص جوهر معانی میگفت نجات آن لافروز برگفت ز راه تیر هوشی بستم خنجرش آب دادم او نیز بخواست خورسند لیلی ز پدر بد آن حکایت چون رفت پدر پرده بین چون کشیده دید هم ترازو داد آب ز زر کس از غواص بر صحت او نام داران از در طلبان آن خزان و او را پدر از زکوار چون شمع بخند رخ برافروخت میرد ز روی سازکاری چون ابن سلام بن خرافت آورد خزانهای بسیار وزیر فرشیهای زیبا وان ز زر که بگوش سینه زد کرده بچنان مروتی هست جادو بخنی که کردی از شرم با پیشکشی ز بر طرایف و آنکه بجایه خوش زبانی صاحب بنهر و لبند هست | بر خود ز طبا نچه تیر مسند و نومید شد نداز و بیکار خو استن ابن سلام لیلی به طریق ناسوهری کر د از لب خود که فغانی کالیش که یاراست فیروز افسانه آن زبان فروشی یکبار کیش جواب دادم دندان طبع ز وصل بر کند رخد خیال که بی نهایت شد ز کس از زکریه کلکون که دست کرد و کاه بازو در خوضه کشید خیز را نرا و لکرم شدند خوشگلان دلا له هزار در میان میداشت چو در در ستواری خندید و بر رخده میوخت آن لنگی را بر هواری بر وعده شرط کرد بیاف غنیمت من و شکر بخوار چندین شترش بر بر دیبا میر بخت چنانکه خاک ریزند استخوان یک بوم هست هنکام فریب نکر انرم آورده ز روم و چین و طایف کتاب و خزینه نهایه اسباب بر زکیش تمام است | خویشان که از خوشبختند با کس چو غشدا آمدیده کامروز که نوفر لطف میخت آمد پدرش زبان کشاده کامروز چو حیل نقش لستم نوفر که خدا جزاها دوش الرزق علی الدار چنین بار در پرده نقه آمدید شت چندان زده سرشک خون بازند میر بخت ز دیده خون صافی ایلی نه که قصه باز گوید هر کس بولایتی و مالی این دست کشیده تا بر مود وان ستم از کمال فرنگ چون گل کرد و رویه می بست از شتریان برج آن ماه آمد ز پی عروس خواهی وز نا فو شک و لعل کافی وز سختی و تازی و کجاور وان ز زر که از چو یک میر بخت روزی دوزخ ره بر آسود جان زنده کنی که از فصیحی قاصد شده آن خزینه لربو کین شاهسوار شیر پیکر کر و طلبی چو آب خیزند | رفتند و بدیدنش بدیدند گفتند تبرک آن رسیده خزائن و ثلث لیلی آباد ماتن ز دیار سخت یافت لیلی بو قایه در خرافت بر فرق عمامه کج نماده تا زاف آن سمیده رتم ورود دل با خدا دادش المنه لند چنین کار پرده ز در نگاه میداشت کر زاه خود انبار نمائند میکرد آب حله با فی یاری نه که چاره باز جوید جستند ز حسن او و صالحی وان سینه کشاده تا خورد شده آن شیشه کا مدت از سنگ رویین در پای شمع در دست صدر زهر نشسته که ز کاه وز کو هر و کج پادشاهی ارسته نزل امغانی چند آنکه داشت خلق باور از دیده خصم خاک میوخت قاصد طلبید و شغل فرمود شد سحر او دم میخی لیک بجزئی داری بر سر روی عربت و ثلث لنگ وزر خواهی چو خاک ریزد |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

هم زو بر بسی بیاوریا
 چند آنکه بگرد کار بگشت
 چون روز دگر عروس خنید
 اندر عروس در کار
 امین سرور و شاد کامی
 بر جبهه آن بت دلاویز
 عطری ز بخار دل بخت
 چون ساخته شد بیج کاش
 عضوی که بخت پذیرد
 چون باز کرده بخت
 لیلی که مفرح جهان بود
 چون صبحدم قلاب روشن
 داماد نشا طمند برخواست
 اورنگ سر بر خود دوداد
 با نخل رطب چو کشت گشتخ
 لیلیش چنان طپانچ زد
 سو کند با قزید کارم
 چون ابن سلام دید سو کند
 لیکن به طریق سر کشیدن
 کفاحه ز مهر او چسبیم
 و آنکه زنی کنه کاری
 تابا دگی آورد غباری
 کامی دوسه تا خمی پستان
 خندان بطریق انصوری
 برداشته رنج نیکبش
 چون عشق سرشته شد بکوه
 فرزانه سخن سرای بغداد

هم باز بهی ز داور بیا
 اقرارش از بغیر از گشت
 گرفت بدست جام جمید
 راست کج کوی و بازار
 برخواست بغایت تامی
 کردند بکشته شکر ریز
 و آبی چو کلاب تلخ میخیزد
 ناساخته بود هیچ کاش
 فرمان ترا سوختن کرد
 واجب کرد در بریدن شربت
 در خنکلی ملاک جان بود
 ز دخمه برین کبود گشتن
 وز به عروس مهمل است
 حکم همه نیک و بد دوداد
 دستی بر رطب کیش بر شاخ
 کا فتاد بان مرد بخود
 کار است بصبح چون کارم
 زان بت سلام گشت خورند
 می توانست ازو بریدن
 آنکه که ز دور دور بنیم
 پوزش نمود و کرد زاری
 از دامن غار یار غاری
 نالنده تر از هزار دستان
 نالید ز داغ و درد دوری

قاصد چو بسی درین سخن باند
 بر گردن آن عمل رضا داد
 یوسف علم غلام روی
 داماد و دگر کرد و خواند
 بر بزم عرب بهم نشیند
 و آن تنگد بان سخن فوری
 لعل آتش و جگر عشق آید
 بر خافت دم نمی بدورد
 مهر کو ز قیله کشت عاصی
 چون داروی طبع سناکیت
 نمانده آن چراغ شاهی
 سیاره شب بر آغوشان شد
 چو زلفت عروس در غاری
 روزی دو سه بر طریق زرم
 زان نخل رفته خورد دغاری
 گفت اردو کاین عمل گامی
 کرم غرض تو بر سخن زد
 دانست کزو فراغ دارد
 کزیدن آن مده و هفت
 خورند شدن یک نظاره
 کز تو نظاره دل نخواوم
 هر لحظه نبوه در کدر گاه
 جستی خبری زیار مجور
 کان عشق نهفته شد بویا

اگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

از تر سخن چنین خبر داد

کان شیفته ترن بریده

مسکین پدر عروس در ماند
 مه را بدان ارد و داد
 افکند مصلی عروسی
 در مشکه ب ط نشاند
 عقد می که شکسته باشند
 چون عود و شکر بطر بنوی
 این غالیه آن کلاب میداد
 آتش بدین بری بسوزد
 بیرون قد از قیله خاصی
 به دن سبب خلاف کاسینت
 جستش بچراغ صبحگاهی
 بر دله نیکون روان شد
 بردش به بسی بزرگوار
 میکرد بر فرق موم زرم
 کز در و سخت روز کاری
 از خوشتن و زمین برای
 کرتیغ تو خون من بریزد
 کز سوی دگر چرخ دارد
 دل داده بدو دست فته
 به زانکه کند زمین کناره
 کزین کدزم حرام زادم
 بنجو بد بر آید ز خرقه گاه
 دادی شری بجان رنجور
 و از راز چو روز گشت پیدا
 از شوهر وار پدر نیایش
 چه پاک پدر چه بیم دار
 دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جلگه کباب گشته
 بوی که ز مهر یارش آمد
 زان غنچه خوش زهر سودا
 زان روی که روی کار شناخت
 چون دید در آن هرید بخت
 کای بخیر از حساب هستی
 اینکار که هست نیست با نور
 آید و ست که دل بدیگری
 چون خرمن خود بباد داد
 او خدمت شور با بسجید
 کارش همه بوسه و کنار است
 چون باد دت و اسب لایماید
 چون نقش و فاف و عهد ببنند
 چون در بر دیگری نشینند
 زن راست نیاز و آنچه بازو
 مردی که کند زن آزمانی
 در دشمنی آفت جهانت
 چون غم خوری و ناله گیرد
 مجنون ز کار آن سیه روز
 خندان سر خود بکوفت برنگ
 اندو که بروی این فون خاند
 آمد نزار عذر در پیش
 که با تو کی مزاج کردم
 که چه دگری نکاح متبش
 کیدم نمود که ان پر نژاد
 که بنیو هزار سال شد
 اندک ترازان که بود غم خود

دو جهان ده خراب گشته
 خوشبوی تراز بھار آید
 میکو و مفرجی صیت
 خارا زل و کل ز خا شناخت
 گرفت ز نام نادر سخت
 مشغول بجارت پرستی
 وان یار که نیست بهشتی
 بر دشمنیش کان خبر دی
 بد عهد شد و مکر دیادت
 پیچید در و سر نخچید
 تو در غم کاش این چار است
 زواید مکن جو کارت افتاد
 بر نام زمان قلم کشند
 خواهد که ترا در گریه بیند
 جز زرق ساز و آنچه سازد
 زن بهتر از و بیوفائی
 چون دوست شود زبان است
 چون شاد شوی غم میبرد
 بر زرد دل آتش حکم سوز
 که خون همه که گشت تلک
 از کفن خویشین خجل ماند
 کای من خجل از حکایت خویش
 بر عذر تو جان سباح کردم
 از عهده تو در و نیت توش
 صد بار ز تو نیاورد یاد
 بر خوردن ازو محال شد
 وان مویا زانکه بود کم کرد

میگشت بر سنج کاھی
 زان بوی خوش باغ پرور
 بر خاک قفاده چون لیلان
 ناگاه شش شتر سواری
 غریه بشکل تره دیوی
 به کر ز تان عنان تنابی
 بیکار کسی که در چنین کار
 شد دشمن تو زیوفائی
 دادند شوهری حواش
 باشد همه رو کوش و کوش
 چون از تو دور شد فزینک
 زن کر نه یکی هزار باشد
 زن دوست بود ولی زمانی
 زن میل ز مرد میش دارد
 بسیار بجای زن کشیدند
 زن صیت نشانه کاهیک
 کوئی که برو کن بپوشد
 اینکار زمان است بابت
 از دو دوش که در بر افتاد
 افتاد میان سنگ خاره
 خندان نگاشت از من لمبدا
 کفتم نخی دروغ بدرفت
 این پرده نشین روی تبه
 جز یاد تو بر زبان نیارد
 سالیست که شد عروسیست
 مجنون که در آن دروغ کوئی
 میبود چو مرغ پر شکسته

مونس نه سجز درخ و آهنگ
 اعضا شام گرفته رنگ غنبر
 در زیر درختی از میخلان
 مگدشت برو چو تنهاری
 برداشت چو خافلان بوی
 که هیچ تی و فانیابی
 بی یار بی تو از چنین یار
 خواباز برید از آشنائی
 کردند عروس و زوانش
 باشو هر خوشین آه خوش
 تو نترس بر تنه بر سنگ
 در عهد کم استوار باشد
 تا جز تو نیافت مهربانی
 لیکن سوی کام خویش دارد
 در هیچ زنی وفاند یزد
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ
 کوئی که کن دو اسبه کوشد
 افون زمان بد و دراز است
 از پای چو صرخی در افتاد
 جان پاره و جامه پاره پاره
 کان دلشده یافت پوشمید
 عفو مکن کاسخ رفت بخت
 هست از قبل تو دل گشته
 غیر تو کس از جهان ندارد
 با مروت و بمهر خویش ست
 دید آینه بدان دور و بی
 زان ضربه که یافت سر شکسته

از جرع پرآب لعل میفت
سامان و سری نداشت کاشا
مشاطه این عروس نو عهد
چون کشت بشوی پای بسته
افتاد چون مرغ پر فشانده
با او بزبان باد می گفت
کو آن بوجصال امید دارن
وامر و تبرک عهد گفتن
من با تو بکار جان فروشی
کس عهد کسی چنین ندارد
که باد کری شدی هم غوغا
این فاخته رنج برده دماغ
با آه چون سموم داغی
انروز که دل تو سپردم
سو کنده نکره است خور دی
تنهانه من و تویم در دور
بنیند که تا غم تو خوردم
چون عهد عهد باز جویند
کل تا نکست عهد گلزار
شب تا نکست ماه راجام
توان بخشی که من شوم شاد
غم درد دل من چنان نشاندی
عاجز شده ام ز خو غامت
بیدار تر که عمر کا هست
عه که رشک برین بود تو ماهی
باغ ارچه گل و گلدار است
ز ابروی تو هر چمن خیالیت

ابیات خواندن مجنون در بیوفائی لیلی

بر جلوه چنین کشید این عهد
بود از پی دوست دل شکسته
بیش از نفسی درو غانده
کای خفت نشاد کتب بخت
سر بر خط خاضعی نهادن
رنج بیگنی زمن نهفتن
کار تو همه زبان فروشی
کور انفسی بیاد دارد
ما را بزبان کن فراموش
چون میوه رسید میخورد ز رخ
کس بر نخورد ز چو تو با غی
هرگز توانی کان نبرد م
پیمان نکر چه راست کردی
کارزم کی کند دو صد جور
با من تو با تو من چه کردم
جز عهد شکن ترا گویند
نکست زمانه در دلش خار
با روی سیه نشد سر خرام
واکس نه منم که ناست یاد
کارزم دران میان غامدی
کاخر چه توان نهاد منت
زیبا ئی چهره غدر خور است
شه که بدو رخ بود تو شاهی
از عکس خست ناله داز است
هر یک شب عید را بپایست
کان عهد نشین عروس جاش
غوغا ره او غمی در کایست
شد سوی دیار آن پیروی
کو ان دود و بزم نشین
دعوی کرد بد و ستداری
کیرم دلت از سر وفا شد
من مهر ترا بجان خریدم
با یار تو انجان شدی شاد
شد در سراغ تو جو نیم
خرامی تو که چه سازگار است
بر دوستی اقلم بیاری
بفریتم عهد و سو کند
کردی دل خود بد کیری کم
دگر تنقربان بکارند
کیرم که مراد و دیده بستند
فرخ بود شکستن عهد
می تا نکست روی و تابش
آن وعده که می درو فروشی
با اینهمه رنج کز تو بنجم
انروز که استنات خواهم
با اینهمه خشه که رانی
روزی من تو چراغ دیش
کل در قصی و لاله در خر
اطلس که قبا لعل شایست
کر عود نه صندل سفید است

بر عهد شکسته بت می گفت
وز وی خبری نداشت این
رشک قلم هزار نقاش
کز کردن شوی او خبر یافت
باریک شده ز موی چو نموی
عهدی هزار عهد بستن
دادن بوفامید واری
آن دعوی دوستی کجاشد
تو مهر در کسی گزیده
کز یار تو ایم ناوری یاد
آوخ همه رنج باغبانیم
با هر که نه جز منت غارت
کد اشتی آخرم بخواری
کان تو شد م مهر پیوند
وز دیده من نیامد شرم
کاشان بد و نیک شیمان
آخو در کان نظاره بستند
اندیشه کن از شکستن عهد
در نام شکست کی نشد فاش
عمری شد و هم بسر بردی
رنجیده شوم کز تو رنج
واندل که نه بیوفات خواهم
هم قوت چشم و قوت جانی
نه ان نبود که میرمت پیش
شیرین و خوشی چو شیر ز
با قمری رخ تو کا هست
با سرخ گل تو شاخ بید است

سلطان رخت بخرشکن
تدبیر در جز آن ندانم
هم با تو شکب را دهم ساز
کان پیر پسر بیا داده
چون مجنون را رسیده ای به
اتنی بشکنج درج میکرد
بسیار دود و مال پردخت
در گوشه نشست و باخته نشد
تنک آمد ازین سراج تنگ
بگرفت عصا چون اتوانان
برگشت بکوه و دشت و صحرا
تا عاقبتش کی نشان داد
چون ابر سیاه شد فاخته
دیدش نه چنانکه در دیده بخت
آواره از حجبان سستی
دیک جسدش ز جوش رفته
از چرم دوان دست داری
خون جگر از جگر برنجخت
در روی پدر نظاره میکرد
گفتا چه کسی ز من جدجوی
مجنون چو شایخ خورشید گویت
کردند ز روی بقیه داری
دیدش جوهر پنجه کان معشر
در بیکل او کشید جامه
کامی جان پدیده وقت بخت
در زخم چنین نشان کاهی
روزی دوسه پای فشرده گیت

هم ملک جش گرفت چوین
کین جان بس تو بر فغانم
تا عمر غنان کجا کشد باز

از خوبی چهره چنین یار
آرزوم وفا می تو گر نیم
و دهقان فصیح پاری زاد

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را

عمری با مید خرج میکرد
اقبال نظر بر وفی خت
تا کی رسدش چار گوشه
شد نامی کلوش بته چون چک
برداشت تنی دوازده اتوان
در یک سیاه و دشت خضر
کایک بفلان بخت آباد
چون نقطه سفید کان آتش
کان دید دلش ز جای بخت
متواری راه بت پرستی
افقاده ز مغز هوش رفته
بر ناف کشیده چون ازای
هم بر جگر از جگر همی سخت
نشاخت درو گناره میکرد
ای من دهنی توان چه راهی
در پای وی او قناده و کبریت
بر خود دندار گونه زاری
هم شخص برهنه مانده بهم
از غایت کفش تا عمامه
کایام دوا سپه در شتابت
سالیست نشسته کیر و ماهی
افقاده ز پای و مرده کیرت

ناسود ز چاره باز جستن
زان در دکشده گشت نوید
پیری و ضعیفی وز بونی
ترسید کاجل بس در آید
شد باز بختجوی فسرزند
میزد با امید دست و پای
جانی و چه جای ازین مفاکی
ره پیش گرفت پیر مظلوم
بی شخص رونده دید جانی
چو بی سخاوت باز بسته
مانده مارچ در چرخ
آهسته فرار رفت و بخت
مجنون چو کشاد دیده را باز
آن کو خود را کند و فراموش
گفتا پدر تو ام بدین روز
از هر دوسه رشک دیده بخت
چون چشم پدر زگره پردخت
از بقیه کشاد گوشتی تغز
از هر مثلی کید بودش
زین ره که کیش تیغ خیرت
تیری زده خنجر چهارا
از مرداری زگره کشا شیر

دشوار توان بریده دشوار
در جور و جهای تو نه بنیم
از حال عرب چنین خبر داد
یعقوب ز یوسف او فدا ده
زار امش او امید برید
زکی ختنی نشد بختن
کامید بی نداشت جاوید
کردش بر جیل هنرمونی
بیگانه کسی ز در در آید
بر هر چه کند خدای خورند
از وی اثری ندید جانی
مانده کور هولناکی
کیر و زه دودید تا بدان بوم
بر پوست کشیده تهنجانی
موی ز دمان مرگ بسته
پیچیده سراز کلاه و سپهر
مالید برق بر سرش بسته
شخصی بر خوش دید و ساز
یاد دگر می کجا کند گوش
جویان تو با دلی جگر سوز
او بوسه بر این و این بران داد
سرتاقدش نظر بر اندخت
پوشید در و ز پامی تا مخز
نیدی پدران می نمودش
بگریز که مصلحت کیر زبست
خون ریخته از تو آشکارا
کرده دود و دوا شکم سیر

بهتر سک شهر خویش بودن
 رنجیده شدن نه لای دارد
 وان کوه که سیل از او کیزد
 سر رفته هنوز بد لکاهی
 که مشرف دیو خانه بود
 خوش باش بشو که صابون
 به گرفتیت خوش بر آید
 پس کندم کان ذخیره کرد
 فردا که اجل غنا بگیرد
 آن پوشد زن که رسته باشد
 نبشته غبار مرک می سنج
 هر سر که بوقت مرک پیش است
 میدان تو بیکس است بشین
 سکه و وطن و ترا وطن نیست
 غولی که بسج در می کرد
 جنس تو منم جیف من باش
 امشب چو من غنا تنالی
 نزدیک رسید کار میار
 من میکندرم تو در زان باش
 روزم شب آمد ای سحران
 زان پیش که من در آیم نای
 روزی که مرا به خانه بینی
 پسند و هیچ دوست دشمن
 پس مانده من پس نباشد
 ترسم چو بکوح رانده ام
 گرچه نفست چو عود باشد
 چون بند پدر شنید فرزند

از ذل غریبی از مودن
 بار خج کشی که پامی دارد
 وز زلزله که چون بریزد
 دل سوخته و هنوز خامی
 که دیو چه زمانه بودن
 بس عاقل کو بشو شاد است
 تا خود نفی در چه زاید
 زان چو چو نود از آن بخورد
 غدر تو چهبان کجا پذیرد
 مرد اندر و دکه کشته باشد
 تا مرک رسد نباشد بخ
 سیل زده قحطی خوش است
 شوریده سر بی پیشین
 تو آدمی دین سخن نیست
 خود را بتکلف آدمی کرد
 تسکین دل ضعیف من باش
 فردا که طلب کنی نیایی
 با گردش روزگار میساز
 غم گشت مرا تو شاد باش
 جانم لب آمد ای سپردان
 در خانه خویش گرم کن حاجی
 ای و بجای من نشینی
 من مرده تو خالی از منم
 با چو تو کسی کسم نباشد
 ای تو و من مانده باشم

چند آنکه دود نی دودید
 آن رو که که جای نیست
 ز فسان که تو زخم و زنجینی
 ساکن شوا زین جازه زند
 صلبر شو پای و کجیب
 گر عثوه بود دروغ گریست
 هر خوشدلی که آن لحایت
 امروز که روز عمر بر جاست
 شربت نه رخصت خوشیتند
 امروز سحر جهمد میوز
 از سحر مرک جان کسی برد
 وان لب که در آفر بخند
 آرام دلیست مرد می را
 گر آدمی چو آدمی باش
 تو آدمی بدین شریفی
 روزی دو که با تو همخام
 کر بر تو ازین سخن گریست
 خوش ز می که من این نقیثم
 افتاد بر آفتاب کردم
 ای جان پدر بیا و شب تاب
 تا چون اجم رسد بمیرم
 چون رخت گشاید این یلوم
 بیگانه از میان در آید
 آواز رحیل دادم اینک
 سهر بر سر خاک من بای

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

جانی بر نسیدی و رسیدی
 از سیل نگر که چون خرسبت
 فرسوده شوی گزاف نشینی
 بایا و بیان فرس دواندن
 خود را بدم دروغ نصیب
 کاهی نفی توانی آراست
 از نقطه اعما و خالیت
 می باید کرد کار خود رست
 هم کرده توبه پشت آرد
 تا بوی خوشیت باشد زود
 کو پیش نمرک خوشیت مرد
 از سخته خویش توشه بندد
 پایانی نیست هر غمی را
 و دیو چو دیو در زمین باش
 با غول چراغی صریحی
 خالی مشوا ز رکاب جافم
 اینم ز قضای آسمانیت
 می خور تو که من خراب گشتم
 نزدیک شد آفتاب زردم
 تا جان پدر نرفت دریاب
 داغم که کسی است جابگیرم
 آخر ظفی بود سجایم
 اندوخته مرا باید
 در کو چله و قادم اینک
 نالی ز رفیق و سخت نالی
 زان دود مرا چه سود باشد
 میخواست که دل نند بر این چند

روزی دو سجا کی شکید
در عشق که پیل هم پایدست
تیری که زشت عشق خیزد
گفت ای نفس تو جان فریم
بند تو چراغ جان فروزیت
بر من خرد تو سکه بندی
بختم نه جان ببادوست
امروز مگر چه خورده دوش
دانم پدر تو می غلامست
در خود غلظم که من چه نام
من چون بکلیج کب کی
در وشت خویش گشتم کم
چون خرنه کس کزیده
به کابل از طفل پوشند
کم کیر ز مرغی کیا هی
کوری گمن و نبه بروست
تا رحلت من خزان من بود
چون دید پدر که در دنیا
برداشت از او سید به بود
گفت ای جگر جگر خور من
بگرفت دست دست خیزد
تا غل غل کنم بدان آب
در بر گیرم نه جانی ز هست
هم دور نیم ز عالم تو
بد رود که رخت راه بتم
بد رود که غزم کوچ کردم
چون از سر این درجه کشت

مادر کشد و پدر فرید
مردانه کسی است کوفت است
بر دست زنده زخم ریزد
اندیشه تو کره کشیم
بشنیدن من نیک رویت
بر سکه کار من چه خندی
کز هیچ شنیده ایم بادهست
کان خود سخنی بود فراموش
و آگاهیم که چیست نامت
معشوقم و عاشقم که هم
راضی شده ام زهر عبا
وحشی نرید میان مردم
به کرشمه از شرک بریده
تا خون بچش را بچوشند
کو در عدم است خاک را هی
پندار که مرد عاشقی است
آن تو دانم آن من بود

چون توبه عشق میکالید
شیر ندین و شیر میشه
مجنون سپاه مخربوش
مولای نصیحت تو هو شتم
فرمان تو کرد نیست دلم
در خاطر من که عشق خرد
هر یاد که بود رفت بر باد
کز آنچه رود درین نام
تنهانه پدر ز یاد من شد
چون برق ویم کردی فروخت
پندارم که کاسیای دوان
با وحش کسی که انس گیرد
ترسم چو ز من بر آید این کرد
ایل نخر است رایم
یک حرف نگیر از آنچه خواندی
کفنی که ره رحل پیش است
بر مرک توزه اندک نرزد

رفتن پدر محبوب و وفات یافتن

هم قل من و هم افسر من
کفتم سخنی و داد و سو کند
در محد سفر خوشم به دوزخ
تا تو شک کنم که ره دار هست
می میرم و می خورم غم تو
در کشتی رفقا نشستم
رفتم نه خانکه باز کردم
بد رودش کرد و باز گشت

نومیدی تو سماع کردم
در کردم آرد دست برخیز
این باز پسین دهم جلیست
زین عالم رخت بر نادم
با اینکه چو دیده نازنینی
بد رود که بار بر نهادم
بد رود که خویشی از میان رفت
آمد سبزی خویش رنجور

عشق آمد و کوش تو به الید
این دوز و دوان در دهمه
چون کرد نصیحت پدر کوش
در حلقه بند کیت کو شتم
خواهم که کنم نمیشود نام
عالم همه حبه نیرزد
جز فرموشی غانده بر باد
پر سی که چه میخانی نام
خود یاد من از نهاد من شد
کرمی دلم وجود من سوخت
پرداخته کشت از آب دوان
هم عادت و خشان پذیرد
در جمله دوستان بسود
آن به که خرابه کشت جایم
پندار که لطفه نراند می
این کشده در رحل خویش است
من مرده زمرده چه خیزد
در عالم عشق شیر بند است
کان رشته توبه بر آرد بود
خود را و ترا و داع کردم
ابی ز سر شک بر دلم ریز
در دیده سجا سر میست
در عالم دیگر افتادم
بد رود که دیگر نه منی
در قبض قیامت افتادم
ماویر شدیم و کاروان رفت
نزدیک بدان که جان شد

روزی و دودوی مهربانی
 مرغی هلی برون شد از دم
 در خانه غم تمام بخورد
 و آنس که درین پیش مقام است
 دیو است جهان فرشته صورت
 با هر که درین جهان نشینی
 خرماد هست و خارد و پوس
 تا چند غم زمانه خوردن
 دزدی که بود ز دست بالا
 خوش خور که کل جهان فروی
 عیسم چه صلاح خوب و نشتی است
 چون بستانی مبادیت داد
 چون بارت نیست باج نبود
 غافل نشین هیچ کوی
 ز زمان که جریده با تورانند
 انقوم کیان و این کیانند
 نیکی کن و از بدی بپندیش
 با کوه کسی که راز گوید
 کس سر فلک بسر نبردست
 کوه در جهان شد است افلاک
 پنداشته درین دوازی
 لا والله کین لبا و سمور
 اینجا که خراب نیست پوست
 در هیچ ده از خراب و آباد
 روزی ز قضا بوقت بشکیر
 صیاد و چویدر که ز شیر
 فارغ که ز پیش تو بستی است

میکرد بغضه زندگانی
 در توفیق صدق یافتیم
 چون برق بر آید و بنبرد
 اسوده دلی برو حرام است
 در بند هلاک تو ضرورت
 خواهی که بنشین نبی
 افوس که هست جانی بوی
 نازیدن و ناز نانه خوردن
 کوه بر دوازیان کاللا
 چون بار میاش خاک روی
 لنگر شکن هزار گشتی است
 گزارد و سید جهان شد آباد
 برویرانی خسرت نبود
 میکنم بفاق با می هوئی
 بنکر به جریده با که رانند
 بر جای کیان نگر کیانند
 نیک آید سیکر افراش
 کوه آنچه شنید باز گوید
 وین رقه کسی بدر نبردست
 گز طغنه خاک بادش باک
 هست این خط از برای نری
 نظمی است که نیت قطع از دود

ناکه اجل انکسین برون یافت
 اسوده کسی است که درین بر
 در مندرل عالم سنجی
 ان مرد که نین حصار جان برد
 در کلشن عشق نیست جز خیز
 این دیو که ده جای میست
 سرو تو درین چمن نیست
 عالم خوش خور که عالم نیست
 ان مار بود نه مرد چالاک
 عمر است غرض بعد در هیچ
 چون بدستان بهار در چنگ
 که دوک تراش نشن تهرش
 فارغ نشین هیچ جانی
 افسرده رگست مرد بکار
 رفتند کیان درین پستان
 هم پایان سران کردی
 بد با تو نکرد هر که بد کرد
 هر نیک و بدی که در تو است
 در چرخ بلند اگر بلندی
 متناهی همین درین علقه
 نازین چاهت برون نیاند
 هر جا که عمارتی بیایی

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

میرفت شکاری به بخیج
 کشتا و سرور زبان چو شیر
 یا جز لیلی تر کسی هست
 بر بنجد نشسته بود مجنون
 پرسید و را چو کولران
 نازا مادر و از پدر بیادت

نا ساخته کار کار و ساخت
 ناسوده بود چو ماه ز سر
 اسوده مباش تا نرسجی
 ان مرد درین پیش این مرد
 وز بهلوی باست آن چکر نیز
 بر خیز که ره گذار سیل است
 کاش نمک و کیش تغیت
 تو در غم عالمی غم نیست
 کو کج را کند خور خاک
 چون عمر نماند که گمان هیچ
 ستان و بده چو آسیا سنگ
 که تیر تراش نیز می باش
 همین بد روع دست وائی
 چو میت پرند و شاخ دیدار
 مانده جھان بر سر دستان
 الا بطریق میگردی
 کان بد بقیع سجای فکود
 در کعبه عالمش صد نیست
 میکنم نظری بهوشمندی
 کا فاده بسی است چو تو در چاه
 دایم رست فرو که دارند
 باشد پس پیش او خرابی
 هم رسم عمارتی در دست
 باقی نناده اند بنیاد
 چون بر سر تاج در کمون
 کی دور ز این ملت و یاران
 بشیرم کسی که شرم بادت

چون تو خلقی سنجاک بهتر
چون مرد پدر ترا قباد
در پلورش و تربش بیای
خود را ز دریغ بر زمین زد
چون شوشه تربت پدر دید
از دوستی روان پاکش
زندانی روز را شب آمد
واکس که اسیر بیم کرد
غلطید بران زمین مانی
چندان نمره سرشک خویش
ای غمخور من کجاست جویم
من بی پدری ندیده دوم
یارم تو بدی و باورم تو
بی بود تو بر مجب زاندم
فسه یاد بر آید از نهادم
تو کوش مرا چو حلقه ز
لفظی براد تو نه گفتیم
تو بستر من ز کرد و خسته
آه ای پدر آه از آنچه کردم
ازار تو راه ما کیس را
ترسم گندم فدای ما خود
کر من جگر تو ام تنام
خون جگرم خوری بدن روز
کر در حق تو شدم کنه کار
زینگونه دریغ و آه میگرد
شب چون صدف آینه استی
مجنون زود دیده صد فرنگ

کز نا خلقی بر آوری سر
آخر کم از آنکه آرایش یاد
عذری ز روان او بخوای
بسیار طعنا بچهره بیند
الماس شکسته بر جگر دید
تر کرد آب دیده خاکش
بیمار شبانه را تب آمد
چون باشد چون تیمم کرد
میجست ز نقش نشانی
کانه زمین بخون بر سخت
تیمار غم تو با که کویم
تخت کنون که آنزودم
نیردی دل دلا درم تو
انوس که از تو بازدم
کانه نصیحت تو یادم
من دور تو چو حلقه بر در
کیس براد تو خفتم
من رفته شرک خواب گفته
یکدر دانه با هزار دروم
ما را بجا و ما کیس را
کر تو نشوی زنده خوشد
چون بی مکان من کی بام
خانی جگرم زهی جگر سوز
کشم بجای خود گرفتار
روزی بسجین سیاه بگرد
با مای و مد گرفتار شتی
میرخت نثار و در بفرسنگ

کیرم ز پدر بزند کانه
آنی زیارتش زمانی
مجنون ز نوای آن نوبخت
زارم و قرار کشت خالی
بر تربش او قناده پیوست
که خاک و راکرت در بر
او خود همه ساله درستم بود
نومید شده ز دست کیری
چون غمخور خوشی یافت
گفت ای پدر ای پدر کانی
تو بی اسیری صلاح دیدی
فریاد که دورم از تو فریاد
استاد طریقه تیمم بودی
سر کوبه دورم کن میش
تو راضی و من بخوش خاشمی
من کرده دشتی و تونز می
تو در غم جان من بصدور
تو بزم نشاء من بخواه
از دوست ای پدر نه بجای
ای نوره ستاره من
گفتی حکم منی بتقدیر
زبان جگرم بخون کشائی
با من حکمت جگر خرافاد
کرند کوشش دزد کرم
تا شب علم سیاه بنمود
مای طشت از صدف بخت
بر کور پدر رفته تار و ز

دوری جلیبدن از جوانی
داری ز ترش نشانی
نالید و خیمه و کشت چو چنگ
تا کور پدر دید حلالی
بگرفت و ورا جگر در انوش
که کرد ز کرب خاک بسر
کز کام سخت اسیر غم بود
بازل یعنی و اسیری
از خوردن غم غمان یافت
کافر بستم منمنائی
زار و سوی سنجاک در کشیدی
فریاد رسی نه جز تو فریاد
غمخور حقیقت تو بودی
من خود خجلم ز کرده خویش
من توست و تو سید کامی
از من همه سردی از تو گرمی
من کرد جهان گرفته ناور
من بر سر سنگی او قناده
وای از حکم نمی کنی وای
خشنودی نسبت چاره من
وانگاه زنی برین جگر تر
تو در جگر زمین چرا می
کاتش بسجین جگر و افتاد
از زخم تو کوشمال خودم
نالش ز دهل زدن نیامد
تا جمعه در از دهن فروخت
میخواند قصیده مای و لوز

سر تا سر تر بش کی کرد
چون باغبان صبح دم برآورد
انگاک روان ز روی خاک
میز و نفسی کبوتر سختی
صاحب خبر فسانه پرداز
کان دشت لباط کوهالین
از سوک پدر چوباز پر دخت
دید از قلم و فاسر شسته
گفتند نظار کان چرست
چون عاشق را کسی بجاود
گفتا که به پیش من نیکیست
ببخواند چو عاشقان نشینی
خو کرده چو حشیان خوا
آورده بجنط دور باشی
از شیر و کوزن و کور و ربابه
از پرده عشق سایبانش
افتاده بر شیش کرک زاور
او میشد و جان کف گرفته
آهو بغمتری و دیدی
زانو زده بر سرین او شیر
ورنده پلنگ و حش زاده
او چون ملکان خراج بسته
انرا که رضای او ندیدند
با او چه رشتنا نه از خوش
با وحش و وحوش که بهم
بازی کن و چاکب و طربید
او را بر خوش خواند پیوست

خانه شده بخت و خاک می فرو
وز کوه شفق علم بر آورد
بر کشت و به بخت و غمک
میز نیست لصد هزار سختی

رخساره بر آن حصیر می رود
اکسیری صبح کمی کرد
میکرد همان سرشک بازی
میسوزد بجز دل فروزی

انس گرفتن مجنون با وحش و سباع

آواره بکوه و دشت می دخت
لیلی مجنون بهم نوشته
کز هر دور قلم کی بجایست
معشوق از و بر و ن ترود
کین دلشده مغر باشد پیوست
سیمجت علاج از طبیی
بانچ نباتهای خضرا
با کور و کوزن خواجه ماشی
لشکر کااهی کشیده برژا
در سایه کرکس استخوانش
بر داشته شیر خچاز کور
ایشان پس پیش سر گرفته
پایش بختار در کشیدی
چون جانداران کشیده بشیر
زیرش چو پلنگ او فاده
در قلبکه در میان نشسته
حالیش درندگان در دیند
بی دستور می کسی نشدش
در موکب و حشایان نشد کم
مالیده سرین و کرون افراز
هر ساعت سود بر سرش است

روزی ز طریق گاه اندشت
ناخن زد و تر قلم خراشید
گفتا رقی به از پس افتد
گفتند چرست در میان
آنکه نقاب دوست بشیم
وحشی شده و در کنی گسته
نه خوی و دونه خصلت هم
هر وحش که بود در میان
ایشان همه گشته بند فغان
شاهش بغایتی رسیده
سنگ با خرگوش صلح کرده
از خوا بکش کھی که خفتی
بر گردن کور بختیه دای
کرک از جنت لطایق دای
زین بارکیان دشت چمای
از بیم درندگان خوشخوار
و آنرا که بخواند ای و بدینک
در موکب او جریده زانان
ز آنجا آهوان چالاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت
چشمش همه روز بوسه میداد

تا صبح درین صبح می بود
کرد از دم خوش خاک را زرد
اما بطریق سوکوار می
روزی بشی شبی بهوشی
زین قصه خبر چنین دهد باز
رنگان سراسر غالین
بر خاک دیار یار بگشت
خود ماند و رفیق را تراشید
کر ما و نشان کی پس افتد
او کمشده و تو بر نشانه
تا بر سر مغر پوست باشیم
وز خون دودیده چهره
بادام و دوش و لیکن ایام
بر خدمت او شده شبان
او بر همه شاه چون لیلمان
کز خوی و دان ددی بریده
آهو بر شیر شیر خورده
رو باه زمین بدم بر رفتی
بر ان کوزن سر ندادی
رفته بزرگ بجان سپاری
کردش دوسه صفتا و بری
با صحبت او داشت کرک
کس ز جبهه نداشتی درین
سیرت چو با کله شانان
بود آهو کی عجب طرناک
ما از نظری تمام تر داشت
میکرد در چشم و لستان باو

| | | | | | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| مردم تعجب از جالبش هر روز ساقی ز راهی واجرام نشین چرم شیرین از بسکه ریحی و تموزی پیرامن او و دیدن دود در قصه شنیده نام نای در سلسله داشتی سکی چند شبه چون شدی از کسی پراز بود از ندای شبه جوانی آهوی و راسک نماید هر روز شدی و کوسفندی از منت دست زیر پایش فرمود بسکد لان درگاه بستند و بدان سگان دادند چون منعم خود شناختندش بودند برو چو دایه دلسور شد شاه ز کار خود پشیمان بینید که آن سگان چه کردند این شخص نه آدمی فرشته است او در دهن سگان نشسته شده کرد شتاب تا شایند شده ماند شکفتگان جو بنزد گفتا سبب چه بود بنمای اینان بنواله که جستند دادی بسکاهم از یک آزار سک صلح کند با ستوانی بشار شد از خمار مستی | وز رفتن وحش در گاش کردی براوت سرار کاهی بد دل کن جسد دلیران دادی بدان برقی تروی بود از پی کسب روزی خود | هر جا که هوس رسیده بود آوردی از آن خوش گشاید یکد زه از آن نواله خوردی هر دو که بدید سجده کردش احسان همه خلق را نوازد | دوانه و شمشیر چو دیو در بند دادش بدان سگان چو خوار در هر بهری تمام دانی در پیش سگان از مایه در مطیع آن سگان فکندی گشتند سگان مطیع پیش تا پیش سگان بزدش از ره خود دور شدند و پشیمانند دم لایب گمان نرفتندش تا رفت برین کی شبانروز عکسین شد و گفت با زبان اندام و را چگونه خوردند کانیز در کراتش سرشته است دندان سگان بجه بسته آن کشده را که میا بنید چون بود گران سگان نیازد کین نفس تو ماند پای جایی با من لب خود مهر بستند این بد که بند سگان میخورد مردم بخند و فاسجانی مکدشت سکی و سگ پرتی | هر یک بصلابت کزازی هر کس که ز شاه بی امان بود ترسید که شاه شناسند از بیم سگان بوقت پیشی خیزان بنواختن میان روزی بطریق خشمناکی وان سگ نشان سکی نمودند وان شیر سگان اینچنین چک کردش همه دست نیفتند چون روز سفید روی نمود کان آهوی بیکانه را دوش سکبان چو ازین سخن آگاه بر خیز و بیابین درین نور زان کرک سگان از داریا بردند سگوان را پیش کریان گریان پای بر نهفت گفتا سبب آنکه پیش ازین بند ده سال غلامی تو کردم سک دوست شد و تو آشنا چون بدید شد این شکفتگی مقصودم ازین حکایت نیست | تا دیده نزد دروینا سود تا روزه نذر او کشاید باقی بدان حواله کردی روزی ده خوشترین شمرش از ازان را غلام سازد بود است برو تا جداری بردی سرشتری بکاری آوردن و خوردنش بهای بیکانه شود از ویکی روز با سبکسانان گرفت خوشی کان دشواری بر شستگان شده دید در آن جوان غلای چون سگ تبرکش ربوند کردند سخت بروی تنگ سر بر سر دستها نشسته سیف و سیاه شد زرانند دادم سگان خوابه کوش آید بر شاه و گفت کاشی شاه تا ضح خدا بهی از دور نازده برو کی سر موی از جامی سگان بصد شاهرش صد غدر آب چشم از وخت دادم لبکان نواله چند این برش که بود از تو فرما سکرا حق خدمت و ترانه کز مردیت رستم کاری کاخن و هوش حصار جانست |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

مجنون که بدان دواغوشد
گر خاست و گزشتن عالی
تو نیز گران کنی که او کرد
همچون تو که خلیفه هست
از مرسلهای زرحامیل
بر دیوشباب حربه رانده
وان کوهر ناله چرخ شطرق
فرقد نیرک جریده رانده
پروین زحریر زرد و ابلق
انجم صفتی دگر گرفته
یا تیر عطار داز کمالش
خورشید چو تیغ او جهانور
بر جیس بمجرا و لکین دشت
شاهی که بود چنین جالش
از شکل بروج و انزال
کا و خلکی چو کا و دریا
هتعه چو کوکب قصب پوش
نره بنبار کوهر افشان
قلب الاسد از اسد فروان
غوازش طنج شمشیر
میزان چو زبان مردوانا
با صا در و وار و نغایم
ذابح ز خط دبان گرفته
دلو از کلهامی آفتاب
هاقون ز سار ناله داری
رسته به پاهای هوایی
وان کوکب دیک پایه کردار

کردار بی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح دار بودند

اوصاف بروج و کوکب

چون از تو خورد ترا غلامت
ز زین شده چرخ شمال
لا حول ولا زور خوانده
بر زبور و عطر کرده آفاق
کشتی سنجاق شطرسازده
بر سنجی زر کشیده بیدق
زمینده کنی ز سر گرفته
تیرست که زد بر آسمانش
پوشیده لبش بر بنه در روز
کا قبال جهان در تن دشت
آفاق مبادی جلالتش
افتاد سپهر در زلال
کوهر بکلو در از شریا
با هتعه نشسته کوشش
طرف از طرفی دگر فشان
چون آتش عود عود سوزان
تازی سک خوش رانده خوشتر
لجنا ده زبانه چون زبانا
بازی دوسه دست کرد قلم
سحاحیه را عیان گرفته
خاموش لب از دهی آبی
باطن الحوت در عمارتی
باطن الحجل از چهار پائی
در دیک فلک نشاند قطر

رخسده شبی چو روز روشن
سیاره بدست بندجوی
از ناله شب هوا سحر
کرده فلک از فلک ساری
صد کونه ستاره شبانهنگ
کردون ز پرند زر کشیده
کفتی ز کمان کروهر شاه
ز نهره که ستارم این بود
مریخ بکینه گرم تعجیل
کیوان حبشی علاقه آویز
در خدمت این خدیو نامی
عکس حمل از هلال خنده
جوزا کمر دور و بیهسته
خرچک پچکل در اعی
جبهه ز فروغ جهت خوش
غدر رخ سنبه در اسخوف
انداخته عفو چون کریمان
اکلیل قلب تاج داده
جدی آن سرخورد چو زبر بیده
بلع ارنه دعای معی بود
نبوشته خطی ز برش از زر
بر شره منزل کوکب
عمیق بدست زویندک
شعری بساقت یابنه

پیرامن او حصار بودند
از موکب او بنود خالی
خواب جهان نیاید خود
ز تاز فلک چو سبزه گلشن
بر نفع فلک بیامی کوبی
وز کوهر مه زمین منور
روبین در قطب رعماری
بنمود سپهر بر یک آهنگ
پیرایه از قصب تنیده
کبک مهره فتاده بر سر راه
خوشخو چو خوی چین او بود
تا حشم عدوش با کفیل
تا آهین تیغ او کند تیز
ما عظم شاکلای نظامی
بر جیب فلک زهی فکنده
بر تخت دو سیکری نشسته
انداخته ناخن سباعی
افروخته صد چراغ دیش
بی صرفه نکر دانه صرف
شش قرصه ز کاسه میمان
عقرب بجان خراج داده
کافانه سر بری شنیده
در صبح چرا ده دست نمود
کین بست مقدم آن مؤخر
اجرام غریب کشته را کب
برده زهم افسران مندی
بی شعر آستین فتان

| | | | |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چون فرد روان ستاره فرد توقیع شمایل سلسل قاری بر نقش در سواری تابان دم کرک در سحرگاه مجنون ز سر نظاره باری ای زهره روشن شب افروز ای در کف تو کلید هر کام ای طبعی تو لطیف یاران چون مشتری از افق برآمد ای در نظر تو جان فزائی ای راست تو قوار عالم در من زوفا نظاره کن از دوست من ساقی شانی دانست کز آن خیال ببری گفت ایدر تو پناه کا هم ای علم تو بیش از آنکه فزاید ای کار بر او رلبندان ای بخت فلک فکند تو ای کر لبری تو رسیده ای خاک من از تو آب کشته آن کن ز غمایت خدائی مجنون چون یکیک سخن گفت مرغی بر پیدی از سر شاخ بنینده ز خواب چون درآمد زان خواب نرجه تر گرفته روزی و چو روز عاقل افروز صبحش ز بخت بر دمید | بر فرق جنوب جلو میگردد که راجح بود و گاه اغزل کی دور بود ز نقش قاری چون یوسف چاهی از چاه میگرد بچرخ هفت بازی ای طالع دولت تو سپروز در جرعه تو حقیق هر جام خلق تو عبیر عطر سایان با اوزدی و کرد درآمد در سکه تو حجامان کشتائی قابل بصلاح کار عالم گر چاره هست چاره کن کم گیر کلی ز کستانی کارش ز رسد سحر باری واحسان تو بیش از آنکه تو هم و آیات تو بیش از آنکه خوانند نیکو کن کار مستمندان دی هر که بجز تو بنده تو بیدیده شده چو در تو دیده نیکو من خراب کشته کاید شب من بر و سائی در کفن این سخن فروخت رفتی بر او بطوع کسناخ صبح فلک از افق برآمد زان مرغ چو مرغ پر گرفته آمدن قاصد نیلی بمجنون و نامه آوردن ان بخت که کار از تو دور است بادش نفس سیح دیده | بخت سر بر تو باج نسرین چو بر تاج کشاده میگرد و شمار هفتشندان پیر این آن فلک نور دان برزهره نظر کاشت اول ای شعله نثار جوان ای محسن کنین جباران لطیف کن از آنکه لطف داری کای مشتری آن ستاره حد ای منشی نامه غایت ای بخت مرا بلند از تو ادبار مرا ز من گردان چون دید که آن بهار چرخ نالمید بدانکه چاره سارشت ای زهره و مشتری غلامت ای بنده کشتی جمله مقصود ای ماهمه بنده کان در بند ای شش جت از بند پستی ای هر که سگ تو کو هر شک مگذار که عاجز و غریبم روزم بوفاجبه کرد در خواب چنان بود بخت کو هر زدن بر و فانی چون صبح ز روتی زه و لای در عشق که وصل نیکایست آمدن قاصد نیلی بمجنون و نامه آوردن ان بخت که کار از تو دور است بادش نفس سیح دیده | نالت چو عجب بر رابع طایر شده واقع ایتاده نقادی چشم تیر بنیان پر کار نبات نقش گردان گفت ای تو بخت را مغفل صاحب رصد سر و دیوان خاتون سدهای کاسکاران کشتای در اسید داری ای در همه کار صادق اله بر فتح و طفر ترا ولایت دل را همه زور مندی ز تو آن کن که چنان کشد مریدان هستند ز اوج خود کز آن از جمله وجود بی نیاز است سر نامه جمله نامه ناست دارای وجود و داور وجود کس ز نه بجز توئی خلدوند مملوک ترا بر زیر دستی وی هر که نه با تو بر سر خاک از رحمت خویش بی نصیبم بختم ز بهانه رسته کرد کز خاک بر اوج شد خویش بر تارک تاج او نشاندی میگرد و نشاط و مهر جوئی شادی بخیال یا سوخت روشن همه چشمی از چنان نور انور و بخت راست بر فاست |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

دولت ز عتاب سیر کشته
انروز نشسته بود بر کوه
از برقع آنچنان غباری
مجنون چو شناخت کوفت
آمد بر آن سوار تازی
سیمای تو که در دهنوار است
زین بیشترم کزاف کاری
کز آنکه همان مطاع داری
گفت ای شرف لبندان
صاحب خبرم ز هر طرفی
کز رخصت گفتنت گویم
پیغام گذار داد پیغام
آهوشی که چشم آهوش
شیرین سخن که چون سخن گفت
یعنی که چو با حریف جالم
ابروی لطیف او بهم جفت
القصه حکویم آنچنان چست
تیرش صفت گمان گرفته
خیرش نه زرد بلکه زربود
سلطان وایا زهر و دسمت
در دوست بجان امید به
از لبکه نمود نو ه سازی
لبسا دشکر بزهر خنده
زان شیفه سیه ستاره
در شیوه عشق هست چاک
مسکین من بچشم که یکدم
زهریت لب گزخته نوشتم

سخت آمده که چه دیر کشته
کردش دود و دام کشته انبوه
رخساره نمود شهسواری
وز کو هر مردم شرفیت
لبسا د زبان بد لئواری
اندیشه و حیا دراز است
در سینه چنان نشانداری
بکر نخی سخن گذاری
بر پای ددان کشیده دان
یعنی بر رفیق از رفیق
ورنه سوی راه خوش گویم
کامی طالع تو منت شرم
میداد بشرب خواب خروش
بر لفظ جالبش آب میخفت
شد جام جهان نامی م
جفت آمده بود طاقی کفت
کز دیده بر آید نفس است
جز عرش ز کهر نشان گرفته
نی بود ولی نه مشک بود
سر نهنگ خراب با سان است
باشوی زخم جان بسته
نخجود دلم بدان تازی
کای بر جگر من کجاست
من شیفته تر هزار باره
کز هیچکسی نیایدش پاک
با کس نغم دلیرین غم
دورخ بکیا خشک نوشتم

مجنون مشت آنزوده
از پرده دشت سوئی تنگ
شخصی و چه شخص پاره نور
بر موکب آن باغ زودست
کای تخم بانی بن چه بستر
ترسم ز رن که ما دیدیم
کز ناوک همین آن خار
مرد سفری ز لطف ریش
آمد بدل تو مهر داده
دارم سخنی ز نغف با تو
عاشق چو شنید امیداری
ماهی تو چو ماه کا قلابی
سرویی نه چو سرو باغی
زلف سپیش شکل جیمی
چشمش چو دو زکریا
جاد و نشی بدل ربودن
اما قدری زهر بانی
نی کشته قضیب خیز زینش
بر قلعه آن عروس طناز
خضر از لب چشمه کشته سیر
بر گل زره کلاب میرخت
گفتم چه کسی و کز این بیت
لیلی بودم ولیک اکنون
او که چه نشانه کاه در دست
چون من بشکجه در کاه
ترسم که زنجیری و جامی
از کبیر غم غم غریبان

گل کاشته خشک دروده
کردی بر خاست تو تیا ننگ
پیش آمد و شد پیاده از دور
تا جلد شدند بر زمین بست
تعبیل می روی چه خیر است
چه مار که از دها کزیدم
روید ز دلم هنوز مسمار
چون سایه فتاد زیر پاش
بر خط تو شیر سر نهاده
زانگونه که کس نکشته با تو
گفتا که بیا تا چه داری
بر ماه وی از قصبه قلابی
باغی نه چو باغ خلد بی در
قدش چو الف دهر چینی
رسته بکار چشمه آب
رجان نفسی بعبط سودن
پذرفته لثان ناتوانی
خیری شده رنگ از غولیش
غضبان فلک غروب کند
اسکندر نشسته مانده در خواب
متاب بر قباب میرخت
نالیدن زارت از لایت
مجنون ترم از هزار مجنون
آخر نه چو من زنت مرده است
استجا قدش رود که خواه
بیگانه شوم ز نیک می
وز سومی دگر غم غریبان

سن زین دو علاقه قوی است
 که عشق دلم دبد که بر خیز
 زن که چه بود مبارز فلک
 زین غم چو منیتوان بدین
 بی من ورق که می شمارد
 هم صحبتی که میگزیند
 آن نقش که بودم از تو غم
 باد است ز عشق تو بدست
 بنید همه روز خار بر خار
 که مرثیه پدر کند ساز
 خواندم دوسه بیت پیش نام
 بعد از نفسی که سر بر آورد
 وز بیکسی تو در چنین درد
 کای پاک دل حلال نژاد
 برخیز که من گذر کن از راه
 یاریت رسا و تانمانی
 دیر و زود بدین نشان که بنمود
 بر نامه نهاد مهر اندوه
 وان نامه چنانکه بود بجا
 مجنون چو کتاب نامه زبید
 افتاد چنانکه او قدست
 کین نامه بنام پادشاهی
 قسام سفیدی و سیاهی
 فردا زلی بنو الجالی
 راست نبوغ عقل جان را
 کین نامه که بست چون پی
 ای یا قدیم عهد چونی

در شکس او نتاده سوت
 زین زاغ و غرن چو کلبک خیز
 آخر چو زنت هم بو زن
 تن دادم بغم کشیدن
 وایام چگونه میگذارد
 یا رش که و با که می نشیند
 بر دل زدمش جوهره بزم
 کوراست و کوزن بهشتش
 ز نیکونه قناد کار کار
 وز سنگ سیه بر آواز
 ز انسان که بر آواز دلش آه
 آهی دگر از جگر بر آورد
 میبخت و بدین دروغ خود
 بردار که هستم او افتاده
 وز دور بمن گامی خرگاه
 آن نامه بیار من سانی
 رقم بدرواق آن زود

فی دل که شوی بر تنم
 که گوید نام و سنگ نشین
 زن کی که خود بخون دیرت
 لیکن جگرم بریر خونت
 صاحب سفر کدام هست
 چو من روی اینغوشنیدم
 کان دلشده ز خود مید
 عشق تو شکسته بودش از درد
 که قصه محنت تو خواند
 واکه ز قصاید جلالت
 لرزیده سجا و سر فرو برد
 کبریت بهای های فریاد
 چون کرد بسی خروشن از ری
 روزی که ازین قراکات
 تا نامه حساب کارم
 ایغت و ازین خطیه بر سخت
 دیدم که کبود کرده جابه

رسیدن نامه لیلی مجنون

جز نامه هر آنچه داشت بدید
 او رفت ز دست نامه بدست
 جان زنده و کفنی خردنهای
 روزی ده جمله مرغ و ماهی
 حتی ابدی به لایزال
 و افروخت بهر دوای فزنا
 از غم زده بدر دشمنی
 وی مهره زینت مهد چونی

بر پای نهاد سر چو پرکار
 آمد چو بهوش خوشین باز
 دانا تر جمله کار دانا
 روشن کن آسمان باخم
 جان داد و بجان و جان داد
 زین گونه بسی که فغانه
 یعنی ز من حصار بسته
 ای خازن کنج شانی

فی زهره که از پدر گیریم
 که کلبک قوی تر است شایین
 زن باشد زن اگر چه سیرت
 کان یار که بی منت چست
 سفره اش کبکام خانهاست
 خاموش شدن روانیدم
 هست از همه دوستان بی
 مرک پدرش شکسته ترکرد
 وز دیده هزار سیل راند
 کا موخته ام ز حسب حالت
 دور از تو چنانکه لقمه امرد
 کرد از پدرت بنوعه دریاد
 بنمود بعد هم استواری
 تدبیر بود بغرم راهت
 ترتیب کنم تو سپارم
 من نیرشدم براه خودت
 بوسید و بمن سپرد نامه
 یعنی کردم الکتاب ختمه
 بوسید و بسک بدست داد
 بر گشت بجز خوش صدای
 داد از دل خود شکب از ساز
 دانای زبان بی زبان
 پرایه ده زمین بر مردم
 زین بیش خزینه چو قان داد
 وانگاه حدیث خوش خواند
 نزدیک تو امی نفس شکسته
 عشق از تو گرفته رشوائی

ای خون تو داده کوه زارنگ
ای از تو قاده در جان شور
ای دل بوفای من سرده
چون بخت تو در فراقم از تو
کنج کهم که در بحر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد
چون زرد خیال کنج کرد
من خواسته ام کزین جهان
اندل که رضای تو کجزد
ان کز پی زخم تشنه شش
خضر دهنی و خضر دهن
عذر قدمم بازماند
کردم به طباخچر و یاخرد
با تو ز موافقتی و یاری
کز آنکه تن از تو هست بخور
روزی دو درین چیل خانه
بعین چو خزان دازی از کون
در دلش کی تسرار میدار
عاقل به اگر نظر به نبد
ای در حق تو چنان که هستی
و جهان منکر که دانه ریزد
آن غنچه که در خشک نهفته
فریاد ز بیکمی نه ریست
گر رفت پدر سپر با نادر
خوابش از دهن نیاید
آن قاصد را داشت طبری
قاصد میان کشاد و رجی

ساکن شده چون عقیم یک
کوری دوسه کرده مونس که
من سر زوفای تو خبرده
جفت تو ام ارچه طاقم از تو
چون غنچه باغ سپهر است
بی روی تو ام چه روی دارد
همکالبد ترنج کرد
باشد چو توئی بهم شیانم
به کر بقضای بد بمیرد
پیش همه خنک بادوش
در ساز جواب خضر بمن
دانی که خطاست بر تو خواند
نشد آستم آن پدر مرده
کردم همه شرط سوگداری
جام ز تو نیست کز آن دور
می باید ساخت بازماند
کوتاهی عمر من غایتش
صبری به بستم بکار میدار
زان کریم که دشمنی بخزد
خوش باش درین زمان که هستی
ان بمن که ز دانه خوشخیزد
پنجام ده گل شکفته است
کاخر کن یکسان خدیت
کان کوشکبر که با نادر
یک خطه بولشتر نیاید
که دستش بوسه داد و که پای

ای خیمه خضر در سیاهی
ای زنگنه ملامت من
چونی و چکونه چه سازی
وان جفت نهاد اگر بخت
من سوده ولی درم سوخت
در سر نشان سوسنی هست
ترشی کند از ترنج خوئی
چون با تو بهم غنچیان نیست
وان کرزه تور مد جو خور
موئی ز تویش من جایت
من ماه و تو فای از دور
مرک پدر تو چون شنیدم
در دیده چو گل کشیده امیل
جراتی که نامدار دست
از برنج دل تو هستم آگاه
کین خانه آب و کتارد
کم کن جرع و به صبر افزای
من نزهت خان غبار دارم
وانا به اگر سب و رویار
در خط مشوار جهان بگرد
ان نخل که دار و این زمان خار
دلنگ مباحش اگر گشت نیست
از پی پدری سوز چون برق
مجنون چو سچانده امردست
چون شد بفر خود در و نهد
کفا که نه کاغذ و نه خانه

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

پروانه شمع صبحکاهی
همتا فله قیامت من
من با تو بوا که عشق بازی
سزای من شب بخت است
کالماس کشش نیاز خود است
ریحان نشود ولیک درست
اما ز ترنج بوئے
زنیان که منم کاه من چیت
چشمی تو میکشاید از دور
کردی زره تو کلماست
کسی کنم از سعادت نور
بر مرده تخم کفن دریم
جامه زده چون بنفشه بیل
هر شرط که بایان هست
هم چاره شکب شد دین
از تنگی خود تپکت آرد
در رکب زارست چرخ پای
لیکن قدم استوار دارم
ز انکم که مخافی شود شاد
کین چرخ زمان زمان بگرد
فردا رب تراورد بار
من کن نیزین لبست نیست
چون بر شوگر به در عرق
افتاد برون چو غنچه از پست
بشرد کبریه ساعتی خند
چون باز دهم جواب نه
چاکب شده چون وکیل خجی

و اسباب و بری می که باید
 دیرینه غمی که در دلش بود
 قاصد شد و دوید چون باد
 بود اول آن نجبه پرکار
 دارای سپهر و خزان
 سیراب کن بهار خندان
 کین نامه زمین که به قیام
 یعنی زمین کلید در سنگ
 من در قدم تو می شوم پست
 من غاشیه توبه بردوش
 ای مرهم صد هزار سینه
 ای کج ولی بدست اغیار
 ای بند مرا صغیر از تو
 بنواز مرا مژن که خاکم
 لطفت بجا خاک در خورد
 انرا ده که بر ستیرم
 بستم بغلامی تو مشهور
 من در ره بند کی کنم خار
 بر آلت خویش من سنگ
 آن کن که برفق دلنوازی
 هر خواه که این شفا عشقت
 در صغیر صیقل آن شیشه
 چون دیو تراز من براید
 چندم شکنی بدست بازی
 ای در کف و در خنیده
 با من سخن تو چو جیح است
 روزم چو شبی سیاه گردی

بسر دبد و چنانکه شاید
 در مرسله سخن برآمد
 زان گونه که برو نامه را داد
 نام ملکی که نیستش یار
 وارنده لغش و دخترانش
 فریاد رس نیاز سندان
 نزدیک تو ای قراکام
 نزدیک تو ای خزینة چنگ
 تو درم که میزنی دست
 تو حلقه کش که کرده گوش
 در می و می در کجینه
 ز کجج بدست دستان بار
 سواد می مرا صغیر از تو
 افروخته کن که درد نامم
 که لطف کل آید از جفا کرد
 آن آب که می کشم بر زیرم
 خصمی کنی اگر کنی ز خود دور
 تو پناه خواجگی نکند
 بالشر خویش من کج جند
 از دانا غلام ساز می
 بر بنده خود و لایق نیست
 و آتش ز دماغ من میگیر
 آن دیو که برابر آید
 روزیم چو انمی نوازی
 حصتی برادر خود کرده
 نه چچ تو بین که هیچ جیح است
 هم زخم زدی هم آه گردی

مجنون قلمی رفته بر دست
 چون نامه تمام کرد بر دست
 لیلی که بنامه در نظر کرد
 دانای بخان و شکار
 بنیاد کن دل با شنائی
 و آنکه ز جگر کسب ای خویش
 فی فی غلطم که خون نجویش
 من خاک تو ام بدین خلی
 من در دستان تو نهانی
 ای کعبه من جمال ویت
 ای تاج ولی نه بر سر من
 ای باغ ارم بی کلیدی
 این چوب که عود شیشه
 که بنوازی بهارت ارم
 در پای تو ام بسرفشائی
 چون برخیزد طریقی ارم
 کجینه مدد بهر کدائی
 با تو سپرم می کشم ز سرب
 چون بر تن خویش من زین
 آن به که درم خرید تو
 و آنکس که بدن من تمام است
 در هر تنی از غضب غریب
 من خاک کشم تو بار کشتش
 بادی که بر آرم از دم زد
 بجا و فقاغی از اسلامم
 یک نعل برابر ششم نهادی
 مدد دل سدن ندادیم داد

نقشی هزار بخت به بخت
 نفکند به پیش قاصد از دست
 اشکش بچکید و نامرکز کرد
 کوه داد که لبنگ خارا
 روز آو شب برو شائی
 کفنه سخن جگر بی خویش
 و آنکه بجای خون فروشی
 تو آب کمی که روشن آبی
 تو درد دل که می ستانی
 مرآت من آستان کویت
 تاراج تو لیک بر در من
 فروس ملک نباید می
 مشکل که هلاک تیشیت
 و زخم زنی غبارت ارم
 همسر کجمن بر کرانی
 کرد دهمه شرمناک بشیرم
 ترسم که جهان کند خطا
 چون بگشیم شویم بشیر
 اندام درست را کفیش
 سرمه بر دزدیده ز تو
 سخریده و راسی علامت
 هر آدمی آشنای دیوت
 من با تو خوشم تو نیز خوش باش
 در صغیر هوا جعفر کرد
 بر تخته سنج نوشته هم
 صد نعل و بر ششم نهادی
 کر جان بری کی آرم یاد

زخمی زبان همی فروشی
سوسن ز سر زبان درازی
انچه از غم من درین مقام است
با من سخن فریب سازی
در عشق تو چون بوفتی نیست
بر قرعه چار حد کویست
خرم نه من آن تو که کیرا
آب از دل غمان خوردنار
کوی تو که چونکه لعل کلزنگ
ز بنور پریده شمد مانده
و دهقان خیس رفته از باغ
زائنه غبار زنگ برده
گر من شدم از چرخ تو دور
ای نیک و بد مزاجم از تو
از حلقه زلف بر شنجخت
بر من ز تو صد یوس نشیند
چون موزچه بقیر از غم
انده کل نخیده میدشت
تالم زغم تو چون نالم
با تو چو دم گرامیان فریت
چون از لب تو طمع ندارم
بولی به بنیم صبح بسیار
از باده جانت ای دلارام
با من تو نشسته باره درت
بی باده کسی بدان ظریفی
کا می زلب تو منیر روش
این جمله که گفته ام فسانیت

من سوخته ام تو بر چه چوئی
شد در سرتیخ و تیغ بازی
بنمای مرا که تا کلامت
با او براد و مهر بازی
این سلطنت است عاشقتی
فالی ز دم از برای رویت
کو دارد چون تو کو هریرا
باشد که خور و بقل بیمار
بیرون جدار شکجه سنگ
خازن شده مار و مظهر نه
بلبل شده در شمشیر غ
کجنیه سجا و مار مرده
پروانه تو مباد بی نور
در دم ز تو و علایم از تو
در دامن آرد باست کجخت
گر سر تو کی کس نشیند
تا آن کس از شکر بر غم
باس درنا خریه میدشت
کا گاه نه که در چه حالم
این راه به بخودی تو از رفت
بوسی که دهی بیا د کام
زان بوی مرا کشته ده کن کار
دارم طمعی نه پنجان خام
من کشته زباده تو مرست
چون باشد چون کند زنی
گاه آورمت چو جان آتش
با تو سخنی مرا سبانه هست

نی مهر که زبان دار دارد
یاری که بود مرا خریدار
ایست که عهد من شکستی
گر عاشقی ه صادق تو
من دیده برومی تو کشته
آسوده کسی که در تو بنید
باغ ارچه ز بلبلان تابست
دیر بست که تاج جهان پیا
وان ماه که دست دیده تو
کشته خرنه و حصارش
در باغچه کل قصب چین
در بانوی من ز در کشته
گر کشت مرا غم علامت
هر چند حصارت همین است
دانی که ز دوستدار می خویش
را عاشق کو تر کسی نیست
این آن شلست گان جهیز
عشق است نه کار بازیاری
شوریده ترم از آنکه دیدی
عشقی که دلم چنین نوزد
وقتی که عجب زلف سائی
از باغ رخت که با و سرب
یارب چه خوش آنمی مغانه
از دست و زبان تو سیالی
شدی که عقیق کونه باشد
که بر رخ تو دست سلیم
کر نه من ازین حساب دورم

زخم از تن خویش باز دارد
غم بر رخ او بود پدیدار
در عهده دیگر نمی نشستی
با من نفس موافقت کو
سر بر سر کوی تو نهاده
نی آنکه بر در من نشیند
ابخر ناله غراب است
محتاج تو کج در زمین است
کرد و ز دمان آرد با دور
افتاده بدر خرنه دارش
کردن زده زنجی رطب چین
در بان وی از در افتاده
با دین سلام سلامت
لو لوی ترست صد نشین است
باشد دل عاشقان بدینش
کو را کسی چو کر کسی نیست
بی مایه حساب سود میکند
خالی نشد از چنین شماری
مجنون تر از آنکه عقی شنیدی
در دهن برب من جوی نیرزد
یانا فخری خوش گشائی
خواهم رطبی ولیک دغواب
کرد دست تو ام و دهر زمانه
که بوسه ستانم و کمی می
مور را ببری چگونه باشد
که شکری البت را بیم
دیدار ترانه خود غیورم

برای طمع نهاده ام بند
چون عشق تو درین تنو است
چون عشق تو روی ینماید
باز خیم تو که چه مرهمیست
که لاشه خرمن افتد ز پای
هر سر که نشد میطع یایت
صاف سخن لفظ چون زر
کز نقد کنان حال مجنون
صاحب نهری حلال ناده
آن بر همه ریش مرهم او
یک و زشتیست بر جنبی
تایافت و را کج کوهی
داوش چو مسافران رنجور
کفنا که منم سلیم عامر
تو خود همه چهره خال کشتی
جستش خبری ز بهر نشانی
ان جامه تن که دشت دبار
کفایت من ز جا دوست
از بسکه سلیم باز کوشید
خدا کند درو نمود ناله
پرسید سلیم کامی حکم نور
گفت ای چو دم سلیم هست
از بی خوشی تنم فرست
بستم همه شب فاده و یک
ایست غلام ایکیا هی
در نای کلوم نان بخند
اما که از هم از خورش دست

از تو بکجایت تو خورند
با صورت تو مرا چاکرت
کر روی تو غفلت شاید
چون تو بسلامتی غمی نیست
تازی فرس تو باد بر جای

که با تو هزار شب نشینم
شرکت مرا شریک با تو
عشق تو رفیق راز من باد
کر من شدم از فراق رنجور
ادبار من ار شود مخانی

امدن سلیم عامری خال مجنون آوردن مادر
مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

هم خواسته و هم وفاد
بودی همه ساله دغلم
شد در طلب خیال غری
ازاد ز بند هر کردی
از بیم دادن سلامی از دور
سر کوب زمانه معام
یعنی حبشی مثال کشتی
آسوده به صحبتش مانی
آورد و نمود عدد بسیار
کین آتش تیر و آن بخت
آن جامه خنجر بود پوشید
زان سفره بخورد یک ناله
آخر تو چو میکشیدی شب و روز
تو قیام سلامت
نیروی خورند کیش مرست
روزم شده تنگ و تنگ
وان نیز بخت و ما هی
کر زین که فردم بر جند
کر من بخورم خورند کانست

در نام سلیم عامری بود
هر ماه ز جامه و طعاش
یباخت جنبه و شست بشت
بروشت راه خلق بسته
مجنون نشیند سلاش
خال تو ولی ز روی تو فرو
مجنون چو شناخت شویش
چو یافت پلیش بچان عور
کین جامه حالیت رویش
نیدارد و نظر که کوم
آورد بسک طعام دیش
بود او ز ناله خوردن آزاد
از طعمه تواند آدمی نیست
قوت دل من چو ایت خویش
مهر باد که بوی دلبر آرد
از کز سنگی چو میخو اشم
چون خوی بریدم از جور شما
ز میان که منم بدین ناری
خوردی که خور و کوزن بشیر

از رشک تو دور تو هم نیم
مالک نیم و ملک با تو
زخم تو حکم نواز من باد
باد از فراق چون تویی دور
اقبال تو باد جاودانی
انداخت با دیر پات
در رشته چنین کشید کوه
پیری شده بود خال مجنون
در چاره کرمی چو سامری بود
بردی همه آلت تماش
دیوانه کجوه و دشت کجاست
وحشی دوسه کرد افروشته
پرسید نشان جنبش
روی تو بخیال نیست و خود
همانوی خوشنیت نشاندش
بی کور و کفن میان آن کور
باسن به حلال زادی کوش
پوشیدم و باز پاره کوم
بریان و کلچیه از عدویش
زومی شد و بوحش میداد
کر آدمی طعام تو چلیست
باشد ز نسیم صبحکاهی
شک نیست که جان بدو آرد
صمغی ز دخت قیر اشم
فارغ شده ام ز پرورشها
مستغنیم از طعام خواری
ایشان خاند و من شوم پیر

چون دید سلیم کان خمیده
کو خورون دانهای اایم
هر کو چو تو قانع کیا هست
روزی ملکی زانم داران
بر خانه زاده می گذر دشت
پرسید ز خاصکان خوابه
گفتند که ز ادبیت مشهور
شه چون ورق صلاح بخت
گفت ای جاس بریده پیوند
زاده قدری کسپه سوده
حاجب ز غرور پادشاهی
زاد کفایت چه جای نیست
شه چون خمی شنید از نیست
خورسند همیشه زار نیست
دل داد بدوستان بانی
کان مرغ شکسته بال نیست
رنجور نیست و نابرومند
بی کان نکد اشت کوهر شر
دید اکل سرخ زرد کشته
که شست به آب دیده روی
که رفت سریری از غبارش
گفت ای سپهر این کمالیت
کندشت پدر شکایت آلود
کز زانکه وحوش باطیورند
از خلق نفعه خد باشی
جان و دولت ای سپهر جان
گفت اقدیم تو افسر من

از نان کجایه گشته خورسند
بس مرغ که او فاد دردم

بر رغبت آن ترنج خواری
از آنکه هوای دانه نیست

حکایت

کان بد از آنجها خج بشت
کین شخص چه میکند دین
از خواب جدا و از خوشی
با حاجب خاصش او راند
گشته بچسب خرابه خورسند
از مطرح آهوان دروده
گفت که درین ملاحه ای
این نیست کیال انجین است
شد کرم و زباز کی فروخت
خورسند بر او ولایت نیست
پرسید ز هر کسی نشانی
کارش چه رسید حال نیست
هستم بچالش آرزومند
او در دزدخانه مادرش را
وان آینه رنگ خور دگشته
که بر دشتانه کرد موش
که کند ز پای خسته خارش
بازیت چه جای غمنازیت
من نیکو گدشته گیر هم زود
تاشب همه ز شایه دورنه
ناسوده سخته خد باشی
فی سنگدلی نه آهین جان
رشیخ صدف تو کوهر من

آمد بچش که آن جوانمزد
خورش چه و خواب چه نیست
از خلق جهان گرفته دوری
حاجب سومی زاده آزاره
یار منی چه میکنی زینکار
همبود بدو که خوردم نیست
گر خدمت شاه کنی ساز
کو تو سب این کجایه ای
در پامی رضای زاده افتاد
مجنون ز نشاط آن فسانه
وانگاه گرفت کزیه درش
با آنکه از وسایه رویم
چون دید سلیم کان خج بشت
مادر که ز دور در سپردید
اندامش شکسته شد خود
سر تا قدمش بجهر بالید
چون کرد ز روی مهر بانی
تیغ اجل این چنین دودنی
بر خیز و بسا بجان خوش
چون شب نشانه خود آمد
روزی دو که عمر سیه پای
مجنون ز نصیر پای مادر
بالیده ز دایه تو کشتم

کردش بکواب کرم باری
رنج و خطر زانیه نیست
در عالم خوش پادشاه نیست
میرفت بر سم شهر داران
ما واکه از ان خرابه چون کرد
اندازه داشت تا کجا و خوبست
در ساخته با چنین صبور
تا آورش بخدمت شاه
قوتی نه چه مخوری در نیار
رد تو شده و ره لور دهم نیست
از خوردن این کجایه ای باز
از خدمت شه خلاص بای
میگرد دعا و بوسه میداد
بر جبت نشست شادانه
پرسید ز حال مادر خوش
هم نهند و یک سایه اویم
دارد مهر مادر خوشش
احوال کونه دگر دید
زاند لثیه او بدست و پارد
بر هر ورقی زرد و بالید
با اولطف هر آنچه دانی
واکه تو کنی هنوز هستی
بر هم نمن آسایش
هر مرغ سبانه خود آمد
بر ستر خود در از کن پای
افروخت چو غلغله ای
خال کف تو در شستم

کز آنکه مرا بقل رهنیت
کوشیدن با کجا کند سود
عشقی بچنین بلا و زاری
در دام کشی مراد کربار
من زنده بهم که دستیکم
در خانه منم ز ساز رفته
کذار مراد ریختن درد
ز آنجا که نداشت پایش
همچون پدرش جهان سپرد
کستی که سرو فاندرد
کار دو سه تخم را با غار
چون صبح دم بدو دیدار
تا دور فلک گره بود پای
چون رسته جان شو اگر پاک
چو شاه سوار چرخ کردن
خورشید ز نیم آفاق
صبح از سر شوشی که نکبت
میراند جریه بر جریه
یکبار در کس سلیم دلدار
کان پیره زن بلا رسیده
مجنون ز جیل مادر خویش
میکرد ز مادر و پدر یاد
که روی درین و که در آنسو
دیدند و بدان نزاری
هر دیده ز روی رستخیزی
کردند ناز بردنش جبه
میگشت بکوه و رود و ماه

دانی که مریدین کنه نیست
کین کار فاده بود بی بود
دانی که نباشد خستاری
تا درد و قفس شوم گرفتار
یا آنکه بجان در سیرم
باز آید کسیر و باز رفته
من در زده تو باز پس کرد
بوسید بعد خاکش
اواخر داندوی آن مرد
کوی که کس نشنا دارد
چون کشته رسید بر رودبار
تا میرد ازو چنانکه زوزاد
هر جا که روی گره بود پای
چون رشته تب شو کرنگ

کار من اگر چنین با افتاد
افتاد هزار بارم اینکار
من در پی آنکه مرغ جانم
دعوت بختم سخا نه برین
با وحشی به سر و دگونی
گفتی که ز خانه ناکر نیست
این گفت و چو سایه در افتاد
گردش چو دایع و شد و داشت
هر روز جهان بجان نیست
وین عهد شکل کرد و کار بست
افروزد هر شبی چراغی
کردون که طلسم مرغ سیاه
آنکه شود این کره کلاه
کر عود کند کره منائی

وفات مادر مجنون و رفتن او برایت مادر و پدر

قرا به کشت و می فروخت
مینخواست قصیده بر قصیده
آید بر آن غریب غمخوار
دور از تو بهمناد دیده
زد دست در بغل بر سر خویش
شد بر سر خاکش بغض نایز
دار و پس مرگ کی کند و
افتاده شجاک بر بخاری
میکرد ز او کلاب ریزی
تا با و غش کنند هم عهد
دل بر جگر و جگر بر از خون

مجنون همه قصیده خوانی
از مادر خود خبر نبودش
دادش خوش لباس نشید
رخت از نه گاه این هر روز
نالید چنانکه در سحر چنک
بر تربت هر دور از نالید
خویشان چو خوش نشویند
خوابه زوید با کس اند
چون بهوش می شد کشتی
آهی ز دوراه که هر پشت
مشتی در کان فاده درین

اینکار مرا نه از خود افتاد
از چاره گذشت کارم بیا
از قالب این قفس را غم
ترسم ز وبال خانه مرن
یا با هر انس تلخ روئی
این نردنه نرد خانه کبریت
در بوشه پای مادر افتاد
مادر کبریت و باز کشت
الضاف دین چه بوفت
چون بزرگزان تخم کار بست
بر جان بندش زرد و دغا
با باجهان چراغ بازیت
کز چار فوس شوی سپاده
تونا فوشواز کره کشتائی
میدان بستد ز بهر نهان
قرآنه می هند اده طلاق
میز و دهل جریه رانی
کا مایل از جهان ربودش
تا تم زده گاه بر خروشد
در از روی تو چون پدر مرد
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
بر مشد هر دور و می نالید
یک یک ز قبیله مید و یث
در پای فاده فنادند
دادند بدو در و دلبسار
رخت خود از آن کرده شد
لی بار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند زین بر
 عمر که نباش برز و است
 انغافل از آنکه مردنی است
 خود را که از ضعیف را می
 لیکن بر کوه قاف نبکر
 سراسر خود بهین خدی
 ندانسته ترا قبولی است
 چون در کدروی ز حدستی
 داری دوسه منبج نیک خور
 تا هست چون خود غایت
 آن ذوق نشد نه خوار باد
 چون مشعل دست بر خور
 لیلی بکعبت حصاری
 کشت از غم یا چون دم
 و تنگ چو دستگاه یارش
 سوش همه روز دانی پس
 بافر خویشی و ویرانی
 روزی که ناله ای مکن بود
 میجست کسی که آید از راه
 در راه دروش چو خروار
 آن وحش نشین خشت نجر
 او از کشاده چو بنادی
 از نیک و بد کنش خبریت
 از طایفه دوزخ کس خفت
 از درد ناله ایم کز یان فرد
 و ز کوش کشاد کوهری چند
 نزدیک من آتش از ده دیت

زیر که ندید در سرش خیر
 کد م بود از هزار سالت
 و آنکه نه که جان سپردنی است
 بنجیده نه که تا کجائی
 همچون الفیست هیچ در
 بر سر فلکی بدین بلندی
 تا در جت تو غرض نیست
 در خونه کمان بر می هستی
 و انهم بزکات کرد کرده
 بی سوز بود و همسایه
 که حاجت خلق تاشی ازاد
 چو شمع غدا ز کج خود خور

زین عمر جو برق بامی در راه
 چون عمر نشان مرگ دارد
 تا کی بحدوت غرور باشد
 هر ذره که در مشام نصیحت
 نیکو که چه برک یا چه شامی
 بر علم خود از بسج یابی
 این پس و در از نالی کشت
 بز خاک نشین و باد مغرور
 از شادی آن قراضه چند
 انگاه رسی بسر بلند ی
 مان تا سگ ان کین نشانی
 تا با تو به نسبت نظامی

طلب کردن لیلی مجنون در همه حال

در بسته تراز حساب کارش
 پیر امن دل شخته الماس
 کردی همه روز جان فانی
 شب نگی هجرانی عسیر بود
 باشد ز حدیث یارش گاه
 بنجایر نای راه جوین
 بر یاد که میکنند زبان تیز
 میگرد در میان وادی
 جز بر ریلش نظر نیست
 بر سفت سمن عقیقی سیفت
 فرقت میان یارین در
 بوسه و پیش بر فکند
 با ناله کج دران تور

در حلقه رشته گرو منند
 تا نگر یزد شبی چو درون
 لیلی ز سر گرفته چهری
 لیلی بدر آمد از در کوئی
 ناگاه پدید شد همان پیر
 پرسیدش لعبت حصاری
 پیر از سر مهر گفتش ایاه
 لیلی گویان بهر دو کامی
 لیلی چو شد که از چنین حال
 گفتا منم ان عقیق دلسوز
 او بر سر کوه میسند آه
 کین رستبان و باز کرد
 حالی که بیادری ز ریش

مسکرو چو بر دست کوتاه
 با عثوه او که برک دارد
 مرگ از تو مرگ دور باشد
 او را بر خویش طول غرضی است
 در مرز عه بدین فراخی
 خود را ز محیط هیچ یابی
 در قالب این قواره هست
 نکلی که ترا سجاک میوش
 کوئی که منم جهان خلوند
 کامین شوی از نیاز مندی
 یا که به خوان کس نباشی
 سلطان جهان کند غلام
 و ز بانوی قلعه عمار ی
 یعنی هزار غم گرفتار
 زندانی نیک کشته بی بند
 در رخنه دیریت برستان
 دیدی سومی او بسرو مری
 مشغول بیار و فغان غری
 کز چاره گری نکرد تقصیر
 کز کار فلک خبر چه داری
 آن لوسیف بنیو مانده در چاه
 لیلی جوین بهر مقامی
 شد سرو تنش ز ناله چو نال
 کز من شده روز من به روز
 من آه فاده درین چاه
 با او نفسی دو هم نفس کرد
 نشان بطلان نشانه کاهش

ز دیک من آئی تاسن آیم
 باشد که ز گفتنهای خوشیم
 پیران در سفته بر که بست
 شد کوه بکوه پیر چون باد
 تا عاقبتش فاده بر خاک
 مجنون که ز دور دید و پیر
 چون وحش جدا شد از کفایت
 گفت ای تو ملک عشق بای
 لیلی که جمیله جهاست
 دیر سیت که رویتو ندیدست
 تو نیز بروی او شو می شاد
 خوانی غری دورش کنیز
 تختاست نیست خوشتر شک
 میعاد که بهارت است
 مجنون که موافقت بست
 تشنه ز فرات چون گریزد
 اقبال مطیع بخت متغاد
 پیر آمد و ز آنچه کرد بنیاد
 زانو بر پا خود داده کام
 ز نیکو نه که شمع میفرورم
 که زانکه شوی دل ندارم
 زان حرف که عیب ناک باشد
 او نیز که عاشق تاست
 او خواند بیت و من که کوش
 دیدش بزین بر او فاده
 چون هوش منور او در آمد
 این بوی نه بوی نو بهار است

نپان بر خش نظر کشیم
 خواند دوسه بیت تازه شیم
 زان در سفته خت برست
 کا بهی بخوابه که بر آ باد
 در دامن کوه دید غمناک
 چون طفل نمود روی در پیر
 پیر آمد و شد سپاسدش
 تا باشد عشق باش بر جامی
 در دوستی تو تا بجا نیت
 و لفظ تو نکته ناسنیده است

بلیم که چاب و رنگ دارد
 کرد دگره من اوستا و
 دستی سلب خل ندید
 روزی دوسه جیش دلیج
 پیر این او درنده چند
 ز در دوکان تندی اواز
 اول سرخویش بر زمین زد
 از چشمه خود چو خضر بر خور
 می رسد و میکند سلامت
 کوشد که کمی دمت بنید

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در میشه و سبزه زار

در هم شده همچو میشه تنگ
 آنجا که کلید کارت بخت
 از کشمکش مخالفت برست
 با غالیه باد چون ستیزد
 آمد بقرارگاه میعاد
 با آن بت خرکھی خبر داد
 آرام گرفت و رفت آرام
 که پیشتر که روم سوزم
 آخر نه چنان جرم زادم
 آن به که جریده پاک باشد
 زین پیش غرض را چرست
 او آرد داده من کج کوش
 آرام رسیده هوش داده
 با پیر نشست و خوش بزم
 بوی سوزلف آن کجاست

بر اوج سهر سر کشیده
 و آنکه سلبی که داشت دیند
 پی هلی او نهاد و شافت
 با او دوکان بجمده همراه
 بنشست بر ریخل منطور
 حرکا نشین بت بر روی
 فرمود به سر کامی چو آمد
 شویت مرا و کز جفت است
 زین پیش قدم زد و پاکت
 تا چونکه بدادری شسیم
 در خواه گزان بان چون قند
 پیر از بر آن بهار نو بر
 با دی بدریغ بر دلش راند
 گفت این چه بهار بود کوئی
 بوی گشت عظیم نغزو دجوی

در وزن و فاحه سنگ دارد
 از خواندن بیت او گشاده
 بر دانی آن خل رسیده
 احوال و شین گشت حلوم
 خازن شده چون خزان نه
 تا سر نخنده سوی او باز
 و آنکه در غدر و افرین زد
 و آفاق نور چون سحدر
 خواهد باروت تمامت
 با تو دوید و بهم نشیند
 از نبد فراق که دی آزاد
 بازار که شسته رنگی تیز
 زیرش همه سبزه بر دیده
 پوشد درو بهجد و سکنده
 در تشنگی آب زندگی فیت
 چون لشکر نیک عهد باشد
 اما کجی ددان از دور دور
 همچون پیران پدید آید کوی
 زین پیش مرا نماند ماورد
 اینجا نه از خدا نهفت است
 در نهیب عشق عیب نکست
 از کرده خجالتی نه بلیم
 تشریف د بهر بستی چند
 آمد سوی آن بهار دیگر
 آئی ز سر شک بروی فغاند
 کاورد با عبیر بوی
 لی ادا دل سن فدی آن بوی

پیر از سر عاشق از مائی
بی دیدن روی او چندی
چون من شده ام بوی گل
آیا تو کجا و ما کجا می
ماشم و نوای بی نوائی
ده رانده و ده خدای میم
از بندگی زمانه آزاد
کمره و سخن زره منائی
چو در غم تو قدم نداریم
غبار که بغیر و کلور
کرک از رسته کمر برانس دارد
شب خوش کنم که دیدنش
تا جان نرود ز خانه بیرون
جائی با زین بیار در ده
وان در کلب توش خزانست
تا هست زبانی تو یاد م
واندل دل تو چمن صوبست
در خود گشت که رشک کینست
با دلم که سکه نغز دارد
ما آنچه آن منت با تو نورست
سر ترک غم ترا ناید
گر چه ز تو نبدم ای پر یزد
بادی که ز کوی تو بر آید
تو سنگدل و رقیب مگر و ی
یعنی دو کان مرید نبال
تو بازو و با درم همه سال
ابر از پی نو بهار بجز نیست

گفتا که خطا بود جدائی
چون باشد چون کرش بینی
می ران توان گرفت در دست

خواهی که بخواند و یارت آید
گفتا کن ای سلیم دل مرد
و انگاه کشید از خوش آواز

ابیات خواندن مجنون در حضور لیلی

چون ماه بنیمه تا میسم
غم شاد با و بالغم شاد
درده نه و لاف ده خدائی
غبار توایم و غم نداریم
خود را کشد انجمنی عدورا
با خود هند و یلاس دارد
بمیو شب ما و انجمنی خوش
نای تو و این بهانه بیرون
پائی با زین بکار در نه
کجیخته غم جو و دانست
آسوده و تندرست شام
یعنی دل من دل غربت
تا این دو عدد یکی شود رست
یکتن بود و دو مغز دارد
دورم من از آنچه از تو دورست
زیر علم ترا نشاید
آزاد تری ز سر و آزاد
دل بخشد و رنگ دل بید
من خاک ره سکان کوی
همینه سکان تیر چنگال
خاکت درم و در رست محال
مجنون ز پی تو زار بجز نیست

افلاس خزان جعفر و شیم
تشنه جگر و غریقی آیم
بی دیده و مهر هفت باریم
ای یار شکر ف دیه کار
انگس که ز خون خود نرسد
نا آمده رفتن این چنانست
با جان منت قدم نلزد
جائی بسند از بار نامه
هر جا که نه از لب تواید
بسیار کان ترا غلامند
زین پس تو و من من تو و من
صحیحی تو و با تو نیست نتوان
چون سکه ما یکانه کرد
من با تو ام آنچه مانده جوی
تن گیت که اندیز تن تقاش
جافیت جریده و یاز چیت
هستم من بی پناه و پیوند
آن باجم از سجان فتنه ای
سکائی تو همی گزینیم
من غلیم و تو مالدار ی
تا خال درم و ش تو دیم
هند و ی سیاه پا بانست

ارسته در کمارت آید
پیرامن این صیث ناورد
این بیتک نغز از سر آواز
لوقتن منی که ما تر آیم
بسم الله اگر حریف مائی
خزانه کن و یلاس لایم
شب کورو ندیم آفتابیم
بیا و کیب رخس تا زیم
غبار و عاشق تو عیار
از کفتن نیک و بد نرسد
ناگشته در و دن این چه راجت
یعنی دو جان بهم نلزد
مغز و لکش ز کار نامه
آید لب و مرا نشاید
آنانه چمن مطیع نامند
یکدل بمیان مادر گرس
الایکی دل و لبده جان
نفس دوئی از میان کرد
کفشیست برون خدا و نای
بر سکه نورند نامش
وان نیرنه با نیت با نیت
در نیکیت چو گل کمر بند
کار زده ز نفع موسیائی
در جنب سکان از ان بشنم
من خاکیم و تو خال داری
خحال ترا درم خریدم
مجنون تو نیز همچنانست

چرخ از رخ مه‌جال گیرد
خلق از پی لعل میکند گان
مساب شبی چو در روشن
در بر کثمت چو در بر چنگ
در هم شکم شکر گیسوت
که نار ترا چو سبب سایم
گاه از قصبت صنفه شویم
که بر در خود کف نمشت
خوش میزیم اینچنین سرودی
انجا که تو ای مرا تنجوانی
که بر خیزی و کز فشنی
آواره کی از بجان ثقیبت
که دوستی گشت نباشد
ز اینجا بدای خرم و شاد
شبه شما چو افتابم
لبک چوندهی دلم در نیگار
کردی کمر آن مثل فراموش
در برم تو می خجسته فالت
در یکشم زلف تو ساقی
مست تو شدی تو کام بردار
سلطان که سریر باغ جوید
هر خانه که بی چراغ باشد
خوشتر از آنکه چو شمع مست
در هر قدمی کنم صیوحی
این کفایت و گرفت راه محرو
دانای سخن چنین کند یاد
عاشق سپری بدانشا روی

مجنون برخ تو فال گیرد
مجنون ز پی تو مید جان
تنها من و تو میان گلشن
پنهان کجاست چو لعل در تنگ
تا گوش کشم کان ابروت
که سبب ترا چو ناخایم
که بار طبت بدیده گویم
که نامه غم دهم بدست
که کسلسد از میان رودی
و اینجا چه خوشست اگر بدانی
خود را متعزضی نه بینی
در سایه خلدی شکر گفت
هم دشمنی از پست نباشد
کافیت حصار امین آباد
مغریب زد و چون بایم
خواب دلم دهی بجزوار
چندانکه دود خفت جگرش
یعنی بهشت می طالت
گذارم نیم جبر عباتی
مستانه تو نیز جام بردار
بکینه شب چراغ جوید
زندان بودا در باغ باشد
در حلقه زلف تو زخم است
وز هر لکدی کنم قو حی
خون در دل در دماغ صغرا

لبل ز هوای کل کجاست
یار چه خوش اتفاق باشد
من تا بنوشته گوشه گوش
کردم زخار ز کست مست
با نابرست نشست کیرم
که زلف بر افختم بدوشت
که کرد کلت بنفشه کارم
یار چه بود اگر چنین ای
شوریده سرمه دار چنین
نی شرم خودونه بهر اغیار
یعنی دوسه بی زبان خاموش
کردست بگردت خطری
انجا چه کنی که بیم جانست
یار اکنون که عمر یار است
از تنگی حالت ای جان
غم خوردن بتو می توانم
می ده که من حرام روزی
با اینکه ز من دماغ بر پست
بر باد تو می کجا بروی
می خربه صبح خوردن
آن در بود که از سر رنج
در نزد غمت دلم زلفت
کیرم سز زلف تو ای آزار
یار تو مرا چنین کی روز
وان سرور و دلان بخت

اشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

مجنون ز فراق تو بدست
که با منت اشتیاق باشد
با من تو کشیده نوش و نوش
مستانه کشم به سبک دست
سبب زخمت بدست کیرم
که حلقه برون کنم ز گوشت
کا بهی ز بنفشه کل بر آرم
بر کار شود چه خوش بود
زیر و ز برم مدار چنین
کس نه کرد کار ما کار
کرده بدو نیک تو فراموش
در کار تو نیست پای گیری
نا اهل غیر در میان است
کاریت بوقت کجاست
جو جوشده ام چو خالت ای جان
می خوردن با تو نیز دلم
خوابه خورم کدام روزی
نی می که ز بوی او شومست
کز هر خورم مرا شود نوش
در پرده صبح کرد تو جان
در تاریکی طلب کند کج
دستی بزم که دست چوشت
مستانه در آورم بی آزار
روزی کن از این جانور
شد روی گرفته سوی چراغ
کز جلد منعمان بغداد
یک سوی نخسته از یکی روی

هم سبل بل بد ورسیده
 کیش سلام نام کرده
 چون از سر شعرهای درپش
 هر غمزه که شعر او خواند
 از نظم حلال او نظریان
 بر بست بنه بناق حیت
 پرسیدشان و یافتن طای
 او کرده ز راه شو قداری
 زد بانگ بران سباع بایل
 مجنون ز خوش آمد سلامش
 گفت ای غرض مرا نشانه
 در شهر خود آرمیده بودم
 چون کرد مرا خدای وزی
 زین بین من و خاک بوی پت
 هر شعر که افکنی تو بنیاد
 کس تا ختم بخود رها کن
 بنده شدن چو من جوانی
 مجنون چو بلال در رخ او
 فی مرد منی اگر چه مردی
 خواهم که بدین درنده خید
 ما را که ز خوی خود ملاست
 هر روز بمنبری کرایم
 چون آیم اگر محمول کردی
 من مظلوم و نوا دارم
 با من تو بکنجی اندرین پست
 من بشه خود فاشم ز دوست
 کبدار مرا درین خرابی

هم سلی عاشقی چسبیده
 و اقبال بد و سلام کرده
 شد قصه قیس در جانیش
 آن ناله که داشت سوی او اند
 کردند سماع با حریفان
 بگذشت عثمان با قهرست
 افتاده برهنه فرق پایی
 زان حلقه حساب طوقداری
 تا تیغ بند بر حمال
 بنمود تقرب تماش
 او را رکی مرا هبانه
 و اندوه سفر ندیده بودم
 روی تو بدین جانافروزی
 کردن کشم ز حکم و رایت
 کیرم منش از میان جان
 با خاطر خوشم اشنا کن
 دانه که نباشدت زیانی
 زد خنده و داد پاسخ او
 کرد صد غم من کی بخوری
 از گردن خویش برکنم بند
 با خوی تو ساختن صفت
 هر شب بخواب ایست جایم
 زاده چو منی مول کردی
 محصلانی تو را ندارم
 من خود کشم تو خوشتر پست
 تو باد کردی شوی هم خوش
 از من دم بدم می نیایی

در آتش عشق دو دیمای
 در عالم عشق کشته چالاک
 در طری ز طبع پاکش
 چون شهر شهر تا به بغداد
 افتاد سلام ز کارخانک
 در جستن آن غیب و تنگ
 پیرامن او ز وحش جوقی
 چون دید که آید از راه دور
 چون یافت سلام او قیامی
 کردش جواب خود کرامی
 آیم بر تو ز شهر بغداد
 غربت ز برای تو کردیم
 این باقی عمر اگر تو انهم
 دم بی نفس تو بر نیارم
 چندان سخن تو یاد کیرم
 میدهم رشید خود سماعم
 من نیز بسنگ عشق سودم
 کای خواهد خوب باز پرورد
 من خرسردام و دودندم
 تو آمده که اندرین دام
 از صحبت من ترا چه خیزد
 من و حشیم و توانس جویی
 کرباب شوی بجان نوادی
 کرمست نوای پیوست
 من بنده قبای خود گنیمست
 با منت خطاست هم نشستی
 کرد در طلبم رهبری بریدی

اندوه نشین و رخ نسای
 بر خواندن شعر باهوش
 خواندند نشید در دانش
 آوازه عشق او در افتاد
 آید سلام آن هوسناک
 در بادیه راند خید فرسنگ
 حلقه شده بر مثال طوقی
 نزدیک وی انخوان بنظر
 دادش میان جان سلامی
 پرسیدش کجای خرامی
 تا ز رخ فرخت شوم با
 کایات غیب تو شنیدم
 جز با تو تراخم آنچه رافتم
 در خدمت تو نفس شمارم
 کاسوده شود بدان ضمیرم
 پندار کی ازین سماعم
 عاشق شده خورای بودم
 ره پر خطرست باز پس کرد
 فی پای تو پای خود ندارم
 میخی دگر من زنی بر ندارم
 دیوار من و صحتم گریزد
 آن نوع طلب که نفس اولی
 با آتش من ششی نسای
 انیک من در راه شنایت
 تو باد کردی لمر کنی حیت
 من بت شکن و توت پستی
 ای من بهی تو رنج بیدی

چون یافتم غریب و مخوار
در کوشش سلام آرزو مند
بگذر که از سر نیازی
بکشد سلام سفره خوش
ناخور دست ارچه دلپذیرت
گفتا من ازین حساب فروم
چون دید سلام کان جبروز
میداد دلش ز دلنوازی
گرمده فلک شایکدوت
زین غم بیا اگر غم نباشی
من نیز جو تو شکسته بوم
فرجام شوی تو نیز خاموش
چون در گذرد جوانی از مرد
گفتا چه کان بری که هتم
از شهوت عذر دانی خاکی
عقبت خلاصه وجودم
با هستی من کرا شام است
عشق از دل من توان بردن
در قامت حال خویش بجز
سردی کن ار نه گرم کردم
در طعنه گری چو دل شود گرم
چون حرفه او حرفی نبشت
گر سخت بود کان و گرسنت
هر فعل که خواهی کشودن
وان تخته که در میان پیفت
مجنون ز سر ضعیف حالی
چون سفره تھی شد از ناله

الله محک کبوی و بگذار
بذرفه نشد حدیث آن بند
در قله تو کنم غازی
حلا و کلو چه از عذیش
زین یکد و نواله ناکر بریت
کانرا که غذا خواست خودم
نی خشد و نی خورد شب بوز
کانبه که دران بلا بازی
هر دم و رقیش در نوریت
تا پی سپر زمین نباشی
دل خسته و پای بسته بوم
اینوا قه را کنی فراموش
آن کوره آهین شود سرد
یا شیفته هوا یرستم
مشغول شده بفلک یاک
عشق آتش گشت من جو بوم
من شیتم نیکه هست یار است
گر ریک زمین توان شمری
از طعن محال خویش بگذر
وانکه بحساب نرم کردم
بر خیزد از ان میان از رم
حرفی بخطا در گنیدخت
گستاخ کشیدن آن قمت
شرطت سختش از بوم
چون در غمی میان پیرفت
بود از همه خواب و خوردها
همان بودع شد حواله

رستم چو لطیف بخیزی
گفتا بجز اگر کجوشی
گر سمشود سجده رهم
گفتا بجای چهره با من
مردار چه به طبع مرد باشد
چون من ز نهاد خویش کم
نی روی بر دپیچ کونی
وایم دل تو چنین ماند
تا چشمم بهم بخاوه کرد
بگردی اگر چه در دمنده
هم فضل و عنایت خدای
این شعله که جوش میبریت
مجنون ز حدیث آن نگوی
شانه عظم از جلالت
زالا لیل نفس باز رسته
عشق آمد و خاص که دخانه
کم کرد و عشق من درین غم
در صحبت من چو یاقتی راه
نیکو شلی ز دان سپید
چندان بهلاست بازار
ز نیکو نه گذارشی عجب کرد
کساخ سخن مباشرت کن
گرست بود عالمت آرد
اول سنت و نچی چاه
هر بیت که گفتی آن جها کوی
پیچا ره سلامه دران درد
گر و از سر عاجز می دوش

از سرخ خردتی گریزی
کز تشنه زلال با پوشی
در سجده سهو غدر خواهم
نانی بشکن بجهر با من
نیروی تنش بخور دیا شد
کی کی خورشید کند بلام
نی صبر کند هیچ روی
بکیان فلک چنین بزند
صد در زفر کشته کرد
خدا که گریستی بخندی
دادم چنان غمی بانی
از گرمی آتش جو امنیت
از جای نشد ولی شدا بازی
نا برده نفس خود خجالت
بازار هوای خود شکسته
من رخت کشیدم از میان
گر انجم از آسمان شود کم
میدار زبان عیب کوتاه
کاندازه کار خود بگذارد
کالوده نشد زبان بازار
زان حرف حریف را بگوید
تا عذر خطا خواهی از پس
در سخت بود خجالت آرد
بیای کجا بسر شود راه
بر یاد گرفت آن جو انمرد
نر خواب گیر بود و نر خورد
کبدشت میان آن سباعش

زان مرحد رفت سوختی
هر جا که یکی قصیده خوانی
تا قن سبزی که بود مجنون
دانا تر دور بود در دور
زیبا سخنی چو سکه زر
ترتیب جهان فکده است
کز زین تنیش بود دشوار
ای خانه کسی که سخت گیرد
تا چون بشکار جان سبیر
سید فوالهای چون هر
کر زنده آرزویش آهی
از انکام نجات از آن پرزاد
کو را براد خویش بود
گفتا که بیک مراد خالی
بیرون نهم از دکان کلام
گویند که بود هم دروان دور
انده گرفته بردش کوه
پاکیزه جوانی از هنر پر
نامش نشان زید موصوف
با دخر عم خویش در بند
آن لعبت خوب روی زیبا
کافروخته روی بود بدیم
جاشش تبی بدل بطیق
سر کج کن هزار صفرا
ساده زخمی چو سبب شکی
از لب شکر و طبرزد انجیر
صرویی نه چنانکه سرو بی بر

صفت عصمت و طهارت مجنون

| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زین شیفتگان که بگنجی خون دانسته رسوم چرخ غور بیت و غزلی چو لؤلؤی تر بی تربیتی گرفته چون ست آسانی مرکب است از نگر در وقت جیل سخت میرد گوید که بیا که بکوشد کیر زان هر بخورده بود ازین کج دار در جهان فریب گاهی تا خانه عشق ماند آباد عملت دادن چه کار که بود کشتی تنش از نشاط خالی | بی روزه ولی نماز ولی نور داننده دانش نفسانی دانده همه کس که بی تفکر آگاه شده ز تخی مرک هر شخص که خون کرده با سیر مجنون که بقیع دمی جبت در کشتی دور بیم جان بود میکرد در طبع دست کوتاه بیکام نبود بود کاش پرسیدم از او ستاد دانا کامی که در آمدیش حال از کام گرفتن چنان است |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

قصه زید با رفیق و تعلق ایشان

| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| او کوه گرفته از بس اندوه گفتی غزلی لطیف چون در خوبیش چو زید و عمر معروف او نیز بد و هم آرزو مند زان دلشده بود نایکجا با کیزه نهاد و نازک اندام اشوب جهان و شور آفاق صفرا شکن هزار سودا شورک تر از آن که صبح کتی درو س طبرزد و شکر ریز سرو می که برش کلا بکشد | از آدمیان دیو زاده او نیز قهای عشق خورده در جمله لیلی آشنانش بر هر طرفی ز هم نشانی وان شیفته نیز ازین بر روی شما دشیم و از غوان خد شوخشی شبی فریب ساری از مور نهفته ترددانی چون شد بوسه تیر بار آبی نه و لیک آب جانی هم طارم آفتاب رویش |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

کبرفت بسی قصیده بر باد
مغزشنونده خیره ماندی
بیکانه ز عقل و از ادب دور
حل کرده رسوم آسانی
دیوانه نیز زد انجمن در
میکرد هیچ راه را برک
دشوار برود شود ازین پیر
میکرد بر فرق بند رست
رخت افکنیش ز بیم آن بود
مستوقه مهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در پیش
از حالت عاشقی توانا
نا کام چرا که داشت بیال
سی ساله نشاط خویش بخت
کریا هم ازین ریح کج کام
زنجیر برمی درک ازین جور
دیو بخش خلاص داده
مرد در سر کار عشق کرده
عشق آمده برده خانانش
اقتاده نشان مهربانی
او سخته داشت جان بکوی
سیاب سیرین خیزن قد
خوبان طراز را طرازی
وز مار کشیده و تریانی
شکر شکن و طبرزد آزار
آبی که بدوست زندگانی
هم قافله عبیر میویش

شب با خم زلف اودمی
زید از غم آن بت نیازی
زان پیش داشت عجب شی
مال از غم خواست غم نمی داد
روز و شب از آرزو می جان
غم دختر خویش را تبه بیر
تا عاقبت از صلح اوست
از خواب و خوش خوابی شد
از بزمی میوفا می
زان سوختگی که در کمر داشت
خندان بوفاد در نظر کرد
مجنون ز پیام دلنوازش
او بردن آن پیام چونش
هر ملت کران رسیده راه
از دوست بدوست برادر بود
زید از سر سرزنش بدو گفت
داری خنی بدین ملبدی
مکری که بسی کریم من
زین شیفتگی تنبایارم
چون دید که زین غفلت
نزدیک من از پیام آری
دیوانه چرا منی نام
خوشخوئی من نه خوی یوت
خفتم ز لطافت کفریدست
نغمه را راست دست ناید
زین مال که چون سپید نوم
اکس که چشمم بر در آید

صبح از سر کوی اونیسی
سجاده شده بکار سازی
کرنا ل هجان نه شپشی
دختر میخواست هم نمیداد
میگشت شکل ناتوانان
میداشت نگاه از و بر خیر
داشت توانگری تویت
کز وی کجبان را نمی شد
یاران همه کرده زو جانی
لیلی ز سر را و خبر داشت
کر زاز دل خودش خبر کرد
بار قصه شد بی پیش بارش
بودش چو غلام طقه کوش
منظوم شدی ز هجر آگاه
نامه بر نامه آور او بود
کاندل که تواندین کهر سفت
واکنه تو بدین فوس مندی
غنجو از راز تو ز ستم من
کاشفته ترا دروغ شد نام
شد شیفته و بر او بر شفت
گزارو کن زیاده کاری
دیوانه کسی ست کو تنه کلام
این از کرم هجان نه یوت
گردیدن من مال دیدت
بربط کج و زخمه ست باید
بر خود که کند سوزم
زان به که بحشم خود آید

زینت ز جمال او درایم
تا بر چه صفت کند ما را
بر وی غم وی که قهری داشت
عاجز شد از آن ماند در کار
میگفت سر و دماغی لود
او را بگذشت دیگر چیست
چون دید بر میدار از آگاه
مجنون صفت و قمار هست
او مانده و مکیل و لاکش
که که بر خویش خواندی او را
وقتی که بدوست داشت پیغام
در عشق حریف کاش او بود
از لبکه ددانش دیده بودند
در نسخه کرفتی ان رقم را
میکرد بر نحوه کاه مجنون
دیوانه کی از چه پیش کرد
کر خود بصفت زیاده شبی
هم آخر کار صبر کردم
مجنون که مبعصر هجان بود
کامی زید سخن زیاده کردی
تا چند سخن زیاده زدن
من دیونیم که دیوندم
از خوی خوشست کین بودم
کر قامت من بطبع کرامت
تا کج نبود گمان غازی
من اکت چشم دید شام
دیوانه کسی بود درین سخت

او زین زمان و فیش نام
تا صل حد اکنده ز خارا
آن متهری از تو انگری داشت
غم گوشه گرفت و او گرفتار
زان روز مباد کس بدین روز
درویش بد او تو انگری جبت
سودش زیاده شد در آگاه
در سلسله مانده پای بست
ان نیز قفاده هم در آتش
نبوختی و نشاندی او را
او بر پیام آن دلارام
پیغام گذار یارش او بود
از خوی ددی سریده بودند
آوردی و دادی آن صمرا
مشده سخنی چو در مکنون
به کرده عاقلی ندید
از زید زیاده تر نباشی
هم شربت و هم طعم حرم
سئوت کس خوشتر من بود
گذر که زیاده کوی مردی
افسانه عمر و زید خواندن
چون حزن فرشته بی کریم
گیرند بطوع با من آرام
بست آنکه و راطب کنم بست
از تیر مجوی راست بازی
زنی روی چشم خود هر دم
کوبند بصرا خود کند سخت

من خود بنزد چاره چست
 زین ده که نجات نام دارم
 زان پیش که گشتم شود غرق
 جان کندن ازین چهار سار
 شرطت جریده ایستادن
 در چشمه حلقه می ایست
 یک لخت ازان نیم در شیر
 در چاه تن تو جای گیرست
 آن سلسله زلف دلبرست
 هر که از غم خود فرس جابه
 کرسوی بی جازه رخم
 این حالت کالت قبولست
 این فتنه شکل فتنی نک
 بادام نیم که چون شود غور
 ایزد چو نصیب چنین کرد
 انجیر فروش را چو دختر
 در ترس چنان کامید وایت
 ترم بشانه در دستست
 غیبت نخم نه حیل سام
 برخوایسته ام بزوارین نور
 فصلی کمال ازین سخن راند
 پذیرفت که بر بهار نشاخ
 زان پس سخن بنو گاش
 میکرد میا سخن با سید
 هر نقطه که بر نشان کاست
 در جنبش هر چه هست موجود
 زین سوورق شماره بیر

بندی که مرست میختمست
 فی جاکمی و نه جامه دارم
 الت کلیم پای تافرق
 در رقص جبل هست شوار
 زو جان طلبدن از تودان
 زانده غرق بلیم هست
 کاد چودری دروختی نیدر
 از سلسله ایت ناگزیرست
 وان نبردست دیکر نیست
 خود را بقی دگر رساند
 خود را ز زبان خود رها نم
 در دیده عاقلان جلوت
 بر فتنه سرمه زینک
 زینکی بچه بر آرم از کور
 در ساحلی است با چنین
 کاخیر فرو شدای برادر
 در وقت امید ترس کاست
 اما غل از کان ستست
 غافل ترم غلط نیام
 برداشته راه کور ازین کور
 پولاکشاد و کوهر افشاند
 دگر نزنند دوشانه کسوخ
 کاور و بد و پیامارش

زین بود وخت چار سخی
 کشتی که شکسته شد سیانش
 در بند و وضوی آن چاهم
 جان خواه تو بشکری یاست
 پنداشته که من درین ام
 کو شتم که ازین واق پرچار
 لختی نگشاد در ازین در
 افتاده غمی درین کدکاه
 سر زین چاکه برون تو بخود
 من کی بت دیکران پرتم
 عاقل که می سخانه کیرد
 زین حال مرا شکایتی نیست
 یعنی سر تو که مغرورت
 بادام صفت ز سرخ سخی
 ان سووه فروش خوش شل زد
 هر مرد که شغل خوش نیست
 من کاهدم درین خرابت
 در بند کشاد خسرینم
 زان پیش کاجل کرز کوید
 مجنونی خود جز این بنم
 از صرت آن جواب خوش
 لوح ادب از وفادار خست
 وز پاسخ او بدان دلام

در وفات یافتن این سلام

در چیست ز در جانی مقصود
 زانوی دگر حساب تقدیر

کاغذ و قوی دوروی دارد
 کم باید کاتب قلم رست

میرم عرق چار سخی
 کونز مباد و باد باش
 سسکی کش و مس کش از غم
 جان دادن تو شکر کایت
 بر جستن دانه منم کام
 مردانه برو نشوم نه مردار
 کان لخت دگر نخور و بر سر
 بی سلسله کی بر آید از چاه
 ره بر دگرست چون تیغ بخود
 کاول بت خوشی اشکتم
 از رحمت خود که اند کیرد
 کامین تر ازین ولایتی نیست
 فی در خور درع و سنجوست
 یاجم ز برهنکی سفیدی
 کان غوره ترش و بغل زد
 بر خور در هر چه در جان داشت
 پیوند بریده از قربات
 ترسم ز کلید الجنه ام
 و آواز رحل خیر کوید
 مجنون اگر این کند من انجم
 شد زید زیاده کوی خوش
 لب ز بار منج برد وخت
 میداد چنانکه بود پیغام
 چون زهره میان ماه خوشید
 در وی بضرورت اختیار است
 کما جکه ارد و سوی دارد
 این برود حساب بر اهرم رات

بس کل که توکل کنی تبارش
 بس کرسنکی که سستی آرد
 القصه چو قصه یخچین است
 کجی که کشیده بود ماری
 کرچه کهری کران بهابود
 در صحبت آن تب پر نژاد
 تا شوی برش نبود نالید
 میخواست کران غم شکار
 از خست شوی هم خویش
 چندان کبریتی برنجای
 چون شمع سجا کی گشتی
 تا گردش خرج بی مدار
 افتاد مزاج از استقامت
 راحت ز مزاج رخت برت
 میداد بلطف سازکاری
 بیمار چو اندکی بهی یافت
 پرهنیز نه دفع یک گزند
 در رنج کلی هزار دوست
 تن باز ملازم نفس گشت
 و انکل که آب اول آلود
 چون زلزله دگر در آمد
 چون شد نقش بسید درنگ
 او رفت و فرقه کس ماند
 میکوش که و ام او گذاری
 بر جو هر خوش شکنجی درج
 با حربه مرک اگر سقتزند
 هر شام کرین خشم کل آلود

بمی نکرد خوش خارش
 در با صنه تن و رستی آرد
 پندار که سر که نجین است
 از حلقه بگردا و حصاری
 چون همه بدان آرد با بود
 مانند سری به بند پولاد
 چون شوی رسید دید پدید
 کوید نفسی نداشت یار
 می بود چو زلف خود پریشان
 کر که به یوفادی از پامی
 وان کر به سجده و شکستی
 کر دوش عمل خود شکار
 شد این سلام رسالت
 قریب به عدل بسکست
 در تربیت مزاج یاری
 در شخص هزار فربسی یافت
 در راحت و رنج سودمند است
 بر کج در می هزار باروت
 بیماری رفته باز گشت
 آبی دگرش رسید پا لود
 دیوار شکسته در سر آمد
 ز دیشبه عمر بر سر سنگ
 دایمی که جهان همدانند
 تا مازهی ز و ام داری
 بر پرچو کونان ازین برج
 افتند چنانکه بر خنیزند
 بر پنجره فلک شود دود

بس خوشه خرم ز کاش
 بروفق چنین خلا فزاری
 لبی که چراغ دلبران بود
 میزیت در آن شکنج تنک
 شوش همه رویا بسیت
 میگرد سجا کی شکسی
 تا صافی بود نوحه میکرد
 زانده نهفته جان بگاه
 بیگانه چو دور گشتی از راه
 چون با یک بیامی بکوشش
 این بی مکی خلعت همیکرد
 شد سوی وی از دروغ و دغا
 در تن تب تیز کار کرد
 قاروره شناس نهض نمیکرد
 تا دور شد از مزاج سستی
 پرهنیز نکرد از آنچه بد بود
 در راحت از و شبات باشد
 چون وقت بهی در آن تیز
 آن تن که بزخم اول افتاد
 یک زلزله از سخت بر سخت
 روزی دوسه اسبجان بخور
 افغاند چو باد بر جان بوت
 از و ام جهان اگر کیا هست
 نشین که نشین اندرین ام
 کین نهفت خدنگ جاذخی
 هر صبح کرین روانی کوش
 تعلیم کر تو شد که این طای

کاکور بود باز مایش
 نسیم به از سینه کای
 رنج خود و کج دیگران بود
 چون دانه لعل در دل تنک
 میخور دغم د پاس سیت
 میداد فریب را فریبی
 چون در رسید در میخورد
 کاهیدن جان خود که خواهم
 بزخوستی آن تن صحر کاه
 ماندی بسکجه دژ خوش
 و خوش تنک این جگر بخورد
 دور از رخ آن عروس بهار
 تابش بره دماغ بر شد
 چون نیک شناخت رنج سیرد
 میداد راه تندرستی
 وان کرده نه بر قرار خود بود
 در رنج بد و نجات باشد
 پرهنیز شکن شکست پرهنیز
 زخمی دگرش بباد برداد
 دیوار شکسته شد چو پود
 میزد نفسی ز عافیت دور
 جانش ز شکنجه جان سست
 متیرس که شوح و ام چو
 مسامحت و سیخ اندام
 دین نه سپر هزار سیخی
 در خرمن عالم افتد پیش
 آنکه هست دود و پهای

روزی دشتی چنین میگوید
 دیریت که ایند پنج کشاخ
 هر چه آن سپری شود سر بجام
 چون غیب فاش در کمین است
 از رفتن از چه سود بخجید
 از دوری دوست آه میزد
 اشک از پی دوست دانه میزد
 شوی ز برون پوست بودی
 سالی دو بجان در شنید
 لیلی بچان بهای جالی
 چون یافت غریب را بهانه
 شورید کی دلیر میگرد
 میزد نفسی چاک میخواست
 کونیده این حکایت لغز
 میگرد بصابری فونی
 گو بود بدان بهاز در خود
 در چاره کارش ایستاد
 رفیق بر او چنانکه بود
 وان پوش لبش ز مهر بانی
 مار قه میا نشان بپاکی
 میگرد بچار بای صد تک
 انگرد که چون کند از ان باد
 بسیار خصما هست در مرد
 حرفی که نباشد از زبان
 هر چه از من بگو بجا می ماند
 ره پیش گرفت زید طالی
 کان رهزن کاروان است

تو روز و شب نخجی در روز
 انبان تو می کند سوراخ
 خواهی قدمی دخوا صد گام
 پندار که شد سخن همین است
 با اینمه شوی بود رنجید
 بر شیون شوی راه میزد
 شوی شده را بهانه میگرد
 مغرور هم دوست دوستی
 او در کس و کس در زبند
 خرگاه ز خلق کرد خالی
 برخاست صبور ای و سانه

اندری تو دو مرغ هستند
 که عمر تو خرمنی است کوب
 عمر تو که صد محال شد
 لیلی ز سراق شوی کایم
 میگرد ز بهر شوی فریاد
 در هر چه کج و کوی گفتی
 بر شوی شیونی کنوای
 رسم عبت کنی شوی
 تا او بقرع می گرداند
 بر قاعده میصبت شوی
 میرد شربت سو کوری

ملاقات زید با مجنون

کاکنده شد تنوش از مغز
 میخورد بجا بی آب خونی
 کزوی در کمری زور بر خود
 در کار روی انگره گشاید
 ز کار ز آینه زدودی
 میگرد تواریشی نهانی
 الا نظری تشرناکی
 جوایمی کار او صد تنگ
 کونند که آفرین بران باد

کفکها چنند زید رنجور
 خوشان که رقیب را زبوند
 یاری که او شدند یارنش
 تا یافت بریت از مدارا
 چون غنچه ناشکفته باو
 با یکدراز طریق طاعت
 زید را چه بکار خوش در باد
 اندیشه کار خود را کرد
 تو نیز گران حصال داری

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام

کرد در تو بمب در چنان
 از خانه بکد خدای ماند
 میرفت چو ماه لا ابالی
 برخاست ز راه تنگ و تنه

حرفی زن و باران در در
 چون ابن سلام خت برست
 تا بجام که دست مرک در داد
 رفت ابن سلام و جارا داد

کان خرمن عمر می برستند
 از خوردن این دو مرغ قریب
 که صد نه هزار سال باشد
 بیجست ز جا چو کور بیدم
 او در نهفته دوست را بد
 ایدوست زوی و شوی گفتی
 در شیوه دوست بکار می
 نمایم زن هیچکس روی
 بیتی براد خویش خواند
 با غم نشست روی در روی
 بر سفت فلک خرویش فری
 خود را به طباسخ سپرد
 خوف و خطرش را برست
 چون چشم بدان کار خود دور
 او را همه چاره ساز بودند
 گشتند مبلع دوست دارنش
 پوشیده نهی آشکارا
 میزد نفسی نهفته باو
 کردند بر شش قناعت
 با مجنون نیز نقش میخاند
 در چاره کار او وفا کرد
 بر چهره همان جمال داری
 کزوی نتوان حکایتی کرد
 کان از تو کند حکایت خیر
 و مرغ پرند از قفس است
 مجنون خراب را خبر داد
 باقی تو کان لغات را باد

مجنون که چنان ناله خورد
که رقص و نشاط کرد از پشت
وز روی در حساب نگرد
زان نوحه گری چو بار پرخ
در خواستی از تو در دلم بست
آن لحظه که گفتم فلان مرد
خوردی که بد و شود و آله
از روز ازان دو نقش بهم
یعنی که من و تو نمی ندایم
که نیک برفت تا هم از پای
که حلفت زهی ندیدم شکوی
هم حال چنین مثال خاند
عهد است مرا که تا بجایم
گفتار ترا بجان نیوشم
چون هفت کدشت در میان
چون کرد شب از علاقه دور
آن در بختی که چون شریا
او بود و شبی و در دو داعی
کین شب که ز رفتن غمت
تا نیک شبی بدن درازی
من مانده درین شب جانم
که کردن مرغ را نکند
نوبت زن صبحا چه افتاد
کو بخندم از جهان فروزی
چون خسرو صبح خیزان
روز از سر مهر بر آورد
فری بخوشی تبارت افروز

در دور فلک نظاره کرد
که دید خیال خود در انگور
کو نیز همان خورد که و خود
بازید عقاب کوئنه ساخت
و از آن بکره نمیتوان بست
جان را بجوای ضعیف سپرد
در حلقی من افتد ناله
کردی ز یکا یکی کی کم
هرگز زخم دوئی نداریم
سرمای برهنه خیزم از پای
آباد ترین ایسم خوشبوی
هم را چنین رموز داند
عهد تو بود رفیق رایم
گفتم ایتم آنچه از تو پو شتم
افتاد من را و اربانه

ز دهنه آتچان شنبک
از بختش خوش آمد بکار
آن خنده که طبع خواست خود
کای یار قدیم رنج دیده
که امروز درین حق که خوانی
که بود بد و ستیت میلی
زیدش بجواب گفت بگذر
این فرق تو از میانه بردی
من نیز بسنت قدیمی
مجنون ز جواب ستوازش
خوش گفتمی و خوش بنامادی
ماهر که حریف حال باشد
تا مرگ ازین جهان نیایم
روزی دوسه برآمدن صید
او شد سوی شهبان خویش

زار می کردن لیلی در فراق مجنون بهایه شهر

کس تو نس او بجز چرخ
با ناصیه سپهر غمت
پچاره شدم ز چاره های
بی روزم با شب بدین روز
آخر دم صبحا نه بستند
که حال دلم نمیکند یاد
در نیک شبی فراخ روزی

پروانه صفت شب میخفت
این شب نیست کان من شد
کونی که فسرده کشت خویش
چون بزرگ ان چراغ مرده
گیرم که خروس پرده زده
یار برسان آن چراغ غم
تا صبح نه بست از دحام

دعوت کردن لیلی مجنون را بر خوان وصال

خو شتر زهرار عید نوروز

طالع کمر مراد بسته

کافا و مرا نری و افلاک
کز دامن گل بریده شد غلام
بکریست که عقل گریه فرمود
در دسر من بسی کشیده
یک حرف خطا بسوزاند
گفتمی که سپرد جان میلی
که غارت تو کرده بدین کار
که زهر دور قم کی ستردی
گفتم سخنی بدین عطیم
بر جست و کشید و گنارش
شایسته من جواب دادی
هر دم که زنی حلال باشد
از هر چه کنی غمان نتالم
میفتد چنانکه عمر بازید
زید آمد سوی خانه خویش
کوشش و رنج زمانه زار
میربخت ز دیده در بدریا
وز شب که با چراغ می گفت
شب که ملاک جان من شد
یار ز قیامت روزش
دیوار فکند به باغ برده
یا مؤذن کوی را عیس بود
کز آتش او رسید و غم
یک برده کرد ازین نواکم
بر تخت نشست با دامن
و افاق مبر سر در آورد
غوغای غم از جهان نیست

لیلی ز سر نشسته کامی
پرداخته روز پاشویش
در طارم و در سرا و در کوی
سجست ولی بر مقامی
چون ماتم شوی را بر برد
بر سنک زد بجنبه چون مل
در چاره کری نکردستی
کامروز نه روز انتظارست
هنجوابه سر دکن چمن را
تا از قبضش حریر سازم
زان پیش کل کیمین گناید
و آورد برون زخرو و دیبا
زید از سر آن نشاط مندی
پیغام بخت و از کمشاد
تا هفت ره از نشاط آگار
و انگاه بشکر سجده یافت
در چشم دوستی و وضوخت
رویش گرفت بیت خوانان
آمد بر و باق دلبر
اراسته لشکری که در جنگ
مجنون که رفیق غمخوشت
لیلی ز نشاط آن نبارت
از خمیه برون دود بخود
مجنون چو جمال دلستانید
افتاد و یار هوش رفته
سیرامن آن دیوار حسته
ز آنکه در میان دودید

چون ماه فلک خوشخو امی
بر خواسته پاسبان کوش
میگشت و لیک دست بر روی
میداد بجز زمین پایمی
غمیانه بجهانه پدر برد
بر آب پر نهند چون گل
میجست بپاره تن درستی
روز طلب وصال است
در دستانه لاله کش تمن
وز کرد درش عبیر سازم
خواهم نظری مکر نماید
تن جامه از خانه زیبا
چون کوه گرفت سر بلندی
وان تحفه که بر دیش نهاد
مینزد چو خط سپهر بر کار
ز آنکه بچهره خاک گرفت
از چرخ فراق باز پرداخت
میشد همه ره شکوفان
بالشکو و انجلی چو لشکر
تیغ همه بود رسته از چنگ
چون خاک در توبر درشت
شد همچو خرابی از عمارت
نه از دام هر اس داشت ماند
در پرده خویش های جان دید
او از حمان نکوش رفته
چون خنجر کوه طلع بسته
شخصی دوسه را ودان دید

میکرد مدار بے مدار
در دیده سرشک و در دل اندر
ره میطلبید سوی آنکس
بر هر فلکی منیر میبود
آنم شکیب کرده بر دشت
ان تازه گل بغض بسته
در جبهه نشست و قنبله
بر خیر جهان خوشتر خیز
آن آهوی لغز لبشت ار
با او نفسی زدل بر آرم
تا چون مد نفس نماند
با هر چه بدون بود و نوار
آورد بدان سرای بیدر
مجنون نشاط باز جفت
ران چرخ که هفت بار گشت
در پاره جامه تن پوشید
داده رخ نمیرشش
از دام و ددان چه نهاده
هر جا که نشستی و نشسته
شد زید و زبید را خبر داد
از دور سجود می نماید
اول چو ستون خمیر برکت
در پای مسافر خود افتاد
برز دشتی سپهر فرسای
کر دامه آن ددان خونریز
ذنبوه ددان بر آن کدکاه
باقی و کرا میان جفت بند

میخورد غمی آبشکارا
نی باک پدر نه بیم مادر
کو بودش یار و جهان لب
در هر نفسی عبیر می بود
زان عشق نغمه پرده بر دشت
چون دید در ی نعل رسته
در جبهه خویش زید را خواند
پیش آتشگر کل در آید
وان نافه مشک را بدستار
کو هفت فسان کسی ندانم
در جان من این هوس غامه
بسر دزدید و شادوار
وان مرده بدان های بی پای
چرخ ز دو باز و دو نشست
بازیش ز هفت چرخ بگشت
بوسید سخت پس پوشید
از نافه کوی خود عبیرش
لشکر کی از پس او قاده
و آنجا که ستاد طلع بستند
کان ز حلیقی اثر داد
دستوری اگر بود در آید
و آنکه چو طنب خمیر شد رت
چون سبزه بر پایی شمشاد
او نیز فرو قاده از پای
کرده هلاک چکهما تیز
نظاره نیافت در میان راه
رفته و کوشا نشسته

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| بودند فاده اندود لخواه چون باز رسیده هر دو لپوش دستش گرفت و پیش برش زید از سر محرمی و خاصی لبسته و دکان برکناری از بیم هلاک آن دو دوام کین عشق حقیقی از غرض نیست زان از دکان دی برنویست سید است که عشق ایند و خاکی کز یک قبح خورده بر دست این عشق سرسری نشایت وان کجی همار مهر بسته از حلقه زلف و چنبر دست سرسبکی در که دلش داد بی زخم که شمه پست کردش در خط مقوس زمانه و شمع که اخت و یک شست بسته دو حلقه بر یکی در چپیده بهم دیوار دلسوز چون با خود آمدند از حال بر لبه ملک زبا که رخت مجنون چو حریف دید عالی چون در دلش آن ملک طبع بادی زارم رسیده دلخوش چیران شده آن دو نقش بر کار آوازه عشقتان جهان گیر حالی چه هم رسیده کشند | تا نیمه روز بر کذرگاه مانند چو نقش خامه لپوش در خیمه خاص خوشتریش بره زمیای عسمر و عای پیرامن انجسرم هصاری کس بر در آن حرم و دکام کا توده شتوت و غرض نیست کا لایشی از دمی در نیت سر بر نند مکر با پاکه این گشت خراب و اندک رست کان باده و غیرت جفا نیت با فازن خود بهم نشسته دستار چه دارد و ظرف برست وز باروی خود و مالیش داد بی باده بوسه مست کردش شد و ابره تمام خانه جان بود یکی یکی جبه گشت رستند و دیده بر یکی سر مانند چمن کی شبانروز تا بهین شده بود و شب تاب هم تاج تپی مانند تخت کرد از همه حرف خار خالی درانی خویش خوشتر کرد بنشان زمانه زان ووش مانند دو نقش بر دیوار و آواز عتابان زبان گیر چون صبح زان یک گشتند | زید آمد و از کلاب و عنبر لیلی بزار شرمناسک بنشاند بصد نشاط و بازش چون حلقه برون و ندرسته کر یک کس از هوا پریدی زان حرب که در گرفت مانده عشقی که بغایت تاست چون او در خوشتر نکلند امروز که نامشان شنیدیم بیدست در آمدن از خوش هر غم زده درون خامه فغان عزیز دید بر بهت چون دید که دلیلی شاموش در سینه کشدش چنان چیت لام و الهی سینه آید مرغی شکفت کرد و پرافت افتاد و ورشته در یکی آب دوری زره و قطب شده این بخود و آن ز خود رسیده خاقون بدرا آمده ز رخ گاه پروانته کوی و حجره از غبار در حلقه دیده دو ستا خواند کشته لب آن دو دیکه پرورش عشق آمده سوخته سندی دل پر سخن و زبان گرفته تا در شب انتظار بودند تشنه زبان زباده شویست | کرداند و بجا تازه را تر آمد بر آن غریب خاکی بنواخت بوصل جان فزایش با آن دو دوام حلقه بست انیش کبر فقی آن دریدی مردم همه زو شکفت مانده او را و ده و درنده بهت فرمان بر او شدین دی خید در بر و چشم خویش دیدیم از دست شدین و اندک زوش با همسر خود درین بهانه از پیشکش خود شربت کردش ز کاله عنبرین نوش گفتی دوش از یکی کله رست شد لام و الف ز روی چونه یا عدل ترا زوی دو بیارت پر شد و و صراحی یکی آب گشت آینه دو صبح یک نور سرخ غرض انیسان پریده سلطان بزرگ نشسته در راه جز یار نماند هیچ دیار خود را بر دوش حلقه بنشانند مانند دمان کاسه شاموش بر هر دو زبان نهاده بندی چون مبله دمان گرفته چون شمع زبانه دار بود توقع شافن خوشی است |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

تا دور بود خزینه از زر
لیلی بزبان غنچه نیر
بلبل چه سخن سگال باشد
تو بلبل باغ روزگاری
وامرور که هست روز پیوند
کی یاد لب تو خوشتر از قند
زان روی که بس کشاده ریوت
وانی ز چه سوی شد ز باغم
چون مرهم سینه هست بسیار
تو یافته منی درین راه
من خود کیم و مرا چه نامند
از تو اثری نشسته بر تن
امرور که پر شکسته شد باز
چون شد سک شاه سوی تخم
اند من و افتار یارم
تا سر دارم سر تو دارم
سر بر خط تو محف ازین
از جان خودت جدا دارم
تو چشم منی چشم بنور
اینجا منی و توئی نباشد
من مستیم آنچه هست ثابت
بیکل در وی کیست بنیاد
فی فی غلظم کیمت خانه
چکی که بچنگ بر کند ساز
به کزد وی کی حرم کز منیم
شکر که بود حساب دانه
افتد چو در حرف خنس اهرم

لی قفل بود خزانه را در
میگفت بدیهه دلاوینر
بیکل همه ساله لال باشد
من با تو چو گل بسازگاری
بر درج دمان نموده بند
کرده لب تو مر از زبان بند
مویم چو زبان زان چو پیوت
تا با تو سخن چو سوی رخ
کو زخم زبان مباش در کار
من کشده توام درین چاه
چو سیه تو مرا ندانند
زبان دان نمی که هست برین
آن لکبک در می کشاد پرواز
آهوبره شاهرا ز بند تیر
کز خود بد را وفا د کام
جان مشکش در تو دارم
جان خوشتر از تو دانی من
جان میو من این ولذام
بنسینده چشم کی شود دور
در ندهب مادوی نباشد
این نقش خیال تست ثابت
چون لام الفی که لا لطف با
کاشوب دوی شد آریانه
بی زیر ویش نباشد آواز
تا هر دو بیک قدم نشینیم
یکسو در دوست هم بجانه
در که کز کش کنند مدغم

چون زر بخزینه در نهادند
کای سوسن صد زبان چه بودند
چون بنید روی گلچین
معنی چه که تا مراندیدی
مجنون بر بخار اشک خویر
چند از زبان درین غنیت
چون موی بان شود دیز کوی
چون خاص توام بجان فشی
کو نید غرق حبت و جلیت
بایست تو به که هست غنیت
خود را بشمار هیچ دغم
چند آنکه چو بار می پریدم
تایشه من بجان نیامد
اوخ توام چو دسترس بود
همدست کسی که در تو دلست
سر میو بود بر در آید
تا جان مرا زت یاری
چون آیم بچویشی از تاب
کی دور شوم درین راه تو
درع دو قواره اهرم هر دو
چو من توام نیند و پیکری حبت
انجام من و آن در کار است
آینه آینه اهرم هر دو هم
در دل ما یکخانه هست
شمیر دوغ و یک نیاست
آن غایه بطور دوزده باشد
من جنس توام بهم نشانی

قفلی بخزینه بر نهادند
کاذبش من زبان ربودت
کوید نه کی هزار دستان
آواز بر آسمان کشیدی
بکشا در زبان تیش اکثیر
کو بکسر سوی کان زبانیت
به باشد اگر زبان شود سوی
به که نخم زبان فروشی
چون یافت چه جای لککویت
کین است بدست است غنیت
که چیکسی هیچ مانم
از لکبک در می نشان دیدم
طاووس تو در میان نیامد
اندست رهم بدست بس بود
انگاه شدی که او شد از دست
جان میو بود بر در آید
سولای توام بجان سپاری
از تو بزم چو مای از آب
دوری و لغو و با لست از تو
جانی بد و پار و اهرم هر دو
چون هر دو کیمت و اور غنیت
و آنجا توئی آن در غایت
استیختی چو زیر یا لیم
الاد و صدف که در میان هست
با دام دو مغزو یک مقام است
سر مایه کی دو کرده باشد
یکتا کتم از دو ششانی

نبویس در حرف در یکی نام
 چون ریخت نثار شک مجنون
 کرد از لب خود بجای آن
 زان غایبه دان شکر کجیز
 اندیشه ز مصباح میخوت
 از ازخنی کوی ساری
 هر کس خوابه ایست در رخ
 آنرا که نسیم گل تاملست
 گشت از می خود می خاست
 چون کار دباختوان سیدش
 میکت چو پستیای کردون
 آیین دگر گرفته کارش
 و او را غلبه که خود ستم یار
 از دیده آن بچار خندان
 شرحی ز وصال و تمیخت
 میخاند بدو شامی پاک
 عشقی که عصمت ندیدست
 عشق غرضی روان دارد
 جز تو همه عاشقان کینه
 چون عشق بصدق نه مایه
 شد کاسد نقد نیکامی
 شرفت که وقت برک برین
 خولی که روان بود بر شاخ
 شاخ آبله ملاک یابد
 چای سمن شکیب کیرد
 چون باه و فغان میازد
 آن سبزی چرخ لاجوردی

کو قطره دو باش در یکی طعم
 زینگونه هزار در مکنون
 از آب حیات حقه را پر
 مه غایبه سانی کل شکر یز
 همت ز حبش خراج میخوت
 دین را دینی کوی بازی
 کیرا کجگر یکی بشکر
 بروی همه بو بیا حست
 کرپای درآمد و شد از دست
 زخمه بهلاک جان سیدش
 شیراز پس او چو شیر مردن
 کاینه خویش دیدارش
 آور دیما ی خود به بازار
 کشته هو سس بر خچند
 معزنی زور و پست میفت
 کاحنت زهی عروس فانی
 انصاف نشوت نبوت
 کس عشق غرض روان دارد
 دور از دل تو غرض پند
 میخوبی و دست ده مایه

یک در دو وزن برین غنای
 لیلی کبرشهای مستش
 چون غایبه زلفهای نکی
 از بسکه فغاند بر ساری
 انقوم که خواش چنانند
 ز آنجا که قیاس رای من بود
 سودا زده را جگر نازد
 مجنون چنان نظاره کردن
 دل کر چه بعد پاک میکرد
 ز دلخوره و راه دشت بشت
 با آن در کان بر چهراری
 در حلقه زلف آن هم کوش
 مجنون ز خود دور قشاند
 میخواند ز روی نیک فانی
 زنده اننه مبتمای چون رخ
 کر خمرت عشق پاکیزت
 عشق آینه بلند نور است
 با عشق غرض کجا بود است
 عشق آن بود اند که بدست
 چون عشق بدان تمام افتد

صفت خزان و وفات لیلی

بیرون چکه از شام سولخ
 ز جوید و برک خاک یابد
 کل نامه غم بدست کیرد
 افتادن برک هست محدود
 خیره شده از غبار زری

فار و ره آب سرد کرد
 نرسن سجاده بر بند خرت
 بر فرق چمن علاقه خاک
 کانه ز غرقه که کزیرند
 روبا زره فغانده از راه

یک را یک دان اگر حرفی
 بر عقد کهر علاقه بستش
 چون غایبه دان زبان یکی
 غیر من و شکر بخوار
 چو نخل همه کوی درد باند
 انگوی سزای این من بود
 صفا زده را شکر نازد
 ز دست بجامه پاره کردن
 بی عاقبتش ملاک میکرد
 تیغ از سر و سر طشت برشت
 منیر نفسی زور و زاری
 خود را کتاب کرد و نوشت
 لیلی شده آن رتی که مانده
 هر لحظه قصیده و صالی
 سید است لبان حلقه کوش
 بر عقل فربیده شد غارت
 شوت ز حساب عشق و دست
 عشقی که غرض نیست برشت
 صدق این بود آنکه حرمت
 در سکه نیکامی افتاد
 سرمایه تو به نظام
 خوانه چکه ز برک ریزان
 رخساره باغ زرد کرد
 شمشاد در افتاد بر سخت
 پیچیده شود چو مار ضحاک
 زانده ایش با درخت ریزند
 آلوده بخون چو موی روبا

نازک حبران باغ بخور
 سرمای ہی زطره کاخ
 ناز از جگر کفیده خویشت
 در معرکه چسپ خزان
 شد چشم زده بهار غیش
 کشت آن تن چون گل قشیش
 نازخ ز روی کرد روی
 سودای دلش سیر برآمد
 زان روز که یار زو جدا شد
 چون عاشق خویش در اند
 تا کار بدان رسید کار
 بالین طلبید زاد سر و تن
 بر مادر خویش باز کشاد
 کای مادر مهربان چقدر
 در کوه که او قتاد رختم
 چندان جگر نرفته خوردم
 چون پرده زار بر گرفتم
 کان لحظه که جان سپردم
 فرقم ز کلاب اشک ترن
 خون کن کفتم که سر شیدم
 آوازه من چو کرد آگاه
 اندل که نیایش سجوی
 کویلی ازین سرمای دلگیر
 در عاشقی تو صاف کرد
 تا داشت درین جهانهای
 و امروز که در نقاب خاکست
 می باید تا تو در پی آئی

شیرین مکان تک محمور
 او سخته هم بطره شاخ
 خوابه چکانه بردل تو
 شد زخم رسیده گلستانی
 ز باد طپا پنجه بر چوشت
 چون با قصبه خفیه پیوست
 برده ز ترسج مشک بوی
 سر سام سرش بل آید
 سروش ز کد اخن کشید
 دلسوخته دید و آرزو مند
 یکباره قتاد و کشت بجار
 و ز سر و قتاده شد تدوشت

انداخته مهندوی کیدور
 سیب از زنجی بدان کونی
 دهقان زخم می معانه
 لیلی ز سر بر سر لبندی
 آن سر که عصا بهای نیست
 بر پسته که شد دهن دریده
 شد بد همیشه چون لالی
 گرامی تو ز راه را برد
 زبان شیرازه چهره بان بود
 بر خاطرش اغیزه کرد
 تب لرزه شکست پیکریش
 افتاد چنانکه دانه از کشت

وصیت کردن لیلی مادر را

چون ست شدم کبر ختم
 کردل بدین سید در دم
 بدو که راه بر گرفتم
 وز دوری دوستم بستم
 عظم ز شامه حبران
 تا باشد زنگ زو غیدم
 کاو ره شدم من و نگاه
 وان قصه که دیش کوی
 آن لحظه که میسری زنجیر
 جان در عشق عاشقی کرد
 جز با غم تو داشت کاری
 هم در هوس تو در ناگشت
 سر باز پر است تا کی آئی

خون بخورم من چه غنیت
 چون جان ز دم نفس کشید
 در که زخم آرد دست یکبار
 سرمه ز غبار دوست برش
 بر بند خوطم از گل زرد
 از آسته کن عرو و دام
 دایم که ز راه سو کواری
 من دشته ام عزیز و داش
 از مهر تو تن خاک میداد
 احوال چه پریم که جو رفت
 وان لحظه که در غم تو میداد
 چون منتظران در کنگره کاه
 کیره بر مان ز نظرش

زکی بچکان تا کار اسر
 بر نازخ زده که چونی
 سر مست شده بسوی خانه
 افتاده بچاه در دمنی
 سر را بعصابه در کست
 غناب ز دور لب کزیده
 والنه و سبیش چون خالی
 باد آمد و برگ لاله را برد
 آن مهر کی لصد بیفرو
 سودای دلش کی بد کرد
 تجال کزید شکرش را
 سر بند قصبه برو فروشت
 یکباره در دنیا ز کشاد
 کا هو بره زهر خورد و شیر
 جان می کشم چه چنگلست
 کرا ز کشته کشت شاید
 خون من و کردن تو زنده
 نیلیم ز نیاز دوست دیش
 کا فور فاشم از دم سرد
 بسیار سچاک پر دو دام
 در وی کنی نظر بخاری
 تو نیز چو من عزیز دارش
 براد تو جان پاک میداد
 با عشق تو از جهان جو رفت
 غمهای ترا تو شمشیر
 هست از قبل تو چشمم بر راه
 در خنر سجنینه کنارش

وین سپید و ده از زانم
ویدی چو خود غلط قادی
این گفت و بگریه دید و نگر
مادر که عروس زان دید
معجز سر سفید بختاد
در حسرت موی روی فرزند
پیرانه کریت بر جوشش
چندان ز سر شکما غمی است
زان لوده که خون شود بنگ
ارستش اینجا که فرمود
خاتون حصار شده صهای
ان چیست که بده و نبرد
غولیت جهان فرشته پیکر
بان تا نرسید این عجزت
کین خرج کان لا جوری
ترفت محیط این جزیره
ایجا که ننگ جان تاست
خون میخورد و دمان ندارد
نقشی که طراز این لورست
خارش کل و چاه تخت میند
تدبیر بدان کند گزین چاه
شب رفت حکایت ننگان
زین چه تحمل نمیتوانست
زین چه ره گران بود پای
که مشیت از آن کشد دست
این آب روان که بر کوه دست
لبلی چو نزول در زمین کرد

کای جان من هلاک نام
بر سپنج خودی نظر نداری
و آهنگ ولایت دگر کرد

زنهار نظر مدار ازین پس
با عاقلی جهان تماست
چون راز نرفته بزبان داد

زاری کردن با دیلی در فراق فرزند

سر میزد و موی روی می کند
خون سخت بر آب ننگان
کان چشمه آب از جوشش
میگرد بدان عقیق کلرنگ
کلر آب و عنبه اکود
اسود غم از خزینه داری
وان بر شده گیت کوفت
تسج بدست و تیغ در بر
چون خود کند کند و کورت
کرد و ز تو کرد و کردی
خاک سیلست و آب تیره
در خون نه سخن در توانست
جان چون نبرد که جان دارد
را ندازه استین مرده است
کان جمله چشم سخت میند
در قصر شست خود کند راه
میکرد و کن دور یکی کن
و نیدر بجدل نمیتوانست
در کار فلک گرا رسد پای
فرسوش کنی که عالمی هست
ابش نبرد آب رود دست
دیوار خرنه استین کرد

هر موی که بود خواندش نبرد
که رخت سر شک بر سرش
چندان غمش بمهر مالید
مه راز ساره طرف برست
بسر دستجاک و مادرش مالک
پر داخته شد حیات او نیز
بازار جهان اگر چه نیرت
نخست فرشته دین راه
تا پناه نشد نیرت بر تخت
از رخ زمین نیرت بر کی
کشتی زمین با حمل انداز
صند و واین رواقی کرد
او بر همه مرده یک ماند
چون مرد گشاد دل نیدر
و انرا که بطع در کشتی نیست
زین سلسله پامی چون ماند
کو خسرو و کوباد و کوجم
کو شید جوان واری پیر
گر بگذری از گریوه تیز
با عاقلی خیال که ما نیم
گر بکشی آغوش بر پشت
جمله عیب از فراق رویش

خبر بر حکرم خدای بر کس
مجنون زمانه شست نامت
جانان طلبید کت جان داد
گفتی که قیامت آن زمان دید
موی چو سمن بیا میداد
هر موی که بود کندش نبرد
که روی نماده جبر جنبش
کر ناله او سپهر مالید
صند و قی کویم از حرکت
کاسای خاکست بست و خاک
بنوشت جهان بران نیز
کامد شده بیا و خیرست
کین غول کین نبردش ازاد
به گریه میان بردن بر نیت
کاسیب نیافت از گری
باشد که شبر خود سی مار
عرقست بخون زامردان
باز از همه مرده یک ماند
اندیشه کند بخوبی و خیر
پروای خوشی و ناخوشی نیست
خود را بهشت چون سازد
رفتند و روند و گران هم
نکند و گره کس این تدبیر
حکم شبنمی کند بشد نیر
اسرار فلک کجا کشتایم
از آب خودش بنود کشت
کشتن شستند دل چو پیش

هر کس بریش دروغ میخورد
خاکش بر شکوه و تباکی
طغرائش این مثال مشهور
کز حادثه وفات آن ماه
پوشید بسوگ و سیاهی
بر مشهد او که موج خون بود
چندان پدرانۀ یاد کردش
آمد بر آن ز راه برده
میگرفت بگریه هر زن بر
کفها چه رسیدت ای برادر
گفت از بی آنکه بخت گشت
بارید باغ ما تگرگه
مجنون چون کبر دین سخن گوش
یک لحظه در آن قادی ماند
این صاعقه بر کیا ره ریزد
خونامه بقدر جام دادن
شمشیر کشد منت چرا بود
تن خسته و جامه پاره کرد
زید از بی او چو سایه پوین
ز اینجا که مزاج و طبع است
آمدند چنانکه هم نشستان
سرگرفته و جگر دریده
چون دید جمال تربت از دود
در شوشه تریش لب بدینج
خوناب جگر چو شمع پاود
دیم کلیم دستان بود
فریاد که این جهان باکین

افسوس نموده میگردد
روزش که بشت و توان بود

اکاه شدن مجنون از وفات لیلی

چون زید شکسته دل شدگاه
چون غم رسیده دادخواهی
انفوخه دل سپردن بود
کافاق سیاه شد زرد و کشت
تاریک شب و چراغ مرده
میزد بد ریغ دست بر سر
کزد و دفن بر آری آذر
اندازه کارها در گشت
وز کعبن ما نماند بر که
از گفت و شنید گشت خفا
بر حبت و سحر سر فزاید
باسور چسبن سینه زد
ساعه بقیاس کام دایان
این پشه نه آزار دهاود
بر روی دکان نظام کرده
از سایه او خلاص چون
کردار زوی بارت دوست
شوریده سر بخانکهستان
سوی ازین گوش خود بریده
افتاد چنانکه سایه ز نور
پچید جو را کنج بر کنج
بکشا و زبان التش آلود
کریان شد و زار زار گریست
آمد سوی آن خطره جوشان
از دیده چون سرشک برین
در روضه آن بهار خوان
کریان کریان نشستیش
مجنون که نشان نگ اوید
رخساره چرا تابه کردی
آبی سیاه از زمین برآمد
لیلی شد و زنت انجمن بود
چون صاعقه خورده بر رخوت
کامی نمک این چو صحرانیت
موری و هزار دوزخ نرس
من سوخته آنچرخ کیم
این عربه می نمود عذرا
راگونه که او سرشک رانده
چون کوه کوه و دشت بشت
از زید نشان بر پیش جبت
عکسین ترازانکه باز جوید
قامت زده و شکسته مت
غلطد چنانکه مار غلطد
از کبه سرشک لاله کوخیت
کاوخ چکنم چه چاره سازم

آمدن مجنون بارت قبر لیلی

لغتی که بهار بوستان بود
چاکه خلق شد باکی
بر شقه چن بشت نشور
بی گریه زار در جهان گسیت
چون ابر بهار که خروشان
مردم زلف را و کریان
بگرفت بک ره بیامان
سوئید باب چشم خویش
و انشورش و حال تنگ اوید
در آینه سیاه کردی
مرک از آینه سین در آمد
باداغ تو تراود هم در آن
زان برق هم و قافا و هم شوت
باست رکا بی این خیمیت
یک سورچه را سراره بس
کز نایدها بچه میرم
چون وحش دوان کوه صحر
چشم هم بر سرشک مانده
کریان و جزع کنان بکشت
وانکه چو کیا ترمش رست
رسوا تر از آنکه باز جوید
انجمنه از حبان قیامت
با گرم بر خاک غلطد
لاله ز کمار کورش بخت
کز درد چو شمع میکد از م
کز دلیمان مرثان بود
از من تندش بر خم زمین

بودم کل آبدار و دست
 شکفت بهاری از درختم
 میداد کرمی زمین برودش
 دزدی بد را آمد آکنشگاه
 و انگاه بد خمه سرفرو کرد
 ای باغ دل خراب کرده
 آن خال جو شکسته چوشت
 نفست بجز رنگ میطرانند
 سروت کبدام جو بیاست
 در غار همیشه جای بارست
 هم کج شدی که در زمینی
 من مار کز آشیان بر گج
 چو ماه غربیت نصیب است
 کرد و رشتی چشم بر بخور
 من که تو بباد دل بنام
 کمر خوش تو پیش دارد تنگ
 من نیز چو پرک یارین بند
 جاوید بشت جای بادست
 این گفت و نهاد دست بردست
 در قصص چیل نامه میراند
 میداد ز کرمی رگزارنگ
 در هیچ ره می نماند سکی
 سر بر تر خاک او نهادی
 او بر سره شغل و محنت خویش
 چشم از ره او جدا نکردند
 تا او نشدی ز مرغ تا مور
 روزی دوسه با سگان آمده

با دآمد و بر کاش شکست
 در واکه نکه نداشت بخت
 من کاشته بودم و در ویش
 ریحان شکست و بخت برده
 می گفت و همی گریست از درد
 بر داده و لیک بر نخورده
 و آن چنگ آهوانه چوشت
 شمعت بچه داغ میگذراند
 بر زمیت کبدام لاله زارست
 ای ماه ترا چه جامی غایت
 که کج نه چرا چینی
 بر کور تو یا سبان کج
 آن ماه غریب اگر غریب است
 یک چشم ز داز دلم ز دور
 یادتو کج رود ز یادم
 زانست که هست پای لنگ
 ایتم تو بعد روزی چند
 جان در حرم خدای توت
 چرخ ز دود تنبیه شکست
 بر حسب فراق بیت میخواند
 میزد سر می از دروغ رنگ
 کز خون خودش نداد رنگی
 بر خاک هزار بوسه دادی
 و آن دادم و داند قیام پیش
 کس را بر او را نکرده
 کس بی ننهاد و گردان کرد
 میزیست چنانکه کمالان به

سرو می ز چمن گزیده آزاد
 یکده تنبیه دهم چیت
 ریحان رخی از جھان گیم
 وز بانی من بدین سبیلست
 کی تازه گل خزان رسیده
 چونی ز کز نذاک چونی
 چو نت عقیق آیدارت
 بر چشم که جلوه غمائی
 چونی ز کز نذاک ای این غار
 بر غار تو غم خورم کیاری
 هر کج که اندر و غایت
 شوریده بدی چو یک دره
 در صورت اگر من بنانی
 که نقش تو از میان بر بخت
 چون نیست غمت ز راه فتر
 رفقی تو ازین حسد به رستی
 تا طوق ز دم کمر و عدت
 قدیل روانت از روانی
 برداشت ره ولایت خویش
 بر کفن حالت فرست
 در ره گذری نماند خاری
 از کوه درآمدی چو سیلی
 بر تربیت آن بیت فادار
 او ز مرغی کشته زاب دیده
 از بیم دوان در انگذرگاه
 ز نیسان و قوی سپاه بکود
 که قبله ز کور یا رعایت

دست اجلش بباد بزداد
 پاکیزه چنانکه از دلم ست
 کالابرخش جهان ندیدم
 در مانی من بدین دلیلست
 رفقی جھان چنان ندیده
 در ظلمت این بنفک چونی
 و آن غایب های تادارت
 در سفر که نافه میکشائی
 چون میگذرانی اندرین غار
 چون غم نخورم کی غاری
 بر دامن او نشسته مارست
 اسوده شدی چو آب در چاه
 از راه صفت در وطنی
 اندوه تو جاودانه بر بخت
 خوابی تو نشسته خواهفته
 در بزم که ارم نشستی
 خالی نیم از وفا فانی عدت
 انحر و خسته باد جاودانی
 سستی و دکانش از پیش
 حرفی رونفا نماند بهر
 کز ناله درون نشد شراری
 رفقی سوی روضه کاهیلی
 کفنی غم دل بناری زار
 و ایشان حرفی در کوشیده
 بر جبه خلق بسته شده
 عمری بهوس تنه بیکرد
 گاه از پی کور دشت قیامت

آمدن سلام نوبت دویم نبرد مجنون

در دیده مور بود جایش
و آخر چو بکار خویش در ماند
تارخ نویس عشق بازی
بر خست و نهاد روی در راه
تا عاقبتش بود فی سنگ
آغشته شده ز بهر آن یار
گفتا که منم سلام رسوخ
کردان ددگان ز راه او دور
من غم زده و توانا زینبی
اما چه رسیدی ای جانمرد
بنمود سلام حق شناسش
زین پیش خپاکه و ترس بود
کردی ز قصیده ای چون در
کر سعی کنی بجان پذیرم
امثال چو محنت از مودی
اگاه که کفم که کار چو نست
نالید کی زمان زباری
که باز زگار من چه پرسی
کان چو نوبت فاسد شده است
بیا رخن درین و ورق باند
کان یار پری نشاکم نیست
آن فوج کرمی در او اثر کرد
و آنکه بطرف جواب داوش
جانم زنی تو در غم افتاد
ز میان بوازش و فصاحت
هر بیت که زوشنید در حال
چون هر چوشنید بود نوشت

کود ز نوشتنهای تازی
میگشت بکوه و دشت بگاه
دید آبله پای و پای بنک
رخساره چون کشته بیا
کام سلامت از ره دور
چون آتش آزاب و سایل بود
با من ز چه روی می نشینی
گفتن نتوان که باز پرس کرد
بر هر سخنی بسی سپاسش
لطف تو مرا ذخیره بس بود
کوش و دامن لب مرا پر
ورنه ره خانه پیش گیرم
کان مردنه که پار بودی
چونی تو با تو یار چو نست
در حسرت آن پت حصاک
ای یار زیار من چه پرسی
دروازه او در بهشت است
بسیار ورق ازین سخن جلند
انیت ملاک جانم نیست
اونیر کبریه دیده تر کرد
غم خورد و بدان ثواب داوش
کین صاعقه سخت محال افتاد
میر سخت نمک بران جلاست
وان گفته که بود نامه سال
دستوری خست باز پرس گشت

کافا دسلام دیگر بار
بر هر طرفی عثمان بتمیخت
یچاره شکسته پرو بالش
وان دلشده چون بد نظر کرد
مجنون که شنید شرح کارش
گفتا بچه رخنه کوکر باز
اول نیست بنوسازی
حاجت بجای تا بر آرم
کاغذم تو هست من خدوم
از طبع خودم خزینه دای
باز این چه رسم گرفت پایم
لیکن عجب آیدم که این بار
بال طرب شکسته بنیم
مجنون چو شنید پرش نای
برز زمین جانمرد
یارم بجا زیر خاکست
او مرده و زنده شد غرغشت
بگرفت سلام سبک دست
چون دید سلام زاری او
میر سخت ز دیده آب گلگون
کز رفتن آن بت بهشتی
رویتوارین تشن را فرود
روزی دوسه و هجرت او
از قصه و قطعه و قصیده
و آنچه کرد و گرفت بر یاد

از کور کور بود پایش
اونیر رحل نامه بر خواند
کاید سلام آن گرفتار
میجست از نشان نمیفت
وز کونه بکونه کشته حالش
گفتا ز کجائی ای جانمرد
تباخت گرفت در کنارش
کار زده بمن شدی از غار
کاخر نیست بود نیازی
مقصود بکوی تا گذارم
شکر تو بجای خوشی کردم
کجیم ز حصار سینه دای
کز باغ تو میوه با ربایم
طیای به بنیت در نیگار
شور و شفت نشسته بنیم
کار آمد و باز او شد ز کار
کافح جگر من سوخت از درد
خاکم بدین دروغ ناکت
من زنده و مرده ام غش
در مشقه یار برد و غنبت
بی یاری و بقاری او
از هر مره راند چشمت خون
در موج دلم شکست گشتی
اناسخه که جان من سوخت
زا کونه که بود ساخت باو
لیک نوشت بر جریده
اورد و تخته سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان
 کان سوخته خرمن زمانه
 دستان فلک شکست خورده
 جانی ز قدم رسیده مالم
 در حلقه آن خطیره افتاد
 بقی دوسه راز را بر خواند
 کای خالق هر چه آفریدست
 از آد کهم سخت جانے
 چون تربت یار در بر آورد
 رامیت عدم که هر که هستند
 کور خیم که در کباب ایندود
 ای چون خراسیا که نلک
 در خانه سیل ریز نشین
 در ناف جهان که چو چیت
 شتاب که راحت اجابت
 کرد ز کرمی ز فرق پایت
 بگذر جهان که شمر دیست
 دل راست کن از بلا بدیش
 تا شلصل چو رحمت آرد
 با خاک تبرک مهر جوئے
 چون پیره نسبت از کرانی
 عاقل که رسد بحسن کامی
 در یافتنی است غور اینکار
 نپدشته که کم چراعنی
 سلجوقی اولین سجودی
 در خاک سناز کو غبارست
 از نیل چیه که سرگردان

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

چون خورد شکست باوریش
 روزی بستم کشیده لبش
 کشتیش در آب تیره افتاد
 اشکی دوسه تلخ تلخ افتاد
 سو کند بهر چه بر کردیدست
 و آبا کهم سخت رانی
 اید و ست سخت جان آورد
 آفت قطع او نرسند
 از شور کئی نشد نمک سود
 در مانده این کربوه تنک
 سیل آمد و خیز خیز نشین
 بادیت که باد چو چیت
 است مران که کاروان رفت
 در حلقه آرد با ست جایت
 کج باز نه مهره در دست
 یا قوت خوراز و با بدیش
 بر عاجری تو رحمت آرد
 کوئی که بگویم و کوهی
 مرکش خواجهی ز رشتانی
 جید ز پی گریز اسه
 برافتنی است جور این یار
 ارایش بزم هفت باغی
 میرانی آخرین وجودی
 با جع سناز کو شلارست
 سیلی خور و روی بر گردان

ز نحال که بود از ترکشت
 نالید ز روی درد ناک
 غلطید چو مور خسته کرده
 برداشت بسوی آسمان دست
 کر محنت خویش و بارها غم
 این گفت و نهاد بر زمین
 او نیز که شست ازین گدازگاه
 با این عقبه که دارد ایم
 ریشی نه که عور کا غم نیت
 دوری کن ازین خرس گران
 تا بل لکشت بر تو کردون
 کشاخ مباحش بر بنای
 این بخت سر زده ای چو خوا
 ان پیره زنی که آرد با سخت
 کج زخم مباحش تا توانی
 از مرکب خواجگی فرود آیی
 سخت روش تو نیست کنای
 ان فصل که نبه سینه دارد
 تاریخ نمایدت بهائیت
 در جس که حجبانی آخر
 نیروی دلی و نور دیده
 بالای فلک ولایتست
 در قامت خویش من فلک
 بر پایه قدر خویش نیامی
 غلی که زیست انکند فعل

این قصه چنین بر دیوان
 شد خرمی از سر شک وانه
 بی زور تر و نزار ترکشت
 آمد سوی آن عروس خاکی
 پیچد چو مار زخم خورده
 انگشت کشاد و دیده رست
 در صحبت یار خود رسام
 وان تربت را گرفت در بر
 وان کسیت که کند در بر این
 انجام که میکند سر انجام
 خاریده ناخن تم نیت
 کود و ر شد اضلاض مردان
 زین بل کجسان چاره یز
 کوزنده نشد کمره بادی
 در کرد و قله صبه چون بار
 نی پیره زنی که آرد با اوت
 هر زخم که کج زنی بانی
 افتادن خود بهر بنامی
 خون آن خورش نیست بکبار
 ز در شکم خرنیه دارد
 چون روی نمودار دما نیت
 ره جوی که ره نداری آخر
 نه از روی کزافی آفریده
 هستی همه در حمایت تست
 بس قیمت خویشی که دار
 تا بر سر آسمان کھی حامی
 بردار و بجای کوز می لعل

وان سرکه که با تو برزند خوش
 بدخوار بصبح در خاست
 دایم تو بر جهان ماند
 مجنون ز جهان چو چیت
 ناسود درین سری پردود
 او خفته چو شاه در عاری
 از بیم درندگان چیت
 نیند اشتی اغریب خسته
 آن جیفه چو ز بچرخ کرده
 در هیات او زهر نشانی
 خندان که ددان باند طری
 چون سال گذشت آن دوام
 دوران چو طلسم کنج برود
 دیدند فاده مهر بانی
 آوازه روان شده بهر دم
 رفتند در و نظار کردند
 کرد صدفش بر زردودند
 گویند شدند سوکواران
 بهلو که دهنه رکشاند
 خفتند نیاز تا قیامت
 کردند خاکه داشت ای
 هر که آمدی از غمی برنجور
 یارب چو با حرازو پاکی
 ما هم نرمیم جاودانی
 از مشربان دو چشمه نور
 از راه بصیر بوش شمش
 افسانه اند و بهم دارا

بر هم نه چشم و نوش کن پس
 خوشخوار چو آب خوشکوار
 او را خراست کان ماند
 از سر زش جانیان ست
 چون خفت مع الغرایه سود
 و شان همه در لطافتی
 آمد شد جمله خلق بر بهت
 اینجا ست بر هم خفته
 در وی بعار درج کرده
 نامانده برون استخوانی
 ننهاد در پنجم کسی پای
 آواره شدند کام فکام
 و قفل خزینة بند جود
 سفری شده مانده استخوانی
 شد در عاب این فایه علوم
 دل خسته و جابه پارکود
 بارش چو صدف غیر سوزد
 کردند بر و سر شک باران
 در بهلو می لیلیش نهادند
 برخاست ز راهان سلامت
 بر ترتب هر دو در و کاهی
 در حال شدی ز پنج غم دور
 رفتند ز عالم آن دو کاهی
 چون نوبه بارسد تودانی
 پیوسته قدم داشتی دور
 بیعت و جیافت کرد جوش
 در عالم از و شد آشکارا

این ره بوفا بسرتوان برد
 چون آب رزنده خوش غلی باش
 خواب جهان نیز ز خاک
 بر مدعوس خا بنیده
 افتاده ماند هم بر خال
 بر کرد خطره خانه کرده
 نظاره کنی که دیدی از دور
 واکه نه از انکه شاه مرده است
 از زلزلهای دور فلک
 زان کرک سکان استخوان خوار
 مردم ز حفاظ با نصیب است
 برخی ز علاقه بوی برزند
 کساح روان آنکند کاه
 چون محرم دیده ساعتش
 خوشان و کزندگان با کون
 وان کالبد کهر فاشده
 او خود که غبار مشکش دشت
 شستند آب دیده پاکش
 شه را بشراب خانه بردند
 نودند در همچنان بیک عهد
 از روضه که رشک بوستان بود
 زان روضه کسی جدا گشته
 آسایش و لطف ایشان کن
 زیدان سه مرد مهر پرور
 بمی که چه لعل سفته بودند
 از گوشش کسان علاقه نخت
 در خاطر او گذشت یکروز

جان زو بوفا بدرتوان بود
 هر جا که سی لطف رسان باش
 کور الجوخ او کنی پاک
 خویش بر بود و بست دیده
 نه ماه شنیده ام که کمال
 زانکور که آشیانه کرده
 شوریده آن ددان چو زور
 بادش کمر و کلا برده است
 شد رنجیه و فاشده خراک
 کس زانه با سخنان او کار
 این مردمی از ددان غریبه است
 برخی بمواقفت بر دند
 کردند درون آن جرم راه
 از راه و فاشنا خندش
 جمع آمده جمله در و مکان
 همچون صد فی سفید مانده
 از آنه عشق بوی خوش دشت
 دادند ز خاک هم پاکش
 سرست بساقی سپردند
 خفتند در آن جهان بیک عهد
 حاجکه جمله دوستان بود
 تا حاجت او روان گشته
 و آمرزش خود نشان کن
 ای رحمتا بران جوان مرد
 بر حالت خویش گفته بودند
 تا هر که شنید قهر کن گفت
 اندیشه اند و عام افروز

کان تازه دوخت بر خورده
 در قالب خاک تیر خندند
 چون شب سرفاخر شد
 صخش زبندی در جان
 در هر چمنی چو چشم بنیاد
 کلبه ای شکوفه جام در دست
 در سایه گل چو آفتاب
 فنخ دوسروش بی خجسته
 می در کف نوبهار در پیش
 گاهی تخان خوش گفتند
 هر لحظه ز نوشاری بخت
 کین سرو تان که جام دانه
 آن پیربان گرفته خالی
 انشاه جهان راست بازی
 بودند و لعل نابوده
 اینجا المی در گریه میند
 انکس که دران جهان نیست
 شد زید ز خواب خوش بیدار
 این عالم فانیت و بکست
 ز نهار بهوشش باش ز نهار
 خود را بحریم عشق بسیار
 تیر از سر که راست کار است
 هر شربت عم که جان گزاید
 این شربت که پخته با کست
 این واقعه که چه رنج کش بود
 دریای سخن نمود پایاب
 شد قصه بغایت تمامی

گفتار اندر خواب دیدن نید لیلی و مخموزا

بر نیغه روز مشک باشد
 حوضش چو دل لبیکجان
 مینو که به رنگ دنیا
 برداشته با یک بلبل است
 تختی زده بر کنار آب
 در دست نشا طکه نشسته
 ایشان دود و بوقصه خوش
 گاهی براد خوش گفتند
 بر تارک اندو شخص مریخت
 در باغ ارم چه نام دارند
 گفتش سر زبان لالی
 وین ماه تبارن و لنواری
 در درج و فامهر بوده
 الا له الا بد چنینند
 شادیش درین جان چنین است
 گریه و این همه را ز یادیدار
 وان عالم با قیست و با کست
 کان کل نهی بی رخ خوار
 تا باز روی ز خود بیکبار
 شایسته شهر است
 چون عشق دهبان فریاد
 ساقیش چو عشق شد چه با کست

بنمود فرشته لیلش در خواب
 در دامن هر شکوفه باغی
 خضر اترار و ز بر جدی نه
 بهم روز زمان بر خیزد زین
 وان تخت بغر شمای دیبا
 سر تا قدم بر یور نور
 که بر لب جام لب نناده
 پیری تجمه استاده
 بنینده خواب شد نمانی
 در منزل غله جا گرفتند
 کین یازد و گانه یکا نه
 معنون شده نام انیکه شاهست
 اسایشی از جهان ندیده
 هر کو نخورد دران جهان بر
 چون شعله صبح کیتی افروز
 تا هر که در بخان کند جای
 با دمی که در و قعاست
 گرز رطبی ز کان برائی
 در عشق چو تیر شور وانه
 عشقت که گشای هستی
 بسیار شرب تلخ بدخو
 این حالت که چه در دنا کست

در مدح پادشاه و ختم کتاب کوید

المته لندی نظامی
 این قصه کلید استیکه باو

چو نند بهم ز بر پرده
 یا شمه سند بستند
 از آسته روضه جانها
 هر برک کلی در و چراغی
 افروختگیش را حدی نه
 هم فاختگان بر بند خوان
 چون فرش بهشت گزیده
 از آسته چون سجد در جور
 که بر لب خویش بوسه دانه
 سر بر سر تختشان بناده
 پرسید ز سر اسما فی
 این منزلت از کجا گرفتند
 هستند رفیق جاودانه
 لیلی شده نام که ماه است
 و اسباب را دنا رسیده
 زینگونه کشد درین جهان سر
 در ضمن شب زوالتش روز
 بر لذت آیدان بند پای
 از خاک فنا پذیر بستر
 اینت نهند و زان برائی
 تا دور نیفتی از لث نه
 کردا به رمان خود پرستی
 که عشق شد است همچو شکر
 چون در سر عشق فت پاست
 چو از سر عشق بود خوش بود
 کشتی بعد مرسید دریاب
 در خواندن او خجسته باد

هم فاستحائش بهت مسعود
جمشید دوم تخت گیری
نی شروانشاه مل جهان شاه
ای مخفر نسل آدمی زاد
روزی که بطالع مبارک
از پیکر این عروس فکری
در کردن اینچنین تفضل
زین صاحب نصرت الهی
بر کام جهان جهان برادر
داد و دهشت گران ندارد
از هر چه شکوه تو بخت
ملکی که سزای ریت نشت
در کردن هیچ نیکنواهی
قا هر شود برادر بار میباش
رای تو اگر چه هست بشیار
از صحبت کسی سز سیر
تا کار نبه قدم بر آید
در قول چنان کن استواری
بر عهد کس اعتماد منمای
بر کوش کسی میهن از از
از هر چه طلب کنی شعبه
چندان مخور آنچه مستی آرد
و انشب که شوی بطبع خرم
بنمای نجاص عام شیر
بر کشتن آنکه باز بو نیست
گرنه دل تو جان خداوند
درع تو بر چرخ کربان

هم عاقبتش باد محمود
خورشید کم به بی نظری
کیخسر وطنی آفتاب شاه
ایکات دو عالم از تو آباد
بیرون بری از بهر تارک
که کنج بریز و کاه بگری
از تو که موزن توکل
بشود دوسه حرف صحبتهای
کان به که توانی از جابان
که میش کنی زبان ندارد
مگذارش اگر چه کان بخت
خود در حرم ولایت نشت
شمشیر من بھر کنای
می بخور و هو شیار میباش
رای دیگران دست مگذار
کو باشد کاه نرم و که تیز
کرده نخی نجس سیر شاید
کامین شود از تو زیناری
تا در دل خود نیامش رای
کار زده شوی بختش باز
بیش از همه نیکامی اندوز
کا لایش خود پرستی آرد
بادی زد و عا بخود فروم
تا کس نرزد دم از دلیری
تجمل کن اگر چه خو نیست
محتاج نشد به این چنین
یس باد و عای نیکردن

شاه با ملکا جهان بنای
شروانشه کتیباد سپهر
ای قتم قران پادشاهی
ای چشمه خوش بیان دریا
مشغول شوی بشادمانی
آن باد که در سپند کوشی
گر چه دل پاک بخت فزود
نیک که جهان چو سرفا نشت
بیدار شوی بکار دانی
کاری که صلاح دولتت
موئی پسند ناروائی
وان کان تو نیست صفتش
دشمن که بعد شد زینش
بازوی تو که چه هست کاری
با هیچ دودل مشو صبح
هر جا که قدم نمی فریش
مفرت پیام داد و چوین
کس را بخود از رخ کشوده
شمار عدوی خوش را خرد
آنرا که زنی ز پنج بر کن
گر چه بصبح باده پیوست
آنروز که خوشتری دراز نو
در مجلس می کشاده کن بوی
هر جا که عمارت خرسبت
زین جمله فسانه که گویم
ز بخت تراست رهنما کی
حرص تو بوقت شاد کامی

یک شاه نه صد هزار شاه
خاقان کبیر ابو المظفر
بیخاتم تو مباد شاه
پاکی و بزرگیت هست
وین نامه خسروی بخوانی
راحتت خودش بر بندوشی
هستند مرا نصیحت آموز
وز چند ملکوت باز ماندست
بیدار ترک شوار توانی
در جستن آن غمان کشست
در رونق کار پادشائی
ندار که ان نشت خوش نشت
ایمن مشو و ز در پیش
از عون خدای خواه یاری
تا سکه درست خرد از ضرب
باز آمدن قدم بندیش
الآن زبان را استکویان
کسناخ کن نیاز موده
خارا زره خود چسپ توان
وانرا که تو بر کشتی سفین
باده تو خوری عدو شوی
چشم بد آن سینه میوز
تا گرم شوند اطالگوی
نساب که مصلحت ثابت
با تو سخن بسانه جویم
ناید ز تو جز صواب رائی
بس باشد هست نظامی

یارب ز جمال آن جها نذر
باد همه اولیاش منصور
مقطره بمن دهاد جاش

اشوب کز در انبان دار
اعدش چنین که ته تصور
کین نامه نکاشتم نباش
لیلی مجنون چو در کون
در روز و شب نه آمد
در پانصد سال سی بر سر

هر در که زند تو ساز کارش
بردش جام خسروانی
این نامه که نام داروی باد
هشیا رکن هزار مجنون
از لطف خدای فرد قاهر
بگذشته ز هجرت سمیر

هر جا که رود تو باشش
پر باد را ب زندگانی
بر دولت او خجسته پی باد

تمام کتاب لیلی و مجنون جلد
سوم از خمسه نظامی

عليه الرحمة

ونظر

در بنده

محموده

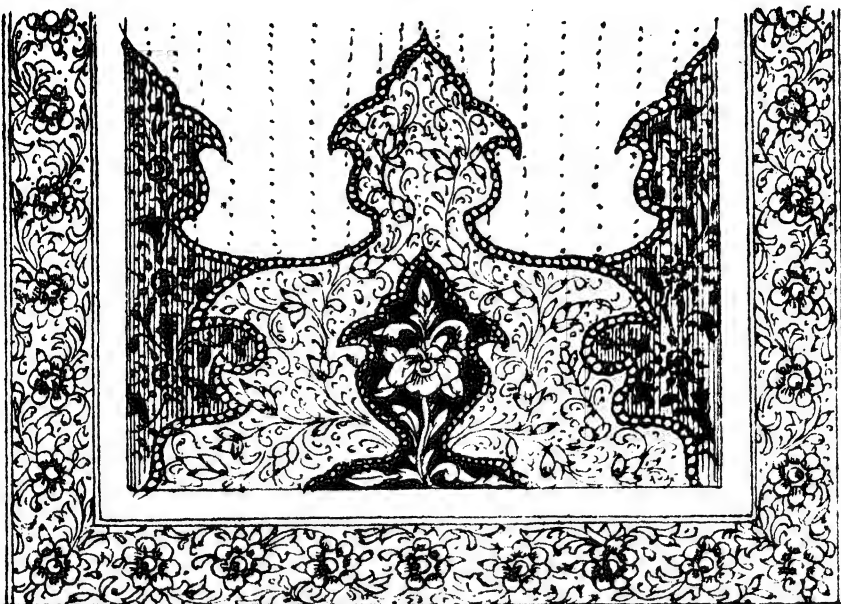
محمی

۱۲





کتاب
هفت پیکر جلد چهارم
از ضمیمه من تالیفات مولانا
حکیم نظامی قمی علیه الرحمة
والغفران



جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب هفت کلید

| | | | |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| در نهایت نهایت نهایت مبدع آفریدگان وجود عاققان جز چنین نخواستند زنده بلکه از وجودت حیات اول آغاز و آخر انجامت بارگشت همه ثبت بتو تو خدای و دیگران باوند قل بر قفس بسته شد در او حلقه در کوشن بارگاه تواند بخودت از تو و کجای خودت کس نماد که جای او بکجاست همه جائی و هیچ جای نیست همه نیست نکرده در تو نگاه نیت کس جز تو حال کردن | در بدایت بدایت همه چیز اقریننده خیزان جود هستی و نیست مثل و مانند بیجا نیست جمله موجودات نام تو کاتبندی هر هست هست و بوده همه در دست تو تو زادی و دیگران زادند وانکه نا اهل سجده شد بر او روز و شب سالکان راه تو با چنان مرتبت که در خودت جان که او جوهرست صفت ره نمائی و ره نایت نه عقل کلی که از تو یافته راه حال کردان توئی بشرانی | هیچ بودی نبود پیش از تو انجم افروز و انجم بنوید ای همه آفرین کار همه همه نوا بخش و همه نوازند نه به صورت بصورت آفرین آخر آخری چشمه کار بردت نمانست که در زوال بسکی نکتته کار بستانی روز را مرغ و مرغ را روزی هیچ کاری حکم خود نکنند کرد انکار و بار کی کرد چون رسد در تو و بهم نیندازی با تو بیرون نرفت بر تو نیم بدرمای فیض تو محتاج | ای خرد دیده بود خویش از تو ای برآزنده سپهر بلند سازمند از تو گشته کار همه ای جبار از هیچ سازنده روشنی بخش ابل بنیائی اول اولی به پیش شمار بسته بر حضرت تو که خیال بیک اندیشه راه بنمائی تو دهمی صبا شب افروزی جز بحکم تو نیک و بد نکنند چون خرد در ره تو میگرد تو که جوهر نه داری جای ما که جز وی زسیع کرد و نیم انکه روز خیزد با شب طبع |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

تاخواهی تو نیک و بد بود
 گیتی و آسمان گیتی کرد
 بد و نیک از ستاره چون آمد
 کیست از نور و ستاره شناس
 هر چه هست از دقایقهای نجوم
 همه را روی در خدا دیدیم
 بر در خوشی سر فرازم کن
 چون بچید جوانی از بر تو
 چون که بر در که تو گشتم پیر
 من سرکشته را ز کا جهان
 راز پوشیده که چه هست نبی
 از تو نیز از بدین غرض بهم
 راز گویم بختی خوار شوم
 سر بلند می ده از خداوری
 نقطه خلق اولین بر کار
 نو بر باغ بهشت چرخ کن
 شاه خمیران بیخ و تنج
 نهضت زن شریعت پاک
 اولین کل که آتش بشرد
 امر و نهی شایسته موصوف
 و آنکه از و گشت سایه روغید
 هر که برخواست میبختش دست
 تنغ از میو بقر خون ریزی
 آنظر فها که راه دین بستند
 که چه ایزد گردید از و بهر ش
 حکم بمقصود هزار ساله شمار
 چارالش گزین حاصل و نفع

هستی کس بذات خود نبود
 بر در تو زیند بر و ابرو
 که خود از نیک و بد برون آمد
 که بچینه ره بر و بقایس
 یا کایک نهفتای علوم
 و ز همه بر چند از دیدیم
 و ز در خلق بی نیازم کن
 بر در کس ز رفتم از در تو
 ز آنچه ترسید نیست دتم کبر
 تو توانی را ندان بازمان
 بر تو پوشیده نیست راکسی
 با تو هم بغیر غرض بود نصم
 با تو گویم بزرگوار شوم

تو دمی و تو آری اندل شک
 هر کسی نقش بند پر دست
 که ستاره سعادت و دای
 تو دمی در میان نخی از کج
 خواندم و سر بسر در حقیم
 ای بنور زده هر کجا جانیت
 مان من بی میانجی دگران
 همه را بر درم فرستادی
 چه سخن کین سخن خطاست همه
 در که نالم که دستگیر توئی
 غرضی که ز تو نیست نهانی
 غرض آنکه که از تو میجویم
 ای نظامی سپاه پر ورتو

در لغت سید المرسلین صلوات الله علیه

دره التاج عقد تاج سخن
 بیخ او شرع و تاج او معراج
 چارالش نه ولایت خاک
 صافی او بود و دگران بود
 نبی او منکر امر او معروف
 چرخ سایه و آنکی خورشید
 و آنکه افتاد میکشفت دست
 رفیق از انبو هر چه تمیزی
 بر که با دوال کین بستند
 دین جهان آفرید از بهر ش
 تابع حکم و در بخت نیاز
 چار دیوار خج خانه شرع

کیست جز خواجہ مؤید رای
 اقی واقعات را مایه
 بیمه هستی طفیل او مقصود
 و آخرین دور کا آسمان ماند
 و آنکه از فقر داشت خزیند
 ملک را قایم الهی بود
 ناگو کرده را بگو میگرد
 مرهمش دلموا تنگ دلان
 اینک امروز بعد خدیو سال
 چشم او را که مهر ما غمت
 خلقه داران خج کجی پوش
 آفرین بود نور نبش او

آنکه لعل و لعل آتش رنگ
 همه همچو کرده کرد دست
 کعبه دانه سخنم زادی
 که ندانستاره بهفت از پنج
 چون ترا یافتم ورق ششم
 و ز نور تو هر کرا نا نیست
 بده از برق بخش جانوران
 من میجو استم تو میدادی
 تو مرائی حجاب مرست همه
 در پذیرم که در پذیر توئی
 تو براری و هم تو میدانی
 سخن آن به که با تو میجویم
 بد کس مرانش از در تو
 هفتش را تاج خورندی
 خاتم آخر آفرینش کار
 احمد مرسل آن سونهای
 عرش فرسای مغش سایه
 او قلمد رسالتش محمود
 خطبه خاتمت اتم او خواند
 چه حدیثی است فقر و خدیو
 قایم انداز پادشاهی بود
 قریب که بهر آن هم او میگردد
 ایش بند پای سنگدلان
 همه بر کوسل و زنده دلال
 روضه کاهی بدن ازین بهت
 در ره ندیکش خلقه بکوش
 کافرنیا بر آفرینش او

با چنان جان که هر دوش میت
آن جد را جد ازین جانست
کرده ناخن برای نخستش
آفرین کردش آفرینده
چون بخید در جهان جاش
گفت بر باد نه بی خاکی
پاس شب را زین خانه خاص
چون که تیر تیاقت آوردم
شش جفت را ز جفت پنج برآر
عطر سایان شب کجا تواند
خیز تا در تو یک نظر کنی
شیر و انرا شکوفه چو چرخ
تازه تر کن فرشتگان فرشت
سر برآورد بر سر فرخستنی
تا سنجی القه و م آن قدمت
زان سخن بهوت را تا می داد
دو امین برامانی کجور
در شب تیره آن سراج منیر
برق کردار بر برق شست
بر زار پای پر طاوسی
هر چه را دید زیر دام کشید
سرعت عقل در جان کدی
با کشش قطب خالی شد
چون محمد بر قصای برق
قطره بر قطره زان محفل گشت
ماه را در خط حامل خویش
زهره را از فروغ همتابی

از زمین تا آسمان جدیت
هم تختند واد سلیمانست
سیب مهر را و نیمه دشتش
کین کرین بود او کرینده

نفسش بر هوا چو مشک فغاند
معجز خازن شک او طبعت
سیب را گونه قطع نیم کند
باد میش از مدار چرخ کبود

صفت معراج حضرت سید کانیات علیه السلام

تو ای مشب تیاق از خلاص
بجیبت بر اقیق آوردم
نه فلک را چار میخ بر آرز
سبز پوشان در تنظا تواند
هم کف و هم سرخ با کینه
تازه رو باش چون شکوفه باغ
خیمه زن بر سر بر پایه عرش
دو جهان خاص کن تیاقتی
بر دو عالم روان شود کثرت
کوشش را حلقه خلا می داد
این ز دیوان ز دیوانم دم
شد نقش بر آتش شدیر
آتش زبر و تازیانه بست
ماه بر سر چو چمد کاسی
شب لکد خور و لکد کشید
جنش روح در جو المردی
که جنوبی و کر شمالی شد
در نوشتن این صیغه را ورق
قطره بر قطره هر چه بود نوشت
داد بر سبزی را شامل خویش
بر قهی بر کشید سیما بی

سرعت برق ای برق تیرت
مه تو بر چرخ را که ماه توئی
بگذران از شمار چرخ سمند
ما ز میان مصر این پر کار
آسمان را بر پایه خویش
شب شب تفت و تفت عات
تاج لبنان که تابو تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن
چون محمد ز جبرئیل بر باز
آن امین خدای در تنزل
آن ساند آنچه بود شریفیم
کردن از طوق آن کند فشت
چون در آورد در عقیلی پای
یغیرد آنجا که آنک و تاب
و هم دیدی که چون کلاه کام
بود باراهوارش هم لنگ
در مسیر از سماک آن جدول
راه دروازه جهان بر پشت
میبرد آن سنازل فلکی
بر عطار در زلفه کاریست
کرد رهش تیر گناز سپهر

رطب تر نخل خشک فغاند
رطبش را دشمن این عجبست
ناخن دوستانم و نیم کند
بر کرینده و کرینده درود
تحت بر عرش مبت معرجش
تا زمینت کرد و افلاکی
بر نشین کاشب این تاقیست
بر کواکب دوان کشته توفی
قدسیان را در آسمر طنبند
بر تو عاشق شده زنجار وار
طره نو کن ز جعد سیاه خویش
یافت خوامی هر آنچه خواهی داد
بر مصر آری همه که سر تو شدی
غرم درگاه لایزال کن
کوش کرد این جام بنده نواز
وین امین خرد نقبول دلیل
وین شنید آنچه بود شریفیم
طوق ز جبر چنین نباید یافت
لبک علوی خرام جنت جای
پر کندار پیش جبار عجب
برق چون تیغ بر کشد ز نیام
با چنین بی فرقیش هم تنگ
گاه راجع شود و گاه غزل
دوری زرد و آسمان شد
شاهراهی لب سپهر ملکی
رنگی از کوزه رصاصیست
تاج زرین نهاد بر سر فر

نبر پوشید چون خلیفه
جرم کیوان چو بوسه دهش
هم رفیقش ترکناز افتاد
از بر جبرئیل و میکائیل
هم مانرا غمیده ره بگذشت
سر برون زد ز عرش نونی
قاب قوسین او در آن آشنا
کامی از بود خود و فرشته
دید بر بخت نکر مقام
شش جت چون نایب گیرند
تا نظر بر جت نقاب بست
از بی چون نفس نبود بجا
جاش اقبال و معرفت ساقی
هر چه آورد بدل یاران کرد
کوش تا ملک سر مدی بابی
عطر اگر عقیده داری بش
چون اشارت رسید بجهانی
در اشارت چنان نمودید
تا لند صید سحر سازی تو
عطسه ده ز ملک نافه کشای
ریخ بروقت ریخ بروقت
ابر بی آب چند باشد چند
جستم از نامهای نوز نوز
چاک اندیشه رسید بخت
من از آن خورده و کمر سخی
آنچه ازو نیم گفت بد گفتم
چند کردم که در جهان کرب

سرخ پوشی کذا شنبه
در سوار عیسیر ز غلش
هم بر قش ز پویه باز افتاد
بال بر زد بسقف اسرافیل
راه دریای بخوی برشت
در خطرگاه سر سحالی
او دنی شد بقرب او ادنی
تا خدا دیدش تیر شد
کر چپ و راست مشتق سلام
هم جهان هم جت کر کنند
دل تلویش و اضطراب رت
همه حق بود کس نه بجا
هیچ باقی ماند در باقی
وقت کار کنا هکال کوب

مشری از فرق تیر پای
داد خزان چو باد شبکری
منزل انجار ساند کز دوی
کشت از آن تخت نیرخت کرای
چون درآمد بساقی غم فراز
حیرتش چون خطر پذیر کرد
چون حجاب هزار نور دید
دید معبود خویش را بدست
زیر و بالا پیش و پس چو دست
بجیت با جت ندارد کار
جت از دیده چون نهان شد
همگی را جت کجا سجده
باید او ان لصد هزار درود
ای نظامی جهان پرتی چند

سبب نظم کتاب و شرح آن

از سر سروده سلیمان
که بلالی برآور شرب عید
جاد و انرا خیال بازی تو
تا شود باد صبح غالیه سای
کنج شده در ورق شکر دشت
کرم داری تنور نان در بند
آنچه دلرا کش ده داند کرد
همه را نظم کرده بود دست
بر سر شیدم چنین کجی
کوهر نیم سفته را سخم
باشد از شیش زلفه غیب

پر کر فتم حور مغ بال کشای
آنچنان که حجاب تاریکی
فغلی چند را بر آتش ریز
باد کو رقص بر عیسیر کند
ریخ برد تو ره کنج برد
چون برید از من این غصه
هر چه تاریخ شد یاران بود
ماندا از آن لعل بر نه لکمی تو
تا بزرگان که نقد کا کنند
و آنچه دیدم که رتبه دود
باز جستم زنا همای نهان

در دسر دید کشت صندل
بر هیونی چو دیو رنجبری
یافت از جبرئیل دستوری
رفرف و سده را با نیکبای
نزد بان ساخت اکند نیاز
رحمت آمد لگام کمیری کرد
دیده در نور سحباب رسید
دیده از هر چه دیده بودست
یکجست شد همه جت بر جت
ز جت جت شد این پر کار
دیدن جت همان باشد
در احاطت جت کجا کنج
آمد از اوج آن مدار فرود
از لندی در آبی پستی چند
و آن ریشخند غمدهای بابی
رستگاری بود شرح شاد
تا کنم بر در سلیمان جای
کس نه بنید در روز باریکی
غغلی بر فکن در آتش تیز
سبزه لاشک دلند نیکند
جبر و کنج هر که ریخ برد
شادمانی نشست و غم بخوشت
در یکی نامه اختیاران بود
هر یکی از آن قراضه خبری کرد
از همه نقد شش اختیار کنند
ماند مش هم بران قرار نخت
که بر اندزه بود کرد جهان

زان سخن که تا نیست و دریا
هر ورق کا و قمار دستم
گفتش گفتنی که بسندند
که عروسان چرخ بی اگره
آهزار هفت خط که باز شود
کس برین رشته چه لبت نرفت
من که رستم رشته پیایم
در غر از آب غل باید کرد
من که زان آب در کج چو پند
در سخا و سخن چو می بچم
اسدیر که گفت بود نواخت
صدف از ابر که رخسار کند
کین فو از که چنی آسوزت
زو طلب کن مهر که مغرین است
تا سلیمان نقش خاتم خویش
بر من آشد که در سخن سنجی
نفر کویان که گفتنی گفتند
زان مظهر که رفت پیش از ما
پوست بجز دیده ایم چو خواب
حاصل نیست زین درامون
بر کشاد هم کی خزینه خاص
ای نظامی مسیح تو دهم تست
ای دلا زین خیال از بی چند
از سر این خیال در گذرم
او لیس فصل قنبرین خیالی
فصل ذکر دعای شاه جهان
پادشاهی که ملک بخت اعلیم

در سودا بخاری طبری
همه را در خریطه بستم
نه که خود زیر کان بران خنده
در عروسان من گسند نگاه
نقطه در میان کار شود
رستی در میان بجای نرفت
از سر رشته نگذرد در ایم
تا آبی رسی که شاید خورد
از زم آخر مثنوی آب علف
کار بر طاعت من بچم
طالع و طالعش هم درخت
صد از و در شا بهوار کند
چاره نوکن که فصل نوروز است
من کیم باز مانده چنی پست
هر من بر چه صورت آردش
ده دهمی ز زر غمده بچی
مانده گشتند و عاقبت خستند
نوبری کس ندید پیش از ما
مغربی پوست داده بچم
جز به بیمار باد چمودن
هم کلیدش نیافتم کلایس
دانش تو درخت میم تست

وز در گنجها پر کند
چون ازان جمله در وادقم
نقش این با صا و دیو جوس
از هم آرهشی دهم کاری
نقشبندار چه نقش ده دارد
یک سر رشته کر خط کرد
رشته یکتا است ترسم خوش
آبی اندختند مردم شد
سخنی خوشتر از ناله نوش
نسبت عقربیت با قوسی
من چه میگویم هر چه گفتنت
حسن نفهم بختش تسلیم
اچنان بر ز دیو پناش
موم سازم زور خاتم دور
ردی اگر سرخ و گریه بود
نخود که کسی عبیر مرا
ما که آخر تراش این کریم
کرز الفاظ خود بتقصیرم
با همه قادری و تو سخنی
چیت کا ز امر جابر سنج
با همه زلهای صبح زری
چون طب نزل دخت شدی

در دعای پادشاه علماء الدین سلطان

دور به زین خیالما لظرم
کافریش فضل اوست پای
کان دعا در آرد روزگار
دخل دلت بد کند تسلیم

آنچه مقصود بدوین کار
وان در فصل خطبه نبوی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت ملک بقول و عقد

هر دری در دخیله آکنده
کشت سر حلقه گزیده بهم
جلوه زان داده ام بخت
هر یکبار یکی کند یاری
سر یک رشته را که دارد
هم میسره خلط کرد
خاصه زانده برده ام کشت
آب انداخته بس کشد
کی سخا سوسی من بدار کوش
نخل محمود و نخل فردوسی
کاتبم از ابرو درم از عادت
بر صفحه چنین کشد رقم
که نه بنده مکر سلیمان
خالی از انجمن و پزیرور
نقشبندش دبیر شاه بود
مشک من سایه بس حیرت
نبد و اکیر دامیان بریم
در معانی تمام تدبیریم
بر نتابیم روی از کنی
بر سنجیدم از جواهر کج
هم با ستغفر اللهم مشغول
نیک بادت که نیک بختی
نجای خیال با زبی چند
چار فصل است به زچار بهار
که کس سکه زد گرفت نوی
یاد شده را بفتح و فیروزی
ایتی در خدایا کی دهر

خسرو تاج بخش تاجستان
شاه چون ارسلان کشورگیر
همدانی کاغذ آن مبدت
هم سراسمان هم خطبر
اوست آن عالمی که از کف خویش
سر بلند می چنان بلند سیر
بر تن دشمنان برقع دوز
اسخه آن هم نواست و نصیب
زافریش نژاد مادر کن
تا گوئی سخن در آن مردند
سخنی که چو روح بی عیبست
بین کز و هر چه فرید خدی
جبه کن کز نباتی و کانی
باز دانی که در وجود کنست
در تو نگر چه بود کین دست
و انکسان کرد و خود بخیر اند
بست خوشنود هر کس از خویش
در حساب نو آمدن کتاب
صاحب مایه دور بین باشد
خواجده کای چنین قیاس کند
زلفت ایمن بنید ناموسان
هر کجا چون زمین شکم چایست
جو جوهر چه زوستانی باز
آن مفرح که لعل دارد و در
هر که دارد و خود مبادنداد
دوازل کرد آنچه باید و بود
هر که در بند کار خود باشد

بر سراج و تخت کج افشان
به زلب ارسلان تاج و سیر
دولتش ختم آخرین عهدست
هم پی شیر و هم نیام هر بر
هر دم از ده هزار جوهرش
کز بزرگیش خود رگست صغیر
برق شمشیر اوست برقع سوز

عهد ملک علاء الدین
نسل قسنقری میویدازد
رستمی که فلک سواری خوش
قفل هستی چو در کلید آمد
بحر و بر هر دو وزیر فرائش
در بزرگی برابر ملکست
پیشش هست پیش دانی باد

در فضیلت سخن گوید

سر تاب سخن فردا بردند
کو هر کج خانه غیبت
تا از دهر سخن چه ماند بجای
تا بعلی رسی زیوانی
کا بدالد هر صیت سوادست
آنچه دانست ما بود دست
زین در آید وزان دگر گذرد
نخند کس عمارت از گل خویش
دود و دود خد شد چاق و قبا
مایه چون کشود چنین باشد
مشک را در دینه خاص کند
بی خطر نیست کار بخطران
از زمین خود را و شکم و است
یک بیک هم به در سانی باز
خنده کم شد است و گریه پر
ادعی صورتست و دیو نهاد
جهد ما با ابد ندارد سود
با تو نیک و بخویش مبادشد

چون بر می نام هر کز نچی
قصه ناشنیده او داند
مادکاری که آدمی زادتست
هر که خود را چنانکه بوشناخت
فانی آنشد که نقش خویش نخواند
چون تو خود را شناختی بدست
روزی بخیار و در پی دود
هر کسی در بهانه تیرش است
بالغانی که بلفه کارند
مرد با مایه کار آگاه است
سپرد بد بزریر بر عقاب
مخز زریک بحبت و جوشم
با همه خرد و بد دین انبار
شمع وارت چو تاج زر باید
خرد است آن کز و رسید باری
وان فرشته که آدمی لقب است
کار کن هم که بدو بشیرت
با تن مرد بد کند خویشی

حافظ و ناصر زمان زمین
قد و آ کمال اسجد ازو
هم بزرگست و هم بزرگش
عالم از جوهری بدید آمد
بحری و بر می آفرین خویش
در بلند می برابر فلک است
وز همه پیش زندگانی باد
سخن است در دین سخن سخن است
پنج فرزند خوب تر از سخن
سر بر آرد ز آب چون ماهی
نامه نا نوشته او خواند
سخنست آن دگر بهم بدست
تا ابد سر بر زیر که بفرخت
هر که این نقش خواند باقی ماند
گذری که چه کند می سخت
کس نه بلند در آفتاب پیود
کس نکوید که دغ من تر است
سر سجد راصم فرو نماند
شعه باید که دزد و دودست
کوی برد از پرند کای کجاست
بد و پایی او فقه همی در دم
کم نیاید جو سه با خرد کار
کریه از خنده بشیر باید
همه داری اگر خرد داری
زیر کاندزیر کی عجب است
کار دوزخ ز کای شبست
در حق دگر ان بد اندیشی

هستی را که هست نیکانیش
این کبریه سر آرد و قاتش
اگر رفیق تو آشناید بود
پیش مفلس نر زاده مسخ
ادمی ز پی علف خواریست
کوش تا خلق را بکار آئے
آن شنیدی که بحکم گفت
و آنکه زاده بود خوشحالی
خاک است بر آستین چکا بود
که کلاب را کل و کل اجار است
دوستی نازد و نا شنایست
دوستانی که با نفاق فتند
به گزین رده زمان کنار کنی
توان بر دجان کرد چو چرخ
از پی دوزخ آتش انگیزند
بجوی زربار مندی چند
کنج بر سر شو چو ابرغیست
کیسه زربا قباب فشان
به زکاری که زربو بدنش
زرد و حرفت هر دوی پو
کرد گهرت بهم سبانی چند
زربخور دن مفرح طریست
تشنه را گشت طراه افند
انچه زو بکذری و بکذاری
خانه دیو شد همچنان ثواب
که سه حال کار کرداری
خار که نخل دور شد جیش

نیکی پیشه نیکش آرد پیش
و آن بخنده و بد سکا فاش
به ازان که ز غم تو شد بود
تا نه سجد چو آردا بر کنج
از پی زبری و هشیارست
تا به خلقت جان بیارائی
خواب خوش دید هر که چوخت
مردنش هست بهم خوشحالی
عامل خاک خاکسار بود
نوش در مهره مهره زار است
کار دما آدمی خورد و بدست
و شمن را هم اتفاق افتد
تقل این چار بند پاره کنی
بدی و به بد پسندی نیز
لفظ جو نید و طلق را زیند
بهفت فعلی و چار بند چندی
پای بر کنج باش چون چو شد
سکرا در درون لعل نشان
لا جوردی زند به پیش
زین پرانده خید لاف چند
از حلال و حرام دانی چند
چون نمی رنج و بیم نیست
کی زید کرد آرب چاه افتد
خید بندی و خید برداری
تا کردی چو دیو خانه خرب
چار حال خانه برداری
به که سازند سنج تیا جش

ایچان زنی که کر سدا خای
که چه دست تو می بخیر کنی
نان مخور پیش نا شنایان
که بود باد باد نوروزی
سک بران آدمی شرفدار
چون کل آن که خوش خوشی
هر که بدو بود که زادن
سخت گیر کنی خاک شت
کر کسی پرست زدنش پاک
بجهان کوش تا دغا زنی
کر کسی خود بود و مق پوش
چون کس بر سیه سفید خزند
در چنین دور کا بل و مستمند
حاش تند که بند کا خدی
خیر نافتنه زیر پا آیم
چون در م نه درم نداری چ
تا زینی کز ابر تر کرد
تو بر چشم روشنی و بدست
هر ترا زو که در ز کرد
دل بمن چون زمین را کند
آمده نا ابا لے برده
اگر خود را بسخ و بیم کشی
ایمنی من که از پی شکلی
خانه دیو دیو خانه بود
خید صافی جان کردی
خاک و باد کجی تا تو فحش
خار را آنکه دشمن دل است

نخوری طعن دشمنان باری
یا کورت فرد کیم و کس
وزخوری جلد را بجان نشان
به که با آن چرخ لغزونی
که دیده بر علف دارد
تا در آفاق بوی خوشی
هم بران خوست و چکاندن
چون تو صد را زهر آبی شت
ز آدمی خیزد آدمی خاک
خیمه در کام آرد و بازنی
سکدی را کجا کند و موش
هر دو را بر خلاف رنگ زید
یوسفان کرک و زلف بپندند
ایچنین بند بر بند پای
شرط فرمان دمی بجای نمی
باد در سپکیش نیار و هیچ
از زمین بوس او چو ز کرد
چشم روشن کن جان خودت
سنگ را هزار در کرد
تا کردی چو زربا گنده
سیم خور زنده سیم کش مرده
زرب پرستی بود نه سیم کشی
دوست با دوست می کند خلی
که خود ایوان خسروانه بود
در زمین حمل خود سنا کنی
خاک بی الف و با بی لغت
برک شتاج نه برک خل است

به که دندان کنی رخوردن پر
تار سیدن نبوش لروی دهر
صد جگر پاره شد به سوزی
آن کی با نهاد بر سر کج
هر مادی که دیر یابد مرد
لعل کو دیر زاد دیر بقاست
پای بکشی ازین همی سم
بر چنین چاه بوریا کسر
از مردیان پیر و مباحش
نیست زین بد و لائق است
تا دین کوره طبیعت بر
چون رسیدم نخل انکوری
بر طبعی روم که داندم
غلطند آب فخته باشد سیم
سیم کی با میش نمونه بود
مرد آهن فروش ز رو شد
در جهان این خیانتخت
و آنکه او پنهان کشاخت
چون چنین است کار کوهریم
آید آواز هر کس از دلیر
واجب آنشد که کار دیرالم
آنکه از فرستم خبر باشد
یکره از دید با فراش باش
پیل لعلن که پیل ره که است
ان بری زین دو تنگ تاورد
کوش تا خام حمله باز دهمی
پیش از انت فکند باید زنت

تا گرمی شوی چو دانه دُر
خورد باید هزار شربت زهر
تا در آمد پی به پهلوی
وین زهرگی قراضه سرج
مژده باشد بجز دیر نورد
لاله کا مدبک سبک بخت
سر بر کن ازین سفالین خم
سرو چون تنگ و بویا کند
در توکل کم اعتقاد مباحش
کله ز نخس که هست بهت مرا
جام می داشتم خوشنور
میخورم نشیهای زبوری
لاجرم آب فخته خواندم
سج کو اهی دهر برین تسلیم
خاصه آنکه که باز گونه بود
کا جنی را بقره لغز و شد
کز خرد نیست دولت بخت
آسمان از رسیمان شناخت
از فراغت چه برد باید سیم
روزی آواز تا بر آید نیز
که نگیرد چو دگر ان خوم
کا شیام برون در باشد
محررم از کرد و خاشاش
سیلکهای چرخ بس تنیت
کا و لیلین روز با خود آوردی
تا تو مانوی و یکسوی تھی
کا فبرت را فرو کشد بخت

شانه کورا هزار دند است
بر دین دکان قصابی
کردن صد هزار شربت
نیست چون کار بر مرگوشی
دیزری به که دیر یابد کام
چند چون شمع مجلس نوی
از سر این شاخ هفت خنجر
که مریدی خیا که دانست
عقل داند که من چه میگویم
ترکیم را دین جش سخرند
روز کارم بخضر می بخورد
می اگر جرعه زمین بود
آب کو نید چون شود و بود
سیم را کی بود مباحث زر
آهن من که زرنگار آمد
وامی بر زرگری که وقت شما
آن مبره که هست تقداس
پر بنیان مقبض شد با ش
چند بیدار این خرابه کستم
چون این قصه چند گفتست
را هر و را بسج ره شریعت
چند کویا نی خیه بودن
تا بدانی که هر چه میدانی
خاک را بیل چرخ کرد و خاک
دام دریا و کوه در کردن
چون ز بار جهان ندی جو
روز باشد که صد شکوفه

دست در ریش هر کسی زنت
بی جگر کم نوانه یا بے
تا کی گردان کردن سرت
بی مادی به از مادی
کز تاملت کار عمر تمام
خوش سازی و خوشین سر
وزم این نعل چارینج کن
برهی رو که میش خوانست
زین اشارت که شد صیغوم
لاجرم دو غما می خوش بخورد
تر قبتی خضر می میکرد
قدر انکور پیش ازین بود
چشمه ز رو دهنه چشمه آب
فرق باشد بهش تا قبر
در سخن من که نقش کا آید
ریش از نقره کم بود بعار
نیم جویش ز روی قیاس
ز رصندوق خنجر وارش
افتانی در قضا به کستم
هم در آن قصه عاقبت هفت
ناقه را ندان سیم ره طست
ویده در سبته در بر بودن
غلطی یا غلط همی خوانی
نه چنان بیل کا نذر او پاک
با فلک رقص چون توانی
در جهان هر کجا که خواهی بد
از غبار حسد قد بر خاک

سن که چون گل سلاح تعلیم
راه ازین کارگاه تامل
چند باشی نظامیاد و بند
کوش پیچیدگان کتب کن
علم را خازن عمل کردند
ای سپهرمان و بان ترکتم
ای محمد شوی مسجودی
تا من اینجا که شهنشوم
همیشگی که نافه بوی بود
از رافتادن شکار غم
در چنین هنجب چون پیران
رقص مکتب میر که هوار است
بار چند این ستور آویز
بس که کوکلید پنهانیت
که چه پیکان غم حکم دور است
چون تو عهد خدای شکستی
مگر که کسی وفا کند
هنر آموز اگر هنرمندی
وانکه دانش نباشد نفعی
وی بسا که در دل که از تعلیم
سک بدانش چو استرته شود
آب حیوان نه آب حیوانیت
عقل با جان عطیه حد است
تا ازین دو باطنی نرسی
از سه کبر که محلی نه تولیت
تا ثالث ثلاثه جان نبری
تا دین مایه دسترس باشد

هم ز غار حسد که خجسته ام
ایچنین میتوان بسر بردن
خیز و آوازه برآر بلند

تا مگر دلق پوشی جدم
چون که ششم ازین برآین
جان در افکن بخت تاجی

در نصیحت نرزد محمد

که تو بیدار شو که من خستم
بانگ بر زن کوش سودی
از بلندیت سز بلند شوم
خو تر زانکه یاده کوی بود
صید دیگر در اوست ندبم
کردن دامن از زبان کیران
راه بین تا چگونه شوار است
که نماند برین گیوه تیر
بس درشتی که در وی سیادت
در ع صبر برای این دور است
عهد بر من گران این رتی
اصل بد در خطا خطا کند
در کشتی کفی نه در بند
ننگ دارد در دانش آموزی
کشت اقصی القضا بخت تعلیم
آدمی شاید از فرشته شود
جان با عقل و عقل با جان است
جان با عقل زنده ابد است
یچکس را که بیهوش کسی
از دو هم در گذرگان پیوست
کوی عیدت بر آستان بجای
هر چو زان مکتبی هوش با

چون گل باغ سده میانی
سکه بر نقش شکینما نبند
صحتی جوی که ز کونامی
عیب یک هشت باشت باشت
از فرو بردن کی محتاج
تا بدین کاخ باشکوه نورد
کر بدین ره پری چو بانفید
چون سده کنی ز دور دورنگ
بس که در خواب غم بوشکیر
عهد خود با خدای محکم دار
کو هر نیک از عفت دسریز
اصل بد با تو چون شوم علی
هر که ز آموختن نارد تنگ
ای بسا تیر طبع کابل کوش
نیم خورد سکان حید کمال
خوشتن را چو خضر ز شاس
جان چارخت و عقل بخت
حاصل این دو خریکی بود
آن کی یافتی دور کم زن
سر یک رشته کیر چون مردن
زین دو چون کشد غیاثی کوی
تا جوانی و تن درستی هست

طلق بریزد در قش حرم
کو فلک را بر سر پنجه خوی کن
تا بیای سعادت ابدی
چون در آموختن لوح سخن
مشکل روز کار حل کردند
هر نام محمدی داری
کر بلند یاری سی سحرچ بلند
در تو آرد کم سنسرتا چمی
کا فلند نام زشت بر صکس
صد شکم شد دریده در طح
نفری بی چون که کردی هرد
دیده بر راه دار چون جمید
راه بر دل فراخ داره تنگ
اصل آن دلخوشی است تعمیر
دل زدیکر علاقه بنعم دار
وانکه بد که هر است از کبریز
نشندی که اصل با خطی
در بر آرد آب و گل از تنگ
که شد از کابل سفال فروش
جز تعلیم علم نیست حلال
تا خوری آب زندگی بقیاس
عقل جانب و دشت تن او
کان و دوداری درین شکی بود
سخت بر تارک دو عالم زن
دودمان سر را کی گردان
وان کی یافتی بهانه محوی
آید سباب هر دو بدست

در سبی سر و چون شکستاید
در ره دین چو گل کمر بند
باز ماندند مانند مندی
روز کارم گرفت و بختین
احمد که رنج نمونه بود
سایه در جهان ندارد کس
چون قفا دو ستند جمعی خام
تا تن سالخورده پیر ترست
در و دار دو و اکن این لسن
آنچه زو خاطر پریشانست
من که قانع شدم بآنچه پیش
شیرازان پایه بزرگی فیت
صبح چون بر کشید و شسته
کوهر آماهی کج خانه راز
کاسا نر از رازی دوست
در ترزای می انجان و رنگ
گاه آید ز کوهری سکنی
این ز دولت نوات و عجب
رور اول که صبح بهرامی
در ترزای آسمان سخی
یا فتنه از طریق فیروزی
ماه در ثور و سیر باخو
دنب آورده روی جلش
با چنین طالعی که بد نام
کانه او میزد همه نامست
حکم کرد و راصدان چهر
بکر اقبال از نظر فایده

مومیائی کجا بدست آید
تا سر آمد شوی چو سرو بلند
از کله داری و دگر بندی
عادت روزگار بست چنین
آله برود چگونه بود
که بره نیست پیش و کرک این
روی خود در که آورم سلام
دل همان از رو پذیر ترست
از زمین فلک کش این کلان
کفن آسان که بر تو آسانست
سر کشم چو قصف بکانه خوش
که سر از طوق سرپستی افت
چند خبی نظامیا بر خیز

تو که سر سبزی جانم داری
من که سر سبزیم مانند چوبید
خدتی مردوار میکردم
ما فاده شکسته بودم فال
کر چه طبعم ز سایه پز خطرت
چیکس ننگم ز من نامن
کر چه بزائی از همان بخت
کوئی این سکه نقد ندارد
تیر کی چند روشنائی ده
کردنی دارم از رن رسته
سروری بیکه یار من باشد
نامی از خوان خود دهمی کسان
اگر کنی کان ز بخت خوش می رخ

اغاز داستان

که کمر در کف آورد و کسک
گاه لعلی ز کوه بدرنگی
سنگ بالعل و غار با طست
از شب تیره بر بدنامی
باز جتند سیم ده پخی
در بزرگی و عالم افروزی
اوج میخ در اسد پیدا
واقف آورده در مجلس
چون ز اقبال زاده شد بخت
تخم پیدا و بد سر انجامست
کان خلف را که بود زیاده
هر کس از بقعه شرف یابد

صلب شاهان بهمن اثر داد
کوهر و سنگ شد بخت نام
هر که را کین شکسته رائی داد
کوره تابان کیمیا می سپهر
خود ز روزه دهمی بختک آمد
طالع حوت و شتری درخت
زحل از دلو باقی را نی
داده هر که کوب از حلقه خوش
پدرش بزرگرو دغام اندیش
پیش از آن حالتش بسا میفت
از عجم سوی تازیان تازند
ارد آن بقعه دولتش مثل

ره کنون رو که پامی آبی داری
لاله زرد و بنفشه کشت سفید
راستی اکنون آن مردم
چون قفا دم چگونه با خلیل
سایا غم شمایل هنر هست
کوشد پیش دوست پز شمن
چکم حرص بهنجان بر نهست
با همکس خود این ملا دارد
چون شکستیم مومیائی ده
کنم زیر بار کس خسته
سر پرستی چه کار من باشد
به که حلو اخروی ز خان کسان
باز کن بر جهانیان در کج
کنج نو در چنین کشاید باز
در نی سنگ و در کیمیا هست
سجده یا سنگ یا کبر دارد
نسبت نیرد که ربا بگرام
آن لطف کرد و مومیائی داد
کا کبی بود شان ز ماه و مهر
دُر ز دریا که هر سنگ آمد
زهره با او چو لعل با قوت
خشم را داده با دسپائی
خسرو نرادر سعادت پیش
پختگی کرد و دید طالع خوش
چند فرزند تو پیچ و زینت
پرورشگاه در عجب سازد
کر چه گفتند الباع و دودل

پدراز مهر زنده گانی او
کس فرستاد و خواند نغمه را
الت خیره ویش برد و زد
چشمه راز مهر نامی تر
شبه بمنذر نمود کامی فرزند
در هوای لطیف جای کند
پرورش کا و او چنان باید
جست جایی فراخ و ساز بوند
انچنان جا در آن دیار نبود
اوستادان کار میجستند
تا بنحان نشان سید و ست
چاکلی حرب دست شیرین کار
رومیان بنه و ان پیشو
نظرش بر فلک تنیده لعاب
اگر از روی ششکان صحر
طایقی از گل چنان بر آید
کس فرستاد و خواند زن توش
انچه مقصود بود از در دست
پنج کار کرد شد آهن سیخ
کوشکی برج بر کشیده ماه
فلکی جایی کرد کرده بنابر
مانده را دیدنش تعجب خوب
چون بستی درون آسایش
در شبان روزی شتاب و نیک
صجدم آسمان از روی پرش
چون روی ابر کل خورشید
زاسمان بر کند شت روتق و

دور شد زود مهر بانی او
لاله لعل داوستان را
ادب شایسته را آموزد
داشت از چشمها گرامی تر
زین سپهر ست خا طرم و ند
خواب و آرام جانفرزنی کند
که زمین سر آسمان باید

چون سپیل از دیار بختش
تا چه نعمان کند گل افشانی
بر و نغمه اش از عماری شاه
چون برآمد چهار سال این
کین هوا خشک این بخت
کوهر فطرش کا ند پاک
رفت مندر با تعلق پدر

صفت ساختن خورنق

جای آن کار کا میجستند
کا چنان پیشه و کرد و توش
سام نسلی و نام او سمنار
چندیان نیره چن تشیو
ازوم عنکبوت اصطلا
در شب یخون ماه و کینه مهر
کز ستاره چراغ بر باید
هم برومی فریفت از روش
وانکی کرد کار او راست
بر بنا کار کرد سالی پنج
قبله کا همه سفید و سیاه
نه فلک را بگردا و پرواز
تشنه را نفس او بر آب
چون سپند شین و ان بارش
چون عروسان بر آمدی نیک
چون هوا بستی از روی پرش
از لطافت شدی چو بخت
خور بروقی شد از خورنق

هر که در شغل آهنگ بر سخت
بهست نام آورنی کشور روم
دست بردش همه بجا بند
نیت بیرون این بر افشانی
چون بلیناس روم صاحبی
سازین شغل از روی بخت
چونکه نعمان در انجلیکاری
چونکه سمنار سوی نعمان رفت
التمی کان واقرا شاید
تا هم از دست زین چک
کار کا بهی بزرگ و زکاری
قطعی از سیر جنوب و شمال
آفتاب از بر او فلندی نور
صیقلش بود از سریشم و شیر
یا قتی از سبیل آوردی
کا قتاب آمدی بروی نور
با هوای لعاب بکرسک
داد نعمان بنعمش نوید

تخت زد در ولایت بخش
کرد و آن بزرگ لاله لغانی
کرد از کوشش خود عمارگاه
پور عیار کشت و شیر غریز
وین ملک زاد فاکر و نشت
از بخار زمین و خشکی خاک
بر چنین جبه و جوی تبک
امین از گرمی که از کمر زند
و آنچه بود انچه بکار نبود
آن نمودار از و نیامد ست
زیر کی کورنک ساز و روم
همه دید با سنجیده
رصد انچه در ارتفاع شناس
هم رصد بند و هم طلسم کشی
و انچنین قصر او تواند ساخت
گرم دل شد ز کار سمناری
رغبت کار شد کی در بخت
ساختن انچه کا می باید
کرد بهین بنائی از کج و نیک
زنگ نار می نقش سمناری
مشکل افشای صد هزار خیا
دید را در عصابه بستی جور
کشته آئینه و انعکس پذیر
از رقی و سفیدی و زردی
چره چون آفتاب کردی زد
گاه رومی گرفت کدنگی
که بیک نیمه زان داشت امید

از شتر بارهای پر ز رخسار
چوب اگر باز داری از آتش
مردنبا که آن نوازش دید
نقش این کارگاه چینی کار
کردمی کوشکی که تابودی
گفت اگر بادت بوقت سیح
این سبک کنبندی نماید چه
پادشاه است از نورش
پادشاه همچو تاک انکورست
گفت اگر ما مش برور زبر
کار کین که خاک خویش
آتش افکنده خود بدو فدا
گرنه کور خود خبر بودی
نام نعمان بدین بنای بلند
چون خورتی بفر بهرامی
کاسمان قبله زمین خورش
آمد از خبر شنیدن او
برسد ز خورنق از مهاباب
عدنی بود در درافشانی
کوشکی دیده کرده چو کردی
بر سر او همیشه بادوزان
از یکی سور و نه آب فرات
بادیه پیش و مرغزار پس
اگر در بر کرد از واقیشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود
گفت اینر دشناختن بدست
آفاق برگزیده هفت صفا

وز کرانما بیامی کوهر مشک
خام ماند کباب سختی کش
وعدهای امیدوار شنید
هتدک بستی درین سرکار
روزش از روز و توفی فروزی
ان کهم کین برش نمید هیچ
آن بود هفت کنبندی چو سپهر
ایمن آنشد که بنید از دوش
در نه پیچ بانگه از دورست
باز نی کس بجای کر
چون فکند از نشانه کارش
دیر برام رفت و رود فدا
یک بدست از سه کز نفوذی
از کنبدی مبر رساند کند

بیشتر زانکه دشمار آید
دست بخت شده کافت دست
گفت اگر ز آنچه وعده دادم
بیشتر برومی در بخارج
گفت نعمان چو میش بای چیز
این سه نکست آن بود صدک
روی نعمان ازین غنی بخت
و آتش انگشت کو که بار
وانکه عید باو لصداری
کار داران خویش را فرمود
کرد قصری سجد سال بلند
بخبر بود از او فدا و خویش
تخت پایه چنان باید برد
خاک جادوی مطلقش غنیمت

صفت خورنق ترک کردن نعمان و پاسبی

صد هزار آدمی بدین او
بتیاری روانه گشت چو آب
یمینی بر سهیل نورانی
اقبالش بر و نه ماه درون
دور از ان دگوست باختران
کوارندگی جواب حیات
بادش از نافه بر کشا نهض
سرخ لاله دید و منبر کنت
بخن جایی شاد باید بود
خوشت از هر چه در ولایت
منجیقی چنین نشد پر کار

هر که میدید آفرین میگفت
تایمن تاب شد سیل سپهر
یمین از نقش او که نامی شد
اقتاب از درون بکوه کوی
چون فروید چار کوشه کاخ
وز در کسوی سدره چو سیر
بود نعمان بران کیانی نام
همه صحابا طشوستری
بود دستور از آنان برت
کز تو تران معرفت خبری
چونکه نعمان شاد از واقی پیر

یاد کرد وقت را کار آید
حاجت الباب در که گشت
پیش ازین شغل بود می آگاه
تا بمن شاه بش دادی کج
به ازین ساختن توانی نیز
آن واقوت باشد این رنگ
خرمن مهر و مرد می سوخت
در برابر کست و در بر خار
نخ و بارش کند لصداری
تا دهنده شش ز بختش زد
بر مانیش از زمانه فکند
کان بنابر کشید صد کزیش
که چو افقی از نو کردی خرد
خلق رب خور نقش سخنان
روضه شاد بدان دلازمی
و آفرینش بهار چین خورش
آستانش بآستین میرفت
از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
در جهان چون ارم کر و شد
نه بر سرون چراغ بر کذری
ساحی دید چون شب فشاخ
دهی انباشته ز روغن و شیر
تجاشا نشسته با بهرام
جاگاه تدر و لک دری
داد کر میشه مسیح پرست
دل ازین رنگ و بوی هر دو
در سیاهان نهاد روی نو شیر

از سر کج و مملکت برست
 که چه مندر بسی نمود شب
 غم بسی خور و جامی غم
 جور بس کرد و دامنش آورد
 داشت بهرام را چون عزیز
 پسری خوب داشت نعمانم
 پنج روزی چو آفتاب چو نور
 جز با موهضت نبودش رای
 مندرانشاه با عمارت مهر
 بنظر هندسی عمل کرده
 از نهانهای دور اندیش
 تختیش نهاد پیش البر
 همه را یک بیک بهم ریخت
 در نمودار برج و مهر لالاب
 چون مهر مندر شد بکشتند
 چون از آلمانیه بکشتند
 نه چنان دخت سنگ تیره
 تیغ اگر بر زدی تبارک سنگ
 تیرش از حق شیر خفته بای
 هر چه دیدی و هر چه بودی در
 شیر باشان پیشگاه رسد
 درین هر کجا سخن را مانند
 چون سیل جمال بجزری
 چونکه نعمان از آن ناطع
 این عالم استوارش دانه
 کارش آلامی و شکار بود
 هر کجا تیرش گشت ناف

دین و دنیا بهم ناید بست
 با تلف و دولتش با جواب
 که شش شفته دید از اندویش
 ملک را بر قرار خویش آورد
 چون پدر بلکه زان کور نیز
 شیر یک دایه خورده با بزم
 این زبان آن ازین بختی دور
 بود عقلش با علم راهنمای
 آیتی بود در شمار سپهر
 چون محیطی بهر اصل کرده
 باز داده خبر بخاطر خویش
 در وی آموخت از نامی پر
 چون بهم جمله شد در آموخت
 در گشتی دیخی رومی غیظ
 هنر آموزی سلاح کز بد
 آنچه شیر کند و کردن یک
 که بد و زدن برینان بجزیر
 آب کشتی و لیک آتش تنگ
 تیغ از قفل خنجر کشتی
 زدی از سایه بودی آن بانو
 لاف شیرازی زوز و تنه

رخت بر بست از آن سلیمانی
 داشت سوکی چنان که بامد
 چون نبود از سریر و تاج کز
 بر سپه داریش ملک و سپاه
 بر یکی تخته حرف خوانندی
 از سر بهمدی و هم سالی
 شاهزاده در انحصار بلند
 تازی و پارسی نویانی
 بود هفت اختر و دوازده
 را صد خرچ آبگون بوده
 چونکه شش زاده از عقل و رای
 هر ضمیری که آن نهانی بود
 تا چنان بهره مند شد بزم
 باز چون تخت میل نهادی
 در سلج و سواری یک باز
 تیغ صبح از آن کمانی او
 تیر اگر بر نشانه راندی
 پیش تیرش گرازی سودی
 در نظرگاه راست اندازی
 و آنچه او بهم ندید در تبار
 که بر پیل تر گزاری کرد

رفتن بهرام و مندر بشار

یافت اسرار سیل ایتام
 وان نشاط سوارش دانه
 با در کارش کار نبود
 کور چشمی چشم کوری فیت

این نصیبش با آن آموزی
 تا چنان شد بزرگ بهرام
 مرده بود در بخت
 اشغری با دپای بود حجت

چون پری شد ز خلق نهانی
 روزی که خدایم کدشت
 باز مشغول شد تاج و سریر
 خلعت و خوشی رسید ز شاه
 در یکی بزم در فشانندی
 نشدی کز زمان از و خالی
 پرورش میکفت سالی چند
 با دوش منع دبستانی
 پیش او سر کشاده درج بیج
 قطره با قطره قطره پیوده
 دانش آموذید و درم کشای
 کز زنی که آسمانی بود
 کا صلی هر علم ساخت تمام
 گری را ز خرچ کشتادی
 کوی برد از سوار چو کان باز
 سپهر آفند با سواری او
 خفته بر نشانه بشارندی
 لبانش چو حلقه بر بودی
 انعکاش را موی شد بازی
 دولتش ز در آینه بود
 گاه با شیر شتر زه بازی کرد
 همه بختیم الیامیش خوانند
 از ادیم من ستد فامی
 وان رفیقش مجلس افروزی
 کز زمینش بر آسمان شدند
 مرده را کی بود ز کور کز
 تبک آسوده و بکام درت

کرده با طعش فلک خوشی
شہ برا و تا حتی بوقت شکار
بازماندی تنگ سوارانرا
کشتی از فعل او شکارستان
رو بصحرای برینم ستور
چون کند شکار بگرفتگی
کوراکر صد فکند پشاپشت
نام خود داغ کرده برینش
چونکه داغ ملک برودیدی
ما که با داغ نام سلطانیم
انچنان کورخان کبوه داغ
در چنین کورخانه موریت
شہ که بگرام کور شد هیش
هر کی در شکوه پیکرا و
اشقر بخت شهر یا رجحان
تار بالا در آردش برین
سفینه برفت شیر و کورشت
شیر و کور او فاد و کشت هلاک
چون عرب رخصی انچنان دید
بعد از آن شیر روز خواندش
گفت منذر بکار فرمایان
شہ زده تیر و جسته زان و شکار
گفت بردست شهر یا رجحان
رورای از روزها پیش
بادہ چند خورده سردستی
از بسی کور کور بزر گرفت
پیکری چون خیال روحانی

باد را داده منزل پیشی
باد کرم کش بنودی کار
سفی از سیم سرین کور انرا
نقش بر نقش چون نگار
کور کشتی ز بس کویوه کور
کور زنده هزار گرفتگی
کمر از چار ساله پنج بخت
داد سر تنگی بیابانش
کرد آزار او کمرودیدی

بخ صد بار داده بودوش
اشقر کور سیم چون کی ری
وقت وقتی که از ملاطفت
بیشتر زانکه تنگ داردون
شہ بر آن اشقر کویوه نور
بیشتر کور کا ورید به بند
خون آن کور کرده بود جرم
هر که زان کور داغ داری
بوسه برداغهای او دادی

صفت کور و شیر گشتن بگرام در شکارگاه

که بر داغ دست و رفت
کومی برد از سپهر و برش
مانده حیران پاتی تاسرا و
سوی آن کرد و شد جوار دینا
شہ کان بر گرفت و کور گین
سفت و از هر دو سفینه بخت
تیر بار بشت در دل خاک
در چشم شاهین پسندیدند
شاه بگرام کور خواندش
تا بر کار صورت از ایمان
در زمین غرق گشته تاسرا و

روزمی اند شکارگاه مین
مین و از زینت شکار نفس
کردی از درو زانکاهان بخت
دید شیری کشیده پنج زور
تیری از جبهه سفینه کان جبت
تا بسو فار در زمین شد غرق
شاه کان تیر کشید بشت
هر که دیده بر آن شکار زری
چون رسید سوی شرفراز
در خرق و کشتند بزر
چون کارنده این رقم بشت

صفت ارد با گشتن بگرام و گنج یافتن

سوی صحرا بشد ز سر متسی
همه دشت انچنان کور گرفت
تازه روی گشت و پیشانی

شکار افکنی کشت و کند
آخر الامراد یان کوری
پست مالیده چو شوشه زر

کور صد کور کند بودوش
کور بر کور دش آفرین کردی
زین بران کردی آن شهر برور
پشتما ریختی ز کور و کورن
کز شتابش ندید کرد و کور
یا باز و فکند یا بگفتند
که نبودش چهار سال تمام
زنده بگرفتگی از هزار کی
بندگی را ز بند کشادی
خنک آنکه که خوشتر کرم
کور کور داغ دیدست ز داغ
با دلیران آن دیار و زمین
منذرش پیش بود و فغان پس
کا تمان با زمین کی شد برتا
بر شسته به بشت گردن کور
برزه آور دو در کشید دست
پیش تیری چنین چرخ و صد دق
ایستاد و کان گرفت بخت
بوسه بردست شکار زری
قصه شیر و کور کشت دراز
صورت کور زیر و شیر زبر
هر که آید جانور پندشت
اقرینهای کرد و کار جهان
کرد و بر می روانه گشتی خوش
از پی کور کند کوری چند
آمد افکند در جهان شوی
شکم اندوده به شیر و شکر

خط مسکین کشیده تا سرم
کوی برده زهم کان خلش
سیرم شپش از ایم سیاه
کفلی بادش بد سازس
کوری لحتی دهنده بود و چون
شیرازان کور بتافت ستور
تا بغاری رسید و دراز دست
کونی از قیر پیچ پیچ شده
غم کورانش ط کوش برد
شده یقینش که کور غمیده
گفت اگر کویم ارد به است نور
از میان دوشا خجانی شک
ارد به چشم باز کرده فراخ
بدونک سنان سفته شاه
ناجی راند بر کوش و سیر
با کبی از ارد به است سخت
سبز آبن برید از ابرمین
بیکان شد که کور گیر اندیش
خواست تاپای در ستور آرد
شد و کربار بر گرفت کور
خسروانی نناده چندین غم
کور خازن چو کور در خم کرد
ساقی بود خاصکان سپاه
شاه فرمود تا مکر نبان
ششصد از بختیان تندوان
چون بقصر خرق آمد باز
ده دگر زان بلند پادش

خال بر خال از سیرین تا سیم
برده کوی از نه نش فلش
مانده زین کور ارمیانه دوره
کردنی با سمش لبرازس
کور کیز لپش چو شیر دون
چون توان با فتن غان از کور
که بر و پای آدمی نکشت
برشکار افکنی بسج شده
دست بران نهاد و پای فزود
هست از ان ارد به استمیده
زین خیانت خجل شوم در کور
جست مفرضه فراخ تنگ
آمد زشت شاه تیر و شاخ
سفته شد چشم از دمای سیاه
چون بر اندام کور خجی شیر
در سر قفا چون تون درخت
کشته دسر بریده به دشمن
خواندش از کربنه خاچی ش
رخش در صید کاه کور آرد
شد و انکار تنگ می نبود
چون پری روی تبه برنگ
رفت زان کور خانه پی کم کرد
جوق جوق آمد از پی شاه
هم دلیران و هم نومندان
شد روانه بر کج روان
کج پر داز شد بنوش نواز
داد با آن ظریف دگرش

در کشیده بجای ز ناری
سینه فارغ از کربوه دوش
پهلوی از پیه و گردن خون پر
کور بهرام دید و جست بزود
ز اول روز تا وقت زوال
کور در پیش کور خان از نس
چون در آمد شکار زن شکار
شه چو بر رگدز بلا دید
در تعجب که این چه خجیست
خواند شه را که واکر داند
من و نصاب کور دوان داد
در کان سپید تو زخا داد
هر دو چشمه درانی خوشمشت
چو که میدان ارد به است تنگ
ارد به ادرید کام و کلو
شتر سید از لشکج شکوه
از سمش بشکافت تا پیش
چنبری کرد پیش برداشت
کور چون شاه بلند قرار
چون قدر مایه شد بستمی رنج
شه چو بر فضل کج یافت کلید
آمد تنخانی غار برون
چون یکایک شاه پیوستند
راه در کجیدان غاکر شدند
شه که خود را حساب کو کند
ده شتر با زان بجزر شاه
صرف کرد و همه بی خونی

بر قی از پزند کلف ساری
کردنی یمن از کرافنی کوش
این رنج از عقیق آن از در
رفت بهرام کور از پی کور
کور میرفت و شیر در نبال
کور و بهرام کور و دگر کس
ارد به دید خخته درین غار
ارد به شد که ارد به ادرید
واند از اور دهم چه به سیرت
کرستم کار داد و استانه
باک جان میت هر چه ایداد
بر سیاه ارد به کان کجشاد
بنیش او بر فینش بست
شه در آمد به ارد به چو تنگ
ناخشنشت شوشش پهلوی
اسکی ترسد از کربوه کوه
سج کور دید در شکش
کادها کشت و ارد به کشت
آمد از دور در خنبد غار
یافت کجی و بر فروخت کج
وارد به رانجج خانه ندید
کشت جویای راه راه نمون
کرد بر کرد شاه صف بستند
کج بیرون برند و بار کنند
از و به اراسیر مور کنند
ارمغانی ره اند کرد به راه
فارغ از شتر فاق مستوفی

وین چنین کنج خانه که کشاد
نقشبند آمد و قلم برداشت
شاه روزی رسیده بود در پشت
شاه در آن حجره نمانده قدم
خانه دید چون خزانه کنج
بهفت پیکر دروگاشته خوب
دخت خاقان بنام نعمان باز
دخت سقلاّب شاه نیربوش
دختر قصیر مبارک راسی
در یکی حلقه حمایل بست
در میان پیکری کاشته غمز
چون سسی سرو بر فراخته
او در آن احسان شکر خنده
کا نچا هست حکم بهفت خمر
مانه این دانه را بنجو کشتم
شاه بهرام کین فسانه بخواند
مادیان کش بود مفلح شمس
کرچه انکار نامه راه روش
به داری مرد کار کند
گفت اگر بشنوم که چه کسی
همه خیل و خانه از زن مرد
در کشادی و در شدی شبت
چون ز بهرام کور باد پرش
کز سر نیخ شیره که شدت
پدر از آتش جوانی او
ز آهمن الماس جریر کند
از نظر گاه خویش ماندن در

بجز نری ستم بخاری داد

گفت مندر که نقش نبداید

یا قفس بهرام صورت حق سحر

در خورق سنج میشت
خا صکان و خزینه والا
چشم بیننده زو جواهر سنج
هر یکی زان بخشوری نوب
فقه لعنان چین و طراز
ترک چینی طراز رومی پوش
همه هایون و هم بنام های
کرده این بهفت پیکر یکیت
کاینمه پوست بود و نیمه غمز
زده در سیم تاج او بکر
و انعم پیش از پرستند
کین جهان جوی چون آب
انچه آخر نموده نوشتیم
در فسون خلک شکفت ماند
شیر مرد جوان بهفت عروس
سادمانی بشد یکی بصدش
هر چه را مرد امید واکند
قفل ازین بس جدا کنند
سومی پنجاه کس نگاه کرد
دیدم آن لعنان جو شربت

حجره خاص دید در بسته
خازن آمد لبه سپر کلید
هر چه در طرز خورده گنج
دخترای هند نوک نام
دخت خازم شاه نام پری
دخت کسری نزل کیاوس
دختر شاه مغرب آذوبون
هر یکی با حسناریائی
نوحطی در شاهانه باشکرت
این تیان دیده بر نهاده بود
بر نوشته دبیر سیکر او
بهفت شنده زاده ز نرفت اقیم
گفت تا باشد ز موشنای
عمران دختران زیبا روی
رغبت کام چون فرو نهند
ز آنکه بر عمر شش استوانی داد
شاه چوزان خانه خیر یون
هم در آن خانه خول و زیم
وقت وقتی که شاه گشتیست
مدتی آنچنین شعارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

شیر برنا و کرگ پر شدت
مرک خود دید زندگانی او
و آهش شکر اخیره کند
کرچه ناقص بود نظری نور

شیر با او چوسک بود به نبرد
دیو بند دنج خام کند
کره از آن شیر آتشین پیشه
بود بهرام روز و شب بشکار

باز نقش ز نوب را بد
صورت شاه وارده با پشت
خازن از جستوی آفرسته
شاه چون قفل بر کشا و چید
نقش دیوار آن عمارتی بود
پیکری خوب تر نهاده نام
کثر خرامی بسان کبک دری
درستی نام و خوب چو طایس
اقبال چو ماه روز افزون
کوهر فروز نور بهستانی
غالبه خط کشیده بر فرش
هر یکی دل به بر نهاده بود
نام بهرام کور بر سر او
در کنار او در جود و سیم
گفتن از ما و ساختن خلایق
در دلش جای گردوی میوی
دل تقاضای کام چون کند
بر مردش امید واری داد
قفل بر زنجار زان سپرد
سرش از کروش و زادیم
سوی خانه شدی کلید بست
دید آن خانه عکسارش بود
باز گفتند حاسدان خبرش
کوهمی را زو با برآرد کرد
کوه سایه بر زیر شمشند
چو شیران آتش آید
گاه بر باد و گاه باده سار

نگار و بی شتابند
 از سر دانش و کفایت خویش
 هر چه با پیش از جوهر و کج
 دور چون در نوشت روختند
 تاج و تختش که یافت از مدد
 که کسی ملک را با بختند
 از جنایت کشیدن پدرش
 کان بیایانی عرب پرورد
 کس نمیخواست که شود برگاه
 کرچه ز نفس تاجداران بود
 چونکه بهرام کو یافت خبر
 از سرتاج و تخت شد پدرش
 اول آیین سوگاری داشت
 اگر چه ایرانیان خطا کردند
 با همه سگدلی شکار نمند
 به که بدعهد و سگدل شبنم
 بخرد و وار کشد نه ز دست
 پس کن ای جادوی سخن بوی
 چون کل از کام خود بر آغوش
 بختان رفت عهد من بخت
 باز نشاندیشه مال خود نکند
 لیب چون در هیچ نیاید
 چون باشد ز با گفت گزیر
 آن مس خویش کرد نقره می
 مس چو دیدی که نقره شد بیا
 عقد پیوند این سر بر بلند
 بر طلب کردن کلاه و کیان

در این چون سبیل تابنده
 حاکمش کرد بر ولایت خویش
 بود و کج بود مثل اند و کج
 بازی نمود و چرخ بلند
 کرد با او همکار با دگران
 خدمت مار و زدها نمند
 دیده کس نذید در هنرش
 کار ملک عجم نداند کرد
 چون خدا خواست بر نهاد
 هم بگو بهر شمع یاران بود
 کاسمان دور خویش بر بستر
 کس نبد تخت کیر و تاجورش
 نقش سپهر و بر عقیق بخت
 از دل از زم من با کردند
 کوه سفدان مرغان نمند
 تا زمن عاقبت خجل شهید
 بخردشان کنم خد پوشت

کرد شاه یمن ز غایت مهر
 دادش از چند گونه گوهر تیغ
 زان غایت که بود در سفرش
 یزد جز در سر بر سر آمد
 چون تپی شد سیر و تاج رشا
 کرچه بهرام سر ملندی داشت
 گفت هرگز درو نظر نگنیم
 تا زیاده ولایت و کج
 سیری از بخردان گزین کردند
 تاج بر فرق سر نهادنش
 دوری از سر نمود و دیگر بار
 پای بیکانه در میان آمد
 واکه آورد غم آنکه چو شیر
 در دل سختش آنچو بهم دید
 کرچه در شرم خویش خشنود
 از خیانت رسد خجالت مرد
 مرد کرصید با بصورت فته

آغاز پیوند سخن

با که با که عداوست و دست
 به بود من خصال به کنم
 تیر با که دو شد نشا یکیمیت
 دغم آنجخت از پلاس جری

در آمدن بهرام کور از ملک عرب بملک عجم

اینچنین داد عقد را پیوند
 کینه را در کش دوست میان

حکم ادرار و ان چه حکم سهر
 جان اگر خواست هم نشد تیغ
 یاد نامد ولایت پدرش
 کار بالا گرفت وزیر آمد
 آنجن ساختند شد و سپاه
 دانش تیغ و زور مندی داشت
 وزیر مردنش خبر نگنیم
 پارسسی زادگان رسد بخت
 نام او داد و زمین کردند
 کمر بخت چشمه دادندش
 برخلاف که شسته آمد کاه
 شورشی تازه و جهان آمد
 بر کشد بر مخالفان شمشیر
 زرمی آرام که تربیت کلید
 همه در مرغزار خشنود
 از خجالت دریغ باشد و در
 تیر او از نشانه دور فته
 سخن رفته چند کوئی چیا
 کام تو عطر سایی کام تو بس
 با خرد نیم او خفته است
 نکند عوی کن دوزی
 شرط من است گفته و گفتن
 تازه کردند نقد های کن
 وین کند نقره را بر ز غلام
 نقره گزیر شود شکفت مار
 ز آنچو بیکانه را بود کلاه
 در طلب کردن جباری

کنج از ان میسر که باید گشت
از زمین تا عدن ز روی شما
هر یکی در نورد خود شیر
ناله گرنای زوین خرم
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
پایه جوی تخت شاه شد
بروین آمد آسمان امیل
تخت کبر و کلاه ستاند
انجن ساختند واری بوی
نامه چون شد نوش چید
بار جفتند و بارشان داود
پیش رفتند با نیز هر
نامه را هر برکت و دیر
کرد کار بلند ی وستی
همه را در کار خانه جود
آفرینش کرده کشته او
چون فرو گفت آفرین چون
هم فلک فکر و هم ملک را
هم هنر مند و هم جانبد
سر بلندیم داد تاج و سیر
هم بدین خسروی نیم خسور
به اگر بودی بدان خورند
و آشتندم بر آنکه شاد شوم
ان مثل در ضایع تخت نکوست
خوشتز آید ترا که زانی کور
کار جز با ده و شکار نیست
شب و شبگیر و شبکار و شتر

کوهر افروز از انکه بیفت
در هم افتاد صد هزار سوار
قائم کشوری بشمشیری
در خطر کرده زهره زانی کم
بر طبقهای آسمان و جوش
در زمین سوی تختگاه شد
وزمین سر بر آوردید سیل
بنشینند غبار بنشینند
سر کشی را به پشت پای زدند
رفتن راه را بسجیدند
حاجبان دل کارشان بوی
سجده بردند و شکستش پا
خوابد بر شهر یار کشور گیر
نیتی یافته بدوستی
دور است دوست تقدیر جود
و آفرین هر بر نماده او
آفرین را فرید کار بلند
داد مردی و مردی داده
هم بحشم جهان پسندید
بنو هیچ سر بلند جعفر
کا کینی است کرده بهر آلود
کز خطر نیست جای هر بلند
کردن فراز تاج و کلاه شوم
کارزد و بخت عالم دست
از مهر آفرینش که مانی شور
با صدراع زمانه کار نیست
گاه با خور و خواب و گاه بخت

لشکر کجخت پیش از اندوه
همه پولاد پوش آهنگی
در روار و قفا و سوبک شاه
کوس روین بلند کرد و زان
لشکر می بشیر ز نور و فتح
اکسی یافت تخت کیر جهان
شیر ز چرخ بر کشاد بنور
نامداران و موبدان سپاه
هر چه فرمود عقل نبوشند
چون رسیدند آمدند فرو
داد بهرام شاه دستوری
انکه از جمله کوی دانش برد
اول نامه بود نام خدی
ز آدمی تا به جمله جانوران
در غنای می سپح پیوندی
اوست دارنده زمین و آسمان
گفت بر شاه و شاهزاده
من که هستم در اصل کشی
از منبر مندم نواز و تخت
کر چه صاحب ولایت شوم
انقدر دوشتم ز توش و توان
لیک ایرانین بر و بر شوم
ملک پاس دارم از سنی
از چنین عالمی تو بخیری
جرعه با ده بر نوازش رود
رست خواهی جلالتی بر
نه چوس و زور و شب زاری

کینه و رکشت تیز و کین تازه
کین کش و دیو بند و قلعه گنا
غم باهی رسید و کرد با
زخمه بر کاسه ریخت کاروان
گرم کینه چو آتش دوزخ
کاژد مانی دگر کشاده دها
تا کند خصم را چو کور کور
همه کرد آمدند بر در شاه
پوست ناکرده دانه کشند
شاه نواز زمانه داد و ده
که فرا تر شدند از اندو
بر سر نامه داد بوس و سپرد
کرمان را الفضل را بنمای
و رنجه بلند و کوه کران
عنیت بیرون از خداوند
پیر و حکم او همین و همان
کای بر آورده به سرخ کبود
کسر چون کریم ز خصومت نام
بی منبر کی رسد تاج تخت
پشتیای پری و آد میم
کا جنو بود از و حشمت جانا
گرم کردند از نوازش گرم
پاسا نیست این نه پاشی
مالک الملک عالم دگری
خوشتز از هر چیز چرخ کبود
که نداری غم ولایت سس
از بی کار خلق دل زخور

کام اندوه دوستان پیشه
 ای خنک جان میش پود
 گرمی عیش و لهو ساختمی
 وارث مملکت توئی بدست
 کان نکر است بعبثت خویش
 کس بران تخم آفتاب نهند
 آتش گرم یابی ارجوشی
 آنچه برگ ترا پسند بود
 باز خود بصد تو نمانی
 آنچه بر نامه کاتبان نهند
 آنچه بر آفته شد ز رای مبنه
 لیک ملکی که دارم ز پند
 بست بسیار فرق درک و پوت
 پدرم و کیاست و من و کرم
 نتوان بر پدر که ائی داد
 هر کجا عقل پیش رو باشد
 هر که اود سه بیت با کهر است
 بگذرید از خیانت پدرم
 مقبل را که تحت یار بود
 خواب من گرچه بود خوشی
 مصلحتی را نظر نوارشوم
 اگر گناه گذشته دارم باز
 نادرم زنده در جزیره کس
 جز به نیکان نظر نغیرم
 دور دارم ز دواوی آرام
 بنزد و نواز و مزاره
 چون تنه این گشت ایستاده

کامی از دشمنان داندیشه
 گر چنین فتنه دور شد سرته
 بمی ورود جان نوحتمی
 ملک میراث پادشاهیست
 کان حکایت کبی پادشاهیست
 تخم کاری در آئین نهند
 آهن سرد کوبی ارکوشی
 خرج آن بر تو سودمند بود
 داد چون زیر کان شکبائی
 کوش کردم چو نامه را نهند
 من پسندم که بت جامی سپند
 عیب باشد که هست با دران
 از خدا دوست تا خدائی دوست
 کان اگر شک بود من کرم
 که خدا تا زور بانی باد

کمترین محنت آنکه با چو تو شایه
 کاش آن پیشه کار من بودی
 آن گویم که دوری آسایشی
 لیک از خامکاری بدست
 از بسی جور کوز خور نریزی
 چون نخواهد ترا بشایه کس
 من خود از کجایم نهانی
 چو که خواننده خواند نام تمام
 با چنان کرشمی بخود شتاب
 که چه کاتب بنود چاک دست
 من که در پیش پرچم خاک پیچم
 که پدر دعوی خدائی کرد
 من بچرم کرده معذورم
 صبح روشن شب پدیدید
 که ربی کرد چون من یک گفت

در صفت خویشین شایسته

بگذرید از آنچه خیرم
 خفتش تا بوقت کار بود
 از سرم هم بود خالی بخت
 مصلحت را پیش باشم
 با نمودار وقت باشم شاد
 دل دشمن کنم خزینه دین
 از بد آموز بدبخت شوم
 آن کنم که ز نای دارم سرم
 از ره را اگر کنم بخت
 پیر تر مو بدانیان بخت

پیش زمین که چه غافلان ختم
 به که با جواب دیده نیتند
 کنم خودی و خود کامی
 در خطای کسی نظر کنم
 باشما آن کنم که شاید کرد
 نیک رای از درم نباشد
 زان و فرزند و ملک مال همه
 زان کس را بر زور نچسایم
 تا مایم بچشم بستاند
 گفت ما را تو از خدا دندی

تیغ باید زدن ز سهر کلاه
 تا که کار کار من بود
 داری از دین و دود لقا کاهی
 سایه تاج دور شد ز سرت
 گاه تنه می نمود و گاه تیزی
 به کزین مایه باز کردی پس
 وقت حاجت کنم ز لقا شانی
 جوشش آتش بر آید از لبم
 باز از اندیشه باز داد جواب
 پند کونیده را عیاری هست
 سر فرو نامم بهفت اقلیم
 من خدا دوستم خرم و پروا
 که بزه کاری پدرم
 لعل صافی زینک نیزاید
 از پس مرده بدنبال کفایت
 هر بدی کور و بدش نواشد
 گفتش از بدش نوازش تیرت
 نیک انیک تبرک آن گفتم
 خند آنکه بوقت برخیزد
 چون شدم بخت کی کنم خامی
 طمع مال و قصد سر نخم
 و ز شما استخوارم که شاید خور
 بدو بد را بر آنم معجز
 بود این ترارش بان سحر
 بلکه نانش بنان در افرایم
 آنچه پند و آفریننده
 هم جز بخش و هم جز دندی

هر چه گفتی ز زاری خوب بشت
تا جبار می سزای کو بهشت
تخمه بهمنی و دارلے
تا کیو مرث از سر برو کلاه
موبدان کرواندر کمر اند
باشینده که داردخت
جهمی باید استوار کنون
بیرستند کان چو نامه سپرد
بازگشتند سوختن خویش
همه گفتند شاه بزمست
تند شیریت آن بزرده دار
که ستاند سر بر قیاس بزد
قصه شیر بر گرفتن تاج
سوی در که شدند جمله براه
پیرخت از مای تاج پرست
به که زنده شوم تخت زیر
وارث مملکت متبع و بجام
من ازین شغل در کشیدم دست
شرط با تو درین خداوندی
چونکه بهرام شرط کرد بشیر
شرط او را بجا جویش آیم
گر کشد شیر و تاج بر دارد
ختم قصه برانند آخر کار
روز فردا چو در شمار آید
بامدادان که صبح زترین تاج
از عرب تا بجم سوار شدند
شیر با شیر در هم افکندند

خرد ما بهوش و مغرور شونت
تاج اما مست لیک بر نشت
از تو یباید آشکارائی
میر و نسبت تو شاه بشاه
همه کی یک زبان برین سخن اند
دست عهدی شدت ساخت
کار داین عهد از عهد برین
تا بریدش چنانکه باید برد
صورت شاه نو نهاده پیش
که ملک کوهر و ملک نیست
کار دمائی بنیزه کرده شکا
سرور از بر دپای ستور
سجین شرط نیست و فتح
بار گفتند شرط شاه شاه
تاج نهاده ریخت شست
تا شوم کشته دیمان شیر
بچاک نیست جز ملک بزم
نیت شاه بلکه شاه پرست
نیت الابد برین خردمند
در چنین شرط بود نیت دلیر
سر به بندیم و تاج پیش آیم
وز ولایت خارج بر دارد

سر تو زبی که سروری همه
زند و تناسبی بجز تو که خواند
بار و تو توئی سیاه کرا
ملک را جز تو اختیار نیست
لیک ما بنده کن برین بنیم
که بخواییم تاج بمیر او
تا داین خود خجل نشویم
شاه پرستان که در شته دیدند
کشته مرگت ز دمانی او
توان با خلاف او بودن
چون شودند شیر خجانشی
بیکرمی دروینا موزیم
لیکن این شهر و جهمی است بزرگ
نامه خواندند و حال نمودند
گفت از آن تاج و تخت بخرام
مرد زیرک کجا دلیر شود
وارث ملک را دهید سیر
پاسخ آرستند نام و دان
چون بفرمان شدی سخت
نیت بازی شیر بر دین بجا
که ترسد سر بر عاج ترست
در خور تخت و آفرین باشد

صفت بر گرفتن بخرام تاج از میان شیر

کری از زناده و تخت عاج
سوی شیران کار دارند
کور بهرام کور می کنند

کار داران و کار فرمایان
شیر داران و شیر مردم دار
شیر داری چنانکه بود دلیر

سر شبانی شبان این همه
زنده دارکیان بجز تو که ماند
یاد کار اردشیر بابک را
در جهان جز تو جبار نیست
که گرفتار عهد و سوگندیم
سر تا بهم از و و لشکر او
نشدند عهد و تکفل نشویم
وان سخنانی لغز بشنیدند
عاشق فرخسروانی او
افتابی بکل در اندودن
همچاکس پیش او اندر پای
آتش کشته را تیغ و زیم
کاکی دادمان پیش کرک
یک سخن بر فرود و لغز و دند
که از و جان شیر بپارم
طعمه کردمان شیر شود
صاحب فخر جوان هست پیر
کای سرخسروان و تاجوران
هم بفرمان ما را کن خت
آچه شب بازی آورد شبان
ور شود کشته نیت تاج ترست
لیک مہیات اگر چنین باشد
کایچه شرطست کند و دوز
شاه با شیر در شکا آید
هم قوی دست و هم قوی ایا
لیه کردند برلشانه کار
تاج نهاده و دیوان و شیر

تاج زرد میان دوشیریا
میزند اند و شیر کنه سکا
اگهی شان نزد آهمن مکرری
فتوی آشد که شیر دل بزم
زوی از تخت رای مبدارد
در دروشت پیچ پیش بود
اگر صد صید از زبون می
بانک برزد به تند شیران و
تا سراج و بر چک آرد
خچه شان پاره کرد و دانه
بردن تاج از میان دوشیر
پیش از آن را جسته است
آفتابی را و اوج خویش بلند
زهره در نور و مشتری و جی

در دهم ماه و در ششم بهرام
از بسی لعل ریختن باور
اگر اول سرشای دشت
اول و لعلش از گمانی ممان
چچین هر کس شکا و نهخت
خفته عدل خاسته بر خیم
بر خدا خواهم آفرین سپاس
تاج بر پشتن کام شو
آن کنم که خدای بگذارد
از کجی بر که روی برتابند
روزی که چند چون بر سپاسیم
از من افزون از آنکه خرج کنم
که من خبر در و داد و دانا

چون کجام دوار و بادله
بر زمین چون وار و با چکا
شیرگیری وار و با شکری
سوی شیران کند نخست ام
اینکه بر تخت جای خود دارد
که بران شسته شیر کشته شود
اوزبون دوشیر چون آید
وز میان دوشیر تاج رود
بر جاکیر کار شک آرد
سر و تاج از میان شیران و
رو بهان از تخت کرد بریر
از پی تخته بود داشته پاس

بر تخت نشستن بهرام سجای پدر

مجلس آراسته تیغ و بجام
کشتی سخت شد چو دریا پر
بعیت شدی سپاهی دشت
شاه آقا حق ستار جهان
آخر منی بقدر خوبیکفت
لؤلؤی تر لعل تاز منشا
کافرین با بر خدای ثنا
از خدا و امین نه از پیش
که زمین هیچکس نیارزد
رستکاری برستی یا ندا
در انصاف و عدل کشایم
با در جفکان خاک درو
هر که زین شاد و ملت شاد و دانا

ماه با او بست رتخیخ
یعنی این تاج زرنما کرد
کرد بر گرداند و شیر عظیم
که ستاند شیر تاج اورست
شاه بهرام ازین قرار گشت
سر صد شیر کنده بود زیا
در کمر حیت کرد و طف قبا
حمله برد چون برو مندا
شه بهمدیدشان چو را نکند
تاج بر سر نهاده شد بر تخت
طالع و سخت پادشاهی و
اسدی بود که ده طالع سخت

چون این طالع مبارک فل

کندار آن فروز ز قدشما
چو که دید آتشکوه بر می
موبدانش شه جهان خواند
شاه چون سر لقب عالم شایه
لغت که فخر خدای دامن
پشت بر نعمت خدا انجم
چون بسیم تحت تاج بلند
با من این صکان و ارکان
که ندید که گوش است بدست
انچه مارا فریضه افتادست
پیش از انداز سیاه و سپید
چون شه اصفای خویش کردیم

نه بهشت تنی بهشت و تیغ
غارت از شیر وار و با کرد
کس یک آماج گشت بیجم
جام زرین و تخت علی آوشت
سوی شیر آمد از شیر دشت
بود عمرش منور بیت و دانا
در دم شیر شد چو با صبا
دشنه در چنگ و تیغ در دنا
سر هر دو بر پایی فلند
نخت یاری چنین نماید سخت
فرخ آمد و شکواهی او
طالعی دیده بود ثابت سخت
در قرآن با عطر درش چونند
خانه از مهر دو کشته چو فنی

رفت بر تخت شاه خوب خصل
کج بر کج ساختند نثار
که فخر و تخت شد بد و نای
خضر و لعل خدا لکان خوانند
سر بلندش از آسمان گذشت
این خدا داد شاد با دامن
شکر نعمت کنم سپر نغم
کارمانی کنم خدای پسند
راست خانه شوند چون زین
ای بسا گوش چپ که خوش است
لطم را لطم و داد را دادست
زندگانه از نانا مان و نوید
سجده شکر کردیم که شلید

کند و ساعت نشست بر تخت
 انجن با برزگواران کرد
 چون ز بهرام کور قاج پور
 که هفت چشمه را در بست
 او بخوبی ز روم باج تن
 رسم انصاف در جهان آورد
 قفل غم را درش کلید کند
 کا و نازاده کشت زانیده
 حل و عقد جهان بدو بخشید
 کار داران ز جمله کشور او
 هر کسی روز نامه نو میکرد
 کاری بر رونقان بسیار آورد
 از سر فتنه بر دستش با
 مردمی کرد در جهان داری
 کا دمی را بوقت پرورین
 خوشن را بخواه کشید
 روزی از بهقه شغل ساز کرد
 سکه عشق شد خلاصه او
 او جهان را بخر می بخورد
 شکر ایزد دل را کرد
 انرا خن شود بر ایشان تنگ
 سالی از دانه بر زمین شاخ
 بر خورش تنگی انجان نوازه
 باز گفتند قصه با بهرام
 شاه چون دید قدر او بلند
 تا ایوان شهر جمع آیند
 بهنج ز انبار خانه ماند باز

پس بخت کیش از بخت

عدل میگرد و داد می فرود

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

بر سر بخت پایتخت نشست
 بنکوی ز چین خراج تن
 عدل را سر بر آسمان آورد
 کا نذران فرخی پدید آمد
 آب در جو بهیا فرایند
 دو هوای ز مملکت بر بخت
 حلما بخت مند بردارو
 جان توبیغ او کرد میگرد
 رفقا نرا ملک باز آورد
 کرد کوه دراز دوستی با
 مردمی به زمره آزادی
 کشتن او لایه است از روز
 عیش خود را بقیض خوش نشست
 وان در بهقه عشق بازی کرد
 عاشقا مونسان خاصه او
 داد بر او مردمی میکرد
 شفقت از سلیمانجا کرد

چینی بر تنش چوب نین
 چار بالش نهاد چون چید
 کرد با داوران یاری
 کار عالم ز نو گرفت نو
 میوه با بردخت با گرفت
 پادشاه زادگان به طرفی
 قلعه داران خرنیا بردند
 او جواز کار مملکت بخت
 نستم کرک بر گرفت نیش
 پایه گاه دشمنان شکست
 خصم را نیز چون او بگری
 دید کین خیل خانه خاکی
 ملک لی کته را شناخته بود
 کیست کز عاشق نشانیست
 کارواری بر آسمان او
 مردانش ز غوغا نشت
 هر کسی کا فریدگان خدا

صفت خشکی در عهد بهرام

کا دمی چون سوز خور کیم
 که در آفاق تنگی است تمام
 در انبار بر کشاد نوبند
 در انبار بسته کشانید
 پیش مرغان بنند و قفس باز

تنگدل شد جهان از آن تنگی
 مردمان همچو کرک مرد خوار
 سوی هر شهر نامه فرمود
 با تو انگر بنرخ در سازند
 تا در ایام او ز بی خوردی

خلق از و راضی و خد بخشنود
 استواری با ستوران کرد
 ساز و رکشت و شد گویو
 رومی بر سرش برسم طار
 خجوبت رسانده بر خویش
 با تملکاران تملکاری
 بر نفسا کشته کشت هوا
 سکها بر درم قرار گرفت
 یافتند از شکوه او شرفی
 قلعه را با کلید سپردند
 هر کسی را بقدر پایه بخت
 باز را کرد با کبوتر خوش
 بر جهان داشت و ستان دست
 صد کشتی کیم نیاز دوی
 ناز و الاغبان غمناک
 مکه بر ملک خوش ساخته بود
 هر کز عشق نیست جا نشت
 زیر فرمان همه جهان او را
 مکتبه کرد بر فراخی سال
 شکر نعمت نیادند بجای
 روزی از دلیک از ان تنگ
 تنگ شد روز بر جهان فراخ
 یافت مانع بکران تنگی
 کا دمی خورند که مردار
 که در و از ذخیره چیزی بود
 بی در مراد بهند و بنوازند
 کس نمیدانست زهی جو المزدی

ایچ از دانه بود در بارش
 جد مبرکدو کج نمیدخت
 جمله خلق را ز تنگی برود
 روی از ان رنج در خدا آورد
 که حسابش خبر نبود مرا
 که یزد از بهر نیک رائی تو
 چار ساله نوشته شد مشور
 فرخ اوش که او نعمت و ناز
 از خالق که گشته بود انبوه
 خلق تا نیک باشد خود
 بر کشیده صف و درونگی
 هر کسی میخیزد و تیغ فرخت
 هر که بود برک عشرت ساز
 هر کسی را کاشت بر کاری
 هفت سال از جهان خارج کند
 که در آن روز او هر شهری
 داشت و در زمانه طاعن ثور
 شاه روزی شکار کرد سپید
 اشقر که رسم بصحرای تخت
 مشریر از قوس باشد جامی
 شاه و بطح ایستاده چو شیر
 بزمین آهمن ملاک تبر
 سیلک شکوفان گویان سخت
 و آنچه زود کند است بهر کلبه است
 فتنه امی بهر فتنه درو
 نجینی بر و غن آلوده
 ناله چون بر نوبی رود آورد

هر کسی میکشد ز انبارش
 چاره کار هر کسی میاخت
 خریکی تن که او ز تنگی مرد
 عذر تقصیر خود بجا آورد
 چون که مرد او خبره سوهر
 برد غیرت زیادشائی تو
 کرد یار تو مرگ باشد دور
 مرگ را داشت از رعیت باز
 بی عمارت نه شد ماند و نه کوه
 پیش دخلی بود ز پیشی مرد
 بر بلطی و ربابی و چنک
 در ع آهمن دید و ز کشتن دست
 عیش میکرد با تخم و ناز
 دادش از عیش روز باری
 چرخ بنقاد ساله غم بر کند
 داد بهر بقعه را از ان ببری
 صاحبش بهره و زیر صانع

اشترانش ر مزبیکانه
 لاجرم چار سال بی کربوت
 شاه از ان مرد نمیدانده
 گفت ای زرق خج جانورن
 شاه چون چنین تصرع ساز
 چون تو در چار سال خرنی
 از بزرگان ملک او اخرد
 هر که میزد و جهان نیست
 از ضحایا شنیده ام ناری
 مردم مرا می شنید بهشت کوه
 حوضه می کرد هر جونی
 خلق کیار یک سلاح نهاد
 و آنکه برکش نمود سه فرمود
 روز فرمود تا دو قیمت کرد
 ششزار و ستاد و تاناز
 خلق را خوش کنند خوش شهید
 در جهان دور غم کجا باشد

شکار کردن بجهارم و تیراندختن و بنجیدن اگر کنیزت

قوس و کشت مشریر فمائی
 اشقر شمس قوس که فخر بر
 کایه ای آتش فکند که بخیر
 مکرانش بهر آن بنجست
 یا پیش کرد یا پیش بدشت
 فتنه شاه و شاه فتنه برو
 چرب و شیرین چو صبحن آلوده
 مرغ از هوا فرو داد و د

از سواران ره که بسته شست
 دستش از ره تار و میگرد
 چون بود ان کور و باد و ب
 نرمی بخش بر خرم درشت
 داشت با خود کینه ای چون ما
 تازه روی چونو بهار شست
 با همه نیکوئی سرو و سر
 بیشتر دشکار و باده و دود

میکشیدند نوبه وانه
 روز می خلق بر خزان نشست
 تنگدل شد چو آب فسرده
 هیچ جرمی مرا نبوده دلان
 با نفی دادش انبوه آن از
 مرده را ز رفاه نپندی
 کس شنیدم که چار سال نذر
 دخل بخنج شد این حسبت
 خانه در خانه شد نمید چینی
 از و عشوه کمان کرده کرده
 محاسبه در میان هر کوئی
 همه رایتخ و تیر رفت از او
 و در تخت جهان از و خشنود
 نیمه کسب کرد و نمی خورد
 مطرب و پاکوب و لعبت باز
 تا بهر جا که رخت کش باشد
 که در و ز بهره که خدا باشد
 در میان پست و کوه بلند
 شور میکرد و کور می اندخت
 ربه کور سوی شاه گذشت
 سفت خالی و تیر بر میکرد
 آتش باید از برای کباب
 زنده میکرد و هر که میگشت
 چست و چاکب بهر کالی شاه
 کش خرامی چو باد بر سر گشت
 رود سازی بر قصر چاکبایی
 شاه از و خواستی سماع سرود

ساز او چنگ و ساز خست
چون در آمد بکورتز آهنگ
بر کف لکاه کور شد تیرش
وان کنیک زناز و عیاری
کوری آمد بکوکه چون بازم
شاه چون دید چچی او
صید را هر در فکند بکوش
تیر شه برق شد جھان فروخت
گفت پر کرد شیر یار نگار
رفتن تیر شاه بر سیم کور
دل بران ماه بی مدار کرد
گفتش از ما نم این سید کوهت
بود سر منگی از اراد بزرگ
خواند شاهش بخیزد خویش بر از
فتنه بارگاه دولت است
خواست که کار او سپردارد
مونس خاص شه یار منم
کز کز تا خنی که بود مرا
روزی که چند صبر کن بکب
در شود تنگدل کشتن من
روزی آید و گرنه هیچکس
هر کی زان خراج اقلیمی
گفت ز نهار سر ز کار سبر
من خود آن چار که بایست
بعد یک هفته چون رسید شاه
گفت مهر باز دها دوم
آب چشم شه یار آمد

این زدی چنگ از زدی بخر
تند تیر و گمان گرفت بچنگ
بوسه بر خاک داد بخرش
در خاک کرد خوشتر داری
از سر شش و دش ص اندام
چاره کرد ز بس بیچی او
آمد از تاب مهره کوش کوش
کوش و سیم را یکدگر بدخت
کار پر کرده کی شود دوار
هست ازادمان از زاده زور
کینه بر خویش آشکارا کرد
و کشم این حساب ازو تیرت

کور بر خاست از بیابان خند
تیر بر نیم کرده پشت ندا
بکی لحظه زان شکار سخت
شاه کی ساعت ایستاد صبور
گفت باید که رخ برافروزی
خواست اول گمان که مهر جو
سم سوی کوش بر صید بون
گفت شه با کنیزک چینی
هر چه تعلیم کرده باشد مرد
شاه چون این شنید سخت آمد
بادشاهان که کینه کش باشد
زن کشی کار شیر مردانیت

دادن بصرم کنیزک را بصرمک تا بکشد

فته کشتن ز روی عقل رست
شمع و از انش نذرند
وز کنیزنش حسیت مار نم
دیو باز بچه نمود مرا
شاهرا که کشیمش بفریب
ایمنی باشدت بجان بتن
کا نچه کردی بختت نرم
دخل عمان ز نرخ او نمی
با کسی نام شصید با سبر
سازم از جواهرت دانه دخت

بر دسر منک و او پیشه پیش
آب در دیده گفتش دل بند
تا بدان حد که دشر بکار
شه ز گرمی سیاهتم فرمود
گر بران گفته شاه باشد شاد
توز پریشش بی من بک
این سخن گفت و عهد بازگشاد
مرد دسر منک از انم خوشتر
کر من این خانه را پر ستارم
بر چنین عهد رفتن کند

صفت احوال کنیزک در خانه سمر منک

دل سمر منک با قرار آمد

بود سمر منک را دمی محمود

شاه بر کور تنگ کرد و کند
پس گمان در کشید و مشتاد
چند را کشت و چند را گرفت
تا یکی کور شد روانه ز دور
سرای کور بر شمش دوی
مهره در گمان کرو مهر نهاد
تا ز کوش آرد آن علاقه برون
دست بردم چگونه می مپی
کر چه دشوار شد شباید کرد
تیر تیر بر درخت آمد
خون کنند از زان که خون نشند
زن چو از جنس هم نر دانیت
تند چون شیر و سمنال چو ک
که برو کار این کنیز باز
آن پر سیمه را بجان خوش
کین چنین ناپسند را میند
جزمش کس نبود مونس یار
در هلاکم که شش ز دوازده
بکشم خون من جلالت باد
را د سروی یوقد بر خاک
پیش او هفت پاره لعل نهاد
از سر خون آن صند بر جفت
کار میکن که من این کارم
این نپیدا درست و آن نکرند
شاه ازو باز جست قصه شاه
گشتم از اشک خونها دادم
جایگاه می چشم مردم دهم

کوشکی داشت که شش بویج
بود در وی همیشه جای کینر
آن پری چهره جهان افروز
مهر کو ساله کس بود بهبار
روز تار و زارین قرار گشت
پنج رنجش نیایدی زان بار
روزی آن تنگ چشم باو تنگ
گفت این نقد با بر لبش
مجلسی راست کن چو روضه
دل داند از جهان پیری کن
چون ببیند نیامندی تو
گر چنین کار سودمند شود
رفت و زان کنجهای نهانی
راح و سیکان که مجلس آید
همه اسباب کار ساخت تمام

از محیط سپهر باقیه موج
بجز زبان دیند جای غریز
بر گرفتگی مگردش همه روز
ماه کو ساله کس که دید بسیار
همچنان تا سه ساله کاوشی
زانکه خور کرده بود با انکار
بود خلوت نشسته با سترنگ
چون به باسندی میا چرخش
از شراب و کباب نقل و خور
بگزانش لکام گیری کن
سر در آرد لب لبندی تو
کار ما هر دو زو و لب نشود
یکبیک ساخت برک سمه

شصت پایه رواقی نظراو
ماده کاوی در اندوز و نیراو
پای در زیر او بنفشه روی
همه روز انزال سیم اندم
همچنان آن بت کندش
هر چه در کا و گوشت می افروز
چار کو هر زکوش کو هر کش
کو سفندان خرد و بخور و کلاب
شه چای بدین طرف بشکار
شاه بهرام خوی خوش دارد
بر چنین منظره سیاه پیر
برد سرنیک لعل و مانده بجای
خور دای ملوک و ارسره

میهمانی کردن سرنیک بهرام راقمه قصه نیک

شاه بهرام روزی در سخت
چون آن گذشت کان سرنیک
باز پرسید کین دیا کرست
بر زمین بوسه داد و بردگان
شاه اگر جای را پسند کند
باغ و باغ کرد بر گردش
کردش خانه را عیسیرده
گفت فرمان است کار باز
منظر از فرش چون شبستر
میزبان از نو دای کرین
زیر خلی خرام شاه فکند
طرح کرده رخ و نقوش را

بر دومی شکار صواخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوندان دیا کجاست
گفت ایشان را بنده نواز
بنده پست را بلند کند
خدی مولی و روضه شاکر دوش
کسم شد و کاوش سیرده
تا رنجیگاه آیم باز
کرد هر زینتی که باید رست
کسوت رومی و ظریف چین
آن و با آن شمار کو هر چند
فرش افکند چرخ ازرق را

پشتر زانکه رفت و صید افتاد
دید زینت کس که کران پایه
بود سرنیک خاص شین کا
بنده دارد و دهی که دولت
بی تکلف چنانکه عادت است
گر خور و شاه باده بر سر او
شاه چون دید کوز گیر کنک
داد سرنیک بوسه بر سرنیک
چون شنیده صید کا بهید
فرش بر فرش چند جانم نغز
شاه بر شد بصفت پایه و قوا
میزبان آمد آنچه باید کرد

کرده جای نشست بر سر او
زاد کو ساله لطیف نهاد
پایه پایه بکوشک بر بردی
بر دو کو ساله راز خانه بیام
بردی از زیر خانه بر بامش
قوت او زیاده تر میبود
بر کساد آن نکار جواروش
و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
از کار کاش چو فتح دست مدار
طبع آزاد مارکش دارد
گاه شیرین بهیم و کا بهی شیر
کا سنجانش هزار واد خدی
مرغ و ماهی کو سفند و ده
نوش و نقلی که نرم را شاید
تا کی آید بصید که بهرام

صید بهین تا چو نه صید ختی
سبزه در سبزه سایه و سایه
چون خسرو چنین شنید خطاب
بر منش انجره و ریز باو دست
منت رای با سعادت است
خاک بوسه ستاره بر دوا
پیش برد انجنی سیر کنک
رفت و ز کار کرد از انیلک
باز ترشش با وج ماه رسید
کز فروغش کساده شد از غفر
دید طاقی لب سیر لبندی طاق
از کلاب و بخور و شراب سرد

چون شاه خود را می شناسد
لیکن این پشت پای حق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرف این بین که در حقیقت چو
شصت پای چنان بر روی کت
سجد اگر درین سپاه کسی
گفت از نیکو نه کار چون باشد
وانکه از مرد میزبان در سخت
سیتم وقت را ساخته بود
چشم را سرمه فریب کشید
همچو ماه دوهفته از سرنواز
سرفرو برد و کار بر داشت
کا و بر کردن آید پای
مه ز کردن نهاد کا و بر زیر
در جهان کیست تا بر زری
اندک اندک بسالهای دراز
سجده بردنش نکاریم اندم
منکه کاوی بر آورم برام
شاه شهنش ترک خود نشاخت
در کنارش گرفت و بخت
گفت اگر خانه گشت زنده
چون زفته کران تهی شد جای
ای مراشته و جدائی خوش
خواست رفتن و بانی من
نه زمین کر کشا و نه شمش
هر چه را چشم در پسند آرد
شاه را آن سخن چنان بگفت

می رواند و نرم شاهی خست
کا سان بر سرش و بکند
کوشش با ده حور ساقی باد
نرم و نازک چو خرقه شاه
که نسا زد هیچ پای نیست
از زمین بر گردیدش نفسی
سود و بود و فون باشد
تا کند دعوی سخن را رست
پیش از آن عده کار ساخته
ناز را بر سر عقیب کشید
کرد و رفت از آنجا بیدار
کا و بین چو کوه بر داشت
شیر چون کا و دید جت جلی
بگرشتمه چنان نمود شیر
از راقش بر دزیر سزای
کرده بر طریق امان ساز
باد عالی شبر خوش قام
جز تعلیم بر نیارم نام
بند وئی کرد و پیش او رخت
و اب ترکس بروی کل میخ
عذر خواهم هزار چندان
پیش خود فتنه را نشاند پای
زنده کرده باشائی خوش
در سر مهر زندگانی من
آسمان بوسه داد بر دوش
چشم زخمی بر او کزند آرد
کردش در میان جان گرفت

گفت کا می میزبان بدین کاخ
از پس شصت سال که نداشت
این زن نسبت طرفه من دم
بره کاوی چو کوه بر کردن
کاوی آنکه چکا و چون پیل
چونکه سر تنک بختی گفت
با ورم ناید بچنین بدست
میزبان کین شنید رفت زیر
زیر و زیر چندان برست
روی را ز نقاب کاوی
پیش آن کا و رفت چو پیر
پایه بر پایه برد وید بام
شعجب ماند کین چه شاید
کا سنج من پیش تم بهائی
شاه گفت این نه زنده است
تا کنونش ز راه بیهی
گفت بر شمر غرمتیت عظیم
چه سبب چون بگویم خورد
برقع ماه باز کرد و دید
از بد و نیک خانه خالی کرد
آتش کز زوم خود را می
فته بشت و بر کشا زبان
غمت از من نماند هیچ بجای
شه چو بر کوش آورد و بخت
منکه بودم در آن سپید صبر
عیمم آمد که اژدهای سپر
گفت حاکم راست کوئی است

جاکا بخت خوشت بکافخ
چون توانی برین رفتی شست
از چنین پایه ماند کی کردم
آرد اینجا که علف خوردن
بکشید پیل خویش را میله
سه سر انگشت خود دند بخت
تا نه بنیم چشم خویش بخت
کرد با کا و کس حکایت شیر
داد کلر اخمار و ترکس مست
بسته چو در سمن گل سوری
ماه در برج کا و یابد قدر
رفت تا تحت پایه بلام
سودا و بود در نیافت چو
پیش کش کردم از توانائی
بلکه تعلیم کرده بخت
در تراری خویش می سخنی
کا و تعلیم و کور بی تعلیم
نام تعلیم کس نیار دبرد
رنگ برمه فشانم در پای
با پریرخ سخن سکالی کرد
من از انوشتم تو بر جانی
گفت کا می شهیار فتنه نشان
کوه را غم در آوردار پای
وان سر دم بهم بدقت غیر
چشم بد را ز شاه کردم دور
تمت کسینه بر نهاد بهر
بر دفا می تو چند چیز کوه است

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| مهربانی چنان آول بار این کهر پاره کشته بود بشک تخفهای بزرگوارش داد رفت در شهر شادی بخیران بود با او ملهو و عشرت و ناز دل قومی شد بزرگوارانرا بود پیری ز ترک زنی نام هم قومی رای و هم نام پیش نساش از سل شاه دارا بود وانکه سه بود از آنسه فرزینش شه عیارش یکی بصد کرده کرده شاه از درستیش شه بدیشان عمل را کرده آسیا وار کرد خود میبخت گفت هر که که مست شد بزم هر کسی را بران طمع بر سخت در رکابش چو اردو باغیان ز آب چون که شست و آئینه همه را دید دست پرور ناز هر یکی از نفعتمای نورد گفت مانند نیکخواه تویم تیغ اگر بایت در آوریم شاه از ایرانیان طمع بدست در جهان کرم شد که شاه جهان چون خاقان ساندیک درو خان خاقان که کوش کرد پام غم دشمن بخورد و می سیخورد | عذرهای چنین با جز کار که بخودی حفاظ آنسر تنگ هر یکی در عوض مهرش داد کرد در بزم خود شکر ریزان تا برین رفت روزگار روز زنده شد نام نامدارانرا کار بارش ساختن پیش وان نه پنهان که بشکال بود نام کرده در زر آوندش مؤبد مؤبد آن خود کرده ناقد الامر حله عجمش عالم را عمل و فاکر کرده هر چند اندوخت باز میبخت ایزدیغا که تیغ و ابجام که شود کار ملک بروی رت بودی صدها سرتخت کان در خراسان فکند رستخیز دست از آیین جنگ داشتند پشیر و کرده سوی خاقان قصه ره که کج خاکراه تویم وز نه بندش کنیم چو پام ملک خود را بنیایان بدست روی کرد از سپاه و ملک نیا که شد از تخت خویش فرود گر جهان پدید شد بجزم کارهای نکرده می میکرد | ای هزار آفرین بان کبری خواند سرهنگر او خوش دل کند از چنین چند چیزهای لطیف موبدان را بشربت پیش آورد تا برآمد ز ماه تامله زرد کوشان بکوشام زد شاه ازو گیران خود می دور سه سپر داشت بود به پیری عاف اندیش بود و دانش واند که مشرف ممالک بود وان سه دیگر شغل شهسپاه او همه شب بباده بزم فرو کرد عالم اندیختن کفایش با حریفان همی در افتادست خان خاقان و آنکه گشتن ستاد از زبان شاه لقب شوخین ترکت را یافت خبر و آنچه بودند سروان سپاه طبع باشاه خویش بد کرده شاه عالم توئی با بجزم کاتبی را که نامه داند خواند خویش رفت و روی پنهان کرد مرد خاقان نبود و لشکر او از کلاه و کمر و داری سخت داشت از تیغ و تیغ بازی ست آنچه از خصم خویش نپندید | کار و از طبع این چنین هنری دست در گردش حایل کرد ری بدو داد باد که تشریف ماه را در نکاح خویش آورد نام بهرام کور در شاهی سرآب سیه فرو بردند هم لقب با برادر بجزم شاه را هم رقیب و هم ستور سپر خویش عالم هنری پار سائیش را بنود قیاس باز خواه همه متالک بود نایب شاه بد بخت شای عالمانش بکار خود همه دور تیر نشد تیشمار بهر تراش حاصلش را و خوردن تا دست تا شود خانه خواه شاه بزم حمله ملک ما و را و النهر اعتمادی نداشت بر لشکر یکدیشان بخود حق شاه چاره مال و ملک خود کرده پادشاهی بنیاد از بزم این سخن را بسمع شاه رساند با چنین حربه حرب نتوان کرد بنزیت کر سخت از بر او تاج بر پای و در سر سخت فارغانه برود و بالهشت کرد تا خصم او بر او خنید |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

شاه بهرام روز شنب شبگاه
 کور شاه بخت و فایغ بال
 هر کی دیده از موده بجنبک
 شاه با خشم خفته بازی کرد
 تیر خوش کرد بر نشانه و
 در شب تیره از سه کاری
 گفتی انصاف از زنی مست
 در شبی غمناک بدین خامی
 تیر بر هر کجا زدی حالی
 زخم دیدند و تیر سپیدانی
 تا چنانکه که کن کفر منک
 گشت چندان از اسب تیر
 صبح چون تیغ آفتاب کشید
 از بسی تن که تیغ را پی کرد
 تیر های جنده در پی کار
 تیغ اگر بر زدی بغیر سوار
 ترک این ترک را تا که او
 آهن شپه چوخت چو شمشیر کرد
 در هم فکند شان بصدمة تیغ
 باز کوشید تا سری بر نیم
 شاه را بر ظفر فویند دست
 لشکری بیشتر ز یک و فلک
 شاه چندان گرفت که هر کج
 بر سه تخت شد بغیر و زی
 بهلوی خوان پاری بنک
 داد چندی ز راز خنجر پیش
 در بدامن فشانند و ز بکلاه

قاصدانش روانه بر سر کار
 شاهرا سخت قرق خا مدفال
 در زمین از دها در آینهک
 صره نهان و صره بازی کرد
 کاکی داشت بر فسانه او
 کرد با چشمه سیه ماری
 سوسو میدوید و تیغ بخت
 کرد بهرام کور کعبه رمی
 تیر کشتی از تیر خور خالی
 تیر سپید و زخم پیدانی
 کرد میدان او سیار و جنگ
 که زمین نرم شد ز خون خمیر
 طشت خون آمد از سر پید
 زهره صفیری خویش را پی کرد
 بد بود چون جنده بشمار
 تا که که شکاف می چو چنار
 کا سخنان زخم دید بر روه
 لشکر ترک سست کوشی کرد
 کف او باد بود و لایان میخ
 قلبه از جای خود بکنیم
 قلب دارای قلب بخت
 کشته از صد و باغی و فلک
 که دیر آمد از شما بر سرخ
 بر جبهان تازه کرد و روزی
 بهلوی خواند بر نواز جنگ

از سپه دار چین خبر بخت
 ز انبوه لشکرش بوقت صبح
 همه کیدل چو از صد دانه
 آتش خواب خشم و دوش او
 بر سرش ناگهان شمشیر
 شبی از پیش بر گرفته چراغ
 مردم از نیم زخمی که دودید
 بر دلیران چین کشا و غمان
 از خدکش که خار میبفت
 همه گفتند این چه تیر است
 او چو ابری بهر طرف میشت
 بر تن هر که رفت پیکانش
 تیغ بی خون و طشت چو آب
 نیزه کرده زبان تیغ نکرو
 شاه بهرام در میان صفها
 تیغ اینسان تیر از نهان بود
 همه را در بهانه گاه کریز
 شه نمودار فتح را ساخت
 لشکر خویش را به پیروزی
 حمله برد و جمله شتاپت
 میمنه رفت میسر و بخت
 سختی چو سیه شیران
 گشت با فتح از نولایت باز
 هر کسی پیش او زمین میرفت
 شاعران عرب چو در جبهان

مجا س بهرام ایران را رسیدن ملک نیتی

تا خبر داد قاصدش بدست
 بود سیصد سوار و دیکر هیچ
 که چه صد دانه را کی خانه
 خواب بر کوش داد و دوش او
 کرد بالای هفت کرد و بان
 کوه و صحرای سیه تر از مرغ
 چشم بکشا و اگر چه هیچ نید
 حمله بر که تیغ و که بستان
 چشم بر نیز دشمنان مخیت
 تیر بی زخم و زخم بی تیر است
 دست از کوه و کوه از دست
 رخت برداشت از پی طاقش
 هر کجا تیغ و طشت خون باشد
 کاژدها زده بیا و برو
 نوک تیرش چو موی موی شفا
 شاید از خشم او هر اساق بود
 تیغها کند گشت و دندان تیر
 تیغ میراند و تیر می اندخت
 گفت بان روز کار و بان تیر
 سیر در زیر واردها درشت
 قلب در ساقیه مقدمه بخت
 کوفه مغز نرم شمشیران
 با رعیت شده رعیت ساز
 در خور فحش و تیرین بخت
 نغمه خوانند بر نشید شرب
 که بکیتی نماند کس درویش
 بر سر موبدان تشکاه

روزی از طالع مبارک بخت
 همه در زیر تخت پایه شاه
 لشکر از بھر صلح باید و جنگ
 منگه از دهر بر گزیدمتان
 از سر تیغشان بوقت کنند
 این زندلا ف کاجری کھم
 کس ندیدم که کارزاری کرد
 خوشتر نشد که هر کسی نبفت
 برق دارم بوقت باش میخ
 میخرم کار مجلس آرایم
 خنده و مستیم تا بیل است
 نیکیو پان چو در من آویزند
 سرباده چونکه رمی آرم
 بچنین خوابا که من هستم
 سک بود کوزا توانی خویش
 چون شناید ستان کج بخت
 کاسچه شت گفت باکر بندان
 تاج برفرق شه خدای نهاد
 هیچکس همچو ما جز نشند
 دیو را بست و از دها دخت
 بجز او کیست از که وقت شکا
 که در بروی هند چرخند
 شیر مرداوست کو بسید
 که بر آورد هر کسی نامی
 چون ز شایان شمار گیرند
 تیغ بر مهرتی که سخت کند
 نوش بخشد بهره مارسان

رفت بهرام کور بر سر تخت
 صف کشیدند چون ایل
 کین نباشد چادری و چنگ
 در که این مصاف دیدان
 بر که این مخالف آمدند
 وان بدعوی که بر ششم
 چونکه بدکار زار کاری کرد
 کوید افسوس شاه ماکه سخت
 بکی دست می بدگیر تیغ
 تیغ را سینه کار فرایم
 خنده شیر و مستی بیل است
 کج قارون در تپین زیند
 کج قارون بر برپای قم
 خواب خاقان که کر چو نیم
 شب بخت پاسبانی خویش
 روی آزادگان چو کل سخت
 هست پیرایه خردمندان
 کوشش خلقی با باشد باد
 همه در سر شدند و نشدند
 بیل را گشت و کر گزاردخت
 کردن کور بر کشد بخمار
 که تنهاسپاه چین شکند
 قصد سیصد هزار دشمن کرد
 بود بالشکری بایامی
 زو کیر اهل بر کھزند
 چون در آسمان دخت کند
 راه گیر دبار دهای غان

هر کجا شاه و شهر یاری بود
 شه زبان بر کشید چوین شیر
 از شما کیست کو هیچ بزد
 نامد از هیچکس چنان نگاری
 با که دیدم که پایش نهاد
 این کیوان ز رتم آرد نام
 با همه کین چو سکه نیش خاص
 می خورد و ز کس نیارد یاد
 کر چه می میخرم چنان گفتم
 خواب خرگوش من بخت بود
 شیر در وقت خنده خورید
 دشمنانرا که دل منخویم
 من اگر چند خفته باشم
 بچنین پی غلطه کافر شوم
 از د با کر چه خندانه رخا
 همه سر بر زمین نهادندش
 همه را حذر جان من کردیم
 سروانی که سرور می کردند
 آنچه مانده دید و ایم شاه
 شیر بگذار و کور بخجرت
 کاه سازد برف جان ملک
 کر چه شیر افکنان بسی بودند
 قصه خسروان پیشینه
 در مصافی خیمین چیلان
 هر یکی را یکی نشان باشد
 تیرش را سوی شک فاشد
 هر تنی کو خلاف او سازد

تخت بختی و تاجداری بود
 گفت کامی میر قمران لیر
 مرد بی کان ز مرد آید کرد
 کاد از پردلی و عیاری
 دشمنی گشت و کثوری بخشاد
 این بختیت هر بر و افخام
 نکم نام هیچکس را خاص
 از خین شت کسی نباشد شد
 که غم کار بکفان نخویم
 خصم را بنیدار چه خفته بود
 کیست که بیل مست بگزید
 بجای بکیر بسخ زغم
 سخت بیدار من بکار میست
 رخت بند و فکر که چون بجا
 شیر ز بر درش نیارد بار
 پاسخ عا جزانه دادندش
 حلقه کوشش خویش کنیم
 با تو بسیار همسری کردند
 کس ندیست از سفیدویا
 پاسخ هم نشانه تیر است
 که نشانه بند ز سپه نینک
 کرد و من مغز شیر پا بودند
 هست پیدار قدر تا کینه
 انچه او کرد کس نخواهد کرد
 او بنشما همه جان شد
 شک چون ریک پاره پاشد
 اتخافش چو مغز کبکازد

هر که با تیغ او برون آید
 و آن زمانی که می پرست شود
 کار داران اوست در زبانه
 هرگز عدل بارگاهش باد
 کار داران که این سخن گفتند
 گفت اینجا که تخت شاه سید
 افسر یزد نداد بر سر تو
 از تو داریم هر چه ما هست
 مدتی هست که منبر مندی
 که مثل دم و دم بعدوری
 که چه تا زنده ام بنی پادشاه
 آورده تخمهای سلطانی
 ز زنج و وار بود و مشک بیل
 مرتفع جا می قیمت مند
 لعل درین از آنکه قدرش
 رفت لغمان جز مهره زبره
 کار هر یک چنانکه بود خست
 پادشاه حکایت استاد
 کورش آنکه زهنت خوش است
 و آن سده که هفت کی بود
 اولین دختر از ژادگیان
 پس بخاقان روانه کردند
 و او خاقان خراج و دخل کنیز
 قیصر ازیم بر نرغسی
 دخت او نیز در کنار آورد
 دختر را می رانجید و بری
 همچنان شد بنا سو سقلاب

زان سرالتمه بوی خوش آمد
 او خورد می عدوش مست شد
 نیست محتاج کار دانی کس
 کان اقبال در کلاشن باد
 پیش با قوت که با سفند
 که چه مایه بود باده رسد
 کم مباد از سر تو فرو
 بر تر و خشک مایه داری است
 بر در شه کیم کمر بندی
 سوی خانه شوم به توی
 سرگردا می پرستش شاه
 مصری و مغربی و یونانی
 و غلام و کنیز چندین جلی
 بیشتر آنکه گفت شاید چند
 دانش در فروش و لعل شایا
 با چنین نعمتی ز در که شاه
 پس تبذیر کار خود برد
 کان صفت کرده بود پیش او

مستی و نشان شیار است
 اوست از جمله خلق فانار
 تا زمین زیر صرخ دارد پای
 هم زمین در پناه سایه او
 شاه لغمان از لغمان بنیست
 آدمی کیست تا بتاگر شاه
 مکه مولای بارگاه تویم
 از عوب تا عجم موبالائی
 چون شدم سر بزرگ و کوش
 تختی از ریح ره بر آسایم
 ساه فرمود که ز جواهر و کج
 شغل داران در آمدند کار
 تازی اسبان پاری پورد
 تیغ هندی و دروغ داودی
 داو تازان دیش چند خید
 شه باز و نشاء شد شغل
 لغزغت بکام دل نشست
 و در آن دختران جو رشت

خوشتن بهرام دختران هفت ملوک را

بود لیکن پدر شده میان
 سرب می از مهر و خنیا زنده
 حمل دنیا رو کج کوه نیز
 دخترش داد و غوغا بست
 زیر کی بین که چون بکار آورد
 خواست و اور و کار خوش بای
 خواست زیبا رخ و چو قطره

خوشتن باهنر از تو پیش
 دخترش طلبت از خنیز تاج
 و انجی ترک کار کرد بروم
 کس فرستاد و سوی مغرب شاه
 چون سحر و بر داران بیان
 قاصدش رفت و خواست ازیم
 چون ز کوشای هفتیم

خواب او خواب بندید است
 بلکه و ناما تر و توانا تر
 بر فلک باد حکم او بر جای
 هم فلک زیر تخت پادشاه
 بر زم شه را با قسیرین است
 راست یا کج بند حساب کلاه
 سرور از سایه کلاه تو ایم
 سرفش نیم که بفرمانی
 یافتم راه تو شه از پیش
 چون رسد حکم شاه باز آیم
 دست خازن شود و جواهر
 صل بر حمل ساختند سار
 همه دریا گذار و کوه نورد
 کشتی جو در اندر جو دی
 و زمین ناعدن با و بخشد
 کمر سخن کشته بود شاه ملول
 دشمنان زیر پای می و روت
 در دلش تخم مغانی گشت
 کا مد آن هفت کیما رشت
 بلکه او رنگ هفت کی بود
 کوهری یافت بهر کوه خویش
 بر سر هر دو هفت که خراج
 در کفند آتشی دران بر بوم
 باز مغربی و افسر و کاه
 رفت از آنجا ملک نهندان
 دختری نه بروی دز جو نرم
 هفت دختر شد چو در میتم

صفت بزم بگرام درستان و ساختن بخت کند

از جهان بل آبادمانی داد
روزی از نور فتح نورانی
فرخ و روشن جهان افروز
روز خانه نه دورستان بود
بانگ در دیده بهل از زارغ
داده نقاشی ادبیکری
دو پیکان آبدار بدست
کوه قافم زمین جویوش
رستنی بر کشیده سربزین
کل حکمت کوره بوده
از بی بیهای عطر سبیه
خوبی از جوش منقده کشته
آتش افروخته ز صندل عود
سرخ سیبی دل انبیا کینه
ترکی زل و میان نبش
شوشهای کال شکیه یک
نوع و سی شوره زیور او
زردی شعله در سجا رکیه
زند زروشت نغمه سازدرو
بر سه آتش از سر خاصی
خانه سر سبز تر سالیه سرو
باده در جام امین که
شاه بگرام کور و یاران
راح گلگون چو گل شکر خنده
زیر کان ماه عیش می رفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت
هرگز از جمله خسته و اوجان

خنک آنروز و شاد با آنروز
کالین و زری ازستان بود
بانگ دردی برآورده چرخ
آب راحلهای تجری
چشم اسفت و چشمه در دست
چرخ سحاب و کشیده بدست
نامه کشته اعکاف نشین
کل حکمت بسبر اندوده
مخدل کشته با دیر فکیر
پرنیالی بخون نه غشته
داده گردش چو هند و اوج
بر دل ناردانه کشته
قوة العین میند و انعقبش
کرد آتش چو آینه درنگ
غبرنی زکال در بر او
کنج زربود زیر سایه
مغ پر وانه خرقه باز درو
فاخته بر فشان بر قاصی
باده گل رنگ تر ز خون تیزو
راست چون آب جگ و تیز تر
باده میخورد چون جان داران
نخه کشته آتش زنده
نختمای لطیف می گفتند
بزرگان سخنور می مکدشت
کس ندید است آشکار و پنهان

شبه بخی جوری و بلند
شمع و قذیل با غما مرده
زاع خبر هندولی شب نبود
آب سرکه سرد از نشت آب
شیر در جوشن سپر شده
بر بهایم دوان کین کرده
کیمیا کاری جهان و یک
در چنین فصل تا خانه شاه
میوه و شرابهای جویوش
فندق و یک داده عناش
آتش زو ناطر استی
ظلمتی کشته هم ناله نور
مشعل یونس و چراغ کلیم
انتهای رنگ و اعیان صفات
حجله و بزم بزرگاری
دو رخ ابل کار و انگشت
آب افسرده را کشته شام
کردان بزمه پرند زده
ریخته آسمان فاخته کون
کوچمان شراب میخوردند
می و فلک و سماع و یاری خند
مغز با در سماع کرم شده
هرگز نماند زمانه خویش
کین بروح آسمان کشته بود
هست مارا بفرق مار کلاو

و ادعیش خوش جوانی داد
استان بر کشاد پیشانی
مجلسی ساخت با خردندان
رخت و بنگاه باغبان بود
دردی رهنمودان عجب نبود
آب رایتخ و تیغ را دوا لب
خون در اندام زهر ریشه
پوست بر کنده پوستین کرد
لعل آتش نغمه در دل انگ
داشت طبع چهار فصل کلاه
معزز آخواب داده و لایرک
کشته شکر ف سود و کاش
کان کوک و سرخ زرد شتی
لاله رسته از کاله حور
بزم عیسی و باغ ابراهیم
کان با قوت بود در ظلمات
حجله عودی و بزمه کلنای
روضه راه رهروان شبت
ای دریا چرا شد آتش نام
کبک و دراج دست نه زده
از هوا فاخته ز فاخته خون
ران کوران کباب می کردند
می کسارنده عکساری خند
دل زگر می چو موم نرم شده
گفت حرفی بقدر پای خوش
وین دقیقه که او نخمدارد
صه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندتری هست
تن که پوشیده کشت حوصله
کا شکی چاره دران بودی
دور کردن بد از دل آن می
خوره کاری بکار دنیا
از لطافت چو کلک تیشه
در خورق ز سبک کار بها
بوسه زد دست و کشت هیزت
کاستن نخم و ستاره شانس
نسبتی کسیرم از سپهر بلند
جای در حزرگاه جاندار
رنک هر کس بدی جدا گانه
هست هر کشوری از ان تاباس
در چنان روزهای نرم افروز
کر بدین هفت شاه کار کند
شاه گفتا گرفتیم این کرم
و آنچه گفتی که کبند افرازم
در همه که چه شیرین گویم
آنکه در جانشایدش دیدن
در گرفت این سخن تاب جان
چون برین گفته رفت یوچند
کجی اماده کرد و برک سپرد
مرد اختر شاس طالع بین
ناد و سال انچنان بستی ساخت
هر کیه را جمیع و طالع خوش
دید کافانه شد بچکه دیار
نا پسند آمد اهل بنیش را

تنکی دشمن و فراخی رست
در جهان کوه لعل باشن در
خرم و خوب کامرانی
دل بشد اندرین سخن همه
نقشبندی صورت آرائی
بر نانی ستد دل از فراد
داده با او ستادیا بها
چون زمین بوسه و تابشست
آنکه از کار اختران تعیاس
که نیار در بروی شاه کنند
بر زمین حکم هم آن دارد
خوشت از رنگ صد ضم خانه
در شمار ستاره تعیاس
عیش ساز و کجندی هر روز
خوشتن را بر کوار کنند
خانه زرین در بهترین کرم
خانهای بدین صفت سازم
افزیننده را کجا جویم
همه جایش توان پرستیدن
کا کشتی است احباب نمان
شیده را خواند شاه شیدند
تا بروی رخ اگر تواند برد
کرد بر طالعی خجسته کرن
که کشتن ز نبت و انشا
شرط اول نگا داشته پیش
آنچه نمان نمود با سمنار
کشتن آن قطب آفرینش را

تندستی و اینی کفاف
ما که مثل تو پا و شاداریم
شادمان جان شاه میاید
در میان بود مردی آزاده
از طبعی و هندسی و نجوم
کرده شاکردی خرد و دیرت
چون در آن بزم شاه شایع
گفت از شاه باشدم دستور
در کارندگی و کل کاری
تا بود در نشاط خای خاک
و انچنانست که رضاعت کار
شاه رفعت نازنین صفت
هفته را بی صداع کشت شنید
جاسه بمرنگ خانه در پوشد
تا بود عمر بر نشانه کار
آنچه کار چون باید برد
اینهمه خانهای کامر هست
با کشت این سخن کجا نفهم
و ان پی پیران هفت اقلیم
در جواب سخن نکرد شاب
آنچه پذیرفته بود از و دوست
روزی از بهر شغل رستامی
شده بر طالع خجسته بناد
چون چنان هفت کنبه کیری
حسرو آید چو دید هفت پهر
شبیده شد به واد کام
گفت نمان اگر خطائی کرد

این سه سرایه است انهمه اف
همه داریم چون ترا داریم
جان ما گرفت را شود شاید
هفته آئین و محشم زاده
همه بردست او چو مهره کوم
بوده سمنارش او ستاد سخت
در زبان آب و در دل آتش دید
چشم بد دارم از دیارش دور
صنعم راست دست بکاری
ز اختران فلک نزار و باک
هفت کنبه کشت چو صفت صفا
هر یکی ران بکشوری حکمت
روزهای ستاره کشت پدید
با دلارام خانه می نوشتد
باشد از عمر خویش بر خوردار
اینهمه رنجها چه باید برد
خانه طاقت خدای کجاست
خای خای همین چرا نفهم
داشت در درج خود چو دیرتم
نی بر انداختن ندا و جواب
کرد کارش خیا که باید رست
سره مندار لقای بهرامی
کرد کنبه سمرای را بنیاد
کرد کنبه کنی چنان بهتری
سکی جای دست داد مهر
تا شود شیده شاد با بهر
کان محفوت بر نشانی کرد

عدل من غدر خواهم است
یاری از تشنگی کباب شود
چونکه بجهش ام کعبه کلاه
بیستونی ز ناف ملک و بخت
در خیانت بیستون مفت ستون
هفت کنبه در آن آن باره
کنبه نوقسم کیوان بود
و آنچه مریخ سبت پر کارش
و آنکه از زیب زهره یافت بود
و آنکه سر کرده سوی پیش
هفت کشور تمام در عهدش
از نمودار بخت خانه پیش
سبینه اینجا که روشنبه بود
چون بنیروی رای فرزانه
تا دل شام هر چگونه بر د
که چه زینگونه بر کشید حصا
با چنین ملک ازین دور و مقام
چونکه بهرام شد شاه پست
رورشنبه ز دیر شماسی
سوی کنبه سرای غایله فام
چون برافساند شب نسبت شاه
تا زورج که کشید قند
آهوی ترک چشم هندی زاد
تا جان مکنست جانش باد
چون دعا ختم کرد و بر سجود
گفت و از شرم در زمین مهدید
که شنیدم بخوردی خوشان

آن نه آزار و دین از گریست
یارد دیگر غریق آب شود

کار عالم چنین تواند بود
همه در کار خویش حیرانند

صفت کنبه و قاعده نشستن دختر پادشاهان

هفت کنبه کشید بر گردن
کرد بر طبع هفت سیاه
در سیاهی چون مشک نهان بود
کو هر سرخ بود در بارش
بود رویش چو روی پرفیض
داشت سر سبز بی چو طعنه شاه
دختر هفت شاه در عهدش
کرده همزگ روی کنبه خوش
و آنکه در چنان کران بود
مجلس استی بهر خانه
شاه جلوی او چگونه خورد
جان سپرد از اجل با خرد

شد در آن باره فلک چونند
رنگ مهر کنبه می تاشد شانس
و آنکه بودش ز شتر می پایه
و آنکه از آفتاب داده خبر
و آنکه بود از عطارش نوری
بر کشیده بدین صفت کبیر
کرده هر دختری ز رنگ برای
روز را روز شاه فرخ بخت
هر کجا جام باوه نوشیدی
با نوبی خانه پیش نشستی
کو بد فسانای مهر نکیز
ای نظامی ز کشتی کبریز

نشستن بهرام رورشنبه در کنبه مشکین و افسانه گفتن دختر پادشاه قلمی اول

پیش بانوی هند شد سلام
بر جریر سفید مشک سیاه
کویش ماد کانه لفظی چند
ناخه مشکرا که بکشد
همه بهر بار تاناش باد

تا شب آنجا نشاد و بازی کرد
شاه از آن نوبه با کشمیری
زان فسانه کلب پر آب کند
گفت اول که بخوبت شاه
هر چه خواهد که آورد و در چک

حکایت

خورده کاران چاک لایان
که ز کد بانویان قصر بشت

زویکی رازیان کی را سود
چاره خج خاشمی نمیدانند
تاج کنجسوی رساند ماه
کا پنجه فرهاد که از و بخت
باره دید بر سپهر بلند
بر مزاج ستاره بقیاس
صندلی داشت رنگ پیرایه
رزد بود از چاه جلال زر
بود سیر وزه کون سیر وزی
هفت کنبه طبع هفت ختر
رنگ مهر ختری جبار پای
در سرای دیگر نمادی بخت
جامه همزگ خانه پوشیدی
جلوه برداشتی بهر دستی
که کند گرم شهنواز تیز
که گلشن زانگست و خاش تیز
عاقبت بین چگونه شد بدم
دیده در نقش هفت پیکریت
خمیه زد در لباس عباسی
عود سوزی و عطر سازی کرد
خواست بویی ز باد شکبری
مست را از روی خواب کند
با دلالی چار بازش ماه
دو نقش را در آینه در رنگ
بر کشاد از شکر کواش عود
آنچه زان کس گفت و کس شنید
بود زاهد زنی لطیف شریعت

آمدی در سرمای بهاره
به که مار لقمه یار شوی
زان چوار دستی ندید کیز
من کیز فلان ملک بودم
ربنجا دیده باز کوشیده
بودان پادشاه همانست
میسمان خانه همیادشت
هر که آمد بجام گیرشند
شاه پرسید از حکایت خویش
همه عمرش بر این قرار گشت
در تنگای پوی آن نزد من
از قبا و کلاه و پیشش
شبی از شفقی و دلداری
کاستان بین چه گزینی کرد
کس نپرسید که سودا کجاست
لقمه ای دستگیر غمخواران
باز پرسیدن حیث نعت
گفت چون من در بنجادی
روزی آمد غریبی از سر راه
لقمه ای من بخوانده نام تو
لقمش باز کو بهانه مکیر
زین سیاهی خبر ندکسی
باوی آن لاله هیچ در گرفت
نام آن شهر شهردستان
هر که زان شهر باده نوش کند
گر بخون کردم بخواهی سفت
چون براند اتان غم و سرم

سر بر کسوتش حریر سیاه
وین سیاه سفید کار شوی
گفت احوال آن سیاه چیر
که از و کرد چه مرد خوشم
وز قلم سیاه پوشیده
خنده میزد و سرخ گل پوت
گر تری روی در شریادشت
بخودش میسمان پذیرشند
هم در غربت هم از ولایت خویش
تا بند عمر ازین قرار گشت
زو چو غمنا خبر کسی
پای تا سیاه بونیش
کردم آن قبله ابرستاری
با چو من خسروی چپازی کرد
بر سر میت این سودا چرت
بهترین همه بجهانداران
هم تودانی و هم توانی گفت
خو که قلم میسمان داری
گفتش و دستار و جامه هر چه
سیاه از بی حیت جابه تو
خبرم ده ز کاروان زقیر
مکران کین سیاه داشت بسی
پرده از روی کار گرفت
تغزیت نامه سپید نشان
انوادش سیاه پوش کند
بیشترین سخن سخنم گفت
دستان کوی دور شد برم

با چشم که از چترس چیم
باز کونی زینکواهی خویش
چونکه ناگفته هیچ گذارند
ملکی بود کامکار و بزرگ
فلک اراطح خردشانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه
خوان نماده بساط کسره
چون ترتیب خوان بنادش
وان مسافران سخت که دید
مدتی شد که باید از نا
ناکمان روزی ز غایت سخت
در سیاهی چاب جوان نیست
بر کنارم نهاد پای بھر
از سودا دارم برید مرا
پاسخ شاه را سکالیدم
بر زمین باز و می گراشد
صاحب من مزاج محرمیت
از بد و نیک هر گز ایدم
نزل او چون شطرنج فروم
گفت بگذار ازین سخن بگذر
گفت باید که داریم سعد و
گردش لایهای بنیانی
گفت شهریت در ولایتان
مردمانی همه بصورت ماه
انچه در سر گذشتای سبب است
ایشن گفت و خنجر بربست
قطعه گرفت و قطعه ناپید

در سودای توای سلیمه سیم
معنی است سیاهی خویش
گویم از آنکه باورم دارند
ایمنی داد و همیشه با بزرگ
خواند شاه سیاه پوشانش
سرخ و زردی عجب گرانایه
خادمانی بلطف پرورده
در خور پای نزل دادندش
شاه را قضا کرد و شاه شنید
همچو سیم رخ سر کشیدار نا
آمد آن تاجدار بر سر تخت
کس نکفتش که این سیاهی چیست
کله میکرد از خزان سپهر
در سودا قلم کشید مرا
روی در پای شاه مالیم
کاستار به تیشه تراشد
لعل راست و نافه از نیت
سر کشتی که دشت پریم
خواندم و شمشیر سیفر دوم
که ز سیم رخ کس نداد خبر
کار ز ویست این گفت و دور
من عراقی او خراسانی
خوش و آراسته چو فلذکین
همه چون ماه در پند سیاه
کر چه ناخوانده قطعه بخت
ارزوی مادران درست
بیم آن بد که من شوم شیدا

| | | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چند ازین قصه گفتگو کردم وادم اندیشه را بصرف عاقبت ملکوت را کردم نام آن شیریار پرسیدم پیکر هر کی سفید چو شیر جستم احوال خویش را یکسال خوب روی و لطیف و آهسته چون بهم صحبتش پیوستم روز تا روز قدرش افزودم مرد قصاب از آنزلفشانی بر دروزی مرا بجان خویش هر چه بایست بود برخواست میزبان چون کار دین چو گفت چندین نود و کوهر گنج گفتم ای صاحب اغلامی هست بغلامان دست پروردم زان کرانایه نقدای دست گفت من خود را نداری تو داده تو ترا نخواهم پیش چون تو بر گنج کج افزودی چون تو بدیل شدم نیازی گرچه مضی برین طرف راندم بی مصیبت چو سایه پوشند ساعتی ماند چون بمید و دل شب چو غمخیزانم بر کافور خیز تا بر تو راه کبشایم او همی شد من غریب نرس | ببندق از هر دری فرو گریم که شکید دلم داشت شکب خویشی از خانه پادشاکردم رفتم و آنچه خواستم دیدم همه در جامه سیاه چو قیر کس خبر و انداز احوال از بهر کسی زبان بسته بکله داریش کمر بسته آهنی را بر زبر براندم صید من شد چو کاک و قزایی والکی وادم از خانه خویش بجز از از روی و مالش بیش از انداز پیشکش ساخت بر بنجیده هیچ کوهر سنج نچه تریشیم آبی خامی چیت بکرشم اشارت لے کردم بیش از آن دادش که بویخت نرسیدم ز حق گذاری تو تا رجوع افتد بدو خویش من خجل گشتم از تو خوشنودی گشتم که زد دوستداری و دست بر پادشاهی نهادیم شادمانه چو لقمه کوشند دیده بر هم نهاد چون بختان گشت مردم ز راه مردم صورت ناموده بنمایم وز خلاقی نبود با ما کس | پیش ازین کرده بود فریغ چند پرسیدم آشکار و نهفت بردم از جامه و جامه و گنج شهری را بسته چو باغ ارم در سرائی فرو نهادم خست چون نظرتافتم زهر با بی از کونی و نیک را نی او دادمش نقدای و تازده کردمش صید خویش می می آنگاه که دوش و پا و ن کج او لم خوان نهاد و خورد آورد چون هر گونه خورد با خوریم و آنچه من دادمش هم بویست منکه قانع شدم با نیک سود در ترازوی مرد با فرهنگ تا دیدند و از خزینة خاص مرد که که بند زان زش من دادیم نعمتی دگر باره زان نهادم که یخچین گنجی حاجتی که به بنده هست ببار باز گفتم بدو حکایت خویش تا بدانم که هر که زین شدند مرد قصاب چون سخن شنید گفت پرسیدی آنچه نیست بود گفت وقت که آنچه نخواهی این سخن گفت و شد غنیمت چون پری را آدمی برید مرا | که بر آن قلعه بروم بکنند این خبر کس چنانکه بونگفت آنچه ز اندیشه باز دارد رنج هر یک از شک بر کشیده ظلم بهر چه ز جامه تحت تخت دیدم آزاد مرد و قصای راه جستم با شنائی او چیز ما کی برون ز اندازه که بدیاد که بزبیا روی کا مدار بار او خزینة سرنج خدمتی خوب در نور آورد سخن از هر دری فرو گریم پیشم آورد و غدر خوانست این همه دادم ز بر چه بود این محقر چه وزن دار بنگ او زین نقدای غلامی خلاص در خجالت شد از نوازش من جای شرمست چون کرم طاره بنودی جزا و بی رنج ورنه انیما که داده بردار قصه شایه ولایت خویش بچه روار نشاطی براند کو سفندی شد و کز کرمید دهمت آنچه که هست جواب ببینی و بایی از وی آگاهی شد مرا سومی راه را همچون سوی ویرانه کشید مرا |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

چون در انزل خراب شدیم
 ننبه کرده رسن دران پرکار
 تا بدانکه که هرکجا شوست
 چون دمی دیدم از فضل عالی
 به طلسمی که بود جنبر ساز
 شمع وارم رسن کرد دست
 من شده از خزه بگردن خنده
 بود میلی برآوریده ماه
 کار سازم شد و مگر نه شد
 آسمان بر سرم فون خنده
 سوی بالا دلم ندید دلیر
 در شمای از فسانه خوش
 چون برآمد بر این زمانه
 از بزرگی که بود در تپای
 چون ستونی کشته منتاری
 هر پریرا که در می نخت
 او شده در سر بر من خواب
 و کنه صبر جامی بر خضرست
 چو غرض بودش از شنجین
 بیدر پای مرغ چم دست
 دل آفرع نیز تاب گرفت
 مرغ با کرد و دوا بال کشاد
 چون بگرمی رسید با شمر
 تا بد آنجا که بچنان جائی
 من بر آن مرغ صد دهم
 ساحتی نیک ماندم افتاده
 باز کردم نظر بعبادت خوش

چون بر می هر دو دلفا بشیم
 ارد بائی که بود سلسله وار
 از چه معنی چنین سپه شوست
 بر شستم در آن سبد عالی
 بر کشیدم بچرخ خبر باز
 رنم سخت بود و کرد دست
 خربجه تم شد و رسن با برد
 که زبردنش فاده کلاه
 کردم افغان بسی شونشت
 من معلق چو آسمان مانده
 زهره آن کرا که بند زیر
 از رومند خوش فانی خوش
 بر سر آن کیده میل بلند
 میل گفتی در وفا در جای
 بستونی و در میان غاری
 نافه مشک بر زمین میرخت
 من در مانده چو غریز ز آ
 کا فتم زیر و فتم ز برست
 که چنین خور در دنجین
 زین خطر که بدین توانم برست
 بال بر هم زد و شتاب گرفت
 خاکئی را با وج برد چو باد
 بر سر مار و انکه شست پھر
 تا زمین بود نیزه بالائی
 پایش از دست خود برآ کردم
 دل باندیشهای بد داده
 دیدم آن جایگاه را پیش

سبدی بود در رسن بسته
 گفت کیدم درین سبد نشین
 آنچه پوشیده شد نیک بپت
 چون تخم در سبد نو گرفت
 آن رسن کش به کیمیا سازی
 چون هری بخت خود بخور
 که چه بود آن رسن طلب تخم
 چون رسید آن سبد میل بلند
 زیر و بالا چو در جهان دیدم
 زان سیاست که جان سید یافت
 دیده بر هم نهادم از بریم
 هیچ بودم نه زان شامانی
 مرغی آید شست چو کنی بی
 پرومائی چو شاخا چیت
 هر دم آهنگ خاشی میکرد
 هر زمان بال را که بنوازد
 کفتم از پای مرغ را کیرم
 بیوفائی و ناجوانمردی
 مگر حساب من ز اینش بود
 چونکه هنگام یک مرغ رسید
 دست بردم با تمام دلی
 زاول صبح تا به نیمه روز
 مرغ با سایه هم نشینی کرد
 بر زمین سبزه رنگ حیر
 او فتادم چو برق دل کرم
 چون از آن نندکی برآسوم
 روضه دیدم آسمان پیش

رفت و او در پیشم بسته
 جلوه کن بر آسمان و زمین
 نماید حقین مگر سبت
 سبدم مرغ شد هوا گرفت
 من چپا رو در رسن بازی
 رسن از گردنم غنچه دور
 رشته جان نشد جز او رنم
 رنم را که رسید به سبد
 خوشین را بر آسمان دیدم
 دیده در کار مانده زهره شکاف
 کرده خود را بصبا بری تسلیم
 جز خدا ترسی و خدا خوانی
 کا دازوی دلم در اندوهی
 پایا بر مثال به تخت
 خوشین را گذارشی میکرد
 صد فی ریخت بر زمره واید
 زیر پای او در چو خجیرم
 کرد با من دمی بدین سهری
 بهلاکم بدین سبب بسپرد
 مرغ و مهر و خوشی که بود رسید
 وان قوی پایه را که رفتم پای
 من سفر ساز و او مسافر ساز
 وانکه اندک بساط بنی کرد
 لطفه کرده از کلاب و غیر
 بر کلی تازه و کیا هی نرم
 شکر کردم که به ترک بودم
 نازیده غبار او میش

صد هزاران گل شکفته درو
زلف سنبلیل بگلپای کند
کرد کافور و خاک عنبر بود
چشمه کین حصار فیروزه
گویی از کرد و از مرد و رنگ
صندل و غود هر سوئی پری
حور سر در سرشتش آورده
از لکونی درو عجب ماند
میو با از درخت میخورد
تا شب اسجای که قرار بود
چون شب آریسی در کویت
بادی آمد زره نسا غبار
راه چون فکشت و غم زد
یک جهان پر کار نورانی
لب لعلی چو لاله درستان
دست و ساعد پر از علا و نور
آمد از کشتی در غنائی
فرش انداختند و تخت دند
افقایی پدید گشت از دور
هر شکر پاره شمعی اندر دست
آمد آن بانوی بهشتی خست
پس کلیله چون نشست بجای
رومی و زکریا چو چرخ دوید
بود تختی چو گل سرافکنده
که زنا محراب خاک پرست
آن پرنیاده در زبان بهشت
گفت بر خیز جای جامی تو نیست

سبز و سیدار و آب نغشته درو
کرده جعد قرنفلش بایند
رنگ زر سنکلاخ کو بود
کرده زو آب و رنگ دیو
پیش آن کوه سرو مید و خاک
با دوزخ و دوزخ و صندل سای
سر کر نیز از بهشتش آورده
بروی نهد للهی خواندم
شکر نعمت بدیده میگردم
نشدم که هزار کارم بود
کجایی اندوخت قمری اجت
بادی آسوده تر ز باد بهار
همراه از زبان چو بگفته شد
تیرا چون خیال روحانی

هر گلی کونه کونه از زنجی
لب کلر آبکار برده سخن
چشمهای روان بسان کلاب
ماهیان در میان چشمه آب
همه یاقوت سرخ بدنگش
ارم آرام دل نهادش نام
منکه در یاقیم چنان جانی
کرد بر کشت از نشیب و فراز
عاقبت رخت بردم نشادی
اندکی خورد دانه کی خفتم
بر سر کوه و در تافتافت
ابری آمد چو ابر نیسانی
دیدم از دور صد هزاران نور
هر نگاری بسان تازه بهار

حکایت مجلس آرسن و شمه حکایت

کردن و کوش پر ز لکوی تر
با هزاران هزار زیانی
راه صبرم زدند و تخت دند
کاسکان پدید گشت از دور
شکر و شمع خوش بود پوت
چون عروسان نشست بر تخت
برقع از رخ کشا و دوزخ پای
بر زهر و روم داشت زرد رنگ
بجان آتشی در افکنده
نیما که شخصی اینجا هست
چون بری مید و یاد چو پست
پایه بندی سزای تو نیست

شمه عیانی بدست شایانه
بر سر آن تیان جور شربت
چون نانی برین گذشت ویر
کرد بر کرد و او چو دور و پری
پرسی سرو گشت باغ همه
عالم آسوده یکسر از چه رست
شاهی آمد برون طراخیش
تنک چشمی رنگ چشمی دور
چون نانی گذشت بر شربت
خیز بر کرد کرد این پر کار
چون مرادید اندازان شکفت
پیش من چون حریف و مامیت

بوی هر گل سیده و فرنگی
ارغوان از زبان بریده چمن
در میان عقیق و در خوشاب
چون در همای سیم بر تاب
سرخ کشته خدنگش از زنجش
خواندینوش چرخ مینا خام
شاد گشتم چو کنج پیا لئ
دیدم آنرو وضای دیده فلان
زیر سروی چو سرو آزادی
در همه حال شکرمی کفتم
رنهره صبح چون شکوه و شکفت
کرد بر سبزه با در افشانی
کر من آرام و صابری شود
همه در دستها گرفته بخار
لعشان خونهای خورشیدان
خالی از دود و کار و پروانه
فرش و تختی چو تخت و فرشت
کفتی آمد مه از سپهر زبیر
صد هزاران ستاره سحری
شب چراغان با چراغ همه
چون نشست او قیامتی بهشت
لکر روم و زکریا زپوش
همه سرو می خاک و از انور
گفت با همی که در بر شربت
هر که پیش آیدت نبش من است
دست گیر اند دست من گرفت
جای همان بخیز بر که پوست

بر سریرای و پیش من نشین
 گفتم ای بانوی فریشتی خوشی
 منکه دیوی شدیم بیامانی
 همه جا جای است حکم ترست
 گفتش همسر تو سایه نیست
 میکان منی تو ای سرود
 خازنی دست من گرفت باز
 با من نامه خوش زبانیا
 خوان نهاد خازنان شبت
 هر چه اندیشه در کان آورد
 هر نفعه دری دری میفت
 شمعو سا خنده بر سر جای
 شد بدادن تنب ساقی کرم
 وان شکوب ز روی بهاری
 بوسه بر پای یا خوشن دم
 عیش میا ختم بوسه می
 گفت من ترک نازنینم
 ترک نازنت منت این عجبست
 چون می تلخ و حل شیرین
 غمزه میکت وقت بازیست
 چونکه بر کنج بوسه بارم داد
 خشم اندر جگر جو شش آمد
 هر چه زین بگذرد روان بود
 چون بد بجا رسکی نالونی
 آنچه در چشم خوبرویابی
 تا مولایت کمر بند
 آتش راز جوش فشانند

سازگار است ماه بارون
 با چو من بنده خریدش کوی
 چون کنم دعوی سلیمان
 لیک با من شستاید و طاعت
 تاج من چاک تخت پایست
 میخانه را عین زباید کرد
 بر سر بر من نشاند آمد باز
 کرد بسیار مهر با نیخا
 خور دانی همه غیر ترست
 سطحی زود در میان آورد
 هر ترانه ترانه میخواست
 و ایستادند همچو شمع بی پای
 بر گرفت ایمان بجایت شرم
 باز گفتی کبر دین بازی
 تا کن میش گفت پیش زدم
 بدلی و هزار دل باوی
 نازنین تر زما زارم نام
 ترک نازی مرا همین بقست
 نقل بر خوان بنیم می برت
 بان که دولت بکار ساریست
 من کی خواستم نه زدم
 ما هر امانک چون گوش آمد
 دوست آنه که بوفاف بود
 کر طبیعت غمان بگردانی
 از زور داد گذر یابے
 به شهبان خاص پیوندد
 آبی از بھر جوی ما ماند

خاصه چون خوب و شای نظری
 سخت بلیقن جای دیوانیت
 گفت پیش آ می و پربانه مبار
 آتشوی آگه از نهانی من
 گفت ز بهار خور بجان سوم
 چون بخربند کی ندیدم می
 چون شستم بر آن سریر بلند
 پس بفرمود که دزد به پیش
 خوان ز پرورده کاسه باقوت
 چون فراغت رسیدن از خود
 رقص میدا کنش و دوایست
 چون پاکوفتن بر آسودند
 من به نیروی عشق بند شرب
 چونکه دیدم مهر خود را پیش
 مرغ امید نداشت شاخ
 گفتش دلیند کام تو عیت
 گفتم از بهدمی و بهم کیشی
 خیر تا ترک وارد تا زیم
 یا قلم از کرشمه دستوری
 خنده میداد دل که وقت خوشست
 کرم کشتم خانا که کرد دست
 گفت کاشب بوقلم نایش
 تا بود تو صابری بر جای
 زین کنیزان که چرکی هست
 حکم کن که خود شش کنم خالی
 تا کند دلبری و دلاری
 کرد که شب عروس نوخوی

دست پرورداری هنری
 مرد این تخت خیر سلیمانیت
 بفسون آمدی فسانه مبار
 بهره ای می ز محسبانی من
 که برائی کی زمان بررم
 ایستادم چون بندگان بر پای
 ماه دیدم که گرفتش کمب
 خوان خوردن شرح و این ش
 دیده از و نیب و جابر قوت
 از خورشامی کم و شترت بر
 بس در آرد پای و پویه ز دست
 دست بردی با به نمودند
 کردم نهنگ ساقیان خراب
 او قدام جوزف دیش
 کشت میدان انگوی فوخ
 نادریت بست نام تو عیت
 نامهارا بود بهم خوشی
 هند و انرا با نش اندیم
 کریمان دور کرد و اندوری
 بوسه نشان که یار ناگشت
 مایه در دست و زرقه کارزیت
 پیش ازین رنگ آسمان ترش
 زلف کش ساقی گیر و بولایی
 شب عشاق اسحق کاهیت
 زیر حکم تو آورم عالی
 هم عروسی و بهم تباری
 دهمت بر مراد خود شای

هر شبی زین کبر یکی بخشم
در کینان خود نمائی دید
ماه بخشد و دست من بگفت
او همیرفت و من دنبالش
چون در قصر نیک یار شدیم
شعها و بساط بزم افروز
یا فقم خرمنی چو گل در بید
بود تا وقت روز در بزمین
غسل کا هم آب دانی کرد
آمدم زان بساط کا بهرون
وان عروسان اجبان بپری
نختم ز وقت صبح تا که شام
سر آردم از نمازی خوب
باو میرفت و کرد می افشاند
لعبان آمد عشرت ساز
چون شد بختی سر بر لبند
سور و آشوب از جبان بخت
رفتم و بر سر ریختم دم
هر کبابی که بر خور دی بساط
می نمادند و چنگ ساخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی
ز غبت افروز و درو ختم
خلوتی آستان یاری لغز
گفت این وقت بپیری نیست
تفاحت کسی که شاد بود
گفتش چاره کن ز بهر خلدی
که زنجیر کن ترا گفتم

کرد که بایدت در کز خشم
آنچه در خور دمیها می دید
من در آگاه روی انداخت
بنده زلف و هندوخی خالش
هر دو چون بخت ساکت شدم
همه اوقات ساز و غیره سوز
نازک و نرم و سرخ و زوید
ریز کا فور و مشک بتر من
که گهر سرخ بود و زرزرد
بود یک یک تاره بر کردی
همه فرستند و گل فایده گای
بخت بیدار و خواجه ختم کلام
بخشتم چو سبزه بر لب آب
این سخن گفت و این غنچه فاشد
آسمان با بکشت لعبت باز
بسته شد بر سرش بساط پرند
کا مذهبها عتاجت رست
هم با من خود نشاندند دم
و آورد در تن خورنده نشاط
وزردن رود و ناوخته شد
عشق با باد کرد بهمستی
مهر بان شد بکار ساختنم
تا بم از دل در او فدا بفر
شب شب زینهار خوار نیست
تا بود محتشم نهاد بود
کایم از سر کشت و خارا پای
که چو زنجیر بان بر شغفم

این سخن گفت چو از بزم خفت
پیش خواند و بمن سپرد دنیا
که شکر فی و دلبری و کشتی
تا رسیدم مبارکاه بی خفت
دیدم افکنده بر بساط لبند
سبزه لیلین و بستر آردم
صدفی و مرتبه بر سر آرد
گاه روز او بخت من بخت
خوشتین را چو بگل شستم
در خریدم یکبسته خالی
من بران بزه بایچون کل نرد
آهوی شب چو شت کاشی
آمد آن ابرو باد چو شت پیش
چو شت آن مرغزار غیر بوی
تخمی از تخم زرا آوردند
بزمی از استند سلطانی
در میان آنغوس یغالی
هم مرتب و قتمای دکر
ساختند آنجا که باید ساخت
نوش ساقی جام نوش کوار
ترک من حمت اشکار کرد
که و شکلی لعنه بایان
دست بردم چو زلف بکوش
که قناعت کنی بکفر و قند
و آنکه بازو کند خویشی
بست زنجیر زلف چو قنیت
شب با خمر رسید و صبح پید

مشغفی کرد و مهر بان ساخت
گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز
بودیاری سزای ناز و خوشی
در شد تا مرا ببرد و خشت
خوابگاه ز پریشان و پرند
ترک راتنگ در بر آردم
مهر بر دوشتم ز کوهرا و
ساز کره با بکر و دلیک رست
در قبا و کله چو گل رستم
فرض ایندو که زردم حالی
بر لب مرغزار و چشمه سرد
صدفی شد سپهر غالیه سای
این در فشان شد آن غیر فروش
آب کل سر نهاد جوی بجوی
تحت پوشی ز کوهرا آوردند
ز یور بزم حمله زرافه
برده از عاشقان شکبائی
خوان نهادند و خورد و هار بر
هر کسی خورد و از خوش بخت
که مکر کرد عشق را بازار
هندوی خوشتر امدار کرد
تا شد از برش پستانان
در کشیدم چو عاشقان برش
کا میکرو بوسه در می بند
اوفد عاقبت بدویشی
من چو دیوانگان بخرجیت
سخن با آخری ز نسید

اگر کسی جانم از تو نیست دین
 جویابی و آب جویت من
 بدی آب من بجای تو باد
 ابی را بکیرا بے برد
 در خبر نیست کار تا خیرم
 پاسخ داد کاشی خوشباش
 چشمه را بقطره معطرش
 بوسه می کیر و زلف می ناز
 کام دل هست کمرانی هست
 من این ماه چون بر آیم
 کل هر مرغ غار پی سر است
 دل نهادم بوسه چو شکو
 یاربت کرده را در آمد آب
 که دوازده لعلان کبر اساس
 خوشدل کن که باشد شین
 تا که روز رفت من بخورم
 انهم رنگهای دیده فریب
 در تمنای چون شب آید باز
 که خورم باشکری جامی
 خندگاه اینچنین برودوبی
 اول شب نظاره کا هم نور
 بودم اقیم خوشدلی را شاه
 چون دران نعمتم بود پاس
 چون بسی شب رسیده ماه
 ابرو باد می که آمد زان پیش
 و آن کنیزان بر سرم پیشینه
 آمدان آفتاب ماه نشان

اینک اینک سرنگ اینک یک تیغ
 خاکی و آب است شویت من
 آب من نر خاک مای تو باد
 آب جوئی در آب جوئی در
 خاک در شیم آرزو زیم
 نعل شبدر کور درش باش
 کانه نش دار و اینه نش
 زرد و با لئیر کان عیار
 در خیانت کرمی چواری است
 هم بدست آیم ارجه دیرکم
 مرغزار فرقل آن در گشت
 روزه شتم ز چیزهای دگر
 رغبتم تازه شده بوش شرب
 کاید و شتم نشاند باز
 که بود کاشک چو اوباری
 با بری دست بند میکردم
 دو رکشت از شاه بفریب
 می خورم با تان چمن طراز
 که بر آرم ز گلرخی کامی
 هر شبی عیش کردم باوی
 و آخر شب هم شام خور
 روز با آفتاب شب با ماه
 حق نعمت زیاده ندر قیاس
 شب من بر ستاره کردیاه
 تازه کردم تازه روی خوش
 سیب در دست دار و دینه
 در بر افکند زلف مشکشان

اینهم سر کشید از پی حیت
 خاکی را که در کور بست
 قطره را به تشنگی مگذار
 رطبی در فاده کیر بشیر
 مرغی انکاشتم شست برید
 کاشی زین خیال کردی در
 خود یک لثب زار و در بند
 باغ داری ترک باغ بکوی
 امشب با لئیر و ساز خوش
 ماهی از جوفه شصت آری
 چون کران دیش درانی
 از سر عثوه باده میخورم
 چون دگر باره یار دگرش من
 یاری الحق چنانکه دل خواهد
 کردم لثب چنانکه عیان بود
 روز چون جامه کرد کار شوی
 من نشسته بر سر و بنی
 زلف ترکی بر آورم کبر
 چون شب آمد همه قیاسه
 سخی نه شب بدن دل بکری
 روز بودم باغ و شب بیت
 هیچ چیزی نه کان نبودم
 دل خود را زخمی شستم
 عین طره سیاه سپهر
 شورش باز و جهان افتاد
 اندنا سر بر بخت اند
 شمعها پیش پس عیار خوش

کل بخندید تا هو لکر نیست
 آب درد ملک آب در بست
 تشنه را به قطره سوار
 سوزنی رفته در میان جبر
 نه خرافاده شند چیک فریه
 یابی از شمع جادو دانی نور
 همه ساله بخر می می خند
 مرغ با لثب شیر مرغ عجب
 دل بند بر و طیفه شب دیش
 ماه را دیر تر بدست آری
 کردم هستک و دساری
 بر سر ماه صید میکردم
 در جگر دید جوش آتش من
 دل همه خیر معتدل خواهد
 و شتم کام دل زیادت بود
 ز کز و وار شبت شکت بسی
 فارغ از همه می و هم سخنی
 دینواری در افکند کبر
 مسندم بر ترازو شریا شد
 بود باز او بدن تری
 خاک مشکین و خانه زیر شکست
 سخت من بود کان نبودم
 کز زیادت زیادت جستم
 طره ماه بر کشید بمهر
 باک ز نور بر آسمان افتاد
 حلقه بستند و طوق بختاوند
 پس در کان که شمع با شیش

با هزاران هزار زینت و ناز
 ساقیان برمی رانغانی رنگ
 باز جوانان باز بردند م
 خدش کردم و ششم شاد
 چون ز جوانان فرور شدند روی
 شد روانه می چوراوندی
 باز دیوانه ز سرین بستند
 شیغم چون خرمی که جویند
 دست برسم ساده میوم
 بوسه زد دستم آن ستیزه جور
 مبر در دشت زگان توان
 باده میخور که خود کباب رسد
 صبح رویت دیدم چو گل باغ
 چون در آمد زخت بگلوی
 باشیخون ماه چون کوشم
 از زمینی تو و من از زمینم
 چاره کن که غم رسیده کم
 بنجم زیاری تو کار کند
 کار این صغیر که بار افتاد
 ترسم این کرک پیر و به ساز
 از روهاست با تو مگذارم
 نازنین گفت ناز همان
 چه محل پیش چو تنوهمانی
 و کار سید بوی خود آید
 تا این کام خوش برداری
 چون فریب زبان اودیم
 من خام از زیاده اندیشی

بر سر زنگاه خود شد باز
 راست گردید بر ترغم چنگ
 بخداوند خود سپردند
 و از روی کدشته آمد
 می در آمد مجلس افروزی
 خوشتر از شیر نهانندی
 من دیوانه زارین بستند
 یا جوهر عی که ماه نویند
 سخت میکشت دست میوم
 تاز بخیله دست کردم دور
 کان مبر است چون توان تلوان
 ماه می بین که آفتاب رسد
 چون بنیم بارت چو چراغ
 عقل دیوانه شد چو دید پری
 اقبال بدیده چون پوشم
 کر تو هستی پری من اومیم
 نایک امشب بکام خود برسم
 یاری بخت بخت بیا کند
 واران واران که زار افتاد
 کرکی در و بهی کند آغاز
 کار روی خود از تو بردارم
 تا حداران کشته و سلطان
 پیشکش کردن این بختی خانی
 اومن انیکار دیر جو آید
 دامن من ز دست گذاری
 کوش کردم چو نیک بستیدم
 بجای او فدا دم از پیشی

مظر این پرده را نویسند
 شاه شکر لبان چنین فرمود
 چون که بردند و بر این فاست
 خوان نهادند باز بر تیش
 از کف ساقیان پاکف
 من در کاره واکه گشت
 عکبتی شدم ز طار می
 دزد دزدان چو در کج بیت
 چون چنان دیدم زیبا چهر
 گفت بر کج بسته دست مبار
 صبر کن کان تست خرابان
 کفتم ای آفتاب گلشن من
 مینائی بستند بک شکر
 بفلک کوش را چو کردی ساز
 دست چون داشت که درستی
 لب بدندان کزیدم تا چند
 لبکه جاغم لب رسد زرد
 کر چه آهو سرنی ای دلیند
 کوئی انده مخور که یار توام
 شیر کزانه سوی من تازد
 کر در از روم در نبدی
 ناز تو کر بجان بود بختم
 کر بر آید بشتی از خاری
 ستان هر چه از دست گامت
 چو نشوم کرم دل باده هام
 چند کوشیدم از کوشش شرم
 کفتم ای سخت کرده کار مرا

پرده داران کا بنشینند
 کا وید آن حریف مار زود
 کر بردست است جلم دست
 پیش از اندازد خور و باغ
 و فشان گشت کاسها می صدف
 در کارگاه او کشیدم دست
 در شب آموختم رن بازی
 زلف او چون رن کفایت
 دست بردست من نهاد مهر
 کان غرض گشت دوست دلار
 تا به خرامی شتاب کن
 چشمه نور چشم روشن من
 کوئی آنکه کلب بدوز و مخور
 نعل در آتشم فکندی باز
 اندهی میستم چو پوستی
 و آب دندان میدنم تا چند
 بوسه کردم ده مده دم سرد
 خواب خرگوش داغم خند
 کار خود کن که من بکار توام
 چون پیکلی بر برم اندازد
 میرم امشب در آرزو مندی
 کر تو از خلجی من ار بشم
 آید از چون منی چنین کاری
 خبر کی آرزو کنان خامست
 ساقی بختت چو ماه تمام
 آتشم سرد و دود تو کنم
 برده یکبارگی فرار مرا

صد هزار آدمی درین غم بود
جان برفت تا دمی دارم
دل جانی و هوش مینائی
کیست کو کجایان نخورد
کو کسی کو کل انگین نخورد
سوز تو زنده دارد دم چرخ
این نه کاست که تو میجویم
کر نه چشم رخ ترا دیدی
و آنکه از خوش خونی آتش معز
در کعبینه را گرفت زود
در صوری بدان نوار نوش
بر تنای مرغ جهان افروز
صبر کن کاشتم بجای نیست
خواهشی کوز بر خود میگرد
چونکه دید او سینه کاهین
من چو کجایم آنچه دارم ای
چونکه سوی عروس خود دیدیم
او قاده ز بار خوش صبور
که گشادم ز در علاقه بند
کنج تا زده با بسی فرقت
آمد آن یار و زان روای بلند
آنکه از من کناره کرد و گریخت
رفتی و دیدی آنچه بود بخت
کفتمش گای چون ستمیده
رو پرند سیاه نزد من
سوی شهر خود آمد هم تنگ
کز خیانت ماه نرسیده بکام

که سوی کج راه داند برد
سر زلفت ز دست گذارم
از تو چون باشم شکبائی
و آرزوی چنین بجان نخورد
نخورد بجای که این نخورد
زنده ماسوز و مرده تبایع
خوابی از بهر خوشی یکدم
ایچنین خوابا کجادی
حکله بر دم بر آن شکوفه لغز
تا کنم لعل را عقیق آمو د
معل سخاوت من کج بود کوش
شب بشب برده و زور بخور
از امشب شبی است سالنیت
خواهش را کی بعد میگرد
ناسکینی و مقیاری سن
در برم گیر و دیده را بجای
خویش را در آن سب دیدیم
ترکتاری ز ترکیزی دور
که گزیدم ز کل فواره قند
وین چه بنیم حقیقت این فتنه
سبدم را رس کشاد ز بند
و گنارم گرفت و غنچه بخت
ایچنین فتنه با که شکایت
رای تو پیش من ستمیده
رفت و آورد هم در شب تار
بر خود افکنده از سیاه بک
و در کشتم آرزوی تمام

منکه پام فرو شدست بکج
یا برین نطع رقص کن خیز
غرضی که تو دستان پام
انگبین آب شدی کل خیار
شمع دار مثنی بر افروزم
آفتاب را بگرد و از سر سوز
منور من فتنه شد درین بخت
کر برانی که خون من ریزی
باز کردش را بر دیدم دست
ز آرزوی چاکه بود دست
خورد و سو کند کین چر تریت
اشی بر امید کج لباز
او همی بخت و من چشیده تیز
تا بد آنجا رسید که هستی
گفت یک لحظه دیده را در بند
کردم تنگ بر امید شکار
پیکش کرد من نه انداز مرد
زهره و مثنی چو در شبش
از زمان کج بودت خوشم
جنش تازه شد بجای سکون
سخت چون از بهانه سیر آمد
گفت اگر لغتمی ترا صد سال
ما زورش چو گرم جوشیدم
من ستمیده را سجا سوشی
در سر افکنده آن پرند سیاه
منکه شاه سیاه پوشام
چون خداوند من این بخت

دست چون دارم ار چه بکج
یا در نطع خواه و ریک ریز
رایکانت اگر بجان پام
انگبین آبش چو کل باخار
کر غمت چون چراغ میوزم
تکر و ز می شود ز تنگی روز
فتنه و مرده و حیا بخت
خون بریزی بنا و مثنی
چشم او پر خمار و من سرست
لاها کرد و هیچ سود داشت
امشب آتید و کام دل فریت
شب دیگر خزیه میسر دار
و درگاه کرده دست آویز
وادم آن بند بسته راستی
تا گشایم در خزیه قند
تا دارم عروس را بکجار
موشم که گرم بادی سرد
هر دو چون ماه حلقه کرد کوش
وین زمان از دستانه خوشم
بجتم از اوج چرخ کشته کون
سبدم را رس بر زیر آمد
باورت نامدی حقیقت حال
از ظلم سیاه پوشیدیم
تا که زیامت از سیاه پوشی
هم در انشب بیج کردم راه
همچو ابراز غش جزو شام
این حکایت به پیش من بخت

منکه بودم درم خریدم او
در سیاهی سکه دارم
از جوانی بود سیاه موئی
کر نه سیف و شمشیر شده
چونکه نوبی چند ما بهرام
شبه بران گفته آفرینا گفت
چون کریبان کوه بلور داشت
روزی که بنیان چایع جهان
زرقان سومی زد و کشید شد
چون آب بخت حجره ناز
چون زرقان شده گریز بود
تو شدی زنده در جان لوک
هر که بخت بکیت رای کند
چون دعا را گذارش سر کرد
آفتابی عالم افروخته
داشت با آن همه هنرمندی
زن بخوشت از جان خطری
چاره آنکه که چار و ناچارش
هر یکی تا بخت کم و بیش
بود در خانه کوششی سپهر
خواندنی آن نو خریده راز
ای بسا بوالغضول گزینان
منجفی بود بر بوزیریب
هر که احامه زهر بدوخت
از برون هر کسی حسابی ساخت
نه زنی طالعی زن شرافت
تا یکی روز مرد برده فروش

برگزیدیم همان گزیده او
چتر سلطان از آن کند سیاه
وز سیاهی بود جوان دلی
کی سزاوار جدا شدی

با سکنه زهر آب حیات
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
بسیاهی بصر جهان بیند
هفت بخت از هفتا و رنگ

نشتن بگرام روز یکشنبه در کبند زرد و فله
کفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

زیر زرشد چو آفتاب بنیان
از یکی خوشه لیش تصد شد
پرده عاشقان جلوت ساز
عذر باز دلپذیر نبود

جام زرب گرفت چون چشید
خرمی را در آن نهاد بنا
شبه بدان شمع شکر افکند
گفت رومی عروس خنیا ز

حکایت

دم خود را بخر مجره کرد
خوب چون نوبهار نوروی
دل نهاد از جهان بچسبندی
تا به بنید ملا و در دوسری
مهربانی بود سزاوارش
پای بیرون نهادی از خدیش
زنی از ابلهان ابله کسیر
بانوی روم فرمانین هزار
اورد که در پرستاران
خانه ویران گریه عیال فرب
چونکه بدو بود باز فروخت
کس درون حسابی ساخت
نه کنیزک چنانکه خواند بیافت
برده شاه را رساند کوش

گفت شدنی شمشیر عیال
از هنر هر چه در شمار آید
خوانده بود از حساب طبعی و شایسته
همچنان مدتی به تنهایی
خدا گونه کنیز خوب خرید
سر برافروختی بجا تو نه
هر کنیزی که شته خریدی نمود
چون کنیزان غمور دیدی میش
خواندی آنرا حریم داودی
شاه حیدر که جلش نمود
شاه پس گزینندگان شد دور
شبه زبس جستجوی تافته شد
دستار آلوده و مناسبت
کامد است از کار خانه چین

رفتم اندر سیاهی طلمات
سرمای چو پست ایست
خرکس بر سیاه نشیند
منیت بالا تر از سیاهی تک
باز پرداخت زین فساتیم
در کنارش گفت تا بخت
از ترازوی صبح بزرگشت
تاج زرب نهاد چون خوشید
مبشاط می و هوا می نمک
تا کند لعل با طبر دخت
کی خداوند روم و صحرای طراز
غر نصرت خدا یگان لوک
سر خود را نثار پای کند
داشت شاهی شهید از طلاق
آن هنرمند را کار آید
گزینش خصوصیت آید میش
ساخت بکشتی و کشتی
خدمت کس تنزی عیش ندید
خوشتی کنجهای قارونی
پره زدن در کلاف دیدی سود
بازماندی ز رسم خدمت خوش
گفتی این را ایاز محمودی
یک کنیزک بجای خویش نمود
کنیزک فروش شد مشهور
بیمادی که کار یافته شد
پاکه امن جمیل بخت
خواجه با هنر زور العین

دست ناپدید چندان کنیز
در میان کنیزی چو سری
او چو مر جان ملک لولوبه
گر چه خوانش نواله حکمت
که تو نیز آن جمال و سببی
رفت و او در شاه در عهدید
ز آنچه کونده داده بود خبر
گر بدو رغبتی کند رایم
خبر کی عیب نشد کان بخت
کاورد وقت آرزو خواهی
بدیند اداست خوش کنیز
از من او را خرید کیر نیاز
شاه در هر که دید از اینان
ماند حیران در آنکه چو سازد
عاقبت عشق سرگرائی کرد
در یک آرزو برود رست
بود چو نغمه در میان در پست
خانه داری و اعتماد سراسی
امان برین بدم دادن
شاه از آن جزا کو می ساخت
تا چنان شد ستم شاه عزیز
تا شبی فرصت استخوان افتاد
قلعه آن در آب کرده صا
کامی رطب و آن رسید من
از تو یک نکته میکنم در جهت
و آنکه از بر آن دل بگریزی
بودشان در جهان بی فرزند

ظنی دارد و خطائی نیز
برده نور استاره سحری
تلخ باخ و لیک شیرین خند
خلق از نواله شکر است
بنگرمی فارغم که نپندمی
با فروشنده کرد گفت شنید
خو تر بود در سپند نظر
هر چه خواهی به باغ فرام
کار زو خواه زانرا در دوست
ارز و خواه را بجان گاهی
تو شنیدم که بدیندی نیز
داده گیرم چو دیگرانش باز
نامش رغبتی چو مشتریان
نزد با خام دست چون باز
خاک در چشم خاک لای کرد
گشت ماری زار و بائی است
اشکارا استیر و پنهان دست
یکیک آورد مشفقانه بجای
خانه راست را بجم دادن
غور دیگر کنیز کان شناخت
که شد از دوستی غلام کنیز
کاشی درد و در میان افتاد
دانش منجنیق آن بر کار
دید جان و جان دید من
کا نچه پرسمم که کجائی است
کرده بزبان شوگر ریزی
دست و پایش کشاده از چوب

هر یک از چه عالم فردی
سفته کوشی خود را سفته
چون شکر ریز خنده بخشاید
منکه این شغل اندر بره شدم
شاه فرمود تا بر دستش
گر چه هر یک بجهه ماهی بود
با فروشنده شاه گفت بوی
خواصه چین کشاده گردان
هر که از من خرد بصدان
و آنکه با او کیس بش کند
او چنین تو بچنان بگذار
هر چه طبع بد و شود خوشد
جز بر بچه آن کس بخت
نه دلش میشد از کنیز کسیر
سیم در پای سیم می کشید
وان بر رخ بر پرده شاه
جز در خفت و خیر کان بخت
گر چه شاهش چو سر و بالاد
بانگ بر در بران عجز خام
پیر ز ناز خانه بیرون کرد
گر چه زانجک دید عیاری
پای شه و در گران دل بند
شاه چون گرم کشد از تن
سرو با قامت سیاه و شنی
گر بود باخ تو راست عیار
گفت دققی چو زهره و دین
در او را و او شاخنی است

مهر ساری جهان سوزی
در فروشنش بجان بیگفته
خاک تا سالها شکر خایه
زان لب و زلف و خال شیم
برده کا نرا الشاه برده شمس
آنکه نخاس گفت شاهی بود
کین کنیزک چگونه دارد خوی
گفت کا نرا تو بختش لبان
با ادا ان بمن دهد نازش
زود قصد هلاک خویش کند
ساز کاری کجا بود در کار
بی بهادر حرم فرستش زود
در دلش هر چه چیز نیست
نه زعیبش همی خرید دلیر
کند سیم را به سیم خرید
خدمت اهل پرده داشتگاه
هیچ خدمت را نکرد از دست
مشفقانه بر زیر پاهت
کر کنیزانش کبذ را ند نام
با فونی کر چه افسون کرد
همچنان کرد خوشتر ای
در خزیده میان خرو سزند
گفت با آن کل کلاب بگریز
طشت مه با تو آقا به کشی
راست کرد در مهر چو تو کار
با سلیمان نشسته تقیس
چون شناسی علاج سختی است

جبرئیل تو آورده و سپام
چاره کان علاج رسانید
شد سلیمان بان سخن خوشنود
رفت جبرئیل و آورید درود
آنکه در پیش تو نشیند جفت
چونکه ملقبی سلیمان رود
باز پرسیدش اسرار وجود
گفت ملقبی چشم بدو درود
هر سغیری و مهر جان
چون به بنیم کی جوان منظور
گفت ما درست شد و تم
گفت کامی شیوای دیو و پسر
بکین بر سیم اندازی رنج
گفت سغیر خدی پست
با چنین لغتی فراخ و نام
گفت ما باروانه شد با بیم
راست گفتن چو در جبرئیل
باز گواهی ز مهر بان فرد
تو بدین خوبی و پیری چری
گفت در نسل نستوده ما
مرد چون هر زنی که از ازاو
بر من این جان عزیز ترست
چون ز خوان او قفا در تویم
چشم دارم که شبها جهان
نه به هیچ دل بد نخواهی
بر کشد چون فلک بخت ناز
همه در بند کار خود بودند

این حکایت بدو گوئی
بتوره چای سار بناید
روزی خند غنطری میبود
از که اذکر کار چرخ کبود
هر دو را رستی با یکیت
گفت جبرئیل باز نمود
کامی حال تو دیده و مقصود
زانکه روشن تری چشم نور
هر دو داری و نیت بنیان
از تمای بدناشم دور
چون کل از دست دیگران تم
چون بهر خوب و چون بهر
کر چه هستی این خزان و کج
کاسچه کس را بخود ما هست
هر که آید نیز در من سلام
نه کردای تو عالم آرایم
افتاز دست بر درخ از پای
کز چه معنی شدست هر تو
خو چرا کرده بید مری
هست بختت از نموده ما
دل چگونه بمود شاید او
که سپارم با نچه از خطر است
خواه کبزار و خواه بفرش
کنند حال خویش نیز بنان
نبرد با کسی سربامی
نظند بر زمین بخواری باز
نیک پیش آمدند و بد بودند

تا چو از حضرت تو کرد و باز
مگر این طفل ترسکار شود
چونکه جبرئیل گفت نفسش
گفت کین با دو او چترید
گر گویند استحکایت است
گشت بقیس انان سخن دان
هرگز اندر جهان بروی پس
جبر جانی و خوبیت گانست
با همه خوبی و جوانی تو
طفل بدست چو نشینان
چون بر رخ بران بری ز راه
بر سر طفل نکته بخت
هیچ بر طبع ره زند جوت
کام و مال و خزینة شاهی
سوی دیش کنم نهفته نگاه
غفل کین قصه گفت آمد است
به که ما نیز رستی با بیم
من گرفتم که میخوهم جگری
سروان زنده پیش چشم است
کز زان هر که دل بمرد سپرد
در سر کام جان شاید کرد
منکه جان و تنم جان دوست
لیک من چون خمیر نه ختم
گر کنیزان آفتاب جمال
هر که را چون طرح نواز د
شاه گفت از برای که کسی
دل چو با راحت شاکر دند

لوح محفوظ را بنحو بدراز
سلامت امیدوار شود
با گفت آنچه بود و بدوش
واند و اندر جهان عزیز آمد
بسیخ لطف بر تواند جاست
کز خلف خانه باشد با دین
خبر من غبت تو بود کس
بر همه پاکیه تو داری پست
پادشاهی و کامرانی تو
دست با سوی او کشید و زار
داد دستی زر تپی داده
تا ز من دست و از تو پای پی
که تمنا کند مال کست
همه دارم ز ما تماهی
تا چه آرد مرا تجدد ز راه
پای بکشد و از زمین برخاست
تیر بر صید راست اندازیم
در تو از دور میگویم نظری
بهر از رستی ندید جواب
چون بزودن رسید از دوبرد
زهر در نخبش نشاید خورد
با تو از غیب برکت دهم پست
با تو احوال خوشین گفتیم
زود سیری چرا کند بخت
باز چون شمع سر میداند
با من از مهر برز و زلفی
رنج خد متکری را که دند

هر کسی را بقدر خود قدست
زن چو مرد گدا ره رویند
زن که زردید با ترازوی
زن چو انکور و طعن بکجهست
عصمت زن حال شوی بود
در تو دیدم بشرط خدمت
شاه ازین چند بختها بخت
همچنان زیر بار دستگی
پیر زن کانه همایو نش
عاجزش کرده نارسیده فی
رخه در عهد آفتاب کنم
باشه افسوگرا نه خلوت ساخت
گفت اگر بایت که گره هم
شاه را این فریب چیست آمد
شوخ چشمی خرید و نوش لبی
باشه از جامی و دمسازی
گاه بازی در آن فکندستی
رغبت آمد ز رشک ان خشن
از ره و رسم ندکی گذشت
ساکنی بشیه کرد و صبر نمود
گفت کامی خسرو فرشته نهاد
صبح دارم چو دایم از نوش
داشتی تا ز غصه جانم
سجدا و بجان تو سو کند
بچنین ره که رنما بودت
شاه از اسباب که بود در بندش
کار روی تو بر فروخت مرا

نان میداده قوت بکست
هم باو هم بخود فرو بند
سجوی باخری در اردسر
خام سر بر و بخته رویند
شب که نه مافت با هر وی بود
که زمان تا زمان بنامی پیش
کرد در کار و هیچ در کوفت
میریدان کر یو بکسی
کرده بود از سرلی پریش
از تنی او قناده تهمتشی
قلعه ما هر خراب کنم
رفت و کرد آن فکون بپاست
زیرین تود و کرد در دم
خشت این قبالش در تنه
مده بازی کنی و بولعجی
صد معلق ز دی به بازی
وقت چاکترین کشیدی
در ناسفته از بر سفتن
کیسر سوی از آنچه بودت
صبر در عاشقی ندارد سود
داور ملکیت بدن و بلاد
از چه کردی چو شام سر کنی
از دبا کی بر سر نظر دم
که ازین قفل اگر کشی نبند
و یخچین بازی که فرمودت
چون بدید اعما سو کند
اتشی در کلنده سوخته را

شکمی باید آهین چون ننگ
بزن این مین باش کل بیت
ناگزاردانه باشد پر
ما دکان در که ده که و نامند
از پرستندگان بر کس
لاجرم که چه از تو بی گاهم
شوخ چشم از بهر بایفت
کرده با تشکی برابر آب
اگسی فیت انصو ریشاه
گفت وقتت اگر بجا کوی
ما ز زخم هیچ تیر زنی
در سگافات همچنان افروز
کرده رام کرده را دو سداب
را لیسائی که گره رام کند
پرده پر و ریاضتش داده
شاه باو تکلفی در ساخت
ناز با او نمود و با این بخت
کر چه از راه رشک دادن شاه
در کمان آتش که این نیست
تأشب خلوت نه مایون چه
تو که روز ترا زوال سباد
کیه ما ز من نخورده کشتی سیر
کشتن من چو در خولستانجا
قفل کج از که بر اندازم
خرم ده که بخیر شده ام
حال از ان ما هر وی درخت
نشود آب خرباش کرم

کاسیاش از خورش نباید تنگ
بردش باد هم کجا را بیت
تخته لعل و تخته باشد در
خاشان پنجه پنجه شاشانند
خود از آستین نداند و ب
بشویک چشم ز دنیا برم
تیر چشمه نشانه برفت
او صبوروی و روزگار شتاب
که آن آرزو نیابد راه
رقص دیوان در او هم پری
نرسد در گمان پره زنی
خواند برشته فون پرامور
پیش ازین کن برفیق سجار
تو سنا ترا چنین لگام کند
او خود از اصل نرم هم داده
بتکلف گرفته می باخت
حکرا نجا و کو هر اسرافت
کر و غیرت نشست بر رخ ماه
اصل طوفان تنور پیر بشت
فرستی یافت باشه از سرور
شب تو خربش وصال سباد
سجده اند خیم در دم شیر
گر کشی هم تیغ خود باری
بعد ازین بار ضای شده ام
تا نیرم که تیر پر شده ام
گفتی و بختی همه گفت
خبر با تشکر نکرد و آهین نرم

کر نه ز اینجا که با تو را می نشت
چو نشی همچو شمع با من سبت
خدا زین دستان طبع نواز
بعلی بر سر بر غنچه نشست
بود شیرین و چربی عجبش
وید که غنچه بر زرد خورده
این چه منی که غفران رسد
ز که زرد است مایه طربست
چو که روز دو شب نه آید شاه
شبه بار فوخته چو بر جراح
رخت خود سوی سبز کند بر
چون برین سبزه زمره دار
پری که که برده بود نماز
خانه دولتت خراک است
تاج را سر بلند می از سر است
کو بر عقد مملکت را تاج
گفت شخصی غریب در بوم
با چنان خوبی و خردمندی
سخن امید روزی از سر ساز
پیکری دید در لاف خام
با در افتنه رهنمون آمد
صورتی دید که ز شمع است
خواب غمزه اش سحر کای بخش
چشم چون ز کسی نخفته بود
خالی از زلف غبار افشان تر
آما ز بشر خرد آوازی
پی تمجیل بر گرفت ز پیش

در دو تو بهتر از دو می نشت
وود و دافکن انجیان سبت
گفت آن ازین شنید نماز
غنچه شکفت و گشت میلست
کرد شیرین حلاوت طبعش
کردش از طعمای نرین نند
خنده بین که غفران رسد
طین اصف غریزان سببست

اتشی از تو بود در دل من
کافآب من از جمل چو کشاد
چون چنان دید ترک تو جوی
ماهی را در آبیکر افکند
شاه از نقش صین پر کشاد
زردست که شادمانی نشت
شمع نور از نقاب زده رفت
شه چو این دستان شنیدم

نشتن بهرام روز دو شب نه در کینه سبزه فشانه
گفت دختر پادشاه اقلیم سیم

باغ انجم فشانه برگ بهار
بر سلیمان کشاد پرده راز

زان خردمند سر و منبر و نوک
گفت کای جان من کای شاه

حکایت

همه سر آمد رگست محتاج
خوش خوشدل چو کجین و محم
دل نهاد از جان بخوشد
در ره می خالی از نشیب و فراز
چون در بر سیاه ماه تمام
ماه از ابر سیه برون آمد
انچنان صد بهر آتو بهجت
لبه خواب بهر عاشق پیش
فته در خواب و نهفته بود
چشمی از حال نامسلان تر
چون ز هفتی که بر کند کاری
کرد خونی چنان مگر در هفتی

چون دعا گفت بر سر پریند
هر چه باید و آرد می زین به
مردمان بر لبه نشانندش
بر ریش غفل ترک تازی کرد
فارغ از لبه میکشد شربت براه
بشرکان دیدست شیدیش
خزمنی کل می آهست سرو
لب چو برگ کل که تر باشد
عکس رویش بر زلف نقاب
با چنان زلف و خال دید
ماه تنها خرام از آن آواز
بشر چون باز کرد چشم خواب

پیره زن در میان دود کفن
که ز بر دل العجز آرد یا د
راه دادش سبزه موسیقی
رطبی در میان شیر افکند
قفل ز بر در سبزه نهد نهاد
ذوق حلوا می غفرانی نشت
کام موسی بهر بزدی افت
در کنارش گرفت دخت کام
چتر سر سبز بر کشید ماه
سبزه بر سبزه چون رخ شبنم
دل شادای و خرقی بسپرد
خواست تا برنگرد گدایه تنگ
همه سر آمد می جان تواند
تاج و تخت آسمان و کلنت
تخت را پادشاهی از دست
بر کشاد از عقیق چشمه قند
داشت با حله نیکی بر سر
بشر بر هنر کار خواندندش
فته با عقل دست بازی کرد
با ناکه بود بر قق ماه
تیر کعبه دخت بر جایش
شسته روی می چون تیزو
برک آن گل پر از شکر باشد
چون حواصن ز بر بر نقاب
هیچ در انود جای تنگ
نشد بر قق بر کشید فراز
جای پر فتنه دید و خانه خواب

گفت اگر پیش او روزه نه هست
 شتوت که رسم از راه نبرد
 به که محمل بدون بهم نری کوی
 رفت از اینجا و برگ با بخت
 پورش انجنت عده در شتوت
 تا جان داردش بلطف نگاه
 بود همفره در انتر است
 کا سخنان باید آنگاه شاید
 بشرا او چونیک و بد بختی
 با سخن داد و گفت نام نهی
 هر چه در آسمان و در زمین
 یک فتنه بهتر از دوزخ و دوزخ
 اصل هر یک شناخته است
 در هر اطراف کا و قد جوی
 کرد آید بدانه کم و بیش
 چون با فون در آسمان
 با و سحر که بر دهم ز دهن
 بهر چه پند از آسمان زمین
 چون این بر شمر دلا فی چند
 گفت ابریه چاست چو قیر
 گفت ازین که بر این بهانه بود
 ابرو شیر کون و در فاست
 گفت بر کو که با جلیان است
 گفت در دست از دهم چنان
 و دیگر کوی بلند گفت این کوه
 گفت باز هم بخت افکندی
 و آنکه تیغش برا وج و ارمیل

و شکبا شوم شکب کاست
 مردم آخر ز غم جو هم مرد
 سوی بیت المقدس آمد
 بر زیارت که مقدس است خست
 از سر آرد وی خود بر بخت
 که بروفته را نباشد راه
 نیکوای طبع مد خویش
 کس زبان بر کراف نکشاید
 او بهر نکته بر است شفتی
 بشر شد تا تو خود چه نامی
 و آنچه در عقل و رای نیست
 یک تنی کشته در دوازده تن
 کین وجود از چاه افتان است
 و انهم را به تهرین نظری
 من بسالی خبر دهم این پیش
 که ربانی کنم چو کو هر معل
 مار پیسه کنم ز پیسه رس
 هم از آن گهی دهم بهم این
 خیره شد بشران کراف چند
 و ابرو کیر سنجید رنگ چو شیر
 تیر باید که بر نشانه بود
 در مرض جش طو جی فاست
 خیره چون کا و در بنال است
 خند کوی حدیث پریان
 از دگر که چرا بود شکوه
 نقش تا چند بر قلم نبندی
 دور تر باشد از کدر که سیل

چاره کار هم شکب است
 ترک شتوت نشان می باشد
 تا خطائی که خیر و شر دارند
 چون آن جایگاه پاک رسید
 در خداوند خود که بخت بهم
 چون سی سجده ز در ز خاک
 نکته گیری با نکته شکفت
 شبر کونیده را ز خاموشی
 گفت نام تو چیست داد هم
 گفت بشتر تو تنگ آسمان
 همه دهم لعنم خوش نام
 کوه و دریا و دشت و دشت و دره
 و ز فلک نیز هر چه هست در
 که رسد پادشاهی بنوال
 نبض و قاروره را چنان دهم
 سنگ را کسیرین کهر کرد
 و آن هر آنچه کا فید خدا
 نیست و هیچ دانش آبادی
 ابری از کوه بر رسید سیاه
 بشتر گفتا که حکم یزدانی
 ابر تیره و خان مخترق است
 جست با دی ز باد با منعت
 گفت بشتر اینمده رضای خدا
 اصل با دانه او بود یقین
 گفت بشتر از ریت این چند
 ابر چون سیل و هوا ناک آرد
 بشتر با کبی را و ز دانه سرش

هر چه زمین در کشت شتوت
 شرط پر بهیز کار می این باشد
 بر من اینجا رسد کرد اند
 دادش آن بند را خدا می گید
 کرد خود را بصا بری تسلیم
 بازگشت از هر چه خانه پاک
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 داده به داروی فراموشی
 پس از ریت بنام خود دهم
 من ملخا امام عالمیان
 و اکسی دارم در حال و صرام
 هر چه بهند ز ریخ کبود
 اکسم مار سیده دست برو
 پیش از آن دانش بخند سیال
 کافت تب زن کبر دهم
 خاک در دست من چو ز کرد
 منم انچه اطعم کش می
 فعل و انرا تر ازین استادی
 چون ملخا در بر کرد نگاه
 اینچنین برگرد تو خود دانی
 بر چنین نکته عقل متفقت است
 باز بگر که با الفضول گفت
 هیچ بی حکم او نباید است
 که بجای اندیش بخار زمین
 که یکی است و دیگر نیست بلند
 کوه را سیل در مغاک آرد
 گفت تا بکلم کرد کا رکوش

من نه کر سر کار حسیرم
 ماکه در پرده ره نمیدانیم
 ترسم این پرده چون باندازد
 این غیمت که بشیر روی خواند
 ره بیابان کرم ولی آبی
 بدختی طبر عالی شاخ
 اکنبه خمی سفال درو
 گفت باشیر کامی خجسته فنیق
 آب خم را که تا بجایست
 اگر در دلدیده مدو نیم
 آری آری کسی زهر کسی
 این وطنگاه دام پایست
 تلکاو کوزن و آهو و کور
 مرد صیاد راه بسته بود
 بشیر گفت ای خجسته کار جهان
 بد نمیدیش کویت پیشی
 آبی الحی تشنگان دغدغه
 تا در این آب خوشکوار شوم
 حرکتن را بد و فرو شویم
 بشیر گفت ای سلیم دل بر خیز
 هر که آبی خورده که بواز د
 جاده در کند و جاده در هم بست
 با اجل زریکی بخار نشد
 بشیر از انوشسته دل در لب
 ترسم از حرکتن نمونه نعال
 این بماند نشی از بد آن آید
 چون درین لنگوی رفیضی

در همه علمی از تو بشیرم
 نقش بیرون پرده چون نیم
 با غلط خواندگان غلط بازند
 هم در اندیو بوفضل کا ند
 بشیرشان تافته ریجوالی
 سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
 آبی الحی خوش و زلال درو
 باز پرسم که افه و چه طریقی
 کوه ماه نه کرد او صحرست
 در زمین گشته سید و اندریم
 کشد آبی بدوش هر نفسی
 جامی صیاد و صید کار نیست
 در بیابان خورند طعمه شور
 با کمان در کمین نشسته بود
 هر کسی از عقیده است نشان
 عاقبت بد کند بداند شی
 روشن و خوشگوار و صافی بود
 شویم نام و آمد ار شوم
 پاک و پاکیزه سوی پر شویم
 در چنین خیمه باشم نگه نیز
 در وی آب دهن نمیدارد
 خوشتر کرد کرد و در خیمه بست
 جان بسی کند و استکار نشد
 از بی بار کرده دیده پر آب
 آرد آلودگی در آب زلال
 نه ز پاکان و بخودان آید
 مرد نامد برین نشسته بسی

لیک حکمت بخود نسایکفت
 بی غلط کردن آید جانیست
 به که با این درخت عالی شاخ
 روز کی چند میشند بهم
 میدویند با فیروز و خوش
 سبزه در زیر او و سبزه جری
 چونکه دیدن فضل آب لال
 این سفالین هم کشاده ها
 گفت بشیر از برای هر کسی
 گفت اگر با رخ تو رفیق هست
 خاصه دره ادلی که لطف قاب
 آری این خیمه درو نساختند
 تشنه کردند و قصد آ کنند
 بزند صید را ز خوردن آب
 من تو آنچه در نهادیم
 چون بدان آب بفرجه بجاوند
 بانگ بر بشیر و ملیح تیز
 از غرقهای شورتن فرسای
 واکه ان خم بک باره کنم
 آب خور دی تو بادل نکیری
 سر که توان در آینه سودن
 چون دید شد خیمه چای بود
 آب خوردن متنش آب افتاد
 با زلفت ان زگرهای تمام
 آب حرکت انخته بد رنگ
 هیچکس را چنان رفیق بساد
 سوی خم شد بختجوی رفیق

ره به بندار خود نباید رفت
 بر غلط خواندن اعتماد نیست
 شود دست هر کسی ستاخ
 زان فضولی نکرد چیری کم
 تا رسیدن از انمیان جوش
 دیده از دیدنش نشاط پذیر
 همچو ریحان تر میان حال
 ناپدید است زیر خاک نهادن
 کرده باشد که کرده است بسی
 هر چه گفتی و گفته غلطت
 صد در صد درو نیای آب
 از بی صید و دام ساخته اند
 سومی ان آب خور تا کنند
 کند انصید زخم خورد و کباب
 همه کس طعن استخوان دریم
 مان خورند و آب در او اند
 که از انو ترک نشین بر خیز
 چرک بر تن نشسته ستر پای
 صید را از کنند چاره کنم
 چرک تن را چار و در زری
 صاف می را بد و آلودن
 تا بن چه دراز را می بود
 عاقبت غرق شد و آب فنا
 بر من از زیر کی بگرد سلام
 دانگمی در سفال وارد رنگ
 و پنچمن سفله خبر غرق بساد
 و انکی نه که خواجسته غرق

غرقه کردید آب و شد کم
 نیم بالای نیزه کم و بیش
 خم را کن چو دید چاه پیش
 بر کشید اغریه آب
 گفت کان جز بزمی زایت کو
 و آنکه گفتی بخت چرخ بلند
 و آن نمودن که بکرم می
 و آنکه ما را بدستخانی
 هر چه در آب زخم افکندیم
 تا فلک رشته را که دادست
 تو بد آن غرقه و من رستم
 من نه نیکی در و کان بدم
 رفت و برداشت یک یک لبش
 زدم مصری در و مهر دست
 گفت شرط آن بود که جایو
 باز پرسم سر می و بخت
 همچنان آن نوردادست
 چون بر آسود مکه و زویش
 زاد مردمی عامه را شناخت
 در بزم کان در ستانه پست
 در زو آمد شکر لبی در بند
 بشهر گفتا بضاغی دارم
 که اینجا آسمان فرنگ
 خوشین روی بسته زرقاب
 آن بهم صحبتی رسیدن او
 و آن بهر جزیه بکان بودن
 و آن شدن چون محله نویش

سر چون خم نهاد بر سر خم
 شانه کردش چپک و ناخوش
 سرخن در آورید شکوف
 در چه خاک بردش از دست
 و اندر فش که کسایت کو
 غیب را سر و آوم بکند
 کار را از چاره اندیشی
 فصلها گفته شد زهرابی
 آتشی در خم خود افکندیم
 بر سر رشته کن بخت دست
 که تو شاکر نه و من رستم
 نیک من نیک بوجان بدم
 دق مصری عامه قصص
 زان کس سالها که بود خست
 کخم غدر در عمامه او
 بسیارم با آنکه اهل سرست
 چون که در بسته بد گرفت دست
 و او از خورد و خواب خود را بر
 گفت لختی بهت بیادخت
 بیکان شو که خانه خاست
 باز کرد اندر از رواق بلند
 بانوی خانه کو که بسیارم
 از زمانه چه ریو دید و چه نگ
 گفت بر کوه سخن که هست ثواب
 در هنر بر سخن شنیدن او
 خوبی از برشتی آلودن
 عاقبت ماندن آب در شک

طوفه در ماند کین چه شاید بود
 چون ساحت کران دیائی
 نیم خمی نهاده بر سر او
 چون در بنا شست خال نیک
 ای همه دعویست بچاره گری
 شد چه آن دعوی و از دهن
 چاهی زاده سر کشا ده پیش
 فصل ما که بهشتی داشت
 نفس نیکار اگر در کون بود
 که هر چه اندان خط لغتیم
 تو که دام بهامش خواندی
 این سخن گفت از زمین بخت
 چون که مهر از نورد بار کساد
 و نهاده و هزاران بخت
 جمله در بندم و نکه دارم
 که من آنچه گویم که اول دست
 ره نوشتن گرفت و از دست
 آن عامه بهر کسی بخود
 در فلان کوی خدین خانه
 بشهر با جامه و عمامه وزر
 گفت کاری و حاجتی بای
 که درون آن بدن بخانه روست
 زن درون بدش از بر فوری
 بشهر هر قصه که بود تمام
 و آن بهشتی خدستان
 و آن هزاره دیگران کردن
 چون فروخت هر چه دیدیم

چوبی از شاخ اندرخت بود
 زود در آن خم باب پیائی
 تا در و کم شود شنا و راو
 بر سر نوشت با و تنگ
 باد و دیو و آدمی و پری
 و اینچنان مرده نه مردونه زن
 چون نه می چشم نهش خوش
 آن گویم که اصل بی دشت
 از حساب من و تو بیرون بود
 هم زانده غلط لغتیم
 چون بهایم بلام در ماندی
 رخت او از جستان چو پست
 کیسه زانیمان فرو دادند
 همچنان سر بھر خود مکه شت
 بکسی کا بل اوست بسیارم
 هم از آنجا خورم که او خوردست
 سومی شهر آمد از ریو دشت
 که خداوندان که شاید بود
 هست کاخی بلند شایانه
 سومی آن خانه شد که یافت خبر
 تا آرام چنانکه باشد رای
 تا در آن سخن بگویم رست
 بر کنار سباط گردش جای
 گفت با ما هر وی هم اندم
 دعوی بختن بهر دستان
 خوشین با در آنچه افکنن
 و آنچه زان بیو فاشند همه

گفت اگر غرقه شد بقای تو باد
 رخت او هر چه بود در بسجم
 زنی بود کار دانه کوف
 با خشن داد کای پیاوون پای
 که کند هرگز این جوانمردی
 نیکمردان بود که در کارش
 آنچه گفتی ز بد پسندان بود
 کرده بسیار جور بزرگ مرد
 سالها شده که من بر بنجم ازو
 من بارش سپر فلکند چو چغ
 که بد و نیک کرد روی نهفت
 تو از خج که مرد کار منی
 بنکا حتی که آن خدا فرمود
 تو بمن که ارادتی دارم
 و انکی بر قز که بر دشت
 آن پر سچره بود کا و ل رور
 چون چنان دیدوش لب تابان
 گفت اگر شیغم عشق بری
 وین که بنی نه هر لمر و رست
 من ترا دیدم و ز دستم
 که چه یکدم زرقی از یادم
 تا خدایم بفضل و جنت خویش
 ایندم که کمال مال و ده
 گشت با او بشرد کا بن جنت
 از جود ی را به شاه شاهی را
 چون بدندان شنبان خویش
 نیک سبزی صلاح کشته بود

جای او خاک فایه جای تو باد
 و اینک اینک گرفته در سجم
 آن ورق باز خواند و جوف
 نیکمردی ز نبد کار خدای
 که تو در حق بیگان کردی
 نبرد یو دین بدنیارش
 راست گفتی مرا چندان بود
 برخانی چنین بود در خورد
 خبر بدی هیچ در بنجم ازو
 او کشیده چو برق بر من شیخ
 از پس مرده بد بنا بد گفت
 بزنا شوخی خست یار منی
 کار ما را فرا هم آور زود
 تا کنم دعوی پرستاری
 مهر خشک از حقین تر بر دشت
 دیده بودش چنان جهان افروز
 بو خوش کرد و جان در یافت
 تا بد یوانکی کمان سبزی
 دیر باشد که در من انوریت
 می وصلت خورده تستم
 با کسی را خویش نکشادم
 او را بد سچره شد باشد پیش
 نیک باشد اگر حلال دبد
 نعمتی است شکر نعمت گفت
 دور کرد از خسوف باهی را
 حله سبزیست چون خوش
 سبز آرایش فرشته بود

جیفه کاب شسته بودش پاک
 جابه و زرناد حالی پیش
 ساقی انجمن بریشان گشت
 آفرین بر حلال اندکیت
 نیکمردی نه آن بود که کسی
 شد طینا و جان بجاک سپر
 بود کارش همه ستمکاری
 بعقیدت جود کینه شترت
 من بیا لین نرم او خفته
 چون خدا دفع کردش از زمین
 پای او زین میان بر و نشد
 مایه و ملک همت سر حلال
 من بختی تر پسندیدم
 قصه شد گفته حلال نیت
 بشیر چون خوبی حلالش دید
 نعره زد چنانکه رفت از پیش
 هوش فته چو هوش یافته شد
 که بود دیو دیده فته
 که فلان زور در فلان تنک
 سوختم در غم نخلان تو
 چون که صبرم در افتاد ز پی
 تا نکردم طمع چو الوان
 زن چو از رغبت وی که شد
 با پر سچره کام دل میراند
 از پندش غلامد زدی شست
 سبز پوشی به علامت زرد
 جان سبزی که آید از همه چیز

سبزه دم کج خانه خاک
 که د با زن درست کای پیش
 و زخروش نکردنی بکشت
 بر لطیفی و برکت دکتیت
 سپردگان خود آید از کسی
 جان بجا کی که لاتی آمد بود
 سو فانی و مردوم آزاری
 مار نرنگ و از دایگی شست
 او بمن بر دروغها گفته
 رفت غوغا و همت از زمین
 حال یونما دگر کون شد
 به ازین کی رسمی بخت حلال
 که جوانمردی ترا دیدم
 مال دارم بسی حال نیت
 فتنه ششم و سحر خاش دید
 حلقه زد گوش یار حلقه خوش
 سرش را تاب شرم نافته شد
 من پری دیدم ای پرنزاده
 بر قعت را بود با دار خجک
 رفت جانم ز عهدانی تو
 رفتم و در کریم سجای
 در حرم و حال مال گسان
 رغبتش را که بدی ده شد
 بر خود افون چشم بد میخواند
 برک سون سبیلش سبزیست
 سبزی آمد سبزه وین در خورد
 چشم روشن سبزه که دزدید

قصه چون گفته ایم آنگی
 رستنی را یسری آهنگست
 روزی از روزهای غایبی
 از ذکر روز هفته آن به بود
 سرخ در سرخ زیور خیزد
 به پستایش میان بخت
 شاه از آن سرخ سید شکر
 کای فلک آستان در کوه
 کس بگردون رسید تواند
 چون دعای چنین پایان بود
 گفت که خلد و لایت روس
 دلخیزی بفره جادو سب
 زهره دل رشته ای برده
 مشک باراف و جگر خوری
 ماه رویش تازه تر ز بهار
 آب گل خاک را پرستانش
 دانش آموخته زهر نسقی
 در کشیده خمی زلف بروی
 چون شد آوازه در جهان شود
 رغبت هر کسی بدو شد گرم
 بد از حب و جوی ناموران
 دختر خوبروی خلوت ساز
 داد کردن بروحصار جیست
 پدر میان از آن دوری
 نیز چون و حصار باشد کج
 چون بدان محکم حصار جیست
 دزد کج حصار او عاجز

نشتن بهرام روز شنبه کبکد سرخ و افسانه گفتن دختر شاه اقلیم چهارم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| نام نیکس کر سینه بود | روز بهرام زنگ بهرامی |
| صبح که سوی سرخ کبکد تاخت | بانوی سرخ روی سقلا بی |
| خوش بود ماه آفتاب پست | شب چون جوق بر کشید بلند |
| خواست افسانه نشاند کج | نازنین مهر نافت از زایش |
| قرص خورشید و ماه خرد تو | بر تر از هر که که بتواند |

حکایت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| بود شهری به نیکوئی چون | پادشاهی در عمارت ساز |
| کهر خمی قاقش چو سربند | رخ نجوی ز ماه دلکش تر |
| شکر و شمع پیش او مرده | تنگ شکر ز تنگی شکرش |
| کل و ریجان باغ او خای | قدی افراخته چو سربلغ |
| خوبزکیش خوشتر ز نگار | خواب ز کس بخار دیده او |
| کل کمر بند زیر دستانش | بجز آن خوبی و شکر خدی |
| در نوشته زهر قمری رقی | خوانده نیزک اما جی جان |
| سر کشیده ز بار نامه شوی | انکه در دور خویش طاق بود |
| کام دستار نبشت ضلوع | ماه و خورشید بجز زاده است |
| آمار هر سولی شفاعت شرم | این بزرگان بزور میکوشید |
| کافضم را رضا ندید دن | گشت عاجز که چاره چو ناز |
| دست خواهند کان چو پیر | جست کوهی در اندام بلند |
| گفتی از سفر کوه کوهی است | پوشش نیکخت و زرد درخت |
| کر چه بنجد داد دوستوی | تا چه شدش ز خانه کردود |
| با سباز از دزد باشد سرخ | والغروس حصارهای زمر ناز |
| رفت چون کج در حصار | کج او چون در استواری شد |
| کا همین قلعه شد چو پیر | او در آن از چو بانوی قلاب |

شده در آغوش خویش در طای
 همه سر سبز بی بدین نکست
 چون شب تیره به بکوتاهی
 شاه با هر دو کرده همنامی
 آن بزرگ انشی بدل آبی
 طاس خورشید را درید پرند
 در فشانده حقیق در پایش
 هتبر از هر سخن که بتوان گفت
 کور باد انکه دید نتواند
 لعل کانی بجان لعل سپرد
 دختری داشت پروریده ببا
 لب بشیری از شکر خوشتر
 تنگ تر ز خلعت کمرش
 روی افروخته چو شمع چرخ
 ناز سوری در دم خریده او
 داشت سپریه هنر مندی
 جادو و یما و جزیهای نهان
 سوی جفتش کی اتفاق بود
 زهره شیر از عطار دشن داشت
 او ز خود و بنقد می پوشید
 نزد با صد حرف چون باز
 دور چون دور سمبک گزند
 تا کند برگ راه رفیق سبب
 در نیاید ز با و در زبون
 کرد کار حصار خویش سباز
 نام او بانوی حصار شد
 هیچ با بانوان ندید خواب

راه بر لبست را دانا را نزا
 انجم هر خرافات شانس
 تاز هر خشک و تر و شایده
 هر چه فریبک را بکار آید
 چون شکینده شد دانا نه
 بجای سوطلم از آهن نیک
 جز بجای کور قیب آند بود
 که یکی پی غلط شدی خویش
 او دران باره کاسانی بود
 ان پری سکر حصار نشین
 از سواد قلم چو طره حور
 در جهان هر که را هوا میست
 در چنین قلعه مرد باید بار
 همش سوی راه باید دشت
 دو دین شرط آن بود که بی
 در این دژ نشان دهد که کدام
 تا من آنهم سبارگاه بدر
 شوی من باشد آن که از من دور
 هر که این بند را نکند دارد
 چون ترتیب این برتری دخت
 بر در شهر شو سجای بلند
 چنین شرط راه بر گیرد
 چون به تخت کیه و تاجوری
 هر کس اگر می جانی خویش
 هیچ کوشنده سچاره و رای
 که چه بجای بر طلسمی نبد
 بی مرادی کند و میسر شد

دوخته کام کاسکار نزا
 طبع را بهم گرفته قیاس
 چون شود آب گرم و دهن
 واد میزد را بسپاراید
 دل ز مردم برید یکبار
 هر کی زهره گرفته بچک
 هر که از نراه رفت عاجز بود
 او فدا دی هرس ز کالبدش
 همچو در سما خانی بود
 بود نقاش کارخانه چین
 سایه را نقش بر دی بر نور
 با چنین قلعه که جانیست
 نیست ناهم در درند کار
 چار شرطش گاه باید دست
 کرد دین راه را طلسم کشای
 تاز دخت من شود نر بام
 پرسم از وی چو بیانی
 کاسچه لغتم کام باید کرد
 کیمیای سعادت او دارد
 پیش کس که اهل بود دخت
 این و قراتنا جگه در بند
 یا شود میر قلعه یا میرد
 زین حکایت شنیده شد
 داد بر باد زندگانی خویش
 نشد آن قلعه را طلسم کشای
 برد که با خود نیز میبرد
 چند نر بای خوب بر سر شد

در همه کاری آن بر پیشه
 بر طبایع تمام یافته دست
 مردمانا چه میسند مردم
 همه آلوده بود زیر نور
 بست در راه انحصار بلند
 هر که رفی بدان گذر یکیم
 و ان قیبی که بود محرم کار
 از طلسمی بدو رسیدی تیغ
 کرد ویدی حسد سی کیمه
 چون قلم را به نقش میوستی
 چون در آن برج سبز بنیفت
 کو چو پروانه از نظاره نور
 هر که این نگار می باید
 شرط اول درین ز ناشوئی
 سیم شرط آنکه از پیوند
 چارمین شرط اگر بجا آرد
 که جو اجم دهد چنانکه نیست
 و آنچه زین شرط کند تو را
 و آنچه بی بر سخن نماند بود
 گفت بر خیز و این جوی بار
 تاز شهری و لشکر چو کس
 شد پرستنده آنورق را بود
 بر تنمای آن حدیث کراف
 هر که در راه او نهاد کلام
 و آنکه لغتی نمود چاره کری
 از سر بخودی دیر است
 کس از آن ره خلاص نیفتد

چاره که بود و چاک انیشه
 راج بجا نی آوریده بدست
 و سخن راجه میسند انجم
 آن بصورت ن این میخورد
 از سر زیر کی طلسمی چند
 کشتی از زخمهای تیغ دینم
 ره رفتی مگر کام شمار
 ماه عمرش نماندی دین
 بر درش چو فلک نبردی
 ابر چون صدف کز بستی
 برج از انگاه بهر مندی یافت
 پای در نه سخن کوی از دور
 نه کی جان هزار می باید
 نیکنا می شد است و نیکوئی
 چون کشاید طلسمها نبد
 ره سوی شهر زیر پا آرد
 خواهم او را چنانکه شرط وقت
 خون بی شرط او بگردان
 که بر رگست زد و کرد خود
 دین طبق پوش از این طبیعت
 کافدش بر چو ع و من حس
 چ برج راه را بسپرد
 رخ نمودند مردم از طرف
 کشتی از زخم تیغ دشمن کام
 هم فوئش ز چار شد سچا
 در سر کار شد بر سوانه
 همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کر نسر ان پندنی
 ان پر یخ که شد تیزه جور
 از بزرگان و پادشاهان
 روزی از شهر شد بسوی کار
 پیکری بسته بر سواد پند
 افرین گفت برخیزان قلی
 گفت این کو هر ننگ ای
 کردم زین هوس بر نشود
 اینهمه سر بریده شد آری
 کر نه زین رشته باز دهم
 باز گفت این سر بر زبان
 تا زبان ندانم سری کج
 هر که در کار سخت کی شود
 ساز این پرده با جان میاز
 بچنین دل چگونه باشم شاد
 آب از دیده زان لعل آید
 روز و شب بود بادی پرور
 دیدی ان پیکر نو آئین را
 رشته دید با هزاران سر
 چاره سازی بهر دلائل جنت
 تا خبر یافت از خردمندی
 همه همگستی و فدا و او
 پیش مرغ آفتاب شکوه
 زلفقر او و چو سون است
 چون از خشمه نوش یافت بی
 و بطلمی که تبت در دهان
 فیلسوف از حسابها بیفت

بد شهر بر کشیدندی
 شهری آراسته بشهر بسور
 بود زیبا جوی آرا ده
 تاشکته شود چو تازه بهار
 پیکری دلخیز دیده پند
 کایدار نوک و چنان قمتی
 چون کریم که نیست جای کز
 سر شودین هوس بر نشود
 کاشکی هم بر شدی کای
 سبزه زین رشته باز بایدست
 بسته انداز بر می شتریان
 سر در نیگار سر سخی هم
 نظم کارش خلل پذیر شود
 ست پیکر و سخت می انداز
 و زین خاطر می چه ارم باد
 قطع با تیغ دید و سبزه شست
 نه شبش شب بد و نه روزش روز
 کور فریاد و قصر شیرین را
 و سر رشته کنایه شتر
 که از و بندخت کرد دست
 دیو بندی فرشته پویدی
 همه در بسته کشاده او
 شد چو مرغ زنده کوه کوه
 خدش را چو گل کرد رست
 بر دوازدهای خوشش نفسی
 و ان کجندش هزار سر درش
 هر چه در خورد و بود با کف

کرد گیتی چون بگری همه جا
 نارسیده لبایه در او
 زیرک و زودمند و خوش طبع
 دید یک نوش نامه بر شجر
 صورتی که جمال و زیبائی
 کرد بصورت جهان آری
 زین هوس نامه کر براه پست
 بر پرنداره صورت نبات
 سر من نیز رفته کیر چه سود
 کرد لیری کیم بجان سفتن
 پیش افون سخنان پرئی
 چاره بایدم ز خورد و بزرگ
 در تصرف باش خردمندی
 دلم از خاطر خراب ترست
 اینچنین گفت و بختی انده خورد
 این هوس را چنانکه بود گفت
 هر حرکت که باز روی تمام
 آنکه را دو صد هزار کلید
 که از انکار بر کنار نهاد
 که چه بسیار تاخت از پیش
 در همه نوسنی کشید کام
 چون جواهر از ان جهان شهر
 یافتش چون شکفته گلزاری
 از سر قرحی و فیروزی
 زان پر روی ان صاحب
 جمله در پیش فیلسوفان گفت
 چون شد آن چاره جوی چاه شانس

بنود جز بسور شهر آری
 ای لباس که رفته بر سر او
 صیغه شیر او چو گل و شجر
 کرد او صد هزار شیشه زهر
 برده زود زمان شیکبائی
 صد سر و پنجه سر تا پای
 آورد در تخم شیکب شکت
 مار در حلقه خار در دست
 خاکی کشته کیر خون آلود
 چون تو ارم تبرک جان گفتن
 نتوان رفت بی فون کرئی
 تار که کو سفیدم از دم کرک
 تا زین فی بزرگ ناید پیش
 حکم از دل بسی کباب ترست
 و نفس بر کشا و بادی سرد
 با کس اندیشه که بود گفت
 تا در شجر برگزینی کام
 جنت و سر رشته نکرد پدید
 روی و جنت و جوی کار نهاد
 کشا آنکه ز عقده خویش
 همه دوشی رسیده تمام
 از جان دیدگان شنید خبر
 در کجی در خرابه غاری
 کرد از ان خضر دلت آموئی
 و آنکه ز خلق را رسید زنده
 وین سخن را بدشت هیچ گفت
 باز بست با هزار اس

روزی خند چون گرفت قرار
نسبتی باز جست روحانی
آبل از زبان طلبکاری
چون بدریای خون آمد زود
گفت ریخ از برای خود بزم
چون بدین شغل جابه دوزخ زد
همت کار گردان بخت
واکنمی بر طریق محذوری
چون بنزدیک انطلم رسید
هر طلسمی که دید بر سر راه
بر در انحصار شد و حال
چو انصدا رخنه را کلید آمد
گفت کامی رخنه بند لکاهی
سر سومی شهر کن چاب رویان
پرسم از تو چا چرخ نهفت
مرد چون دیکامکاری غنیش
در نوشت و سجا کریم سپرد
دیکران بروی آفرین کردند
شهریان بر سر نشانشان
شاه را در زمان تبا نهیم
وزد کر سوعوسن زیاروی
در عمار نمی نشست باد نوحش
پد را ز دیدنش چو لک گفت
زان سواران که نو سپاه شدند
واکنه آمد بگو و پای فشرود
چون سه شرط از چهار شرط ماند
نوش لب گفت چا مشکل سخت

کرد با خوشتن سگالش کار
کار دار از خوشتن گسانی
خواست از تیر بهمان باری
جابه خوندید که خون آلود
بلکه خوشخواه صد هزار سرم
تیغ برداشت خیمه پیرون
کوبدان کار زود باید دست
خواست از شهر یار دستوری
رنخنه کرد و رقیه بد رسید
همه را چنبره افکند بجاه
دلی را کشید زیر دول
از سر رخنه در پدید آمد
دولت بر مراد لهنمای
صا بر می کن دور و زلزلان
کر نهفته جواب دانی گفت
روی پس کرده ره رفت پیش
اقرین زنده گشت آفت مرد
باتن گشتان نفیس کردند
همه بام و دیشن ارگنان
بر خود این امیرو شاه کنیم
شادمان بنجوست کار شوی
ماه در موبش عمار می کش
دختر احوال خود از و نهفت
جابه کند و دو رقاده شدند
کرد یکمیک طلسم را خود
تا چهارم چگونه خواجده
پرسم از تو به نمنی بخت

آلت کار از ان کریمه شک
انچنان که تریاس امر بخت
جابه سرخ کرد کین غنفت
آرزوی خود از میان بخت
یاز سر را کشایم چن چنبر
هر که زین شغل یافت آگاهی
همت خلق را می رشتند
پس به انحصار پیش رفت
هم به نیک انطلم بلند
چون ز کوه انطلم بر شست
انصدا را با زو حجت
زین حکایت چو بافت لکاهی
چون کشادی طلسم انجست
تا من ایم شبه پیش پر
با تو ام دوستی یکنه بود
چون بشد آمد انحصار بلند
حمله سر با که بود در شهر
شد سومی خانه با هزار درود
همه خوردند یکبیک سکند
کان سر را برید و سردی کرد
چو شب از ماهی مشک سیاه
سوی کاخ آمد از کریمه کوه
هر چه پیش آمدن نیک و بد
تا بد آنجا که انلاک زاده
واکنه بر قلعه کا سکار فیت
شاه گفت که شرط چاهیم
کرد و شکم کث دشود

هر چه باست آورد یکچک
کرد ترتیب هر طلسمی است
وین انطلم ز جور کرد و دست
بانک تشنغ از جهان بخت
یا سر خوشتن کنم کوه
کا مد انشیر دل بخوخواهی
درع پولاد بست بر تن او
پی تدبیر کار خوش گرفت
بر کشاد انطلم را پیوند
تیغها را به تیغ کوه گذشت
شد چون چاره که بود در دست
کس فرستاد ماه خر کا می
در کفنه یافتی بد رست
از این کیم تر بهنبر
شغل پیوندی بهانه شود
از در شهر بر کشاد سپرد
از سه نهاف و گرفت بقر
مطرب آواز بر کشید سرود
که اگر شه ساز داین پیوند
وین سر را زنده و مردی کرد
غانیه سود بر عاری ماه
کاخ از و یافت همچو کوه شکوه
کرد با او همه حکایت خود
بود کجای دل بد و داده
از سر شرط رفته و منی فیت
شرط خوابان می بودی میت
تاج ترا کس نمانده شود

و در دین ره خوش فروماند
 خواند و اورا بشرط مهالی
 شاه گفتا چنین کنیم رویت
 با بادان که خرج دنیا یک
 مجلس آراست شب بر حکیمان
 چونکه صف بر کشیده پیش
 خوان زترین روانند و گنج
 انحر شما که بود در دست
 شاه فرمود تا مجلس خاص
 پیش خورشید روی دی
 از بنا گوش خود دو لوی خد
 شه فرستاد پیش همان زود
 زان جواهر که بود در خزان
 شکم دل چونکه دید لوی پنج
 داد تا سوی میمانی یافت
 از پرستنده خواست جامی شیر
 با توان شیر بر گرفت و جو رد
 حالی گشتی گساده دست
 واد بخند روی جهان افروز
 بانو اندر نهاد بر ف دست
 هر دو در رشت کشید بهم
 چونکه سحر ز نظر بران خدخت
 مده اندر ز غلامان نخت
 مهربان چونکه مهره باورید
 با بد رکعت خیر و کار سباز
 همسری یافتیم که همسراو
 پدر از غلط انحر کایت خوش

خیمه آنجا زد که او داند
 من شوم زیر پرده نهانی
 هر چه انگر ده تو کرده است
 کرد یا قوت برد مید بسک
 بست بر بند کشی سخنیان
 کرد همان سرای بر کس
 تنگ شد بار که بزک فراخ
 هر کس انحر و گماند و درخت
 بر حکما زنده ز خلاص
 تا چه بازی کند در با شوی
 بر کشاد و بخاری بسپرد
 و آنچه آورده بد بد و نمود
 سه دگر نهاد بر سر آن
 سنگ برداشت گشت لوی پنج
 میمانان بیکه زار یافت
 هر دو روی نشانده و گفت
 و آنچه زو مانده چنین شد
 داد تا بر دیک ماه پرست
 بشوای بروشنائی روز
 عقد خود را ز یکدیگر گشت
 این آن چون کی پیش و یکم
 آن دو هم عقد را ز هم ساخت
 کان دویم را سیم ناله پرست
 هر یک برب نهاد و خوش خندید
 بر که بر بخت خویش کردم باز
 نیست کس در دیار کوشور
 باری گفت کای فرشته ش

واجب انشد که با مداو کاه
 پرسم اول سوال سرشته
 بیشترین سخن بنفیس زدند
 چون در وقت نیک شش خانه
 انجمن ساخت ناداران را
 خواند شهنشاده بیهانی
 لبکه از آرزوش بر خوان بود
 چون خوش خورده شد باز
 چون در وقت جانی خورید
 بازی امور لعبتستان طراز
 کین جهان من برسانت
 مرد لوی خورده و رنجید
 هم بدان یکسانه برداش
 چون کم و بیش دیدشان بعباد
 قبضه داری دران شکر افروز
 شد پرستنده سوی باو می پیش
 بر کشید بوزن قول بار
 مرد بخور بستند و دستگیر
 باز پس شد کینه خور تراد
 تا درمی یافت هم طوبه آن
 شد پرستنده و بد را داد
 جردونی در میان در خواب
 بر سر در نهاد مهره خرد
 ستان مهره و دران سر خوش
 سخت من بین چگونه نیست
 ماکه داناشدیم و دانایست
 آنچه من میدم از سوال و جواب

بر سر تخت خود نشیند شاه
 تا جوامد دهد آهسته
 در شبستان شدند و آسودند
 زرع کجوشه گشت یکدانه
 رشتکاران و رشتکارانرا
 بر سرش کرد کو بهر فشان
 آن نه خوان بلکه از روتان بود
 شد طبیعت پرورش تازه
 میمانان را بجای خوش نشانند
 از پس پرده گشت لعبت باز
 چون رسانیدند بجا جواب
 عهده کردش خانکه در کجید
 سوی آن امور فرستادش
 هم بدان ننگ سودشان نهاد
 واد در و انشکر بیکجا سود
 واد ره آورده را نهاد پیش
 کیسه سوی کم نکرد عیار
 پس در بخت کرد و دستگیر
 در کتیا به لعل کناداد
 شب چراغی هم اقبال آن
 بلکه خورشید را شاداد
 هیچ فرقی نشد برونی و آب
 داد تا آنکه آوردید بر
 مهره در دست بست و در کش
 کاینچنین بار خستیا نیست
 دانش با زیر دانش است
 روی پوشیده بود ز نقاب

هر چه رفت از حد شما پیشت
گفت اول که نیر کردم کس
واکنه بر دوسه ذکر بفرد
گفتم من عمر شمت آوده
او که شیرین در میان بخت
منکه خوردم شکر ز ساغوا
او که داد انچه نهانی گفت
او که در جنت مثل آند و کهر
منکه مهره بخود در نمودم
بروی از پنج راز بچاخانه
کرده بر سنت زنا شوئی
بر می آراست چون باد بخت
دو سبک روح را بهم سپرد
گاه رخ بوسه داد و گلوش
مهره خویش دید بر دستش
زلیت با او همی بجای خوش
چون بدان سرخی را پیوست
سرخی را این فواینست
خون که آمیزش روان دارد
چون بیابان شد ای کجای لغز
روی بهرام از آن کل افغانی
دست بر سرخ گل کشید دراز
چاره شنبه که از کوفه مهر
شد بغیر و گنبد از سر ناز
خواست تابانوی فایه سری
غنچه گل کشت و سرو بلند
من و تبر من هزار گنیز

لیکبک است باید گفت
عقد تو کو کشیدم از کجش
گفت اگر پنج کند و هم بد
چون درو چون شکر بهم سود
تا کی ماند و دیر کی بدخت
شیر خوری بدم برابر او
که چو هر مرا نیای بخت
سیمن در جهان نید در
سر بهر رضای او بودم
پنج نوبت ز دم بسطانی
هر چه باید بشرط نیکوئی
بز که را بشک و عود شربت
خوشتن از آن کرانی برد
گاه نارش کرد و که لبش
مهر خود بر دوز کس مستش
چون رخس سرخ کرد و خوش
ز نور رخ داشتی پیوست
کو هر سرخ را بها نیست
سرخ ارانده که لطف ندارد

ناز پرورده هزار سیار
در نمودار آن و لو کوناب
منکه شکر بر بغیر و دم
بغسون و بچکما کردن
گفت شکر که باور نیست
واکنه انچه شری فرستادم
منکه انچه کوهش لبتم
مهره ازرق آورید بدست
مهره او بهر سینه من
شاه خنید تو سی زارام
دشکر ریز شور و لبشت
کرد پیرایه عروسی رشت
شاه زاده چو دید دلبر خوش
واخر الماس یافت بر دست
کوهرش را بهر خود نگذشت
کاو لین روز بر سفید حال
چون بر سرخی بران نماندش
زر که کو کرد سرخ شلوش
در کسائی که میکشای چوئی

نشستن به سرم روز چهارشنبه در کنبه
که بود و فایه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

گشت پیروزه کون بواوهر
روز کوتاه بود و قصه دراز
آرد آهمن بانوانه سجای
بست در برگ گل شمای قد
دور من بوسی نو گشت غیز

شاه را شد ز عالم اهورانی
الف شب چون نقاب یکون بست
کوید از راه عشق بازی او
گفت کای جرح منده نه
زشت باشد که پیش خمپوش

پره ریز بر گرفت ز راز
عمر گفتم دوزخ شد در باب
دان در و انشکر بهم سودم
که تواند ز هم جدا کردن
یکی قطره شیر بر خیزد
بکاج خودش ضا دام
و انمودم که بخت او بهتم
از بی چشم بد برایشان بست
هر کفشت بر خرنه من
رقه خامی تبا زانه تمام
زهره را با سبیل کلین بست
سرو و کل را نشاند خود بر بخت
و جنت گرفته بهم خوش
با بر سینه تدر نوشت
و کو هر ز کج دان بر بخت
سرمی جامه که گرفت بغال
ملک سرخ جامه خواندش
سرخی آمد نکوترین لبش
سرخ رویت اصل تگویی
گشت بر سرخ گل هوار اعتر
سرخ شد چون جتی کلانی
در کنارش گرفت تخت نیاز
جامه سرورده کون پیروزی
شاه زلفی قیسبان رتبه
و هسانی بدلتوازی او
و آخر فرخ آفرین خوانست
در کشاید دکان سرکه فروش

حکایت

چون فرمان شاه نیست گزیر
بود مردی بمصر بان نام
یوسف مصریان نرستانی
روزی که چند زیر خج گنود
روزی ازاده بزرگ نه خرد
تاشب انجاشاط میگردند
شب جوانشک برکشیدند
هم دران باغ دل گردیدند
مغزبان چو گرم شد شرب
دید شخصی ز دور آمدن
گفت چون آمدی بنی گاهم
سودی آورده ام بدین قلی
هم در بخار و انسانی بدن
کر تو ای بشهر به باشد
دل با مان ز شادمانی مال
هر دو در بوی کشته باخیزم
راه چون احسان کدشت
چار فرنگ ره فرو رفتم
او که در هری می راست
کر چه پس روزش رو نماد
شد ز بان شرک ناسید
چون برافشاند مرغ جگلی
اشک چو نفع نیم سوزشاند
دید بچها و بر نظاره ماه
غار رخا و دید منزل خوش
بوی میگرد و زور پایش نه
شب چو نقش یاه کاهست

بندوی او هزار لغائی
دل نهاد بر سماع و سرود
آمد او را باغ همان برد
گاه و بیکاه میوه میخوردند
نقره را قیر بر کشیدند
خرقی تازه عیش نو کردند
تابش ماه دید و کشتاب
خبرش ادا از ششانی خوش
نه رفیق و نه چاکر و غلام
را بچنان بودست جامی پس
بر دمان باره کرده درون
داورده صلاح ده باشد
بر گرفت اشکر لادینال
تا زشب رفت کید و یل نام
تیر اندیشه از نشانه کدشت
از خط دایره برون خیم
راه دانت و نیز شایست
پیشرو باز مانده را میخواند
ماند با مان ز کمر بی شید
شد داغ شب خیال تنی
خفته تا وقت نیم روز ماند
کرد و برگرد خویش کرد گاه
مار غار از او دانی بیش
راه میرفت و در نهایش نه
روز کار از سیاه کاری است

کویم ارشیه بود صداع پذیر
منظری خوشتر ز ماه تمام
کشته هر یک بروی او دان
کرده همانی سجان و باغ
دوستان ز و لطیف صد
هر دم از کوند و کور خوشی
اوده در دست و نغمه دوستان
سبی لاهی بروشانی روز
تا رسید از چمن به بختستان
در تجارت شرکیا لاش بود
دل از دیدنت نه بود صبور
شده در بسته خانه بیره بود
آدم با رفتن آسان است
مال خود را نشان کنم راج
چون کسی شان ندید بخت
او بدینال میدوید چو گرد
دور می راه نیست چو کبیل
بر نظر صورت غلط لبتم
پروا به پیشرو و تاب
تا بداند که مرغ داد او از
از فریب خیال بازی است
مانده و مست بود بر جافخت
کر تر کشت آتش کهرش
جز دلی با هزار داغ ندید
هم بر فتن پذیر شد لبش
بود ترسان دلت نیا خوش
هر گاه می بستم او ماری

او دران دیو خانه فتنه پیش
 هر دو در دوش شنبه بسته
 بانگ بر زد برو که بان چکی
 گفت اینجا چگونه افتادی
 گفت نیک آمدی تو ای هر دو
 دوش بودم باز و تپانی
 زان بهستم بدن خراجه کند
 مردی کن تو زبانی خدی
 دیو بود آنکه مردش خوانی
 من این ن فقیه یار تویم
 رفت ما ان میان آن دیو
 چون بل بر کشید بانگ خدی
 باز ما بان در اوقات زبانی
 رفت ما بان بران کر و پیک
 بخ و تخم کیا طلب میکرد
 در مغاک خیزد و نختیخت
 چون حجاب سفید گشت سیاه
 مرکب خویش کرم کرده هوار
 مرکب خویش را که زانده چنان
 که خبر باز دای از رازم
 گفت کاسی ره نورد و بخیرم
 چون سوار نهضت نهوش بند
 ز روده دو غول چاره کردند
 داده هیلاه نام نه غلاست
 بر جنت نشین عیان کرش
 عاجز یاهو گشته زان در غار
 انجان پیش فرس میزند

کامدا و ازاد میش کوش
 میشند از کزالی هسته
 با که داری چو باد بهمنفسی
 کین خرابی نازد و نادبی
 ان کن از مرد می که باید کرد
 رب طارم بهمانه
 کشد از من چو روز گشت بلند
 راه کم کرده از من بجای
 نام و مایل بیابان
 هر دو مشبک با تویم
 راه رفیقش میل میل
 صبح بر ناله بست ز کوی
 چون فرو ماند کاشن شبکای
 کوه سر کوه دید جانی تنگ
 اندک اندک بجای آن نخورد
 روی خویش از غفلت بخت
 راه رو خیز باز ماند ز راه
 در در دست مرکب هوار
 لختی از پویه باز داشت همان
 ورنه حالی سرت بلند از
 کوش کن سر گذشت بند بام
 در عجب ماند و پشت دست گزید
 کاد می راز راه خود ببرند
 کارشان کردن بی نیست
 و ز همه نیک و بد زان کرش
 بر سران پزند گشته سوار
 که از و با باز پس میماند

چون نظر بر کشاد دید و تن
 مرد کور باید بر ره خویش
 گفت مردی غریب کاظم
 این بر دو بوم جایی نیست
 که من اینجا بخود بنفادم
 مردی آمد که من حال تویم
 با من آن یار فارغ از یاری
 مرد گشت ایوان زیباروی
 چو تو صد خلق راز بر دهنت
 دل قوی کن میان باخچرم
 تا دم صبح هیچ دم نزنند
 اندوزندان پی کلید شدند
 روز چون بکس و نسانی داد
 طاقش رفت از آنکه خورد بود
 باز ماندن ز راه روی گشت
 تا شب از رفت کوه کوه
 تا که از پای سبب شدند
 چون در آمدند با بان تنگ
 گفت کای روشن ندانی
 گشت ما بان نهیم و لزان
 و آنچه دهنت از اشک دینان
 گفت هر دم جویشن لاجل
 در مغاک افکنند و چون نیند
 شکر کن که با گشت رستی
 بر هم با پای را میزان
 گشت پدید کوه پای نیست
 قدری راه را چو نوبت شدند

زوی مرد بود و دگر زن
 ماند ز نر سجا و اندیش
 هست ما ان هوشیارم نام
 شیر را شوشان غریو نیست
 دیو کذار کاد می زاد دم
 از شر کجایان ملک مال تویم
 با غلط کرد یا غلط کاری
 بکی موی رستی از نیکوی
 جیکی در کوه مرده ست
 پی زنی بر مدار و کاظم کرم
 جز پی کیک گرفت دم نزنند
 از در دیده و مایه شدند
 خاک بر خون شب کو اخیار
 خوشی جز دروغ و دروغ بود
 رشید رهروی فرو نگذشت
 آمد از جان او جهان استوه
 بر سر راه شد سواری دید
 سیکری دید و رزیده سبک
 چه کسی و چه عالمی است بجای
 تخی انداخت چون کشاوران
 همه را کرد بر سوار عیار
 که شدی این زبلاک نهول
 چون شود بانگ مرغ گزید
 بان سبک و اگر کسی هستی
 در دل خود خدای میخوان
 ساده و شتی چو چو لغوت
 و ز کرمای کوه کبک شدند

انداز هر طرف نوازش رود
همه صحرا بجای سبزه گل
همه چمن باد کشته خاک انداز
چون برین ساعتی گذشتند
پنجهانی چو زنجیان سیاه
هر کی آتش گرفته بدست
زان جلاجل که در دم آوردند
کردمان در سب خویش نظر
از دمانی چار پا و دو پر
خلکی کو کبر و ماکر است
وان تمکار دیو بازی که
او چو خاشاک سایه پرورده
میدواندش ز راه سرستی
کرد بروی هزار گونه فوس
رفته بود از جانی نظر خورده
ماند خود در آرزو افتاده
چون زگر می گرفت منحوس
دید خود را در آن سیاهانی
تبع چون بر سر می فراکشند
بلی تخت کشیده شب دوش
بهر برداشت میدوید و چو در
بگذر آید شب سیاهی شام
هن خود اندر فراق سودای
چون برین سبزه دید و آب دان
خشم مشب ز راه و مساری
تا به بنحو رسید و فرار
شد در آن چاه خانه بیرون

ناله بر لب و نوای سرود
غول در غول بود و غول غل
بلکه چون دیو چه سایه دراز
گشت پیدا بهر مشعل نور
همه قطران قبا و قبر کلاه
سنگ درشت چون فیست
رقص در حلقه عالم آوردند
تا زایش چو ابر آمد بر
وین عجب تر که بهت بود
چه عجب کار دمانی خست
هر زمان بازی نمود و کرد
سلیش از کوه بشیه رود کرده
میزدوشن بر لبه میستی
تا بهنگام صبح بنگوش
دیگهای سینه نشین خوش
چون کسی نخته ملکه جان داده
در تن بوش نفته آمد بوش
کرد از می نداشت پایانی
ریک ریزند و قطع باز کشند
چون تو من شد طاق بوش
سهم روزان سوار بر آلود
آن بیابان نوشته بود تمام
دین بهواره گشت آسمانی
دل پریش چو چخت گشت جان
تا به نیم خیال شب بازی
دید بعضی درو کشیده و در
چون برین آتش فدا و زکار

با یک از انسو که سوی بخرم
بر نشسته هزار دیو بدید
هر زمان انخروش می افروزد
ناکه آمد پدید شخصی چند
همه خرطوم دارو شاخ آبی
اتش از طعشان زبانه زان
هم بدان خرماکان با نشت
زیر خود محنت و بلائی دید
چارپائی که دید خار پری
او بران از دمانی مالک کوش
پای می گرفت بهر شکن
سو سو میفکند و میبزش
که براند آتش چو کوی غازی
صبح چون زد دم آرد به شیر
چون زد یوا و قنادی و وار
تا به قند از آفتاب سرش
چشم مالید و از زمین بجاست
سرخ چو خون گرم چو دوزخ
آن بیابان علم خون افخت
یافت از کاه آن دوکان
انچنان شکسته در تراب
گفت بهر کشتب بر آسام
چون نباشد خیالهای دست
خو و از آن آب خویش شست
پس زهر فزنی و هراسی
چاه ساری زهر پایه درو
چون درآمد خواب خویش باز

نعره زین سو که نوش با تمام
از در و دشت بر گرفته غریو
لحظه تا لحظه بشیر میبود
کالبد دمانی سمنگ لبند
کا و پسلی نموده در کجای
بت کو این شاخ شانه زبانه
رقص کرد انقرس که ماهانشت
خوشتن را بر دمانی دید
غلام کار دمانی هفت سری
کرده از گردش و پای کش
پیچ پیچ تر ز تاب رسن
کرد یکباره خسته و خروشد
که کبرون در آویدش مای
حالی از گردش گرفت بر سر
رفت چون دیو دیدگان انکار
نه ز خود بود و ز جنان خویش
ساعتی نیک دید و چو دست
ریک ز کجمن کشیده بخ برخ
ریک از آن سخت قطع از آن نخت
کو چه راهی بسوی غمزدگان
باز ماند از کش بگاه شتاب
کز شب آشفته میشود رایم
خاطرست از خیال بازیست
ازلی خوابگاه جانی جبت
با شجبت عافیت کاهی
ناشده کس مگر که سایه درو
کرد باین خوابکه را ساز

دیده کشاد بر خوالی چاه
 چون شد آنگه از انوار نور
 تا چنانکه در فرق ناکردن
 رخنه کاوید با سجد و فون
 میوه دارانش از بر و مندی
 سیب چون لعل و ماهی حق
 رنگ شفا نواز کمال شاح
 شکر امرو و دوشکر خند
 تا که انکور کج نهاد کلاه
 رطب تر ز ترکتاز ترنج
 چونکه ما بان چنان شستنی یافت
 از خلوات که نوش کوآن نوش
 او در آن میوه با عجب مانده
 پیری اندر چشم کینه جوش
 خند سالت تا در این باغم
 چونکه ما بان برین حیث شمرده
 با غریبان رخ برده بساز
 چوب دستی نهاد زود دست
 چه ستم دیده ز بجز دان
 کردش آنگه ز سر گذشته خویش
 وز سر انجام نا امید شدن
 قصه خود یگان یگان بخت
 کان قیامت نمودوش من
 پیشم آمد هزار دیو کرده
 تیرگی راز روشنی است کله
 ماندم از کار خویش سرگشته
 منبر دم که جو میردم راه

نقش می بست بر جریر سیاه
 مانده از ماه چون زنجار دور
 سر توانست زو فرو کردن
 خویشتن از رخنه برد برین
 کرده با خاک سجد و پیوندی
 زار بر شکل در جامی عقیق
 کرده با قوت سرخ و زرد فرخ
 عقد غاب در کمر بند
 دیده در حکم خود سفید باده
 نخلبندی نشانده در هر کج
 دل زد و فرخ سر می و شتیافت
 چاک چاک لبش رسید کوش
 خورده و رنجی و برخی افشاده
 چوب دستی بر آوریده بدوش
 کر شینخون زد و بی داغم
 هر دو سکیں برین حدیث بود
 تا فلک خواند غریب نواز
 فارغش کرد پیش نوشت
 چه بدی کرده اند با تو بدن
 آنچه دیده و آنچه آمد پیش
 که سیاه و کسی سفید شدن
 کرد پدید برو حدیث زخمت
 کافوریش داشت کوش من
 در یکی صد هزار دیو و دوده
 در سفیدی سیاه شاید دید
 و چشم خشک و دیده ترگشته
 این ملا حول آن لبه الله

یکدم وار دید نور سفید
 چنک و ناخن نهاد در سوراخ
 سر برودن کرد باغ و گلشن دید
 روضه که باهی چو صد کار و درو
 میوه بائی سرو نازنداره
 سیب کوئی پر کند و شک
 جوز با لقمه خلیفه نزار
 شده انجیر مغز نادرش
 رازقی و ملا حیی جزری
 آب انکور و نار آن کون
 میوه بر میوه سب و بخند
 خور داران میوه بای نویسن باز
 تا که از گوشه نعره بخواست
 گفت ای میوه درد کئی
 تو چه شخصی چه اصل و نندت
 گفت مردی غریب از خانه
 پیر چو دید خدر سازی او
 گفت بروی سرگشته خوش
 چونکه ما بان ز روی دلاری
 ان ز راحت بخت افتاد
 تا بدان باغ و آن خجسته چراغ
 پس رسید کان شمع شوم
 انشی بر زد از داغم دود
 این کشید آن کند و آنم زد
 من سید و سیه چنان دیدم
 گاهی ز دست دیده مالیدم
 با فقه باغی از او خوشتر

چون سمن بر سو سایید
 تنگیش را زور کرد و فراخ
 جاکهای لطیف و روشن دید
 سرو شمشاد بشمار درو
 جان از و ناز و او چو جان ناز
 بسته با خنده تر از لب خشک
 رطش با سه بوسه بر ده کار
 صحن با لوده کرده طارش
 بودری و کلای و تنگری
 هم بر انکور بسته مخمخون
 چون طبر خون و لی طرز دور
 خور داران نوشهای نهی کار
 که بکیرید زرد و چپ و دست
 شب بباغ آمده زهر چری
 چه کسی هستی چه خواندنت
 دور مانده بجای بیکانه
 کرد رغبت بدلتوازی او
 تا چه دیدی ترا چه آید پیش
 دید در پیر نرم گفت ای
 هر شبی دل بختی ای
 که ز تار کیش رسا بد باغ
 چه نیست و ز کد این بوم
 کانه شریک شراره نموده
 دوده و دیو مهر و دود و در
 کر نیایم دیده ترسیم
 گاه بر دیده دست مالیدم
 باغبانی ز باغ و گلش تر

دیو دیدم ز خود شد غالی
گفت برافریضه کشتیاس
آن بیایان ز نکی وار
راست خوانی کند و کج باند
که دروغی برستی پوشند
راستی را بقا کلید آمد
اچنین باز کی سیف و کلان
چون از آن غول خانه جان بی
این که نایه باغ مینو نک
میوه هایست مهر پرورده
سجزانیم سرا و انبار هست
چون ترا دیدم از مهر مندی
تا درین باغ تازه میزاری
دل نهم بر شما و خوش شدم
گفت ما بان چه حاجی شینج
شاد وادی چو کردیم شادان
پیر و تنش گرفت چند بیت
بارگاه بی بد و نمود ملبه
همه دیوار و صحن و زلفام
برک و بر لبه خاج و درش
شاخ و در شاخ زیور افکنده
فرشتهای کشیده بر سر تخت
سفره او بخت است و کوزه
تا نیام بصور باش بجای
بدرایم چکاس مغرب
چون میان من و تو از سر جد
امشب از چشم بدر لبان

دیو دیده چنین شود حالی
کاینی یافتی ز سرخ و هرس
دیو مردم شدند و مرد خوا
دست گیرند و در چاندازند
گاه زهری در کجین چوند
سحر مجو از و پدید آمد
نماند خبر بساده دلان
صافی شام تا کی از روی
که سخن دل آمد است بچک
مهر دختی ز باغی آورده
ز بحر من که بحر وار هست
در تو دل بسته بفرزندی
نعمتی میخوری و نیازی
هر چه خواهی باز کنش بتم
خار بن کی سزای سربین
ای تو خانام آمان
عمد و میثاق کرد و پیمان
کسرتنیهای بارگاه پرند
بفرزند کی چو ماه تمام
کاسمان بوسه داد بر کشت
زیورش بر زمین سرفکنده
نرم و خوش همچو شاخاختی
پرزبان سفید مسکن او
چرخ این خواب که فرو میس
وزمرعات هر کس میسبب
صحتی تازه شد و شو و شهید
همه شبهای بکر سالش

پیر مرد از سختی کارش
ان بیایان که کرد این محفت
بفریند مرد را رخت
مهرشان نهامی کین باشد
در خیال دروغ بید هست
ساده دل شد و صبر گوی تو
ترس تو بر تو ترکانی کرد
مادران کار شبت زاده است
ملک من شد در و خلافت
دخل او انجی که کم باشد
انیمه هست و نیست فرزند
گر بدین شادی ایلام تو من
خواهت انجاکه رای بود
کرو فانی کنی بدن فرمان
چون پذیرفتیم بفرزندی
دست را بوسه داد و شاد بود
گفت بر خیز میهمان بخت
صفحه تا ملک بر آورده
از سبی شاجای سرفکنده
پیش آنی صفه کیانی کاخ
کرده بروی نشست کاجی
پیر کفش که بر درخت خرام
من روم تا کم ز بر تو ساز
هر که پرسد ترا بکروانش
کر من ایم ز من و درستی خواه
باغ باغ تو خانه خایست
پیر چون داد یکیک پیش

خیره شد چون شنید گفتارش
دیو لاشی خوف و بی اعتنا
بشکندش شکستی بت
دیو را عادت نچین باشد
راستی حکم ناما بدست
کین خیال او نهاد و در سرتو
در خیالت خیال از بی کرد
و انیز دلت از میان با و او است
در کلی نیست کا عذر غیبت
زوی کی شهر محشم باشد
که دل خوش دارد و ندم
کنم این جمله را بنام تو من
نوع و سوس که دلربای بود
دست عمدی دهم بدینان
بنده کشم بدین خداوندی
و انجی دست خویش داد بدو
بر دشمن دست چه بجای است
کیلوی طاقش او در آورده
خانهای بدیدر کنارک
رسته بد صندلی بلند و فرخ
تخته بته به تختهای دست
کر نیارایت باب و طعام
هر چه خواهد دلت فراخ و دوار
در جایش سخن کو می خوش
انجی سوس خود مرده راه
اشیان من است بیارست
دادا بنده نیز سوگندش

زردبان پایه دوالین بود
 در زمین درکش اندوالت
 که چه جلای ما شبانه رسید
 پیر گفت این رفیق سولای
 بر سر بلند پایه نشست
 سفره تان کشید و تنی خود
 چون بان تخت و می آرایش
 لکبه زد سوی باغ ملکوت
 هفت سلطان در آید گزاف
 چون سبزه پیش صف باغ
 شمع بر شمع گشت روی سبزه
 رفت بر نرنگاه نهشت
 برده آوازشان ز راه فریب
 یاد آمد ز کج بستانها
 کرد صدر ره که چاره سازد
 باز گفتا پرسش آمد یاد
 چون زانی نشاط نمودند
 خورد و آبی ندیده آتش آب
 چون برین گونه خوانی آوردند
 زیر خوانش ز روی حساسی
 کو بجان دست خوش نگذارد
 نازنین رفت سوی صندل شاخ
 زان جوانی که در سراقاوت
 ماه چون دید روی ما ناز
 که باو بخورد و هم خوانی
 چنگه مستی درید پرده شرم
 چون فراغت رسید شانی

کز پی آن محبت بالین بود
 تا نکرد کسی دلک باز
 ز غفلتش بر وز باید دید
 تا سباز در بر معانی جای
 زیر پایش همه بلند می گشت
 از رتاق سفید و کرده زرد
 یافت از فرش چندی آسایش
 تا که زد و یافت شمع بیت
 هفت خلعت تمام برده
 شمع بر دست خوش همچو چراغ
 روی در روی شد سروشا
 و یکرا از آتشاند در بر دست
 هم زمانان و هم ماه شکیب
 بر کشاد از سر سنج ستانها
 خوشتر از هر اوردانند
 بند بر صرعیان طبع نداد
 خوان نهادند و خورد و بودند
 کرده خوشبو مشک خود کلاب
 خون جان بل جانی آوردند
 تا که با خیال او بازی
 که آنکه که میهمان آید
 و هنر تنگ و لا باجی فراخ
 ناما ز سپید پی خود یادش
 سجده بردش چو غبت شاهزاد
 کای چنین است شرط معانی
 گشت با او همایان کرم
 جام قوت باز گشت روان

گفت بر شود و ال سالی کن
 امشب از ارکن کمر سازی
 که چه امر و دوشب کلوکیرت
 رفت ما بان این دخت بلند
 در چنین جایه معبر پوش
 خور و از ان زرد کوزه بلال
 شاخ صندل شاه کافور
 نوع و سان گرفته شمع بیت
 هر یک آرایشی دگر کرده
 بر زده خسر و نه نجب اند
 آن پر سنج که بود فشان
 بر کشند مرغ وار نو
 رقص بآستان بر خمد کمری
 و غمخ من بر پنج طبع کشای
 با خیال اعتنا جگر شربت
 و ان بتان همچنان درانی
 خوانی از لعل و در و رسته
 برده شیرست بخارے
 گفت بانو سیار صندل فام
 که نیاید که خوانش است
 خیر تا بر خوری سوزش
 بلبلی بر هوای رود آفرود
 عشق چون گرفت شرم از راه
 با خودش بر بساط خواب نهاد
 از سر دوستی و اخلاصش
 لعلی دید چون نخته بهار
 ساغری چند چو پی خود دند

یکی شیب دوال با پی کن
 با دوان کلج کن بازی
 تا ز خندان بدست شبگیرت
 بر کشید از زمین و ال بنبد
 زو چو باد شمال خانه فروش
 پرورش یافته ز باد شمال
 از دلش کرده ریج سودا
 شاد بر تخت شد عروس بیت
 قصبی بر کل شکر کرده
 پیشگاه بساط کجاش دند
 دره التاج عقد کوشان
 دگر کشند مرغزار هوا
 طرب دستشان بجان بازی
 مانده بان در دندل سای
 بی قیامت در وقت شبت
 مینمودند شعبه سازی
 لعل با در بهم به پیوسته
 ماهی تازه مرغ پروری
 سوی آن عود صندل نجوم
 مدان سپیان آن پیش است
 خوان سناوه مدار و رنگ
 از درخش چو گل فرو دادند
 رفت ما بان بهیمنی ماه
 این شکر خفت و ان کلاب فشان
 داوود دم ناله خاصش
 ناز مینی حوصد هزار نگار
 شرم از میانه پی کردند

نرم و نازک بری چو شیر و منیر
تن چو سیب کاهوی بهشت
ز پورمه شاکر کشته درو
چونکه ما بان باه در چید
لب بران چشمه رحمت بناد
دید عفتی از دهن تاپای
خفته بشی لغو با لند کوز
بیشی چون نور خشت پزان
بر سر و ویش آشکار و نخت
چک در من ندی و دندان بهم
اینمه غمت چه بود نخت
باده از دست ساقی ستان
اینچنین و بچان نمی شاید
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
سیم ساقی شده کراز سیمی
لغزه زد و طفل بهره شکاف
تا بداند که نور صبح دید
استخوف کو هران لعل نای
چون زریحان روز تابنده
نالمی چند مانده مال شده
باغوادید جمله فارستان
سینه مرغ و پست بزغال
آن مظهری کو هر آمده
حوضهای چو آب در دیده
بود حاشا جنس راحت
باز ما بان بکار خود در ماند
کل بخود با و خار چه بود

چرب و شیرین تر می ترش و شیر
از لطافت برون روز داشت
هر ما بان هزار کشته درو
ماه چهره ز شرم سر چید
هر با قوت در عقیق بناد
آفریده ز خشمهای خدی
چون گانی که بر کشد ز یوز
دهنی چون تغار زنگران
بوسه میداد و میخ می گفت
تالم بوسی و در بخدان سم
و اینزان غمت چرا شدست
کاورد مستی اصد و شان
که کنم با تو آنچه می باید
اشکهای آتشین میکرد
کا و چشمی شده بکاود می
یازنی طفلش افاده ز ناف
آدا و از مرغ و دیو بر مید
همه رفتند و کس نماند بجای
شد که باره هوش یابنده
خاک در دیده خیال شده
صفه اصفرا و بخارستان
همه مردارهای ده ساله
چرمهای داغمت آلوده
پارگینهای آب کنده
همه پالایش جراحته
بر خود استغفر اللهی میخواند
حاصل باغ روز کار چه بود

رخ چو سیبی که لبند بود
در کنار آنجا که گل در باغ
که گزیدش چو قندرا محمود
در بر آورد دلبخت چنین را
چون دران نور چشمه قند
کا و میشی کراز دندان
بشت دستی ز روی خچکی
پاره کرده لبی چو کام نمک
کامی خچک من افاده برت
چک و دندان کز تیغ و دندان
این همان لب شدت بود کجا
خانه در کوچه کیم مبرد
کر سازم چنانکه در خورست
چونکه ما بان بنوا کشته
زیران شودهای همچون فیر
وان کراز سیه چو دیو سفید
پرده ظلمت از جحان بر خاست
ماند ما بان افاده بر در کاخ
دیده بکشد و دید جائی رشت
راستی کاصل او خیالی بود
سرو شمشاد با همه خس خا
ساز و چک و باب کا کران
صندل و فرشتهای بنوری
و آنچه خورده بود باقی ماند
و آنچه ریحان و راج بود همه
دوش دیدن شکسته تانی
واکسی نه که هر چه داریم

در میان شدند و آب قند بود
در میان آنجا که شمع و چراغ
که مزیدش چو شند از بنور
کل صد برک و پیمین را
کرد نیکو نظر چشم پسند
کاژد هکس ندید چندان
بود کندش هزار فرسنگی
در بر آورد ده از دها تا تک
وی بدنان من گزید لبست
چک و دندان چنین بود بخان
رخ همان لب بند ز ما
که در آنکو چه شعله باشد و زرد
پس همانکه دیدم نخت
دید ما بی باز دها کشته
میشد از زیر کج معنی کیر
میزد از بوسه آتش اند بید
وان خیالات از میان برخاست
تا بداند که روز گشت فراخ
دورخی یافته بجای بهشت
طرفه آمد که طرفه حالی بود
میوه ها مور و میوه داران مار
استخوانهای خشک جانوران
باب کافور بود کافور می
و آنچه از جره زیر ساقی ماند
ریزش مستراح بود همه
ویدن امر و محنت تانی
در نقاب ماز و با داریم

| | | | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>دانی ارپرده را بر اندازند پستی بر کشیده بر سر خوان بس بمقبر که مار حره خرید چونکه با آن زخک بدران کامی کشانیده کامی کشای ای مدار نهجای تنهاله چونکه سر گرفت بر سر خویش گفت ایخوا که گیتی بدست نیت نیک است کامی کش چونکه با آن سلام خضر شنید دید خود در آن سلامتگاه دید یاران خویش را فاسوس باومی اندوستان که خورکند رنگ ارزق بره قرار گرفت هر که بهرنگ آسمان کرد لاجرم هر کجی که ارزق بیت روز چخنبه است روزی خب چوندم صبح کشت ناو کشای آمار کنبه کبود بر و ن تاشب از روز خرمی میگرد شاه از آن تنک چشم خور پرو گفت کامی ندانه تو با نجان من خود اندیشاک پیوسته کر مریا خریطه کبشایم چون دعا کرد راه بدر پست گفت وقتی ز شهر خود و جان نام این خیر و نام آن شر بود</p> | <p>کامه بان عشق با چه بیازند راح برون و متراج درون هره نداشت مادر سله دید رست چون من ز قصه بان وی نمانده راه من بجای کیت کورا تو راه نمائی دید شخصی ساده هم بخویش قیمتی کوهری که گوهر است میرساند ترا بجانه خویش تشنه بود آب زندگانی دید کالوش یورده بود ز راه هر یک از کولاری از قی ش دید ارزق زبهر او کردند چون فلک رنگ رو نکا گرفت آسمانش بقرص خوان کرد</p> | <p>این رقمهای رمعی و چینی کر ز با کشند این ملک دوست بس دغل کا پذیرن خریطه شک نیت کار خیر پیش گرفت ساعتی در خدی خود نالید تو کشایم کار بسته و بس سبز پوی جو فضل نیانی گفت من خصرم بخدی پست دست خود را بس ده از برای دست خود را بسک بدست داد باغ او در کسا و در کشتاب هر چه از کاخ و دیتا فرجام باهمه در موافقت کشید ارزق نیست کاسمان بلند هر سونی کافاب سر دارد</p> | <p>ز کجی زشت شد چه می بینی کلفنی را کسی ندارد دوست کره عود یافت ناخوشک تو بها کرد و نذر پند رفت روی در سجده کاه خود الید تو نایم ره نه دیگر کس سرخ روی جو صبح نورانی آدم تا ترا بجیم دست دید به هم بند و باز کشای دید به رست و در زبان کشاد سوی صحرای از دیا خراب گفت ما دوستان خویش تمام ارزق را راست کرد و رو پوشید خوشر از رنگ او نیافت پرید کل ارزق بره نظر دارد خاندش بند و آفتاب پست و سعادت بشری بنوب صندلی کرد شاه جاده جام آب کوثر ز دست حور اعین چون بر آمو در بجام تنک وزر طبعی انجمن کبشاد پادشاهی و پادشاهی بخش کعبه باید کنون در افشانی خنده در نشاطش افزایم شاه را داد بوسه بر سر دست کرده به باب راه توشه خویش توشه را که دستند نگاه</p> |
| <p>تشنه بگرام روز چخنبه در کنبه صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم</p> | | | |
| <p>عود را سوخت خاک صندلی شد کنبه سرای صندلی کون وزمی خورده خرمی میگرد خواست که خاطرش نشان کرد برترین پادشاه پادشاهان زین بان شکسته و بسته</p> | <p>بی نمودار خاک صندلی فام می گویم ز دست لعت چین صدف این محیط کلی رنگ بانوی چین ز چهره چین کبشاد ای چو خورشید رو شانی بخش و انجی پیش راج پریشانی</p> | <p>حکایت</p> | |
| <p>سوی شهری در کشندند فصل هر یک بنام در خور بود</p> | <p>هر یکی در جوال کوشه خویش چون بر بند روزی دوسره</p> | | |

خیر بخورد و شر نکند داشت
 کوره چون تو را تشنگی کرم
 خیر فایده آب در راه است
 چون گرمی شدند ز سر بهفت
 خیر چون دید او ز کوه بهر بد
 که در تاب تشنگی میوخت
 تا بجای که خشک شد جگرش
 داشت با خود دو لعل آتش یک
 حالی آن لعل آید ار کشاد
 شربت آب از آنزال چو نوش
 شر که خشم خدای باد برود
 میدی که هر دم بوی را نی
 زنده وقت چاره سازی من
 نگذارم که آب من بخوری
 کوهری بایدم که نتوانی
 گفت شر آمد و کوهر بصراست
 خیر گفت از خدا نداری شرم
 چو من از چشم خود شوم دهویش
 لعل تبان و آنچه دارم چیز
 چشم نگذار من ای سرور مرد
 چشم باید که ندارد سود
 دیگر تشنگی نخواهد مرد
 گفت بر خیز و تیغ و دشنه بیا
 طن چنین برد که چنان تسلیم
 در چرخ و چشم افروزد تیغ
 چشم تشنه که کرده بود شاه
 خیر چون رفته دید سر ز برش

این غلامید رود و انگیخت
 کاهن از وی چو موم کشتی نوم
 بخیر کباب نیست آن چاپست
 آب شرماند و آب خیر برفت
 دارد آبی در یکسینه خود
 لب بدندان ز لاله بر میدخت
 باز ماند از کشادگی نظرش
 آب دانه و البان و رنگ
 پیش اشک آید ار نهاد
 یا منت بخش یا فروش
 نام خود را ورق کشاد برو
 تا باد بوم بتا ننه
 همه تو بجهت بازی من
 چون شدی آب من بری
 کرمش بچگونه سبانی
 کین از آن زین غریز ترست
 کاب سر دم دبی آتش کرم
 چشمه که صد شود چه دوارش
 بد هم خط با آنچه دارم نیز
 سر و جری مکن آبی سرد
 کین که پیش ازین تواند بود
 جان ازین جا که نخواهد بود
 شربت آب سوی تشنه بیا
 یا بد امید واری انبریم
 نامش کشتن چراغ در یغ
 آب ناداده کرد همت راه
 نشد آگاهی ز خیر و شرش

تا رسیدند هر دو دوشادوش
 گرمی و خشکساری بوم
 در میان کرم و راه دراز
 شر که آن آب را ز خیر نفست
 وقت از رفیق پنهانی
 تشنه در آب او نظر میکرد
 پس و پیش میان هر دو نماز
 میچکید آب را ندو لعل نمان
 گفت هر دم تشنگی در یاب
 ایند که هر دم در آب خویش انداز
 گفت که رنگ چشمه تر است
 چه حریفم که این فریب خورم
 صد هزار چنین خون و فریب
 انکه چون ستا علم از تو بنماز
 گفت خیر آن چه که هر است کوی
 چشمه ما بین فروش آب
 چشمه کویم که خوشکوار بود
 چشمه دادن ز بهر چشمه نوش
 سجای جهان خورم سو کند
 گفت شر کین سخن فسانه بود
 خیر در کار خویش خیره باند
 دل کرمش آب سرد و رفیت
 دیده آتشین من بر کوش
 شر که آندید دشنه از کشاد
 ز کسش تیغ فلک کون کرد
 جابه و رخت و کوهش بر شیت
 بر سر خون و خاک سیغ غلغله

در میان بی از بخار جو شش
 کرده باد شمال را چو سموم
 هر دو میقاقتند با یک و تاز
 با وی از خیر و شر حدیث گفت
 میخورد چون ریح و روحانی
 آب دندان از جگر می خورد
 تشنه ماند از تشنگی و طاقت باز
 آب دیده ولی نایب دمان
 اتش را کبش بقطره آب
 کوهرم را آب خود خوار
 فارغ نم زین فریب فارغ باش
 من ز دیو آدمی فریب نرم
 کرده ام زین بمقام بزرگب
 کز منش عاقبت ستانی باز
 تا سپارم بدست کوهر جوی
 که نه زین آنخورد و روی تباب
 چشم کندن کجوه کار بود
 چون توان آبر از بر لهر و ش
 که بدین داوری شوم خورند
 تشنه را زین بسی بهانه بود
 آب چشمی را ب چشم فساند
 تشنه کی از آب سرد و شگفت
 آتش من کبش آبی خوش
 پیش استخاک تشنه رفت خوابد
 کوهرش را ز تاج بیرون کرد
 مرد سیدیه را تهی بکشدت
 به که چشمش بند که خود دادید

حال خود که چشم خود دیدی
چارپایان خوب نیز بسی
کرد صوا نشین و کوه نورد
هر کجا کاب یا قی و کسایه
از قضا را در اندر و زنه دیر
سردی آب از ره حکر خورده
رسن لفت تا بدارش پیش
خو غمزه ش که بود از افون مست
شب ز فالش سوا دیا فقه بود
آن خراسند ماه خر کا هی
کوزه پر کرد از آب ان خانی
بر پی ناله شد چو ناله شنید
نازنین در سر سرون شد ناز
این تم بر جوانی تو که کرد
کار من طرفه بازئی دارد
آب اگر نیست رو که من هم
تشنه کرم دل ز شربت سرد
دیده کنده را که دید ز جای
انقدر زور بود در پایش
کرد جدم کام تا بر خاست
چاکر گیر از ابل خانه شمرد
خویش تن رفت پیش مادر زود
تا که چاره نموده شدی
چاکری کو سجان راه آورد
مرد گرمی رسیده بادم سرد
دید چیزی نه آنکه عادت بود
گفت کین شخص تا توان کجاست

مردی از غم چنان تیرید
کا سچان چار پانید کسی
چون بیابانین بیابان کرد
کردی اسجاد و هفت منز لگاه
نچی اسجاد کشته بود چو شیر
ناز غنی بنا ز سرور ده
کرده مار رس کردن خویش
بر فریب نماند یافته دست
نه ز تابند کیش یافته بود
شب طلبکار آب چون نای
تا بر دسوی خانه پنهانی
خفته بر خاک و خوشنالی
پیش از زخم خورده رفت فراز
و اینچنین بنیما بر تو که خرد
قصد من در ازانی دارد
در یکی قطره هست جان بدم
خورد در قدر آنکه شاید خورد
در هم افکند چو نام خالی
که بر نجات شاید از جایش
قایمش گشت و بر دبره رت
دست او را بدست او سپرد
سر که شتی که بود بار نمود
کاندی رقص خنده شدی
خته راسوی خوابگاه آورد
خورد لختی و سر نهاد بدرد
جوش صف در و زیادت بود
اینچنین تا توان خسته چرست

بود کردی ز ره تران بزرگ
خانه هفت و هشت با افون
از برای علف بصحر گشت
چون علف خورد و جایر سیمان
کرد را بود دختری سجال
اینچنین چو قطره از خامی
جد بر جد چون نفقه باغ
تنکی بسته شکر شکنش
خلق از ان سحر با لی کردن
جانبی آب بود دور از راه
ناکمان ناله شنید ز دور
دست و پائی ز دور می افشاند
گفت و یکجک چکس توانی بود
خیر گفت ایفر شسته فلکی
مردم از تشنگی و لی آبی
ساقی نوش لب کلید بخت
زنده شد جان پر مرید او
که خراشید بد سپیدی توز
سپه در چشم او نهاد بدست
تا بد اسجاد که بود بک که او
گفت آهسته تا ز سجان
گفت مادر چرا با کردی
گفت کلا درم ارجان برسد
جای کردند و خوان نهادش
کرد کامد شبانکه از صحرا
بهیشتی دید مست افتاده
انچه بروی گذشته بود دخت

کله داشت دور از رفت کرک
او تو آنکر بد آن دکر درویش
کله ایسچان دشت بدشت
کله بر جانب دکر میسزند
یعنی ترک چشم نهند و خال
درج در یکسینه شامی
بسای سیه تر از راز غ
بوسه را راه بسته بر دوش
دل نماده به بیدلی کردن
بود از اسجانی که بود آگاه
کا مد از زخم خورده ز بخور
تفصرع خدای را می خواند
اینچنین خاکسار و خون آلود
کز ملک زاده و کز ملک
تشنه ز جدم کن که دریایی
داشت آبی ملطف آب حیات
ساده شد اسچراغ دیده او
سپه در مقله مانده بود بهوز
در سر مردمی که رفتن است
مرد بی دیده بود همه او
نزد مادر برش باستانی
کامدی با خودش نیاوردی
چشم دارم که انیز مان برسد
شور با و کباب داودش
تا خورد اسچله بکند صفا
چون کسی ز زخم خورد جانده
کس ندانست شرح آن بدست

قصه چشم کنش گفتند
گفت که شاخ انداخت بلند
گر چنین مری کرفتی ساز
پس نشاند او کان دخت کجاست
پایش از بخت بر کشیده دوشاخ
برک شاخ و در جواب حیات
لا بهار کرد و از پدر در خواست
باز کرد و از دخت چندی برک
گره صافی چنانکه درد نماند
دیده بر تخت کار ساز نهاد
روز خیم خلاص دادندش
مردی دیده بر کشاد نظیر
اهل خانه ز بخت دل رستند
چون دو ترکس کشاد سر بلند
خیر نیز از لطف رسانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی
خیر پسر کرد و هر حسری
از کله دور کردی آفت کرک
تو لای خود غزینش کرد
باز جبیند حال دیده او
قصه که هر و خریدن آب
این که دخت و انکه بدوشت
کا نچنان شاد شد که بگری
خیر از نام گشت نامی تر
روی لبه بر شستی میگرد
کرد و بر باد انکه اسه در
دختری را بدین حال و حال

که بالماس خرچ را سفند
باز با سیت کرد بر کی چند
یافتی دیده روشنائی باز
گفت از آن بخور که دوی است
دورئی در میان آن دو فراخ
صرعیان زود بر صبح نجات
تا کند برک بنیوائی رست
نوشد روی خست کان انکر
در نظر کاه درد مند فشان
سهر بایلین سخت باز نهاد
دار و از دیده بر کشادندش
چون دور ترس که بشکفتد سحر
دل کشادند و روی بر بستند
درج کو هر کشاد گشت زبند
عربان شد و مهربانی او
لطف دستش بدو دیده بسی
بستی از راه چاکری کمری
دستی پس جمله خورد و بزرگ
حاکم خانان چپش کرد
گر که بود آن تم رسیده او
کافت تشکیش کرد کباب
آب ناده تشنه را که داشت
ز ساندین شکوفه اضرری
شد بر ایشان جان کر می تر
آب میداد و آتشی میخورد
خدمت کاو و کو سفند و تر
نشان برد و جگرک و مال

کرد و چون دید کان جگر خسته
کو فتن برک و آب از و تن
رخنه دید که چه باشد سخت
هست رسته کن درختی لغز
رک کیشاخ از و چوله حور
چو کردانشند دختر کرد
کرد چون دید لاله کرد و نخت
اما و در نازنین بردوشت
دار و دیده را بزم رست
بود پنج روز بسته سرش
چشم ز دست رفته دست
خیر کان خیر دید بر دپاس
از بسی رنج که بروی برد
عربان تر شد آن پریزاده
گر چه رویش ندیده بود تمام
دل در و بسته بود آن دل بند
بسر طای و کله داری
کرد و صحرار و سیاهان
خیر چون شد بجان در کشاخ
خیر از ایشان حدیث نهفت
و انکه شردیده خاست تا بر کند
کرد کان دهمان شنید خیر
چون شنید کان قمر شربت
داشتندش چنانکه باید داشت
خیر بچاره دل باو سپرد
گفت ممکن شود که آن دل بند
من که ایشان خورم بدوشتی

شده چون فی راه از نظر بسته
سودن اینجا و تاب از و تن
به شود آب اند و برک دخت
گر نمیش کشاده کرد و مغز
دیده رفته را در آرد نور
دل تبدییر الطلاج سپرد
راه برداشت رفت سوید دخت
گرفت چنانکه مغز باز گشت
خسته چون دید ساعتی شست
و ان طلایه نماده بر لبش
شد یعنی چنانکه بود سخت
کش نظر بسته بدو چاک و خراس
عربان گشته بود دختر کرد
بر جمال جوان آزاده
دیده بودش بوقت خیر و ظم
هم در و بسته دل زهی چوید
کردی آهستگی و دل داری
چون زو یافت آن تن آسانی
کرد و از و کرد دخت و جوی فرخ
هر چه بودش ز خیر و شربت گفت
بر در کو هر شرسا نکزند
رومی برخاک زد و چو لب دیر
چه بلا دید از زانی ز رشت
نازنین خدمتش بکس نکشت
از وی آن جان که یافت با سپرد
با چمن مغلسی کند پیوند
کی نهم چشم خویش بر خویشی

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p> به از آن نیت که زین خطری دل ز تباران عروس برنج آتش از زخمه داشت دلش نور چشم بنامه شست داغ تو بر تر از جبین منست چون تو ام سر بری ندم هست بر قیاس ناله خواری تو غم دارم که با مدد چاه چشم دارم چون تو چشم نور چون سخن کو سخن با خبر برد کرد گریان و کرد زاده ستر سر بر آورد و کرد روشن بای رفته کیرت بشهر خود باری نیکردان به بد بخان ندهند دختر مهربان خدمت دوست کرنی دل باو دختر ما هر چه دارم ز کوسفند دختر خیر کین خوشدلی شنید کرد صبح با رون صفت چوبست کر کرد خوشدل ز جا که بزفت دختر خویش را سپرد بخیر ساقی نوش لب بد بخویش شادمان نیتند هر دو بهم تا چنان شد که خانان و دره خیر سوی درخت صندل می کرد از آن بر کما و ابلهان بر با کس احوال برک باز نخت </p> | <p> زیر کانه بر آورم سفری چون کدائی نشسته بر سر کج ز آب دیده شکو کرد گلش دل و جان هر دو باز دهنست شکر تو بیش از آفرین منست سر بر خوان اگر خواهی هست ناید از من سپاس داری تو سوی خانه کنم غمیت راه کرد و رون دلم نداری دور در زد آتش سخیل خانه کرد مغر با خشک و دیده با همه کرد خالی پیشکاران جایی خورده از همی در خاری دو ستار زد شمنان ندهند زشت باشد که کوشن نکوت هستی از جان عزیز تر بر ما و همت تا ز مایه کردی پر سجده انچه که شاید برود مرغ نالید چون جلال زر کرد کار نکاح کردن رشت ز بهر را داد با عطار و سیر شربت ز داد آب کوثر خویش ز آنچه باید نبود چیزی کم بسوی خیر باز گشت همه که از خلق بود در آن جوی نقیه در میان بارشتر انداز ز دیده داشت نخت </p> | <p> چون برین قصه نهفته بگشت نشسته و در برابرک زلال گفت با کردگی غیب نواز جان بنان بریزه تو پرورم که سجوی درون و بیرونم بیش ازین میمان نشاید بود مکررم هم بفضل و جنت خویش که بصورت جد شوم زبوت هتم راکش ده بال کنی که به کردی از میان برکت از پس که به سرفرو بردند گفت با خیر کی جان خموش نعمت و ناز و کامکار جی هست جز کی دختر عزیز مرا که چه در نافه مشک هست نمان بر چنین دختر بی باادی من میان شما نعت و ناز چون بدین فرخی سخن گفتند از سر طالع هکایون بخت بر نکاحی که شرط پیوندست نشسته و آب حیوان یافت اولش که چاب خوانی داد عهد پیشینه یاد میکردند چون از آن مغر آب و جوت نه یک شایخ از ستون دوشاخ آن کی بر علاج صرع و کلام تا بشهری شافند ز راه </p> | <p> شامگاه بیخانه رفت ز دشت نشسته تر ز آنکه بود اول حال از غریبان بسی کشیدی باز نعمت از خوان تو بسی خوردم بوی خوان تو آید از خونم نکی بر جگر نشاید سود دورم از کار و کفایت خویش نبرد همتم ز خاک درت و آنچه خوردم مرا حلال کنی بای و جوی بر آمد از پیوست کوئی آبی بدن کا فسر دند زیرک و خوب و مهربان بهوش بر همه نیک و بد تو داری دست نیز بسیار هست چیز مرا اشکار است بوی او بجان اختیار کنم بدامادی میزیم تا رسد جیل فراز از سر ناز و خوشدلی هفتند رفت سلطان شترتی بخت تخم اولاد از و برومندست نو خورشید بر شکوفه شافت آخرش آب زندگانی داد انچه بود شاد میکردند بر گرفتند سوی حواریخت چید بسیار بر کهای فراخ و آنکه خود دوی دیده تمام که در وضع داشت دختر شاه </p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

گرچه بسیار چاره میگردند
 تا برند از طریق چاره گری
 دختر او را بهم بازآردی
 بروی از تیغ تر گناز کنم
 سر بریده شده مهر طبیب
 سر خود را بیا و بر میباید
 کس فرستاد و پادشاه گفت
 لیک شرط آن بود بدستوری
 چونکه پیغام او رسید شاه
 چیست نام تو گفت نام خیر
 در چنین خل نیک فرجامت
 سگری دید خوب چون خوشید
 اندکی برک از آن محبت دخت
 داد تا شاهزاده شربت خورد
 خیر کان دید چون شکفته بهار
 وان برین سرور زخفته ماند
 شد که این مرده بر سر نشیند
 روی بر خاک زدن گفت
 دختر شریکین چشم شاه
 داد دختر بجر می پیغام
 چون بنجام تیغ تارک سای
 صد سر از تیغ تیغ یافت گزند
 کار او را ترک نتوان گفت
 شاه نیز رای او برخواست
 کوهر یافته شمرندش
 خلعت خاص دادش از چنین
 که بقتل کرد و شد و سرای

به نیشد فوس میخوردند
 اکت دیوار میش پری
 و از جندش کنم بدادی
 سرش از تن تیغ باز کنم
 چه ربهی چهارکان غریب
 در پی خون خویش می افتاد
 گزده این خار من تو افت
 که طمع هست بنده زدوی
 شاه دادش بدستبوی او
 کاخرم داد از سعادت سیر
 عاقبت خیر با چون امت
 سروی ازاد صرع کشته چید
 داشت با خود که بر زده است
 وز داغش فروشت انکود
 خفت و یمن شد از نیش غدا
 باید رحال او کخته ماند
 پای کی بخش در سرای دود
 ای هر عقد کس نیاقت
 از خود آیینش کرد و شت نگاه
 تا بگوید بشاه نیکو نام
 شرط خویش آورد شاه بجای
 که یکی سر شد تاج بلند
 که بنام جزا و نباید جفت
 که کند عهد خویشتن از دست
 هم از آن بی شاه بردنش
 از کی ملکیت بقیعت بیش
 شدیان ساختند شهر را

هر کسی را که بود دانش و بر
 پادشاه شرط کرده بودند
 و آنکه بنید جمال ایند ختر
 بی دوا گئی که دید آن بیمار
 این سخن بشت در ولایت فاش
 خیر که مردم این خبر شنید
 بر مریخ او بفضل خدای
 تا خدایم بوقت پیروزی
 خیر شد خدمتی او جبار کرد
 شاه نامش بخت دید فعال
 و آنکه او را بجز می سپرد
 کاوشمی چو شیر شفته
 سود و زان سوده تیری ریخت
 رست از آن ولوله که سودا بود
 شد برون برین سرای میخوش
 دریم روز چون که بر دست
 دختر بر اسبش و برای
 چونی از خستگی و بخوری
 شد چو رفت از سرای پرده برون
 که شنیدم که در جریه عهد
 با سری کو تاج شد در خورد
 آنکه روشد مگر علاج پدید
 به که مادل ز عهد نکشایم
 خیر زاده را بر جفت شاه
 شاه گفت ای بزرگوار جهان
 سخن این چند زینت و کروش
 دختر که ز طاق گوشه بام

آمده بر امید شد بشهر
 که هر آنکو کند علاج دیت
 نگند چاره سازئی درخور
 کشته چندین طبیب از بیمار
 که نشد هیچکس ز روی محاش
 داروی خاص او چو بخود دید
 و آورم با شرط خویش بجای
 کند سباب این غرض روزی
 شاه پرسید و گفت کای سرور
 گفت کای خیمند چاه کال
 تا بختی بر سرای دختر بر د
 شب نیا سوده روز زخفته
 سر و شیرین که نشد زانوخت
 خوردن و خشن کجا بود
 سر روی خانه کرد بادل خوش
 خورد و پنجه که در خورد دست
 دید بر تخت و میان سرای
 کرد زرت باد فتنه زدوری
 اندویش کشد و نشاط افزون
 پادشاه رادست باشد عهد
 عهد خود را امت نام باید کرد
 وز وی این قفل بست یافت کلید
 و چنین عهد برون آیم
 باز جسته و یافتند راه
 رخ چه دارمی بخت خوشتر نان
 که ز رحایل کهر شش
 دید و اما دژ چو ماه تمام

چاک و سر و قد و زیاروی
 بر در پنج یافت سلطان دست
 شاهزاده ششم وزیر بود
 افت آبله باده رسید
 هم بشرطی که شاه کرد سخت
 یافت خیر انشا الله عروس
 چشم روشن کسی بدختر شاه
 از کلوخی و لطف و واری
 ملک آتش از و شمار گرفت
 شر که همراه بود در سفرش
 گفت کین شخص را بدرد و بلغ
 شر در آفرین کرده چنین
 گفت نامم بشتر سفری
 گفت پروان ازین نذر نام
 شر خلقی که نامش دراری
 کوهر چشم و کوهر کمرش
 منم آن تشنه که برده
 دو لقم چون خدا پناهی داد
 شر که در روی خردیش ساخت
 آن لکر کا آسمان چاک سیر
 با من آن کن تو در جهان خطری
 شر جواز تیغ یافت آزادی
 گفت اخیر بیست خیر اندیش
 آداورد پیش خیر فراز
 دست بر چشم خود نهاد بخت
 چونکه شد کارهای خیر کام
 عدل را استوار گای داد

غالیه خط بهار مشکین بوی
 مهر گش دست بود سخت
 خلق را نیک و تنگیزی بود
 را بلکه شته دید با ش سغید
 کرد و مراد وای خیر دست
 تاج کسری و تخت یکاوس
 کین چو خورشید بود و آن چنان
 در دل خلق شد مراد و جای
 پادشاهی بر و قرار گرفت
 اکی داشت اوز خیر و شرش
 از پس من سیارید بباغ
 فارغ از خیر بوسه و از زمین
 در همه کار نامه هنر سے
 خواه تیغ غای خواهی جام
 سیرت از نام خود تیر داری
 هر دو کند و سوختی کلش
 بخت من زند بخت تو مرده
 اینک تاج و تخت شاهی داد
 خویش را بر سر زمین اندخت
 نام من شر نهاد و نام خیر
 کاید از نام چون تو ناموری
 میشد و مید و یار شادی
 تو شری جز شر ت نیایش
 گفت کوهر کوهر آمد باز
 کر تو دارم من این دو که بخت
 خلق از و دید خیرای تمام
 ملکه از خود استواری داد

برضای عروس وای پدر
 عیش از آن پس بکام دل بند
 دختری داشت دلبر و شکر
 خواست دستوری شده دست
 وان صنم نیکشت با و بخت
 کاه با دخت وزیر نشست
 سادمانی کمی بد ختر کرد
 تا چنان شد که از کوی بخت
 از قضا سوسای باغ شد روی
 با جودی معامله ساخت
 خیر دباغ رفت و خوشش
 گفت خیرش بکونام و قیمت
 خیر گفتا که نام خویش بکوی
 گفت خیر ایچرا مرده حس
 تونه ای که با هزار عذاب
 وان تیر شد که در جان طائی
 تو مرا کشتی و خدای نخست
 وای بر جان چون تو بد کردی
 گفت ز نماز اگر چه بد کردم
 کر من آن با تو کرده و تو بخت
 خیر کان نکته داد برایش
 کرد و خوشوار رفت بر اثرش
 دشتش چست یافت اندو که
 خیر بوسید و پیش کرد بخت
 ایند و کوهر بدان شد از نانی
 چون سعادت بد و سپر میر
 بر کمانی که از آن دخت آورد

خیر داماد شد بکوری شر
 نقش خوبی و خوشی میخواند
 چهره چون چراغ بر سر برف
 که دهم خیر چشم او را نور
 کوهری بین که چند کوهر بخت
 بر همه کام خوش یافته دست
 لبه نرد از جهان کرو میبرد
 بر ساندش سپادشاهی بخت
 پادشاهی و عالم افرونی
 خیر دید آنچه و را بشاخت
 کرد پیش نشسته تیغ بدست
 اکیه خواهد سر تو بر تو کریت
 روی خود را بخون خویش شوی
 هست خونت حلال بر همه کس
 چشم آن تشنه کنده از پی آب
 بر دی آب و ندادش آب
 مقبل آن کر خدای کیر دشت
 جلن بری کرده و جان نبری
 در بدن من بین که خیر کردم
 کاید از نام چون منی بدست
 کرد حالی ز کشتن ازادش
 تیغ زد و ز قهار بید سرش
 نقبه کرده در میان کمر
 کوهر پرا کوهری بنواخت
 این کمر با تراست خود دانی
 آتش ز شد و پلاس حریر
 راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای دفع کردند
بر هوای درخت صندل بوی
صندل رنگ گلکی نهج است
شاه جادو میان جانفش کرد
شب و روزش کجایان میشت
روزی آینه کین تفرس بید
شاه باز یور سفید بنار
تا زوروم بر طلائیه رنگ
شاه از آن جان نواز دلداد
پس از آن کافر بی آن دلند
گفت شد اچاری طیب خوت
کاشنای مراز همراوان
خوان آراسته نهاد به پیش
چند حلو که خود نوش نام
بگذران فلستمان بود
در هم سختیم خدا خند
و آمد آفانه تا به سیمبری
بر کشادار عقیق چشمه نوش
عیسی کاوه دانش آموزی
باغکی داشت خوش جوغام
سرو بن چون زمر دین گاهی
همه دل بود چون میان ناز
آب دوزیر سروهای جان
زیر سروش که پامی در گل بود
از بناهای بر کشیده ماه
مرد هر بنده ز راه فراغ
رفت روزی وقت پیشگاه

تا حتی سوی اندخت بلند
جاسه را کرده بود صندل جوی
صندلی رنگ گل ازین بدست

آمدی زیر اندخت فرود
صندل سوده در و سر سبد
ترک یعنی چون چکایت جبت

نشستن بهرام روز آینه در کیند سفید و
افایه گفتن دختر آد شاه اقلیم هفتم

شد سوئی کیند سفید برار
شده زشادی نگرمیدانک
شب نشین و سفید و هم راه
خاند بر شاه و بر سر بریند
آنچه اقلیم من نماید رست

زهره نر و بچ پنج قلمش
چون شب از سره فلک پرورد
خواست تا اصدای کیند خوش
اند عائی که دولت افزاید
مادر مکت کوزنی سره بود

حکایت

خوردینا چه گویم اجدیش
برخی از پسته بر جی آبادم
که همه خانه نارستان بود
من و چون من فکانه کوی خند
شده در شیر و شیر در شکری
عاشقار را بر آوید خروش
یوسفی وقت مجلس افروزی
باغما کرد او چو باغ حرم
قرئی بر سر بر هر شاهی
همه گل بود چون میانخی خد
سبزه برگردا بهای روان
بنواداده هر کرد دل بود
چشم بد را بنود در روی راه
تجاشندی بدیدن باغ
تا در آن باغ و روضه دیده

بره و مرغ فیدای عراق
میوه های لطیف طبع فریب
چون بازنده خوش خوریم
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
دلغیری که چون سخن گفتی
گفت شیرین سخن جوانی بود
وانکه از علم و از کفایت نیز
خاکش از بوی گل عبیر شربت
آب کوثر آب غانی بود
نیم خاری که در گلستان بود
مرغ بر مرغ بر کشیده نوا
بر کشیده بخت پر کارش
سرو پرستی سخن گشتی
از نغنی سخنان به غنی
باغراسته دیده و بر درنگ

دادی آن بوم را سلام و درود
تب زول تابش از جگر برود
بزان شکسته کرد درست
یعنی از چشم بد بنامش کرد
وز همه نیک و بد بنام میشت
خانه را کرد از آفتاب سفید
چون تب زان تا تسلیمش
چشم ماه و ستاره روشن کرد
ارد او از اغوشش پیش
و پنجهان تاج و تخت راشاید
پیره زن ملک باشد او بره بود
برد همان که خوانش آبادان
کرد و دیکهای راقی
ازدی نگور و ز صغان سبب
بمی اینک پرورش کردیم
کلی از طاق و دیکری انجبت
مرغ و ماهی بران سخن خفتی
گر نظر یعنی شکر فانی بود
پادشاهی و متری همه چیز
میوه های چو میوه های بهشت
چشمه آب زنده کانی بود
از پی چشم زخم لبان بود
ارغون سبزه در میان هوا
چاره ر بهار دیوارش
مشک سودی و غیر غشتی
بر دل هر تو لکری داعی
باغبان خفته بر نوارش چک

مطرب آواز برکشید باز
رقص در جرد رختی افتاده
نه شکبی که برکراید سر
کرد بر کرد باغ بر کردید
شد درون تا کند ماشائی
شورش باغ نمکد که گزیت
دو سمن سینه بکه سمن ساق
چون مدون رفت خواجه از صلیح
خواجه در دواتن بدین جاری
کای ز داغ تو باغ ناخوشود
ما که لختی بچوب خستیمت
مرد گفتا که باغ باغ غمت
هر که در ملک خود چنین آید
یا فتنه شد در انکواهی پست
بود خوب و جان و نادره کوی
شاد گشتند از آشنائی او
عذرها خواستند بسیارش
خار بردند و رنجه را بستند
کاغذین باغ چون شکفته بهار
هزارن خوب رو که در شهر پست
عذرانرا که با تو بد کردیم
روی درکش بکجج نهانی
آوریش بکجج خانه تو
کرچه و طبع پارسائی دشت
پیش آتشا بدان قصر شبت
بود در زاف غره سوراخی
کرده بر هر طرف گل افشانی

کافرتین باد بر چنان آواز
میوه دل برده برگ جانده
نه یکیدی که برکشاید در
در همه باغ پیچ راه ندید
صوفیانه در آورد پای
باغ چونت و باغبان چست
بر در باغ داشتند تیاق
یا فتنه شد گزینکان کشاخ
از چه از خمت کنه کاری
غیت اینجا قریب باغ چود
شاید اردست و پای بهتیمت
برین ایند باغ هم ز داغ غمت
ملک او نیز در زمین آید
قد نبشت و دواوری بخلت
زن که دیدن چنین تو دست نبوی
سعی کردند در ربائی او
هر دو مکیدل شد و کدکاش
از شینون رهبران بستند
که از و باد خواجه بر خوردار
دیده از جمال او بر پست
خاک در بخور و خود کردیم
شادمی بین در انکشافانی
تا ند سر سر استمان تو
طبع با شوت آشنائی دشت
غرفه بود بر کشید خشت
روشنی یافته درو شانی
سیم ساقی و نارستانی

باغ پر شور از خوش آوازی
خواجه کاواز عاشقانه شنید
در بسی گفت کس ند جواب
بر در خوشین جورا نیافت
کوش بر لغمه ترانه کند
زان کلی چند بوستان افروز
تا بران جور پیکان چوماه
رحم برداشتند و خستندش
بعد از زدنش بچک و بشت
چون باغ کسان در آیدند
آخر ای شست خوی نا بهار
باوری چون دبان شیر فراخ
چون کینزان نشان او دیدند
صاحب باغ چون شناخته شد
اشتی کردنش بر او دیدند
دست و پایش ز بند بکشاند
پس عذری که خصم می شود
نبشتند پیش خانه بنار
سیمانیت و لسانان را
همه جمع آمده درین باغند
خیز با مایکی زمان بجزلم
هر تبی را که دل در او بندی
خواجه را کان سخن گوش آمد
مردش مردیش را بفرهت
خواجه در غره رفت و بست دشت
چشم خواجه ز چشمه سوراخ
بر شکلب چراغ دیده شد

دلتوازی در و و جان بازی
جانش حاضر نبود و جاسه دید
سرور در رقص بود کل در غاب
رکن دیوار خویش را بشکافت
دیدن باغ را بهانه کند
که دران بوستان ندید آنروز
چشم ناسره نیاید راه
وز دینداشتند و بستندش
با یکمای بیروزند دشت
زدنش هست باغبانرا زد
در گذاری درائی از دیوار
در گذارم در آیم از سوراخ
زولشانه می باغ بر سپیدند
هر دور دل بجهر بافته شد
را که با طبعش آشنا دیدند
بوسه بر پای و دست او دیدند
رنجه باغ استوار شود
باز گفتند قصه های دراز
ماه رویان و عهد بان را
شمع بید و دوقش بید افند
تا بر آری ز هر که خواهی کام
هر بروی نمی و سپندی
شوت خفته در خوش آمد
مرد بود از دم زان بشکفت
باز رفتند رهبران ز برش
چشمه تنگ دید و آب فراخ
خوشترا میوه رسیده شد

نازستان بدید و بربخ
 کرد آب اندو ابسته
 گرمی آفتاب تا قه شان
 ستره کنند و بی آفتاب شوند
 ماه و ماهی نشسته هر دو در آب
 مانده ایشان در اندال و بیزی
 ساعتی بر سر درفش میزند
 وان بدین منمود ساقی سپری
 جوی شیرینی که قصر شیرین داشت
 بود چون تشنه که باشد دست
 سوی هر سرو قاسمی میدید
 ایستاده چو درو پنهان
 شسته رویان چو درو پنهان
 در میان بود بختی چنگی
 غمزش از غمزه تیر پیکان تر
 بغری هزار دل برده
 خواجه بر فتنه جهان از دور
 راه از راه فتنه چپانی
 و آهو انحران ختن بودند
 خواجه را در حجاب که دیدند
 خواجه نقشی که دل بسند آورد
 آن بر نازده را بر نیز یک
 طرفه را چون بغر فتنه بستند
 کان بت خلکن که ناخوب بود
 آن پری بکر پسندیده
 گفت نام تو چیست گفتا تخت
 گفت حاصل تو چیست گفتا نور

نام آن سلب بر نوشته رخ
 سوسن و زکس و سمن رسته
 و آب چون آفتاب یافته شان
 و زلفا فت چو در آب شدند
 ماه با ماهی او فاده تناب
 خواجه را که ده ماهی یکیزی
 ناز و ناز چو را روان کردند
 کوه میکت و میدیدین
 سران حوضهای شیرین داشت
 آب باید برو نیابد دست
 قاسمی نه قیاسی میدید
 آنچه دانی چنانکه میدانی
 چون سمن در پرنده گشتند
 پیش رومی رخسار سمنی
 خندش از خنده شکل افغان
 هر که دیده برابرش مرده
 فتنه تر از آنکه هندوان بر نور
 کافری بین نهی مسلمان
 آهوان را بیوز سبزه دهند
 حاجبانه ز کار پر سپیدند
 در میان دو نقشند آورد
 او ریدند با نوازش چنگ
 غره را بین که طرفه در بستند
 الغرض را چو چنگ ساخت بود
 دل در و سبزه بود نادیو
 گفت جای که است گفتا تخت
 گفت چشم بد از تو گفتا نور

میشد آبی چو آب دیده درو
 آمدن آن تیان خر کا هی
 سوی آب آمدند از کلمان
 میزدند آب را بسیم مراد
 ماه در آب چون درم ریزد
 ساعتی دست بند میکنند
 این شد از بار میترساند
 بمیونتر همه ستون نکیز
 خواجه کان دید جای صبر بود
 یا چو صرعی که ماه نو بلند
 رک بر خوش اگر فرق جوش
 خواست آدر میان جبک ستاخ
 آسمان کون پزند پوشیدند
 اقبالی بلال غغب او
 او فاده چو سرود بارش
 چون بدستان زدن کشادی پست
 گرچه بودند هر یکی ماهی
 بعد یک ساعت آن دو با جو شتم
 آمدند از ره شکر باری
 کر همه لعنان حور شراد
 این نکته هنوز بر جسته اند
 به طریقی که کس گمان نبرد
 خواجه زان خیمه که او اهل است
 گفته بودندش آن دو با نیاز
 خواجه که مهرش شکیب آمد
 گفت پرده ات چه پرده گفتا ناز
 گفت بوسه و بوسه گفتا شست

ماهیانی ستم ندیده درو
 حوضه دید ماه تا ماهی
 کره از بند فوطه باز کلمان
 می نهفتند سیم را بسواد
 هر کجا ماهی است بگریزد
 بر سمن ریشخند می کردند
 مار میکت و زلف می فغاند
 گشته فرهاد را به تشنه تیز
 یار و یار کیری نداشت چو در
 بر جبهه کاه کاه و نشیند
 از هزارند کم بر کشید خروش
 مرعش از رخنه مارش از سلخ
 بر سر آسمان خروشیدند
 رطبی ناگزیده کس لب او
 ناز در آب و آب در نازش
 عشق بسیار و عقل کثیست
 او در آن جمع بود چو شاهای
 کاتش برقی بودشان در ختم
 کرده زرق و قصب که داری
 میل تو بر کدام حور فاده
 گفتی آهونه شیر سر بستند
 که برود آن سخن که جان نبرد
 یار او اهل و کار او سبست
 قصه خواجه را یکایک باز
 با سسی سرور در عیبت آمد
 گفت پیشت چه پیشه گفتا ساز
 گفت آن وقت مت گفتا است

گفت آئی بدست لقا زود
زلف دگر گرفت چون چکش
گرم شد بوسه دل بگری
چون درآمد سپاه شیرکوب
غرفه دیرینه بد فرو دام
تا نه ببلند شان بران سراز
شد کنیز نشت باماران
نااله چکارا چو پیدا کرد
چک میزد و چک در بکفت
بلبل آمد نشت بر سر شاخ
جام می دید بر گرفت ز دست
کرچه با تو ز کرده خود خجلم
باز خوردند و غصه می خوردند
در خریده بوجو بیاری تنگ
باز جستنند ز آنچه دشت نفت
باز کشتند و راه بجشادند
خواجه دستش گرفت و رفت پیش
زیر عالی دخت شاختی باخت
زاد سرودی بدان خرمانی
خواجه راحه درآمده بکار
چون بان شد که قلعه بماند
کرده چون مرغ بر سر پرواز
ایک نعلب رفت میل میل
خواجه نداشت کاهت بچک
و انصاف نمفت با هزار اس
گفت کفند عاشقان باری
دگرارش کشد چنانکه بپوت

گفت بود این هر لقا بود
در بر آورد چون دل بخش
داد گرمی نشاط تیزی
زیر چک خودش کشید بزور
کار نیکان بید نیجاده
دور کشتند از لغراضی کاه
بر دو بر و کره چو غوازان
عاشقا نازا لاله شیدا کرد
کارخوان آمد و سبک گفت
روز بازار عشق کشت فراخ
سنگی افتاد و جام رنجست
بیتوئی نیت در حساب دلم
خواجه راجست جوی میگردید
زیر شمشاد و سوسن دنگ
یکیک باد و زار و لقا گفت
آب کله اکل فرستادند
تا بجائی که دید لاق خویش
لغرضت شستگای ساخت
چون بمن بر لباط سامانی
دست بر کار و پای فقه زکاد
اتشی را آب بشتاند
وان که در رسن برید بکار
طبل که چو طبل طبل حیل
شعبه جنگ و محاسبه بک
پیش آن چندان پرده ناس
رفت یاری بدین یاری
سرخ گل دگرارش سرد و رویت

خواجه راجوش از تهنان بخت
بوسه بر کار چون شکر میزد
خاست تا نوش چشمه رخاورد
جایکه بود بخت سخت یافت
آن بموئی و این نموئی ست
خواجه گوشه گرفت از آن دزد
برنجای که کشته پیش نهاد
گفت که چک من بخاله رود
سر و سیر و ن کشید قد بلند
باغبان باغرا مظر کرد
ای تباراج برده هر چه ست
راز داران پرده سازش
خواجه چون بندگان و غرقند
خیره کشته بخام تیری
فرض کشت آن نهفته کالتر
آمد آن و تنیکه دستان باز
تاک بزنک شاخهای دخت
دلش از امیر پیش کشید
دگرارش گرفت و شاد کرد
چرخه خواجه خانه گیر شده
موش دشتی مکرزاک بلند
بر زمین آمد انجان جلی
شور و بانک قناد و موزوز
کفش بکاشت راه پیش گرفت
چون زانی بران نمود درنگ
خواست گزرا از رزمندی
از ره سینه در خندانش

شرم و غمائی از میان بخت
از یکی تاده زوده تا صد
هزار آب حیات بردارد
خشت بخت خناب کاف
این از این و آن از آن جوت
رفت در گوشه و غم میخورد
چک را در کنار خویش نهاد
با درخت کمان عشق درود
خنده گل کشاد حقه قند
شادی آمد و دو تماشا کرد
خربو کار من نکرد راست
اکتی داده یک بیک زارش
حجره را پرده بر گرفت بزد
بر دمیده ز سوسن خیری
که سیاران رسند یاران را
مهر نو کرد و مصلحت باز
تنبه بر اوج کاه تخت تخت
چو دل اندر کنار خویش کشید
سر و باطل قرار بادی کرد
هم لباطش کرو پذیر شده
دیده بود آخته که دمی چند
هر که وئی شکل چون طبل
آهوا واره شد ز پنجه یوز
باز دنبال کار خویش گرفت
پرده در کشت و ساخت پرچم
یابد از وصل او بر و مندی
سیب وانی خورد و ربتانش

دست بر کج زرد از کند
 ناکه آورد فتنه غوغائی
 ای همه ضرب تو بکج بازی
 کین غزل گفته شد چو سوزان
 شرم زد کشته دل مرید شده
 حال بریده شد حکایت کرد
 بر دل بسته بند کسانند
 وقت کار آشیانه جانی ساز
 آمدند انگی نذیره کار
 آمد از خواجه بار غم بر پشت
 بود در کج باغ جانی دور
 خواجه به زان نیافت باکی
 بند صدرش نشاد و تنه غمت
 میل در سره وان نرفته بود
 گر کی آورده راه بر سرشان
 به نیت شدند کرک از پس
 خواجه را بار که فدا از پای
 دل پانزده و جگر بر خون
 دامن دلبرش گرفت چنگ
 چند بر هم زنی جوانی را
 چند بار شش با کردی
 تا ز تنگی رسید خواجه فراز
 گفت ز نهار دست از دایه
 که کنایه درین خیانت هست
 چاکان جهان و چالاکان
 وان خلله که کرد ما را خورد
 آنکه دیوش لکام خود بخند

تا در کج خانه بار کند
 تا غلط شد چنان تماشائی
 ضرب زن بر است اندازی
 زو خرا یافتند هم از آن
 بر سر خاک آرمیده شده
 آنچه درد و زخ آورده بود
 بیدلی را بو عده دل دادند
 کافت آنجا نیاورد پرواز
 پیش آن سر و قفل خسار
 خواجه کان دید خواهی کند
 یا سمن خرمنی جو کند نور
 ساخت اندر میان کار کھی
 بند صد می و گزین توان گفت
 بازئی باز کرد و گنبد کور
 تا کند دور تیزد کیشان
 را هشان بر باد خواجه پس
 دید لشکر کھی سخت از جای
 تا چگون ز رود ز باغ برون
 چون در می و دریا ز و ننگ
 کشته از گسسته مهر بانی را
 چند نرنگ و کیمیا کردی
 صبح ادید در میان دو کار
 یار از دره را میا زارید
 سوی خجلان کشید بایدوت
 همه هستند بنده پاکان
 افعی را باقی میسرد
 نیک شد هیچ نیک بخند

بطیر بر دشتگر در میزد
 تو مرا برده کج دی و دوت
 ماند پروانه را در انده نور
 سوی خواجه شدند پیش ساز
 بنوازش کرمی و دل داری
 چاره سازان بچاره خوش
 که در نیکار کاروان تر باش
 ما خود از دوری نکه داریم
 تا ذکر باره ترک سازی کرد
 سر زلفش گرفت چون ستان
 بر کشیده علم بد یواری
 یا سمن از بهم دید بسیار
 خرمن گل در آورید ببر
 رو بهی چند بود در قن غار
 رو بهان از حرام خوری کرک
 برد و دیدند هر دو چاره کال
 خود را نستانین چه واقع بود
 وان دو سرش برابر افتادند
 بانگ بروی ز زد کین فنیست
 با غریبی ز روی و مسازی
 او لبو کند غدر را میخواست
 در خجالت ز سر زش کردن
 چون کنایه نیاید از ماهی
 کو هر اوزم کنه پاک است
 کار را از غیبت از نیست
 سخت ما را چو پارسائی دار
 بر حرام آنکه دل نهاده بود

به طبر خون ز لاله خون میزد
 گذرم با تو من ز پرده رست
 تشنه گشته ز آب حیوان دور
 یافتندش کشیده پای دراز
 بر رسیدند از چنان خواری
 دور کردند از خیال بدش
 مهربانی و مهربان تر باش
 پاس دارانه پاس ره داریم
 خواجه را یافت و دلوازی
 حبت بخوله دران لبان
 بر سرش پیشه و بتن غاری
 نازنین را درو کشید نیاز
 مغر با دام در میان شکار
 بهم افتاده از برای شکار
 کافعی بود سهمنک و بزرگ
 رو بهان پیش و کرک زرد نال
 سو بومید وید خاک آلود
 کاغذ نامه ز کرکش دادند
 در خصال تو این چه امر هست
 نخته چاکس چنین بازی
 نشیندند از وحایت رست
 زخمین و قهقاری آن خوردن
 به ازین بایدش زدن با می
 هر کنایه که شد ازین خاکست
 از خطا داده بود بی خللیست
 از چنان کار بد ربائی داد
 دور ازینجا حسد نم زده بود

با عروسی چنان پرچمی
 لبیک چون عجمتی بود در راه
 چشم صد گونه دام و دود بر ما
 توبه کردم باشکار و نهان
 سجده عروس خوش گفتم
 سر نهاد پیش او بر خاک
 ای سارنگ که رنج نمود
 باز گشتند لقبان از راز
 صبح چون عکسوت اصطبلاب
 خواجہ برزد علم سلطانی
 چون بجان آماز وفاداری
 لعل ناسفته را بر جان سفت
 دولتی بین که یافت آب نلال
 در سفیدست روشانی روز
 مرد از آلودگی شود نو مید
 چون بمن رسید زینچی بخت
 بروی این آسمان کند ساز
 چون تیشیت مشتری و فضل
 سبزه خسروش جوانی یافت
 مشکو گشت خاک عودی پوش
 باد نوروز از قباله نو
 ششم از دامن آئین شست
 سبزه که هرزد و دوانش را
 با صبح از نیم نافه کشای
 چشم نیلوفر از شکو خواب
 سوسن از به تاج زکریست
 شنبلیله سرشک در دیده

نخند هیچ مرد بد مهری
 نتوان رفت پیش بار کنه
 حال از اینجا شد است بد بر ما
 در پذیرفتم از خدای جهان
 خدش ز آنچه بود پیش گفتم
 کافین بر جان عقید پاک
 رنج نپنداشتند و راحت بود
 حیره کشتن ز رنج لعبت باز
 بر عروس من تنیده لعاب
 رست از ان بند و بنده فزانی
 کرد مقصود اطلبکاری
 مرغ بیدار گشت و باغیخت
 انگی خورد و از آنکه بود حلال
 و ز سفیدست به جان افروز
 پاکش را لقب کند سفید
 شد در آغوش خویش جانشین

خاصه آنگو جوانی دارد
 کس از ان میوه دار بر خیزد
 آنچه شد شد حدیثان بچشم
 که اگر در اجل بود ما خیر
 کاهنیا که کار او دیدند
 که در و تخم نگوئی کارند
 وی بسا در دما که بر دوش
 چون بر آمد ز کوه چشمه نور
 بادی آمد بکف گرفته چراغ
 ز آتش عشق بازی شب دوش
 ماه دوشین را رساند بجه
 کر به بنی ز مرغ آماهی
 چشایف پاک چون خورشید
 همه نکی تکلف اندوخت
 در پریش بوقت کوشتن
 و چنین شبی بنار و نشاط

خبر افین بگرام از وزیر ظالم

چشم آب زندگانی یافت
 نافه جو گشت با نافه فروش
 بارای صین نهاد جان بکرو
 گرمی اندام ز فدر تیکست
 داد سر سبزی آفرینش را
 بر سودا بفشه غالیه سای
 جان در انداخته بقلعه آب
 شوشه زر نهاد و بر کف دست
 ز غطران خورده مار خنایه

ناف هر چشمه رود نیلی شد
 اعتدال جوی نور روزی
 رستنی سر برون دوازده لک
 برف کافوری از گریه کوه
 زکریا بچشم خواب آلود
 سر و کز سایه بادانه زده
 غنچهای نواز شکوفه شاخ
 از شمایل شامهای بجمار
 کاتب الوحی کل باب حیات

مردی و مهر با نسی دارد
 که یکی چشم بد رو نکرد
 و آنچه دارم بران زبان بچشم
 چون شکر لب بود شکار زبیر
 از خدا ترسیش ترسیدند
 و ز سرشت بدش نخندازند
 بهمان داروئی که هر دوش
 که از آفاق چشم بد رو
 باغبانرا سبزه برده ز باغ
 آمده خاطرش بود یک جوش
 بست کابین چنانکه باشد عهد
 همه را باشد این هوا خواهی
 چون صحن صافی و چو سیم سفید
 خبر سفیدی که او نیاودست
 صفت آمد سفید پوشیدن
 سومی هر کسندی کشید بساط
 کرد در دمای هفت کند باز
 شاه پنجم ز خوت شد بکل
 هر سبلی چو سبلی شد
 راست رو شد عالم افروزی
 زنگ خورشید گشت ز این پاک
 رود از آب دیده داو شکوه
 هر که از چشم دید خواب آلود
 حبه شمشاد را تبا نه زده
 کرده لؤلؤ چو برک لاله فرخ
 بی قیامت ستاره کرد و شمار
 بر شقایق بخون نوشته برت

برک لبیرین بگوهر آلودن
گشته هم برک و هم کیار خبی
داده خیری بشرط هم عهدی
غنج با چشم کاویش نیاز
مشک بید از دخت عود و فان
زافت بید برک و دخن
بیل آواز بر کشیده جو کوس
بر سر سرو بانگ فاختگان
شاه بھرام و چنین فوی
چار بندی رسید یکی چیت
کرد بر خضر و آفرین دراز
ماند پیمان شاه را فغفور
لشکر می تیغ بر کشید باوج
گرش نهین شغل اندازد پاس
پیشتر از آنکه در سر آید دام
جز بکج و سبب ندید پناه
ماند عاجز و شیر سینه دان
نام خود کرده را بچیده که هست
داده شد را بنام نیک غور
راست روشن چو وزارت بود
فتنه می ساخت مصلحت پیوست
گفت خلق آرزو طلب شده اند
اگر نالیشان برای و بوش
اگر که اگرک سبب باید کرد
دو کان بروفا نظر ننهند
شاه جمید خوار چون کردند
آب کنز خاک تیره فاش کرد

شاخ سنبلیل تو بتیا سودن
این بمقراضه آن بمقراضی
یا سمن را خط و لیعهدی
مرغ با گوش شملکوش بر باز
گاه کا فور و گاه مشکفان
شاخ بر برک بید ستارن
همه شب تا بوقت بانگ خرما
چون طرب رود دل فاختگان
کرد شاهانه مجلس افزوی
راه شش طاق هفت کنجیت
کا فرین کرده بود برد غار
شد دکره ز نیک عهد می دور
تا بچگون رسید موج موج
چنان خون با خور و طاس
داسن از می کشید و دست بجام
کالت نهرت کج و سپاه
طوق رنج و ملکوت زندان
راست روشن ملی نندون متا
اوز تعلیق نیکامی دور
راستیا و ور و شینا مرد
ملک بخت و مال می انداخت
شوخ و کساح و بی ادب شده
ملکد چشم بد کالد گوش
رقص روبا چه باید کرد
حکمران بخت سر نهند
سردار ایدار چون کردند
هم تب بدیر خاک خوش کرد

جد بر جد بستمه ز کوش
سنبلیل از خوششای مشک کنیز
بوی سستین از حرارت خوش
گل کا فور بوی مشک نسیم
ارغوان و سمن برابر بید
گل کمر بست و دشمنشاهی
سرخ گل بسره میدانی
نامی فخری نیاله سحر
از نو دا برغت کیند خویش
چون درآمد دران بشتی کاخ
گفت باز از نگار خانه چین
چینا ز او فابا شد وعده
سیل آمد گرفت صحرائی
شہ چو از غنہ یافت آگاهی
رای آنزد که از کفایت واری
هم تپی دید کجی آکنده
شہ شنیدم که داشت تو کوی
روشن و ریش بس باریک
تا وزارت حکم نرسی بود
شہ چو مشغول شد بنوش و بنواز
نایب شاه را برز و بزیب
نعمت ماز راه سیریشان
مردمانی باند و بد کهرند
خاکبانی که زاده زمی اند
خوانده باشی ز راه غم و کان
مالشان آب حوض و شان سیر
شاه اگر مست خصم شیار است

دللم آسا فکنده بر سر دوش
بر قرضل کشاده عطسه تیز
عقرب چرخ را که آخته نیش
چون بنا گوش یار در زویم
راتی بر کشیده چرخ سفید
خاک چون باد و دیو خواهی
خنجوبت زمان بسطانی
خنده برده ز کام بکبوری
کندی از آسمان فاخته پیش
شد دلش چون در بشت فخر
جوش لشکر گرفت رینی بین
زهر باشد درون میر و نشند
هر ننگی در وجود دایمی
در ملا کرد عافیت خواهی
خضر او چون بسر در آرد پای
هم سلیح و سلب پر آکنده
نا خدا ترسی از خدا دوری
رستی کر و ر و شنی تاریک
در وزارت خدایرستی بود
او بید و کرد دوست و راز
داد بر کیمیای شاه فریب
داده در کار ما دلیریشان
یوسفانی ز لکر و سبک بزند
دو کانکی بصورت آدمیند
که سیاوش چه دیل از دوکان
کند دآب از جوش ماند دیر
شخه کفنه و زو بیدار است

چون سیاست زیاد شاه شود
دیو باشد رعیت گستاخ
نفری با شنائی کس
از تو قهر آید و ز من تدبیر
نیک و بد هر دو هست نیک و بد
چون رعیت زبون و خوار بود
بجائی که او نمودش راه
در ستمکاری بی افشردند
تا درین مملکت باز گذر سال
از زر و گوهر و غلام و کنیز
خانه داران ز جور خانه بران
در نواحی نه گاه ماند و نه گشت
جز زوری که خانه بودش و کج
مهر از ایگان ایگان بدست
هر کسی هندی از دود و غنجت
شد ز بی گنتی و بی مالی
شاه را آن بهانه سیر نکرد
ره بسامان کار خویش ببرد
صید کردی و شادمانه شکاری
یکتبه سوی صید رفت برون
چون رسید و لنگ و شیر و گراز
کرد و کرد از زمین بشتافت
کوهر بر کوهر پیچ چچ گمان
چون بدان دود رفت کامی چند
سلی آویخته ز شاخ درخت
پیر چو نید میمان بر جفت
اولش مشکس درود آورد

پادشاهی برو تنباه شود
چون کداری هنر پای فرخ
کس خود تنفر آشنای دس
هر که گویم گرفتاری بکیر
از بدان جانسان نیکان مال
ملک پیوسته برقرار بود
جور میکرد بر رعیت شاه
میگرفتند و خانه میبردند
چکس را ملک ماند و نه مال
در ولایت ماند کس را چیز
خانه خویش ماند با دگران
و خطر کس فدا گشت نوشت
حاصل کس نبود خر غم و رنج
یکیک حال از خرابی جست
کان تری دست و پا و کجیت
ملک شد از نمودیان خالی
لیک بوقت جنگ شیر نکرد
جهد خود بازمانه پیش نبرد
چون شدی شاد و سوخانه شدی
تا ز دل هم بخون بشوید خون
خاست تا سوی خانه کرد باز
آب تابیش جست که یافت
بر صعود و فلک بیچ گمان
خرکمی دید بر کشته بلند
بسته چونک دست پایش سخت
بر پستگرمی میان در بست
و آنکه از مرکبش فرو د آورد

زان شهری کویاست ایگزود
جهد گن که زیاست خویش
شه با میداست باده پرست
مخمشم را مال مالش کن
خار کن خلق را بجاه و بچیز
نایب شه ز روی سرستی
تا جدمی که خواری از هفت
درده و شهر خیر نبود
همه راست روشن انکم پیش
او فدا دار کمی نه از بیش
شهری و لشکری بجان توه
چون ولایت خراب شد خالی
شاهرا چون مبار کردن جنگ
کس ز بیم زیر عالی سوز
بر زمین هیچ دخل و دانه ماند
شه چو شفقت بر و بغیر اندید
از بد کنبدن جها پیشه
شه چو تنگ آمدی تنگی کار
چونند از وز غم عیان کیرش
کرد صیدی چنانکه پوش پای
درنگ و تاب آنکه تاخته بود
دید دودی چو آرد پای سیله
گفت اند و کرد جز آتش فاست
کل و کوفت سم تا کوش
سوی خرگاه را ندگرستیز
چون زمین میان پذیر کرد
هر چه در خانه داشت تاختی

دشمن و دیو هر دو بر کبریزد
لشکری رونق زیاست خویش
من قلم دارم و تو تیغ بدست
بیدرم را بخون سکا لش کن
تا نائی بچشم خلق غریز
کرد با او بخور همه هستی
به چکس را بچکس گرفت
سخنی خبر گرفت و گیر نبود
سند از برای رشوه خویش
مخمشم تر کسی بد روی می
همه آواره گشته کوه کوه
دخل شاه از خزینه شد خالی
کنج و لشکر نبود شد و لنگ
آنچه شب رفت و آنوقت بروز
لاجرم کنج در خانه ماند
بر علمای خویش باز آید
کرد خند آنکه باید اندیشه
یک سواره برو نشدی بکار
رغبت آمد بسوی خجیرش
غصه دست برد و غلای می
مغزش از لشکری که از خیزد
سر بر آورده در گرفتن ماه
از فروزندش آب با می فاست
کشته در آفتاب سخنی جوش
دید پیری چو صبح مهر کنیز
و آسمان را کام گیری کرد
پیش آورد و کرد و لا بر کرای

گفت شک نیست کاغذین خوان
 نه جوان پاره ثبار دید
 کین یک ستمند بته چراست
 این سکی بود با سبان کله
 از کله دور داشتی همه سال
 او بندان و چک و پش پوز
 گرسندی شغل من بشه دواز
 تا یکی روز بر صحیفه کار
 بعد کیهفته چون شمر دم باز
 کرد میداشتم بشما پاس
 باز چون کردم از شمار سخت
 او فدا دم من بیا بانه
 گفتیم این رخصه کوخیم بهت
 تا یکی روز بر کناره آب
 داده کردی ز دور دیدیم چست
 کرد او گوشت و کرد می افشاند
 آمد و خفت و امید نس
 کو سفندی قوی که سر کاه بود
 سک ملعون ز شوقی که براند
 چند نوبت توام و اشتمش
 کردش در شکم زندان
 جگر که با محران چنین نکند
 این سخن روبرو چون دفت
 در نمودار اعینیت من
 وین که دستور تیر من نیست
 چون شبه آمد از کاشکان
 دیر سرشته بجان مجروح

نیست و خورد چون تو ممانی
 سرت آب خورد و دست کشد
 شیر خا است شیر بند چرست
 من بد کرده کار خویش یله
 دزد را چک و لک را چکال
 بازوی آهین من شب و روز
 کله را و بجان بروی باز
 کله را بر زدم زهر شمار
 هم کم آمد کس نختم راز
 نشدم هیچ شب جیف تناس
 هم کم آمد چاکه روخت
 از کله صاجی بچ پانه
 دستکار کدم دادم و دوت
 خفته بودم در آمد خواب
 کا مد و نزد سک بر اشت
 که دم و که دو کوش می چنان
 فد حق السکوت برد من
 پایش از بار دبه آله بود
 کله را دست کرک ماند
 این خطا کرد من کدتمش
 تا شود باز منده فوان
 هیچکس بروی آفرین نکند
 خورد چیزی و سوسه شافت
 من شبا غم کله عیت من
 در خطا کله امین نیست
 خواست مشروح باز دهکان
 نام هر یک نوشته و مشروح

لیک از آبادی ظریف و درست
 گفت ان الحی خرم نخست
 سر کفت ای جوان زیاروی
 از وفاداری و آیینی او
 من بد و داده خر خانه خویش
 کرم از دست فقی سومی شر
 چند سال تمنا قی داری کرد
 هفت سر کو سفند کم دیدم
 پاس میداشتم بی و پوش
 وانک اکا تر بجار از من
 همه شب خاطر من لغم میبود
 نرم کرد انغم درشت مرا
 با سکی چنین که شیر می کرد
 همچنان سر نهاده بر چوب
 خواند سکرا بسک زانی خویش
 عاقبت بر سرین لگ لگشت
 کرک چون رشوه داده بود پیش
 برد و خورش بکمر تنی
 آن کله را که کار سازی کرد
 تا هم آخر کرمش با کرک
 سک من نه که راه بندست
 شاه بهرام از ان سخن رانی
 گفت با خود کزین شبانه پیر
 چون نماند اساس کار درست
 تا نکوید که این خرابی چیست
 چون در آن روز نامه کردگاه
 گفت در شر جاهی تا تخم شور

خوان اگر بنیاست معذ و درست
 کاغچه پر رسم خبر دهی بدست
 کویت آنقدر رفت موی لبوی
 شاد بودم بهم نشینی او
 خوانده او را سک شبانه خویش
 کله از پاس او رفتی محب
 راست بازی و رگاری کرد
 غلظم و حساب سنجیدم
 کر خطای کم نیامد کوش
 پاسبان تیر بار بار زن
 کر کله کو سفند کم می بود
 در حکم کار کرد و گوشت مرا
 کیست کین شنای دیری کرد
 دست و پا کی کشیدی آشوب
 سک دودش بجهانی پیش
 کام دل را ز دفت کار بست
 جت حق القدوم خدتمش
 و چنین رشوه خورده بودی
 در سرو کار عشق بازی کرد
 بتمش چنین خطای بزرگ
 بلکه قصاب کو سفند منت
 عبرتی بر گرفت چنانی
 شاهی آموختم زهی تدبیر
 از این رخصه باز باید بست
 اصل بنیاد این خرابی چیست
 روز بروی چنانم کشت سیاه
 کشتن از نه شفاعت از تود

نام شه را بجزر بدر کرده
 پونگی کل کله بکرک سپرد
 مصالحت دید باز داشتش
 چون رشتت گنم درش داد
 صبح یک رضی دو شمیری
 مقرر آنم از پس و پیش
 شه دروید خنماک و رشت
 کج خود را بکوهر آگندی
 خانه بندهکان من بردی
 حق لغت کدشتی از یاد
 حق لغت شاختن در کار
 لکرو کجوار ساندی رنج
 رخنه سازی تو دست مستانرا
 کرخو غافل مباده ورود
 پس بغیر مودتا زانی رشت
 پای درکنده دست در زنجیر
 تا تمید کان در انفراد
 تدان بدست میکنند
 بر کسی جرم خود پدید کند
 شاه از بخله لغت شخص گزید
 گفت با بریکی گناه تو چیست
 اولین شخص گفت با بدم
 آنچه بود از قماش و مرکب چیز
 چون من آنچه خرمه ش بغیر
 غوری تنه را اشارت کرد
 آن برادر بجزر جان برده
 شاه را چون ز لغت مظلوم

نیکنای می بام خود کرده
 شیوه نکجیت با شایه کرک
 روزی چند واکند آشتنش
 در شب تیره به نماید دور
 وادمه را ز خون خود میری
 صف کشید بر شبات خویش
 با یک برز و چنانکه او رگشت
 کوهر و کج من پر آگندی
 پای د خون هر کس افردی
 نیت شرمت من که شربت باد
 لغت افزون و بد بخت خوار
 آنه لکری بجای ماند و نه کج
 کشتی پای زیر دستان را
 نیت غافل از سپر کبود
 سوی دوزخ دواند شربت
 اینچنین کس چنین بد تو فیر
 واد خواهند شه و پاشا داد
 ارد بار بار می سختند
 بنده خود را بدان کلید کند

شاه دانست کا پنج شود گشت
 خود مکان درسی چنین باشد
 گفت اگر ما شنب نصب خویش
 بآدادان که روز روشن گشت
 بار که بر سپهر زد بهرم
 راست روشن در آندکاخ
 کاهی همه ملک من جواب از تو
 سازو برک از سه کرفی باز
 از رعیت بجای بهم خراج
 هست بر هر کسی رملت خویش
 از تو بر من چو است روشن گشت
 چه کمان برده که وقت شراب
 بهر من خاک باد اگر بهدم
 زین سخن صد هزار خیر باخت
 از غلامه کند گردنش
 چون بدان قهرمان در آمد قدر
 چون شنیدند جمله خیل سپاه
 شه براندانان چنان فرمود
 بندهان ز بند حبه برون

سکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

هی شده دشمن تو دشمن کام
 همه سبه حیات و حشمت نیز
 زان جنایت مرا گرفت وزیر
 تا مرا نیز خانه غارت کرد
 وین برادر بدست و پامره
 آنچه دستور کرده شد معلوم

راست روشن ز جبهای شربت
 هر کس از خوبی و جوانی او
 که هواخواه و دشمنان بودست
 بنده بر پای من نهاد بزرور
 کرده زندانیم کنون سالت
 هر چه دستور از تو لغات برد

دزد خانه بقصد خانه برست
 بخروشدن چو که بخراشد
 کس بر فغن قلم نیارد پیش
 شب تاریک فرش خود بنوشت
 بار خود کرد بر خلاق عام
 رفت بر صدر گاه خود کتاخ
 رفت رونق ز ملک و آب از تو
 تا سه رانه برک ماند و نه ساز
 که که خواستی و کاهی تاج
 کفر لغت ز کفر لغت خویش
 راستی رفت و روشنی کم گشت
 غافلانه مرا باید خواب
 تیغ فرمش کند چو کیر دجام
 همه در گردن وزیر اندخت
 در کشیدند و بنده کردندش
 شه منادی روانه کرد و لشکر
 سر نهادند سوی حضرت شاه
 گردل درونک خون الوود
 آمد از هزار شخص افزون
 هر یکی از حال او پرسید
 از کجائی و دودمان تو گشت
 در شکوه برادرم رگشت
 سوخت بر غبن زندگانی او
 تو چنینی و او چنان بودست
 کرد بر من برامی من را کور
 روی شاهم خجسته تر فالیت
 جمله با خون بنبا و بسپرد

کردار آزاد و دلخوشی داشت
 کرد شخص دوم دعای دراز
 گفت با غم دلگشایی بود
 در خان داده نوبهار مرا
 میجان کردمش میوه می
 خورد و خندید و خفت و آید
 گفت با من فروش باغ را
 هر کسی در آتشی داغ نیست
 هر کس کافد باغ شتاب
 گفت از نیکو گذر بهانه ساز
 عاقبت چون ز کینه شد سرت
 وز پی آنکه در نظم گاه
 شه بدو باغ داد و کشت آباد
 گفت زندانی دگر با شاه
 بنده بازار کان دریا بود
 چون شناسا شدم بدانی
 آدم سوی شهر حوصله پر
 چون وزیر ملک خبر شنید
 چونکه وقت بهار رسید فراز
 روزی چند از سیاه و سفید
 بر کنا هم کی بهانه شمرد
 او ز من گوهر آورده بچک
 شکر کنج وزیر بد کوهر
 چارمین شخص با خبر هر که
 مطرب عاشق غم غیب و جان
 هیچ را نام کرده کین نیست
 در ولایت دلم خریدن

شکایت کردن مظلوم دوم

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کاشنای و روشنائی بود وز پدر مانده یاد کار مرا میجان میزای خدمت وی وز شراب آنچه خواست آساید تا دهم روشنی چراغ را من چاره را همین غلغلیست میوه خور باده نوش بر لبها باغ لغزش و خفت و پرواز تتمی از دروغ بر من بست این نظم نیاورم بر شاه | چون بباط بشت بنرو فراخ روزی آگاه آتشین داغی هر چه در باغ بود در خانه چون زانی بگرد باغ بکشت گفتم این باغ که جان نیست باغ پندار کان است مدام و آنچه خیر در منطخ چو منی جد بسیار شد بشور و لبش تا بدان جرم در جبات خویش کرد ز ندانیم برنج و وبال |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

شکایت کردن مظلوم سیم

| | |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| روزم از سفر میا بود دید و نیک در دریائی چشم روشن بدان علاقه در کان من بود عقد مراد کونه گونه بهانه کرد آغاز عشوه بر عشوه داد و من بهید کان بهار ابدان بهانه برد من از در شکنجانه تنگ | رفتمی که کعبه دریا بار لؤلؤئی چند افتاد بچنگ خواتم کان علاقه لغز و تم خواند و از من خرید با صد تم من بها خواستم نصبت و درد احضالا مر کرد بچسبم عوض عقد من که بر وار نیست او در آورده در شنج کلاه |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

شکایت مظلوم چهارم

| | |
|----------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------|
| بر طبعی خوش زخم جواب روان نوش در خنده کین بکشتن وزولی نعمتان دیده من | هر بان دایم نوا سینی خوبی از بهار زیبا روی انوسن امونخته ترخم ساز |
|----------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------|

بر سر شغل خود فرستادش
 در زمین بوس شاه بنده نواز
 کله بر کله میوه با بر شاخ
 سوی باغ من آمدن باغی
 پیش او ریختم لشکرانه
 خاست که رخت باغ شود شویست
 چو لغز و شکم که عشق دانست
 من تر باغبان و بلکه غلام
 پشت آرم بدست سیم تنی
 باغ لغز و شکم بزور و زور
 باغ و استبداد من درویش
 وین سخن را کینه رفت و بال
 خانه و باغ داد چون لغز داد
 کای تر اسوی هر که خواهی راه
 سودا دید می دران بسیار
 چون چراغ سحر بروی و نیک
 وز بهار که خورم کی پوشتم
 در بهار دایم سیم از روم
 او نیاورد و خبر بهانه سرد
 کرد با خونینان بزدا غم
 دست و پایم عقد با بر بست
 من صدف وار مانده درین چاه
 کوهرش داد و باز و زور
 گفت کای در خور خبر ایس
 چندی بکده در جبر چینی
 خانه باغ برده روی بروی
 ز نش و نواز و روح نواز

هر دو با یکدیگر یک خانه
روشن و راستی چو شمع از نور
چون بر آشفتم از جدائی او
او عروس مرا گرفته بنواز
شاه حالی بد و سپر کونین
بر عروسیش داد شیر بها
شخص خجسته شاه انجم گفت
شده شغلم بکشور ارسله
از پی جان درازی شه شرق
خرم و تازه شد و کوی من
هر که ز خواست زبند پر شدم
هر چه آمد ز دخل و به خانان
چون وزیر این سخن بگوش آورد
گفت کین مال دست بخرج نیست
قیمت من چنانکه باید داد
و آخر کار در دهندهم کرد
شاه فرمود با جماعت و نماز
شد شخص ششم رسید شمار
کرد بر شد و خای فیروزی
بنده ام از سپاهیان سپاه
از پی دشمنان شه پیوست
بنده آن نان بجا فیت پیخورد
بنده صاحب عیال مال شیدا
تا عیاری بعدل نبایه
بانک بر من بزده خاصش
دشمنی بود دشمن نایه تنگ
توشه گرفت بر زاده و کوش

کرده محبت چو شمع و پروانه
راست روشن زنده و روشن
راه جستم به شنائی او
من بزندان لبه دهنه نیاز

من بدو زنده دل چو سپهر
شعور در سری خویش افروخت
بند بر من نهاد بندانند
چار سالت کرستم کاری

شکایت مظلوم پنجم

کی جهان با چهار طاقی تخت
حلقه در کوش من بمولای
کردم آفاق را بشادی غرق
اهل دانش نهاد روی بن
و انکه افتاد دست گیر شدم
صرف میشد خرج مهمانان
دیک بیدار و رجوش آورد
بخشش تو بقدر کجی تو نیست
بده ار نه و هم سرت بر باد
بنده خود بدیم بندهم کرد

من رئیس فلان جدا گاهم
داده بود از بدم بد و تشاه
از دعا زاده ام می کردم
وادم از ملک خود بخویش
هیچ در مانده در نماند بنده
دخل و خرجی چنانکه شاید بود
که خدایم را دوست کشاد
یا با کسیر کوره تا فتنه
هر عیشت که بنده دشت کام
پنج سالت تا دین ندان

شکایت مظلوم ششم

کای خلقی تو خلق را روزی
پر دم نیز بوده بنده شاه
مید و جان تیغ بر کف دست
در حق شاه بندگی میکرد
بخوان مرز عیال نه نیست
بر عیالان من خجسته
نکن خوش نهدنک خویش تراش
تا بکشگر نیاز باشد و جنگ
اسب و زین و مصالحه و فرشت

من کی کرد زاده شکر کم
خدمت شاه میکنم بدست
شاه نان پاره بخدایت پیش
خاص کردش وزیر جانی لای
چند ره پیش او بندهم بغیر
یا چو اتلافیان بی نامم
شاه را نیت با کس از سر
پیشگاه بلان کیر بدست
گفتم از طبع دیواری تیرس

اولین شادمان چو سپهر
دل پروانه را با تیش سوخت
یعنی آشفته را با بیدار بند
دارم هم سیکه بدین خواری
نه تنی بلکه با هزاران چیز
با عروسیش بند کرد را
کر نصیب جان حضرت شاهم
نعمت و جشمتی زلال و جاده
خیزی از به شاه می کردم
هر کسی را برات روزی خویش
تا را بی ندادش ز کزند
خلق را رضی ز من خدا خوشد
دست بر بال و ملک بنده نهاد
یا خجسته وار کج یا فتنه
همه بنده بدین بهانه خام
دورم از خانان و فرزندان
بر سر ملک خویشین شد باز
در سر بخت خود شکست خور

کر نیاکان خویش کوهریم
پر دم نیز کرده بود بخت
بنده را داده بدین نعمت خویش
با خجسته چاکس نذر پای
کر زبانی خدای دسم کیر
روزی نو کند ز دیو احم
تا کند دشتی و بیگاری
کار گل کن که تندرستی بهت
عجز من بین و از خدای تیرس

منما از کی و کم خستی
 کرد و در ملک میزنی قلمی
 ستان از من آنچه شد فرمود
 گفت که زلمی و دادانی
 شاه را من نشاند ام برگاه
 کرد و لا من نکردند
 پس از آنکه بخسبان دادم
 شاه بنوازش بخلعت و ساز
 هفتین شخص چون سید فراز
 گفت من که جهان کشیدم دست
 تکه ستی فرخ دیده چو شمع
 از همه خورد و خواب بی بزم
 کس فرستاد سوی من دستور
 گفتم ای سیدی کان تو چیست
 که سر کین وری و بد خوئی
 پیشتر آنکه آتش کینست
 زیر بندم کشیده واک نهشت
 او فرو بسته از دعا دستم
 شاه در بر گرفت زاهد را
 لیک دفع دعای جان نیکند
 تا دعای بدش با خبر کار
 زاهد آنفرش داده را بنوشت
 رخت برداشت لی قطع ساز
 تا فی نچه یافتند بحام
 شه درین خشت خانه خاکی
 در خجای جهان نظاره گمان
 نچه آنت که چنان خامان

من سختی مسیده در سختی
 من بشمشیر زخم قدمی
 کرد نه فرکان شه بکرم زود
 چون کلو خشم باب ترسانی
 هست سر بر خطم سفید و سیه
 که کسان مغر شان بخورند می
 سوی زندان خود فرستادم
 جادوان باد شاه بنده نواز

تو همه شب کشیده پای نیاز
 تو قلم میزنی چون سپاه
 کردم شد که من بختاب شنید
 که بر زخم همی کنی تعلید
 سرش بان بر زیر پای منست
 این بخت و دوات بر من زد
 قرب شما هست بلکه ازین
 چون لبش را بلعفت خند نکرد

شکایت مظلوم هفتم

خویشین سوخته برابر جمع
 قایم الدلیل و صایم الدهرم
 خواند و رفتم را نشاند زور
 تا بند بیر تو نایم ز رست
 در حق من دعای بد گوئی
 در من افتد شر از فریفت
 غم این جان در فکال نهشت
 من بد و دست مملکت بستم
 شیر کا فرکش مجاهد را
 حکم زاهد چو رهنان نکند
 بهم سرازین بود و بهم تار
 زدی کی چرخ و چرخ و کجاست
 انجان شد که کس ندیش باز
 رنج بردند بر غوره خام
 خشت نمناک شد غشماکی
 مصاحت اعلی چار کمان
 بر کشید و در کشد و مان

عافیت را جریده بر خوانده
 در پرستشکی گرفت قرار
 گفت بر من ترکان بدست
 گفت میترسم از دعای بدت
 زاند عای شباهت بگیری
 دست تو بندم از دعا کردن
 هفت سالم دین هر سر نچند
 چو نخلیم برق شاه رسانا
 گفت جز نیکه که ترس دعاست
 انکه آن بد بجان خود میکرد
 از تر و خشک هر چه داشت وزیر
 گفت این نهاد که آردم
 ره ردی که ای چنین بودند
 آب دریا که انجان تیز است
 چون این را حکیم کرد آلود
 راه میجت بر مصالح کار
 چون ز کار وزیرش آمد یاد

من بشمشیر کرده دست دراز
 من زخم تیغ با مخالف شاه
 بر من بقیلم دوات کشید
 که بشاه هم می دهی تمهید
 همه را زاند کی برای منست
 اسب و ساز و سلج من بست
 تا دم بر غمت و جان بر خون
 رسم قطاع او دو خندان کرد
 بر دل از شکر شه کشید طراز
 زاهدی را هر دم خلی پرت
 دست بر شغل کتی افشاند
 غیمت خیر خدا پرستی کار
 که رعایت کنم بجای خود است
 مرک میخواهم از خدای خودت
 ترسم افتد برین هدف تیری
 دست تمانه دست با کردن
 در زانم کلید و پای ببند
 خوشدلی را در کربانه نماند
 راست روشن بخت چربی رست
 خویشین را دعای بد میکرد
 گفت باز ابدان را راست بگیر
 بهترم ده که بهترت دادم
 که زمین سر بر ستمان بودند
 از شمرای بار کین خیر است
 سائیل بر آفتاب اندود
 تا زکل چون برداشتی خار
 دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که تخت از مجلسی
چو ندین کوزه سفال شرت
داد فرمان که تخت باز نند
سر بلندان ملکه بنشاند
ان بجا میسه را که بود وزیر
از خیانت کریت بدنامی
تا کوهی که عدل بیارست
پس از ایدوری سهری بزرگ
سخنی از کار مملکت بردشت
لشکر و گنج شد بر او انبوه
کس فرستاد غدر خواست بسی
سوی نامه کرد و مار خواند
گفت کان پرز راست دره حال
من کمر بسته ام به مسازی
من همان سقبة کوش حکم شتم
و آنچه این خاین خرابی خواہ
شد چو بر خواند امای وزیر
بیکر عقل چون بدیده شاه
بخج دیگر خیالها بر کند
لعل یونانین علاقه در
گفت چون بخت کند می و جام
کز ضم خانهای کنبه خاک
و دیگرین کنبه با طنور و
کنبه کی کز خاک کرده است
در زدنش بهر کی ناکاه
از سر صدق شد فدای پست
در چنان صید و صید بخش

قدر کردن بهرام بر وزیر ظالم

چشمه آفتاب بیکان گشت
بر دربار کاہ و از نرسند
عطر اناقه بر لبندی راند
پای تا سر کشید در زنجیر
وز بدست بدسر بجامی
آسمان وزین بدینکارست
یا در کار اسک شانه و لکر
بر کسی زور دست کس نکند
این زوریا کندشت و آن کوه
بر نزدی رضای و لغسی
فصلهای بدلفری راند
کز بخواهی شتاب کن حالی
از تو تیغ و زین سر اندازی
یا خود از چین و یا خود از جشم
لبکایت نوشته بود شاه
تیر شد چو قلم بدست دیر
عبرت لیخت اسفید و سیاه

انتقال بهرام ازین دیر فانی بقدر ملک بانی

آن صدا باز داد با بهرام
دور شو که تو دور باد بلاء
از همه کنبه دی برآورد کرد
تا قیامت درو کرد دست
معنی آتش که درش تشنگاه
داشت از خوشین پرستی و ست
بود بر صید خویش تا بخش

دیدم بهرم نزد تنگدلی
کرده ترشنگان در فانی
فاصلکان ایستاد تیغ بدست
بر کشید از نظارگان کوهی
تا چو دزدان رستم ساری هر
عادلانش چنین کند کور
کنده بردست و پای خوش نهاد
نیک سختی و نیکوایی داد
آهش ز رشده و پلاس چیر
بار پس شدند در و سرش
افتی بود فتنه را هم پشت
از من ساده صبح بر دیشک
کالی از دست برخ اندازد
کار بائی کند که شاید کرد
تاج من خاک آستانه است
داد تا یکبیک سخر و بخت
کار از ان پس باستواری کرد
هفت پیکر فدای پیکر او
دل در و بست و شد بدو خند
کز که کرد و کوش کیتی پر
داد ازین کنبه روان خبرش
از فون و فسانه کوش گرفت
اوره کنبه دی در بردشت
هفت کنبه بهفت موبد داد
یا سمن بر سر بنفشه رسید
رفت با خا صکان خود و بشمار
هر یکی کور آهوی کندند

میل هر يك كمور صحرائی
 کور و آهوجازین کل شور
 شاه دانست کان فرشته پناه
 از پی صید نیمه و شب تاب
 بود غاری در انحرانسان
 کور در غار شد روان و لبر
 شاه از غار پرده وار شده
 نه ره اگه در خزند غار
 چون زانی بر کشید دراز
 آن وشاقان خالشا جهان
 کس درین داورى نشد یاور
 خضر و سلیمان بنام خدای
 سید بر سلیمان زمانه نهاد
 زاده آن طفلکان دود آلود
 خا صبا کنای که اهل کاشند
 صدر و از آبدیده شستندش
 دید با راباب شرکر دهند
 جست شد رانه چون کسانگر
 ز رفروخت پشته چون کوه
 زان زمینها که رخسار عجز
 تا چهل روز خاک میکشند
 اگه او را بر آسمان خست
 هر جسد را که زیر گرد و غبار
 که چه بهرام را دود و مادر بود
 مادر خون زجر و مادر خاک
 کی غفلت چو دام و دود پویان
 بر دواع و ولعت و گران

او طلبکار کور تنها ئی
 کا هویش آهویت و کوش کور
 سوی میوشش مینا یاده
 در بیابان و خانهای غراب
 خوشتر از چاه پنج تابان
 شاه و نبال او گرفته چو شیر
 او هم آغوش یار غار شده
 نه سر باز پس شدن بنگار
 لنگر از هر سوئی رسید فراز
 باز گفتند هر چه بود بنمان
 این سخن کس نداشتی باور
 کی درین تنگنای گیر دجای
 چیل بند زانه را بکشد
 کردی از غار بر دمید چودود
 شاه جویان دروغا رانده
 بلکه صد باره باز جتندش
 مادر شا بهر احسب کر دند
 کو بجان جت و ویران نظر
 تا کنند آثرین کر و و کرده
 مانده است خاک رخنه دار و خور
 در جهان کور کن چنین خنده
 در زمین باز جتندش خست
 مادر می خاک و مادر می خست
 مادر خاک و بران تر بود
 کرد خود را بر دود و رنج پاک
 شیر مرغ ان غیب را جویان
 خوشین را کش چو خیران

کور جست از برای سر خنیش
 عاقبت کوری از کنار هشت
 کرد بر کور مرکب انگیزی
 بر گرفته نوذ چار بر پش
 رخنه زرف داشت چو خنای
 اسب در غار زرف رانده
 آن وشاقان ز بهر خدشاه
 دیده بر راه مانده با دمرد
 شاه جتند و غار میبند
 که چو او بر شکا کرد آهنگ
 همه گفتند کین خیال بدست
 واکنی نه چیل این سبتان
 بر نشان و اوان خلیفه تخت
 با کنی آمد که شاه در غار است
 غار بن بسته بود در نه پدید
 چون ندیدند شاه را در غار
 مادر آمد چو سوخته جگر می
 کل طلب کرد و خای بر بافت
 چاه کند و کج شاه نیافت
 آن شانسکان که دانندش
 شد زمین کنده مادانه آب
 در زمین چرم و تخوان باشد
 مادر خون پرورد و در ناز
 کا پختان شست که باز نداد
 چون تیش بر زد از داغش جوش
 تنویر دان و دوعیتی بسپرد
 باز پس کرد و کا خوش بسد

آهوا فکند لیک ازین خویش
 آمد و سوی کور خانه گذشت
 داد گیران تند را نیز س
 وز وشاقان کی دو بار ترش
 به چکس رانه بردش را می
 کج خنجر وی سپرد غار
 بر در غار کرده منزل گاه
 تاز شکر کجا بر آید کرد
 مهره در مغز مار می دیدند
 راند مرکب بر این کر یوه تنگ
 قول با با لغان بخرد هست
 دید خوالی و شد نهندستان
 میزدند آن وشاقا را سخت
 باز کردید شاه را که رست
 غمگینان بسی کس نه پدید
 بر در غار صف زدند چو مار
 وز میان کشته چنان بری
 از پیرش جت مکترا فیت
 یوسف خویش را بسچا نیافت
 کور بهرام کور خوانندش
 کسی آنکج را ندید بخواب
 آسمانی بر آسمان باشد
 مادر خاک از و ستاد باز
 ساز چاره بچاره ساز نداد
 آمد آواز باغش کجوش
 چو که وقت آمد آن و دوعیت بد
 دست کوتاه کن زرنج دراز

| | | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چون ز با تف چنین شنیدم آج و تختش بواران سپرد نه که بهرام کور با منیت داغ کوری به بین برآول بار خانه خاکدان دودر دارد هر نواله که معده تو پزد بر چنین زنگهای عاریه ساز تاقیامت قیام نمیند خاکیان زان بجاک سیر شوند آسمان زیر دست تو می خیزد انجم آسمان جایل تست هر یک از تو که وقتش آله جز یکی خط که نقطه پروتست نیکم دی بسین که بد نشوی یادری زن که قحط مان نبود چاشنی گیر آسمان زمیست حجره با چادر و دواهنک پیش از انکت برون کنند از ده مرده را که حال بد باشد تا ننداری ای بهانه هیچ بست خنده افریده زینا دور نقش بر بخت لوح چارشت اولین نقطه و آخرین پرکار هر دوئی اول ازگی شد رست در روی آهسته رو که تیرش هست والکه چون چرخ کرد عالم گشت از غرضهای اینجا بی خویش | و بر داشت مادر بهرام هر که ز وارش بماند نمود کو بهرام نمیرسد نیست کور و غمش نگر تا خرکار بسکی ره بردی که آرد خلط از ابرنگ خود برزد چون دل که داوید باز کین رخ بسته باز کشانید زیر دستان بدست نیر شوند پای بالانه از زمین بگریز چستند آنمه و صایل تست تو چه گیری به یکی فاله اندر حرفها ز دفترست بادان کم نشین که دوشکای یا چنان شو که کس چنان نبود میر بار فرشته آدمی است بر دل و دیده چون ناینگ بار بر که وورخت بر خزنه میل جان سوی کالبد باشد کین جهان و اینجا دیگر هیچ کا که میستان ز طمت و نور زیندا خریکی قلم نوشت از یکی و یکی نکرود کار همی کی ماند چوند وئی بر فاست دیگر کیر است لیک زو که گشت عاقبت همه را بدو گذشت بر بخورد و از زندگانی خویش | رفت آمدل که داشت و بخت ای بهرام کور داده خبر آنچه غمی که وقتی از سر زور کر چه پای هزار کوش گشت آن سکه خاک و پنی تو کنی از سر و پای تا بگردن دکوش غایبانی که روی بسته شد ره ره خوف و شب بخت چون تو باری ز دست بالائی میر و سپحکونه باز بسین تنکی حیدر ارجال تو لے آنچه آنگاه کند توئی ای نور آفرین را توئی و فرشته پس آنچه داری حساب نیکه است دیده که دود حجاب نور افشاد روی از چهار سوی غم تراب دو دری شد چو کوی طرازان رو جان بد که کالبد کند است و انکه داند حاصل خاثر حسیست طول و عرض وجود بسیار است آفرینش بست و نیت شکی کر نه فخت و چهار صد باشد در دو نیمه مبین و در مجلس هر که آید دین سپنج نسرای حوضه دار آسمان سیخ بند عالم بچکس بیوش گشت آن تر کشیر و زو اهر و کج | کرد مشغول کار فرزندش کور بهرام جوانین مگذر نام داغی نهاد بر تن کور آخرا پای مال کور نورست چار خم در دکان رنگریزی هست ازین چار خط غایب انچنین نگ و بوی رسته شدند شحه فخته است و در و بر گذشت زیر هر دست خون چیدالائی تا نیفتی از آسمان زمین منگلو سبای اینجا توئی و آنچه آنها خرد توئی از دور و افرینده را دلیل شناس و آنچه خواهی و لایست خردست آسمان و فرشته و رافقاد چند از اینجا که و باد و آتش و آب چار نهدی چو برک عیاران بار کم کن که بار کی تند هست جان بوی جبهه تو نذر است و آنچه در غور راست آغاز است افرینده هست لیک کی زیر یک داد و یک ستد باشد در یکی مین و در یکی صلتش بایدش باز رفتن از سر پای چند این سیخ نفع کشائی چند خرج چنان بچرخ چرخ گشت هر چه از آن تو شد سعی و برنج |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

از جهان پیش از آنکه دگذری
 در دو خیزت رستگاری مرو
 هیچ بسیار خوار پانید
 در چنین ده کسی دبان دارد
 چه توان دل در نهل سبتن
 بگذر از دام او و دیر مباحش
 که ز مینی سبب خج برین
 بنشین ناکمان شبنی مرده
 رطبی گو که نیستش خارے
 که خور دوش پاره دیش
 بنود در حجاب ظلمت و نور
 یار بآن کن که هست آسانی
 بر لظامی در گرم بچاسے
 او لش داده کونامے
 مخزن از زرو سیکنه از
 و آنچه بر هفت کج خانه راز
 آنچه مینی که بر بلا فراخ
 هر که اندکش از زیاده
 فی حکم بخت زار هسر
 چو من از قله قاع خوش
 وام داری نه گرتی شکمی
 لعل بر دست دوستان قهای
 یافت دریافت ناریده او
 ابدی با خط این پر کار
 تا بر دام را کبوتر شاد
 نامه در مرغ نامه برستم
 چون مراد دولت تو یاری کرد

جان پرتیا ز مرک جان چربی
 آنکه بسیار داد و خود کم خورد
 هیچ کم ده سپا که رسید
 که بی ربه از جهان دارد
 کو بجزل تو باشد آستن
 منبرش و دانش دلیر باش
 هم منیش فرو کشد زین
 سر فرو برده در دسر برده
 یاکجا مده نیست بیماری
 کز پی آن خورده باشدش
 مده خور مده عینی دور

خانه ز خاک کن خورش را خورد
 هر که در قتری کند رد کام
 دهی محلب که دفع نیست
 در جهان خیر خاص و بجا نیست
 هر عمارت که زیر افلاکست
 زنده رقتن بدار که هوس است
 کر کسی بر فلک رساند تاج
 خاک بی خشت لا ابالی نیست
 حکم هر یک و بد که در دهر است
 نوش و نیش چکانیش پس است
 کبست کو بر زمین فراز دست

در خاتمه کتاب گوید

آخرش ده کو سرانجامے
 تنی از دعوی وز معنی پر
 بستم از کیشی فراخ و دراز
 کرده ام چشم و کوش را کناخ
 بلکه دریابد آنکه دریابد
 بعباد و ساند سبیل تر
 شاه را کج ز رشیدم پیش
 دزد و دین بود ز سید رمی
 وز پی پایی دشمنان الماس
 ز رهمه ذره دریده او
 زان بلند آفتاب نقطه قرار
 بر آنکس که او رسد فریاد
 که رساند شاه من رستم
 طبع من تا چه سحر کاری کرد

دست ناکرده داستانی خند
 تا بداند در ضمیمه شکر ف
 غرض آنکه که چشم از آرایش
 تنگ چشمان معینم هستند
 منکه نقاش نیکتر قتلسم
 سئل که در سبلم را خاص
 در داد کردن زر جایر
 آهمن تیران کر یوه سنگ
 آن نه در کعبه سلیمانست
 منج زین مرکب زمی است
 در دزدی چون حصا چونند
 من که در بند شهر و کشور
 انفلک بر در تو طلع کبوش
 از پس و پا نصه و نود و ن

از جهان جان چسپ توانی برد
 زین دو نام آوری بر آرد نام
 از پی کم دهان و دوغ بر بهت
 نه که خاص انجمن ز به کسی است
 خاک بر سر کنش که خود خاکست
 زنده بر در یک مسج بس است
 هفت کسور کشد ز بر خراج
 کجندش زار خالی نیست
 زهر در نوش و نوش دهر است
 دودم و در دم می کف نیست
 و آخرش هم زمین نگر سخت
 نادر و عاقبت پشیمانے
 در حایت که تو کبر هاسے
 کبر چون روی غنچه زیر پرند
 هر چه خواهم در آورم بدو حرف
 در فراخی پذیر و آسایش
 که رخ از چشم تنگ بر بند
 رطب افشان نخل این جرم
 که چه الفاصل لایحت اعاص
 وام دار نست روین در
 لعل و الماس ریخت صد غلک
 متعسس ره روان رو غایت
 نام روین در شش نمکمی است
 نامه در کبوتری سبند
 بته دارم کر ز که پس و پیش
 هم خطا بخش و هم خطای پویش
 کفتم این نامه را چو نام ورن

روز بر چارده ز ماه صیام
نوش آب حیات ازین ابیات
که بر بنجی ز راه معذوری
این اگر در کشد به پانصد سال
وین سخن را که شد خرد پرو

چار ساعت ز روز فقه تمام
زنده ماننی چو خضر ز آب حیات
گویت نکته بدستوری
دیزری تو که هم رسد بزال
بدعای تو ختم خواهیم کرد
دولت را بدین زیادت باد
این دعا را ز قدسیان امین

باد بر تو مبارک این پویند
اندرین عمر جاودان باوی
برمهای تو که چه زکین است
آن خزینة که اصل در کاه است
دولتی باش هر گجا باشی
خاتم کار بر سعادت باد
میرسد هر زمان بعلین

تا نشینی تو بر سر پل بند
ملک بر عمر و عمر بر شادی
آنچه بر هم فکله است این است
ابدالد هر با تو همراه است
در رکابت فلک بفراشی





جلد
پنجم از کتاب حسنہ

مشہور با سکتہ در نامہ من

تالیفات مولانا حکیم نظامی

فتمی علیہ الرحمہ



بسم الله الرحمن الرحيم

| | | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| همه میبند آنچه هستی تویی زدانش قلم زانده بر لوح خاک چراغ هدایت تو بر کرده که با می روشن تر از آفتاب تو در روی جوهر کشی رنگ را برون زانکه یاری گری خوشی در خشتی بازیا خود و نی که نه زان نیار و خرد و شمار همان گردش بجز آسمان نباشد همه هم تو باشی بجای اگر باشد و که نباشد کیست در و کردی اندیشه را شهر نشد که تاب خرد و رسیا بد ترا نه افزوده نیز تا کم شوی | پناه ببندی و پستی تویی تویی برترین دانش آموز پاک خرد را تو روشن بصیر کرده تویی کافریدی بقطره آب جوا هر تو بخشی دل سنگ را جانی بدین خوبی آستی نیاید ز ما جز نظر گردانی چنان بر کشیدی و پستی بخار چنان آفریدی زمین و زان بنوا آفریش تو بودی خدای نقشیم در پیش تو هست و نیست حصار فلک بر کشیدی بلند خرد ما بعد و نسا بد ترا نه پرکنده تا فراهم شوی | ز ما خدمت آید خدای ترست تویی آفریننده هر چه هست خرد داد بر تو کوهی نخست زمین را گذرگاه و اساحتی بگو هر فروشان تو دای گلید زمین ما و دما کوهی بیار سر شستی با ندازه یکدگر نیاز شستی از همه بی نیاز ندانم که چون کردی غارتان سر خود برون ما و ذریه کنده نه چون کرده شد بر تو خستند بر و دم تو را آستی خاک را که اندیشه را نیست رو برتری کنند پیک او را که اسکار | خدا جان پادشاهی ترست همه آفرید است بالا و پست چو شد حجت بر خدای درست تویی کاسمان را بر افروختی تو آوردی از لطف کوهر دید نیار دجه و اما کوهی بیار ز کرمی و سر دی و از خشک و تر هر چه آفریدی و پستی طراز مندس چنین کوید از ایشان که خدایکه اندیشه کرد و بلند نه خلوت بی کافریش نبود کو اکب تو برستی افلاک را چنان بستی نیطاق و نیلوفری وجود تو از حضرت تنگ بار |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

خیال نظر خالی از راه تو
کسی را که قدر تو در سر فکند
اگر پای پلست اگر تر مور
چو برداری از رکبذر و دور
که از لطفه نیک بختی دهی
گفتی با چنان که مهر خانه خیز
زبان آور از اجوبانیت
مرا در غبار چنین تیره خاک
که این خاک روا ز کنه تافتی
شب و روز در شام و در باد
چو در شب سر برآم ز خواب
چو خوابم ز تور و ز شب بادی
پرستنده که ز ره بندگی
پدید آور خلق عالم توئی
بدونیک از تو آید کلبه
زنت اولین نقش بر کشت
چونام توام جان نوازی کند
که آسوده کرنا توان منیریم
فروریزم از نظم ترکیب خویش
پرو بنده حال سربست من
چو برستی تو من سست رای
چنان کردم کن غم رایم تو
اگر چشم و کوشش کردی
سری کان ازین دردم دریغ
ولیکن نخواهش من حکم کش
چو عاجز با نده دامن ترا
شکسته چنان گشتام ملک خرد

ز گردنم کی دور درگاه تو
بیا مددی کس نکرد و بلند
هر یک تو دادی ضعیفی فزود
خوردی شمع منم و در را
که از استخوانی درختی دهی
چو بوطا بی از کنه سنگ ریز
که با مشعله کجرا کافیت
تو داد ایدل روشن جان پاک
با فرش تو که ره یافته
تو بریادی از مهر چاریم یاد
ترا خوام و ریزم از دیده آب
کمن شرمسارم درین طوری
کند چون توئی را پرستندگی
تو میرانی و زنده کنم توئی
ز تو نیک و از من بدی پدید
بست آخین چو هوا بازگشت
من دیو کی و ستبازی کند
چنان کافیتی چنان منیریم
و اگر گونه کردم ز تربت خویش
نندهمت نیست برست من
بسی حجت انچه تم و کشای
که خرم دل آیم چو آیم تو
ز من باز ماند یکایک بجای
باز تاج بخشی بان سر تیغ
کنم ز میخ فنادل خویش خویش
در نیعاجری چون خواهی ترا
که آبادیم را همه باد برد

سری که تو کرد و بلند گیرای
همه زیر و ستیم و فرمان پذیر
چو نرو فستی بتقدیر پاک
چو در لشکر دشمن آری جیل
که آری حبیبتی بخت نه
که از مهر آنکه از بیم تو
ستانی زبان از رقیبان باز
که آوده کردم من اندیشیت
کناه من از نادمی دشمار
چو اول شب تنگ خواب آورم
و کربا بد است راهم بست
چنان دارم یاد و کار ساز
در نیعالم آباد کرد و گنج
مرغبت از خود حسابی ببت
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
ز تو آستی در من آموختن
ندارم روا تو از خوشستن
امیدم چنانست ازین نگاه
کند باو برکنده خاک مرا
ز غیب آن نمودار آری بدست
تو نیز از شودم من نه رفت
همه همگان تا بدر با منند
درین ره که سر بردی منیرم
ز غم کی که ان دارا ز رانده
تو گفتی که هر کس که در هیچ خواب
کلی کار تو بنده پروردشت
توئی که شکستم را فی دهی

با فکندن کس نه خند نیای
توئی یاوری ده توئی و تنگ
مبوری ز ماری برای بلاک
مهرغان کشی فیل و صاحب فیل
کمی آشنائی زیبا نه
کشیای زبان خبر به تسلیم تو
که تا از سلطان کنونی باز
که جز کرده خاک مرثیه نیست
ترانام کی بودی امر کار
بیتینج نامت شتاب آورم
همه روز تا شب سپاهم بست
کریمن پس زیاران شوم نیاز
در انعام آزد کرد و در رنج
حساب من ازشت چند که هست
که بد را حواله بخود کرده ام
ز من دیوار دیده برد و خن
که گویم تو و باز گویم که من
که چون من شوم دور از نیلگاه
نه بنید کسی جان پاک مرا
کزین غایب آگاه باشد که هست
خبر ده که جان اندا خاک خفت
چو من رفقم سید و ستان شیند
با منی حاجی سری منیرم
نکرد قلم زبانه گردانده
دعائی کند من گنم مستجاب
مرا کارا رانندگی کردشت
و کربا شکستی جو نیای دهی

در آن غیشب که تو چویم نپاه
بگریم رسان اول آنکه کج
گرم در بلای کجی مبتلا
برون اقمم از خود برکنندگی
قرار همه هست بر نیستی
کسی که تو در تو نظاره کند
نظر با نجاست منزل شانس
بزرگ بزرگی دما بیکسم
نیارودم ز خانه خیری غمت
چو کردی چراغ مرا نور دار
گریوه بلندست و سیلابخت
عقوبت مکن عذر خواه آدم
سرشت مرا آفریدی ز خاک
فلان دمانی و مانده ایم
مرا هست پیش نظرگاه تو
همه پیش اهرس و فربنگ وری
اساسی که در آسمان و زمین
هر پایه دست خندان رسد
غنیه شد اندیشه افروان زین
رهی پیشم آور که انجام کار
نویسم خطی زین نیا بشکری
در انداز و نگاه چون تیغ تیز
نامم که چون حکمرانی درست
ز خود و کعبه مرکب برون مانم
زمن جستن دره نمودن ز تو
ز و تو بر نقش و رسم
مرا چون نظر بر من انداختی

بمساب فضلم برافروز راه
ختم صبور ی ده آنگاه پنج
ختم صبور ی ده آنکه بلا
نیغمم برون با تو از بندگی
توئی آنکه بر یک قرار نیستی
ورقهای پیوده پاره کند
گزین بگذری در دل آید پارس

نخندارم از خنده رهزنان
بلای که باشم در و ناصبور
گرم بشکنی و رنی در نور
بر کوشه کاظم شاه خنمت
پرو پسته را با ورن شد گلید
نشاید ترا خبر تو یافستن
سپردم تو منزل خویش را

تضرع نمودن بدرگاه باری تعالی

زمن با دشمن کلان دورود
پیچان غمان من از راه بخت
بدرگاه و تور و سیاه آدم
سرشته تو کردی نیا پاک
بیروی تو یکیک زنده ایم
چگونه نه بنیم بد و راه تو
بنقاش صورت بود زینهای
نمنازه فکر آدمیت
که آن پایه را جد پیا پی
تو هستی زین بکیر و زین
تو خوشنود باشی و ما شکر
سجده امضای خیریه
که هم رتخت است و هم رتخت
برین حکمران اندر حکم است
براه تو در رسم روانم
بجان آمد جان فزون ز تو
نصیبی ده از کج آسایشم
مزن مقرر چه چو که بخواختی

لبکش چو دادی تو نمندیم
ازین بل کا هم چنین در کند
سیاه مرا هم فکر دان سفید
اگر شکم و کربم در سرشت
هر آنچه فریادت بنیده را
ترا بجز از هر چه پر خفت
بسی منزل آمدن تا بتو
شود فکرت اندازد زینمون
چو پیا پی نذر دزد کانیات
بران دارم مصیحت خوانم
جز این مستم چاره در سرشت
نگهدارم خط خوبی جان
چو پرا ن شود با جماسوی مرد
امیدم تو هست از اندیشه
فرو دارم صدم بدرگاه خوش
چو بازار من بی من آرستی
چو خواهی ز من بچین بخت
تو دای مرا پاک و بلند

مکن شاد بر من دل دشمنان
زمن دور داری زبید و دور
کف خاک خواهی ز من خواه کرد
بر جا که باشم خدا دمنت
که اندیشه خویش در تو دید
غمان باید از هر دری تافتن
تو دانی حساب کم و بیش را
توئی باوری بخش و یاری هم
تو دانی همه چیز من خیریت
تو ده ز آنچه کشم برو من ایم
که بل شکنم بر من این دور
مگردانم از در گشت نا امید
قضای تو این نقش در منشت
نشان میدهند آفریننده را
که هستی تو سازنده آساخت
نشاید ترا یافت الا بتو
سر زنده اندازد ناید برون
نامزد اندیشه دیگر حیات
که باشد سوی مصیحت زین
که سر بر بگردانم از سر نوشت
چو تعویذ بر بازوی خود نشان
مکن نام را بر کشایم نور
مکن امیدم ز درگاه خوش
مگردان سر رشته از راه خوش
بآن رسم و آیین که میخواستی
جهان گیر نابوده بودم غمت
تو ام دست گیر اندرین پای بند

کشد افروان از هر چه خط
کاشی بر آید از هر چه خط

چو دادیم ناموس نام اولان
ولی را که شد بدورت رازدار
نظامی برین بارگاه رفیع
فرستاده خاص پروردگار
کر امیر از آدمی زادگان
چراغی که پروازینش بدست
درخت همین پایانه شمع
چراغی که تا او نغیر وخت نور
لب از باد عیسی پزانوش تر
ستون خرد شده خرومند او
محیطی چو کیم چو بازنده میخ
اگر شعله تیغ بر سر برود
قبای دو عالم بهم دوختند
بالای او کایزدار متعنت
فراخی بدو دعوت تنگ را
رمعراج او در شب ترک ساز
شبی کاسمان مجلس افروز کرد
همه سیر پوشاق باغ بهشت
مهی که سلطان این عهد بود
سر ناه در بیت اقصی کشاد
نبه لبست این کوی هفتاداره
برون جستانین کنه چار بند
سیسیل بر اوج عرب تافته
ناله هوای نافش از تنگ پر
شانه تروهم علوی خرم
چنان شد که از تیری کام او
پیمبر بران خلی ره نورد

بده دادم ایداورداوران
ز در یوزه هر دری بازدار

سریرا که بر سر نهادی کلاه
نکه کن چکر دار خود جای من

درخت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

کرانمایه تر تاج آزادگان
فروغ همه آفریش بدست
زمینی باصل آسمانی بفرع
رخشم جهان روشنی بود دور
تن از آب حیوان سیه پوش تر
مه بخت کش که تیر بخت او
بیکه ست کوم بیکه ست تیغ
سریخ او تاج افسر برود
فزان هر دو یک نیوز فروخته
هم آرایش از روی نواست است
کواهی بر اعجاز و سنگ را
معراج کران فلک رطراز
شب از روشنی دعوی روز کرد

محمد کازل تا بد صفت
ضمان دار عالم سیه سفید
زیار که اصل داران پاک
سیاهی ده خال عباسیان
فلک بر زمین چا طاقی افش
خراج آورش حاکم مردم و کما
کجوهر جبار بایار استه
بسر بردن خصم چون افش
چو کشت از منع قبا جای او
کلید کرم بود در بد و کار
تی دست سلطان شیخویش
شب از قتر حراج او سایه
سر پرده هفت سلطان بریر

در معراج حضرت سید عالم و سرور نبی آدم

ز نافع زمین سر باقصی نهاد
بنغم فلک بزرده بارگاه
فرس رانده بر غنچه خرم
ادیم یمن زنگ از وایافته
چو دندان آمو برآموده در
ارو باز پس مانده هتاد کام
سبق بر در جیفش آرام او
بر آور دین آب کوفه کرد

ز بند جهان داد خود خلاص
دل از کار نه حجره برداخته
براقی شتابنده بریش چرخ
بر شیم دمی بلکه لؤلؤ شمی
از ان خوش عمان ترک آید کان
بجالم کشائی فرشته شمی
قدم بر قیاس نظر میکشاد
هم او راه وان هم فرس بد

فیند از در پای بز خاک راه
مکن کار با من بگردار من
نیار د خجرت مصطفی را شفع
رسانده حجت استوار
بارایش نام او نقش بست
شاعت کن روز بزم و مهد
ولی نعمت فرع خواران خاک
سپیدی بر چشم شمایان
زمین بر فلک خجرت زرش
خراجه فرستاد کسری و کی
قیمت از جان داد دین خسته
بسر بر تیغی که بر سر نبرد
بدستی کم آمد ز بالای او
کشاده بدو قفل خندین حصار
غلامی خرم پادشاهی فروش
وزان زبان آسمان پایه
برآموده کوه بر بختی جریر
بسر بری آراسته کار و کشت
ز چندین خلیفه و لیعهد بود
بمقتی عرشیان کشت غص
نبه حجره سیمان تاخته
شامش چو رشید دوزخ غرق
رونده چو لؤلؤ بر ابریشی
وزان تیز و ترک تر از کان
نه عالم کشائی که عالم کشی
مگر خود قدم بر نظر عنیاد
رنی شاه مرکب زهی سوار

| | | | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چو زین خانه غم دروازه کرد در آن پرده ز کرد و دوا بود پاک رها کرد بر انجم اسباب را طلاق طبیعت بنا میداد رعونت رها کرد بر شتر بیراحت نری به ز نر کمر بکمر کوه بر کوه راند نه اندازد آنکه یکدم ز نسند ندیده ز تعجیل ناورد او در اندازد و سیرا از او ارکے ز عرف گذشته بفرستند ز دیوان که عرشیان در گذشت زمین زاده بر تکیان تاخته چو شد در ره میستی جرح زن رهی رفت بی زیر و بالا دلیر در انجایی که اندیشه ناریه جا چنین دید که خضرست و بوجل در آن ترکس صرف کان غنچه دلش نو فضل الهی گرفت چنان رفت و آمد به بار پس ندانم که شب را چه حال بود تن او که صافی تراز جان به ز بهی شوی فرستادگان بهر عی کر چه محکم پیس بان چار سلطان درویش نام گزین کرده برود عالم توئی شب در روز ما را بی دستی | بدستش فلک خرقه را نماند کرد نشایت شد دامن آلودگی بمه داد و کمواره خواب را بشکرانه قرصی بخورشید داد بکینی در کرد بر اکثر چنانکه فروماند تن او کریو که رویه جلیت نه دم بلکه چشبی بهم بزیند کس از کرد و برگ را و کرد او همش بار مانده چش بارکی در آن پرده نمود آینه کما سرج آمد و در ج را در نوشت زمین وز ما را پس انداخته برون آمد از نستی خویشین که در دایره نیست بالا وزیر در روز آنجند قبول از خدا نه را نسوجت بند زینو خیال کر چشم او کحل با راغ داشت یتیمی نکرد تا چه شایبی گرفت که نایه در اندیشه بچکس بشی بود یا خود کمی سال بود اگر شد بیک لحظه آمد روست پذیرنده غدا قافا دکان ز عشق عمر زین خالی نسیم شده چار بکیر دولت تمام چو تو کر کسی باشد انهم توئی سجل نموده کا مستی استی | سواد فلک که کشش بدو برای میقت آخرت ز نخست پس آنکه ظلم بر عطار ز نخست بمیخ داد آتش خشم خویش سواد سفینه کیوان سپرد شده جان پیغمبران خاک او بهار و نیش خضر موسی روان ز خورشید است آن یکدشت ز تراب تریش دکان ترک تار پر جبرئیل از برش سخریت ز دروازه سدره ماسقورش جنت رولات بیایان رسید مجدد و بر اسبجانی رساند در اندایره کردش راه او حجاب سیاست بر انداختند کلامی که کی الت آمد شنید همه دیده گشته چو کرکس تنش گذر بر سر خوان خلاص کرد سوی عالم آمد رخ افروخته ز گرمی که چون برق محمود پاره چو شاید که جانهای مادر می بهار کوهر جان نثارش کنم که خضر چپارا مذ کوهر چهار همه بدون ز خضر روشن راغ با آغاز فلک اولین رسیته توئی فضل کنه ما را کلید من از امتان گمترین خاک تو | شده روشن چشمش بدو قدیر به نیت آب خاکی شست که امی ظلم انکیر بدست که خشم اندران زینت پیش بجز کوهر پاک با خود نبرد زده دست هر یک بفرارک او میجا کلیم ز بکوب روان زمین و ز ما را زرق در نوشت فلک تیر ترابها مانده باز سرافیل از انصاف مگر بخت قدم بر قدم عصمتا کلند و کش طبیعت بهر کار دوران رسید که از بود او بیجا باو نماند نمود از سر او قدسگاه او ز سیکانان حججه پر خند لغائی که آن دیدنی بود دید نخست کی خا پر سهرش هم او خورد و همش خاص کرد همه علم علوی در آموخته نشد گرمی خوابش از خوابگاه بر آید بر این عالم ناخوانی چار یا ریش کنم فرو شده را با فضولی چکار ابو بکر شجعت و عثمان جراح بپایان دور آخرین آیتی در نیک و بد کرده بر باید بدین لاغری صید فکرک تو |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

نظامی که در گنج مند شهر بند
شب چون سحر زیور آست
ز قصاب روشن جان تاباک
رقیبان شب کشته سرست خواب
کشته دل و دیده بردخته
فکنده سرم را سر اسیمه دار
واری نه در بخش اعضا می
تن خویش در گوشه گذاشته
چو شمع آتش افتاده در باغ من
مگر جاودان ارض آموخته
در آمدن خوالی از جوش مغز
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب
بر آمد ز من ناله مکه
شب افروز شمع بر فوخم
که بی شغل چندین نایشت
که هر که آنگند میوه زیندخت
هم خوشه چنید و من دایه کار
که دارد دکانی درین چارو
چو دریا چار ترسم از قطره زرد
شنیدم که رندی جلگه یافته
شنیده ز پسران بسیار سخ
بازار شد تا بر زر کشد
فرو ریخته زریک انبان چیت
چو دنیا را ز اذیت پر واکرد
برای نموداری ز زرخوش
شنیدم نه از زیر کی ز راهی
که کرد وافر بدین سخته

سبب نظم کتاب اسکندرنامه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| برون ریخته نافه از شک خاک | نتی لسته زار خاک از خروش |
| فرو برده سر صبح صادق بک | من از شغل کتی برافزیده بیت |
| بره دشتن خاطر افروخته | که چون بایدم مطرحی طاق |
| چو بالین کوران کوران کنار | سرم بر سر زانو آورده جای |
| سرم شده کرسی پای من | بجولان اندیشه ره در نورد |
| بصحرای جان توشه بر داشته | که از لوح ناخواسته عبرت پذیر |
| شده باغ من آتشین باغ من | که دانه چون موم در آفتاب |
| که از موم من خواب را ده خفته | در از کذرهای اندیشاک |
| در انتخاب دیدم کی باغ لغز | کران باغ ز کجین غیب جیمی |
| دماغی پرانش دمانی پر آب | مؤذن برآورده با تاس توفان |
| کرانندیش پر کشتم از خود سستی | چو صبح سعادت بر آمدنداده |
| وزانندیش چو شمع میسوختم | دل از زبان در سخن پروری |
| دگر باره طرزی نوآرم بیت | نوالی غریب آورم در سرود |
| نشانده را کوید انگیخت | که قدم سرتیز هوشان منم |
| همه خانه پر از و من خانه دار | برین چارو چون نیم دنگاه |
| که رخنه ندارد زیار سو | اگر بر فروزی تو نه صد چراغ |
| که ابرم دهبیش از دنت مرد | برنجس که شد زرد بنگاه من |

حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بیک مغربی مغربی در کشد | بدکان جوهر فروشی رسید |
| قواضه اش قواضه دستش دست | باسید کجج دیوار بست |
| سو کجج صرف سرا باز کرد | فروماند مرد از زانگیختن |
| بنالید بر مرد جوهر فروش | که از ملک دنیا بچندین زد |
| که ز زر کشد چون برابری | بکججینه ایندکان تا خستم |
| خود این زرد بدان دزد کشتم | بکججید صرف از آدم مرد |

مباد از اسلام قنابره مند
بچندین دهای سحر خسته
زبانک جر سها بر آسوده کوش
بر بخیل فکر ت شده پای است
سکاری در مطرح انداختن
زین زیر سر آسمان زیر پای
ز پهلوی پهلوی شده کرد کرد
که از صحنه پیشینکان در سیر
مبومی چنین بسته در دیده خواب
پراکنده شد بر سرم مغز پاک
وزود آدمی هر که دید می
که سجان حق الهی لایموت
شده زنده چون از دججکا
چو باروت مزهره در فو کوئی
دهم جان پیشینکان زار درود
شنمنشاه کوهر فو نشان منم
که ایمن باشم زردان راه
ز خوشید باشد بر افام داغ
هن است انتمیل شنه راه من
درستی کن داشت نواخته
که ز زر کشد در جهان کجج
که ز بدیشتران یکجا ندید
بر انداخت دنیا ز در زوت
وزان یک عدد در صد چن
درستی زار آورده بود چک
ز خود برابر بر اند خستم
وز آتمیش زرد بد و قه

که بسیار مایه براند که
ز دیوان مرلش شد اندیشه
بروز آتش بر بنیاد کرم
نهان مرا کاشکارا برند
ولیکن چو عیب آشکار شود
به ارمن گذرم که خود روزگار
سیاساتی نمی نشان ده مرا
نظامی بید صاحب آوازه
چو شیران بر سر بخت جای خنک
شنیدم که روبا و بخت برین
بکجی کند بعلف جای خویش
پی پوستین خون خود را خورد
بساطی جواید بر آستان
برون آبی ازین پرده بخت
نه کوکر دسرخ می نه لعل سفید
بردم دامنیز اگر مرد می
جوانی شد و زندگانی نماند
چو پیست و پوشیده گشت خنجر
هی چیده باغ چندان بود
شود برگ ریزان ز شاخ بلند
بنال ایکن من بلبل سالخورده
سراز بار سنگی در آمد سنگ
تخم کونه لا جور دی گرفت
چو تارنج خنجر در آمد بسال
طرب را بنیچه نکند کلید
کسی دل بر فتنه که برین کند
سراز لهر پیچید و گوش از جاع

یکی با صدا ید نه با صدایکی
که نازند بر من همی بانگ دزد
که دارد همی دیده از دیده شمع
ز کجاست اگر تا بخارا برند
دل و دست او پیدا شود
بهرنیک و بد باشد آموزگار
از اندروی پشیمان دهر

لبا آسیا کو غریوان بود
سیاهان که تالرج ره میکنند
دیران مکر تار و زهر سفید
نه بخزند کالاکه پنجهان بود
اگر دزد برده برآرد لغیر
ترازوی کردون کردن بیج
بدان داروی تلخ پیش کشم

در حسب حال خود و سر انجام روزگار

خود داری باشد بزرگ عریس
نمید کرد دست یابای خویش
همه کس تن او پوست را پرورد
کز نوکر نیست بر خاستن
که نیکم بود اندیشه زیر زانک
که جوینده باشد تو تاهید
که با آدمی خور گشت آدمی
چنانکو همان چون جوانی نماند
در قصه سخت روی خوان
که شمشاد بالاله خندان بود
دل باغبان شود در و مند
که رخساره سرخ گل گشت زرد
جمازه بنبک آمد از آهنگ
کلم سرخی انداخت زردی گرفت
در کونه شد بر شانه حل
نشان پشیمانی آمد مدید
کسی خواب بر ستایش کند
که نزدیک شد کوکله را دواغ

چو باران بود در فرباد کرد
سر انجام کاید اصل سوی او
بدان مونیقه قصه خوش کنند
هر آنجا نور کو دل آبی نیست
بس این جادو میا بر بخت
اگر کان کجی خوانی بیست
چو در افتاد میوه خویر میوه
جوانی بود خوبی آدمی
غور جوانی چو از سر نشست
چو باد خزان در افتد بیاباغ
ریا چین بنشان شود ناپید
دو تاشد سهی سرو آهسته
فرو ماند دستم زمی خویشتن
هیون رونده زو ماند باز
همان بود چو کانی باد پای
بر آمد ز کوه ابر کا فور بار
عقاب عود سان نیاید کوکوش
بوقی چنین کجی بهتر ز کاخ

چو بنشد مزدور دیوان بود
بزدوی جان را سیه میکنند
قلم چون تراشد از مشک بید
که کالای دزدیده از زن بود
بر دست او شعله دزدگیر
خاند و خاند نسجیده هیچ
مکر خویشتن از فرسین کنم
کس کشتی و همچنان تازه
چو رو به سیارای خود را بزرگ
برون ماورد می خویش از رود
و بال تن او شود میوی او
بر سوائی از سر بر و نکشند
طنهر آزار او را می نیست
چو جادو کس در دنیا میخفتن
بسی کجی از اینگونه دفاکت
چه خراب بود خنجر را چه خار
چو خوبی رود کی بود خرمی
ز کسناخ کاری فرو شوئی دست
زمانه دهد جای بلبل زباغ
در باغ را کس بخود کلید
که نور شد از سایه بر جسته
کران گشت پایم بر خاستن
ببالین که آمد سرم را نیاز
لصد زخم چو کان خنجر جای
مخرج زمین گشت کا فور خار
طرحی تری گشت و ساقی خنجر
که دوران کند دستکاری فراخ

تاشای پر داز خندان بود
بر روز جوانی و نوزاد کے
چو پوشیده چونی که در کج باغ
اگر دیدمی در خود افزایشی
چو روز جوانی بپایان رسید
سرمی کو سزا و باشد تبتاج
برآرم بهر زخم دست خویش
چو رهوار یکم ازین پل گذشت
بیاد آوری نامزه کلبک دری
همه خاک فروش مرا برده باد
فنائی تو بر من سرشکی ندور
در دو دم رسائی رسانم درود
ندان خالی از هم نشینی مرا
چو اینجا رسی می در آنجمن بجام
مرا ساقی تو عده ایزدیت
و کر نه باز که تا بوده ام
دلا تا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید بدین و بر سر
سخن تا پیر سدل بسته دار
به سیدیه نتوان نمودن چایغ
چو در خور دکنیده باید جواب
چو میکم ای مانیوشده مرد
متلع کرانایه دارم بسی
مرا چغین کو هر و حبسند
بکاو م بالماس ارکان خویش
دلی کو بی جان خراشی بود
اگر نخل خرا نباشد عنبه

که شمع شب افروز خندان بود
ز دم لاف پیری و قنادی
فروزنده باشد شب چو خنجر
طلب کرد می جای آسایشی
سپیده دم از شرق آمدید
سیرین گاه او مشک باید علاج
نکندارم اندازد دست خویش
بکلیان نذارم سراکشت
که چون بر سر خاک من گذری
نگرده ز من هیچ هم مد یاد
فتاحم من از آن بر تو نور
بیای میایم ز کعبه فرود
که بنیم ترا کر نه بیسته مرا
سوی خوابگاه نظامی خرام
صبح از جلالی می انجوشیت
بی دامن لب نیالوده ام

رشمع ارتو خالی کنی خانه را
کنون کی بغم شادمانی کفم
شب افروز گرمی که تابند و دور
بآسود کی عسر نو کردم
بتدیر آغم که سر چون نهم
از ان پیش من بفت پکا تیز
بر حقه و باز یه کفم
درین ده چو من خوابیدیت
کیا بنی از حاکم نکجسته
هنی دست بر شوشه خاک من
دعای تو بر هر چه دارد شتاب
مرا زنده نپندار چون خوشین
لب از خنده چندان کمن
نه پندار می خضر سیر و پله
از ان می همی بخودی خواستم
کر از می شدم هرگز آلوده کام

در رغبت نمودن نظامی بختن کندزانه

کندش کنی تشیه آهسته دار
که خبر دیده ز دل نخواهد باغ
سخن بایده کردن نباشد صورا
ترا کوش بر قصه خواب و خور
نیارم برون تا نخواهد کسی
همی حاجت آید بکوهر پسند
کتم بسته در جان او جان خویش
گمندی که بی دور باشی بود
ز تاراج هر طفل باید کردند

نرسیده هر کو سخن یاد کرد
سخن گفتن انکه بود و سوزند
دهن را بسمار بر دو وضن
چو دانی که من جوچه من نغم
خریدار و چو نصف دیده و خفت
نیوشده خوابم از روز کار
زمانه چنین پیشیا پردد
کر ما بر کج از آنجا نشست
بشنه توان پاس ره و خشتن

نیمینی و در نقش پروانه را
به پیرانه سرمی جوانی کسم
ز میخوری شب زند لاف نور
جبار اشدادی کرو کردم
چگونه پی از کار بیرون نهم
کنده خط عسر مرا ز ریز
بوانده خود چاره ساز می کفم
نذار کسی یاد کا بجا کیت
سیرین سوده بالین فروخته
بیاداری از کوهر پاک من
من آیین کفم تا شود مستجاب
من آیم بجان کر تو آئی متن
فروغها کنار فرمش کمن
کر از می مرا هست مقصود می
بدان بخودی مجلس آیتم
حلال خدا بر نظامی حرام
بجای بزرگان نشاندشت
بیاد بزرگان برآور نفس
همه گفته خویش را باد کرد
کران گفته آوازه کرد و لبند
به از گفتن و گفته را سوختن
دلی برد خویش تن میز غم
بدین کاسدی در نشاید فروخت
که گویم تورا ز اسوز کار
یکی در ستاند و کرد و دم
که تا رایگان مرده نماید بدست
بجا کشته آتش گمده شستن

از خوی خوش کانه شرفت
بدان تا کر نند طفلان راه
ز چندین سخن کو سخن یادار
به خوی خوش آمده به کهرم
منم سرو پری باغ سخن
چو بر بیس در چنگ هر بیکان
نخندم بر اندوه کس برق وار
مگر کاش است ایندل سوخته
بخامنده آن چشم ز مال و کج
پس و پیش چون آفتاب کمیت
ز بدگوی بد گفته بچنان کهم
بدین نیکی ارندم از دست و رود
شوم بر درم ریز خود و روان
ز شادمانی درین غار شرف
به دانی و فراق آسته
شکر دایم از هر لب انجمن
تو اتم در زبده و دهن
هنگام سیل آشکار شدن
بخود کم شوم خضر از بهای
جزان گزین بر سر ایم کلی
چو از ران خود خور باید کباب
فراوان خزیه فراوان غمت
ملاست گرفت ازین آیه ما
مذاقم که دوران چه سان میور
بصد رنج دل کی نفس منیر غم
ز مهر کسان روی ترا فتم
کرم نیست روزی مگر کسان

بسی رنجد در کار و کشت و منت
چو زنگی چاکشت باید سیاه
سخن را منم در جهان یاد کار
برین ریتهم هم برین بکدم
سجده میان بسته چو نردون
کماندارم و بر ندارم کمان
که از برق من در من افتد زار
که از غار خوردن شد افروخته
که از باز دادن نیامیم بر رخ
فروغم فراوان فریب نیکیت
بپاداش نیکیش شپان کهم
زینکان و زینکیان درود
کهم سرکشی نیز با سر کسان
مگر بود چو من جریفی شکوف
به رنگه خاسه خواسته
کلابی زهر دیده ریختن
به برم آمدن مجلس افروختن
تسلی دیری استجار شدن
همایون کم دیدن آیدهای
بر آنکل زغم ناله چون بلبل
چه کردم بدریوز چون آفتاب
کم اندوه و اندر که دنیا کست
بکج آرامم بر دم آرام را
چونیک وجه بدر جهان میور
بدان تا بخشم جرس منیر غم
که از خوشترین خویش را فتم
خلایت رزاق و روزیران

و کر هر وان کین کر سبب اند
براهی که خواهم شدن بخت کش
سخن چو گرفت مستحق من
چو از هر کس دی غمتم
فلک وار و در افشوس همه
چو زهره درم در زانو نهم
به غار چون گل صلالی زغم
چو دریا شدم شمع عیش و شوی
نایم جو کندم آرام بجای
پس هیچ پستی چنان نکندم
مگویم بداندیش را نیز به
از خیال اگر نیز کردان شوم
ز بی التی و انامادم بکج
که دید است به پنج کین کلی
پذیرفته در هر فنی روشنی
ولیکن دخت من آکوشت
چو چله چل کشت و خلوت هزار
همانکه با اینچنین باوخت
سرهم به چادر خفن و ماضن
اگر به زخو و کلبسی دیدمی
چو از زرقمنا بود بشیر
نشینم چو سیمرغ در گوشه
در خانه را چون سحر بلند
کی مرده خشمم بمردی روان
مذاقم کسی کو بجان و بدن
بر عاشقان نیک اگر بشوم
در حاجت از خلق در بسته به

بخوی باز به زمان رسته اند
ره آور دمن بس بود خوش
قیامت کند تا قیامت من
سرودی هم از هر خود گفته ام
سر آمد ولی با پیوس همه
ولی چون دهم تی تر از و دهم
به زخم چون بی توانی زغم
نه چون آینه دو شمع عیب گوی
نه چون جوف روشان کندم کاک
که در پیش رویش خال بزم
کران گفته باشم بداندیش خود
ز بار که نیکم روان شوم
جهان باد و از باد ترسد بخت
زمن عالی آواز تر بلبل
حداکانه در هر فنی بکشتی
ز جاکر خشم شود پنج سست
بزم آمدن دور باشد ز کار
برون آورم چون گل آکوشت
مذاقم دیگر چاره ساختن
کل زرد یا سرخ او چیدی
توانگر تر آنکس که درویشتر
و هم گوش را از دهن توشه
ز دم بر جهان قفل و بر قفل بند
نه از کار وانی نه در کاروان
مرا دوستر دار و از خویشتن
همان به که شوق خود خوشم
ز دیاری آزاد می رسته به

مرا کاشکی بودی این تیرس
به بین حال منظر کنی چون بود
چهل روز خود را کرم تمام
زهر جو که انداختم و در خاس
تر و خشک این اشک خار من
ساری نبردم جهان را سهر
ضمیرم زن ملکه تیر نیست
بدین دلفریبی سخنامی بکمر
بدردی سفاکینه سقمت کمر
چو بر سکه شاه ز ریزنی
جبودی می راز راند و کرد
دو هند و بر آید ز هندستان
از ان پیکر آنکه کشایم سپند
کند سوختی سیب رخا زین
شکوفه که بکجه بخت شاخ
تبویق داغم من نیکار کرد
غله چون بود کاسه دم بها
ضرورت شد این شعله را ز تو
نبشتی که سرو و گلان جبهه خورد
و کرنا مها را که جوئی نخست
به نیروی نوک چنین خاما
سخن کوی پیشینه دانای دیو
و کمر هر چه کرد ز اندازستان
و کمر کز پی دوستان ذله کرد
بنا سفته دری که در کج یافت
بیا ساقی آن ارغوانی شراب
اکر زان خوابی نوائی ز غم

که نگذار می حاجت کس کن
که زندانی منزل خون بود
کا دیم ز چهل روز کرد تمام
دری باز دادم بچو به شانس
یکه کل براندوده دیوار من
که شغلی ذکر بود و خوب و خور
که مریم صفت بکر است بین
بختی توان نادن از راه فکر
سردی بکرم بر گفته کبر

و نیم نزل خاک از بیم خون
در خلطه کل براندوده ام
چو در چارپالش ندیدم دیک
هزار آفرین بر سخن پروری
تن اینجا نیست و جوی سخن
نخستین شاد بر بستر می
لقاضای نبوی چون آید
سخن گفتن بکر جان سفین است
میدیش این دستهای فلخ

در شرف این نامه بر نامه های دیگر

دکان غارتیدن کند کرد
یکی دزد باشد دیگر پاسبان
که باشد رسیده چو غل غنبد
ولی خوش نیاید بدندان کس
کند میوه را بر درختان فلخ
که ناید چو در برق کاری زرد
کند بر ز کار کردن را
چنین نامه بغیر در جستن
منوچهر بدین و تان دست برد
بجبهه دولت نباشد و دست
شرف داد این برادر کراما
که راست روی سخن چو بغیر
بگفتن و ز آمدی و دانان
که طوبی به تنها نبایت خرد
ترازوی خود را سخن بخت یافت

نه آخیر شد نام هر سیوه
سن از آب این نقره تانباک
چو در میوه نارسیده ری
شود نرم از آفریدن خیر جام
زمینی که دارد بر دو پوست
چو در دانه باشد تنهای سود
ترخم شناسان و تان پیش
که چون در کتابت شود جایگیر
ازین اشاروی تر داستان
نباشد چنین به تدویر خیز
از خشم روی می که در جام است
دران نامه کان کوهر سفته راند
نخست آنچه غیبت پذیرش خود
نظمی که در رشته کوهر کشید
شرف نامه ز فرخ آوازه کرد

تعلیم خضر در گفتن این داستان

مرا خضر تعلیم که بود و دوش

خوابتیا را صلائی ز غم

تیارم سر آوردن از خطر برون
درین ده بدین دولت آموختم
نشستم در انبار دیوار تنک
که بر ساز و از هر جوی جوهری
دل اینجا بکجه بر جستن
که کشادم انشب ندانم ی
که از تنگ و آهن برون آید
نه هر کس نثری سخن گفتن است
کژاوا ز کرد و دکلو شاخ شاخ
چنان زن که کمر بشکند نشکنی
نه مثل زبیده است هر جوی
جد که در دم آلود کهای خاک
بجنا میث نارسیده کسی
ولی چو سخوری غن بر آید ز کام
اساسی بر پوست توان دست
کدیور در آید کشت و وود
زبانک منخی گرفته نوش
نوسیده رازان بود ناگیر
خفیه نیاید بر رستان
نوشته چندی قلمهای تیز
شرف نامه خسران نام است
بسی گفتنیها که نگفته ماند
همانکفت کزوی کزیرش خود
قلم دیدم با ر قلم در کشید
حدیث کمن را بدو نازه کرد
بمن ده که نامست کرد دم بر
برازی که آمد پذیرای کوش

که ای جاکمی خوار تدبیر من
شدیدم که در نامه خسروان
سخن میرساند ترا در جهان
فرو بردن از دما سید زک
گو آنچه دامای پیش بگفت
درین پیشه چون مثنوی نوی
مخو غم به صیدی که ناکرده
همه خیزی از بگریخت لغت
کسی کو بر دیرتر شکست رخ
زری تا دهمستان خوارم خند
نروید که ابی زما زندران
عراق دل افروز را در حمله
تو بنزله ای یک تلوی نهاد
تو کو هر کن از کان بکندری
خریدار چون بر دآرد بجا
ز دریای او کج کوهر میوش
چو دل داری خضرم آمد گوش
چو درمن گرفت الوصیت گری
دران حیرت آبادی یادوان
بین سر سری سوی نشداید
گرمی ز دیوان دستور او
من از هر سه دانه که دانا فاند
ز حکمت بر آرایم آنکه سخن
سه در ساختم بر روی کاغذ
طرازی نو انحراف اند جهان
در دولتی کو گزین دستکار
با بن نامه نامور دیر باز

ز جام سخن چاشنی گیر من
سخن را ندخواهی جواب روان
تو که تو باین را از اخبار خوان
بینا شدن در دمان ننگ
که در ز نشاید و سوز سخت
کس کشتکار کن بر روی
که سخنی بود هر چه ناخو رده
بستهی برون آید از جام سخت
زماهی درم بایدا رکاو کج
نوندی نه بینی سحر کو رکند
که صد نوک ز زمین نیای درنا
که اواز فضل ازوشد بلند
که کرد جهان بزرگدوی چو باد
سکندر رو آید کوهر خیزی
نشاید ره جمع کردن ر با
دری میان کوهری میفرست
داغ مرا تازد ترکرد هوش
زبان بر کشادم بدردری
ز دم قرع بر نام نام اولان
که هم پیغزن بود و هم جبار
حکمت نوشتند منشور او
درختی برومند خواهم نشاند
کنم تازه تابشهای کمن
حد کا نه بر مردی بر دویخ
که خواهند هر کشوری نوزن
دیوار او بر نشا غم نکار
با غم برو نام او را در از

چو سوس سر از بند کی یافته
مثنوا پسندیده را پیش باز
پسندیده کی کن که باشی عزیز
از ان خوشتر آید جابنده را
مکر در گذرای اندیشه کیر
چو نیروی کمر از بایت هست
بد شواری آید کهر سو تنگ
که جست نتوان با سودگی
ضم لغره خواهی وز طریقت
سجاری و خیزی و کیل و کرد
زما زندران نایدا لا و چیز
از ان کل که اوتازه و لغز
کو هر کخی تیشه را نیز کن
جان داری انیک خریدار تو
حود را خرد کوهر از کان تنگ
میباخی چنان کن بر به صواب
پذیرا سخن بود شد جای کیر
نهادم زهر شیوه به کامه
هر گینه که خاطرش تا فقم
کرویش خوانند صاحب سیر
کرومی زیای دین پروری
نخستین دراز پادشاهی زخم
به پیغمبری کو بلم که درش
بان هر سه دیابان هر سه در
در نع آید کم کین نکارین نور
پرند بی چنین رنده و درش کغم
نشستگی سازش زین سیر

غم از چشمه زندگی یافته
که در پرده کج نیابند ساز
پسندیده کا گشت پسند نیز
که منید همه ناپسندیده را
که از بار لقتن بود نا کریر
به میوه خود را میالای دست
زن کش کی آری تو آسان چنگ
بود لغره محتاج با لودگی
سجاک عراقت بیاید کشت
بنان پاره بهر چار هستند خود
کی دیو مردم کی دیو نیز
عرق ریزه در عراقت بوس
عروس سخن را شکر ریز کن
برودی شود بر فلک کار تو
د به کشتی بر یکپاره سنگ
که هم سخ بر جا بود هم کباب
سخن کز دل آید بود دل پذیر
مکر در سخن تو کغم نامه
خیال سکندر در رویا فقم
ولایت شان ملکه آفاق کیر
پذیرا شدندش به پیغمبری
دم از کار کثورتی زخم
که خوانده خدای پیغمبرش
کغم دامن عالم از کج پر
بود در سفینه گرفتار کرد
نزد در زمین رستگارش کغم
که باشد برو جاودان جاکمیر

بحر فتنه سحر کرم نام و
 بشر طبعی که چون درین دستگاه
 زخورشید روشن توان جست نور
 نظم می که نظم دمی کاروست
 دل دوستان زبدان نور باد
 درین دایره چون سخن بلام
 چنان برکشاید پر و بال او
 فسرده دلارزداد و کار
 گرش ناتوانی نمنا کند
 هر آنچه از خدا خواستم ز فقیاس
 سیاستی آن آب یا قوت وار
 سفالینه جامی که می جان است
 علم برکش ای آفتاب بلند
 بیار ای هوا قطره ناب را
 شتی که ز روز مندر معراج است
 زمین زنده دار آسمان زنده کن
 خداوند شمس و رخت و کلاه
 جهان بطلان نصرت الیه کن
 شمان را ز رسمی که آیین بود
 چو آب فوات آشکارا نواز
 و کرماه نور برابرستی ده
 ز شکر وی آن نعمت افزون بود
 بریز در شوب چون میخ او
 صلاح جهان آتش پدید
 بهر دایره که زنده ترکناز
 براندر که اورایت انجیختی
 مذاقم کس از مردم روشناس

که ماند بدین جنبش آرام او
 رسام سرش را بخورشید و ماه
 که شد سایه راسایه نیکار دور
 درمی نظم کردن نزار و است
 وز و طعنه دشمنان دور باد
 درون پرور خویش ز خولدم
 که نیک اختر می خیزد افال او
 غم آلود کار شود نگسار
 خدایش بخاندن توانا کند
 خدا داد و بر داده کرد هم پاس

نه حرفی که عالم زیادش برد
 هر نیز از و پاکیا هی رسد
 غلیو از را با کبوتر چه کار
 چنان گوید این نامه بغز را
 نو اگر نوای چکاوک بود
 که این نامه را غنچه نامی کند
 نشاط اندازد بخوانندگان
 نوازش کند سینه خسته
 و کرنا امیدش گیرد دست
 همایون ترانسه که این بهجگاه

در دعای پادشاه نصرت الیه

خرمان شوای بر شکین بریند
 بکیر الی صدف در کن این کیرا
 زمین بوس او دره التاج است
 جها کجی دشمن بر آکنده کن
 سه نوبت زن چوبت پناه
 بر اعدایین چو فلک خیر دست
 کلید آیینین کنج زرین بود
 چو سر چشمه نیل بجهان کداز
 زلفش کجاش سجاتی دهد
 ولی نعمتی بیش ازین چون بود
 سر تیغ کوه از سر تیغ او
 که از مولدین صبح صادق پدید
 زیر کا خطش کرده کرده باز
 سر کو تال از در آویختی
 کران مردمی نیست بر وی سپاس

نبال ایل رعد چو کوس شاه
 بر اید از قهر دایمی خویش
 سکندر شکو بی که در جمله ساز
 طرف دار مغرب بر دوانکی
 بر رسم سواری روان کرده خوش
 مخالفین اندیش او پیش بین
 جزا و کاهنیش تیغ روشن کند
 اگر سایه بر آفتاب افکند
 کرانعام او بر شمارد کسی
 فلک وار بر هر که نبندد کمر
 هر آنچه او نموده که کارزار
 کجا کام خنک بدرام تو
 بران قعبه کو بارکی تا خسته
 اگر دیکران کا صلسان است
 زبس ناز و نعمت کز روانده اند

نه باران شود نه بادش برد
 با ندازه سر کلاه می رسد
 ببا ز ملک در خواست پیشکار
 که روشن کند خوانش مغز را
 چو دشمن زند تر ناوک بود
 گرامی کنش را اگر آرمی کند
 صفر فتح رساند بداندگان
 کشایش دهد کار در بسته را
 بدست آورد و بهر اسیدی که است
 همایون شود خاند و بهر شاه
 در افکن باین جامه یا قوت وار
 سفال زمین خاک ریختن است
 بخندان لب برق چون صبحگاه
 تاج سر شاه کن جامی خویش
 شکوه سکندر با و کشت باز
 قدر خوان مشرق بغز انگی
 بهلم و زک پیری و تمام بخش
 بداندیش کم و زیاد میش کین
 کلید از زو کج از آیین کند
 در سنجیده اتش آب افکند
 بدان تا کند شکر نعمت بسی
 بر آب افکند چون منیش سپر
 نه رستم نموده نه سفند یار
 زمین یافت سر سبزی را کام تو
 زمین کج قارون بران خسته
 همه مردمند و همه مرد میت
 ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرد و سر بر آرد ز کور
چو عیسی بسی مرده زنده کرد
زین دورخی بود بیکار گشت
بر نیکی چون خرد پی برد
زهی کار کا بهی که چون آفتاب
رسد شرق تا غرب از احاط
هر وادی کوغان یافته
کجا کجانی بشیری دراو
چو از تاج او شد فلک سر بلند
همه چیز داری که اند خوشت
چو در جنگ فیلان کشائی کند
چو دولت که در بند کار تو نیست
دو شخص آیند از تو کافی بخوش
چو بر گشت کرد جهان روزگار
ز کجاست آنجا کستی نای
همان خام لعل برده خسته
جز این نیز میخیزد از شش حال
دویم مردمی کردن قیاس
چهارم علم برتر باز دان
ششم عهد و پیمان که شتر
سپه و دولت و دشمن بیکار
دو مار از برای تو تو قهر بیخ
جنان خسر و ازیر بخت سامان
همه شب که مه طوف کرد و کند
سپارنده پادشاهی تبو
ز بازی کند بر پیشه زور
بر انصاف ششم و ادم کی

بگیر همه شکر و بازار شور
بخلی چنین خلع اندیده کرد
بابری چنین تازه شد چو شبت
جنان یونیک از جهان کی برد
ز مشرق مغرب رسد طباب
بر فایه نعمت خوان او
در منه بدین درم یافته
که از کج او نیست چیزی درو
سرش با دلائل تاج فروید
نداری کی حیوان همسرت
دهی شاه قنوج پس بند
چه مقصود کا ندر کار تو نیست
یکی نرم کردن یکی سفت کوش
ز شش پادشاه شش کار
که احکام انجم در یاق صای
مهر سلطانی افروخته
که بادی پرونده ماه و مال
عوض از اجتناب از شناس
چو خورشید لشکر بهنازدن
و وفاداری از عهد نگه داشتن

در خطاب پادشاه گوید

طرف دارم تو کی بیکان
چراغ تر و عن افروز کند
سپه و از جهان هر چه می تو
نه پسلی محمد پای بر پشت مور
که بنید درین و تان اندکی

جها نر افغان خدین بلاد
همه روز خورشید با تاج زر
بدان واد ملکت که شای کفی
سپاس از خداوند کیتی سپاه
گرافه بنید از کار دور

شود زنده و خشم باید براه
با بادی افتاد زین آفتاب
دب بخش خواهند کان چو کج
همانکه چون کان کرانایه
بر کوشکی شاخ غبر شرت
نسب کرده بر قیادی است
سمن سیم و خیری ز ران
که هم خضر دای هم آب حیات
چو خضر از ره افتاده ز رنهای
به تیری و دو پیکار کاغذی
نوشته افکنی بلکه بهرام کور
که چون رکا بیارند نوزم
بدین عهد رایت جان میرد
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
نمود از تاریخ اسکندری
کوازین سخن نامش حرفت
دهی از روی نامو است
تمیده را واد دل خستن
ز روی کرم عفو کردن گناه
وزیر شش فصاحت صافی مباد
کی در خزینه کی در شکار
کی مار و حره کی مار کج
ستون در ست ذات العلماء
بپایین تخت تو بندد دگر
چو داور شوی داد خواهی کفی
کبش است ازین قصه انصافه
نه سایه بر و گستر اندنه نور

وگریند از در و موج موج
کسی کلید ز آرد بدست
تو دانی که آن کوهر نیم سفت
خرد کاستن ز زمین میکند
بختار شه مغر از کتشم
عروسی چنان شاه زنده باد
کل باغ شه عالم افروز باد
نظامی چو دولت در ایوان او
سدا ب و سپند رقیبان شاه
بیا ساقی از احتاجت کج ز روح
صبوحی که بآب کوثر کف
شب و روز این پرده نیلگون
زینک این پرده ویر سال
خیالی بر این کفر از بکر سے
چنان گفتیم زهر چه دیدیم گفت
پراکنده از بهر دری دانه
تقدیم و تا خیر بر من مکیر
چو میکردم ایندست از اینج
سخنما که چون کج گند بود
زیادت ز تار سخامی نو
زبان در زبان کج پر ختم
دران پرده کر رستی یافتیم
همه کرده شاه کتبی خرام
سکندر که شاه جهان کرد بود
به تختگاهی که نهاد پله
سخنن کس آنکه ز نور نهاد
خرد ما عمار از لفظ در

سراینده را سر بر آرد باوج
کلید بسی کج و اندکست
چه بختیاد از اندر نعت
برین آفرین آسیر میکند
بخت کسان مغر در کفتم
بر پنجاس آفاق فرخنده باد
چراغ شش مجلس روز باد
شب و روز با آفرین خواند

درین کخانه ز راز جهان
وگر کج بختان نیار دید
نشاط از تو دارد که سفت
چو فغان چنین آواز شیریار
فرستم عوسی بدان بر سگاه
باندازه آنکه نزدیک و دور
دریده دهن بد کالش چو باغ
ز چشم بد آنکس نباید گزند

فرو گفتن ایندست از طریق اسباب

حلاست اگر تا بخره کفتم
بسی بازی چایک آرد برون
خیالی شدم چون باز خیل
که نارد چنان همچو از بکر ی
که دل هر چه باور شدش برفت
بر آرمستم چون ضم خانه
که نبود که زنده رازان کریر
سخن راست رو بود و پرچ
به نسخه در پرانده بود
بیودی و نصرتی بکلوی
وز بجمله سر جمله افرا ختم
سخن را سر زلف بر با فتم
درین کورق کاغذ از م نام
بکار سفر پیشه پرورد بود
نکند آتش آیین شایان کی
بروم اندرون سکندر نهاد
سیومان زبان کرد کونکرا

جهان در بد و نیک پرورست
گر آید زمین بازی دلیر
بر آرم که این پرده خالی کفتم
سخت آنچنان کردم آغاز او
حسابی که بود از خند و دروست
نبار بر ساسی نهادم سخت
در آرزو این نقش چینی پرند
اثرهای نشاء افاق گرد
زهر نسخه بر دشت ماها
گزیدیم زهر نامه لغز او
زهر کسبان هر که آید بود
وگر رست خواهی سخما می
گوارش نظم ازو کم کفتم
جهان را همه چاره شدت دید
مجزر هم ز دشت آتش برست
بفرمان او ز کر چه در دست
همان نوبت پارس در صبح شام

کلید بسی کج کردم نهان
شود قهرم از برین کلید
سروار است آفرین کفتم
که بزمام نقش نیکو نگار
گر چشم روشن شود بر شاه
چراغ جاتاب دست نور
زبان سوخته دشمنش چو چراغ
که پوسته سوز در آتش سپند
دعای نظامت در صبحگاه
به تا صبوحی کفتم در صبح
بسی نیک و بد باش در کثرت
هم از بازی چرخ کرد و کیر
درین پرده جاد و خیالی کفتم
که سوز آورد لغنه ساز او
سخن را کردم بر و پای بست
که دیواران خانه باشد درت
قلم بست بر مالی نقشند
ندیدم نگاریده در یک نورد
بر و بستم از نظم پر ایجا
زهر پوست بر دشت مغز او
ز باغش زبهاره کوه بود
نشاید در آتش نظم خست
کیم مایه بتیش فدا هم کفتم
کلی چاره ملک نمان خرید
نداد آن دگر رسم از دست
طلایای ز بر سر فقر بست
ز نو تک خود بر آورد نام

بانیته شد خاقرار هممون
ز سودای جند و صفری دس
چو عرش ورق زاند بریتال
از ازوز کو شد به پیغمبری
بسی حجت کجخت از دین پاک
زنبد و تبا ن با قصه دوم
نبا کرد شهری چو شهر هری
ز بلغار که زکارا و بست
خبر این نیز بسیار بنیاد کرد
صلیبی خطی در جهان بر کشید
یکی نوحی چار صد بر فراخت
طمانی ازین سوی مشرق کشید
چو غم جهان کشتن آغاز کرد
مساحت کران دست اندازد کیر
ز خشکی بهر جا که ز بارگاه
دو کشتی بهم باز پیوسته بود
و کر باره این بسته را پای داد
بدین نکته سیاح منزل شاس
زمین را که خدایت وز تاکجیت
بهر مزره و هر بوم کو اندر خشت
ز تاریخ خسرو تا جدار
چون نظم گذارش بود راه کیر
ولی بهر حنا وورش یافتیم
بسی در شکستی خوردن طواف
سخن را با اندازه و در پاسب
دروغی که مانند باشد برست
سکندر شه بهفت کشور نامند

ز تاریکی آورد جو هر برون
فروشت عالم چو بیت العرب
بنا بنشی بر دهل ز دوال
نوشته تاریخ بکنند ری
عمارت بسی کرد بر روی خاک
بر نچخت شهری بهر مزره و
کر انسان کند شه کردن کبی
نباگاه هلسش بن غار است
کرین پیش ثوان از و یاد کرد
از ان پیش آید صلیبی پدید
که بر نه فلک پنج نوبت نوحخت
طمانی دیگر و مغرب رسید
برشته زدن رشتنا ساز کرد
بدان شغل بکاشته صد پیر
ز منزل بمنزل بهر پیوراه
میان دو کشتی رس بسته بود
شستمانده و در سکون طمانی داد
ز ساجل بساجل گرفت قیاس
تر از وی تدبیر او کرد راست
از آبادی آن بوم را و بخش
بکار آمد امنیت کاید بکار
غلط کردن ره بود با کزیر
ز کاکین اورو می تر یافتیم
غمان سخن را که در کراف
که با و توانگر و نشد قیاس
به از رستی کرد رستی حدت
نماند کسی چون سکندر نامند

بر داز جهان شورش ز نکر
شد آئینه چینیان ای او
دویم ره که بر بست افروخت
چو بردن حق دهن امورش
بهر کردنی کرد پر کار و هر
هم او داد و یور سمر قند را
در و بنیاد اول که در بنیافت
همان شد با جوج از و شد بند
چو غم آمدان کو هر پا کر
بدان چار گوشه خطاطی
بقطب شمالی کی میخ او
بدین طول و عرض اندر نیکارگاه
ز فرسنگ و اریمل و از هر طله
رس بسته انداز و پیداشده
و کر راه بر روی دایش بود
یکمیر لنگر که خویش ماند
که انرا که این را رس تا ختی
جهان را که از غم راحت کشد
همه ربع سکون از و شد پدید
همه جای ره کرد بکوه و دشت
جز این هر چه در خارش آرد
مرا کار باغز کفزار حیت
گذارش چنان گردش ضمیر
ولی بی شکستی گذارش سخن
سخن کرده بهر بر آرد فروغ
نظامی سبک باش را بنشدند
مخواری به تنها دین طر فوی

ز دارا ست تاج و اورنگ را
سر تخت کجسر وی جای او
به پیغمبری رخت برست وقت
چو دولت بر افاق سر پوشست
نبا کرد و جهان کرانمایه شهر
سمر قندی کا جهان چند را
بشرط خردان خرد منیافت
که بست آنجهان کوه ناگویند
که بخش کشد پیکر خاک را
بر نچخت انداز و مهندسی
بعرض خوبی و کزینج او
کر او بود دیگر چنین بارگاه
بدستی زمین را کرد دیلم
مقادیر منزل هویدا شده
طریق مساحت و پایش بود
یکی را بقدر رس پیش ماند
خطر بین کریمان رس ساختی
بدین مهندسه در مساحت کشید
بدان مسکن از ما که خواهد رسید
چو مرک آداز مرک چپار دشت
سبک شکلی دارد از پیش و کم
همه کار من خود غلط کاست
که خواند کا ز ابو و دلپذیر
نار و نوری نامهای کمن
چون با و آید نماید دروغ
توانمندی نیم نگسار ان شدند
صریحان پیشینه را باز جوی

کرا نید حاضر میت نوش باد
 بیا ساقی از خم دهقان چیر
 نه انمی که آمد مذهب حرام
 نظمی باغ آمد از شکر بند
 لب غنچه را کایدش بوی شیر
 یکی مرده بر سوی میل برار
 دل لاله را که اندازون بخت
 لب نارون را می آلود کن
 بنور ستکان چمن بزمین
 به واسعتدل بوستان دلگشت
 مبرخ زبان بسته آوازده
 سرانیده کن ناله چیکار
 در آن بزمه خسروانی خرام
 ازان سیکون سکه نو بچار
 بیا در حریفان غربت کرامی
 لفصلی چنین فرخ و سانده
 بگلچیدن آمد عروسی باغ
 رخی چون گل و بر گل آرد
 نشستم همی با جهان دیدگان
 هنوزم زبان از سخن میرنیت
 سوی مخزن آوردم دل پیچ
 و از سجا سرازیده بیرون زدم
 اکنون بر بابط سخن پردوری
 بسی دورانی که بگشت پیش
 مگردید که راه فرخندگی
 چنین زد مثل شاه کونیدگان
 چونان خضری برین طر فوجی

در غمت نمودن نشاط میل نمودن باغ و بوستان

منی که اصل مذهب بدو تعلم
 بیا را می بستان بچینی پرند
 ز کام گل سرخ در دم عبیر
 که عهد گل آمد بستان فراز
 فرو مال خوبی بجای سوش
 بخیری ز بار زار اندوگون
 کس خط بران خط نازنین
 هوای دل دوستان رشوت
 که پرواز پاپینه راسازده
 در آور برقص ایندل تنگرا
 در افکن می خسروانی بجام
 درم زین کن بر سر جو بیار
 کز ایشان نه بکنیم کی بجای
 بر بستان شدم بر سر ولند
 فرو زنده روی چو رو خنخاخ
 بمن داد جامی پر از شیر و می
 ز دم دستان پسندیدگان
 چو بازو بود باک شمشیر نیت
 که سستی نکردم در کار هیچ
 در عشق لیلی و مجنون زدم
 زغم کوس اقبال اسکندی
 کتم زنده از آب حیوان خوش
 شود زنده چون شمشیر زنده کی
 که مانند کانه خونیدگان
 بیا باغبان خرمی ساز کن
 ز جعد بنفشه بر انگیز تاب
 سسی سرو را بال برکش فراخ
 ز نیامی سبزه فرو شو می کرد
 سر نشتر زرموی سفید
 سمن را درودی ده از غوان
 بسر سبزی از عشق چون لیوان
 درختان شکفته بر طرف باغ
 سر زلف معشوقه طوق ساز
 به پیراسن بر که آب کیر
 ریاحین میراب را بسته بند
 بمن ده که می خوردن آفتوم
 چو دوران ماهم نمایند بسی
 ز بوی گل و سایه سرو بن
 سر زلف در عطر در شکشان
 که بر یاد شاه جهان نوش کن
 که چندین خنهای زیبا می خور
 بسی کجای کنس ساختم
 در و چوب و شیرینی بچشم
 وزین قصه چون باز پر دهم
 سخن را غم را فرو فرزندگ او
 سکنه در که راه معانی گرفت
 سوی چشمه زندگی راه جست
 نظمی چو می با سکنه خوری

انغاز کتاب شرف نامه اسکندری

و کز نه حسابت فراموش باد
 سسی در قح ریز چون شهید
 کل آمد در باغ را باز کن
 سر زکس مست برکش خواب
 بقمری خبر ده که تیرت شاخ
 که روشن بشتن شود لاجورد
 سیاهی ده از سایه مشک بید
 روان کن بوی گلبن آب روان
 سلامی به سبزه میرسان
 بر افروخته مهر کلی چو پیراخ
 در افکن بدین گردن لظوق باز
 ز سوسن سفید بساط حیر
 بر افشان بر بالای سر ولند
 خورم خاصه کشتی سوختم
 خود نیز بر یاد ما هر کسی
 به بلبل در آمد نشاط سخن
 ز چهره گل از خنده شکر فشان
 جز این چه مددی فراموش کن
 که با لودم از چشمه خون و سحر
 در و کجای می نو اند اختم
 بشیرین و خسرو در آختم
 سوی هفت یک فرس ساختم
 بر افرازم اقلیل و اورنگ او
 پی خشمه زندگانی گرفت
 اکنون یافت چشمه کلاه جست
 نگهدار ادب تاز و بر خوری
 به قناد و بهفت آب لب از بوی

بسا ساقی آن آب حیوان کو آرد
 کذا زنده نامه خسرو س
 شمی نام وز نام اولی قوس
 نو آیین برین شاه افاق بود
 کلوی تهم را بد انسان فرستد
 شه روم را بود رانی درست
 فرستاد خندان باو کوچ و مال
 چو فتح سکندر درآمد بجار
 در ایندیشان و اوریا بیست
 با بستی در دچهار کشت
 بویانه بار بجهد و مرد
 وزیر خیمه که پروردگار
 چون مرد و طفل یکسان
 ملک فیلقوس از قاشای تبت
 زلی شیرینی کشت خود میخیزد
 ز خاک به لطف بر گرفت
 و گر کونه دستان آذر پست
 در اندر و کهار چستی نبود
 دیگر کتبا چو عیای تبت
 که در بر خاص ملک فیلقوس
 چو سزوی که پیدا کند بر چمن
 سر زلف چمان چو مشک بیا
 بهر شش شمی شاه در گرفت
 حونه به بر آمد با بستی
 ز راز نهفته شانش و به
 بسیر سپه انجمن ساختند
 شرف یافته آفتاب از محل

بد و لقمه می سکندر سپار
 چنین داد لقمه سخن بانوی
 پذیرای فرمان او روم و ک
 نیاراده عیص استی بود
 که دار بر اندازی شک برد
 رضاحت و با اهدا بخت
 کرد و در شد مالش بد کمال
 و گر کونه شد کردش روزگار
 مرا کوش بر گفته هم کسی است
 ز شهر و رشوی خود او اگشت
 غم طفل سنجور و جان میبرد
 چگونه و پرورد وقت کار
 کس نیکیانش بجائی رساند
 شکافخان سوی این کشت
 با در بر بخت خود میگزید
 فرو ماند از راز و بازی شکفت
 بدار کند نسل او با رست
 کراف سخن را درستی خود
 سخلو بران اختیار می داشت
 بی بود پاکیزه چون بخت
 نیکو نهفته ز غرض من
 و زو شکو کشته شکوی شاه
 ز خرمای شه خلیج بر گرفت
 بختش در آمدن رشتنی
 وزان جنبش آرام جان بود
 تر از وی انجم بر افروختند
 گر اندید و از علم سوی عمل

که تا دولتش بوسه بر سر دهد
 که از جمله اجداد ان روم
 بیوانان زمین بود ماوی او
 چنان داد کرد کرد و خوش
 سبق جیت از وی بشمیر و تاج
 کسی را که دولت کند یادری
 بدان خرج خوش شود شاه روم
 نه دولت نه دینا دار کشت
 چنین آید از جوشان روم
 چو تنگ آمدش وقت باز گشتی
 ندانم که پرورد خواهد ترا
 چه کجینا زیر بارش کنند
 که ملک جهان از بفرنگ وای
 زنی دید مرده بدان بر کند
 لغز و تا چاکران تا خند
 بر دو سر و در و نو خشت
 ز تا سچا چون گرفت قیاس
 درست انشا ز گفته هم دیار
 چنین گوید آن پیر دیر سیال
 بدیدن همایون به بالابند
 جمالی چو در نیمه و آفتاب
 بر بلندستان شه چنان ملان
 شد از بر میان صد فگار
 بوقت ولادت بهر نو شاه
 شناسندگان بر گرفتند ساز
 اسد بود طالع خداوند زور
 عطار و بجز را بر و ناخته

بمیراث خوار سکندر دهد
 جوان دولتی بود از ان مرد بوم
 مقد و نیه خاصه حاجی او
 دم کرد را بست بر پای میث
 فرستاد کس تا فرستد خرچ
 که یار دکه با او کند و وری
 ز سوزنده آتش کمد است موم
 سنانر اسر زنگ خار کشت
 که ز ایدرنی بود از انز و بوم
 بروخت شد در آستینی
 که این دده خورد خواهد ترا
 چاقا لها در کنارش کنند
 شد از قاف تا قاف کتور گشای
 ببالین و طفل آورد به سر
 ز کار زن مرده پر دختند
 پس از خود به بعد خود خشت
 هم از نامه مردان و شناس
 که از فیلقوس آمد نشه یار
 ز تاریخ شاهان پیشینه حال
 بهر و مکان و کبک و کمنه
 کرشمه گنان ز کسش پنجاب
 که جز یاد او نامش بر زبان
 پیدار شد کو کوشا هوا ر
 که و انانکده سوی ختر گاه
 ز دور فلک باز جند راز
 گرد ویده دشمنان کشت کور
 مه و زهره در نور دم ساخته

بر آریسته قوس را مشرتی
 چنین طالعی کا مدی نوارزو
 از قوم طالع بر دختند
 از انفرخی مرد اختر شناس
 بشادی کرانید از دوه رنج
 چو شد از پرورده شایع سرو
 کان خواست از دایه و چوب پز
 وزان پس نشاء سوار کی رفت
 بیاسا قی ازاج ریحان بهشت
 گمزان می آبا کشتی شوم
 بقدر پندش کناری بود
 نه ندلی که طوفان بر کرد زال
 چنان زنی کران نشین سالیان
 که چون شاه یوان ملک فیلوش
 جو فرزند خود را خر و منداخت
 نشاندش بدانش در آموختن
 با آموزگاری برورنج برود
 ز هر دانشی کان بود و قیاس
 خبر دادش از هر چه در پرده بود
 بباریک بینی چوشتافتی
 هر آنچه از پدر میاند و ختی
 به تعلیم او بیشتر برورنج
 برورزی که طالع پذیرنده بود
 که چون سر براری سچرخ بلند
 همایون کی تخت از ریناج
 بیاد آری انیدرس و تعلیم را
 بدستوری او شوخی خلیج

نزل در ترزوی بازگیری
 چکوم نهی چشم بدورازو
 سکندر ملک نام او فتنه
 خبر داد که در خسرو پاس
 بخواهند کان داد بسیار کج
 خراسیده شد چو خرانان تند
 کسی کا غشش بد فکایر

ششم خاز لکره بهر مجای
 چو را داکرامی بغالی چنین
 در چکام هفت اختر آمد پید
 شه از مهر فرزند پرور بخت
 بفریوزی نمی مشکبوس
 ز که لوح و مرکب آور پای
 چو شد رسته بر کار شمیر کرد

والش آموختن سکندر از حکیم نقو جاش در ارسطو

در غرقه کردم شبتی شوم
 کند کاری را مرد کاری بود
 ز حرفی که سخنی بر آرد کمال
 ترا سود و کس را نباشد نال
 به راست ملک جهان فخر و شای
 شد امین که شایسته فرزند یافت
 که گوهر شود شک از افروختن
 در آموختن آنچه نتوان شمرد
 و زو که دوازده شغلی شناس
 کسی که چنان خطل پرورده بود
 سخنها می باریک دریافتی
 که درش کنون در وی آخوتی
 که خوشدل کند مرد را پس کج
 کمین سخن مره گیرنده بود
 ز کتب میدان جهانی همد
 فرستند از نفت کشور خارج
 پرستش ساز می زرو سیم را
 که دستور و انا به تاریخ کج

خوشا روز کاری که داکوسی
 جان میکند از جو خوار کی
 همه سخنی از بستگی لازمست
 گذرانده درج و جهان نورد
 بفرزانه فرزند شد سر بلند
 ندارد پیر هیچ با لیت تر
 نقو جاش آنکه خردمند بود
 ادبهای شاهی بهر پای نغز
 به پرست لگو هر پاک را
 همه ساله شنوده تیغ خوش
 ارسطو که همد رس شنوده بود
 چو استاد و انا بفرزنگ واری
 چو منشور اقبال او خواندیش
 لشکر داده بسپرد فرزند را
 سر دشمنان بر زمین آوری
 بر آفاق کشور خدائی گنی
 نظر بر نداری ز فرزندین
 ترا دولت او را هر یار و رست

چو خد متکران کشته خد شکاری
 براوخت باغ از نمانی چنین
 که دنیا بدو داد خواهد کلید
 در کج کشاد و بر شد بخت
 می و مشک میر بخت بر طوفی
 شد از خنجر همد میدان کرای
 ز شیر افکنی جکت با شیر کرد
 پی شاهی و شهر یاری گرفت
 بمن ده که بر یادم اندیشت
 ز بازار حرصش نباشد سی
 باندازه دار و گنت بار کی
 چو در شکنی خانه پر به نیست
 گذرانده از چنین یاد کرد
 که فرج بود که هر از جنبه
 ز فرزند شایسته شایسته تر
 ارسطوی و دانش فرزند بود
 که نیروی دل باشد و نور غز
 چو آنکه که آید افلاک را
 بجز علم را نه دادی کبوش
 سنج شکاری دل بد داده بود
 مکراده را دید بر کج پاس
 در و بست عنوان فرزند خویش
 به پیمان در افرو سو کند را
 جهان زیر مهر کنین آوری
 جهان و جهان پادشاهی کنی
 بجای آوری ختی پویندین
 هنر مند با و لقی و خورست

هنرمهر کی یافت قدری نام
چو خواهی که بر سر سانی سریر
که شاه چو برین کشد شل رت
سر انجام کافال باری نمود
از اندسی حرف شکلی کشد
اگر غالب ز دایره نام تست
شکل بسند ز دانی پر
برینکوه میسبت بار می بوش
نفران کا آلمان کار کرد
عجب مهربان بود بر مهربان
جروی کی مرغ بر باب زن
بختی زنده بر او در دشت
ملک فیلقوس آجها ز جت برد
دخست شش سلو چار بخ
مقیم نی مینی دریغ کس
جهان کام و نام خواهی سپرد
بدام جهان هستی از دام او
خوار پای لیکه و پستیش
تو نیز ای بجا کی شده در خاک
بیا ساقی از خود را میم ده
منفی کو ز محنت را می دهد
تصرف در اندک نه شتم
ولی تا قویست شد پستین
ره سن همز مهر نوشدست
دباغت چنان دادم پیچید
کدایش نقشی کداری زیر
ولایت ز هلاش پراو ز کشت

بدولت خدای برادر نام
ازین نزد بانان شدت ناگزیر
وزیر او بود برین از کونست
بران عهد شاه استواری نمود
که مغلوب و غالب در و شید
شمار ظفر در سر انجام تست
شدند زوری پیش او دلپذیر
زهر دانیش آورد و می خوش
بدین لکھی بخت بیدار کرد

هماندولتی کا چند کی گرفت
ملک را ده باو بهم داد دست
ناتم سر از رای جهان او
چو استاد و است کا لفظ خرد
بدو داد کین جز فراق کارد
و کز آنکه مغلوبی اندر قاس
همه وقت کان حرف بکاشتی
هم او هستی زیر کاندیش شد
هنر پیشه فرزندان داد

در نموش جهان وفوت ملک فیلقوس

سهر کار از خواست و توتی
بنا شده لوح از سپرد
تنی چند را بته در چار تیغ
تا شاکند هر کسی بخت
بخود کاست پی چه باید شود
بدو دام او رستی از دام او
بفکند شان نعل و پالان پیش

چو پر کار چرخ از بر کوه شوت
جهان جیت بگذر زینکاو
یکایک و رفهای ازین جیت
در و هر دم از نوبری میرد
درین چار سو بهج شکامیت
شبی نعلبندی و پالان کی
چو از دام داری خرازا شد

بازگشتن سکند نصر و زری انکندریه و نشتن بجای پاد

باززدگان موسیائی دهد
کران سیم در ز جرد شتم
نشد حرف کیر کس بختین
هنر جستن و عیب پوشدست
که ترامد ایلپ از رم را
که نقش از کداریش نداد و کیز
بدو مانج و تخت پدر کدشت

سخن سنجی آمد ترا ز دست
کر بخت من حرف کیری کند
نه بنیم به بدخواهی اندر کسی
درازه که خود را نمود بخت
چنان خواهم از پاک پروردگار
چنین نقش بند که چو شاهم
همان برهما کند پر دیده بد

ز رای بلند ان بلند کی گرفت
پذیر فکاری بدان عهد بست
نه بندم که رز غیران او
بخواهد ز کد بختان کوی برد
بنام خود و خصم خود کن شمار
و غالب تر از خویشین در برابر
ز پیر و زوی خود خبر داشتی
هم اندیشه زیر کان پیش داشت
که همد رس او بود همزاد او
دل مهربان هم بر او مهربان
کا رطو نبود می بد و لایق
برین دایره مدتی چند کشت
ره پای چنگ آوار چنگ او
بریز او قند چون وز دایر بخت
کی میرد و دگر کی میرسد
که کیسه بر مر خود کاندیش
حق خویش میخواستند از جری
بر آسود و او خویشین شاد شد
بدو دام و بیرون چو کد کد
ز رخسده می روشتایم ده
درست ز راند و در شاکت
ندام کسی کو دبیری کند
که من خبر بدخواه دارم بی
قدم دشتم تا با خبر درست
کرین ره کردم سر انجام کار
کاک همچنان نقش بر نمود بموم
نمود آنچه را پیش پندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای شد
ز فرمان بران ملک فلیقوس
خاندان که باری بازوی او
بخیر کوشید کردی شکار
چو خطش قلم را نذر آفتاب
حساب جهان گیری آید پوش
بدکار کو جت نام آوری
از و بسته نقشی بجهر خانه
بانوه می با جوانان گرفت
باز درون کس نیارودوی
بر جانمی نام دغش رسید
ز دیوان دهقان قلم گرفت
تراز و خود آینه که دارد و سر
چاند کرد شد که هر مرد و بوم
سکندر بتدبیر دانا وزیر
وزیری چنین شیرازی خان
ملک شاه محمود نوشتین رده
شاه که بدخواه را کرد و خرد
مبادا که شه را شود پای لغز
جهمان را دود و دشت و شمشیر
بسیاسی آتش تبت جانفزا
که چون بان شربت آرم نماند
چو صبح از دم کرک برزد زبان
من از خواب سوده بر ختم
بخوان لعلی که آرد و خنک
که انجیر خرمی بودی فراخ
که چون بامدادان چای سپرد

عملهای پیشینه بر پایدشت
نشد کس در نخل باو می رس
نخربید کس بر رازی او
ز کور و کوزش زرقی شمار
یکی جدول بخت انشک به
جهمان زبان دید در توجن
وزان کار دادش فلک آوری
رسیده به کسور افسانه
بخلوت پی کار دانا گرفت
برون از خط عمل نهد پای
بمصر و حبش بوی باغش رسید
ز چاره کان هم الم گرفت
یکی جای آهمن یکی جای زر
زندگی مثل کی خوشا شاه روم
کلم روز کاری شد قاق کیر
جهان چون نگیرد و قریحان
که بر دند کوی از همه خردن
برای وزیر جهمان کپی برد
که کرد و سر ملک شوریده بخیز
ز داو رنبا شد خیرا کزیر

بدار همان کنج زر می سپرد
که بود اندر و دوست کینر تر
چو در زویر پچیدی اندام را
بر بود از دلیران توانا تر
فلک ز خط جدول بخت
همش هوشدل بود و هم قدت
همه روم از انور و نوخته
کھی را با انجمن سپین نهاد
نه انحر و با مردم از رومی
به بازار کانان با کرد باج
به حاجت نامی بر کاشت
خمارت همیکر و وزیر میفاند
کشاده دودش چو دشت
هر کار کا قبال را در فرست
ارسطو که دستور و رکاه بود
همه کارش با کس پی برده
نظری پی بند وزیران شدند
مرا و ترا که رشود پایست
چو باشه کند چشم بد بازی
جهان را صاحب جهان بود

استعانت خستن مصیران را کند بدفع لیسر نکبار

نخبن در آمد سبک پاسبان
بجوهر کشی خاطر آراستم
ستیزه کند بادل خاریک
بنودی یک بخیر میچ شاخ
جما همه از ابر او رفت چه

خروس غنوده فرو کو قبال
طلبکار کو هر که کانی کند
چه نپداری امید آسان نیست
کند ازنده پیکر این پرند
به جلوه بر آورد خورشید است

بدان عهد پیشینه پی میفشرد
به شمن کشی تیغ او تیز تر
کره بر زدی کوش خرافام را
سر زیر کان شد بدنامتری
سواد حبش را ورق ریخته
بهین هر دو بخت شامی شست
بر یحان سر سبزی آراسته
که از راز انجمن کره می کشاد
که آید در اندیشه او می
نخست از مقیمان شهر می خراج
به جا که سرور بر پایدشت
همه خار سینک و گل میفاند
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
با آهمن چو آهمن بر چون رست
به نیک و بد محرم شاه بود
ز رای وزیران پذیرد شکوه
که از حبله دو کیران شدند
تن شاه باید که ماند دست
کند دیو بافتنه هم بازی
ورین داوری چشم بد و دوا
من ده که دارم غم جانکرا
عجمی خیرا در نور دم بباط
دیل زن بر دیر تیره دوال
به نپداری امید جانی گند
که آسان بر از در تو اگر کوش
کدازش چنین کرد و نقبند
عروسانه بر کرسی نشست

سکندر برائین شاه پیش
 کسی باده میخورد بریاد کی
 خبر بر صاحب خبر نرود شاه
 رسیدند چندان بیابان تنگ
 بیابانی چو قطران سیاه
 همه آدمی خوار و مردم گزنی
 نه مصر و نه فرعون بماند ز روم
 شد داد کرد و درین پناه
 ارسطوی بیدار دل بخواهد
 که بر خیز و سخت از آنی کن
 شود مصر و آن جیت رام تو
 سکندر بدستوری ز نهمون
 زور یا سوسی خشکی آورد رای
 بفرموده کربل رود نیل
 دلبران بصحرای کشید رخت
 دو لشکر برابر شد آراسته
 ز بس نغره آمد برون از کین
 ز شوریدن با یک چون تخم
 بجائی گرفتند جای نبرد
 نه آبی در و سرد جز زهر ناب
 چو کوه بر آرد کاه از زمین
 شباناف خود بکمر سائی کشاد
 ستاره درآمد بتابند که
 بجای می هم روم و هم بخت
 بیاساقی نمی که رومی شوت
 فریخته راهی ازین راه دور
 به جای این چار سوره روی

بر راست نرمی در ایوان خویش
 کسی کج سیر سخت بریادنی
 که مثنی ستمیده داد خواه
 که شد در بیابان کدر کا تنگ
 از آن پیش کا میز بیابان کباه
 نه زنده و داوری نینای
 که زنده از انکوه آتش چوموم
 چو دانست کا و زدنکی سپاه
 وزین دلبسی قصه با و بلند
 هلاک چنین از دهنی کن
 بر آید بد را نمی نام تو
 ز مقدونیه بر دایت برون
 و لیس سوی مصر کشید بجا
 کند لشکرش سوی صحرای
 بکین خواجه زکی که کرده سخت
 شد از زرم خاک بر جوش
 فدا و فدا و همسان بزن
 بوحش بیابان در آمد گریز
 که گرمی ز مردم بر آورد کرد
 نه همدی در و کرم خرقاب
 برون جیت شیریه بکین
 جهان زیور روشانی نهاد

خلایان کلچره دلربای
 نشسته چنین چون کی چشمه نور
 نظم زمانند بر شاه روم
 سواد جحان ز چنان در شوت
 نه رومی که سپید کند شتران
 که آید بیاری گری شریار
 ز جمعی چنین دل پر کند ایم
 هر سان شد از لشکر تیغیان
 وزیر خردمند فیروز رای
 بر آید مکر کار می از دست شاه
 و کرد دشمنان را داری بجا
 کی لشکر بخت کز تک و تیغ
 همه مصریان شهری و لشکری
 بی رخاش زکی شتابان شوند
 چون زکی خبر کرد کا سپاه
 ز نعل فونان پولاد تیغ
 ز کز کران تنگ چالکران
 چو بر جک شد ساخته سازان
 زمینی ز کوه کردی آب تر
 در انجای غولان وطن باخند
 بر آفاق شد کا و کردون بلیر
 بروشد بزرگ دار و شمشیر

پیغام فرستادن اسکندر بشاه زنجبار و صاف

منو در میدان بیکار

من ده که طعم چون کی بخت
 که بر خیز منعم تواند بود
 سنج و دو جو تا نذر دوجوی

مکر با من این بی محال ملک
 و برین ره فرشته زره میرود
 فراضه قراضه باید بخت

مکر بر کمر کرد خویش بیاس
 که آواز داد از راه دور
 که بر مصریان تنگ شد فرعون
 که سودا درآمد بان کوه و شوت
 نه بر چکس مهر و آذر شان
 و کرد نه تبارج رفت اندیار
 و کرد حکم شده راست مانده ایم
 نباید که دانا بود سپهر اس
 به پیروزی شاه شد زنجبار
 که شته را قوی تر کند با یکاه
 شود دست فیروز و دشمن ملک
 فروزنده بر قش بر آمد تیغ
 پذیره شدندش بنیک اختر
 و دلبسته سوی آن بیابان شوند
 جهان کشت بر چشم نمی سیاه
 زمین را ز خویش بر افتاد تیغ
 شده ماهی و کاه و راسر کران
 که ریزه شد دیوار آذر شان
 بهوائی ز دوزخ جوی آب تر
 چو غولان بر کوشه می افتند
 بر آمد ستاره چو دندان شیر
 تیاقی مکرست بر جای پاس
 بر آسود خلق از شاند کی
 فروماند رومی و زکی ز کاه
 چو رومی و زکی غاشق ملک
 که آید کی دیو و ده میرود
 ربانید از و چون که کرد در دست

بگویم ساند ز بهتان پیر
 ازین شکیان بکانه جوی
 ولیکن چو کردم سنگام بپوش
 که چون شاه چین بن برایش نهاد
 جهان از دلیران لشکر شکن
 بسوی که پی بر زمین میفشرد
 بهار است لشکر باین روم
 دلیر و سخنگوی و دهنش ست
 بشیرین سخنها می مردم فیت
 سکنه بحکم پیام آورده
 رسانده به ویم شمشیر شاه
 جو اندو کلچره چون سون
 جوان دولت و تیز کردش
 چنان به که با او ملا کند
 مهربش روان بیدار استن
 شنگ چون کوشش میبخش
 بفرموده طوطیا نوشش
 بریدند و طشت زدنش
 کسانی که بودند با او بر آه
 شد از بهر آتش و شمشاد رنگ
 شد از روی میان یک کجباری
 شب آینه که پوشیده و فلان بود
 شاهنگ چون بزد و گله
 جلا جل زبان گفت با روانه
 دگر روزگار و در دوشاب
 تیره زن از خار شجرم جام
 ترا زوی پولاد سنجان میل

من میفرستد بدیوان پیر
 دور وئی مکر کز مانی مجوی
 نه سوراخ دیده نه سوراخ کوش
 فلک نعل زنگی در آتش نهاد
 کشیده چو انجم کی تحسین
 در اندام کاو استخوان کشت خود
 چو آرایش نقش بر مهر موم
 به تیر و بشمشیر تاخت
 روده نهوشند کاشکب
 برخویش خواندش بنام آوری
 مکر بشود باز کرد و در راه
 ز رومی بزنگی رساندین
 که خشم سوزنده چون آتش است
 بنالید و غدر شکاک کشید
 مبارک نشد کین از و چون
 به چید بر خود چو مار کسن
 کشند و بر انداختش هوش
 بخون غرق شدند ازین بکشت
 شد آتاپ در دیده زو کشته
 چنان سوخت که آتاپش خدنگ
 که دیدند از انگونه خو خوار کی
 که آن لحظه میرد خندان بود
 بر آهنگ شب مرغ و ستان بود
 که شد جاور با دو دشمن تابه
 برون زد و برار کج که آفتاب
 بسینه بر افکند رشب را کام
 ز کفه کفه همیراند سیل

زمین رخت این خمریان دور باد
 دوسو راج چون رو چلیه سنا
 کدارش کرد از راهی نهفت
 سپهر از کین مهر برون جلد
 از آئینه پیل و رنگ شتر
 سه روم رسم کیا تازه کرد
 ز رومی تنی بود پس و جان
 کشیده دمش طوطیا نریدم
 ندیم سکندر به بیکاه و کاد
 بفرمود تا چوچ نارد و رنگ
 بزنگی زبان رهنمونی کند
 که دارنده تاج و شمشیر تخت
 چو بر شاخ آهوکش چرم کور
 مبادا که ان آتش آید تاب
 جانفش که صلح و جنگ آید بود
 دماغش ز گرمی آید پخت
 ر بود اند یوساران غای
 چو پرخون شد اظشت نکی که پند
 نموده کان رومی جو سحر
 بخون ریختن شد دل نجخته
 سیاهان را نکاردند از فید
 سکندر با بستی یکدور و ز
 بر او تاخت بندوی جرج اگر
 طلا برون شده و دشمن
 بغیر کوس از در شهر یار
 درآمد شوش دم کاوم
 سنان بر بخت خفایان

زبانم بدین کخت محدوباد
 یکی سوی شهوت یکی سوی آزار
 ز تازیخ دهمان چنین میگفت
 ستاره کف مهره بیرون فغان
 صدف را شبیه بست بر جای در
 ز نوبت جهان را آواز کرد
 زبان آوری که از هنر زبان
 سخن پروری طوطیا نوشام
 محاسب در حکام خوشید و ما
 شتابان شود سوی سالار نکست
 که آهمن در آتش زبونی کند
 روا کند رایت به پیروی تخت
 بد و دزد سر مورد بر پای مور
 که نفسند آنکه بد ریای آب
 ز جانش زیان دید و از صلح سود
 بر آورد چون در غارتان خوش
 چو که برکت راعده کهر با می
 بخوردش جوی و آبی و آبی نخورد
 چه بد دید از ان زنگی سر بر
 ز خون چنان بکینه ریخته
 ز خنده لب رویان با مهد
 کدشت از سر خشم اندیشه خور
 بهار و نی شه جرسای زر
 یاقی نبوت که در دشمن
 جانشند زانک جرس تهرار
 بجکه زدن طاس و دین جم
 برون رفت از لکشت ناف

ز قاروره ناخج بیدربک
چو لشکر بشکر در آور دروی
سبق برده بر لشکر و هم زنک
که رومی تبرید از ان پیش خرد
چو زنکی نمود انچنان با زنی
چو لشکر مهر اسان شود و در سیز
که بدل شدن این سپاه دیار
ز خود بخوردن طوطیا نوش کرد
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
چو دستان توان آوردین سبت
جهان دیده دستور فریاد رس
بر جا که رو آری از کوه و دشت
سیاهان چه ماران مردم زنند
ز مردم کشی ترس باشد بسی
و اگر جای نالی کنیم از سبب
میباخی چه باشد که بن هشیند
اگر قنقن تنی چند زنگی ز راه
یکبار اسرا تن بریدن ببرد
اغیر تنی تا بطبعی و نه غف
شدن چو پخته می خام
اگر پنج دانستی در خشت
چو آن آدمی خواره باید خبر
این چاره سازنی بدست آوریم
بجز مودته تا دلیران روم
شدند با لیه ان فرمان خیر
و آور دستان نوبتی و شاه
یکبار اغیر مودتا ران کرده

قواره قواره شده دوج و ترک
مبارز بر و ان آمدن بر دوسو
چو بر کوبی بر کشیده درنگ
که با طویا نوش زنگی چو کرد
ز رومی نیاید عنان تازی
سکالش نسا زو مکر در گیر
و شمشیر خورده کشند سیر
همه لشکر از بیم خواهند مرد
بیاراب و دست از لیر می بوی
کران ز کجا از لوله شکست
گشا و از سر کار دانی نفس
بسی بایدت خرج فیروز گشت
نه مردم بهمانا که امینند
ز مردم خوری چون ترسکی
ز کیتی بر آند کجابه کرد
و اگر است خواهی میباخی کشند
که رفتار کردن درین بابگاه
بمطبخ خورستان زهر خورده
نه دفت و این لکنه کجفت
بر و سجا به حبس تمام
که یکی خوری دارم نه دست
که هست آدمی خواره زو بر
و انچه در شان شکست آوریم
مانید جانی در ان مرد و بوم
که گفتند از ان کخی چند سهر
تغالی خون سرخ و رولی تا
بر بند سرجون کی پاره کوه

ز مرتین جمله زم زمی تیغ
بسی کبک در هر قسم انچند
خرابی در آور و زنگی بروم
در افکند خون دلا و بجام
بدانست سالار لشکر شناس
وزیر خرد و مند را خوندیش
لشکر توان کردن انیکار زار
کنده بر یک آیین جس شکار
همان نکیان چیره دستی کند
بر اندازانی که یاری دبد
که شا با خرد و نمون تو باد
جهان داور آفریش نپاه
اگر رومی اندیش از جنگ بک
کر از دم خواهی چون سکدان
علی کر ز ما دشمنی هر اس
یکی چاره باید بر افروختن
نشتن ز خون و شمشیر خشتاک
زنگی زبان گفتن این را بوی
بجوشد سر کوه سفیدی سیاه
گوید که مغزش بیارید نیز
اسیران رومی سپرد و رومی
بدین ترس کذب را دین کیوم
مگر کی زکرگان تو انیم دست
کمین بر کند رگاه زنگ آورند
نبوت که شاه بر دستان
شد از ششم ناکه چو غنچه شیر
بمطبخ سپردند کین را بکیر

شده آب خون در دل تیغ
بسی خون نابور که ریختند
در افتاد افغان بدین مرد و بوم
بخورد از سر خامی ان خون خام
که در رومی از زنگی آمد سر اس
خبر داد از ران سپهان خویش
به تنه اچه بر خیزد از کجوار
نیاید ترسندگان هیچکار
چو پیلان انقشه مستکی کشند
ازین و چشم رستم کاری بود
طغریار و دشمن زبون تو باد
نپاه تو باد ای جانکده شاه
عجب نیت کان مایت این نیک
نخوانند ان عاقلان عاقلان
میباخی برایشان نیاید پاس
تبد ویر مردم خوری ساختن
در انداختن زنگی از سجاک
بیز تا خور و خسرو باجموی
تنی از استخوان آور و زرد شاه
کرین اغیر ترس خور دست خیر
همه زنگی خوش نمک خور می
که آهین باهن توان کرد نرم
که بر جل خرجل مار و شکست
تنی چند زنگی بچک آورند
سرتنگ نوبت سپردشان
که آرد کوزن کران را بزیر
سباز انچه شده را بود ناکر سیر

دگر کونه با مطبخی گفت راز
 چو فرمود خضر که خوان آورند
 شه از هم درید آتخوش لبند
 چونکی بخوردن چنین دلکش است
 برغم سیاهان شه سل بنبد
 شدند انبیا بان بر شاه زنک
 چنان بخوردن ز کی خام را
 دل زنجیا نرا دآمد هلس
 چو روزی که مرغ جک جو دبال
 خروش ستوران ز اینک نیز
 دهمای کرکینه چرم خروش
 دل ترکند لایق دلدار و کیر
 روار و زمان تیر پولاد سای
 دولشکر دگر باره بر خوتند
 بر آستینه لشکر روم و زنک
 ترک کمانهای باز و شکن
 زده لشکر روم را بیت ملبد
 زمین سپه زنی شیر کون
 شه چون سنان چشمه عقیق
 چو آواز بریل سرکش زدی
 پیاده روان کرده سل ملبد
 تلکریایهی ز راجه بنام
 سپه ماری افون کرکی درو
 خمی از خم آهن بر بخت
 علم دیده بر جمی بر سرش
 ز راجه منم سل پولاد خای
 چو در سحر که بر کشم تیغ تیز

که چو ساخت میا بدین کتاز
 بباط خورش در میان آوردند
 چو شیری که او بر در چرم کور
 کبابی دگر خور و غم ناخوشت
 مزور همی خورد از انکو سفند
 خیر از اوند از انروز تنک
 که زنگی خور و مغر با دام را
 که از پرنیان هر برون بند کباب
 تنی شد دماغ سحر خیال
 چو صور سرافیل در دستخیز
 در آور و مغر جبار را بخوش
 در آورده از نای ترکی بغیر
 در اندام شیران پولاد خای
 دگر کونه صفها بیا بستند
 سفید و سپه چون کرانی و یک
 بسی خلقه برده از خوشین
 زمین در کمان سپاه کردند
 خاجی بر آورده چون تیون
 زخطوم تادم دگرین غریق
 زدی آتش از خود چو آتش زدی
 بهر کوشه کرده صید بنبد
 ز لشکر که زنک بکشد کام
 سر آسای از سر بزرگی درو
 بنهما سکا هن بر در سخته
 منیکشت کیوی از ان کین
 که بر پشت پیلان کشم سل پای
 کوه چه کم کوه را ریزد ریز

دگر ز کمان پیش خسر و پای
 بیاورد و خون بیک پشتمند
 بایستی خور و جفا بند سر
 همه ساق زکی خورم و شرب
 چو تر سنده اژدها گردشان
 که این اژدها خوار مرد خیال
 سر زنجیا نرا که آرد به بنبد
 فرو پر مید آتش انکیزشان
 لغول سپه بانک برزد خربس
 ز غره بر آوردن کا و دم
 ز شوریدن طبلک زخمه ز
 زمین لرزه مفرقه در دماغ
 بلاک چنان یافت از دی تیغ
 دوا بر ارد و سود خوش آمدند
 سم با و پیمان پولاد نسل
 در خیدن تیغ آینه تاب
 لقلب اندر اسکندر فیلقوس
 صغف زنده سیلان یکجا کوه
 دگر کونه بر هر کی تخت عاج
 ز بسیل کا بد چالش برون
 چو این پیکار شد ساخته
 در آمد چو سل ستوانی بیت
 دهاش فرخ و سپه چون لویه
 برو سینه همچو فولاد فرس
 بسی خویش را زنگی ستود
 چو اندر قلع سیلانی کهنم
 گرم شیر پیش آید و گرم بر

فرو مانده عاقر در آن سدی
 برو فچهای سر کو فغد
 که خور دی ندیدم بدینا دگر
 کزین خوش نگ تر نیامد کباب
 چو ماران بصحرار با گردشان
 نهنکی است کاورد و برانوال
 خور و چون سر لغفه کو سفند
 ز گرمی نشست آتش تر نشان
 در آمد بغیر دین آواز کوس
 شده ز بهمان زهره کا و کم
 دماغ فلک سفند از خرم تیز
 زده آتش مفرقه چو خراج
 که در شب سار و ز تاک میخ
 دو دوری ای آتش چو ش آمدند
 بخون دلیران زمین کرد لعل
 در خشان ترا چشمه آفتاب
 خاجی بر آستینه چو لغوس
 چو کرد کوه کمرهای کوه
 به زنجی بر سر از شک تاج
 شد از پای سیلان زمین یکین
 شنیده شد از مهر پر داخته
 کرد پیلار استخوان مشکیت
 کرد چشم بیند کشتی سفید
 حدیث تو نمندی آن چو در پیر
 که سوزان ز آتش زبیر در
 نه یک پیل باتین بائی کهنم
 بروسل با جم چو غریه بر

فرس بکشد جوش من پیل را
 چو الماس و آهن رک و تن مرا
 درم بپلو بپلو امان تیغ
 مراد جهان از کسی شرم نیست
 چو من زنی آنکه که خندان بود
 ز رومی سواری توانا چیست
 در آمد بد و زکی جنک سود
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد
 چو کرد آسمانی سپه از بون
 شه کردان ماه کرد و کرمی
 زده بر میان کوه مرگین کمر
 یانی یکی تیغ زهر آغوش
 لجنی بر افکند بر پشت بور
 بکشد درمی چون آید عتاب
 بزد بانگ بروی که این تیغ سپر
 سپه روی ازانی که این تیغ تیز
 هفتاد رنگ بر تیغ آینه رنگ
 چه لاف می که من دیو مردم خرم
 گران زبانی نکند از جای
 چو بپندی زخم بر سر زنده پیل
 پر کفت این سخن در کاب بپاید
 ز سخنی که زدی بر تنش گرز را
 سر و گردن و سینه و پا و دست
 سیاهی کبر با نخل لبند
 نشد کار تیغ بر دوش شاه
 چنان خبری ز دربان سخن
 اگر زنگی رفت سوی من

رخ من پیاده و نند پیل را
 چه حاجت بالماس و آهن مرا
 خورم کرده کوان بدیر تیغ
 ستیزه بسی هست و از غم نیست
 سپه شیر می الماس ندان بود
 بر آن آتش افکند خود ز خست
 بیک ضربه از تن سرش را بود
 تیغ آید از میان و ببرد
 نیاید بناورد و او کس بدن
 ز پر کار موکب تنی کرد جا
 در آورده فولاد دهنده سپر
 حایل فروشته نظر فروش
 در آمد برین آن تن پیل نو
 چگونه جد بر زمین آفتاب
 غتاب دلیر آمد آرام گیر
 دین حرکت که ز خواهی گریز
 من آینه کم ترس افتاد رنگ
 مرا خور که از دیو مردم خرم
 و گرنه سرت بسپرم بر پای
 زند پیمان جامه و خیم نخل
 بر آورد باز و غمان بر کشاد
 بر افتاد تب لرزه البرز را
 ز پا تا سر خورد و در غم شکست
 هر اسان از ویدیه نخل بند
 بغیر زنی چو میغ سیاه
 که شیر یان بر کوز کنین
 زبان بر کشاد و شبنی کرف

سلاح از تنم رسته چون گلکن
 چو گردن بآرم کردن کشتی
 ببرد کم کشتی از دها پیچرم
 ستیزنده را و از دم دست
 بکفت این و ببرد و با بر کج
 با تنش کشتی باز مالید کوش
 در کینه و احوالی در آمد بک
 در کپچاکس را نیاید نیاز
 دل از جامی شد لشکر و مرا
 بر است بر جنک تنی بیج
 تن هر یکی آسمان کون زره
 کمندی چو ابروی تمنا جان
 غنان تکا و بد و لست سپر
 از آن تر تر خسر و سپلتن
 اگر بر تنای غنان از راه
 مرد و با خون سرخ رویت کم
 سلبیده بر در و می اخچم و در
 نداری تو پیکار شمشیر و نخت
 من آن دم سالار از تنی شرم
 چو آهین کم حلقه در کوششک
 برو حمله برو چون شیر مست
 سبک زخم آنکه ز فولاد نخت
 چو کار ز راجه ز راحت برید
 بخمر و بر آمد چو شند از دها
 چو دارای روم انبیه ابرید
 سر زنی نخل بالا فتاد
 که ابر سیاه آمد از کوه رنگ

ز پولاد دارم سلاحی تن
 نه زانی هر اسم نه آتش
 نه مردم کشتی بلکه مردم خرم
 خوار زیر پالان براید دست
 چو ماری که بچرخ سودای کج
 چو پروانه کایدش خون چش
 فلک هم در آور و با تنش بک
 که با آن زانی شود زرم ساز
 چو از کوره آتشین سوزا
 زنی کشتی نیزه را و او بیج
 چو مرغ خول زنی کره بر کره
 خچم چون کان کوشه چایان
 نمود القوی دست را و دست بر
 به شندی در آمد در آن زمین
 کم بر تو عالم چو ریت سیاه
 مسلک از جد مویت کم
 بر تیغ من سرخی اندوی زرد
 بیاموزیت من بازوی نخت
 که چون دشنه صبح تنی کشم
 زنی رو و کوش سالار رنگ
 یکی کزده کا و پیکر بدست
 ست جان از آنوسی دخت
 یکی محنت دیگر آمد پدید
 برو کرد زخمی چو آتش را
 ننگ سفید از میان بکشد
 چو زنی که از نخل خرافا و
 بنار و مکر از دها و ننگ

سیه کوه کرد باز موشم
 هر آنکس که جانش زین کرم
 سرتیخ در کردن افروختش
 چنان زد بر تیغ زنگار خود
 و گراشت از ناداران یک
 چو کلنگار کون کوت آفتاب
 رفیقان لشکر تا یمن ناس
 سحر که که آمد به نیک خیزی
 روانگر در خش غمان تاب را
 چپ و راست دلبست از بر جسد
 حبش بعین بر بری بسیار
 بر آید بغیریدن ابر سیاه
 کره بر کوه با فروسته کرد
 ز بس شورش توفیق و عین کما
 ز روی در کوس شد خردت
 ز بس کوفتن بر زمین کرد تیغ
 لکان کج ابر و بکران تیر
 چو بنده وی بازی کرد خمیر
 بزنبوره تیز ز نور نیش
 بر آرتنه شاه قلب از بند
 کفیده دل و بر لب و دگرف
 نمود بسیار فرزانگی
 شاه از زمین لشکر اندیشه کرد
 چو لشکر زبون شد دین حق
 تنی چند از آن سیاهان شربت
 سپهرار روی چو بی جفا ماند
 بیاران خود گفت کین صیغام

کران کوه را هم تراز موشم
 بسی جامها از سکا بن رزم
 دران یاده هفتن هر چندش
 که زنگی بگردش در آمد کرد
 نیامد کسی را تمنای جنگ
 کبودی گرفت از خم تل تاب
 کجبان تلواز خیم شبناس
 کل سرخ بر طاق نلوفری
 بر بخت چو آن تن آن آب را
 فرو برد چون کوه رخ ستوار
 بقلب اندون نگی دیوسار
 ز ماهی تف تیغ بر شد ماه
 زنجوایی اندامها کشته زرد
 بگردون کردن در آمد مهرس
 بذرای رویین در افاده چش
 زهر غار بر شد غباری میخ
 ز پسان جوشن بر آورد شیر
 متعلق زمان بندوی تیغ تیز
 شده آهین و سنگاروی پیش
 چو کوهی که آن باشد از لا جورد
 دبان باز کرد چو لشت کشف
 هم از زیر کی هم دیوانگی
 که از آن غنیا نیاید خبر
 بخود بیا این زمره اسحق
 بزور خم و از خم چو نکت شبت
 تگاور سوی لشکر زنگ راند
 کجا جان برد چون در آمد بدم

ز تن بر کرم کردن سل را
 جمانجی چو ندیدگان پوئی
 از نهنگین تیر سیاهی قوی
 سیاهی دگر زین بر او هم نهاد
 جماندار با فتح و مساکشت
 کجبان انبار سیکر درفش
 یزکداری از دیده ننگ شتند
 سکندر بردن آماز اوجاگاه
 بقلب اندون پای خود فشرد
 همان لشکر زنگ خیل حبش
 چو نوبت نشاء از دوس جنگ
 خیال آماز هر دو لشکر غریو
 زگر زران سنگ و شمشیر
 ز خر مهره با مغز خر خسته
 ز نای دهنده بر تنگ دور
 ز ستار پولاد پران خدنگ
 کمند کرده داده پتج پتج
 ز رموز و فی ضربهای سنان
 زمین خسته از خون رنجیده گان
 همان تیغین زنگی سخت کوش
 چو از هر دو سو کشت قلب ستود
 بر آورد زنگی ز روی ملاک
 بدل گفت آنکه شیر کی نم
 برو شد و گرباره چو آن آفتاب
 کسی کو خیم دیدنیا داو
 پلنگه بود و دسالار زنگ
 لشکر تو لشکر دین کارزار

بدم در کشم چشمه نیل را
 ز خون ناف خود راند نافوبی
 غمان را ند بر جانش خمری
 بزخمی در کردیده بر هم نهاد
 شبانه با آرا که بازگشت
 ز راند و بر سر پریان بخش
 تیاغی که رسمست بر دشمنان
 بر آراست بر حرب دشمن سپاه
 بر پهلوان پهلوار سپرد
 بر کوشه کشته شمشیر کش
 جرس دار زنگی بجای ننگ
 کران هول دیوانه شد مغز او
 میمانجی همی جست راه گیر
 زمین مغرور کوه از سر زنده است
 لکان بود که ما سفر اهل و صور
 کره لبه چو نردول خار منک
 بجز کرد کردن نیکیت هیچ
 بر قص آنداسب زیر غمان
 هوالبته آراه سنجیدگان
 بر آورد چون زنگ روی خرتما
 ز هر دو سپهر رفت بیرون دار
 که این از زمین بودوان هولک
 برین ترسانگان دلیری کم
 که آرد بخور زنی شب شتاب
 تنی کرد پهلوار زولا و
 بدل گفت که ما ز دریا ننگ
 مینها چه بر خیزد از ناک سوار

سلاحی ملک و از ترتیب کرد
یکی خود فولاد آینه فام
بر آشفته و آمد بر تن شیر
مرو تا بند و لیس آن کنیم
ز جوشیدن زنگی خامسکار
سکندر بدو گفت چندین لاف
تیرس را چه شیر می شیر افکشان
به پهلوی شیر کنجی دست کش
بیایا تا بگردیم میدان شخت
بر آشفته زنگی رکفتار شاه
بر آشفته شد شاه از اثر شت رو
بسی نیه بر یکدگر باختند
خونگی شد از جنگ خسرو توه
سیه کار شب چو شود خفت سوز
سینه طی که چو نصیح را ندید
گفت این و از خبر که با شت
مهربان لبش عذر خواه آمدند
بر آمدی که ابر زنگار کون
مژ و ان رومی و از غان ننگ
و انیل کز پاشی شد انصاف
بر آست بازار ناورد را
کی مرغ خسته چشمه دار
تایل کی تیغ بندی چوب
بر او نیخته با جی زبرد را
روان و مرکب مبعاد کا
دگر زلفی از جوهر تیرست
دگر دیوی آمد چو کیا کا

جوش و از تیغ ترکیب کرد
هناد از بر فرق چو نیم خام
نشاید شدن بوی شیر را طیر
درین زر که جنگ شیر انکیم
بجوشید خون در دل شه یار
مران به پند پیشم و ان لاف
دلیری مکن با دلیر فکشان
که داری شیر افکنی و شخوش
به پنیم کزنا که سختی گشت
بجالش در آمد چو دود سیاه
چو تیغ از شش سر بر آورد و
یکی زخم کاری فنیختند
بدو گفت خورشید شد نیر کوه
برون آیدانش ز گردن روز

بجوشید خفانی از گردن
در شان کی تیغ چو نیم خام
بسته گفت کانی شیر صید زای
به پنیم کزنا ملبدی کز است
چو بدخواه کین در خروش آورد
ز مردا کی لاف چندین مزن
تنی را که توانی از جای برد
تبارج خود ز کتازی کنی
کر فتن در حریف افکنی
فروشت بر ترک شه یار
به تندی کی تیغ ز در بنش
بدینگونه تا شب در آمد سیر
شب آمد بشنوخن با کز نیت
کنم تا تو کاری در نیکار دار

پیروزی با فین اسکندر بر شکر زنگبار

رنمیدان بوی گلگاه آمدند
فرو سیت از دیده دیای خون
شده سینه از بغی دورنگ
یکی تشنه مانده کی گشته غرق
بر نیچ آب روان کرد را
که در چشم ماندی چشمه وار
کو مبر تر از چشمه آفتاب
بوقت زدن تیغ چون مهر
پذیره که دشمن کی آید براه
فرست ما دما کو مبر آرد بهت
از چشمه بنیدگان شد توه

چو روز در چشمه آفتاب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
سیا بان چو شب رویان خجج
جهان خسر و اننگ پکار کرد
کی جامه از چشم کور و حریر
سان کش کی نیر هسی ارش
کلاهی ز نو لادین بر سرش
نشت از بنده کوه و ش
نیامد لشکر که شر مرده بود
بیک مانج شد که بروی رسید
همان خور دکان نترشی دگر

مرکب بزرگ استین با ملن
ملارک برورفته چون بر مور
شیکبا شوار خود و صبور
در نیکار فیر و زمندی کز است
ستیزنده را خون چو ش آورد
مهرسان شوار سایه خوشین
بهر خاش او پی چو جایی فشرود
که گنجشک باشی و بازی کنی
کر فتنه شوی کر کر فتنه سوز
ز برق شمشیری کی رسد میخوار
نشد کار که زخم بر جوشنش
نشد زخم کس در میان کار کرد
مبعاد فردا و فکر نیست
که اندر کز نری سولخ مار
نیز این چو نصیح بنیم سجا
بدین دستان شاه بسا گشت
بر نیچ آتش ز دریای آب
چو شطرنج از عاج و از انوس
که دوش چو نیراغ و چو نیم تراغ
بدخواه جرحش بدکار کرد
بجوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
باب عکس یافته برورشش
که کو مبر بر شک آمد از کوهش
بدین همایون بر رفتار خوش
باندیشه لشکر فرو برده بود
زنگی رک زنگانی برید
چنین چند از خاک خدایر میر

سیه روی ترزان یکی دیوسد
سیاهی دکران ستمکاره تر
نیامیدان دکر کس دلیر
پلنگر چو دید اسخمان دستبرد
غمان برشته افکند چاکلنگان
شیر زهره بران سیل زور
طریقی بناورد زکی نمود
چنان ز دروفاج نه کره
بهر مودش کز سر باره کی
ز نیم چاقی که آمد به تیر
تنوره ز نقیدن آفتاب
ز بس زکی کشته بر خاک راه
سک شد شب کشت کوهر کرا
سر نیکی در منش تاخته
ز گفتن که بومی و دکر باره بان
قومی دست زلفش زخمون
سکندرشمیر کجاء دست
سرایت شلم بر شد بمابه
ساده ملک زیر زین فرش
کبیر که زیر علم نه خستند
کروبی که بریل کردند زور
چو خصمان کرفا خوری شدند
بخشود بر سختی کارشان
فرو زنده شان کرد از گرم باغ
چو شاه متاع کران سنجید
هم از زرکانی و از لعل در
همه زنده سیلان کنجیدش

بخشش درآمد چو چنیده مار
بحرب آمد از شیر خونخاره تر
که ترسیده بودند از ان تندیشر
شد اندامش از خشم ناخورد و خود
بصد خارش سخت مالنگان
بجو شد چون شیر بر صید کور
که بر نقطه پر کار تنگی نمود
که هم کالبد سفته شد همزه
سختید لشکر یکبارگی
کفن کشت در ری چون جگر
ببوزند کی چون تنوعی طلب
زمین کشت بر آسمان رسیده
چنین است خود سیم کوهر کران
ز زخت خرد خانه پردخته
بر آورده سرهای و هو زبانا
ز بنماز خواهی درآمد بون
بیازار زکی درآمد شکست
ز غوغای نکی تکی کشت راه
ز سیفور بر قربانی نفس
بفران خسرو سر بلند شدند
فانده چون پله در پای مور
جش در میان نیامی شدند
ز شمشیر خود داد ز بنماز شان
کز آتش فرو زنده کرد چرخ
چو دریا کی دست پر کج دیده
بسی چرم قضا کردند پر
همان نامی سپان طاووسش

برو تیر شنه با نچی راند زود
همان شربت یار پشین خور
غمان داد خسر و سوختن نیک
اگر راست در جنیت جماند
بسی زخمها زد بغیر و می سخت
پناهنده رایا دکر و انخت
بچاکلگری سومی اولاندش
بیک باد شد کشتی خشم خورد
سپاه از دو سو جنبش بختید
ترنگا ترک در خنده تیغ
ز جوشیدن بر لبه سام نیز
عقیق از شنه آتش افروخته
اسیر ممبرک شد مشک بید
زدل دادن چاوشان دلیر
ستیزد و لشکر جواز حد کشت
وزان تا خنک لشکر بویان
چو زکی درآمد بر کانه رود
فروخت باران جنت میخ
ز بهر کوگان نکی چون نیک
در انوادی از نگیان کس نماند
خرسبده کو بار مردم کشد
شاه و حشاز که بودارش
بفرمود تا داغشان کشتند
ز بس غارت آوردن از بر شاه
بجز کوهرین جام زریع بود
ز کا فور چون سیم صحر استو
بسی پرده چینی و بربری

بر آور و از نو سیر و حال دود
زمانه همان کار پشین کرد
برو بخواند بدخواه خود بر جنگ
سوی حرکت کام واکام راند
نشد کار کرب خد و نخت
نیت کرد بر کار سکاری سبت
بر بر سیه خنده زد چو دشت
سکندر بماند و پلنگر ببرد
شب و روز را در هم سختند
زمانه می و رقهار آورده میخ
جهان کرده از نو نانی گریز
شبه کشته ز آتش همه سوخته
غواب سیه صید باز سفید
دلا ور شده کوهر جنگ شیر
زمانه می را ورق در نوشت
ز نکی گشتی بنه بر سوسیان
ز شهر درومی درآمد درود
فروخت زکار زکی تیغ
بگردن دافسار پالانک
وکر ماند جز خور دکر کس نماند
کمی شمشیر کشد که بر شمشیر کشد
بفرمود شان ستن از شمشیر
جش ز بس سبب داغ بر کشند
غنیمت ننجید در عرصه گاه
بجز وار کوهر با نمار خود
زیم چو کا فور صد پاره کوه
سبق برده بر باد و بر شتری

ز برکت توانایی کوهر کار
 سه از قیام زکی و تاراج کج
 که چندین خلایق دارند لایق
 فکر اسراند خشن شد سرشت
 فلکها که چون لاجوردی خند
 که داند که آنجا که انجمن
 بیاساقی از می مرستگن
 از انمی که دل را بدان خوش کنم
 برومند باد انما یون خوت
 بسویه رسیده بهاری چنین
 ز نشان بهر وقت و آمد بهار
 بغیر خری نرگس خوانا ک
 نهان پیکر با تف سبز پوش
 که چون زومی از نئی بکین کشید
 که چون غرضی شاه لکشت جفت
 بر آسود بکجه بر جامی خبک
 شد از راه او کرد در خواسته
 روار و زمان نامی ترین ند
 در آئیده بهر دورای شتر
 جهاندار بر مرکب خاصش
 چون لختی زمین ز لطف دولت
 ز صحرای غنیمت بر آورده کوه
 بدین خرمی شاه فیروز مند
 و از انجا رواند بدریا کنار
 بکج و لغزان در لغز و بوم
 بر آبادی شهر مبر درج
 با بادی و روشنی چون شب

همان فرش زرافه آبدار
 بر آسود و امین شد از دوزخ
 چراگشت باید بشمیر و تیر
 نشاید کشیدن بهر از سر و دست
 همه جامه لاجوردی دزد
 بخون چه دلهاست تخته

همه روی صحرای از جسته
 بعزت و انکشتگان بگریست
 کند که برایشان نهم در دست
 چو در دانه لاجوردی نقاب
 درین پرده کج سرودی کوی
 همه راه اگر نیست بنیده کور

باز گشتن اسکندر بفرزنی و ساختن سکنندیه

که در سایه آن توان بردخت
 ز رونق نضاده کار چینی
 بر آورد سبزه سر از جو یار
 چو کا فور تر سر برودن فلک
 که خواند سرتیبه و اور سر و ش
 سکندر کجا خوش در زیر کشید
 چو کلنا خندید و چو کل شکست
 بیاقوت می ریزد از درنگ
 که بی کرد به راه آراسته
 سر بریده بر پشت پروین بند
 ز بانگ تپی مغر که در سپر
 خرامنده بر کبک قاضیش
 ز پهلوی وادی در آمد شیت
 ز کوه بر کشیدن به یوان ستوه
 بر افراخت سر را بچرخ بلند
 پذیرفت بکند آنجا قرار
 عمارت بسی کرد بر هموم
 بر نراه میریخت چون یک کج
 همش جامی بازار و چو کل شکست

که از سیوه آرایش خوان به
 چو شد بار و سیوه و در جان
 و کوه باره سر سر شمشاد شک
 کشاد هم من فصل بکجه بند
 با و از پوشندگان گفت خیز
 گذارنده و استمان می
 در کج کشاد بر کج خواه
 چو ستقای باران و فوارش باد
 چو آزاد شد راه از باد و کرد
 زوری می از فخرجه تار و پیل
 دمان جلا جل بهر پاسور
 بموکب روشن لشکر از هر کنار
 ز بسایت بخیزی سرخ و زرد
 ز بس کج آگنده بر پشت پیل
 مبصر آمد و مصر را از نوخت
 بهر منبری کو علم بر کشید
 و از انجا بیوان درآمد ز راه
 خنقین عمارت زودیا کنار
 با سکندر انشهر چو نشد تمام

بکجینه کوهر آراسته
 بنجدید پیدا و پنهان گریست
 و از خود خطا بنیم انهم صحت
 سزار کسب دلا جوردی تاب
 درینجاک سوزنده آبی مجوی
 ادیم کورست و کجخت کور
 چومی در دوی نقل بر پتکن
 بفروخ در ش خلق تیش کخم
 که از سایه آسایش جانده
 بدست بر دوش چو تان
 بنفشه بر سخت غنیمت شک
 بصحرای علم بر کشیدم بلند
 گذارش کن از خاک و کج ریز
 چنین داد لطم گذارش گری
 تو انکه شد از کج و کوه سپاه
 ز دنداب و رفتند راه بامداد
 در آمد برین شاه تپی نورد
 بجوش آمد از بانگ طبل جل
 ز شور جرس کوشها گشته کر
 نه خند انداکش از انشمار
 منتفش شده کسب لاجورد
 بصدد جامی پل تپه بر برویل
 باین خود کار انشهر ساخت
 و از ان منزل آمد عمارت پدید
 بر پوشید که درون زر و دیاه
 بنا کرد شهر می چو خرم بهار
 هم آنگند ریش نهاد و نام

چو پرداخت آن خوب بنیاد را
زد یاد گذر کرد و آمد بروم
بزرگان روم آفرین شدند
نشاند مطرب قناد نعل
ز فروری دولت کا سکار
ز کجی که او را رسانید
کزین کرد مردی بفرنگ داری
که انامیانی که باشد غریب
یکی خرمن از سیم مکده خسته
مرصع بسی تیغ کوهر کار
همان تنهائی نگارین عاج
ز گوش بریده شتر بار
از میان کرانمایایی سره
شوکید دار از زلی خیال
نه بجای خود باسخی ساز کرد
سکندر شد از کار او
ز هر سو خبر ترکان رسد نمود
در طعنه بر رومیان تهنه شد
درین آیدانه منی بسی
بیا ساقی آنی که فرخ لیست
منی کوست طلای هر غمگشی
نه بنیم کسی را درین روزگار
بمشغولی زخمه این سر و د
نه بنیم کسی را به شیار بست
قاشی این باغ دلکش کنم
که چون شاه روم بر شوخ رنگ
بنور و فرشت و می نوش کرد

که مانند شصت و هفتاد در
جهان نرم در زیر محشر چو هم
بر آنکو بری کوهر افشان شدند
که آمد چنان بزرگی در خیال
نشاطی نو نیکت در روزگار
به کجانی فرستاد بهر
که آیین بخدشت آرد بجای
ز کوهر زمرکب ز دیبا طیب
یکی خانه کا فورنا سخت
منظمای ز رفعت آبدار
کوهر برآمده با طوق و تاج
ز سرهای پرگاه خروار با
فرستاد با قاصدی کبیره
حسد ز بر و تیر ترشد غنان
در کین پوشیده را باز کرد
نمانی همه داشت آزار او
که رومی بزنی چه بازی نمود
همان رومی از بدلی تهنه شد

یونان شن گشت غش و شربت
بان روم چون غش خوشی
همه شکر یونان بیار بستند
مخالف شکن شاه پروخت
بسی از غانی ز تاراج رنگ
چو نوبت زنجش بدار رسید
کز یاد غنیمت ظرافت بسی
برون ز طبقهای بریز رنگ
ز غود کرده بار با تهنیت
خیزان چاک غلامان چیت
اسیران ز تحیر بر پا دوست
ز پیلان پکار صد زنده دل
چو آمد فرستاده راه سنج
پذیرفت کجینه بیقاس
فرستاد آن پاسخ سر سرب
ز فروری دولت و جاه خویش
ز هر کثوری قاصدان بافتند
زمانه چو عاجز نواز گشتند

سکالش نمودن سکندر بر قهر دارا

ندیده بخز قباب آتشی
که میلش بود سوی آموزگار
شوم فارغ از خل دیار و د
که دادن توان آن بخش بست
بد و خاطر خویش خوش کنم
بر آسود آمدن دشمن چنگ
سر و سر آیدگان گوش کرد

جهان منیم از میل جو نیده پر
چو من طبعی را بود ناگزیر
چو سیر و نجهم که که کج باغ
و گریه از دست اند و تنگ
کند از شکر کارگاه سخن
پذیره شد آسایش خوا بر
نبودی زنده دور تا وقت خواب

کز بنجار و ر باز گشت
بگردی از و هر چه بنجاستی
که دیدند از و آنچه بنجاستند
بفر و ز شادی بر آمد تخت
به سو فرستاد و چون رنگ
شتر دار ز تانجا رسید
کز انسان نه بنید عالم کسی
لصند و ق غبر کج و از رنگ
که هر بار از و بود صد رنگ
هنگام خدشگری تهنیت
ببالا و پنهان چو پیلان بست
که زرم جوشده چون و دیش
بدار سپرد انکار کایه کج
پذیرفته را ماند از وی پاس
شتر سید از رای سگندری
خودش سر کین بدخواه خویش
بدین خرمی تنیت ساقند
به تند از و با مو بازی کنند
چو بت در آتش افکند هر کسی
بمن ده که داروی دردم ویت
یکی سوی دریا یکی سوی ر

کزین گوشه کیران شوم گوشه کیر
ترجی بدستم چو روشن چراغ
کز او روم سوی این و تسان
چنین کوید از یونان کس
روانگرد بر کف می ناب را
معنی و ساقی و زود و شراب

حاصلی بجز کامرانی نداشت
به پیش اندران فلیخ فان بهر
منفی سراسیمه بر بانگ رود
کردن تعبیر ابد جام را
چو دات جوانی و اقبال است
جبا کیر در سایه تاج و تخت
علم بر فلک زن که عالم تربت
زبون کردن دشمن آسانی گرفت
بدارند آنچه داد از سخت
مکنند ایرانیان نیست کرد
بخیر شد شاه مکر و کوش
ملک وار میشد بر سر کوه
دو کلبک درمی دید بزار بیک
در انمعه که راندش بار کس
شکوهی فرامانده زان شکار
یکی مرغ را نام دارانند
همان مرغ شد عاقبت کامرکا
خراسنده کلبک طغریافته
چو بخت کلبک درمی نافتاد
دانست که قبال آری و بد
شنیدم که بودند از رخ کاره کو
صدائی شنیدند از آنکو بخت
که چون دجوان بریش خون بود
کخدر شود بر جهان چهره دست
از انغال فرخ دل خسروی
تدبیر نیست با انجن
که چون من نیروی آبی نیامد

از ان به کسی زندگانی نداشت
هجانرا بداد و دوش داد و بهر
نیروزی شد نو بین سرود
کلو کیر کن باده خام را
برود و بی شاد بایست
مکیر دجوان تا تو بیک سخت
بدولت در آویز کا نهم تربت
حساب خراج از طرسان گفت
همان داده را نیز از و بخت
با پران گرفتن کمر چست کرد
هم و خوش نش بود و هم و خوش
کسی سوهو که می سومی کوه
باین کیکان جنگی جنگ
همی بود بر هر دو نظار کمی
که در مغر غران چو بود انظار
بر انغال چشم اشکار انما
که بزنام خود فال زدند یار
پر دین پر کلبک برافته
ملک نیز بخت آمد تباب
بدارش بر کاسکاری دهد
مقرض کی ملحق که دون کوه
بدانسان که بود آن نمود بخت
سر انجام قبال او چون بود
بدلای دولت در و شکست
چو کوه قوی یافت پشت قوی
چو سوهی در میان چمن
کبر دون کرد ان رسام کلاه

نشسته جهاندار گیتی فروز
ارسطو بنا بر فلان بجام
که دولت نیامد آن تخت بانش
نشاط می ارغوانی سب
چو تدبیر شمشیر کردی غلام
سیاهی کرفی سفیدی کیر
شاه نصرت مصر قمارج نک
بهم سکی خویش در روم شوم
از آنجا که روز جوانیش بود
درختی که او سر برادر بلند
شکار انخان در شکار شوت
که شست از قضا بر یکی کوهسار
که این مغر او را منقاحت
رنجی که کیکان در او ریخته
کی را نشان کرد بزنام خویش
دو مرغ دلاور در انداوری
چو پیروز دید آنگهان حال را
سوی شستی کوه پرواز کرد
ز پر و از پیروزی خویش
ولیکن در اندولت کاسکار
که پرسندگان زو با و خویش
نفرموده تا کی جهنمند
بپر سید پر شده نغز فال
صدائی بر آورد کوه از نعت
بخرم دلی ز نظرف با کشت
ز فیروزی صبح و پیکار خویش
گرفتند با خوارگان چون هم

نیروزی آورد شب را بر روز
می خام ریزنده بر خون خام
همه ساله با افسر تخت باش
طرب ساز واد جوانی بده
بر آرای مجلس تبرکب جام
چنین املقی بایست تا کزیر
بچه بر آورده بود آب و رنگ
نیا بکشت در تر از و تمام
تنهای کثور ستایش بود
بد کمر در خان رسام کند
همیک و خنجر در کوه و دشت
که بود آری کونه در وی شکار
که آن بال این اناخت بخت
نظاره شاه نگر بختند
بر دست فال سر انجام خویش
زمانی نمودند جنگ آوری
دلیل طغریافت انحال را
غضابی و آمد سرشس با کرد
بنودش همانا غم جان و تن
نباشد بسی سر او پایدار
خبر باز چند از راز خویش
خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون نیامد سر انجام حال
همان را ز کوه گفته بدار گفت
سوی بر بکا آمد از کوه دشت
سخن را ندانند از کار پیش
نخود بر چنین خواری چون هم

بد را چرا داد و با چرخ سراج
 کراولش کرد به سپهرین
 سپه را که فیروزمندی رسد
 امیدم خانش به نیر و بخت
 شام ز کانی سپهریا و سه
 شناسندگان سر انجام کار
 چراغ جهان کوهر شاه باد
 بهر جا که باشی خداوند باش
 چنانست خصلت برای صواب
 ز دست تو یک تیغ بر دوش
 ز دارانیا بد بجزای و خوش
 بشوین تو بایمان نک
 تو شمشیر گیری و او جام کبیر
 تو بیداری او بخودی میکند
 به بینی که روزی هم آزار او
 تو بر حق و خصم باطل ستیز
 بناید که بند و ترا این خیال
 همه مردمی سرور زاری کند
 جبار از بد نیست کاری بدست
 جو اندر پیوسته با کس بود
 مروت تو داری و مردی ترست
 پدر که ره باقت شیر بود
 بجنگ سیاهان کنی شربت
 چو زان سلیمان بخشی چو کوه
 هر بر زبان کی شود صد کور
 و کراخران نیکو تو اند
 بچندین نشانهای فیروزمند

کز نو کم ندارم نه کوهر تاج
 نیکو دارم بس مددگارین
 زیار آن کیدل بلند می رسد
 که لبناغم از دشمنان تاج تحت
 چکونید و چون بشنید اوری
 دعا تازه کردی بر شهباز
 رخ شاه روشن تر از ماه باد
 ز تخمی که کاری بر مندی بش
 که شه بر مخالف نیار و تاب
 ز دشمنان سیر تیغ بکشین
 کز آید تو خوش آید خوش
 تا شای او تا شتابان تنگ
 تو بر سر نشینی و او بر سر بر
 تو نیکی کنی او بدی میکند
 کس آدمی در در و بازار او
 که چون کند باطل ارفق کزیز
 که دولت بکشت و فقر تال
 سر اند که مردم نواز کند
 بزنجیر و قفس کنی مای بست
 کس از نماند که ناگس بود
 بداندیش را کفج یا زده است
 بکین خواستن کرم شمشیر بود
 که بودند چون دیو خشم شربت
 ازین قطر با هم کردی ستوه
 سیه مار کی روتا بد زمو ر
 همه خاکیان خاک راه تواند
 بداندیش را چون نیاید کرد

کراو تا جلد در مرغی هست
 مرا نصرت از دی حاصلت
 دو دل میشود و بکند کوه را
 چه باید صد کاه دار شدن
 چه حجت بود پیش دار مرا
 که تا چرخ کردنده و خمر است
 توئی آنکه نیروی دلفین است
 چو پرسیدی از ناف خنده را
 تو بشین که او با تو خنک آورد
 کوزنی که با شیر بازی کند
 تو ز پیش دلش اگر آشتن
 تو دین پروری خصم کین و رست
 تو با دمی او بست بیدار کرد
 بدانت که حمله شهنشاه
 نواز شکر سیاهی بدرام تو
 که نند بیداری بخت بین
 سری کردن مردم از غریت
 دود و دمر شیر از دست شاه
 رغبتش خوش آنکه نشانش بی
 بانگس که او را حیرت تمام
 که او تند را مد تو هستی درش
 توان بر گیری که در وقت جنگ
 چو با تیغ تو سر کشی ساختند
 نسکی که او پیل را پی کند
 عقالی که بخت ساز می کند
 نمودار گیتی کشائی ترست
 بغالی که ز اختر توان بر نمود

چو تیغ بود تا جم آید بدست
 که را یم قوی لشکر مکیست
 بر آکنده کی آرد اسبوه را
 بجز به دهی آشکار شدن
 نخلانی کند آشکار مرا
 وزین هر دو تهمیزش کوهر است
 برومندی آفرینش است
 بگویم چون بخت شد رهنما
 برو تیغ تو کار تنگ آورد
 زمین کاه قربان نازنی کند
 خراج از زبوان توان بخت
 فرشته و کراهرسن و کراست
 تو میزان زور و ترازوی زر
 ز نیکان ندارد کسی نیکو
 بر آرد به ختم فلک نام تو
 که دارائی کن دست بخت بین
 و کر نه همه آدمی او بست
 که همان نواز است و صد کاه
 کز انیس ستانی انش دهی
 همه کس دهنان بخت بوام
 کراو بخندان شد توئی کج بخش
 ز شمشیر تو خون شود غار سنگ
 بجز سر و دپایت اندختند
 ز آه و بره عاجری کی کند
 بفر و جکان دست بازی کند
 ضل خصم اسوسای می ترست
 تو داری درین فوری ترست

همان در حرف خطبند سی
مغلوب و غالب چو شایم
شمار زلفت رهنمایان خویش
بفرزند کی فال زن ماه و سال
مزن فال بد کار و حال بد
بیا ساقی آن لعل مالوده را
چو فتح بود و زری از باداد
سراز کوی نیک ختری بر زن
در چاره سازی بخود درمند
اگر در سیاه و باروی خویش
که چون شد سکنر جها نزل کلید
نبود آینه پیش از اناخت
چو افروختنش غرض بر نخوت
سر انجام کام کاین درآمد کار
همه بگیر یابد انسان که هست
به پناش می چهره را پس ساز
چه شکل مدور شد نجیبه
بدین بند سه ز آبن تر سوز
سکنر در و دید پیش از کوه
عوسی که آن سنت آری بجای
تو نیز در آن آینه بگری
بیا ساقی انجام آینه فام
بیا تا ز بید شویم دست
جنان دم خوش از تو کجیه برد
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
از کج که و در قارون است
درین باغ ز کین دخیل نیست

تو غالب تری که سخن برتری
در آن فتح غالب تر یافتیم
حساب جبا بخیری آوردیش

پنک که لشکر کش ز نیک بود
چو پیروز بود آن نمونش فعال
به جاکه شمشیر و ساغر کوفت

آینه ساختن اسکندر در اسکندریه

بیا و بشو این غم آلوده را
همه مردانگی آید بیا
به نیک ختری فال ختر زند
که بسیار تلخی بود و دمنده
در آینه فتح بین رومی خویش
ز شمشیر آینه آمد پدید
تبدیر آه کشت پرداخته
در وجود بر خود ندیدند رست
پذیرنده شد نقش اورا کار
در و دید تمام کوه برست
در آیش کردی حسین را دراز
آقا و ت نشد با وی تیجه
برافروخت شاه این نمود افروز
ز کوه بر کوه درآمد شکوه

فرو زنده علمی که ریحان باغ
بخوبی نمد رسم بنیاد را
به شکام سختی شتوانمید
نفس به کرامت یاری دهد
که زنده نقش دیبای روم
عروس جها نزل شد جلوه ساز
تختین عمل کانه ساخته
رسید از نایش به کوه بری
چو پرداخت تمام تنگش
به شکل میا خندش تخت
مربع مخالف نمود می خیال
بعینه بر سو که برداشتند
چو انکه و از این سخت شست
چو اودین بر سو کشت شاد

آمدن رسول دارا بنزد سکنر و حراج خوانستن

بمن ده که بر دست بجایم
که بیداد نتوان ز بیداد است
بجوعه فرستد با غرور
درم بر درم خید بایده باد
سر انجام دجاک بین چو نیست
که انداختهای تبر زن دست

چو زین جام خجیر و آیین شوم
چو بندم دل و جها نسان
چو باران که یک یک قیاس شود
نسنگی کابر کدر کرده کیر
وزان خشت زدن شده عاد
که دارش کن ز نور تاج تخت

بوقتی که با قوت و جنک بود
درین هم توان بود بر چو حال
به نیک ختری فال ختر گرفت
که فتح بود فال فتح فعال
مبادا کسی کوزند فال بد
ز قنديل او بر فروز چرخ
ز دولت به نیکی کند یاد را
که ابر سیاه بار و آب سفید
که ایزد خود آیتد واری دهد
که نقش دیبایه را شکویم
با مینه روشن آمد ساز
ز زو نقره در قالب انداختند
نمودند هر یک درگیری
بصقیل فرو زنده شد کوهش
نمی آمد از وی خیالی دست
مسدس نشان دور او نمی حال
نمایش می بود بکشد
نبر می درآمد زوی درشت
یکی بوسه پرشت آینه داد
دید بوسه آینه را و نای
بدست آری آینه اسکندری
بد انجام روشن جهان بین شوم
که هم دیوانه است و هم غول
شود و جلای آنکه بدید شود
همه کج خا خورده ز خورده کیر
چه آمد جگر مردن جلا
چنین گفت کاشاه فیروخت

یکی روز فارغ دل و شاد
 بچکان بسیار دل پیش او
 بهر جرعه می که شمع میفشانند
 دماغ نیوشندگان سرگران
 در آن بزم آراسته چون شبت
 ز دار آرد آمد فرستاده
 چو کرد آفرین بر جهان بیلوان
 که چون بود که ز مهر و طوق تاج
 همان بزم دیرینه را کار بند
 کمان کوشه ابرویش خم گرفت
 زبان چون ز گرمی صبور بکند
 فرو گرفت لحنی سخنانی سخت
 سخن کر چه با وز باره بود
 نباشد خود کسی مهربان
 که وقتی که از کوهر و تیغ و تاج
 منتفش کی خسروانی بساط
 برو بانک زد شهباز دلیر
 سپهرین بساط کهن در ثبوت
 بگردن کشی بر میا و نض
 چو من بار کالی که برداشتم
 بر آغ میاور که غم آورم
 مگر شمع ندانم که در فروخت
 کسی کار سخانی و دین تاج
 بین پایگاه شما تا کجاست
 ترا ملک آسوده بید و بویخ
 ز من آنچه بزیادت در خواه
 سوی شاه شد دماغ بر دلان

بر آسوده بود از جو سهای مهر
 خردمند مونس خرد خوش او
 همنس درختی در و می نشاند
 ز نوش می و دود و زکران
 کل افشان تر از ماه ادریشت
 سخلوکی و روشن دل از دود
 شنیده سخن کرد با و روان
 ز درگاه ما و اگر فتنی خراج
 مکن سرکشی تا نیایی کردند
 ز تشنه کوبیده را دم گرفت
 ز دوری کن خویش دوری کند
 چو گوید خداوند شمشیر سخت
 کفخن هم از فتنش به بود
 که گوید هر آنچه آیدش زبان
 ز توان شدی پیش از خراج
 که مینده را تازه کردی نشاط
 که نتوان شد غارت از تشنه
 بساط در مرغزاره گشت
 بشمشیر این بختلوی بوس
 غمان جهان بر تو کبد آثم
 بهم بختی با تو زرم آورم
 چه سرا بریدم در قهانه یک
 چو زنیاریان کی فرستد خراج
 بان پایه باید ز من باخوشت
 مکن با ساسی در نال و کج
 چنان باش با من که بشاه شما
 ستانیده چون برق آتش نشان

می ناب و جام شاهنشاهی
 به بنفقتی کا ما را پاک جنگ
 در خان شده می چو در نوش
 سرشک قدح ناله ارغنون
 سکندر جابجای قنچ سریر
 چو خسرو پرستان پیش نمود
 ز دار آرد و آرد پیش تخت
 ز نونی چه دیدی تو در کارا
 سکندر ز گرمی جهان برفروخت
 چنان دید در قاصد رایج
 زبان چون ز گرمی برشته شد
 که آرد خرد می باشد لب
 چه خوش گفت فرا زین پیش
 که آرنده پر کیانی بر شست
 در آنگوهرین کج بن ناپدید
 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
 زمانه در کوبه آیین خداد
 همه ساله کوهر خیز و زنگ
 تر این کفایت که شمشیرین
 تو با آنکه داری چنان توشه
 بیکو نه هم مهر و آرم را
 بیک تا خن تا کجا تا ختم
 ز من مصر باید نه ز خوشتن
 مینکیز فتنه بیغری کین
 مشوران بخود کام آما مرا
 فرستاده کین داستان گوش کرد
 فرو گفت پیغامهای و شت

کسی بر همسر کرد گاهی تنی
 سخن شد بسی در مطهر تنگ
 قبح شرافتان می نوش سخن
 روان کرده از دید بار و دوزخ
 نشسته چو بر چرخ بدر سیر
 هم او را و هم شاه خود راستود
 نداده خراج کین زجبت
 که بر دی سراسر خط کارا
 که آتش دل زبانش بر جفت
 که از جوش دل مغزش آید بخیخ
 سخنانی ناگفتنی گفته شد
 نگوید سخنانی ناسودمند
 زبان کوشتن است تیغ پهن
 که آتش چنین که آتش بر شست
 بدی خایه ز رخسار منید
 خراج کین کشته را یاد کرد
 شد آفرین کوفایه ز زین نیا
 کسی صلح جوید جهان کا جنگ
 نیار و سر سخت تو زیر من
 را بکن مراد چنین کوشه
 بجوش آورم کینه گرم را
 چه کردن کشتان را سر اند ختم
 سخن چون بر مصری راستن
 خرابی میا و در ایران زمین
 قدم در کس اندیشه خام را
 سخنانی خود را فراموش کرد
 که ز سر و بدن را دو کشت شت

چو دارا جواب سکندر شنید
 بتندی بسی و ستان یاد کرد
 فلک بین چه ظلم آشکار کند
 چنین پشه را پیش جنب عجب
 یکی کوی چو کان قاصد سپرد
 سوی روم شد قاصد کلام
 سرافکنده در پای نبدگی
 که فرمان بان عالم جان شدند
 سکندر بدانت کان اندر خواه
 متاعی که در پای خویش داشت
 ز چو کان و کوی اندر گنجست
 همان کجند نامشمرده فشانند
 مثل ند که هر چه ان کز پیش
 همان کویر آمد دیات شاس
 چو ز نیکنه کرد ان کدش کوی
 بیک لفظ مرغان دران بافتند
 و کر لشکر ان کجند گنجست شاه
 که شه کر کشد لشکری ز انقیاس
 مدار سازند از سکندر جواب
 جاندار و دار دارند و رمی
 سپاهی هم کرد چون کوه قاف
 ز جنگی سواران چایک کباب
 سپاهی چو آتش سویروم راند
 زمین و زمین با انقتادوم
 پی شاه اگر اقیانوس کند
 بیاساقی انرا و جوع سخن
 من اورا خورم و دلفری بود

یکی دور باش از جگر بر کشید
 کز انشد نیوشده درویر زد
 که اسکنند زنگ دار کند
 کم از قطره دان پیش پایست
 قفیزی پر از کجند نامشرد
 ز دارا پذیرفته بر خود سپام
 نموده نشان پرستنده کی
 فرستاد کان نبد فغانستان
 پیامی درشت کرد از ترن شاه
 بیاورد و یکم فراموش داشت
 که طفلی تو بازی بان کنست
 کرن پیش خواهم سپر توراند
 بچو کان کشیدن ان خویش
 شکل زمین میند و قیاس
 کجند در آمد همان دوری
 زمین را کجند چرخستند
 مرغ کجند خور آمد سپاه
 سپاه مرهم بدیشان شاس
 جوابی کلو کیر چون نه باب
 طلب کرد از ایران یادی
 همه تنگ فرسای هر شکاف
 نهصد هزار اندر آمد حساب
 کجا باشد آن بوم نابوم خد
 بچشید دریا طرید بوم

که بی سکندر راجه یار بود
 بخند و گفت اندان نه خند
 سکندر نه کرد خود بود کوه قاف
 سبک قاصد را بدرگاه او
 در آنموش از آن پیشکش
 زره چو نذر آمد بر شاه روم
 نخستین کرد که سخن باز کرد
 چه فریاد شاه فیروز زای
 به بیخاره گفتا بیاور پیام
 چو آورد و پیش سکندر نهاد
 و کر از روی نبد آیدت
 سکندر جهان داور و شمنه
 که شاه از اندا چو کان من
 چو کوی زمین شاه مار سپرد
 فرو سخت کجند صبح سراسی
 جوابست گفتا درین بنمون
 پس انکه قفیزی سندان خرد
 چو قاصد جوابی چنین سخت
 بر آشت از ان تیره کی شاهار
 ز چین و زوادم و غزنین غور
 چو عارض شمار سپه گرفت
 جبا سخی چون دید لشکرش
 با رسن در آمد چو دای تند
 علف در زمین گشت چو گنج کم

آندن دارا سبکت اسکندر

چنینکومتاعت کار سیکھے

مرا خور و خاک روزی بود

که هم سکندر نام دارا بود
 که فوس بر کار چرخ بلند
 که باشد که با من شود هم صفا
 فرستاد و شد دیده بر راه
 بدان تعبیه شد دل شاه گشت
 فرو زنده شد همچو آتش ندم
 سخن را بخوبی ستر غار کرد
 که فرمان فرمانده آرم بجای
 پیام آورد از نبد کشاد کام
 به پیغام دارا زبان بر کشاد
 ز پیوده کی دل بدر آیدت
 درین فالها دید فحی بلند
 که تازو کشم ملک بزوشتن
 بچو کان بخوام از کوی برد
 طلب کرد مرغان کجند دای
 چو روغن که از کجی آید بدن
 بپاداش کجند قاصد سپرد
 بهشت خر خویش بر بست خست
 که حجت قوی بود بد خواه را
 زمین آسین شد نخل ستور
 فرو ماند عقل از شمر و گنجست
 همی موج دریا ز نذگوش
 صبارا شد از کردار پای کند
 ز نخل ستوران پولاوس
 به جاکه تا بد خرابی کند
 بکام دلم و فغان چو چرخش
 کرن نقد عالم مباد و تنی

ز عالم کسی سر برآورد
بنید از آن آلت باز خوش
خری در کوه ز سرآمد
که دارا چو لشکر مار من کشید
رسید ز ناریان خیل خیل
پروهنده گفت بدخواست
سکندر بخندید و دادش جواب
پروهنده و کمر آغا زد
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
سپه را جوی خیابان آرمند
سکندر بدانت کاف تیغ
ز مصر و از فرنجی دروم در کما
خبر داد عارض کشش در
نشستند بیدار مغرور دم
چنین گفت کین نامور شویار
اگر بنیایم تیغ از نیام
کیان را کی از ملک بیرون کنم
چه تدبیر باشد درین زحمه
جانبیده پیران بیدار خوش
که سر سبز با آن همایون خست
همه رای تو هست چو دین است
خیان در دل آمد جانیده
تو نیز آتش کینه را بر سر وز
کین باغ وقت نو کردنت
بدانیش تو هست بیدار
قلم در کش آئین بیدار
تو ز جین گرم دیندن

که در کار عالم بود بخت
کز روز و آسان کند کار خوش
که از کا بلی جابه با خود برد
تو کشتی که آمد قیامت دید
که طوفان دریا برآورید
شب و روز غافل شد بخت
که نهان کنی در جهان آفتاب
که دارا نه خندان سپه سار کرد
کند جسم صد کاروان بریز
سپه آمد از شهر با طلب
به تنگی برآورد همان تیغ
شد آتش لشکری چون عوس
برآمد دلیران مقدر سوار
بهر ملک گرم کرد مردم
کم است بر جتن کارزار
بمردی ز ما بر نیارند نام
من این نهانی بکاین چو کنم
کز کار بر ما نکرد دست
چو کفتار کونیده کردند گوش
که شاخ بلند است فیه و خفت
درستی چه باید ز ما بخت
همان زیر کان پسندیده
که فرخ بود آتش کینه سوز
نوازا صاحب درو کردنت
به چید رعیت زبید و سر
کفایت کن از خلق فریاد
ره انجام را گرم ترک غنای

بازی نه چای این راه را
میکن کول گر چه خواست
که زارده شرح شاهنشاهی
بنود که اسکندر از کار او
بشجون دارا در آمد ز راه
بروشاه اگر یک بشجون کند
ملکا بوقت غنای یافتن
که از شمردن توان فایس
کی کر کار کو بود خشناک
خبر گرفتند همه بیرون
فرستاد تا لشکر از هر دیار
چو انبوه شد لشکر بیکران
چو شد ساخته کار لشکر تمام
شد از کار دارا و سپکا راو
چه سازیم بدیش اصل چو جنگ
و کرم تاج بستا غم تاج دور
برسم که ختر بدین تیر کی
باندیشه خوب و رای صوب
بیا پنج کشته کینه زمان
بناج و به بخش جهان تازه باد
ولیکن ز فرمان شنه کذیم
که چون کینه و رشد دل کینه خواه
تو سر و نونی خشم بیکرم
بدیای ایندولت تازه عهد
چه باید هر اسیدت زنجی
ز خشم تو چون مملکت کشیر
کجا شاه را پای مار است

کجندار دارد و دود نگاه را
که سها کام سر با کار آیدت
چنین داد پرسند و آلتی
که آرد قیامت به پیکار او
ز پولاد پوشان زمین شیا
ز ملکش همانا که بیرون کند
بزد می نشاید طرافتن
کسانی که هستند لشکر شناس
ز بسیار می کوفسندن چپاک
که می آید آن اردای دمان
روانه شود بر در شهر یار
عه و خواست نام نام او
کی انجن ساخت بید و دو جام
سخن را ند و چید و در کار او
که آمد با ویرش اینجا تنک
به بیدار خود لبه باشم کم
بدانیش ما را دود خیر کی
پدید آورد بدیشین را جواب
دعا تازه کرد بد برضوان
سر خشم او تاج در وازه باد
بجز راه فرمان تو نسیریم
همه خوار خسته بر آید ز راه
کجا سر کشید با سر و بن
عروس حبس از بسیار می
که دار دهم از خانه دشمن می
بجسم افکنی پای در نه دلیر
ولی کوکین داور می بر تر است

قتل می شه را که برهم زند
کمندار د از دم سخت کمان
به ستوری رخت رستان
بغال همایون ترتیب راه
رشمیر بولا چون شیر مست
نشان جبهه بود از درفش بلند
بسی بر ترازو و یانی و درفش
بر وازد با پیکر از جبر
نفس نکجا بود سپید از دور
جهان کرد از آتش خود کرد خاک
جهان یک نوالست چیده به
نوشه برین هر دو آلوده شست
نیفتد برین شست فرما و کس
به از پرده خود حصاری نمی
سیا ساقی آن آتش توبه سوز
بجلس فروزی دلم خوش بود
کسی کو بدین ملک خویندست
چو د کوی باختران دم زخم
تو نیز از زنی با گردن زدوش
بممانی خویش تا روز مرگ
کندارنده ترسیری از موبلک
بیر فاش دارا سرفروخته
از و بوم و کشور به کبار کی
چو دارای دیاد دل آگاه گشت
زهر کار دانی برای درست
چه افنون داسموز دانه ملن
کروش و لاکر کس چاره

کرازمه باشد که انیدم زند
نخونیزی اول بنید میان
بلشکر کشی گشت همدستان
نفرمود که ز جامی ضد سپاه
لبشور کشتی کلیدی بدست
که ماند از فریدون فیروز بند
بمنجوق برزد برندی نفس
که بنیده راز و برآمد نفیر
عقاب بی سه ترو بالش ز نور
زهر چاره به گشت خاک
دروگاه علو بود کاه زهر
چو خون سیاه و شل بی گشت
که بر بسته شد راه فریادرس

بران ختم شد رخت همچون
سکندر چو در حکم انداوری
کمی روز کرد و دشمن روزگار
غنان تاب شد شاه فیروز چنگ
سپاهی چو بنور بر شیر
بوقی که آنوقت سازنده بود
منصور ستونی را چرخ ارش
زده بر سر از خند چرخ کلاه
شد آن آرد با جان لشکری
ازین کر به کون خاک تا خند
فلک در بلند ی زمین درنگ
زمین که بصاحت بروی آورد
چو فریاد را در کلو بست راه

رای نژدن دارا بابرزگان شکر خود

که چون شمع بر فروم آتش بود
نزدیک دانا خروندست
به انداختن خرد کم زخم
ز کرد آن زمان بر نیازی کشت
در خنی شوا خویش بر بارک
کدارش چنین کرد با بخردن
همه آلت سروری ساخته
ستوه آمده از ستمکاری
که سوچ سکندر زردا گشت
در انداوری چاره با جت
که آید ز کار سکندر برون
نخوردش غمی هیچ غمخواره

خرومند را خوی از داداوست
خرو نیک همباید آن بدست
درین ده کسی خانه آباد کرد
چو دیار بسیار به خویش باش
چو پیل بر برک کسان خود کار
که چو نشد خبر در همه میز و بوم
جهان را بدین مژده نورد بود
زوارا پرستی نش خوانسته
زیران روشن دل را یمن
که بدخواه را چون در آید گشت
چو د جنگ فیروزش دیده بود
چو دانسته بودند که سر گشت

که شمشیر دستی بنیاد بخون
ز لشکر گشتان یافت آن بادی
به دست آمدش طالع کار کار
میان بست بر کین بدخواره
ز غوغای زنبور هم بیشتر
فلک دوتا زانو زنده بود
به پیر استن باقیه پرورش
چو بر قلعه کوه ابر سیاه
سب بر بختان آرد با سگری
بشیری توان کردنش کرد بند
کلیشت خوشدیک طش خاک
همه خاک در زیر خون آورد
کلو بسته به مرد فریاد خواه
بخا موشی خویش یاری نمی
باشکند مغرمن بر فروز
سپاه خدا این آباداوست
که همسایه کوی باختر بهت
که کردن زود بهانی ازاد کرد
هم از بود خود سود خود بر ترش
همه تن به گشت و قی کرد باز
که آمد دمان آرد با می زروم
که بیدادار ارجاسوز بود
بهر سکندر بسیار بسته
بر راست نهان کی سخن
چل چرخ را چون کند پایست
ز سپهر جلیش ترسیده بود
بجورندگی گرم چون آتش است

سخنی کی در نیار و کوش
 فری ز نامی که از فرو برز
 شا گفت برگاه و بر بزم شاه
 گذشته نیای من از عهد پیش
 که در طالع ملک مانا نه دیر
 همه ملک ایران بخت آورد
 نباید که این مرد می نژاد
 نباید که زود دولت آید بر رخ
 فریب خوش از خشم تو نیست
 بر آتش میاورد که کین آورد
 بنا موسس شاید جان داشت
 هیران جو که ماز بود هم عیار
 چو با گرد می گرم گیتی گیتی
 جهان انگشتی است که در بند
 نه بیگانه که هست فرزندون
 چو بالا آید کیا ملبس
 که چون آلوده شود روزگار
 شه از پندان سپر پلوه مغز
 شدار گفته را می زن خشتناک
 در وید چون اردا در کوزن
 فانی بمن مردی بل دوم
 چه بنده کنی در مصاف کسی
 سرش لیکن آنکه در آید خواب
 که دانست کین کوک خدای
 بخود تنگ از منمونه کنم
 زرد می کجا خیزد دست زور
 تبارج ایران بر آرد علم

در انکار نودند کیر خموش
 تن جوشش بود و بازی کند
 که آباد باز تو این بزمگاه
 چنین گفت با من در انداختن
 فرو داید خست ز بالا بریر
 بخت کیان نیست آورد
 در افتاب افتد که هرگز آباد
 که مطلق بجان کوشد بر رخ
 برافشان آب آتش است
 سکا بن بر آتش کین آورد
 و زانجا ست زیت بر فزین
 بنرخ زند آندش اندر شمار
 شوی خوراک خورد و می گیتی
 پی مور نکند است بر جهمرد
 چو هم جاده کرد و بود جاده کن
 سسی سر و لاش از پی کند
 بیادایت نند آموز کار
 هراسان شد از کاران باغی
 به جید چون بار بر روی خاک
 بخشی که در افتاد رنگ وزن
 ره کوه آتش نه ندی بوم
 که دارم که لبه چون آبوی
 که شیر آتش خورده باشد کباب
 شود باز بزرگان چنین می کمال
 که شش زبان بوسه نمی کنم
 که کشی برون باز از آب شور
 بروخت کخیر و دجام هم

تخته دراز که شاوران
 به بخت جان بختن گاه بود
 مبادا تنی عالم از نام تو
 که چون کرد و کخیر و آهنگ کار
 برون آید از دم کرد و کخشی
 جهان گیر و دهم نایب کای
 بار شاه بر رخ زند نام او
 فریبی فرستش که طاعت کند
 کمن تکیه بر زور بازو و خشی
 اگر سهم شیری در افتد ز شیر
 برون آتش از دوی همی
 بسا شیرورنده سمناک
 بنیدیش از ان شمشیر
 که نه چو سپر خایه کباب
 چو شد جاده بر قد فرزند است
 زند بزرگان نباید کشت
 سکا کشی که بی کفایت شیند
 ولیکن نکشت آتش کارزار
 که برزد ابروی پیوسته را
 که در من چه نرم آهنی دیده
 که برکت ساکن کنی با در
 دلیری کند با من آن دلیر
 بود خایه مرغ سخت و کران
 با قول قبح در بر آید پیش
 اگر خود شوم غرقه در زهر مار
 بشورند از رنگ خورشید
 شکوه کیان پیشین باید نیا

سری بود نامی نام اوران
 از حوال نیشینه گاه بود
 همه جنبشی دور از آرام تو
 خبر داد از ان جام کو هر کار
 زند در هر تشکده آشتی
 سر انجام روزی در آید ز پای
 نیار در دین کشور آرام او
 بیک روم تنها غایت کند
 کخمدار ورن ترازوی خویش
 خرون استری مغزش آرد بریر
 کزین مایه دارا کند سروری
 که از نوک خاری در آید خاک
 که نمرود گفت سریش دار
 بغیر ترین نجی از شتاب
 نباید که در مهر فرزند خست
 سخن را ورق در ناید نیت
 در چاره را در کف ارد کلید
 بسر کوهی داشت آرم کار
 کشا و از گره چشم آهسته را
 که پاد خود را پسندیده
 هراسانی از سیل پولاد را
 چو کور گریزند از شر زه شیر
 نه بایک و حایک همچنان
 گذارد شکوه من و شرم خوش
 نخواهد نمنک از ورق نیا
 تمنا کند جای جسد را
 قدم در غور خویش باید نیا

سکت کیست رو باه از چو نه
تخی دست کو نایه ذری کند
بدست غلغان مستش بهم
عقابی که از پشه کیرد کر نیز
به چینی که فردا من پیل زور
کرایاره کر سرفت و کوی
من از خنجه بهمن و پشت کی
اگر باز کرد و به پیشینه راه
چو دیر با تلخی جو ایش بهم
سفینه چو ن و ستای بود
سوی نصید را کرده ام سر بلند
نه چاکب شایین چاکبی ساختن
کمش خبر با ندازه خویش پای
ترا قرت پیری از جای برد
ز پیران دو چیر است بایب بایز
تن ما توان کی سوار کی کند
بنگام خود گفت باید سخن
زبان بند کن تا سراسری بسر
زبان از لحدار در کام خویش
زبان ترا زو که شد راست نام
بسا گفتنی تا که باشد نصفت
سخن به که با صا جلیج و تخت
خطر با ست در کارشایان بسی
هانا که بوند شاه آتش است
نصیحت گری با خفا و ند زور
سخن را در کونه بنیاد کرد
که باشد سخته که از د سپاه

که شیر یازار سازند کردند
چو لنگیست کور اهواری کند
سجوب شبان شکستن بهم
کرافاد نش بهت کو بر مخیز
سرش چو نرسپا تم بهم ستور
زمن جامی آبکن جنت و جوق
چرا تر هم از رومی ست پی
برور و ز روشن کرد و سپاه
ز خاکش ستانم بر پیش بهم
شکستن به از موسیائی بود
منش باز در کردن آم کند
کندی کوبی در جنت
که هر جوهر یارید است جا
کنش کنشکی ات سر از راه برد
یکی در غنودن یکی در نماز
سلاح شکسته چه یاری کند
که بیوقت برناور دمار بن
زبان خشک به یا کلوگاه تر
نفس بر من خبر بنیاد خوش
از آنند که بیرون نیاید کام
بدیکر زبان بایش با گفت
گویند خنجه گویند سخت
که باشاه خویشی نادر کسی
باتش در اندر دیدن سخت
بود خنجه افکنده و ز خاک شور
بشرین بنان شاه را شاد کرد
ز دین می دلت است آنگاه

ز شیران بود و بهار لافا
تو خود نیکدانی کیا این شکوه
هر بری که از شک زبانی کند
پلنگی که ترسد زرو باه پیر
نشینده بر بزمگاه کیان
کلاه کئی هم کیار نه زد
ز روین تن و درع هفتید
و کرگشتی آرد بد ریای من
از ان ابر عاصی چنان نرم است
خرازین زرب که پالون کشد
تو می مغز پوشیده سالخود
چرا غی بصحر ابرافرو خن
قباکونه در خور و بالا بود
ز پیری نمونه شود پای لغز
جهان بر جوانان جنگ از کا
سپه به که برنا بود زاکمه پیر
خرویی که یکبار کبر کشید
سر بر زبان کو بخون تر بود
زبان به که او کام داری کند
چو از کام خود کامی آید برون
بگفتن کسی شود بخموش
چو زنجیره تندی بسی کرد و شاک
چو از کینه بر فروزند چهر
نصیحت موافق بود شاه را
چو آگاه گشتان نصیحت کرد
که داری در و آشکارا توئی
تا این کلاه سمان جنت

نخند دزمین تا کمرید هوا
ز یک طفل رومی نکردم جوده
خو پیر با و حردی کند
بوزاد مغزش بسر سام تیر
سهم تاج بر سر کمر بیان
درین خرتن روحیان کجند
بر او رنگ زرین منم و یاد
سری بنیاد فاده دای من
که نه و در دست آرقاب
که تارخت خرنده آسان کشد
ز کستاشی خسروان باز کرد
فلک را به اندازی آموختن
همان کار و زوید و کالا بود
فراسو شکاری در آرد بمغز
رها کن فردوش تو پیرانی پای
میاسجی کند چون بد تیغ و تیر
سرش را که وار باید برید
باست از زبانی که بی سر بود
چو کامش سد کامکاری کند
بر سو که جنبه شود سر نکون
نیوشنده را و نیاید کوشش
پشانندان سر و شد غده خله
نفرزند خود بر نیارند مهر
که از کبر خالی کند راه را
که از نند او کرم شد شمشیر
خالف چه دارد چو دارا تو
ساره چراغ تو افروخت

کلوخی که با کوه سازد بند
چو کرد ز دولا به تاک سیر
رسن زود پوشد که باشد کیا
نهنگامه سر سنج رو به لنگ
با هستی کلی کار عالم برآر
خمیر آمد و آتش اندر نور
نه نیکوست شمع بد با حق
تو شای قیاس تو افروخته نیم
جبا نذر دارای جو شیده غر
طلب کرد گاید ز دیوانه بر
روانگرد گلک شبه زکرا
سخنهای از تیغ فلا تر
رسانده تا حسنرون
بد و دوا نامه چو سرباز کرد
بنام نیر و داور داد بخش
فرزنده کوهر تا بناک
از و هر زمان روح را مایه
یکبار بدست افکند کوه کج
کند هر چه خواهد بود بر نیست
در و خدا باد بر بند
بجائی که بدخواه خونی بود
توای طفل نا پخته خامی
چو کر دم بوی مار خونی کنی
بروم اندر آیم ز کوه پاه
بر خنده آور تا سازد زند
که از ورم و رمی نامزدان
گرفتم همه آهن آری زروم

سبکی توان زود بر آورد کرد
رسن باز کردن آید بر زیر
دگر باره دلوش در افتد بچاه
پلکونه بند پای پیش لنگ
که در کار گرمی نباید کار
نباشد زبان تا دهن زده
فرس درنگ و پل و ساختن
حساب تو با و دیگران چو کنیم
بشد نرم دل آن سخنهای غر
بکار داور و مشک ابر حیر
ببر آداب مالی و از رنگ را
زبان از سخن سخت نباید تر

درخت کند و تان به بس و نکار
کند و ثبت او کردن افراخته
چو خورشید مثل در آید باغ
کره زار بروی خویش بر کوشن
چسب رخ اگر گرمی غیری
شکست آور و بند مار کلید
ببار و در کز خنده خود گشت
تبعظیم دارا جانیده مرد
دران تند و آتش فروختن
دیر نو پسند آمد چو باد
یکی نامه غزلیک نوشت
چو شد نامه غزلیک درخت

رسیدن نامه دارا بنزد اسکندر

که ما ز هر دانش اور بخش
بمردم کن مردم تیر خاک
خرد را و در کوه سیریه
بتجید ما سید کوه سیر
که جان دادن دشمن اوجیت
که افکنده شد با هر فکند
تواضع نمودن ز بونی بود
مزن نیجه ایشیر جاکت آزما
که با ز و با جنگوئی کنی
کنم چشم خورشید روشن سپاه
خورشید روشن سخن بلند
شوم بر سر هر دو آتش نشان
در شکله ما چه آتش چه سوم

خداوند زوری ده و دستیکر
تو ما و دانا بهر بودنی
یکبار چنان تنگی ارده پیش
نه نکس کند کردگان بر خفت
نشد بر از حکم او فتن
چه سود است کین قوم حق نشنا
کو دستان زان در شربت
به هم چکی با منست یار کو
اگر کردی این خوی از ان با
چنانست دهم آتش تیغ تیز
بیزدان که این پیش شربت
ز روی چه خبر زو و لشکرش
کرا آری بخوار ما در عذر و ترک

کند دعوی همی سیر و چادر
ز ساق کیا ئی رسن ساخته
بیر و انکی پیش سیر و چایغ
که بر کوشه ستر کار زاکره
نه خود رانده پروانه را سوختی
شکینده اکس شیمان بند
که تازمه رودی آمد بدست
بسی کوزه زین و پستان با کرد
کز خواست مغر سخن و سخن
نوشت آنکه دارا بد و کرد یاد
بغزی بکبر و باغ بهشت
بر و مهر شایانه شد ساخته
زوارا با سکند آمد و دان
دیر آمد و خواندن آغاز کرد
نیا نمده را زورش ناگزیر
که بخش بسیار بخودنی
که مانی نه بنید در انبان بخش
نه سعی نمود آنکه او کج ایت
خزا و حاکمی کی توان یافتن
کند آفرین و بغیرین قیاس
که باز درستان شوزیر ست
سپاهت کجا و سپدار کو
و کر نه من تیغ چون آژد با
که یامرک خواهی رسن یا کریر
برزشت کو خصم این پیش است
بپای ستوران بر دم کوشش
کجا باشد شتاب یک سیدرک

کر تر تر کان بغیای من
 کان بشکنی پر بریزی ز تیر
 حذر کن ز چشم جگر خوش من
 به بین شیر که ده جان چو گرفت
 ولیک مثل لست باشد که شاه
 نشاید همه ساله گرگینه دخت
 بجای میساور که جندم جایی
 کلاغی تک تک دگرش کرد
 نه آغم که دهمیم خج روی
 ز خاک کی که بر آسمان افکنی
 لپا پنجه بر اعصای خود میز
 خلاقم نه تنه ترا کرد دست
 بسختی کشی سخت چون تنهم
 زوارنده توان شد تخت را
 و کره من از پادشاهی گشت
 بمن به رسد بازوی همی
 در انداز من غلط بود
 پشیمان کخون شک چون کار بود
 درشتی را کن خبر جی در
 من از ساسانی بستم لکوه شک
 چو خوانده نامه تحسیر
 دیر قلمزن قلم بر گرفت
 چو سر بسته شد نامه و لنواز
 فرو خوانده نامه سر تا بین
 سر نامه نام جاندار پاک
 لمبیدی ده سمان لمبید
 زمین را بر دم براد است چهر

نخوردی که تندی بغیای من
 زره در نور دی بوشی حیر
 مباحش امین از خوابه خور من
 که خرگوش بامه کرد و گرفت
 بهار وقت خواری در افتد بگاه
 خرسینه کجبار باید فروخت
 نذار همی پشه پاپلی پای
 تک خوشین ز فراموش کرد
 ز فرق که خواهد گرفت بنوی
 سر و چشم خود را زبان افکنی
 تبر خیره برای خود میزن
 بسا که دنا را که گردن شکست
 که از پشت شامان چون نیم
 نشاید خبری فسر و سخت را
 جهان پادشاهی من با کشت
 که اسفندیار هم بر زمین تنی
 تو بازوی همی نه پیموده
 نذار دیشمائی آنگاه سود
 ز جامه مبر تا بمانی بجای
 که در جیش آهسته دارم دنگ
 بهر داخت از نامه چون نگار
 همه نامه در کج کوه گرفت
 رسانده را و داد تا بر دواز

سری کو که بر بخش دارا کنی
 و کر چنانت دهم گوش بچ
 بگر گوش خسته بین سنیار
 تو آغم که من با تو انجام کوی
 بده جزیه با بر کینه را
 من رخنه در خانه ندان کن
 ملک خدا داده خوردن باش
 بساز انجن کا تخم آید فراز
 زمانه که را کار سازی کند
 منم سر و کر سر و زان پاوت
 غر و جوانی بدان واردت
 مر ازید از خسروان عجم
 ز باران کجا ترسد لنگر پر
 که اسفندیار جهان خست بود
 بجز من که وارد که کار زار
 زادی منم دیکران برست
 خداوند ملکم به پیوند خویش
 جوانی کن که چه هستی لیر
 به تندی لغارت بر کم شوت
 مجبان مرا تا بخند زین
 سکندر را بر سود کار و شتاب
 جوانی نبشت انجان را پسند
 دبیر آمد و نامه را سر کشاد

پانچ نامه دارا از جانب اسکندر

کشانیده دیده هو شمنند
 کمر بست گذشت که عدون بچهر

جان آفرین ز جهان بی نیاز
 نیام زمین را بشمشیر ب

به ارپش دارا مدارا کنی
 که دانی که هیچ و کمتر ز هیچ
 که خندا که خبر رود در شکار
 کتم بخنگی کردم از زم جوی
 قلم در کش رسم در سینه را
 تو در خانه باش و دلیری کن
 بکن ز آئین خبک شیرین بپا
 فوشت در ستمسان که ده باز
 ستاره بجان که بازی کند
 سرخوشتن را چپا شکست
 که کردن شمشیر قیامت
 سر تخت کاوس اکل جرم
 که شمشیر پوشند بجای حریر
 نسب نامه خود به هم سپرد
 دل همین وزور اسفندیار
 نژاد کیان را که آرد شکست
 مشوعا صی اندر خداوند خوشا
 منتهی کی ستاخ در کام شیر
 بخواهش هم کشور دیکرت
 همین گویت باز گویم همین
 ستری نوشته بودید جوب
 که بوسید دستش سپهر لمبید
 زهر نکتة صد کجرا و رکشاد
 بر آموده چون درغن درغن
 بر آرنده رتنها ز خاک
 سنبکام بیچاره کی چاره ساز
 بر آفرودت چون چشمه نقاب

خداوندی نسبت بندگی
قوی حجت از هر چه کرد شمار
هر آنچه آفرید و بسا نیست
پراز حکمت و حکم و شد جهان
دل و دیده را روشنائی بدهد
مرا که کند در جهان تاجدار
خدا دادت این چه دگر نیست
مبادا بشیاری و پیشی
توانم که کردن سر از کفم
سخاوندی نماند چشید شاه
برازنده آسمان زمین
براه نیاکان پیشین ما
که کرد دست یابم بر اینان
چنین رسم پاکیزه و راه رست
کسی است خرم و نخل لب
ز کوران سرفراز کوری بود
دو شیر کرسنه است و کیران بود
تو مردی و من هر دو وقت بود
چه نپداستی و جهان تنگ
باری چون مرده بازی کن
نیز آب دادن نباید پیش
بیارم و تندی را که نیست
جانی چنین بر زلف سفید
یکی داد باغی به لی کوشه
بشاهی چه باید در او خستن
چه باید غردی بر آستان
ز نند و زهر است چا سفاک

نه پیری در و نه پیر کندگی
بری حاجت از هر چه کرد کار
بدیاقش عقل را تاب نیست
بجکم آشکارا بخت زندان
مرا و ترا پادشاهی بدست
عجب نیست که بخشش کرد کار
مشو بر خدا داد کان چه بدست
کسی را فرزند او فرستی
بشمیر با شیر بازی کنم
که آن اردو با چون فرو برده
کز رویه دارد همان همین
که بودند چمنی بر دین ما
برم دین زد و دشت را وینا
ره ما و رسم نیاکان است
که بر خجل خرما رسد کند
که با بخشش دست زوری بود
کباب انگیشت کوار است زده
بر روی پدید آید از مرد مرد
جهان را در تنه تو باشی و بس
نیر و از و نیک سازی کن
که باید در قطره خون خویش
که الماس از از نیا بدست
ز طوفان آتش کمندار بید
نداش ز باغ آنکه خوشه
که نتوان از و میوه ریختن
نه بر جای خویش از و خستن
که با رسم آبی سومی کارزار

یکی کو نمانده هر یکی است
مرا و ترا می باید بخت
خرد و دانش آموز تعلیم است
فرشته و شانز سر بر پا شده است
ز فرمان او نیست کس لکیر
تو نیز ای جهان را بر و بخت
سپاس خدا که کم ز نیاس
مرا که خداوند یاری دید
بتیغ افسرد و گاه خواهم گفت
فرید و آن اردو با پاره بود
خدا کی زد و هر که آگاه نیست
بصفت بر ایمان و شناس
نه آتش کداهم نه آتشکده
برین شک خاشاک تو فشانند
به بستان کلی است کردن از
ز شیران همان شیر خور تر
دو پیلند خرطوم در هم کشان
من آنکه عنان با پیچم ز راه
به زیر بر یکی رسانده است
ز ملک من اطلاع من رسید
ضربش ازین لاف کدخی
همان شیشه می که داری بچک
با سوده کی عیش خوش بکند
ز بون تر ز من جسد می آید
تمنای شده آنکه آید بدست
چو بهمن جوانی بران داروت
چو باد بودار و سیل داشت

همه سستی از ملک و اندکی است
که تاز و بسا برم چینی درت
دل از اندازان تسلیم است
از آمدن هم بد و باز گشت
خدا دوست مانده فرمان پر
نه از نادار و دره تاج و تخت
نگوید شما مردان و شناس
عجب نیست که شکیلی بری به
بدین اردو ماه خواهی گفت
هم از قوت اردو می هر کرد
خرد و سران بخرد را نیست
کران دین کنم پیش نیا پس
شود آتش از دستم آتش زده
که بوی خوش مشک پنهان ماند
که بوی وزکی و بد و دنواز
که دندان و چکش بود تیز تر
از ان دویکی بر دخواه نشان
که یا سر نهم به سنگم کلاه
به بر من ز راه یانده نیست
برات سیل از زمین رسید
که خاکی که جوهر باران شد
نکندار و سستیز باخار و سنگ
جبا بخوی را با جزیره چکار
که چربی بخیزد و بخلوی شیر
که بر روی دریا توان است
که تندر دما می بیار و دوت
کند یاوه بکشت بر دوت

بترس از غلط کاری روزگار
 غمان باز کش زین تناسخ غم
 به بین تا بهنگام کن کسری
 نه من بستم اول بدین کین کمر
 بدان تا بهم بر زنی جامی من
 سپه زانند از شرف دیار برون
 گر افکند بر کار تو سخت نور
 ترا تاج یاور مرا تیغ یار
 بمین کند کوه اسنک بست
 چو دوران مکی بی پایان سپه
 جز این ارستیا هیچ و خوشبخت
 کرم شک و آهن نمی در جبه
 بهر چه آن غالی تو از کرم و سر
 چنانچه در چون نامه زار لرزش
 در آرد دشکر پیکار تنگ
 بجنبید خنید فی باشکوه
 زمین جزیره که ان صولت
 هنوز از بوجی ازان خسروان
 بیاساقی از باده بردارند
 خراجم کن از باده جام خاص
 مسندار گزیده باز گیر است
 که داند که فردا چه در سپید
 کند زنده نیک و بدای خاک
 رسیدند لشکر بجای مصف
 بزرگ در زیر کوسو و شتاب
 کرد در میان صلی آمد به پد
 دور و پد ساد بر جای جنگ

که چون باسی را غلط کرد کار
 که سیر غوا کس نیارد بدم
 چو خون زاندم زنگی و بری
 تو افکندی از پیکر مار سر
 ستانی زین ملک آبی من
 کس از دشمن بدیاری غن
 من از خیمه یاری نیم نبرد
 منم تیغ زن کر توئی تاجدار
 کوهنکار کی در آید شکست
 بدو دست خوهند آید
 که در یک ترازو دو من تیت
 چو کوه افکنم شک خود در آید
 پذیرده ام از شستی و خرد
 دماغش ز کرمی درم جوش
 برار استیک بیک کا جنگ
 چو از ناله کالبد های کوه
 خوش از مگاست و خوش است

جنگ دارا با اسکندر

گم زین خرابات یا به خلاص
 سر برده یخچین سر سر است
 ز دیده که خواهد شدن پدیه
 سخن گفت از ان پوشانان پاک
 دو پر کا بستند چون کوه فی
 نه در دل کون نه در دیده و آ
 که شمشیران بر نیاید کلید
 نمودند بر پیش پتی و دکت

حسابی که با خود بر انداختی
 ز زنگی نه آسمه خوار تر
 مارا کن از کین کشی باز کرد
 بخو نیز من لشکر می ساختی
 مرا نیز بایت بر خاستن
 تو که پوشیاری من خیم
 جهان گزرا واد کار می بست
 کمن کجی بر مسند و تخت خوش
 چو آرد زین ناله در ببرد
 جهان چون نباشد بجان آید
 بهم کی خود مرا بر صبح
 زده پوشم از تیغ بازی کمنی
 بیاتامه داری بر شیر و جام
 فرستاد و بر جنگ تفل جت
 چو دارا یافت کان آید
 رسیدند لشکر لشکر فراز
 مصاف و دوسر و در نبرد

خو امیدن لا جوردی سپهر
 درین پرده یک رشته پیکار است
 گراخت از خانه بر در بند
 که چون صبح شاه چین بار داد
 خشک بر کرد که کین بخشد
 ز بسیاری لشکر از هر دو حامی
 چه بود از جوانی و کد نکشی
 پدید آید از بر داری ستیز

چنین نیست بازی غلط باختی
 نه از بربری مردم آزار تر
 که مردم نیاز دارد رنگ مرد
 بشوین کنون سوی تن باختی
 که ستر و لشکر استن
 همان پوشیاری و جان خیم
 مرا نیز دوستی و دیکار هست
 که هر تخت را تحت مش پیش
 بر آرد باستانی از کوه کرد
 منی و قوی در میان آمده
 که از اثر دهمین آمد بر رخ
 که خندم از صلح ساری کمنی
 که دارم درین هر دو تنی نام
 سکندر نیامد در لکار هست
 نخواهد پی شیر کردن با
 زمانه و دکنه بکشا و باز
 که از شوشان کوه در لرز بود
 در اینجا توان یافتن استخوان
 به پای می نمودن باد چند
 همان کرد و بگشتن ماه و مهر
 سر رشته بر باد پدید است
 که تاج اقبال بر سر بند
 عروس عدن در دینار داد
 نقیان خروشیدن کجختند
 فروست کوشنده در شتاب
 هم از جانب آبی هم از تنی
 دل کینه در گشت بر کینه تیز

از ان پس که بر کینه قیام
شعبهای آئینه پلست
چنان آمد از نامی ترکی خروش
روار و در آمد ز راه بسود
غبار از زمین بر بهار است
گلزار شد نغمه ای بلند
رلبس عطسه تیغ بر خون خاک
نخستین صفت سینه ساز کرد
جلاج انجمن بستان و پیکاه
چپو است است از برق تیغ
سیلج وزره داد خواننده را
چو از هر دو سو لشکر آهستند
زبس خون که آمد اندر خاک
ننگ خندک آگین گان
ز غمین زنده پیلان است
پدر با سپهرین بر آهسته
زبس خسته تیر پیکان فشان
جاسجوی دار از قلب سپاه
هر جا که بازو برافراخته
زبس خون رومی دران کشان
کوشش دودست آید و پلان
چو بر فرق پیل آمدی خجروش
چو شیر می که آتش بدم بر بند
ش از دم او به که کینو کند
چنانید و لاری دولت صوا
نفران فرمانده تاج تخت
سکندر چو غوغای بدخواهید

سر زخمتن هر بر یافتند
همی شانه بر پشت پیلان بخت
که از نامی ترکان بکوره جوش
هزار هزار بر آمد ز مردان مرد
عنان سلامت بر و شد و شد
کلو گیر شد حلقه ای گمشد
دماغ هوا پر شد از جان پاک
ز تیغ از دماغ دهن باز کرد
که پوشیده شد و در غوغا
که آرایش گلشن از شک میخ
قوی گردشت پناهنده را
پلان هر سر بر سر میخ استند
چو گوگرد میخ آتشین گشت خاک
نیاسود و دگر بین کرمان
نفس در کلو می هر بران بخت
محماسه هر بر جاسته
شده آبله دست پیکان کشان
براشفته چون شیره شریاه
سرش زود و پایش انداختی
هوا اطلس رومی افکند باز
هر دست شمشیر الماس گون
فرو ریختی زیر پایش سرش
دم ما دینار ابهم برزند
کران پهلوان پیل پلو کند
که لشکر خجند چو دای آب
بجو شد لشکر کوشید بخت
ز خود دست از دم گونا دادید

در آمد غمین آواز کوس
بر آورد و خر مهره آواز شیر
طرقی که از مفرغه خواسته
زمین کفتی از کید که برورید
زبس گرد بر تارک و ترکین
ز تاب نفس بر بولاب میخ
سپه دار بران هم از بخت شام
صفت میره هم بر از بخت
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
زد کیر طرف لشکر لاری دم
پس و پیش را کرد چون خاک کوه
سیاست در آمد بگردان نه
ز شمشیر رگشته جانی نبود
گمنا از دماغی مسلسل شنج
زبس تیغ بر گردان آهستن
ستون علم جامه و زخون ده
خیان کرم شد آتش کارزار
بدشمن کرائی خشم فکسکی
نشد بر تنی تا پیر و اخفش
وزین سو سکند بر شمشیر تیز
دودستی چنان میکند تیغ
چو بر آب دریا غضب سختی
مدار نمودن کان تند شیر
بلگر گوید که یکبار که
همه هم که در کیمبر زنده
عنان کیر کسی بر نخفتند
نفرمود تا لشکر روم نیز

فلک برد بان دلم راه کوه
دماغ از دم کاودم شمشیر
برون رفته زین طاق آهسته
سرافیل صور قیامت مید
زین آسمان آسمان شنیدین
جهان سوخت آتش سبقت تیغ
بر آست لشکر ساز تمام
کلی کوه کفتی ز پولاد درست
پناهنده ز دل بد و شایود
بر آست لشکر چو تخی زوم
بر نخجست قلبی شریاشکوه
زخیم جهان دور شد شکی
که در غار او از دماغی خود
دهن باز کرده تبارج کج
نیاست بس کردن آفرین
نجات از جهان خیمه بیرون ده
که از فعل آسمان بد بشمار
گشاده برو بازوی بهمنی
نزد بر سر می تانید خوش
بر نخجست ز ایرانیان رستخیز
کز و خشم را جان نباید دریغ
ز دای آب آتش انجمنی
بشاکیر که مرکب انداختی
کرانید بر جنگ او بار که
بیکبار کیر بر سکندر زنده
دودستی به تیغ اندر آهسته
بدادن نازند جانر اغیز

به بند نه بر دشمنان باد
 بشمیر پولاد و تیر خدنگ
 سکندر داند اور کلاه سخت
 یکی زخم زد بر تن پهلوان
 نبرد باز و می تانیده هور
 هر اسید از اندم شمن پهلوان
 و گریه از بخت امیدوار
 قوی کرد و جنگ با فوی خوش
 نبرد از میان ایران سپاه
 و کره بر روی فشر دنا پای
 چو کوه بر سر نمود زنگی تباخ
 و لشکر سنجی گروه آمدند
 چناندیش از گنبد تیر گشت
 سپاه از دو سو صاف برآیدند
 لغوغای لشکر در آید گنج
 زبیداد دار احسان آمده
 چو زین کوه باز ای استند
 زبیداد او چون توه آمدیم
 یک استب بکوشش کند راجای
 ولیکن شتر طی که از دست رنج
 سکندر بر خنجر تهنه عهد بست
 ولی هر کسی ان بدست آورد
 که غمگوش هر روز از شکست
 که بر گنجان کامکاری دهد
 چو ماقوت خورشید از دورد
 دولشکر کشیده که چوند کوه
 بیاسا قی از من مرادور کن

سناک اندر آرد بدخواه را
 کند رگاه کرد بر مو تنگ
 پی افشرد مانند بخت
 گران زخم لرزید سر چون
 ولیکن شد آرزو دندیزور
 دل خضم را کرد از انجا قیاس
 بی نهد در جانی خود ستوار
 بگوشت با هم لرزوی خوش
 گرفتند بر لشکر روم راه
 ز رفتند چون کوه از چرخ جاک
 شه چین فرو آمد از خجلاج
 سخمان از خصومت توه آمدند
 که فردا بر سر چو اهل گشت
 هر پیران خنجر بر جاکستند
 که دست از غنا زرق پاکین
 دل آرزو کی در میان آمده
 بجان از سکندران چو تهنه
 بخو نیز او هم گروه آمدیم
 که فردا فحالی در گزید پاک
 با بر کشاده کنی قهل گنج
 به بجان بران خنجر دست
 گران خضم خود را سخت آورد
 سکت اولایت تا نذ گرفت
 بخو نیز بدخواه یاری دهد
 بیا قوت جستن جهان پی فشر
 شد جازیر از آثای ستوه

دولشکر چو سپور ملخ تهنه
 چو زبور کیلی کشیدند نش
 هیون بر روی انگلیس انگلی
 بد رید خنجان نده باز کرد
 بموئی تن شاه پست از گزند
 بر آید که خضم تا بد بجان
 چو در فال فریوزی خوشین بد
 نیاسود لشکر ز خون بخت
 زبون گشت روحی پیکار
 بناسوس رایت سبی تهنه
 همه روشن از تیره شب تافته
 باز آید که آمد از سب
 و کر روز کین روی شست گنج
 ز پولاد بشمیر و چرم کلان
 ز دار و سر تنک بود خاص
 بدل در که خونریز و گزند
 که ماییم خاصان داراوس
 بخو اهرم فردا بر و تا ختن
 چو فردا علم بر کشد در رضا
 ز ما هر یک را تو اکر گرسنه
 نشد باورش کین دو بید کین
 در آرزو که بیداد و آمدش
 جان غاصیان خلد و کیش
 حق نعت شاه بکشد تهنه
 بدزدی گرفتند و حساب را
 بمنبر که خوش گشتند باز

گشتن بر سر همگان دارا و ارارا

نبردی جهان و جهان باقتد
 بزبور زبور کردند ریش
 سومی پلین شد چو اهرمینی
 عمل من که پولاد و خار کرد
 بزد تیغ و بدخواه را سر کشند
 ربانی دهد سینه از زبان
 بر اعدای خود دست خوشین بد
 ز دشمن بدشمن بر او خنجر
 اصل خواست کردن از گزند
 غنیمت به بدخواه نکه تهنه
 چو آئینه روشنی یافته
 ز تن زخم گشند و اندو کرد
 چو ریحانیان بر سر روز گنج
 بسی زور بازی نمود آسمان
 با خلاص نزدیک و دور خاص
 بد و کین خوش آشکار کنند
 بد از انا خاسته نیست کس
 زبیداد او ملک پر دختن
 خود در ضرب تیغ پهلوان گنج
 بزور کار ما هر دو چو نر گنی
 کنند این خطا با خلد و خوش
 کس و ستانی بیاد کش
 خضر افتد از خلد و ندهش
 پی گشتن شاه بر دشتند
 لک و بر داز جوهر ان تاب را
 بزور و کر روزی که زنده ساز
 جهان از می اصل بر نوز کن

مئی کو مزاره مبسنرل برد
 دو در و دار و این باغ ارسته
 اگر زینکی با کلی خیر کیسر
 نیم آمده از پی رخوشه
 گذارنده نظم اینده استان
 شب از راه بر بست پیرایه
 بسا خفته که نمیدست میلست
 نیایش کمان هر دو لشکر برار
 سکا لشکر خنایند و کوشنده را
 دو خسرو عغان در عغان آورند
 چو دار و داران دوری رای جیت
 که ایرانی از رومی پیش خورد
 بدین عثوه دادند سه شکیب
 سکندر زد دیگر طرف چاره ساز
 چنین گفت با پهلوانان روم
 اگر دست بردیم راست ملک
 باندیشهای چنین هولناک
 باتش بدل کرد شتی شرار
 فریدون نسب شاه همین نژاد
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد
 خراج از بهر لوز زمین بردیخ
 سکندر که تیغ جهانور داشت
 خراج سپه را مگردون کشید
 کروچی که پرتامیان با خدایان
 بقلب اندرون داشت با جوشن
 تیر به بفرید چون تیر شیر
 ز فریاد رومین خیم از پشت پیل

همه دل بربند او غم دل برد
 درو بخدازین هر درو بر خسته
 که باشد بجای ماند نشن ناگزیر
 مگر کز پی رنج و محنت کشتی
 سخن را ند بر ملت رستان
 شگهی بود نور در سایه
 سر اسیمه هر ساعت حاجت
 که ایگاشکی بودی شب دراز
 که ریزند صفهای جوشده را
 ره دوستی و میان آورند
 دل را برین بود در ایست
 بقایم کجا ریزد اندر بند
 کی بر بوسیری کی بر فرب
 که چون پا در آرد در آتش گنگار
 که فردا دین مگر سخت بوم
 و گر باشد ایم آن دارست ملک
 دو لشکر نمودند با ترسن باک
 یکچه شد آن سیم کادوس را
 چو بر خاست هم زول باد
 با این او کجوا جای کرد
 پس آینهک شد و تیغ چایخ
 چنان تیغی از بهر آن روز داشت
 سم بار کی بر سر خون کشید
 چپ انداز شد و چپ انداخت
 چو پولاد کوهی شدن سلتین
 بر آمد بر قص از دای دلیه
 بغیر نرسنگان بر آمد زینل

جهان گر چه از کجای خوش
 در از در باغ و نمکر تمام
 در ایندم که داری بشادی هیچ
 خزان را کسی در عروسی نخواهد
 که چون آتش روز روشن شد
 طلایه زشکر که هر دو شاه
 غنوده تن مردم را برنج و تاب
 مگر کان داری نمودی بیک
 چو خورشید روشن بر آرد
 باز روم و خوشنودی یکدیگر
 سوی آشتی کن شد بخون
 چو فردا فدایم در جنگ پای
 همان قاصد آن نگرند جبهه
 خیال دوسر تنگ پیش و
 مگو شیم کوشیدنی هر دو را
 قیامت که پوشیدنی را هست
 چو کشتی در روشنی باز کرد
 در آمد نجش دولشکر چو کوه
 همه ساز لشکر ترتیب جنگ
 چو بر سیمیه ساز کرگشت کار
 جهاندار در قلبم که در جای
 بر بخت زرمی چو باند میخ
 کرانایه کار از انسان به خوب
 همان استواران درگاه را
 بر آمد ز قلب دولشکر خروش
 ز سوردین مال کره نای
 زینس با یک شیور زهره شلف

شامنده را نعل در دست
 زد و کرد باغ و بیرون خرم
 که آینه در فتنه بخت هیچ
 مگر وقت آن کاب و خیمه ماند
 پر از دو و شد کند تر کشت
 شد و پاس دانه تا صبحگاه
 نظر هر زمانی دید از خواب
 بهیری پدید آمدی روز جنگ
 پدید آمد کرد و سفیدار سیاه
 تابند و زن بر تنانده سر
 نمودند رایش بشیر و خون
 ز رومی تا نیم مکتن بجای
 که بر خون اولسته بوزد عهد
 جراین خود که سر سبکی خوش است
 رک جان کوشش نیم استوار
 بر وزیت کمان ز فروزی است
 جهان بازی دیگر آغاز کرد
 کران جنبش آمد جبار استوه
 بر راست از حبه تیر خندک
 همه سیمیه شد چو رومین جها
 درفش کیانیش بر سر پای
 مگر کش زینکان و باران تیغ
 بفرود و زنت سوم دست رست
 کرانیا بود اینی شاه را
 رسید آسمان را قیامت کوش
 بر افراخت تیر لزه بردست و پا
 بدرید زهره به چپه ناف

ز غنیدن کوس خالی دماغ
ز بس تیر باران که آمد جوش
خروشدن کوس رونیکاس
با برو دزدگانر آشکبخ
ز پولاد پیکان لشکر شکن
ز نوک سان تیر دولاب نیک
سنان در سنان ستم چون لکزار
سواران نهمه تیر پر چنجه
بجان برد خود مبه کی گشت نثار
چو مرک از می تن بر آرد لاک
ز بس کشته افتاد مردان مرد
سنان سکن در داندوری
چو لکمر بشکر در سحبت نه
په چون پرانده شد چو بک
دوسر سبک نذر چون پیلست
دافا دارا بدان زخم تیز
بر سجد تن باز از در دواغ
که آتش زد دشمن بر نجف نیم
بیابانه بینی و با و سکنه
با بخش گنجی که پذیرفته
پیکان شد از کوه چنان خیش
نشان جت کاکشور ازای کی
چو در کوکب قلب دارا سید
سلیمان افاده در پای مور
هبار فریدون دگر از حجم
سکنه غور و داندان نشسته بود
دبانده بر جای نیش استوار

زمین لرزه افتاد بر کوه دماغ
فکند ابر بارانی خود ز دوش
خروشنده را دوبر جان سپرد
شبان شده نیزه چو غار کج
تن کوه لرزنده بر جوشتن
ز پر کار کردش فروماند لیک
سپر در سپر نغمه چون لاله زار
کهی تیر و کله تر کش اندخته
کس از کشتن خود نیاورد یاد
شود شحری از اگر یلاند و تناک
شده راه بر بسته بره نورد
سبق برده از چنجه حاور می
قیامت گیتی بر نجف خند
فراخی در آمد میدان تنگ
بدان پلتن بر کش دندست
ز کیتی بر آمد کی رستخیز
چو خوشی بود با در اچراغ
باقال شه خون باو رنجیم
نخوش سم با کی تر کنه
و فاکن بخیری که خود گفته
که بر خاتمش عصمت افان خوش
کجا خوابک دارا خون خوی
رنوکب روان بچکس لایند
همان لشکر کرده بریل نور
عباد خزان کشته تاراج غم
در آینه ببالین آن پل در
خوار جای حمید شویده ها

در آمد بخران تن سید برک
کران تیز باران کنون آمدی
جلا جل زان از نوا همتی تنگ
ستیزنده لیش سیاه ریز
ز بس زخم پولاد خار استیغز
ز بس بر دهن ناخج اندختن
کر یزنده کار از آن سنجیز
دان مسلخ آدمی ز دکان
سخن کو سخن سخت پاکیزه لاند
بمکت همه تیر ازین شهر دور
بران دجله خون لبند کباب
شمار کی که شمشیر دارا فکند
پرانده کی در سپاه افغان
کس از خاکان پیش دایند
ز دندش کی تیغ پیلو گذار
درخت کیانی در آمد بجاک
کشنده دوسر سبک شویده ها
بیکر خرم کردیم کارش تابه
چو آمد زما آنچه کردیم هر آه
سکندر چو دانت کال لیمان
فرو میر دامتداری نبرد
دو سید و پیشه پیش اندون
تن مژبان دید در خاک خون
ببا زوی همن بر کوه مار
نسب نامه دولت کیتباد
نفر خود تا اند و سر سبک را
ببالین که خسته آمد فراز

کشته در و روزن دغ و دنگ
بجای غم از ابر خون آمدی
بر آورده خون از دل خار تنگ
چو سیاه کرده کر زاکر نیز
زمین راشده استخوان نیز
نفس نه راه برون باضن
نه روی رهائی نه راه کر نیز
نیز کشته کوه اریس افغان
که مرک بانوه ارجش خواند
نکرید کس ارجه بود نا صبور
چو نیلوفر افکند زورق دریا
طیش در دل تنک خار فکند
پرویش در آرم شاه افغان
کر و در دل کس مدارا بود
که از خون زمین کشته چون لاله
بغلطیده بر جوشتن زخمناک
نیز و سجد کر فتنه جای
سپر ویم جانش نغز کار شاه
تو نیز آنچه گفتی بیا و بجای
دلیر ند بر خون شاهنشان
که همسال ز سر بر آرد مکر و
به سیداد و شاه را مضمون
کلاه کیانی شده سر کنون
ز روین دافا دافا سفیدار
دوق بر ورق هر سولی برده
دو کج زخمه خارج است بکرا
ز دغ کیانی کره کرده باز

سرخسته را بر سران نهاد
 رها کن که در من رهایی نماند
 تو ای پهلوان کامی یون
 سرور زار با کنی سوت
 کجدار دست که دارستی آن
 بسین سرور را بر قلندگی
 زمین را منم تاج تا کن نشین
 گردان سرخفته را از سریر
 لکه تاج خواهی بود از سرم
 سکندر نبالید کی تا جدار
 ولیکن چه سود است کن کار بود
 دروغا بد را کنون آدم
 کمر ناله شاه نشیند
 ولیکن چو پیشه افتاد تنگ
 چه بودی که مرگ آشکارا شد
 بزرگ من کسیر موی شاه
 همان تاج او رنگ شامش
 سبا و گلستان که سالار او
 بچاهه کرمی چون نذر مژگان
 چو دارا شنید اندم دنواز
 چه پرستی ز جان بجان آمده
 ز بی آیم سینه سوز درون
 سبونی که سوار باشد تخت
 نه زوایم اینان که همنیز
 چه هستی به نپسند آموز کار
 نه از سفید یاران جان گیر کرد
 تو سر بر مادی بشا همنشی

شب تیره بر روز رخشان نهاد
 چراغ مرا روشنائی نماند
 کجدار پهلوی پهلوی من
 تو مشکلی که مال جهان شوکت
 نه پنهان چو روزگار است این
 چو من شهادت چنین بدی
 طرزان مرا تا مگر در زمین
 که گردون گردان بر آفرین
 کی لحظه گذارتا بگذرم
 سکندر منم چاکر شهریار
 تا تف نذر کنون هیچ سود
 که تا سینه در موج خون آمدم
 نه روزی بدین روز هم می
 کلید دچاره ناید چنگ
 سکندر هم آغوش دارندی
 که استیلا ز صد هزاران کلاه
 که ماند دارای دولت تری
 بدین خست کی باشد از خاراو
 کنم نوحه بزراد سرو جوان
 بخواب شکر می دیده را گرد باز
 کلی در سموم خزان آمده
 قدم تا سرم غرق در ایمن خون
 بموم و سریشم نگردد درست
 نه آنان که رفتند رنند نیز
 بدین روز نشاندت روکار
 که از چشم زخم جان جان برد
 که من کردم از بنده بالین تری

فرو تپش چشم از رخ تابانک
 سپهرم بر آنکوه پهلودرید
 که با آنکه پهلودریدم چو من
 چه هستی که با مادر زنی کنی
 چو کشت آفتاب مروری زرد
 درین بندم از محنت آزاد کن
 رها کن که خواب خوشم میرد
 زمان من اینک رسد بجان
 چو من برین لایق کسادم
 نخواهم که برخاک باشد دست
 اگر تا جور سر بر فرختی
 چرا من بکج را نیفتادم
 بداری کیستی و نامی راز
 دروغا که ز نسل اسفند یار
 چه سود است مردن شاید بزور
 که این زخم چاره و استمی
 چرا خون نگریم بر آن تاج خست
 نصیر از جانی که داکشت
 چه تدبیر داری مراد تو نیست
 بدو گفت کای تهرین تخت من
 جهان شربت هرگز از رخ نوبت
 چو بر تری که در بار دار و شتاب
 جهان غارت از هر دری برد
 به بین روز من رستی شکن
 نه من بر زمین شدم کار و بار
 چو در نسل از کشتن از تخت
 چو درخواستی کار زوی و پست

بدو گفت بر خیز از رخ و فلک
 که شد در جگر پهلوم ناپدید
 همی آید از پهلوم بوی تیغ
 تاج کیان دست بازی کنی
 نقابی بمن در کنن لا جورد
 با ترش از دم شاد کن
 زمین آب و چرخ آتش میبرد
 رها کن کجایم خودم کجایان
 تو خواهی افسر از من شان خطیر
 نه آلوده خون شود سحریت
 کمر بند او چاکری ساختی
 چرا پی کردم در نیراه کم
 که دارم به بهبود دار نیاز
 همین بود و بس ملکدایدار
 که پیش از اجل رفت توان کوب
 طلب کردی می تا تو استمی
 که دارنده را بر در افکند خست
 نه پنهان بر و آشکارا کشت
 امید از که داری و تمکینست
 نه از او سپیدایه تخت من
 بجز شربت من که بر رخ نوشت
 لب آلب خالی دتن غنی آب
 کی آورد و دیگری می برد
 تو نیز از چنین دنی اندیش کن
 بخاریدن سرنگردش با
 کشنده نسب کرد و برین سوت
 بوقی که بر من باید که رست

سه چیز آرزو دارم اند جهان
 دویم آنکه بر تاج و تخت لیان
 سیم آنکه بر زیر کستان من
 بهنجوایی خود کنی سر بلند
 سکندر پذیرفت از مهر کفایت
 درخت کیان ز فروخت بار
 سکندر بران شاه فرخ تراود
 چو میر اخو صبح الملو سوار
 ز عهد زرش کبند شکست
 تنومند را قدر چندان بود
 چراغی که بادی بدو در می
 بسا با هیان کو شود خورد مور
 کیم از آرد و سبک کاه تیز
 که رویت کند که با وار زرد
 چو مرغ از پی کوچ برکش خواجه
 سمند چو پروانه آتش و ست
 اگر شاه ملک است اگر ملک شاه
 کنن کینه شد خاک پنهان شیخ
 که داند که این دهنه دام و دود
 فلک نیست یکسان هم آفتوخ
 شبانکه نمایندت نارد بیاد
 چو غنچه ز چین رونلی روز کیر
 پی کورگز و شتابان کست
 همان تیره کجای دیشه کرد
 اگر نفس مردم بخوانی شکوف
 نظامی بخوانوشکاری بیج
 بیا سوزانین مهره لا جورد

بر آید با قبال شاه جهان
 چو حال که تو باشی نیلینان
 حرم شکنی در شتابین
 که خوان کرد و از نازگان اجنبه
 پذیرنده به نخواست کونید خفت
 کفن دوخت بر دهن سفید
 شاهجاه کبریت تا با ملو
 طویل برون ز دین مرغزار
 چو میاش کردند جانیشت
 که در خانه کالبد جان بود
 چه بطنایوان چو می می
 چو در خاکش افتاد آب شور
 کیم ز خاکساره کوی که خیز
 که دوت کند جامه چون لا جورد
 مشو مست لاج اندون متراح
 ولیک این کنشک و خوشنوا
 همه راه بخت یا بیخ راه
 که هرگز برون باره او از کج
 چه تا رخسار دار و رنگ و بد
 طرازش دور کشت بر دوش تو
 کیکچه کردون دهد با بدو
 چو بست آب جوان چو چو شیر
 ز نام و میهای انهریست
 ز بدعه ری مردم لایسته کرد
 بگوئی که مردم چنین است خف
 بختار ناگفتنی در پیج
 که با سرخ سخت و بلند

یکی آنکه از کشتن سکنه
 دل خود سپردی از تخم کین
 همان روشنگر که در خفت
 دل روشن از روشنگر برتبا
 کبودی و کوری در آمد چرخ
 چو مهر از جان مهیالی برید
 در و دید و برخوشتن نوک و د
 سکندر لغیر بود کار ساز
 چو خلوتکش نچان ساختند
 چو بیرون رود و چو جهان تن
 اگر بر سپهری و کبریاک
 چنین است رسم این کد کاها
 مکن زیرین لا جوردی باط
 کورنی که در شهشیران بود
 بزن برق و آتش اند جان
 خری خور میخورد بر جامی جو
 که داند که این خاک دیر زور
 زار کسبه نو بر آرد و خوش
 چو نیک ناخوردان خفتست
 کمت چو نهر شسته بلند می بد
 چه باید دید و رفت چشمه کرب
 ازین دیو مردم که دام و دود
 کوزن گذارنده در مرغزار
 مگر کوهر مردمی کشت خرد
 چشم اندرون مرد مکر کلاه
 چو هم رسته خصلتانی خوش
 سحر که یک چشمه یاد کلیه

تو باشی در ایندوسی و دود
 نیز دازی از تخم نازنین
 بدان تازکی دست سخت
 که باروشنی به بود آفتاب
 که بغداد را کرد بیخاک و کرخ
 سپه ماند و یا قوت شد ناپید
 که اورا همان زهر باست خود
 بر بندش بجای خستینه باز
 از و خیمه خویش پر خفتند
 که زوز زهنجو به خوشتن
 چو خاکی شوی عاقبت باز
 که دارد و باندیشه این راه را
 بدین قلعه که با کون نشا
 مگر که خودش خانه دیران بود
 جهان را خود و اربان و اربان
 خرقا دو جان داد و فرزند و
 بهر غاری اندر چه دار و غور
 بسوی نوازتری ای کیم خوش
 چه کرد و نکستار سر انداختست
 کمت با ودان دستبندی بد
 زهر جوی خید بر دین سپاس
 حد بشو که هم صحتان بدند
 ز مردم که بریزد سوی کوه غار
 که در مردم و مردها مبرد
 هم از مردن مردمی شد سیاه
 فرو خست یا نپند در نکوش
 باین یک چشمی آید پدید

عقد بستن اسکندر با بزرگان ایران

بیا ساقی آنخون ز کین رز
منی کر خورم پای غریز دو
کجا بودی ایدولت نیکمند
نزد دولت از بر تو انداخت
بنام از دواته پیکر
نشان ده مرا کوی و بار تو
هر جا که هستی کمر بسته ام
بلی کا چنین گوهری نکست
اگر دولتش نادی و نهای
که چو نشد سرو تاج دار جهان
بچینه شاه بر دخت مند
جوهر نه چندا که آنرا دیر
همان تازی سپان باین بر
در جز بانی که باشد غریب
چو اندازان کج انداخته
چو تاریک شایده نسوی کج
تو خالی کرت کج بایر دولت
ز آئینه زعفران ریز شد
اسکندر چو دید انهمه کان کج
از ان کج از آسته دایر
بدرگاه مکیره سر بنید
بر زگان ایران فرا هم شدند
همه هم کمر و هی بر آه آمدند
جد کانه با هر کی عهد بست
بدان آنچه از ان بشیر بودند
چو انیرانیان آمد پیش یافتند
کر رفتند بر شته یار افرین

بدرگاه جمعی فرو در آمد
که آرایش تاجی و زیب تخت
زهر کوشه آهسته کمر
که نادایم طلبکار تو
نجد متکری با تو پیوستم
بدوات توان آوریش بست
نسودی سر خصم ازیر پای
باسکندر افتاد ملک جهان
ز رویا بدر بار بخت مند
در آرد با خشت پیور میر
خطائی علما ن بدین کمر
وزان مخزن خاصه بالیغ
چو کجی شد از کوه افرخته
که کج آید از روشنائی برج
که بی خفته خاک را کس بخت
که چون زعفران شایر گزید
که در دستش افتاد بید روخ
بداد و دهرش گشت سالار دهر
بلاک سر خویش بر در بنید
وزان خوشدلی نیک خرم شدند
سوی آنجن گاه شاه آمدند
که در پای کس نیار شکست
دو چندان دیگر پیروزشان
سرا جز بر کشتی یافتند
که یار تو با داسچر برین

در ابلن مغربم چو آن بخت
پو صبحم چراغ دروغی دیدم
مهدی من آوز ز مهدی دروغ
جهان جانی چون تو داد و خسته
نوی پای مردی ز ما بسته
نداری دری جز در شتر یار
زهی دولت مرد کوه فروش
نبردی دولت جاکیر بود
هر کار دولت چنین نفس بست
که آنرا نه سر بود و پیدانه بن
نه چندا که ان بتواند سخت
ظرافت گشاز افر سونصل
شتر بار ز زینه پیش از هزار
مهر جانا در گردند خاص
کمر شب چراغش از است نام
ز شادی بر افر و خست چو افتاب
کز کار با کرد آراسته
بصفرای زعفران دوشند
همان محشم را و درویش را
کزین درنگر دکی باز پس
نواز شکر بیا و ستیاس
که هست او بگویند و عمتا
وزان چهلوانان شکر نپاه
خرنیه بسی داد و کوه بسی
بدان خمشکان بخت مید کرد
کله کوشه بر دزد آسمان
سریر میران زیر پای تو باد

کس رفت شاه نوامه توئی
چو شه دید گزای فرخنده کی
بفرمود تا یغ و طشت آوردند
بستر یکی از خوشان گل کنند
چو عقد پذیرفته آورد پیش
منادی برآمد بگرو سپاه
بخشود هر که خداوند پیش
براز سم و راه فرین خوانند
دور ویه سماهی بر بستند
پس انکا دبا هر کران مایه
بر سید کامی پر سال آزماهی
چو دیدی که دارا چنان گشت
چو آرد کسی از جوانی بخواست
کمانی بر آراست از پشت کوز
خفتن شای جاندار گفت
سر نه پیش از سادی از خفته
بناشع روشن که دوری شد
چو گردان کند گردنی را بلند
کجا کرد و اریل جوی خراب
جوانی دشا هنی و ازاده
به پیرانه سر سبده لاجورد
و کرگامی دارا و مغر و پست
با فلکندش چاره سازی کند
ازین روی کجی و عقید
به پوشیدن و خوردن نیک به
به نیک و بد کاروانی به بهت
سپه را چه تدبیر باید کاسی

نه خسر و که کجی و ما توئی
برایر اینان فرض شد بکده
دو خوریز پیش تخت آوردند
رسن جلفشان را حایل کنند
برون آمد از عده عهد خویش
که انیست پاداش خوریز شاه
بران بنده کوشه صد و گشت
جانبجوی رانده فرمان شدند
نشیند کان حمله بر گشتند
سخن راند بر قدر هر مایه
فلکند سرست سایه پرشت پاک
کنایه نباشن بداند گشت
کنه پیروار که باشد خموش
پی و استخوان گشته تیز کوز
که با دجا بنادر با کام حفت
سر خصم در پایش از خفته
نمودم بدار و سودی بدشت
بگردان فرازان در آرد کند
بجوی در کس در آید آب
همانکه بارود و با باره
بضی که جمشید من با چه کرد
شاسد بد زینک و دشمن بدست
وزو دعوی بی نیازی کند
به پیری ز شاهی نگروند یار
بشدن لاین از خورن تیغ و زهر
بنروازا نیست و کار آگشت
چه سختی کند مرد در است

نه چید کسی گردن از روی تو
در آن انجمن گاه آنجم شکوه
دو سر نهنگ کون بر فرخته
نخست انچه از کج ز گرفته بود
بفرمود تا وار کرد نشان
کسی کین ستم خیر و انا م او
نظاره کنان شهری و لشکری
نشسته جانبجوی با خردان
سکند جها نادر دارا لشکن
سپه زاده زنگه را با رجبت
بسی سالها در جهان نیستی
از انجا که از جهان دشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم
سیلح سخن بست و ترش کشاد
افوشه روان با دانی دهر
بسی نیک گفت اینجا ندیه پیر
چو سخت کند رو بخت و جام
سند و ستان بر می خورند
ترا پای دولت فرو شد بخت
کام از جوانی توانی رسید
جهان پادشه چو شو و پیرال
از دور دل هر کس آید پیش
نویز اشاهی بر آرد کوس
جهان بر دیگر شاه بکشد
چو شه دید کان شهیا کیان
بپرسید کان چیست در کار
بنروازا می جابزد گفت

سر ما و پائین که پامی تو
که جمع آمد از هفت کشور و ده
حایل بگردان در انداخته
رسانید چند انکه پذیرفته بود
رس بسته بر دار کرد نشان
بدین روز باشد سر سجام و
بر انصاف و از هم اسکندی
ازان دایره دور چشم بدان
برافروخت چو شمع از آن انجمن
طلب کرد و زنگار از پشت
زکار جهان بخیر نیستی
بصحت هزار و بنان دشتی
بروغن زبانی بر فروخت موم
ز جبهه کان تیرا ش نهاد
نویشین جهان با بسیار
نشد در دل کینه و جاک
ز دارا چه آید بجز کار خام
پدر مرده ز سپین کار و زار
زبید و لیتهای دشمن بر رخ
چو پیری رسد کوشه باید زید
پرستنده از و بکیر و طلال
چو بنید کونیت مر و طلال
که بروی توانند گردن فرس
ره کوه البرز بر دشتند
خبر دار و کار رسد و زبان
که از بهر فیروزی آید کار
که فیروزی آن هلاک و بخت

که در لشکر جو خوشای بود
 شنیدم ز جنگ از یاران پیش
 سبکام لشکر بر آستان
 چو پیروز باشی شود رستمن
 زمانی که بر فتح یابی تخت
 بهین گفت با بهمن سغدیار
 شکسته دل آمد میدان فراز
 و کرباره کردش سخته لعل
 کجا او بنمازدی بر سپاه
 پیاخ چنین گفت سیرین
 چو لشکر کش افتاده گشتی تیغ
 و کر نه بخند که در کارزار
 چرا گشت بهمن فرسوده
 چنین داد پاسخ جانیده
 چو زده بر بر بچه لانی خوت
 سخته بر زبانه ازان باد کرد
 و کرباره در خوت کان بنمید
 پس از آفرین پیریدار بخت
 ز تاریخ تو تا عهد کن
 زمین خور و دار خور دستان نیست
 بزین بخت و بخت درین چار حق
 سراز عالم تر سکاری برار
 اگر دواگونه بود سپهرین
 چه بنده می دل خود دین ملک مال
 بر خند کوهی که بخون بود
 ستودان این طاق آریسته
 چو در طاق این صفه تو خیم

بفر تو کین سپاهی بود
 که از نور تن زهره مریش
 ز لشکر نباید مدح و استن
 مکن بسته بر خیم را که رز
 ولی باید از ترس دشمن دست
 که ز لشکر شکی شب کنی کارزار
 ولی بگفت ننگ ازان چاره باز
 که ای بچه لانی پر دیر نیال
 که ز او افتادی در ترنگاه
 که گردیده بودش زان سخن
 که رفتندی از چشم لشکر کریم
 که زبرد کی لشکر از کیسوار
 بخو لغز که در آن بر بزرار
 که بهمن بیان از دما بین کرد
 شد از خانه دولتش تاج خوت
 چو باد خزان لرز و زار باد سرد
 در دوح کوهرشاید زبند
 چنین گفت با صاحب تیغ
 که ماند که با باکو بد سخن
 هنوزش ز خور دستان شکست نیست
 که بی ششده نیست این قوا
 ترس از کسی کونشد ترس کار
 نه حاجت بود با گشتن بن
 که سستش کی رنج خوشی مال
 خه کرد دار خوش افزون بود
 ستونی نماند دار و دار بسته
 چه باید شدن با سیه راجعت

چو فرمان خانت کین بخت
 دلیر است بخار لشکر کشی
 صوری ز خود خواه فتح از خدا
 اگر نا امید یگان با کوش
 چنان گفت دشمن فرامرز را
 شکستی که بر سنگ خار امید
 چو در دولتش دلفروزی بود
 شنیدم که رستم سوار دلیر
 غریب آیدم از کی تیغ تیز
 چنان بود پر خاش رستم دست
 کسی که بقیه سپاهی بخت
 و کرباره گفتی بهمن کوی راز
 چرا مو بدانش ندادند پسند
 سر انجام کاشفته شد راه او
 که دیدی که او پای زخمت
 ز خود خواه دارا هر ساند گشت
 فرو کویا کردش رو کار
 که ملک جهان که چه فرخت
 کجا رستم زال میخ و وسع
 که شنید و ما نیز بهم بگذرم
 چنان چون تو دوری جاندارش
 رها کن رهی کان بایان آورد
 تو زان تن که شد باز کشته نو
 بدانش ترز زهنم کرده ماند
 هران مال کا مدورین نگاه
 دل از بند پیوده آزاد کن
 زبید و دارا بهر بگذری

زهر تو سیدی بر آرد دست
 سرافکنده کی نیست در کشی
 که لشکر بدین هر دو مانده بجا
 که مروانه را کس نمالید کوش
 که مشکین دل و بشکن البر را
 هم از دل شکستن بدار امید
 ز کار تو خبر خاک روزی بنود
 بقیه ننگا بوی کردی چو شیر
 چگونه رسد لشکر را که ریز
 که لشکر کش زلفندی بخت
 بدین چاره شد بر عدو چو پست
 که باز وی بهمن چاشند دار
 کران خاندن دور دار کردند
 دم اردو باشد و طنگاه او
 کران خود سه رخ کام نمیزد
 که آسان نشاید برین ملک گشت
 چنانچو را آنچه آید بکار
 مزین دست بخت اندرین بخت
 فریدون فرسنگ خیم نام
 که چون مهره هم عهدیک بگریم
 چو خفتند خضمان تو سیدار
 ره بدخل در کان آورد
 بخواد از خدا حاجت و با کرد
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 بران خسته دان تنده مار پناه
 سکرته داد کن داد کن
 گراود بود دارا تو سخته ری

به بین تاج وید او کوشت جان
 شه از پانچ سپرد بر نه سال
 برزگان ایران فرزندک او
 کرن بارگه که چراغی نشست
 جوی زرزو جینه روی تافت
 چو دینده رار عیت نواز
 زخلق انجان بر ویونده را
 نظم کنان فت ازین غزوم
 چو بد که هزار قوی کرد دست
 ز بس داور می شدن است
 نه خسرو شد کس که خیر دست
 خراشده از کیندا سیدنا
 که پیشه و از پیشه بختیست
 کشا و ز شغل سپه ساز کرد
 اگر داد و گیرش ازین فخته بود
 هر بنده شدن سخن شکر یار
 کشا و ز برکا و بند و لباد
 بیکر کسی خبری کار خویش
 علمای هر کس پدیدار کرد
 جهان دست برد و کشتن خویش
 بیاساقی از سادی نوش و باز
 به نشنه ده انشربت و لعل
 که چمک زمان پیشه می کنم
 خطره و در بره ز زمین است
 چه عمر است کوا زین خطره
 که از نه و دستانای می
 کندر بهر سو و کایرانیان

نومنان مکن تان بهی جان
 گرفت منین ربار کفحال
 راز و نهای دنداسک او
 فرو زنده خورشیدی آمد بیت
 پروهنده رجبت و خجیافت
 زبیداد و ارک و دندار
 که سگ و انیاد خداوند
 مروت بیان و مردی بروم
 جان من کچون که بر شکرست
 که خمتی رساند خلق خدای
 خسی دیگر و خسروی دیگر است
 شد و عصمت اهل نجیبنا
 بکار در کس در آنچه هست
 سپاهی کشا و زری آغاز کرد
 همان آخر کیستی تشنه بود
 منادی بر بخت در دیار
 زکا و این وصل چوید مراد
 همان پیشه اصلی آرد پیش
 همه کار عالم نزار کرد

چه کردی من تاجان بافتی
 ز خلعت کرن کرد و خفتش
 شاکستان از دربار کاره
 ز کار شری رفت روزی رسید
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه
 که تا دور او بود در کرم و سرو
 به نیکان در آنچه به کمال
 کسی که نزدیک او ننگ بود
 سر بر بر کار بخندان سپرد
 که نایه کار دار و شکست
 ناند دین ملک بخجیشتی
 خرابی در آید بهر پیشه
 بیابانان بهسلاوی کند
 جبار نعامت ناند بسی
 کمن داد که هست فیروند
 که هر پیشه و پیشه خود کند
 سپاهی باین خوره برد
 ز پیشه کرنیزنده را با جت
 جبار زویرانی عهد پیش

ویران ساختن سکندر لشکرهای عجم را

که نشنه ز شربت نزار و کجیب
 رخشم بد پیشه می کنم
 کسی که نماند چه فارغ کیست
 با فنون کوی برد باید سیر
 چنین کوی از پیش غلغلی
 کشانید از آتش پرستی میان

سندی یاری جهانید پیر
 ولیکن چه می نوم از دل سپد
 ز جادوی اینجا که در خراب
 به از پای ازین پای پیر
 که چون من بهتقان بر شکرست
 همان زین ویر نه را نکند

تجان کن که تال از ان بافتی
 بسی کجیا مشکش ساختش
 ستایش گفتند بر زم شاه
 کلی رفت کشتن فروزی رسید
 نوازش می کرد با آن گروه
 کس از پیشه خوشتر به بخورد
 کسی را امانت نه بر حقان
 ز چندین سپاه اند و جنگ بود
 به بین تاسر بنجام چون کشتند
 فرومایه کار نکند جیره دست
 نه در شهر و در شهری آسایشی
 تبریزین کجا باشند پیشه
 ملکه اوده کان دشت با کنند
 چو از شغل خود بکنند و هر کسی
 از نیکو نه بیداد و خاند و چند
 جز این هر چه ننگی کند به کند
 همان سندی از شغل خود نکند
 بدان پیشه ایش که بود شکت
 با تادی آرد و در عهد خویش
 جهاندا شتن زیر کار نزارست
 یکی شربت آینه هاشق نواز
 بر آتش فشان و درستان
 بمن چشم بد چو زباند کرنه
 که باشد سفالینه پر شطرب
 نمنین برین یک بر خن نیم
 مبر دلق و سوخت آتش سرت
 کرایش سومی بر خسرو کند

مغانزادان سپارند خست
 کند بجهانی درو پاییست
 بدان رسم کا قاق بارخ بود
 بر تشکمی کو کند و شتی
 بنو چشید و جشن سده
 رخ آراسته دستیار کار
 ز برزین و بهمان افروند
 جرافون چراغی غیر و خند
 چو سروسی و سته کل بیت
 یکی روزشان بودی از کوی کاخ
 چو کمرشته شد عهد شاهنشاهی
 یکی تا جور مستر اصد بود
 که رمی عروسان پوشیده رود
 جهانزاد دنیا می آلوده است
 و کیزان مجوسان بچینه سنج
 چو شاه از جهان بر هم توشه رود
 باز در پرستی پناه آورند
 بفرخند کی فتح را کشت هفت
 بر آستان کهن بتیما را ز کوش
 بسنی نیر تا رخسار آشفتم
 از ان کیمیا های پوشید چو ف
 که چون شه زار است باج و خست
 بفرمود تا آتش توبه بکس
 براه نیافزید را رهنمود
 هر جا که او تشری دید چست
 صدش میرید بود باطوق ز
 چو آتش فرو کشت از ان جایگاه

بر آتش کده کار گیرند خست
 نماند کسی بر این پنج دست
 هر تشکده خانه کج بود
 بیا کند و این پنج برد شتی
 که کوشتی این تشکده
 بشادی و دیدن از هر کنار
 بر آورده و دوی سخن بلند
 جرافانه خیری نیاموختند
 سسی سرو زیبا بوبل پرست
 با کام دل خویش نمیدانورخ
 شد از قنه بازار عالم تسی
 که باران چو بسیار شد بد بود
 با در نمایند رخ یا شوی
 بکشد آتش خلق دین پرست
 با تشکده کس نماند کج
 بر آورده از آتش پرستنده دود
 همه پشت بر مهر و ماه آورند
 بدالکونه کان لغز کونیکه فست
 که دیبای نور کند زنده پوش
 یکی حرف ناخوانده نکند آشفتم
 بر پنجیم کجانی شکر ف
 ز یکبار موصل برون هر خست
 گشتار هنر مند می و جردی
 تف و دود آتش دلهما زود
 هم آتش فرو کشت و هم شست
 باتش پرستی بسته کمر
 زری برد سوی صفایان سپاه

خیان بود رسم اندلن و کار
 تو اگر که میراث خواری شست
 سکندر چو کرد ان بنا خرب
 در گرفت آن بود کاتش پرست
 ز بر عروسان نادیده شوی
 منغانی می لعل برداشته
 همه کارشان شوخی و دلبری
 فرو پشته کیو شکس و دشمن
 سر سال کر کند ستیز و
 جدا هر کی بر می آراسته
 بیک تا جورتخت باشد بلند
 چنین داد و فرمان شه نیکوای
 همه نقش نرسجا پاره کرد
 بایران زمین ز تپان شستی
 همه از غنایان کلنا رچر
 بفرمود تا هر دم روزگار
 چو شد ملک و قبض ملک بخت
 در کایدت تا بکلمه فست
 بدالکونه که ز چند سیدار مغر
 بهم کرد و م اینج انگشت
 همان پارسی کوی دنا پی
 چو زهره بابل در آمد خست
 فزون نامه زنده را تر کنند
 و ز انجا تبه بر آرد کان
 در ان خطه بود آتشی سنگ بست
 بفرمود کان آتش دیال
 بدان نازنین شهری آراسته

که باشد در تشکده آموزگار
 بر تشکده دل خود را کشت
 روا کرد و کجی چو دریای آب
 همه ساله با نوع و سنان شست
 ز خانه سرون با خندی بکوی
 بیا دینغان کردن فرشته
 که افسانه کوئی که افروختی
 کی پای کوب و دیکرستان
 ستان جعبه ترا شد می دود
 و ز انجا بسی فتنه برخاسته
 چو افروند شود ملک یا بد کند
 که رسم نغان کس نیست
 مغانزاد تخته آواره کرد
 نماند آتش میسجند شستی
 ز کلزار آتش بریدند مهر
 جزایزد پرستی گیرند کار
 میدان فراخی روان کجوش
 در کونه رمزی نرسجوش
 شنیدم درین شبهه لغز
 ورق پارهای پراکنده را
 چنین گفت و شد گفت او و نیر
 زار و تیان خاک آن پوشست
 و کونه بنده ان دفتر کنند
 در آمد سوی آردا و کان
 که خواندی خوری نوشتن آتش
 بگشتند و کردند کینه کال
 که با خوشد لی بود و با خسته

دل با جوشادمانی گرفت
 بهاری کمن بود چینی کنار
 همه افت دیده آشوب دل
 چو بر خواندنی افون اند فرب
 سکند چو فرمود کردن شب
 چو دیند خلق آتشین ارد
 که است ارد بائی در انگده
 شه از راز آن گیمای نهفت
 بنیاس گفت شاه این خیال
 اگر شاه خواهد شتاب آورم
 خردمند شد سوی انگده
 بر بخت آن جادوی عجیب
 هر آن جادویی کان نشد کار
 بوقتی که اطلاع آمد دست
 بیک شعبه بست بازیش را
 بیایش در افتاد و زینا خوش
 زینا خوش است و این داد
 پر روی را بر دزدیک شاه
 ز تهر زمین بر کشد چاه را
 بخولی جلوم بری بکیک
 باقبال شه راه بر بستمش
 و کرد مت شاه را در خورست
 بنیاس را داکین نامت
 بنیاس بر شکرتیدم شاه
 بر موخت ز جادو میا نام
 بیاسا قی آن آب جوی شبت
 از آن آب دانتش همچان هم

لبادی بی کارانی گرفت
 بسی خوشتر از باغ در نو بهار
 فرورفته در آبسی بکل
 ز دل هوش بردی و گنجیب
 بدان خانه تا خانه کرد و خراب
 دل خویش کرد انداختن را
 چو قاروره در مردم شنه
 ز دستور پرسید و دست گرفت
 چگونگی ناید با کوی حال
 سر زرد را در غلاب آورم
 سیاه ارد با دید بر زده
 بسی جادوئیهای مردم فرب
 بجادوی خود بازس کرد بر
 کرد جادوئی را در آتش گشت
 تبه کرد و نیک سازیش را
 بازرم شاهان بازخواست
 ز جادویشان شکایت داد
 که این ماه نو ارد بای سیاه
 فرو آرد از آسمان ماه را
 پر برانوده چو دختر
 همه نام و ناموس بگشمتش
 مرا هم خداوند بهم خواهد
 سزا و سنجودن انجامت
 رخ خویش را بد رخا گراه
 بنیاس جادوش از گشت نام

بسی آتش میرد بر بخت
 بائین زردشت و هم چرخ
 در و دختری جادو از لیل سام
 سبار و می از زهره دل برد
 زن جادو و انگیل خوشین
 ز بیم وی اقلان و خیل شدند
 کسی کو بدان ارد با بکند
 بنیاس و از چنین رازها
 خردمند گفت چنچن بگری
 جانا ز گفت اینست قیاده
 چنان ارد با را بنیاس دید
 نشد کار که هیچ بر چاره ساز
 بکاره کری بزرگ هوشمند
 نفرمود کار ز دختی سداب
 چو دختر خاندید کان هوشمند
 بنیاس چون روی آگاه دید
 نفرمود تا آتش افروختند
 زن کار داشت بسیار پیش
 زحل را سیاهی بشوید ز روی
 سر زلفش از جنر شک ناب
 زبون شد و آمد بر پنهان
 چو شه دید رخسار اند فرب
 ولیکن بهاش این از نیک او
 پر روی را بانوی خانه کرد
 اگر جادوئی که سار شناس

کرفتن اسکندر رو شک و خردار را را

بسی بهر بد را دوا کرد پست
 بخت و دینچه خند پیش
 پدر کرده او را ها بون نام
 چو باروت صد پیش و مرده بود
 نمود ارد بائی بدان انجمن
 نبرد سکندر کر زان شدند
 همان ساقش آگید یا خود
 که صاحب طلسم است و سار
 ند نمودن جز افروگری
 برو کرد توانی بکن چاره
 ره بگینه بر الماس دید
 سوی جادوی خویش کشید
 فسون فسانه را گردید
 بران ارد با ز دچو بر آتش آب
 ز نیک آتش خنک شد
 تمشای خود را بدو راه دید
 بدان آتش تشکده نوختند
 فلک بزرگ چیده کوش
 شود بر حصاری بک تری
 رسن کرده و کردن آفتاب
 سزد کرد خسر و شایین
 بر آسته مای از زدن و زپ
 شو غافل از کمر و نیک او
 بری خد از این وی دیوانه
 ز خود سر را بر بندید
 در افکن در ساقش شربت
 بمن ده کزان آب آتش بزم

چه فتح کسی کو بنگام دی
از آن نار بن تا بوقت بهار
جان تازه کرد و خوشتر شد
کل آگین کند چشمه قنار
که چون در صفا بان کمر بست
در جفت کنجیه را باز کرد
لباس گر نایا چه سودی
ز کوهی هر سی عقدار بسته
فرستاد کعبه شکوی شاه
لبک سیه بر زر سرخ سود
چو آست آن باغ بدرام را
عروسان بر بوی خوشی نو کنند
چو دانست که ز نوک باقی ماند
مبکوی دارش از سن کوی
حصاری کم در شستان او
بر تانیند در آن زمین
چو دستور دانا چنین دیدار
دور آمد مشکوی مشکین شرت
بدان سبب چنان مردم زب
که مشکوی شده از شه نور باد
شده زحله آن زیاناکه رفت
باقبال این خانه رای آورد
جهان پادشاه چنین تنگام
بروشن رخشم روشن کند
جهاندار کا نجا غنائی نکرد
پر روی راسوی عهد آورد
کس خانه هم خانه لای شود

سندیش خود منقل و مرغ جوی
کسی را نخواهد کسی آب نار
شود خوب صحرا و بخوله شت
بشادی گذارد و می چند را
رسانید بر چرخ گردان کلاه
برسم کیان خلعتی سا کرد
که دلار فاود و تن را نوبی
برآمده با آن بسی خوشه
بهرخی بدل گرد رنگ سیاه
مگر بر محک زر همی آرمود
بر فروخت روی دلارام را
سرو فرغانه و نیکو کنند
رعوت بعد آیتین بر نشاند
که انجا بدان کشم آرام جوی
بر آرام سزید و دستان او
خرامان شود آسمان زمین
مگر لبست و آور و فرمان بجا
چو آب روان کا یاد برفت
همیکرد بازی چو مرد بوم
دوئی از میان شاد و در باد
کناهی ندارد و در آنها که رفت
خلافندی خود بجای آورد
لحمت سرئی چنین کنایم
بدان سرخ کل خانه کاش کند
تمنای این مثل را ساز کرد
تبرقیب اینکار جهد آورد
بباد آمده هم باد می شود

تبی نارستان بدست آورد
سرا که برون آرد از کج کاخ
بکیر و سر زلف آن دلستان
گذار دنگ و فقر خسروان
بر آسود روزی دود و مدونا
ز نصری و صنی و رومی پرند
قصه های زلفت و خنایم
بمنی فقه معونا کرده باز
مهر جان ز سپوره نبشاند کرد
شستان دارا تا ممنت
شکیبائی فروخت روزی چهار
تمنای دل و دماغ آوردند
بدستور شیرین زبان گفت خیر
که تاروی مه روی دارا شد
یکی عهد زرین برآمده در
دگر باد پامان با زمین و زر
ره خانه خاص دارا گرفت
بهشتی پرازور زینده دید
نخستین حدیث که آمد فرید
اگر چرخ گردان خطائی نمود
امیدم چنان شد سرخام کار
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
که روشن شود و چون تاب
ز دارا چنان در رفت عهد
زبان کسان بست این نیکوی
چنین گفت با رانین جهان
باب زر این نکته باید نوشت

که دنا رستمان شکت آورد
که آرد سگوفه برون هر شراخ
ز خانه خرا و سوی گلستان
چنین کرد و عهد گذارش دانا
ز مشکوی دارا خبر جست باز
بر آست پیرایه ارجمند
که پوشند کارا کند و هر کم
دقیقه بسی جامه و لنواز
طلای زر افکند بر لاجورد
بجای بنفشه کل سرخ رست
که تا شکفته غنچه نو بچار
لظرسوی روشن چراغ آوردند
زبان و قدم هر دو یکتا پی
به بلیچ که دیدنش فرخنده باد
همه سحر از لعل و سپوزه پر
ز بهر پرستند کا نش ببه
همه خانه را در مدارا گرفت
فرینده شد چون فرینده دید
زنده داد پوشید کارا درود
بدین خانه دست آرمائی نمود
که نو میدار و کرد و اُمیدوار
سند شغل پیوند راپای پیش
شود روشک ذره التاج او
بمه بردن اینک فرستاد عهد
پسای خود آمد بدین جتهی
که در سایه شاه و اعمه بان
شتران در دود آتجه خرنش

گر گوشه عهد و نایب است
 ز فرمان او سر نباید کشید
 بکامین خسرو رضا داده ایم
 بدرگاه خسرو خرامش کنیم
 رخ شه برافروخت از قمری
 بروزی که طالع سرو صید بود
 برسم کیان نیز بر میان گرفت
 لغیر مودتا کار داران دهر
 صفایان بد انسان که نیت خود
 علما بگردون برافروختند
 نشانده مطرب بهر برزنی
 ز خزان طرف تالاب زنده
 کلاب صفایان و مشک طراز
 سپدار شکر کو شکی ساخته
 چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
 ز نهشته انما مشکین گشتند
 و کرور چون آفتاب لبند
 یکی مجلس آراست از رودومی
 بخشید خندان در آن روز کج
 به پیروزه بوسه قیش داد
 که تاروشنکه چو روشن چراغ
 که با نوبی یگانه ای بکشد
 نباید سز حکم او با همت
 جزا و مهر که او با تو سر میزند
 ملازی او کن که داری صفت
 بریزاده از ازی برم شاه
 پس آنجا شمشک شمای نغمه

زمین بوس و مودت جویست
 که قفل ازین است و قفل کلید
 که از تخمه خسروان زاده ایم
 با نین پرستیش را بش کنیم
 که صید جواب خوشست
 نظر با سنوار سپید بود
 وفادار دل و مهر در خاک گرفت
 در آرایش آند بازار و شهر
 بدنیار و کوهر بسیار شدند
 جبارانوار آیشی ساختند
 اغائی سر لای و بر بزرگی
 زمین زنده گشت از لای هر دو
 سر ناه و شمشه را کرده باز
 زل کند ی دیگر از خسته
 رخ و زلف آراست از مشک ما
 ز چشم و دهن ساخت با دم فند
 عروسانه سر بر کشید از پرند
 که بنیو ترش بر آورده خوی
 که آینه زمین را کشید بر رخ
 سخن من که دیو سی قاف نهاد
 بیارند در باغ پیرایه باغ
 چه همتی در شد بهم کوهری
 که توان از او بهتری یافتن
 چو زلف تو بر سر مگر میسند
 چو دار دلش در ملازی است
 نشانده درجه مدرترین چاه
 که منید گانه برافروخت

اگر پرده کیر و سر افکنده ایم
 اگر سر در زرد درین شغل شاه
 بروزی که فرمانده شهر یار
 چو دستور فرزانه پاسخ شنید
 جوابی که در گوش کرد آورد
 جابجایی بر رسم آبی خوش
 دران بجای از بهر کلین او
 بمنوج خوارم و دیای موم
 کشیدند کرد در دو بام و کوی
 پراز گله شد کوی و بازار با
 شکر ریزان عود و فرح
 زبس رود خیزان که از می سید
 شفق سنج کل کشته درویش
 همه بوم و کشور شاد بخت
 صدف بود کفنی کرمه چرخ
 فرستاد هر دو مشکوی شاد
 دل شاه روم را بی غیروس
 بی لهو میگرد با همت
 چو شب عقد خورشید در شمع
 ملک یافت بر کام دل تیرس
 چنین گفت باروشک مادرش
 بدین عقد دولت نایبی کنیم
 که بکن سرو زلف در نکیش
 کوشش تو که حلقه زر بود
 پذیرفت از دختر دلنواز
 نخل تو که خسروش تا خند
 سبک مادر مهربان مست بود

و کمر خفت سازد همان بنایم
 سر روشنگر از ساند مباح
 که پیونده را باشند آن اختیار
 سوی شاه شد با گفت بخت
 نیوشده راضی بدر آورد
 پر سبزه را که دهنمای خوش
 ملک عجم بست کاین او
 سطر اکنده انچه هر دو بوم
 شقایق ندای پیچاده رو
 در کونه شد شک کار با
 عدد و راجع و شکر سوخته
 لب از امشان رود را می کشید
 طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
 مغنی بر آورده هر دو خوش
 دروغا لیه سود عطار کرخ
 که در خورشید و مشک و ماه
 بشورش دافق و چونک و دو
 سر و ساغرش هر دو از می
 عقیقی در آتش شفق را بدست
 مشکوی مشکین فرستاد کس
 ز روشن روان شاه بکندش
 همان میری و پادشاهی کنیم
 که فتح بود تو فروختن کیش
 چو بی او بود حلقه بر در بود
 پذیرفتی سخت باشم فراد
 ز نظاره کان پرده پر خند
 کرانامه در بر یا سپرد

که از تخم شان و کردنشان
 پدر کشته بی پدر مانده
 پذیرفت شانه زاده اش
 شه از ناز انکو هر شاهوار
 خرامنده سروی طلب بارو
 برش کوه و زلف کردن دراز
 بخواب پرورده خون جگر
 هر خنده کز لب شکر ریز کرد
 شکر کبر کیسوی از شک ناب
 بچشم وفا سازگار آمدش
 شده روشن اند و شک طالع
 که بیدار و با شرم و آهسته بود
 یکی ساعت از دیدن وی او
 چو صبح از رخ روز برقع کشد
 ز خلق خروسان طلاس دم
 شه هفت کشور بر سیم کسان
 بر آست بر می نوازانی نوشت
 شکر ریخت مطرب بر لشکری
 سکند سخاوت آواز کرد
 جهان را به پیر بیای نوی
 بلند آفتابی که شد کج بخش
 بیاسای آن جریغ مغان
 چراغی کز چشمه شاد شست
 کوی سخن کیمیا پیوست
 اگر فغانه خیزی قنارت کجست
 عمل خانه دل بفرانست
 سخن من چه عایت بالایی

همین یک سحر و دهم نشنا
 یتیمی ولایت بر افشاند
 نهاد افسر همسری بر سرش
 بگوهر خریدن در آمد بکار
 شکر چاشنی کیهن قرار
 بی چون شکر خال با او برار
 سر از دیده بر کرده چون بصر
 شکر خنده را نش تر کرد
 زده سایه بر چشمه فتاب
 دلش بر چون در کنار آمدش
 ز فردوس روشن تر یون او
 زنا گفتن زبان بسته بود
 شکیبانش آتش سوزی او
 خلق بر جش داغ خرنیاد
 فرو ریخت دطاسها و خیم
 کی هفت چشمه کمر بر میان
 بطنی که برده زبینه هوش
 کمر بست ساقی بجان پرور
 در کج اسکندی باز کرد
 بر آست اخراجت خسروی
 بدان نکر دومی چون خوش

بدینسان کرامتی بین کمری
 سپردم ز بنهار بکنند
 لبوس سپردند شمشاد
 بر پیکره دیدن دبر کس
 فریبند چشمی بجا جوی و تیر
 رخ ساده و غلب و نخیته
 بر شور کز لب بر نخیته
 رضی چون گل آب گل نخیته
 سکندر چون چشمه و سایه دید
 بکام دلش تنگ در گرفت
 جان بونش خواند پیوسته شد
 کلید همه پادشاهی که دشت
 بشادی در انحر چون شبت
 خروش صراحی بر بدجوش
 می و مجلس شه پر آواز جنگ
 بر آمد چو خورشید بالا شبت
 نشاند شایسته کار از پای
 ز تری که میرفت رود و بیا
 ز بس کج دادن باین سپاه
 همانا که بود اقباب بلند
 جهان را بختند باید جیش

بیاد شاهي نشستن سکندر بايران

عیار تر کیمیا ساز گشت
 وراز در دلای دیارت کجست
 زبان خود عمل کرد و توانست
 کسادی میفاده کالای او

که چندین نگار تو بر خشتند
 ز ناسر بر آری و بماند
 مذاغم چه مرغی بدین بخت
 متاع گر نایه کاسد بباد

سپردن به با صبر ترین شوهری
 توانی و فردا و این داوری
 چنین جای شد سرو آزار
 پرستنده شد سیکرش از پیکار
 دو بخش یار و یار خیز
 کلابی ز هر چشمه نخیته
 نمک بردل خستگان نخیته
 میان لاغر و سینه نخیته
 بر آسوده شد چون غمزل سید
 وزان کام دل کام دل گرفت
 برو داشت آیین شمت نگاه
 با و داد و تاجش کرد و نصرت
 بر آسود با آن بهشتی سرشت
 خروشان هر خرم همگشت نوش
 بر خاکیستی می آورد رنگ
 فلک در غلامی کمر کرد و جفت
 بقدر نه مهر کی جفت جای
 هوس را همیبر چون بولاب
 ز دامن که موج زد بر کلاه
 همه عالم از نور او بهر مند
 خصال جهان داری نیست و بس
 بیاور من بر میا و رفغان
 چراغ دلم از نور و شست
 هنوز تو حرفی نپرداختند
 نمائی بهما نقش و بیدانه
 ز نایاد کاری که ماند توئی
 و کردار با عیب حاسد و باد

یارای خنکوی ملک ساری
 گذارنده سرگذشت سخت
 زیر پی خنجر پیروزه رنگ
 شد آراسته ملک ایران بدو
 نثاری که باشد سزاوار تخت
 رسولان رسیدند با سازج
 که با آفریننده را سپاس
 بایر اتم آورد از اقصای روم
 پذیر فقم از دور آستان
 خرد برف و فتنه های منست
 بهر نیزم از دور عذر آوری
 نذارم طمع بر زر و سیم کس
 ز دستمان ده بر گرفتیم خراج
 دهم هر کسی را ز دولت کلید
 نه چشم سرازیران خاکدان
 چون نمیم کسی را که او رنج برد
 بدین و بدانش کنیم کارها
 در اسل فکرم هرگز اسودیت
 تنم ز خود دور دارم بش
 عقوبت کنم فخر اگر گناه
 من آنجا که نیرم بغیر ابل را
 بهر چه از سرنخ آید سراز
 از آن آدم بر سران بریر
 بسکی رسم سخت گذارش
 بدان تاحی از باطل آرم پدید
 ز دنیا برم زک نداشتی
 کجا عدل من بهر فزاد و چو

بساط سخن را یکایک بجای
 باز نشسته غم و زاری درست
 بنوش بسی در صفایان یک
 قوی گشت پشت دلیران بدو
 فشانده بر شاه بید بخت
 مبارک کنان شاه تخت تاج
 که کرد آفرین کوی رختیاس
 لغزان من نگر اگر دموم
 که ناسایم از دوری کیوان
 صلاح جهان در وفا نیست
 بهر نیز کاری کنم داوری
 و گر خدایم بر آندست رس
 نه سازد ولایت تا غم نه باج
 کنم پایه کار هر کس پدید
 مگر نیز بانان و چارکان
 که با خرج او دخل و استخرد
 دهم و داراد باطله ها
 بخشایم او را که خوش و نیست
 ستمکش نلزم ستمکار گش
 نوازش کنم چون شود عذر خواه
 که سببم و باز نیز بجای
 سرتازانه دهد زود باز
 که افتاده کانرا شوم و یک
 بکشتی رسم نشسته بنوازش
 ز من بنده قفل ناید کلید
 دهم با در با جلیغ آشتی
 زبیداد شاهین ترسد ز د

سخن را از آن نامو خنکان
 چنین داد شد و که چو شخیر
 با صطیح شد تاج بر سر نهاد
 برزگان بد و ملت ساختند
 ز سر چشمه نیل تار و دکنک
 چو شش پای بر تخت زرین نهاد
 سر چون نمی از زالی چاک
 بجای رسانید کار مرا
 ستمیده را داغ خشی کنم
 ره راستی کی ملامت پیش
 ز پیشانی نیل تار و دکنک
 ز خلق از چه آزار پریم بسی
 اگر کجی از مروت و عادت
 هنرمند را سر بر آرم بلند
 چو باشد تنومند را کجی
 در سخن خوش امیدواری دهم
 نذارم ز کس ترس و هیچ کار
 جهان را بخدا دارم ارسته
 بجای یکی بد یکی بدسم
 بنا کردن نمکی از من بود
 چو دولا بگو شتر تی تردید
 ستر غم آرد جها از سحر کت
 یکی پیکر مزار و آفتاب
 بخود نامدم سونی ایران روم
 سرخ شاسان بر آرم خاک
 فرشته کنم دیو به خانه را
 شبانی کند گرگ بر کوغنه

فونی فرو دم با شفق کان
 ملک صفایان بر آست کلاه
 بجای کیومرث و شنه کعباد
 بدان هر برزکی سرافراشته
 ز شوراب چین تا پنج تاب یک
 ز کج سخن حصن مؤمن گشاد
 با تخم رسانید چون نور پاک
 که محمل گشت چرخ بار مرا
 شب بیه کازاد خوشی کنم
 که آگاهم از روز فروزی خویش
 نباید زمین بر کسی ست زور
 سخا هم که آزار دانه کسی
 و دنیا کنم قسمت هر که هست
 کنم پای دیوانه ای بنده
 سخا هم که باشد کارای تی
 ز کجینه خوشی یاری دهم
 مکرزان گسیان بوترس کار
 سخا را مد و خشم از خواسته
 بیادش نمکی می صد کنم
 بدیر ابدیت ز دشمن بود
 ازین سرستانه بدین سر
 سرتازانه دهد سید زک
 سبک دست آتش بکشد تاب
 خدایم فرستاد از آن من و بوم
 باطل پرستان و دگر که
 بر آرم از کج ویرانه را
 همان شیر کو زمار و گزند

بدانرا ز نسکی گنم ناصبور
و که همسر برادریدم جگر
نه در کس جها نوز می ختم
کر از من بچشمی رسد چشم درد
چو اندیستان گفت شه یکیک
از ان بو الفضولان کتایخی
که شاه را بگردم در جوت
پرو و بنده گفتا چو انکیدم
در کرباره شه گفت کای بی ملک
باندازه باید سخن کشید
در کپر ششی کرد مرد دلیر
ملک گفت سرور منم نیکو
به ارشاه را جامی باشد بلند
ترا ز یور اینردی در دست
من این جسم خود را چو کلش گنم
از ان بختما دم تنه بوش
از ان بردباری کرو یافتند
فرستاد ما به بر کشوری
جها نرا فرمان خود را کم کرد
بیا ساسی آنطرف چایه نیک
که چاره سازم درین نگرینز
گفتد هر زمان صلح و جنگی کرد
هم از پرورشهای پروردگار
بساکس که از روی عالم گشت
بنگام خود توشه ره بساز
که از اش چنین کرد و دارم دور
صلح جهان جبت از اندر

ز نیکان بدی گنم نیر دور
بازدم بد زندگان و کمر
نه بی جحی خرمی خستم
تو اغم در و تو تیا نیز کرد
نیوشده ز دست شد فلک
وزان بو لیکمان دیوانه خوی
کرم بخشی از کشوری به ترست
خجالت برد شه که خیرست کم
باندازه خود نکردی سوال
گرفته سخن را نباید شنید
که بالا چای تو خلقی بر بر
چو سر زیر باشند از شکوه
که نادیده باز شود نورسند
بزیر چو پویشی همی کوکل است
شمار سجود چشم روشن گنم
پراز لعل و سپوره کنند کوش
لفرمان او زود شتافتند
به مرز بانی و هر مرست

کسی را که من سر برافز ختم
نخستم تنائی کسی را بر نه
سخا بهم که آرم کجس بخت
خدا هم در نیگار رباری داد
در ان انجن بود بسیار کس
پرو و بنده بود حجت غای
جها نرا گفت از خداوندگاه
به از ملک عالم بختد بمن
دو حاجت نمودی ز بر جان خویش
سخن کو برابر و در آرد گره
چو گوئی که کبر و به هتیم یار
سر رستی زیر سا بود
و کر زیر کی گفت کای شجیر
ملک گفت کالیش خیری
نه بینی که چون بشکند نو بهار
دعا تازه کردند بر جان او
نوازش همیکرد باندگان
کرایهستان دل را بنو خویش

فرستادن اسکندر روشنکر اما بر طاطا لیس برجم

چو سجاده فرنگ یا بچم گیر
خیانی ناید بر کیمی و کمر
و کر گونه شد صورت هر کار
همانکه عالم در جالمست
که یاران یاران نماند باز
که از نیک شایان نشد جایز
جهان زین سبب دانش آید

فلک ناقه زانرو سکر و کند
همه بود نیما که بود انشت
سر شغل را کرد در این خواب
چه سازیم چو نسا کارل شنید
سر خجام اگر بد رود بد بود
سکندر که او ملک عالم گفت
جهان بایدت شغل آید کن

بیا می کشش در غنید ختم
کمر آشکارا بشمشیر قصر
و کر بشکتم میو میایم هست
ز چشم بدان رستگاری داد
شاه از نائی کشاده نفس
وزان انجن کشت شاه از ناک
باندازه قدر او کج خواه
با خیم رساند سرم ز انجن
یکی کم ز من دیگری از تویش
اگر افسریت ناکفته به
چو از یرو بالا در آری بکار
سر آد می به که بالا بود
خردمند را با رعوت چکار
ده چشم بنید کاز نو می
بدو چشم روشن شود و رفکار
بجان باز بختد پیمان او
نکند دشت آئین فزندگان
امان دادشان از شلیخ خویش
در آثر ام کردن کم آرم کرد
بمن ده که پام در آمد نیک
که هر روز و شب بانگی نو کند
باغیت اگر با جوی درست
پندار کس خانه کرد در خطب
رفیقان که شدند و یاران شدند
خر لنگ در آخ ز خود رود
پی حبتن کام خود کم گرفت
همان کن که او کرد و نوا کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار
بر کشوری قاصدی افتند
نبود اعتمادش در آنروز بوم
فرستاد دستور خود بخواند
بگردندگی چو فلک یالیم
چنان بنیم از رای روشن صواب
بناید که مار شود کاست
جبار چنین در دست سوابیست
همان ملکر اداری از فتنه دور
برای که دستور باشد خرد
ترا از بزرگان پسندیده ام
که فرمان روا پادشاه جهان
حسابی که فرمود رای بلند
دلی شاه باید که در کار خویش
بفرماندهی سرمدار و گران
جهان قیمت ملکر اداری
طرفدار چو نشد بفرمان تو
درین بوم بیکانه کم نشد
که بر ملک اینجا دعوی هست
زمین عجم کورگاه کیست
چو آئی سوی کشور خویش باز
بر کشوری پادشاهی فرست
که ترسم دگر باره ایرانیان
که هر یک جدا گانه شاهی کنند
چو دشمن دزد و تاج دست
بخو بیزی شهزادان کوش
کس تیغ برخون کس بیدفع

همی کشت بر کام اور و کار
هر سکه بر نام و ساقفتند
که هست این آب در روی بوم
سخنهای پوشده با او براند
خو افاق کردی نخواهد دلم
که چون من کنم کردی شتاب
سبوانید از آب دایم سورت
وزینگونه در ره خطر باستیست
که من مایب مهربانم
نخند از اندازه نیک و بد
بچشم بزرگیت از اندیده ام
بفرمان او رای کار گمان
کس از پیش منی نه بنید کند
پرویش نماید بمقدار خویش
جبار سپارد بفرمان بان
وزان هست هر قسمی که بی
طرف بر طرف هست ملکران تو
مکن خویش را بدو پایست
همان حجت ملک با هر کیست
در و پای پیکانه وحشی کیست
مکن کار کوتاه برخود دراز
طلبکار جا را بجای فرست
به بنید برخون دارم این
ز کید بجزان کینه خواهی کنند
بدین چاره شاید بدو است
که تا فتنه را خون نیاری بچویش
ترا نیز خونت و با چرخ تیغ

حبش تاخر اسان دین باغور
جهاندارا که دل شیر دشت
شبی کا سمان طالعی دشت
که چون ملک ایرافتم بدست
به بنیم که در کرد افاق صیت
ز روز نور خود فرستم بروم
بدانیش گیر دستخت ما
تو نیز از بونان کنی با جایی
همان و شنکر که انوی هست
بغایت بجای آوردین و دور
وزیر بنهرمند از رای خویش
زمان تا زمان قدر اویش باد
بفرخنده شغلی که فرمود شاه
چو پیمان رخن فراز آیدش
نشاید بکین جبهان دشتن
چو قسم خدا را کنی نام خویش
چو ملک گوشه خانه دشمنان
تو نتوانی این ملکر داشتن
درین مزد بوم انلی سرور
درین سالها کایمی از گزند
ملکراده کان را برافروزد
طرفها بشاهان کر قار کن
در آند لشکر بیوان دروم
ز شغلی ملک خود هر کسی
دگر کین میکنی بر پیچ بوم
منندار کر خون کر دشمنان
چو خوش دستانی زوان بچند

بفرمان او کشت بدست زور
جهان جمله در نیز شیر دشت
کران طالع آید ضمیری دشت
بیکجا نخواهم شدن با پایست
توانا ترا من در افاق گیت
که هست استواری ملک بوم
تبارج دشمن شود دخت ما
پسندیده باشی بفرمانک درگاه
بتر ما شود کار ملک رست
نیاری ز من خبر نه کنی تو یاد
چنین گفت با کار فراموش
عرض با تمنای او خویش باد
مکنیدم و سر نه بچم ز راه
سوی بازگشتن بکشدش
همه عالم از خود انگیختن
بران قسمت افتاده دانی من بچش
بدو باز ملکر اکیس عیان
چنین با قیامت سرفروشتن
ز رومی مدیچکس سری
بر آزار جهان نام شاهی منید
که تا بر تو فروز کرد و سپهر
هر سو یک طرفدار کن
خرابی در آید در آنروز بوم
نمارد سوی ما فراغت بی
سکینه خواهان کس سیر بوم
چو خون سیاوش نماید فلک
که بزنا گزینده مایه گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد
چو دستور ازینگونه بنموده
کم آزار میرزا باستان
کعبه خانه پاری میبود
بیونان فرستاد تا رجحان
بر در و شک را بر آسته
ز شاه حجاب و شک داشت
چون ماه شد کان کوهر کشاد
ارسطو که دستور دیکاه بود
کارین رخسار بنا بر خوش
بر آورده که چرخین صد کار
بیا ساقی آغی که تخت برت
مبارک بود فال فرخ زند
چو شمع اندرون جگر سوختن
کلید آرد از یک و یکی چنگ
ز به با ذوق فال کان بودت
زنا قهر بر کاری انداختن
دلا پرده تنگت یا رتو پاش
خبر رسید کان جاگیر شاه
چو گشت افقون جهان پر پ
سکندر که فرخ جاندار بود
جهان کوچه زیر کند آمدش
و گر نیز پلوزنی را بگشت
زمانه جزاین خود بنمید شو
زیر کار صحن ملاحظه قرون
وزن تخمها کان بود و لیرپ
ازان پس که چندین بر آیدین

کم آزار یابد کم آزار مرد
سخن کارگر کشد پیرفته شاه
برین طشت و انجانه زدند
اشارت چنانند که آمدند
نوشت از زبانی بد کو زبان
همان فقر و کوچه و خسته
صدف در شکم دشوار داشت
جاندار صدف کوهری نوها
بیونان زمین بایب شاه بود

کم خود بخوانی کم کس کبر
چو گردون بر طشت سیر کشاد
جاندار فرمود کاید وزیر
سخنهای سر بسته زهر دی
چو دستو کاید بد ستور شاه
نفران شه جای کبد بشند
چو موبد در کبد بیونان بین
نمادند انمش پس از مدوب
ملکزاده را در خرام و خورش

رقن اسکندر بجانب دیار مغرب و زیارت مکه معظمه

بچون من کسی ده کفایت خیرت
نه بر رخ زدن بلکه شرف زند
بروز از شادی را فروختن
که آهین بسی خیزد از یک یک
که نه با تو اصل به دوست
ز کار آفرین کار با ساختن
ز پرده دران پرده دهم پاش
چو برزد دگر گردون سربارگاه
جانرا بگشتم همه شتاپس
شب و روز در کار عیدار بود
کنو پنجه تامل پسندادش
ازو بهتری را قوی کرد پشت
که انرا کند خوب دین را خن
در کارگاه او گشت یکی رون
فرستاد هر کس تا من و زب
سری خیزد از آسمان بر زمین

مگر بوی راحت بکافم ده
لمب می نمودن در افکندگی
چو عاجر شود مرد چاه کمال
در یار که در غیب شد ناپید
سرخ از زاری که فیه شوی
درین پرده کااضای ایست
گذر زده بهیت غلری من
فرستادنی از ان مزدوم
همه عالم از مرده داد او
ساز جهان بر سازندگی
نیاز و کس باز کرد گشتان
و گر لوم و شندی هم کشاد
سکندر که در آفتاب کرمی
و شیت طلب کرد هر سرور
جاندار فرمود که روشک ناب
خدیو جهان در جهان خن

مخبران کسی را و هرگز نمیر
غراب سیه خانه زرتین نهاد
بر فتن نشست از بر با کبر
زهر حکمتی یافته و فترت
که گیرد و دو سیه بوی و دم
بیونان زمین راه بر شتند
کر انار شد کوهر از نین
نفران اسکندر اسکندر
همیداد چون جان خود پرورش
نوائین دلش را بفرسنگ پوش
فرورده خاکش سر بگام کار
رفعت زانی نامم ده
فرهم شدن در پر کندگی
ز چارگی در کرد زلف عال
سجده خیمه دان کس نادر کلید
چو کوئی ازین به شوم بشوی
اگر پرده کج نیاری بهت
که شد زیت ز لورا کرمی من
فرستاد استواران بروم
نخوردند قطره بی یاد او
نوائی نزد خزن نوازندگی
پیدا و ریایینی را نشان
ازان به کی شتر دگر نهاد
کجا ناکا شد با سکندری
بر بنار خواهی بهر کشوری
نویسند هر چانی را جواب
بر آست عزم سفر ساختن

سرمه های عرب خوانده بود
همان کعبه را نیز بنده جمال
سجده را با کج زر بر گرفت
خود دید خیزوری لشکرش
بزمین نهی او غما کرد خوش
باندازه و دسترسهای خوش
هم از نزه خطی سیارش
اویدم در گرتخانه غریب
جهاندارگان دید که با کج
سوی کعبه شدند رخ برافروخته
چو پرکار گردان در آن قطعه گاه
درم دادنش بود کجی روان
همه خانه در کج و کوهر گرفت
مین را برافروخت اگر دخیل
بریدی در آمد چو آژوگان
چرا کار مارافروختیست
بارسن در آتش پرستی کند
دوای بنام انوار آید
همه باده بریاد و میخورند
جهاندارگان زور بازو شنید
برافکنند از راه و زحم بد
تیسره بفریدن افتاد باز
دوای سپیدار بخار بوم
رواگرد و موبک چو کارا گمان
در آمد زو گاه و بوسید فاک
نواز شکر یارید و راه داد
بفرمود تا خازن زود خیز

در آن از روز سالمانده بود
شود شادان از نقش و نگار
بغرم سیاهان ره اند گرفت
عرب نیز کشند فرمان برش
همش نزل بر بند هم شکش
کشید بسیار کجینه پیش
سانش چون یافته پرورش
هم از جنس جوهر هم خنجر
خنجر وار با کشت دنیا رخ
حساب مناسک در فرخته
بپای پرستش به پیو راه
شتر دادنش کاروان گاروان
درواهم و مشک و عنبر گرفت
چنان شد ایدم مین را سیل
زفرمان ده آفراده کان
نگردان برو بوم با محبت
در کشا هر زیر دستی کند
برارد و وال از تن تند شیر
خراج ولایت بدو میبند
سپه را ز باطل با برین کشید
پرستیدن آتش سویدان
سرسره با آسمان گفت از
چو داشت کادش نشاه دم
بوسیدن دست شاه جهان
دل از دعوی دشمنی گریه
نیز دیکش و وطن گاه دلد
کنند پیل بالا برو کج ریز

که چون در عجم دستکشش بود
چو ملک عجم رام شد شاه
سزایان عرب را زلفان او
چنان تاخت بر کشور تانان
بخز خور و نیهای باستانی
هم از تازی زبان صحرانورد
شتر نیز بهم نایقه بیشتر اک
زمان تا زمان از بی جا ده
همه بادیه فرش طلسم کشید
قدم بر سزاف عالم نهاد
طوافی گزین نیست کس را گزیر
چو در حلقه رستان کرد جای
چو شرط پرستش بجای آورد
در کره در آمد ملک عراق
که شاه جهان چون با کوه
بصبح توان بوم نزدیک تر
در انجا کردیت عادی نزد
دلیران ارمن به خواه او
اگر شه نیارد بر او آفتن
فرشت از آلاش آن بوم
وز انجا بشنخون با سحر کرد
به قلعه کوه و پیغام خویش
دوال کمر و وفا کرد چست
بسی کجای کرانایه برو
سکندر جهان گریستی نورد
بر سپیدش قول با و از نرم
شتر و ارا و حلقی شاهوار

عرب نیز نه دیویش بود
ملک عرب را ندینگاه را
سر آورده بر خط فرمان او
کره تا زبانه زبانه زبان
همان کو سفندان شایستی
هم از تیغ چون آب زهر بخورد
شانه ده چون با داکر دگ
کشید حلی بدرگاه او
زمین زیر پا قوت شد پای
لسان فاه کز ناف عالم کشاد
بر آورد و شد خانه راحه گیر
خداوند را شد پرستش گای
ادیم مین زیر پای آورد
سوی خانه خویش کرد تعلق
ستم را عالم تسی نام کرد
چرا ماند از شام تا ریکتر
که از زرم رستم نیار دیداد
که بسته بر رستم بر راه او
زما خواهد این ملک پر دختن
سند آمد ارمن شه رومرا
در کین با سنجایان باز کرد
کلید در قلعه بر زد میش
دل روشن از کینه شاه شست
کجینه داران خسرو سپرد
چو دید انجمن مر و داده بود
شیرین بانی دلش که گرم
سیارید از طوق و انگوشتوار

ز دینار و کوهز شمشیر و جام
دوالمی ملک چون ملکیت چرخ
لشکر شنیده زبان بر کشاد
میان بست بر خدمت شهزاد
بدان هر روز شتر ز صحن باغ
چنین گفت آموزده قهار
بفرمود بر خاک نمرود بوم
رو بنه که کم و بیش در کوه دست
ز تقطیع آئین خبر دار بود
بیا ساقی آئی که جان پرور است
درین غم که از تشنگی سوختم
خوشامک بر دوش که قصای می
بستی شده همیشه پیرایش
ز تپو و دراج و کلبک و تندو
همه ساله ریجان و منبر شاخ
زمینش باب زراعت اند
کنون تخت آن بارگه گشته خود
بجز میرم خشک و سیلاب تر
کران پرورش یاد ما در بار
هر و مش اقب بود از غار کار
بدان خرمی گشتانی کجاست
زنی عاقله بود نو شایه نام
قوی بی و روشن دل و نغمه کوی
برون از کینان چاک سوار
بجز زن کسی کار سازش نبود
غلامان اطاع خود ساخته
هر جا که بیکار فرمودشان

و بد زنت پادشاهی تمام
پوشید سیف و سر سگندی
ز یزدان بر و آفرین کرد یاد
وزان پس همه خدش بود کار
فرو زنده شد چشمش چو چرخ
که تخلص از و شد عاتق پذیر
اساسی نهادند بآئین دم
بصید افکنی راه را بنوشت
که با مال و مالک بسیار بود

خاکم و کجور کار از مای
ز طوق زرو تاج کو فشان
شناخته تر شد دین بید
نخبر و پستی چنان جام گشت
سواد می خوانید در ای هر
دران بوم را رسته چون شبت
تا شاکنان رفت از هر حله
چو از مرغ و ماهی تنی کوی
جهان سپردیدار بسی گشت

صفت ملک بروی شنیدن بکنند تعریف نو شایه

چو روی شبت پر گل بی
دگر کوثری است بر دوش
نیایی تنی سایه بید و سرو
همیشه در و باز و نعمت فراخ
تو کوئی در و زعفران گشته اند
دستی و دیبایش را باد برد
نه بنیم در آن میشه چیزی دگر
از آن به شود رستنی طراز
کنون بر دوش خواند آموزگار
بدان فرخی کجانی کجاست
همه ساله با عشرت و نوش جام
فرشته نش لبک فرزانه جو
غلامان شمشیر زن بی هزار
بیدار مردان نیازش بود
و طعناهی از بر خود ساخته
فرایضه ترین کاران بودشان

متورش کل کوهساری نه
سوادش ز بس نه و شکاید
کرانیده بوش آسود کی
غلفکا هر غمان این کوه است
خرامنده بر سر بآوان زمی
فروختن آن تازه گلزار
هماناکه از ستیهای حیت
بی کر فرغت بود شاه را
دران بوم آبد و جامی همان
چنین گفت کنجیه دار سخن
چو طاق و سرفراخته در کج
هزارش زن بگرد و پشگاه
گشتی ز مردان کسی بردش
زبان دشتی را می آن کج
کسی از غلامان زب قراو
سکندر چو لشکر بکوه کشید

که فرمود شایسته خو برای
شد از سر و از آن دگر و کشان
سرفراز گشت از سر افکنی
که از جمله خاصکان در گشت
بر آسود و از خرمی یافت هر
شب و روز خرمی نیک گشت
غمان کرد بر سیل صحرا یله
نو شایه بر دوش آورد پای
سربسری آمده اشخا فرود
چو آب روان تشنه را در خور است
بمن ده که می خورد آن خرم
زستان سیم بهاری ده
چو باغ ارم خاصه باغ سفید
فروشت خاکش از لود کی
اگر شیر مرغ باید و راوست
خیالی نه بسینی کرم خرمی
وزان نار و نرگس بر آید غار
نه از دانه از دامن عدل ست
ز نور و زلی شخت آن گاه را
زمانه بسی کجدار و دنان
که سالار آن کجداران کهن
چو آهوی ماده زنی آهوی
نجدست کمر بسته بر یک چو
دگر چند نزدیک بودی برش
کبد با نونی فراغ از کد خدا
ندیده درون برد شد او
سر پرده سر بر شری کشید

در آن خرم آباد منو سرشت
منو بدین مزار استه
قوی رمی و دانش و سرفراز
که در ایشان هست او بیکلاه
زنان حسن سیه سیم ساق
کجا قافمی با حیرت نرم
در خنده هر یک دلیلی و بیغ
بکوش کسی کاید آوازشان
ندام چه فزون فرو خواند ماند
زن پاک پیوندش زن بد
اگر چه پس پرده دارد پشت
بلورین کی تختی آن خفته
نشیند بر آن تخت هر باد
شب و روز با باده و بانگ رود
زن کامران با همه مال و کج
در خانه دارد زینک رخام
مقداران سر دلا در خواب
شب و روز از اینگونه داد عیان
خوردن از پی او و یاران او
نشتن کسی دید از آب و گیا
چو نوشابه داشت کا و نکشاه
فرستادن زن سزاوار او
بین خبر ما کی گمان بودم برت
در گوشت انیسویه یا چیز
جدا گانه نیز از پی و متران
ملکه بدیداران و دنواز
بدان تا خبر بیدار از او

فرو ماند حیران ز بر کوش
نمی راست با این همه خسته
سبک کام تختی عتیت نواز
سپه دار و اواره بنید سپاه
هر کار با او کسند اتفاق
بلرز در اندام ایشان شرم
چو در روز خورشید و در چرخ
سر خود کند در سرنارشان
کز آشوب شهوت جدا مانده
بر ایشان فرو بسته دارد هوا
همه روز باشد عکارت برت
سجده وار کوه بر روخته
کند شکر بر آفریننده یاد
تا شاکلکان زیر چرخ کبود
نظاقت بند بر تن خوش رنج
شب آنجا رود و اما تنها خرم
که مرغابی آرد برون سرباز
بروز پنجین چو شب آید چنان
غم کار او کار داران او
بگوهر گرامی تراز کیمیا
فعال جامیون در آمد ز راه
کمر بست بر خدمت کار او
بزرگ و بروقی دلا ویر جوت
زنش و شکر خضر و وزیر
فرستاد هر روز نیکو کرن

بر سپید کین بودم خرم کمرت
زنی از نبی مرد چالاک تر
بمردی کمر بر میان آورد
غلامان مردانه دارد بسی
همه نارستان جالاهیر
فرشته در ایشان بنید دلیر
نظر طاقت آن ندارد ز نور
ز لعل فرزد کردن کوش پر
نارند زیر سپهر کبود
صنعی نهاد دارد و افق کاخ
سرانی طو کانه دارد بلند
زبس شجاع آنکه انامیه کاه
عروسانه او کرد بر تخت جا
که شست از سقیدن کرد کار
ز پر مینو کاری که دارد شرت
در آنخانه انشع کتی فروز
در کرباره بان پری پیمان
شب فارغست از پست شکر می
شدنید استاز ایندیده دشت
در آنجای آسوده بار و دو جام
پرستشگر بر است کار
برون از نبی چار پامی کرن
خورشامی شایسته مشکبوی
می و نقل و ریجان شاد فرود
چو هر لحظه در بندگی میفرود

زرقن سکندره مجلس نوشابه بر بساتن بختیانی

که این بهمن در و باد شاست
ز کوه بر دریا سبکی گز
تفاخر نسل گمان آورد
ولی روی او را نه بنید کسی
رستان هر یک سر خنده شیر
و کرم بنید افتد زبالا بر سر
که بنید در ایشان خندیک و دور
لب از لعل کافی و فندان نذر
رفیق بجز باده و بانگ رود
بر آن لعبتان کرده در افق
بساطی کشیده بر وار جند
شب چو تو گرفت و خنده
عروسان دیگر سبب پامی
سجده خواب و خوردن بلند کام
نخبد در آنخانه چون شبت
خدا پرستش کند تا بروز
خوردی با و از آشکران
نه روز از کاشی جان پرور
تنهای آن نقش نادیده دشت
بر آسود و بخت شد شاد کام
بر اندیشه پایدی شصت بار
چه از بهر بطیخ چه از بهر زین
طبقهای مشکبوی و شاد
کشدند از نقلها چند روز
زبان بر زبان هر شش متود
زمان تا زمان پیش میشینان
به عین در غمکست ساز او

قدحگاه او بنگرد تا کجاست
برسم رسولان برآست کار
درو در کبی دید چون آسمان
نمودند که در که شاه روم
ز سمر تا قدم صورت بخردی
بر سحره کار اصبه کوه پ
درآمد جلوت چو طاق باغ
بهر نمود کائن بجای آوردند
فرستاده از در در گذار
نمای در نقشه زمینده دید
زبس کردن کوش کو کیشان
مکرگان و در با هم ساختند
که نیکار دان هر دایسته پای
ز سمر تا قدم دید در شهر یار
خبر دار شد ز که اسکندر است
پرسید و خواره بر شرم کرد
سکندر برسم فرستاده کان
پس آمد که گذارش گرفت پیام
چه افتاد که ز ما عنان تافتی
کجا تیغی از تیغ من تیر تر
بدرگاه من پای خالی کنی
مگر چون بستی بدرگاه من
پذیرفته شد آنچه کرد سخت
چنان کن که فردا بنکامم
بیاخ نمودن زن بپوشمند
چنان آیدم در دل بی ملون
پایم تو چون تیغ کردنند

حکایت در وقت است است
سوی نازین شد فرستاده واک
زین بوس او هم بین بخت
کزو فرخی یافت ایتم ز بوم
پدیدار از و قهره این ز کس
صفایند و نما آراستند لفظ
در شان و خندان چو شمع
فرستاده را در بر سر آوند
سوی تخت شد چو نخل اند شیر
بستی ساری فرمیده دید
شده چشم بیننده که کلفت
همه جوهر رخا بر آید خند
چو رسم خدمت نیار بجای
ز رنجه را بر محک ز در عیار
نشستن بر تخت ز در خور است
نخستین نمودار آرم کرد
نکند داشت این آزادگان
که شاه جهان را ورنیکینام
سوی مایکی روز نشافتی
ز بیکان من اتش انکیز تر
ز جو شیدم تر نای کنی
چو راوی بچیدی از لادن
پذیره شوالئون برای ریت
خرامی سوی در که شهر یار
زیا قوت سر سبکشانند
که با این سرو سایه خور
کرازهره کین تیغ بر من بند

چو شد ز نعل ز ریت روز
چو آمد بزدیک در که فراز
پرستندگان زو خیزفتند
رسولی رسیدت باری خوش
بر آراست نوسابه درگاه
برآمد و کوه مشکین گیند
بر او زنگ شافشنی شربت
و کیلان درگاه و لایان او
مگر بند شمشیر کشاد باز
پراخوار آسته آن شربت
ز تانده یا قوت و خند لعل
زن زریک از سیرت و شان او
درو کرد باید پروهنده کی
چو نیل که کرد شمشاخش
ز سپر وزی هفت چرخ کبود
نخود از ششی سپح بروی پدید
درومی پای پی ساند سخت
چین گفت کامی با نومی ماجوی
ز نوبی چه دیدی که تو شد
که از من بد آنکس نپا آور
چو من ره بدین ملک ختم
بمیخانه و میوه زهم دمی
مزدیدن تو لغیر ملک و راک
شنشده چو بکارد پیغام خوش
که باد افسیرین بر تو شاه بود
میباخی نه شاه آزاده
ولیکن چو شه تیغ باز کنی

در آمد زین شکستی فرمود
زمانی بر آست و از آن تر قمار
بر بانوی خوش شتافتند
سام آوری چو لغزشه خموش
بزر در گرفت پهن راه را
فروشت بر کوه آگین پرند
مغیر تر سخی گرفته بدست
بجای آوردند فرمان او
برسم رسولان بر دوش نماز
بسا طایمین کشته غنیمت
خرامنده را آتشین گشت نعل
در انداوری شد هر سان او
که از اندازد شکو مننده کی
ز تخت خود آرا که ساختش
بسی داد بر شاه عالم ده
که بر قفل تو هست مار کلید
فرستاد کی کرد بر خود دست
ز نام آوران جهان برده کوی
چه پیدا کردم که دشمن شد
همانکه که سر سوزیده اور
برو سائید دولت اند ختم
نقل و بر بیکان فریم دهی
همایون تر آمد ز رفتهای
بستید باخ سر افکنده شش
که پیغام خود خود گذاری چو
فرستنده نه فرستاده
سرا تیغ او سر فرازی کند

زین سکنر چه برانی سخن
 بیاوردت اقبال من پیش من
 سکنر محیط است و من جوئی
 دل خود بد عیدی زانو کن
 در باره نوشابه هوشمند
 ستیزه میاورد درین داور
 فرستاده را بنود است رس
 درائی بنندی و خوشخواری
 جواش چناندا شاه دلیر
 مرا با پیام بزرگان چکار
 و کرد در میانجی دلیرم
 جو پیغام شه با تو کرده پدید
 پر افشفت نوشابه را نشیر دل
 که با من چه سود است کوشیت
 کی کوشه را شقه آن جریر
 اگر سیکرت خدین کوش
 سکنر لغزمان اوساز کرد
 ستیزه در انکار نامد صواب
 چو دانست نوشابه کان شیر
 پندیش و مهر مریشان
 تنو فحش تو زان نمود تخت
 منم شیر زن کر توئی شیر مرد
 کفنگاه شیران دارم بداغ
 تو آنکه که بر من شوی ستاب
 درین هم نبردی چو رها و گد
 که بر جبدان کر تو چربی کند
 ز من نه و نشان تا بسایان بوم

سکنر توئی چاره خویش کن
 زهی طالع دولت اندیش کن
 مننه تمت سایه بر قباب
 وزیر خوتر شاه را یاد کن
 ز نوشین لب خویش کشاوند
 که میداست نامت تمام دور
 که با ما بنندی برار و نفس
 بجز شه که را بشدین یاری
 که ناید ز روبا به پیغام شیر
 تصف نیاید درین برده بار
 نه از رویا ز نزد شیر آیدم
 من بر پهل را بر کلبه
 که پوشید خورشید را زیر گل
 بکل روی خورشید پوشیت
 بدو داد کین نقش بر دیکر
 با روی خویش آسمان پوش
 حریر نوشته زخم باز کرد
 فرو ماند یکبارگی در جواب
 هر اسان شد از تندی آید زیر
 بهین خانه را خانه خویشان
 که ناقص من بر تو کرد دست
 چه داده چه شیر وقت نبرد
 ز پیله ننگان فرو چشمش
 زنی سوه را داده باشی جواب
 تو سر کوه کلبه کی و من بر کلبه
 که پوشد بجان ترا العنکند
 زویران نین تا با باد بوم

مرا خواندی و خود بدلام آمدی
 جبا ندا گفت اسیر با و رفت
 مرا چون نهی در عیار کسی
 سکنر چه کوهی چنان بخت
 کرین پیش بر دغیر بی باش
 پایست بزرگست نامت بزرگ
 نه جباری خویش را لکم کنی
 جز انجم نشانای پوشیت
 اگر من چشم تو نام آورم
 اگر تندی زیر پیغام هست
 در آئین شاهان و رسم کبان
 جوامع لغزهای لکتن برار
 محابار با کرد و شد کریم خیر
 لغز مود کار دگتری رویا
 به بین نشان رخ گیت این
 دگر نیست مگر که رستی غم
 بعینه در و صورت خویش دید
 تر سید و شد ز کردش چو کاه
 بدو گفت کاخیم و کامکار
 ترا من گنیزی پر سنده ام
 اگر چه زخم زن شیر سیم
 چه بر چشم از خشم خونین
 ز غم کش سومی کار خویش
 من را بر تو چهره بنگام کن
 چنین اید است از لغبان بر
 تنم کر چه هست از قحمان شهر
 فرستاده ام سومی هر کشوی

نظر خخته تر کن که خام آمدی
 شرواش کن جز بغیر از بخت
 که باشد چو من با سانش بسی
 که حال فرمان خود بخودست
 بنابرستی گیر کسی مباحش
 نهفته مکن شیر در جرم کرک
 نه در پیش پاشت را خیم کنی
 کر و زار پوشیده آیدست
 سکنر نیم رویا می آورم
 تو دانی و نکس کین لغزیت
 پیام آوردن ایندین از زبان
 که تار و نوزدم سوکانه باز
 زبان کرد بر باخ شسته نیز
 حریری بران بیکر خسر و لا
 درین بارگاه پایی چیست این
 جوابی بر خدستی هر سیم
 ولایت بدست بدیش دید
 بداری خود بر خود را نیاد
 بسی بازی آید چنین در کار
 هم انجا هم بجای کی نبدام
 ز حال جهان خیر سیم
 و ز آب آتش انجیم از دودیت
 گرفته من بر گرفتار خویش
 شو هم قائم انداز روی چون
 که با هیچ نا داشت کشتی کید
 دلم نیست غافل ز شاهان و پیر
 فرست شناسی و صورت کبری

بدان تازهر شاه اقلیم گیر
چو ازند صورت نزدیکین
چو کوخند نقش فلان بادشت
زهر ساجزوی وهر تازۀ
شب و روز چاره نایم
زهر نقش کان باقیم برید
چو گفت این سخن با سکنه دیر
نه بینی دوشابست طهر بخرا
عروسانه بر کرسی نشوست
بل گفت کین کاروان کزنت
ولی زن نباید که باشد دیر
زن آنکه که در پرده پنهان
چه خوش گفت جمشید با زین
و کرباره گفت این چه کس است
بجای چنین دلیر جوان
ازین چاه اگر بر کشم با خوش
چو در طاس لخر زده افتاد و
بدنه ساقی ان جام جمشید را
سمی کز فروغش شمع راغ چه
شدیدم رس بسته زیر دار
چنین داد پاسخ که غم نقد
بسا قفل کاغذ نیای کلید
نتمن که تنها کند ترنگار
چو لختی منش را بالید کوش
کمر بست نوشابه چون نوکران
کنیزان چون شمع بر جاستند
رفاق تنگ کرده کرد روی

زند هر کسی صورتی بر جریر
درونگردی بار یکمین
پذیرم که آن نقش نقش بست
بگیرم تقدرومی اندازۀ
درین پرده باخوب باغیم
خیال تو آمد مر دل پسند
ز تحت کز گاه آمد بر سر
که بر هر دلی تو کند زخرا
شنشنا هر کشت پائین است
بفرنگ هر دلی تو نشوین است
که محکم بود کینه ماده شیر
که او از پی پرده افغان بود
که یا کور یا پرده جای زن
شفاعت درین پرده بهیوست
که زیبا شست و شیرین بان
کند ام اندازۀ کار خوش
رمانده را چاره باید زد و

نگارنده صورت از هر دیار
اگر خوبم آن نقش از دست
پس از اخن با پی با قرق هر
بدونیک هر صورتی قلیس
ترازوی همت روان میخیم
که تاجان بجهت شنائی دهد
فرومانده را در اندیشه گاه
پرسیده چون از دست خوش
شده از شرم گاهی چون نیک
زنی کاخچین کردنها کند
ز نامز ترازو بود سنگ زن
اگر نیک بودی همه فعل زن
مشا من از زن که ندان است
تبعی در اندیشه را نوش ده
کرت دشمن کیسه در فیه
نوشتم دگر رخ چو یکان
شکبائی نرم درین رخ و تاب

ضیافت کردن نوشابه اسکندر را

بر و تازۀ کی رفت چون بهار
بغم چون توان بردن از بهار
کشانیده که آید پدید
بر و دیوار دست کرد و دواز
نشاندهش تیره کی از خوش
بفرموده بان بری سکران
ملوکانه خوالی بیار بستند
ز کرد و سر پرده اگر دگویی

بر سپیدش از هجبان کی
دین بود کانیور با میش داد
ازین در بی گفت با خوشین
معنی چو پی پرده کوید سرود
شکیندی کی دید و بان خوش
ز بهر گونه آتش خوان کنند
نمادند زنی از غایت بر و نا
جهان قرصه شکر آتخته

سر انجام نزد من آرد بخار
ز هر کس که این راز دارد پشت
کارم هر صورتی در نظر
شام که هستم فرستاس
سبک سنگی خسروان میخیم
بر از هم خسرو کواهی دهد
که یک تخت را می بناید و شاه
فرو داد و خدمت آودش
چو زرافه از رنگ میشد رنگ
فرشته بر او فریاد کند
بود سنگ مردان تراز و کن
مر او از من نام بودی زن
که خسته به هر کس که شناست
در اقادۀ تن فراموش ده
بجز سر بریدن چه در فیه
نکیرم ره و رسم دیوانگان
خیالیت کوی که بستم خوب
شب تیره خنده خورشید را
ستاره عقیقی شود بر سپهر
که خرم چراغی و غم اندکی
وزان تیره کی روشنائی داد
هم آخر به تسلیم داد و تن
نزد خنده بر بانک و بانک رود
بستیم دولت را فکند پیش
بسج خورشیدی الوان کند
ز نه خفته استخسته چند کون
چو کنجد بر بانگ دها سخت

ابای نوشین غنبر شست
 ز مرغ و بره روی نیکین سلاطین
 زبس صاف و پا لود و کمر سلاطین
 ققاع کلای و کلاشگری
 سنا ده یکی خوان خوشید تاب
 چو درآمده دستاش دواز
 بنوشابه شگفت گاهی ساول
 طحامی سواد که خوردن توان
 چو از بی سنگ نا خوردنی
 چو نا خوردنی آمد نفع سنگ
 کسائی کرین سنگ بر دهند
 بنوشابه گفت ای شه بانون
 ولیک انگلین بکته بودی دست
 ترا کاسه و خوان برانگوهرت
 زدن خاک در دیده گوهری
 نه از آفرین بر زن خوری
 چو نوشابه آن آفرین کردوش
 سخت از همه جاشنی بر گرفت
 بوقت شدن کرد بشاه عهد
 سکندر چو زان شد شد با جا
 شب از روز خنده چو کوی بود
 شد آرایش خوار کار بست
 سر از خواب نوشین بر آوشت
 بر سپهره نوشابه نوش بهر
 کینزان چو روین به پیریش
 پرینخ که اشک که شاه دید
 زبس نوپتهای کوه سر کار

خرداده از خوردنی بهشت
 بر آورده بر مرغ از سلاطین
 بسامغز پا لوده کاسه بجای
 طبرزد فشان از دم غنبری
 بر و چار کاسه ز تور ناب
 دهن بر خورش به کباب
 نواج که من تا نانی محصل
 بر غبت بدان هست کردن
 کئی داور بیای نا کردنی
 در و سفلکانه چه با هم چنگ
 بخوردند چون کنگ کذا شدند
 به از شیر مردان خوش توان
 که گوینده جوهر سختی سخت
 طمانت نکر تا که در خورست
 همه خانه یا قوت آکنده
 که مارا ببردی شود نهامی
 زمین از لب کرد با قوت پیش
 دران چاکلی ماند خستگفت
 که نارد و زانار نوشابه جد
 فریاد فلک دید و فتح خدا
 چراغی بر فروخت شمعی بمرد
 دو فحمتی دراز چهار دیوار بست
 کی مجلس است چون صبحگاه
 لغال همایون و بشد خضر
 ز تارک برآموده تا دوش
 دباند همچنان خیل فر کاهید
 نمبر دره بر در شهربار

زبس کوهه کا و لاهی چو کوه
 مصطفی شرابی و بیجان غز
 ز لوزنی خشک و حلوان تر
 همان از بی خسر و نیک بخت
 کی از زرد و دیگر اصل پر
 بشه گفت نوشابه کبشای دست
 درین سخن یا قوت خوانم
 بخندید نوشابه در پیش شاه
 بخیری چو باید سر افروختن
 درین ره که از سنگ بایکند
 ز سقاره از زن اغز کوی
 سخن خوب گفتی که جوهر پرست
 مرا که بود کوهی بر کلاه
 چه باید بخوان جوهر انداختن
 ولیکن چو می نیم از راجش
 زیند تو ای باغی پیشین
 لغرمود کارند خوانای خود
 ز خدمت نیاسود چندگاه
 لغرمود تاشه و قیامت شست
 بدان شکاری که بوش بهجا
 بتاوان انگوی اندین چهر
 بر آسود تا صبحدم بر دید
 که خورشید ناچ ز تن سست
 چو خنده ماهی که در قیام
 روانه رویان بر پشت او
 زبس پرینانای ندین دشت
 نشان جفت و آمد بد کاوشام

شده در زمین کا و لاهی چو
 زیاده دام و پسته بر آورده خزر
 تنک آمده نچهای شکر
 بساط زرا فکنده بالا تخت
 سه دیگر یا قوت و چارم زده
 بخور زمین خورشید که پیش
 همه سنگ شد سنگرا چو خورم
 که چو نکراد کلویت راه
 که نتوان از ان طعمه ساختن
 چرا سنگ بر سنگ بایند
 ز نا خورده خوان کرده و شوی
 ز کوه بخبر سنگ نارد دست
 نگوهر نباید تنی تاج شاه
 مرا جوهر اندازی آموختن
 سخنامی تو هست بجای خوش
 ز دم سنگ ز چو ز بر زمین
 همان نقیله نسای نادیده کرد
 ز خوردن بر آسود و شد سویی
 بد و داد و شد سویی بهشت
 رها ننده را که در صده سال
 بسا کوی سیم که نبود چهر
 سپیدی شد اندر یابی پید
 سرخ فلک را بد و سرگست
 بر آید ز مشرق چو که بود تمام
 چو نامه صد و یک شست او
 هوا کشته گلگون و صحران
 سرفوتی دید براوج ماه

زده بارگاه بی برشم طباب
رقیبان بارش بداند بار
کمر درگم تا جداران و هر
همه کشته با نقش دیو و جفت
زین بوسه داد فرین بر کوفت
عروسی چهار نشاند از برش
نشینده را چون دل آمد بجا
نخستین ز جلاب نوشین شربت
نماند خوان نکمی بیدریغ
حریر در قاق و دو پرویزی
ابای الوان صد گونه پیش
چو خوردند چیزی که آمد پیش
نشاط ابروی می تپان کشاد
چو شب خاست که غم سپاه آورد
چنانست فرمان که فردا بجای
که چون برافروزد آتش خام
فروزنده کردیم چو گل می
پر زده کان بوسه دزد که
چو شب زیور غریب ساز کرد
مه و مشتر را بشکین کند
که کاستی بر فروزید لعل
زاده چنین آشتی بر فروخت
چو شکر سودند بر لاجورد
چمن باز نوشد شبشاد و سرو
ز چخاده کون باده و لغز
زخم را بدان باده چون کن
جناندا نشست بر تخت خوش

ستوش ز رخسار نیم تاب
در آمد بنوبکه شهریار
به پیش جهان پرور زهر
نه یاری جنبش نه بار می گفت
در و مانده انشیر مردان گفت
عروسان دیگر فرار سرش
اشارت چلفتی بانهنگ
زین کشت چون حوضها بشت
که انیده شد که در غنچه
چو قنطاریا تانده از روستی
سجوانهای زین نهاد پیش
ز جام و صراحی کشادند
ز نیروی می میستان کشاد
نفس سرسوی خوابگاه آورد
بر آیم ز می ز ما همه باده
شود کار ما پخته زین غلام
بدان کوره ازل بر آیم
پر لوار هم شاد و هم شرمناک
سرافه شک را باز کرد
فرو داد و دید از سحر بلند
در آتش نهاد از می شاد فعل
که میخوار کار از زنت رفت
سموریه زادر و باده زرد
خرامش در آمد بلبک و تند
فتانده بیجاده بر روی روز
ز بیجاده زکی چو بیجاده کن

فرو داد از بانیکی بار سخت
سران جهان دید در بارگاه
چنان که ز پس رونق بورتاب
عروس حصار می چو دید چها
لغز بود خسرو که از زرباب
بر سپید و لب مهربانی نمود
که سالار خوان خورد و خوان آورد
کی جوی از انخوض شیر کباب
زهر نعمتی کا یاد اندر شمار
همان کرده نرم چون غنچه
جبار کی خورد و الوان نبود
می تاب خوردند تا نیم روز
پری سیکرانی بدان دلبری
بدان اقبال گفت سالار دهر
بر رسم فریدون و آئین کی
زمانی شغل جهان بگذریم
زمین را ز جرحه مغیر کنیم
فروزنده نوشابه دیزم شاه
شده از لطف شکیبایان لکشان
شب جشن بود آتش و دلنواز
لغز بود شمشاد آتش افروختن
برود و می و لهوای دگر
دگر باره در جنبش آمد نشاط
نوا کردند ندان بر پیکر کان
بیا ساقی را باده جامی بیار
بجشن فریدون و نور و جهم

صفت نور و زوش فروختن

زین بوس شاه جهاندر سخت
سرافکنده در سایه یک کلاه
شد می مروندیده از زهر آب
لغز زید از اندر که تنگ بار
کی گری آزند چون آفتاب
بدان آمدن شادمانی فرود
خورشیدهای خوش میان آورد
نه خسرو که شیرین ندید بکباب
فرو ریخته کو بهی از هر کنار
که زوخته شد کرده کرده بر
کران خورد خیری بر خوان بود
چو می در ولایت شد شرف روز
نشدند تا شب بر شکر می
یک اشب نباید شدن سوی شهر
ستایم داد و دل از رود می
مهر جان پرورده جان پروریم
بسر شوی شادی کلی ترکیم
فروزنده چون زهره در چرخگاه
کندی بر راست غنچه نشان
پری سیکرانی چون پری جلوه ساز
بر رسم مخان بوی خوش ختن
همی بر دشب را بنیادی بسر
بر آسوده شد خسروانی بساط
نوائین بود مهر در مهر کان
زیجاده کون کل پامی بیار
که شادی بر در چرخان غم
نشدند شاهان مهر و گلشن

نوشابه در حضور اسکندر

نوازندگان می درود و جام
می نوش و نوشابه چون شکر
کی آنکه خود بود پیرهن کار
هوا سرد و خورگاه خوشید گرم
درم بردم کیسه کوه و شیخ
سیرین کوزن و لعلگاه کور
زارین ابر کا فور بار
درخت گل از باد استنی
شده بلبله بلبل سخن
بعد شب دوش فرمود شاه
دروا نشی چون گل افروخته
بشکین کال نشی لاله رنگ
ز برجمتی داده پیر مجوس
معنی ارغوان کشته برجای جو
زهند و زنی خانه پر خولنده
بلالی برآورده آواز خوش
دپیری قلم رسته از پشت او
شماره که اکسیر کساخته
نه آتش گل باغ همیشه بود
شکفته گل خندان و نار بن
ترنگان ترنگی که ز دساز او
چو برک گل سخن بر شمع سرو
اگر پای بطور سر آرد خیار
در آن باغ مرغان بخوش آمده
جلو از خون درنگ تافته
کتاب ترو بوی افرازشک
معنی چو زهره بر مشکری

عروسان بردش کرد و کمر
و کرد و حرم کرد و توان شکار
زین خشک و بالین چشیدیم
کره بسته چون پست ماهی زنج
به بلوی شیران درآورده شود
سمن رسته از دستهای خیار
شکم کرده بر سینه رستنی
چو کیک دری قهقهه درین
که آتش فروزند در زیر گاه
گل از شک انگلستان بوخته
درا فاده چون عکس کو رنگ
سواد جش با تباراج روس
بنفشه دروده بوقت درو
همه بوشش طهر خولنده
صلاداده در دروم و خوش
قلمهای مشکین در پشت او
زهر سودا بمن ز داندخته
گلچه نر خوان خوشید بود
بدیدار تازه بگوهر کهن
به از زند زردشت و آواز او
بروگاه درج و کاه می تندو
برآید از ناله زیر و زار
زهریک در کون خروش آمده
گلرا از حسرت جلگه تافته
ابا می پرورده با بوی مشک
صراحی در خنده چو آب شکر

بر آهسته دست مجلس تمام
نگرد اتقائی بچندان عروس
نگشتند یکمده ز آذر م او
بامی گرفتن سومی و لوباب
شده کارگر کینه دوران بزرگ
مک ریخته آب را بر جگر
چو بر سبار آسمان بر فزیر
ز نا محران روی پوشیده گل
به گوشه چون گل برآورده جو
چو باغ ارم مجلسی لغزب
نه چون خار زردشتی آتش برت
چو مار سیه بر سر چار کج
هر جو که زد سوخته خرمی
بدل کرده باشو شسته ز شک
سموری بر طاشی کرده باز
گشاده ز دل بهر و از دیدن خون
ز خاکستر پیر زن دمع پوش
چو بر سنج گل برگ نیلوفری
رفیق مخ و مونس میرد
پایم آور یک همسایگان
بر افروخته شاه گستی فروز
برو لک نالیده چون فاخته
چو بر آتش آری بر آرد بغیر
سرو دی نواین ترا صد درو
شکر خواره را کرده دندان از
ترنج زرو مار و مارنج نیز
نشانه جهان در جهان بیک

همه ساز و آهنگشان بزم خیز
 سکندر رستی شده بخت خوب
 کسی کین مرادش میسر بود
 چو یک نیمه از روز روشن گشت
 ز روزیور آرد خروار بار
 بسنی نافه مشک و دیباغی نغز
 یکی تاج زرین زمره دگر
 عاری صد آستر برای زر
 بپوشید پوشابه تشریف شاه
 با نذره هر یکی خیز داد
 زمین بوسه دادند از شکر شاه
 بیاساتی آن شیر شکر فکون
 بمن ده که سیاب کون گشتم
 بر آتم من ای بهمت صبح خیز
 گراز و زهره در آید دست
 تو آنکه که باشد زرش زیر خک
 چو از زرش تماشای ریشتر
 شب و روز خوش میخورد پس
 گذارد نه عقد کوهر نشان
 بر یکان و یکانی دلفروز
 حصاری چنان زنجیر کشید
 شدند آنجمن کاروان هر
 که دوشم چنان در دل آب
 سوی روم ازین پیش و پنج
 در آباد و ویران گشت آدم
 بهر بوم و هر کشوری کرامت
 خنقین خرامش دیرین چکا

بجز ساز کا بهنگ او بود تیز
 روانچیک در چیک چکی چو آب
 کمرش جود باشد سکندر بود
 فلک نیمه راه را در نوشت
 ز سیف و طلسم شتر بار
 گزایشان فروده شود و نغز
 بر آموده از لؤلؤی شاهوار
 عماری کسان جمله زرین کرد
 چو تشریف خورشید رخسار
 بپوشیدشان بردنی نیر داد
 بخرم دلی بر گرفتند ماه

همه بخت بودند ایران تمام
 می و مرغ و دجیان و آواز چیک
 بیاد شد آن مشتری بچکان
 بفرموده تار قبایان گنج
 ز جفس حبش خادمی بخرید
 زمره دگرین های آب و رنگ
 پرندی مکلان سیاق و دور
 چنین زیوری اغز کوهر نشان
 جدا گانه از هر هر سیکری
 پر بچره با آن پری سکران
 از آن کان که کوهر فانی اند

غمیت اسکندر بکباب الابواب و نهنگ کردن کجها در زمین

که در چرخ سخن را کنم زیر ریز
 که دارای دین الکنز بریت
 ز فردان بود و زو شب ترک
 تو آنکه ترکش که در ویش تر
 نه از خنجه و نه از دزد پاس
 چنانکه از آنکج کوهر نشان
 بسر برد با خسران چند روز
 که آنجمن دران برج شد پدید
 ز فرهنک شه بر گرفتند هر
 که جز با شهاب نیا رفم نفس
 غمان مراد از آن چرخ پیچ
 همه ملک عالم بدست آورد
 به بلیم که خوشدل کلام بیت
 بالبر خواهم برون بر دله

بر زمین سخن کوهر آرم چیک
 ز راز بر مقصود زیور بود
 تنی دست کا ندیشه زر کند
 جهان آنچنان شد که در ویش تر
 فراوان جزئیة فراوان غمیت
 که چون کرد سالار جیش پیش
 یکی روز بشت بر عزم کار
 کرانایه کان سپه را بخواند
 شد از قصه آرزو های خویش
 بنمروی را می شام اختران
 بر آتم که تا جمعه مرز بوم
 کنم دست سخنی ببنجایان
 از آن خوشدلی بهر یام کرد
 فزان کوه قریح در آیم شیت

جزا باده کو در میان بود هم
 بت چشم تنگ اندر خوش تنگ
 چو زهره کشند رطل کرن
 کشند از پی میمان پای رنج
 بیدار نیکو بیالامبند
 درو لعل و فیروزه با سازنگ
 همه در زرش از کرد کا فور پر
 خوشابه دادند زیور کسان
 بفرمود پر دافتن زیوری
 شدند از پس کنج و کوهر کرن
 چو کنج روان باز جای آمدند
 که از عکسش ای سیاه خون
 سیاه خون با خنی رسته ام
 سر زیر دستان در آرم تنگ
 چو شد کشی سندی اندر بود
 تمنا ی کجش توانگر کند
 که هم خوشین را دهم خوشتر
 گشت انده آنرا که دنیا گشت
 منی خد بر یاد و نشانه پیش
 بساطی بر آست چون نوبها
 کرامی کنان هر یکی را نشاند
 سخنها زهر نوح آورد پیش
 جهان را به بلیم کران تا کران
 نکردم نکردم سوی روم
 زخم شکر بر بیم متلاسیان
 که این با بهمن شود کار کرد
 ز صحرای ابریا کنم باز گشت

تاشای دریای خزران کج
 به بنیم که تا غم چون آیدم
 زمین بوسه دادند کیر سپاه
 اگر آب و آتش کند جای ما
 ز شاه جهان راه برداشتن
 بسنجید ای با هستی
 دران پیش منی پیشه کرد
 بکوه و بصحرای سختی و ریخ
 زمین را شود میل و منتر نشان
 زهر داد و بیداد آگه شود
 بهر میکا هی حصار می کند
 بناید که ضایع شود ریخ او
 یکی آنکه شیران نکوشد سخت
 ز فرزانگان ز نو کستی نپاه
 از بجله و حضرت شهنشاه
 ز دشواری راه و کجی چنان
 سپه نیر شاه فرمان کنند
 بدان تا چایند از راه دور
 شاین رای را عالم آری دید
 بفرمود تا هر کج را کج بود
 جدا هر کی بر سرال خویش
 ز بهار دیگر در آمد بروم
 ز بس کج پیده که در یافتند
 کی دیر سنکین را بر افروختند
 که هر کس که او باشد از دست
 کسی که از راه خدمت سگر
 بیایند و کجی و ان بشکنند

ز جرحه برو که هر افغان کج
 ز نامه کجا ز منمون آیدم
 که تدبیر هست تدبیر شاه
 مکر و دزدان اوری ما
 ز خدمت شاه مگذشتن
 کسا دار خزینہ در دست
 که نخی بخت بداند نشه کرد
 سپاهش بگردون کشید کج
 تبری و شکلی رساند قیاس
 براه آرد آنرا که از د شود
 بهر سوسر بجام کاری کند
 شود روزی دشمنان کج
 که ترسند از ایشان ستان خست
 صد و سیزده بود با و بر راه
 بنیاس بود از همه خستار
 سخن را ندان کار خجی چنان
 بویر انما کج نپهان کنند
 ز بهر تیره چاهی بر آرد نور
 سپه سلامت درین رای دید
 نماند چون بر دلش ریخ بود
 بر نجات شکلی تمثال خویش
 فرو ماند کج اندران مزد و جرم
 سو کج پوشیده نش تا فتنه
 بجبهه و طاعن کش ساختند
 از ان اوجا کجی آرد دست
 کنند انصاف خانه را چا کری
 و از ان کجی پانچ خود بر کنند

چو موبک در آرم بدر ایکنه
 چه گویند هر یک در دین تان
 کجا او نند پای ما سر نسیم
 در انداز داز کوه مالانچاک
 شه آسوده دل شد کفایتان
 غنی کرد و کرد نکش از کج
 ز بس کج و کوه که در بار دشت
 چو در خاطر آمد جاجوی را
 بداند جبار که پست بلند
 فرو شود از داد بیداد را
 ز دوری در آره شد انشیاک
 سپاه از غنیمت گرانبار دید
 و گر آنکه ما شیری آرد بچنگ
 همه آنجنس ساز از خج شانس
 بهر کار از و چاره در خواستی
 جواش چنان آمد پیش من
 ز بهر کواهی بهر کج دان
 کواهی که بر کج خویش آوردند
 بر زیر زمین کجی جای کرد
 پرالنده هر یک در انکوه دشت
 چنان بود شب بازی رونکار
 همان لشکرش ز بس برک و بار
 چو در خانه روم کردند جا
 همه شخه کجی که بود
 هنوز اندران دیر در پیکار
 از ان کج نامه و دستان کی
 مکر داد دولت مرا پای ریخ

کج هفته مرغ و ماهی شکار
 که دولت نه چید سر از تان
 ز فرمان او بر سر افسر نسیم
 بختیم و در دل نذریم پاک
 نوازش گری کرد بسیارشان
 ز کوه هر کشی شکر آمد ریخ
 بهر جا که شد راه دشوار دشت
 که در چهر آرد گلین کوی را
 داریش چندست و نپاش چندان
 را بداند ز خون خلق آزاد را
 که آرد و دور پییم هلاک
 بترسید چون کج بسیار دید
 و دوستی زندیخ را بیدنگ
 تدبیر هر شغل صاحب قیاس
 مکر و کردن چاره بر خواستی
 که شه کج نپهان کند دین
 طلسمی کند هر کس از خود نشان
 نمودار پیشینه پیش آوردند
 طلسمی بران کج برای کرد
 کل کج پوشید و خود باشت
 که شه را در کون شد انکار
 بدان کج نپهان نیاید نیاز
 ز شغل جهان در کشیدند پا
 بداند و دیر دادند زود
 بسی کج نامه است از کج و مال
 اگر پیش باشد و کرانده کی
 که با هم فرو رفت ناکه کج

کشودن سکندر قلعه در بندر اجدد دعای زاهد

سیاساتی آئینی که ناز آورد
 بمن ده که این مرد و کم گداز
 کسی کو که در نیکیا می زند
 بد را غه در کز بدتش
 یکی جابه در نیکیا می جوش
 به از نام نیکو کر نام نیست
 سکندر که این نیکیا می نمود
 از کشور خدایان و شهر دکان
 بهر جا که زدی بر آستی
 سپاهی که با او بجنگ آمدند
 ترا قح و فیوزی از لشکرست
 چو همت سیلجت در دستبرد
 جهاندار از نیا ویریا سخت
 چو لشکر سوی کوه البرز اند
 در آن ماضن کار و مندی بود
 چو شه را سر پرده انجام زدند
 بنو تنیکه شاه نشافتند
 دگر دفر داور می دروشت
 ز لشکر نصر سود تا صد هزار
 چهل روز لشکر شغب ساختند
 نه عاده بر کرد و آوره شاس
 شه کار دان محبسی فونهاد
 ولایت کشایان کردن فراز
 چهل روز باشد که بخورد و خواب
 چو دیوان بسی چاره ما عظیم
 شنیده چو دانست کافر و فریب
 شه از کج و کو بهر دیا کنار

در خلقه لاف غلامی زند
 که اندر ع باشد نه پرنش
 دگر جا عمارت نیکی فروش
 بر کس که نیکو سر بجایست
 از آن نام نیکو سی کرد سود
 نظرش کردی باز دکان
 از ایشان تهمت مدوخته
 از آن پیشه کو داشت ننگ آمدند
 تو را د نواری سخن دگر است
 کو تا کنیم آنچه داریم خرد
 نیکدشت پاسخ بنیر و سخت
 بهر جانبی نابغی را نشاند
 رهش بر کد رگاه در بند بود
 رقیبان در خیمه بالا زدند
 سر از خدمت بار که یافتند
 ندانند از این را کوه و شوت
 در انید بر این آن حصا
 کران در کلوخی نمیدفتند
 ناز ضربت مخفیقتش هر س
 سر از طلب کرد و بر و کشاد
 نشسته و بر دشتش کاز
 ستیهم با ابر و آفتاب
 ازین دیو خانه سپرد عظیم
 فرو مانده بودند عاجز و دان
 یکی مجلس آراست چون نمباد

بنیکی چنان پرورد نام خوش
 چه میخواستی ای مرد نیکی پسند
 نه بینی که باشد بشکین جریر
 کداز نداین نوائین خیال
 همه سوی یکان نظر دشتی
 کجا زادی خلوتی یافتی
 همانا از آن بود فیروز جنگ
 نمودند کا میا و روزگار
 بشمشیر باید جها نر کشاد
 ازین پس که با هم خبر دانیم
 سخن در بدیهه چو ناید صوب
 بدلیز راه کدزهای سخت
 در آن در تنی چدره دشتند
 در در بستند بر روی شاه
 اگر خواندشان داور دگر
 همان چاره دید بخود مند شام
 باز وی قوت خراش کنند
 زیر تاب و نوا و ک افکنند
 چو عاجز شدند از چنان آفتن
 چه گویند گفتا در آن تند کو
 که مانند کان تا کمر بسته ایم
 تو دانی که بر تارک مهر و تیغ
 همان به که کردیم ازین رتیک
 چو در سر مرده چشم خوش شیل
 بر سید چون حلقه شست چمن

جوانی دج عسیر باز آورد
 قناعت بخواب خم کرده ام
 کز نیک باید سر بجایست
 که نامی بر آری به نیکی بلند
 فرو شنیده پا کر تا کز سر
 دم از نیکیا می زدی ماه سال
 بد از سر خوش نگذاشته
 سخلو تکش زود شتافتی
 که پیروزه را فرق کردی یک
 به تعلیم دولت شو آموزگار
 تو از نیکر دان چپاری بیاد
 در همت سیکمردان نیم
 بوقت خودش داد باید چوب
 ز سر و ان چو شتران و بی چوشت
 که کس را بران که دشتند
 نکردند در تیغ لشکرگاه
 بر رفتن بکشتند فرمان پذیر
 که بر دار و آن بند از آن رگاه
 سیلاب خون غرق بش کنند
 کمندی نه کا سجا رساند و ل
 وزان چو ز بر کسبند آفتن
 که اور داند لیشه مار استوه
 بدین روز گیر و غنشته ایم
 نشاید زدن نیره و نیر و تیغ
 که یوه نوردیم و سائیم سنگ
 فرو رفت کو بهر دیا نیل
 از انسر فرزان لشکر شکن

| | | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| که از گوشه کیران درین کاشیت کس روی نماید از هیچ راه ز خاصان تنی چند همزه کرد چون ز یک غار آمد از راه دور فرشته دوشی دید چون آفتاب بد و گفت شخصی همین بیک پرسید از او کاشی تو کیست دعا کرد از بد که دلش داشت اگر از آنکه بشناسم شاه را بصد سال کور ریاضت زد بنیر روی تو سادم و تن بک جبار ندیدم وفادار بریدم زهر پیکشانی شمار کیا پوشم و قوت من هم کیا سلب چیست کاش بیک غار جبار گفت ایجانید پیر کلیدی یغی بر این کاشیت تو در شب ز اگر یوری حصار است بر قفسان کج در آفتاب تو هم که بکاشیش ز زهران شود راه پر دخته کی منخیق از جگر بر کشاد به گفت برخیز و رو به جاک و کرباره مجلس بیاستند بفرموده کش در آرد زود خبر داد کاش بنیر و شاه ز خشم خد منخیق رسید | که بر تمام از دوا کرست کندی نیازی بستی کیا نشان جت و آمد بر یکم بغار اندر افتاد از شمع نور بر او ده قبایل از خواب کام خجاست کاسکندی زدیا چه پوشی خور و چوت ز بندست مکاری از لبش شناسد شب هر کسی ماه یکی صورت آخر تواند نمود تو نمند تر ز پنج بود خمت نخواهد کس از یو فایار بست آشنای من کمزگار کم سنکر اند بن کیمیا به نیک آخری زنجیر شد یار ازین آمد بد مرا که زیر کلیدان تو تیغ بر من گذشت کلیدی بخبان در سدا در روز هفتاد چندین کرد بداد و دانش بیا را میشت شود تو شه راه روان ساخته که در قلعه آسمان در کشاد که انگو پای در آمد ز پا بر اشن نشسته و می خوتند در آمد بر شاه و خدمت نمود خرابی در آمد بدین قلعه دزاقا دونا کام در هم دین | کی گفت کاشیاه و ایش شنشاه بر خاست هم در پا راه از شب چور و زبندیش بود پرستنده چون پرتو نور جایزیده نزد جهاندار کاخت شه از مهربانی بدو داد دست چه دانستی ای زاهوشیار با قبایل با دخترت خواسته نه آینه تنها تو داری است در کمال پر سد خداوند را ز مهر و زین بکسم یاد نیست همین گوشه دیدم سزاوار به بسیار خوار کردم هیچ بود سالها که سزایندگان در نیگار من نهی چون فی خدا آهنی را بدو نیم کرد چون ز این و تیغ کتی فرود مگر که کلید تو تیغ من همه روز شب کار و نهانند تو نیز از بهت دهمی یار چو آگاه شمع در این شناس چنان ندرد و کو به منخیق چو شاهنشاه آمد بر سرم خوش کس آمد که زبان این کو سوار چو بر شه دعا کرد از اندیش دو برج بلند از دشت است گرش منخیق تو کردی خراب | پرستشگری در فلان گاه است غنا تاب کشت از بهر جهان و شاقی و شمی فراموش بود ز نایکی غار بیرون دوید بنور جهاندار و رشنخت در رونفت پیش زانوش که آکندم من دین کفار بفروری قبالت آراسته مراد دل آینه نیست که چوست زاهد درین تنگی کس از زندگان چون آراست چون خجدم اندیشه کار خوش که پری دهنافرا هیچ ندیدم کسی جز تو ز اینگان یکی پاس شه را که از بند با هر دو آن هر دو تسلیم کرد کنم یاری عمل در نیمروز کشاده شود کار این بچمن ز بد کوهری راه جاننازند درین راه کند نجات که در دوان بد قلعه دارند کشده در خود چو دریا غنی مقیمان مجلس دوید پیش ساده است بر در بامیدار کلید در در و راند پیش ز برج ملک دور در شکم بذره کجا رختی آفتاب |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

خراش و دلم نه زین لشکر است
نکه کرده سوی لشکر گشان
بچندین سیرتخ الماس نیک
شمارا چهره و مینماید درین
زمین بوسه دادند و بهمه شاه
چنان حرفه را تو دانی بباخت
فرستادند تا بد زین خستند
در آن نیک بسته دوازده سال
نواحی نشینان آن کو بهار
که هر که گرین نهو شتاب آوند
که آرد ملک هیچ بخشایشی
که ز رفت آن بیابان
ز پولادوار زین و ز خار نیک
فرستاد خلقی با بنوه را
شد از خیمه کاسه و زخم کوس
چو سیاره جرخ شد بزرگ
شده و لشکر از پنج ره رود
از ایشان خبری ای کوه و شوت
نمودند کانی حصاریت خود
سر بر سر افراشد نام و
همان کورخانه لغاری گزید
پرستش کند جامی انشاها
کجا بستدی فتح آیین دزی
بدیدی و از در و در آمد
چو انشب صفتهای آند نشینند
بدیه ساقی آئینی دلم تازه کن
چراغ دلم یافت بر وفی

که این منجیق از در دگر است
کرین به چه باشد و عازن
نیفا و ازین کوه بکار نیک
که بی نیکی ادا ن مباد ازین
که خالی مباد از توخت و کلاه
که نیردان تر سایه خویش خست
وزان ده زنان به سر خستند
عمارت کری کرد بسیار جا
تظلم نمودند به حکام بار
خرابی درین بکشت و آب آوند
رساند بدین کشور است
براحت رسد کار خزان
بر آند سدی دانه تنگ
که درگاه بستن بران کوه را
خندک اندران پیشیا آنگهی
به برج کاد سعادت سازند
رسیدند بخنجی با سود
به رسید و آگاه شد از سر گذشت
که دور است از نوبت با وجود
در توخت کجسیر و جام او
که آتش در آغاز توان خرید
نکندارد آنگام و آن گاه را
چه از روز مندی چه از عاجز
بدر زبان بر از وی درود آند
بزدیدنش غیبت آمد پید

چو حکم در دست نی ترست
چیل روز باشد که مردان کار
باهی که برداشت بپوشه
برزگان شکر بعد از دور
قوی باد در ملک بازوی تو
چو مانیز ازین راز آگاه شدیم
بجای ذرقا عباد داشتن
خرامش را کجیر آباد کرد
که از چم چاق و حشی شربت
ازین روی ما راز نماند
درین پاسکه خدایا کیست
بفرموده تا گذرهای کوه
ز خارا ترشان احکام کار
چو ز آبادی رخ نه پر خستند
ملک بار که سوی صحرای کشید
چو زلف شباز حلقه عنبری
تنی چند را از قیابان راه
پس آنگاه از مهر نشیب و فراز
کلی سنگ میای بنو شربت
چو کجسیر و از ملک برداشت
هم از خیمه و دران پیشگاه
جهان مهربان شاه کتی نورد
اگر آشکار آمدی در زمان
بنادیده دیدن هوسا که بود
مگر کز کمن جام کجسیر

رفتن آکند زنجیرگاه سریر می دیدم کجسیر

تو دانی و در حکم رانی ترست
شبهت کوشند این چهار
فرو رخت از منظرش کوشه
پیشان شدند از چنان کاو
بغاباد نقد تر از وی تو
براه آدم ار چاره شیم
سوی داده خود فرستادین
در ظلم را خانه داد کرد
درین مرز مخفی نیاریم کشت
وزان تنگی آفت بجان نماند
عمارت کند تا شود سنگ است
به بنده نه در زانیاں هم کرده
که در کوه دانند بستن چهار
بفرم شدن بایت افروختند
غمان را برده داد و منیر لید
سمن رخت بر طاق میگو
ز بهر شب افسانه بشاد شاه
مکوش ملک در فاند راز
بر نیایی و خرمی چون شربت
نماند از آن جاکیه جام توخت
ملکه داده هست بر حلقه شاه
برافروخت کین دستان کوش کرد
بران در شدی شهر یار جان
بهر جا که شد چیت و چالاک بود
دهد مجلس ملک خود را نوی
درین ره صبور ی باز نماند
بمی ده چیدارخ مار و شنی

چو روز سفید از شب بخیزد
 هوا صافی از دو کستی نوزد
 همه کوه پلشن همه دشت باغ
 بغیر وزرائی شه نیک بخت
 زمین خسته کرد از خرام ستور
 سریری خرافیت کاغذ
 ز تخم کین هیچکس انکشت
 ز شادی و غمزل سایه دید
 ز مهر و مینه کان چو گل تازه بود
 و شق نیغمای چو برگ بهار
 و شاقان موبک روز و خیز
 با ستاد کاران و کله سپر
 شهنشاه بر خاست امین کرد
 که جام جهان بین و تخت کینان
 کیو مرث انجیل تو چاکری
 کلیدی که کنجیر و از جام دید
 چو رفتند شاهان بید بخت
 چه مقصود به شاه آفاق
 جهان خسروش گفت گای نادر
 بدین جام و این تخت آرسته
 پرونده راز کنجیر و موم
 به منیم که آن تخت خسرو پناه
 شد آئینه حال من رنگ خور
 سریری زلفار صاحب سیر
 که نبندد و چرب دستی کند
 بجای تخت بارش دهند
 در انجام فیروزه ریزند

برآمد چو کافور از اقصای یک
 فلک ریخه شسته از لاجورد
 جهان چشم روشن بنین چرخ
 تخت روزه درآمد تخت
 که انگوهر در سر افکند شور
 بران تخت که کرد خواه کدار
 همه را ستار قوی کرکشت
 بفرسنگها فرش دیبا کشید
 کرانما بیامیش از اندازه بود
 نبشته برور سخته صندل
 بیدار تازه بر خاست
 که عاجز شد آنکه که آنرا شمرد
 لشکر طراندن کرکشت کرد
 چگونه استی فرخ نهان
 فریدون ز ملک تو توان برگ
 در آئینه دست است انکلید
 ترا باد جاوید و بیم تخت
 که نوکر نقش این کس طاق
 ز کجی روان تخت زیاد کار
 دلی دارم از جای بر خفته
 تو بنامی ره تا من بخاروم
 چه زاری کند با من از رکشا
 ز دایم بدان نمک آئینه کرد
 بدان تهنان کشت فرمان پذیر
 بصد مهر همان پرستی کند
 چو خواهد می خوشگوارش بند
 به پیروزی آرد نرزد و یک

فرو زنده روزی چو فروغ یک
 لغزلت مکر بسته باد خوان
 زمانه کبر و دایغ بهشت
 ستراج بزر و سبقت سپهر
 سپه ران از اینجا تخت سیر
 ز فرمان فرماده آگاه بود
 سرانزار سایندها کبک تاج
 ز نرنگی که بودش بدان تیر
 سمور سیه و سبزه تیغ
 غلامان کردن بر فرخته
 چو نرنگی چنین خوب آهسته
 درآمد برگاه شاه جهان
 چو دوش بدولت مدود تمام
 سریری ملک پاختش دبار
 ستاره کمان ترا تیر باد
 جز این نیست فرقی که با تو تمام
 تخت توافاق را باد نور
 کجی با کسی سوی این موزاند
 نشستم بر تخت کاوس که
 در کزیر بنیم که چون تخت شاه
 بکیرم بران تخت بدرام او
 وزان جام آن تا جویشم
 بدان دیده خود مهرسان کنم
 فرستاد لشکر بذر و در خویش
 اشارت کند تا قیامت تخت
 نشانند بر تخت کنجیر و ش
 زهر چنان خوش آید بدندان

بر آوردده سر کج قارون فلک
 نسیم بھاری ز مهر و سوزن
 زمین از گل و سبزه منوشت
 برافراخت رایت برافروخت
 که تا بنید آن تخت را تخت کیر
 که فیروز و فرخ شهنشاه بود
 بسی خرم جا داد و تشنه خراج
 سجده که حدش نداشت کس
 همان قائم و قندر بیدین
 یکایک همه زمره ساخته
 روانه کرده با کسی خسته
 دو کا کرد قامت چو کار گمان
 پیر سیدش از قصه تخت طوم
 که ای ختم شاهان کردن فراز
 کمندت سپهر جهانگیر باد
 تو از آئینه بنی و خسرو زجام
 مباد از نیرت سایه تاج دور
 برو بوم مار بگردون رساند
 همان خوردم از جام جمشید
 در انجا چون ساخت از کلاه
 زخم بوسه برب جام او
 درودی ازین جانور تر شوم
 بخور در همه کار آسان کنم
 که پیش آورد بر کماندانش
 بسازند به شاه فیروز تخت
 فشانند بر سر شاربوش
 نشانند کردن ز فرمان او

چو با استواران پردخت راز
سرمه بند پیره شد انخانه را
سوی تخت خانه زمین درگوش
دزمی دید با آسمان هم نورد
نماند شاها نه خوان ندرش
فرو ماند حیران در انفر و پ
سر افکنده و بر کشیده کلاه
چنان بود فرمان بر سر مالکدار
نکبان آن تخت زترین توان
همان کو هرین جام با تو بخت
رقعی در گفت کای شهریار
در گفت کوی زبان برکش و
همه فال خسرو در این شخت
بهر سوداگرسی زر نهند
چو ساقی چنان دید پیغام
بخور کاخر فرخت یار باد
بران جام عقدی نیاز تو خوش
که از بی شرابی که از بی شسته
بی روشنائی بود جامه
شی را با بن تخت باشد نیاز
بیا مرغ اگر چمن کم کنند
از نیم دجستن تاج و ترک
کفل کرد که زندگوزان شست
همان نافه آهوان شکست
چه سازیم تختی چنین خیر
چه سودا چنین تخت کرده است
چو بر تخت جاوید توان شست

بش گفت آهنگ رفتن بساز
بهیچانکی برفس زانرا
ببالاشدن ز تاجان در گذشت
نبرده کسی نام آن در نبرد
همان غور و نیما که بد و خوش
که سیاهی دولت بود و لغز
در آمد ببالین آن تختگاه
که بر تخت نشیند آن آبدار
ز دج سخن بخت کو هرین
کلید است بر قفل بسیار
نمیده چو تو شاه چندین بار
که تا خد کخبر و کیقباد
ببریز بختی بر آرد درخت
همان جام فسخ بر این بند
زاده بر افروخت انجام
بدین جام و تکت بر او را بد
بر افتاد و نشست و نهایش
مثل زد بران تخت و جام
بلندی بشیخت بد را
که بر تخت میو خنبد نیاز
قفس عاج و دایم از شکم کنند
که فارغ دایم از شمعین هرک
که شیر این پشه اندر گذشت
که چنگ و دندان نوزان شکست
که بروی شود دیکری جای
که تو خاست از این تخت جا
زین شیر تخت بایست

من اینجا نشینم بفرمان شاه
تنی چار چ از غلامان خاص
بر آمد بر انسان که ناسود هیچ
عروسان در شربت آهیند
پر چهره کان سرائی حوا
چو شه ز انخوش خورد و بر خنبد
ز دیوار و در کف آید خروش
سرا جداران بر آمد تخت
که پروزی شاه بخت شتا
بدین تخت و بنجام دولت پست
چو بر تخت کخبر و می تا ختی
چو زین تخت باز و نشسته شد
شده آن تخت را چون خود سازد
چو کرسی نهادند خسرو شست
بر خسرو آورد و بار می هوش
چو شه جامه دید بر جای شت
بران تخت بی تا جو ز بر کسیت
که بی تا جو تخت زین مباد
چو شه رفت کو تخت بشکرت نام
کسی کو بلیو کد رخت را
چو شاخ ایشان کند طوق تاج
بهار چمن شاخ ازان بر کشید
کوزان بیازی بر شفته اند
بدین غافل میگذریم روز
کینم از بی دیکری جای گرم
نه تخت زار است نیکه جای است
چو در جام کخبر و می نماند

چو شه از ره آید کم غم راه
چو زدی که آید نردن از خلاص
بر انخوش جان بصد چرخ پنج
در انشربت از لب شکر خنبد
همه صف کشیدند بر کرد شاه
سوی تخت کخبر و می هر کشید
که کخبر و خفته آمد بهوش
چو سیرغ بر شاخ زین خشت
نماید به پروزی بخت راه
لبا جام و تختی که آری بدست
سرا تخت کردون بر آمد
کند قیقا دی و کخبر و
کخبر و مرده جان باز داد
بجام جان من کشاد دست
که بر یاد کخبر و این می هوش
بخور دآن کی جام و دیکر بخت
بران جام بی با ده تختی کسیت
چو می شست جام جان میباد
چو می ریخت کو برین جام
بزند ان شمار چنین تخت را
نه زار بشمیش باید باشد نه علاج
که شمشیر با دختر از نر ندید
هر بران بابل کر خفته اند
نه در مار نند آتش خست سوز
که مار از جامی چنین با دشرم
کوزان کی کند بر می است
ز جام کینش باید فشانند

بیا ساقی انجام کنی سر و
لبالب کن از داده خوشگوار
شما شکر یا جهان داور
چون موکب از برج خورشید آید
جهان که چه در که نام نت
جهان بین که با مهربان خویش
بجای می که آن مست را شد کرد
در آینه و جام آن هر دو شاه
توان تاج بخشی کران تا جدار
درین باغ رنگین چو پرند و
کرا داشت از نعمت سر بلند
فلک تا بود نقش بند خیمه
چه میختم و در چه پر ختم
سر بری که جز جسمانی بود
نظر خواست از وی باین جام
بدان جام از بجا که پیوند بود
بشاه و بفرزانه او ستاد
صهر لال دوری که فرزند خست
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
اگر پیش کرد زمانی در ملک
چو شمشیر رسم کجی و می تازه کرد
نخجیان در پنج بار برود
کران ره روش بود بر پشت
رهی دارد از ساقه سوخته
بچنگ و بدندان برش فکیر
ازین غار باید عیان یافتن
دون در بهر از پیش و فرزند پس

در نصیحت مدوح و موعظه گوید

فلک پاکیه مثری سپیکار
توئی گو که وار سخن روان
زمین که چه فرخ با کم نت
زنا مهربانی چه آورد پیش
بدان جام داران چه بید کرد
چنان بد که به بنی از هر دور
سر برید پداشدی یاد کار
نه گل و چین ماند خواهد نرو
رساند از زینم چرخ بلند
ملند او بر تو در خزمه
کجا بودم اشب کجا ختم
برندان کن زندگانی بود
که تا از آن باز جوید تمام
مسلسل کشیده خطی خند بود
عددهای خطر اگر فتنه یاد
بر آیین انجام شا بنایت
سخن بهم که سازد کس از سکه
بر اندازدش تخت یا قوت یک
چو کجی و آهنگ در طرکه کرد
که تا شام سوسو انبار برد
نخا را از بخار شش بر آبناشته
زنجش کرد و کرد و خسته
چو کجی و انجا فروخته گیر
نغار از دهارا توان یافتن
غلامی دبا و دگر به چکس

کجا بزم کجی و و رخت او
جهان دیرت هست و فرماید
منه دل برین دل فیما بین
تجلی که نیک سازی نمود
چو کجی و هفت کشور توئی
به شغل کامرور رای آور
تو شاد کن ارشاه خوان شدند
اگر شد گل و سرو شا جهان
تو زان بهر تو بر تر و شستی
مرزان کریمان صاحبان
چو آن تخت و جاش کندید
بنیاس فرسوده زینش خواند
چو دانا نظر کرد در جام زین
تا شای آن خط بسی ساختند
سر انجام چو شاه از نهد دوم
چو شاه جهان ره بد انجام یافت
طلسمی آن تخت فروخته است
شدیم که آن جیش دیری
برون انداز دیدن تخت و جام
چو شمشیر و نیک غارتنگ
نمانده غار با شاه گفت
نغارت سر کجی غاری چنین
سبب جستن برده کیهان باز
سکندر ز غار اور و رومی هفت
بتدیر از آن بگذر ای تخت

که نورش دهد وید باران
بنه پیش کجی و روزگار
سکندر که شد بر سر تخت او
بجاست اگر بر جهان دل
که با مهربان ناز و سپهر
بدان تخت کیران چه باز نمود
ولایت ستان سکندر تو
ره آورد فردا بجای آور
تو با تاجی را تا جدار شدند
تو سر سربادی درین کلستان
در باغ راسته مگذاشتی
توئی مانده باقی که باقی مان
سر بری نه در خور دارم دید
بزرگ جام جهان بین شاند
رقمهای او خواند حرف جوف
حسابی نمان بود شاختند
کرانده شد سوسو اقلیم روم
در آن شمشیر نخی آرام یافت
که هر که او بران تخت داشت
هنوز انداخت با شمشیر
سوی غار کجی و او را و کام
در آمدی با دپایان بنک
که کجی و انیک درین غار خفت
بر اندیش نخی ز کار چنین
کند کار جو نیک از دار
سپاده سوسو غار خست و رفت
بدین غار اندر آورد رخت

چو کجینه غارش آمد بدست
بستی در افکار شد شیرین
بفرزانه لغت انشراح کجاست
فروزنده چاهی درود میداد
بدان روشنی ره پی جست
نشان جفا از آنش ناپاک
خبر داد تا بر کشید شش چاه
در و کان کج در افروخته است
درودی شنیده بر افرا خواند
شنیده ام که ابری ز دریای ژرف
مقیمان آن در خبر یافتند
بچاره گری شاه از کج غار
هیا یون کن تاج و کلاه ویر
بر آسود از آن رفتی تفتن
فروخت کاسایش آمد پدید
بر راست این بر که لا جورد
سر بر می ملکه اسوی نرم خواند
بخشش در آمد کف مرزبان
سککن کوه قربانی پرند
یکی نصف آن لعل مدفون بزر
زبور تا بنده خوانی فراخ
صد شتر قوی پشت بالیدان
قبای خاص از پی هر کسی
بدان شکوه دست شه پوسد داد
از آن کوه پایه در آمد شبت
بیاساقی انجم زین سیار
می ناب ده عاشق تاب را

هر اسنده شد مراد ویز دست
نشان می کرم با دزار غار
در بخار تنگ این بخار کجاست
که بیافت ز پناه نوری شکوف
بر و راه روشن نشید دوست
که چون میهد روشنی آنک
بر آمد و عاکفت بر جان شاه
ز کوه گردا گرد او سوخته است
برون فت و عطر بی ششاند
بر آمد باج و فرو ریخت برف
سوی رفته غار نشاند
برون آمد و رفت در کوهسار
فرو آمد از تنگ کاه حریر
هر اسند و رنج ره یافتن
شد آسوده با صبح صادق
سفال زمین را بر جان بزد
بنگوترین جایگاهش نشاند
در کج کشاد بر میبزدن
چو پروین کوه کشتی ارجمند
پراز بار وانه چو یک نار تر
چو نسیرین تر بر سر سبز شاخ
عرق کرده در زیر برکتون
قبا با دیهای زرکش می
بنو بکه خوشین رفت شاد
سوی شرف و دینش نشاند

شکاف می کس دید و زان تنگ
چو لختی شد آن آتش آمد پدید
نگه کرد و سر زان در غار تنگ
از آن روشنائی کس آنگه نبود
رسن بر میان بست مرد پیر
پراکنده نه آتشی کرد بود
که باید نمودن بزودی شب
خبر داشت آنگه در افراخت
چو بیرون غار آمد و راجست
سکندر بران برف سر کشید
بجوب و لکدر راه کو فتنه
چو این سب طایوس جلوه گاه
سوی نوبتیکه خود با کشت
تنی کا نیمه تابش و تابفت
چو صبح دوم سر ز فلک زد
بفرموده بر می آراستند
می لعل گرفت با و بدست
غنی گردش از دادن طوق بخت
ز فروزه جامی ترنجی نای
ز لعل و زمرودی تخته نرد
تکا و رده اسب مرصع هار
ز سر سبتهائی که در بار بود
ز بس تخته و خلعت خوشه
شنیده بزرگوس و لشکر براند
در اندشت یکجمله بخت کرد

رفتن کند بر بری و از آنجا بخراسان

رهی سوی آن خفته آری کین
که شد سوخته هر که انجاسید
که آتش چه میاید از غار تنگ
که جوینده را سوی آن چه بود
فرو شد بدان چاه خشنه پیر
چو دیدند خود کان کو کرد بود
کزین چاه آتش بر آید ن آب
بکوه گردان کیمیا زهفت
نشد هیچ بنجار بروی دست
چو برف از شره قطر میفشاند
بنیز کجا برف را رو فتنه
سفید استخوانی را بود از هک
لند از خورش باز و مساکشت
با لشکر آسایش خواب یافت
شوق شیشه با در خاک زد
می و مجلس و نقلدان خواند
چنین تا شدند از می آبروت
همش تاج زرد او دو نیم خنجر
که یک نیمه نایب را بود جا
بساطی زیاقوت از سرخ و زرد
همه زین و متری که هر نگار
چو اهرمن ز رنج و وار بود
سر بر سر بری شدار آسته
بر رایت خود کمر دون ساند
پس از نهفته بر کوه تدبیر کرد
که ماند از فریدون و جم باو کار
مستی توان کردن این خواب را

دلا چند این بازی بخت
می ناب ناخوذه مستی کن
چو شامان کن خون چو شکار
ز سختی بسختی توان رخ برد
کند زنده تخت ساهورد
نشسته کی روز بالای تخت
شاه جهان راز پوشید گفت
زاد ملک نایب شهباز
چناندم ملک را پیش و پس
بجهد انداز هیچ بالا و پست
زمانه بنیک و بد است
کز انیده غفیری آشوب ناک
همان تیر زن مرد و دانش
سرو تاجی از دعوی بخت
ز فیروزی خود دلاور شدست
خراسانیانش عیان میکنند
سبب خلی فتنه بر لب موی
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
شماره او در نیارد بخت
مهر انگری نیست چندان بزرگ
همی هر چه روز آید نوزاد
چو اندر سخن نیک جستی نمود
شده شیر دل خسرو سلس
بدان و تان اندین تاج تخت
کمر موب شاه بود آسمان
ز بهر کوشه بار می افشاد
چو طالع جهان کردی آید پیش

بر دست زنی بر آستین
اگر هم خوری بت پرستی کن
هر اسان عوارز و ریحار که
بلو کرد و فلفله اش کس نبرد
چنین بر کشد نقش بر لاجورد
باندیشه کوچ می بت رخت
خبر داشت از آشکار و نهفت
سخن را چنین بیند عیار
که آردونی نام از من کس
نیاید در نیک موئی شکست
ستاره کھی دوست که دوست
شانده چون اردو با بر لاک
کند پلکش را به سلی قیاس
بناموس زکی در تخته است
هماناکه تنه باور شدست
به پیکار شد و میان کشند
سوی تاجگاه تو آورد و رو
که در پای پیکان بود کجک
سر تخت خواهد که حق تیغ
کز چشم بد را توان کرد کور
قید است کرد که بتش باو
بنایه سخن را درستی نمود
و را ندانوی گفت با بخت
که از هند و ملی هند و ملی بخت
که ناسود بر جای خود کزینا
همان کار و کار می افتاد
نشد زدن کنده بر پای خویش

درخت هوار شده شد بدست
چو بی غفران گشته خنده ناک
ازین آتش خانه تخت جوش
پلاخودر هان تو را ز کس
که چون خسرو از تخت کج خیر می
شانده یکی در آمد جواد
که برستان بوسی بارگاه
که تاشاه در جل و غده که دشت
بشرطی که در عهد شده دهم
ولیکن چو گردنده آمد سپهر
نخسته و سختی بر آمد ز سر
شبان که آهو پرستی کند
بر آورده کردن چو اهر مینی
پر آگنده چند را کرد کرد
سروسیم آن نده و در شود
ز قد نشا بو را خاک بلخ
چنان فتنه را که شد کرم کن
کران فتنه ماند چنین در باز
چو باز از زمین کشاید دال
سران سپه در ولایت کند
جزا ضرر بر باد پیمان شاه
بنیک و باز را ز نامی نهفت
مرا سخت کج خیر و انجا بزر
صواب آنچنانکه گذارم تها
جهان کار و انشا سالار بود
در انکار بایار او بود و پس
برون رفت از کوه چله شیار

به چنان سرش تا نه چید مرت
مخو ز غفران تا نکردی هلاک
کسی جان بر دو بود سخت کوش
ز انجام دیبا چو نوکن سخن
سوی لشکر آمد بچاک رود
با تین پیکان زمین بوسه داد
ز سر صخره آدم نزد شاه
نیابت کن خویش را که دشت
ناید فتنه را که دشت
بگرد جهان از سر کن و مهر
کند دعوی از تخم کاوس کن
ز تیرش همه چوب دستی کند
کلنده بر شود در سحر
که از آب دریا بر آید کرد
که با خواجه خود برابر شود
کندش بصره ای کام تیغ
اگر خرده بنی بخورد می چنین
کند دست بر غفل شاهی دواز
سخته شد و گلب را پر دال
بدرگاه شاه عالمند
کس این کرد و را بر نذر نذر
همان بود و زمانه کار گفت
تخت من انجا در کس لیر
که اندم دشمن باشد صواب
در انکار و ان بار بار بود
نپاهنده را کشت فرایوس
سواحل سواحل بدر انکار

سپاهش زنده برده رایت بر
 ز بارگران خوشه خم گشته بود
 ز برق آمده ابر نیسان بچش
 ز کلف نام شام زنده باف
 دو نو باوه هم بار و هم کبک
 کوه بر کمر بر زده شاخ جو
 بی کرک چون ز مهره گامشت
 جاندار با صید و بار و دو جا
 زیر کاران طاقه بر کرد سر
 هر تشنگی گام او را بدست
 ز کیلان بر و نشد و آید بر
 چو دشمن خبر یافت گام پلنگ
 چو دانست خسرو که دشمن او
 چنان تر زده شد که در پیش
 با سنجاک بدخواه را کشته بود
 بجای کجش چو بد را م کرد
 دو بره جان را دران بریت
 ز دار ملک را بتی و شستند
 سکندر بسی پای در کین فزود
 ز نو تنگ خود بفرز پلنگ و را
 چو دانست کاشف و ابریت
 خصوصاً گران کشته و خاکست
 بکشت آتش میرید خانه را
 سبار و لاف زود در بلخ بود
 در ویش از انداره دیدار کج
 چو خسرو بران کج و انان
 بر دخت انجیر ویرین

ستونی بر آورده تا بسین
 یک و تاب تخمیر کم گشته بود
 بر آورده تندر قندی خوش
 دریده صبا شعر کل تا بناف
 ز علو او بر شیم آورده بود
 رسیده ز و تها ن کرد و بود
 کوزن از بیابان ره کویت
 همیکه دشمن از منزل خرام
 که خواندش امر و فغان
 چو خ سرد کردن آتش پرست
 با فکندن دشمن آورده
 بسورخ در شد چو ریا پلنگ
 گریزان شد از فر و سپید او
 بر خمی سر از ملک بر تافتش
 بنزدیک صحرایی گشته بود
 بهلول زانش هر می نام کرد
 هوا خوا خود را می شایست
 فلک زیر انزلیت انگاشته
 ز کس مردار نشایست بود
 کند رایت دیگر ابرجاسک
 بجد سکندر نیاید بدست
 هنوز بخصومت و شکاکست
 در آتش بکشد پروانه را
 گزواته کلر او هن تلخ بود
 نماده هر گوشه بیدستنج
 معازر انجام فغان تلفت
 وز واد مرهم سی سینه

بصید افکنی میو شستند راه
 ز بس رو و خیزان از زود بار
 رک رتنی در زمین گشته سخت
 خرامنده بر رخس چاده نعل
 زمین چون ندوب چون لاجورد
 شکم کرده آهوی صحرای بزرگ
 ز نو زدن آهوان سره
 چو کل میخ یکپوزه ماه نو
 کیلان در آمد بگردار ابر
 چو شکست بر میرید پشت را
 با تش پرستان سیاست نمود
 با وازه کی در خراسان کجیت
 گذار گریزنده را سینه گفت
 چو بدخواه را در کل آگنده کرد
 لشکرانه دولت تندرست
 چو کجینه ان بنا بر کشید
 دگر بره ز و طبل دارا زدند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 همان دید چاره در اندازد
 از ان رایت آن بود مقصود شاه
 خصوصاً کجی یافت تا نفع صور
 چو ز لشکر لگب را بر تزد
 ببلخ آمده آتش زرد و پشت
 پری پیکرانی در و چون نگار
 زده سوبدش نعل زین بر آب
 بهشت صنجان به چو رک کرد
 بگرد خراسان بر آمد تمام

که هم صید خوش بود و هم کبک
 فسانده ز رخسار کیتی غبار
 بر قص آمده بر کمای و دخت
 کل لعل در ز بر رخسار لعل
 چو بیای نیم از دق و نیم زد
 برو تیر تر گشته دندان لگ
 جانده جهان یکیک آه بره
 بخلخال کجینه شد در کرد
 بد انسان که دیرینه آمد شهر بر
 بر انداخت آتش زرد و شنت را
 بر آور و از اندو بجبار دود
 و ز انقایم سی تعاهم کجیت
 شلیخون کنان راه بردی گفت
 بر آگنده کا نرا پر آگنده کرد
 بر آن پشته بنیادی کجیت
 لشکر نشا بر لشکر کشید
 دم و تیش آشکارا زدند
 بر بختی می بناموس گاه
 که یاران خود را کند یاور
 که رایت ز رایت شود کینه خواه
 که از ساز کاری شد نشد و
 ز ملک نشا بر شد سوی مرو
 بطوفان شمیر چون آب گشت
 صنجانهای چو خرم بار
 شده نام آنجا از کشت
 ز دوزخ بر ستند و دور کرد
 بر شهری آور و کجی تمام

بمغز خراسان و در اکلند خوش
 خراسان و کرمان غوغین و غوغ
 جهان کشتش کرد چنانچه بود
 زمین را ز کجی برافراشته
 کسانی که ز در زمین مینهند
 بیاساقی انتر بکد چنته
 بمن ده که تا ز دوائی کنم
 فرس خوشتر که را که صحران
 نباید نهادن برین خاک دل
 همی تابود خوف ره بیشتر
 در انچه خانه که ز ریافتند
 که شه چون غوغین آید ببلخ
 درین شغل باز بزرگان را می نمود
 چون سر سوی کید میندوخت
 و گرامن آرد سر اندر ستیز
 چو موکب سوی راه دولوم
 و را بجاشوم سوی حاج طراز
 بروزی که نیک ختری یابود
 ز غوغین درآمد بندهستان
 بتاراج ملک در آید چو میخ
 جریده کمی قاصد تیز کام
 و گرامینش میان بسته
 کل آنکه عماری در آرد باغ
 بجائی خنجه عتاب دلیر
 و گرامین کوه شام تیزدار
 گرم است بر خور و ان شتاب
 بنده آمدن تیغ هندی است

خراسانیا را با لید کوش
 به پیو و هر یک شتم ستور
 همه راه او کج و در کج بود
 کدشتی و در خاک بکدشته
 برو قفل و بند آهین مینهند

بر ناهیه کرد موکب رون
 به بشکر کامدشادی فراز
 به بنتری لک و کس قفسه قرار
 دری کا دیر کند بمیناک
 چو باد آمد و خاک ایشان بود

رفتن اسکندر به هند وستان و طفر یافتن

غمان در کشتن بر کی کشت
 که ز کج قارون فرو شد بکل
 در و سود بازار کان بیشتر
 ره از دها بر خطر یافتند
 بیکو شد از آب دریای تلخ
 که دولت مرابوسه پای نو
 از و کینه و کید کچو نهم
 من و کردن کید و شمشیر تیز
 سر تیغ بر فرق فرآورم
 زمین در روز دم بیک ترکناز
 نمودار دولت سوار بود
 ره از کوش کشته چونستان
 و دهلک او بتاراج تیغ
 فرستاد و ادش بنده بیام
 چنان ان که از تیغ من بسته
 که خورشید را گرم کرد و داغ
 که آبی توان شستن و در زیر
 کند تیغ من کوه را غار غار
 بخارزم روشن است آفتاب
 کباب ترم با یاد پیل است

بنیکو ترین نام از نچاک شیت
 ره رستگاری در نچاک شیت
 چو امین شود روز خوش و کان
 همان چوب کوه و دین کند
 زبیر سر که برستان امین
 همه ملک ایران مرشد تمام
 که آید بخت چو دیگر گمان
 ز پهلوی سپهر بگردم شش
 چو از فور و زان ستانم کلاه
 دلیران لشکر بزرگان نرم
 سکندر بر فراخت سر بهر
 برانند که در مغز تاب آورد
 و گرامه لغمان فرزانگان
 که گرامین را می بر و کس سپاه
 سر ز کس آنکه در آید خواب
 بچو شوم بچو شد جهان از شکوه
 که انجا سر سومی آنچه هست
 که از بهر کج ارم انجا خورش
 چو از بهر نوم و دین مرز و بوم
 خور غره هندی بی یاد من

که یار می دهرش بود بخت جوان
 در شهر گردند بر شاد باز
 کران تنک بودی ز کج خیار
 چه در صلبش چه در فک
 ز رز بر زدن قفل زین چو
 که کو کرد سرخت از سخته
 مس خوش را کیمیا می کنم
 باید شدن سوی باغ شبت
 که خورشید جمع از پر کند کیست
 در و کم شود و سود بازار کان
 چنین چو نچخت از مغز کار
 تمنای هند وستان آتش
 بنده وستان داد و خورم کام
 بنا شوم بد و خرافات بران
 نشنید بجائی که بنشاست
 سومی خان خانان که گرم سپاه
 پذیرا شدند اندران بای غم
 روانگر و موکب چو خند چه
 سومی کید هند و شتاب آورد
 نکرد آنچه آید ز دیوانگان
 که انیک رسیدم چو ارسپاه
 که ریزد بر و ابر بارنده آب
 بچو شوم بچو شد همه دشت و کوه
 بدیجا سر سومی آنچه هست
 بمغز ز غوغین است پیش
 کرین بای بسیار دارم بر بوم
 که هندی تراست از تو پهلوان

چو سر باندیت سرتاب ازخاج
فرو گفت با او غنمای تیز
که خوابی دلاوری دیده بود
که کینه باشاه دارا چه کرد
ندانست کورادان تاب تیز
که چون در جهان دوست هشیار
نبود دست جز مهر او کار من
و کر میل دارد بجان هم خشم
ز مولائی و چاکری نکند
و کر بازگشته بود داور
چو من سر کربانم از زرم او
و کر رای دارد که کم گیرم
که نارد من عذر و عاقبت
یکی دختر خود فرستد شاه
سیم فیلسوفی بنای گشای
بدین تخته شد اشوم شایس
بدین کثورت شاه نامی کند
چو هند و ملک دیدگان لغز
بدین شرط پمانی نیخته
سوی در که شهر یار آمدند
در آمد زین را تبارک فوت
صفت کرد از آنجا پیکر
بغمی که آن تخته آرد چنگ
بلیاس را با و در مهران
نوشت از مکنز رگید و لیر
بسی شرط بر عذر از زرم کرد
بلیاس با کار داران و م

و کر نه سرا تو نام نه تاج
که از ان ترا زان سر سنج
ز تعبیر انتخاب تر سیده بود
ز حد جش تا بجا رچه کرد
چگونه ز خود باز دارد ستیز
جان داری او سزاوارتر
سبب چیست کایدیکار من
بدندان گرفته خدمت کسم
سکندر خداوند من چاکرم
که شمه میل دارد بکین تور
شود باطل از خون من غلام
نالم چو درد شکم گیرم
وزین در بیکو نهند داور
چه دختر که تانده خورشید
که باشد تر ابر فلک رهسار
و کر شه پذیرد پیرم هاس
به پیوند خوشت گرامی کند
مذاش بد نگار در پامی لغز
سخن چرب و شیرین در نیخته
در این باغ چون گل بهار آمد
پیامی که آورد با شاه گفت
که کسر نبود بختان و ستگاه
بنو دازش ز نانی دزدک
فرستاد سر بسته کجی کران
ز تنه اژدهای غرنده شیر
بر نیخته تا دلش گرم کرد
سوی کید رفتند از فرودگاه

فرستاده آمد بدگرگاه کید
چو کید بختان التی تیز دید
و کر که جهان کبری شهر یار
نه رای آمدش داور و مفتن
بجایش نمودن زبان کجشاد
همش پایتخت بر راه باد
اگر کج خواهد فداساوش
و کر بنده را فرستند زده
کر و نارش آرد من آم نیاز
زیر خاش او پیش کرم جیل
کر آرد سپه پای من لنگ نیت
بلی کر کند عید با من نخست
و هم چار خورش کبی بخاند
دوم نوش جافی تاق و تاب
چهارم کجی خرد من دست
فرستاده پذیرفت کین مر چار
ز نام آوران بر کشد نام تو
ز سران مهند و کبی نامدار
فرستادگان را کشند شاد
چو هند و سر ایرده شاه دید
چو مشینه پیخواه ما گفته شد
دل شه دران آید و خوش یافت
پس از بانگ باهندوی کرم
کبی نام کمالا سراموم کرد
فرینده که بهار و و بشمار
چو نامه نویس آن وثیقه شاد
دل کید هندی بر از نو فیت

سخن در هم افکند چو نام صید
از ورستگاری بر پیر وید
خبر داشت کوراسپهرست یار
ز فرمان سوی قنه بشافق
بسی آفرین کرد بر شاه یاد
هم از زرم را سوی و راه باد
و راقص هم از سر بندارش
سپاهم بدو فتح وقت و کلاه
مکر کرد و از بنده خوشنود باز
نیز از زرم این دبه دیامی سل
و کر سو کر زرم جهان تنگ نیت
بشرطی که انهد باشد دست
بنو با و کی بر تر از بختند
کر و کم کرد و بخوردن شراب
که نالند کار از اندن دست
اگر تخته سازی بر شهر یار
نتا بد سر از جتن کام تو
فرستاد با قاصد شمشیر
همان قاصد و سپر نهند و تار
همه خیمه بر خیمه ماه دید
سخن را ندانان که بد فرستد
طلب کرد چشم بچو دلش فیت
بسو کند و پیمان شد از زرم جو
همه مهند را مهندوی روم کرد
که آید نویسند کار از جبار
مثالی با کافور و عنبر سرشت
ز کیدی که مندی کند و فیت

پرستش نمودش باین شاه
فروخواند نامه دبیر ذلیل
بیا ساقی آن آب نارم به
خارم مگر لشکری ناب
پس از نام دارنده مهر و ماه
ز فرمان او زیر چرخ کبود
بران بوم رایم که غم آوم
بهند وستان در زخم
همه خاک هند و خون ترکم
بشیرین سخنان جان بدست
خاک من که این همه کیستی
که گریه هفت کشور شود پیر سپاه
فرستاده چون نامه برکید خواند
ز کید فو نه های جادوی او
چو لختی سخن را بد بر جای خویش
بسی کرد بر شهر آفرین
چو شد بهفته و کار شد خسته
جزان چار پیرایه ارجبند
ز لولاه دهنده بسی بارها
تسلی سپید ازانی تخت شاه
پری دخت را در گنج مهر و عود
بلیناس چون آفرید و دیور
چو شد دید گنج فرستاده را
گفتند آرایش بدان چایز
چو با فیلسوف اماند سخن
چو نوبت بدان گنج نمایند
کلی دید خوشبوی ناوید که

که صاحب کمر بود صاحب کلا
که از بهیبت افتاد گردون بر

بوسید و پس نامه را پیش برد
چنان بود در نامه شاه روم

نامه اسکندر بکبک هندی و دختر خورشید

که ندیشه را سوی نیست ماه
بسی باد بر نیلیمان درود
کوبال با بل زدم آورم
ناخم دران بوم کردن
همان باد را خاک بر سر کنم
خداوند بوم شد چاکرت
در انبای ما دیر ماند بجاک
کمره دوز ملک تو موئی تباه
درود فرستنده با او بلزند
شده کید کیما به هندوی او
ره آورد پذیرفته آورد پیش
که بی شه سبا از زمان دین
به چچند کار بر دست
گرا تا بیانی و کمر پسند
ز عود و عنبسب رخسار ما
گرا ایشان شدی و دشمنی به
که مهر فلک بردی بجا خود
که بودند هر یک ز بهر کوشی
چنان آرزو بخدا داده را
چنان بود که گفت از این پیش
خبر یافت زان رازهای کهن
ز هند وستان صحنی آمد پدید
مباری نیاز زرد از با وسوسه

خداوند فرمان و فرمان بیان
سخن را ندان که کای چهلون
ناکم یکبستی بکی ست برد
گمندا فکرم در سر زنده بل
چو تو روی در آشتی داشتی
دلما بر نه از ره بر زد
کران چاکر که مهر ناکی بمن
بر نیک و بد با تو یاری کنم
زافسون و افسانه دلنواز
شنیدم که هندوی جادوی آ
دل کید هندی را بد رجا
فرستاده کار دانه نوبت
بفرمان بری شاه سجده برد
ز گنج زرد زویر و لعل و در
چو کوه رونده چهل زندیل
بلیناس اینتر گنجی ستام
روانگرد با انجان کجما
بنزد جهاندا و خوشش برد
بدان کجما انجان شاد شد
چو در آب جام جهان تابید
طیب مبارک جو بر زلفش
ازان جو خبر دید کا ناز کبر
پری بگری چون بت است

کلید خزان به بند کسپر
ملطفی که ز کشت خارا چوم
هم از به دفع خارم به
بدفع خاری بدینسان خمار
فرستنده وحی پیغمبران
که پشت قوی باو بخت جهان
که کرد در خولا من کوه خند
بجوخه خنکان بکرم نزل
غمان در پنجمه آراشتی
بجا دوزبانی کره بر زد
کنم با تو عهده می دینم
بدین گفتا استوار کی کنم
در جادو نیما بد و کرد باز
خواندم که جادوی هند کوی
جبا بخویرا شد پرستش
زمان خواست بخت و کار شست
پذیرفتا را بقاصد سپرد
همه پشت پیلان بگنجینه پر
که بکشتی از انان و نیل
همه از شک خسته هم از عود
بسی برده بر هر کی رنجما
جهانداوری بین چون بخت
چو گنجینه روشن از اید شد
زیک شغرش خلق سیرا بدید
ز تن بر دچاری اندول بوس
صفتی او را کند و دلپذیر
پری و بتا رهندوان خواست

و هرنیک و سرود و بار و فلج
 که بر کره چین نفش چو دام
 نه کیس که ز بحر می افشک ناب
 بدان گونه کند می نمک او
 شکر خنده راست چون بشکر
 چو شه دید خوش باز آمدش
 طرار عروسی بر او بست راه
 جواهر بخار و دیبا بخت
 ز جام زمره ز خوان عشق
 از ان پیش کار کسی زخمیر
 بر آسود کا حتی تنی لغز بود
 نسفته دری ناشکفته کله
 جبا ندر چون از جهان کام فیت
 نوشت انچه که بودش مراد
 ز کین خواهی کید بر ختم
 به بنیم که ز انچه پیش آیدم
 جبا ندر پیر و می او از ده
 دل هر کی از ما شد و کن
 عروس کرانامه ز سنیر کار
 بدستور و اوقیت نوشت
 بفارغ دلی چون بر آسود شاه
 بداد و دیش در جهان بی و شر
 بیاسا قی آن آب چون از غوان
 بمن ده که از و جوانی کسم
 سعادت باروی بنمود باز
 گذارش کنان تیر کن خنزا
 گذارنده حرف بر حسب حال

رخی چون گل سرخ بر سر شاخ
 همه چنیا چین اور غلام
 فروشته چون بر آفتاب
 چو مشک سیه خال چونک او
 لطیف و خوش و بنیر شیرین
 عروسی چنان دلنواز آمدش
 پس آنکه غش ز بد و دادره
 لکنینه خراکه و زرتیه تخت
 از ان هر کی در جواهر غنی
 فرسا و شد کدیت پدیر
 همه مغز پالوده غنیر بود
 هائی بروفته چون بلبل
 در نجش از دولت آفرین
 زیر و زری مرز مشکین سواد
 چو شد دوست باد و ست ختم
 مکر کام بر کار خویش آیم
 ز مامور و خر می باز ده
 و غا خواه و دیش ده و دود کن
 بر آست تاشد بنوان دیار
 که از دانش و داد و دوش شرت
 سوی نوریان زد و کرد بارگاه
 بدین دست بر و انجان تن پز

شیرینی ز گل شکر نوش تر
 چاهوی صین مشک پرورده
 از ان مشک برابر بل بخت
 نموده چو از کدم مشک سکه
 زرومی خ هند فنی کوی او
 بائین سخی مسترخ نیا
 بنزل سپیدار هند و ستان
 ز تاج مصر صیاقوت و لعل
 ز صنی غلامان حلقه کبوش
 جهان خسرو اسکندر فیلقوس
 چو انکشت بر صحن پالوده راند
 گل از غنچه خندید و در خفته شد
 فرسا و از آموزگار ان کی
 که کار انچنان شد بنده تیان
 بقنوج خواهم شدن سومی فر
 توئی نایب ما بر مرز و موم
 سپاهی و شجری و برنا و پیر
 نوشت انچنین نامه از هر در
 سپه دادش از ستوران خویش
 خبر دادش از جمله نیک و بد
 ره و رسم شاهان جهان بگرد
 می نوش میخورد بر بادیکه

رفتن سکندر از هندوستان چین

نوازنده ساز تنباخت ساز
 گذارش ده این نامه غنزا
 ز پرده چین میاید خیال

سخن را گذارش بنایان سید
 بنیر و جبا ندر فرخ سبید
 که چو نشاء فارغ شد از کار کید

بنرمی بگل نمک آغوش تر
 قریض بنبد و ستان خرد و بد
 به از سنبه سنبل آو نخته
 چون جو فروشان کند هم
 شه رو میان کشته سنده و
 کز یافت چشم خرد تو سب
 بساطی بر راست چون تان
 ز تازی سمنان فولاد لعل
 زرومی کنزان زربفت پوش
 ز سوندا نامه پیکر عروس
 ز پالوده انکشتش آلوده ماند
 سخن من که در پرده چو خفته شد
 با صخر و کرد استوری بسی
 که باشد مراد دل و ستان
 خدایار بادم درین راه دور
 زوری چین تابا نهای هم
 که از ملک ما هشتان با کزیر
 فرسا و پکی بھر کور سب
 همان استواری ز حد کردش
 ز فیروزی نیک خوا بان خود
 که سنده و ساز پرا و از کرد
 چو شاهان آیند و بر باد و
 کز پیر فروت کرد و دوان
 گل زرد را را غوانی کسم
 سخلو با سید واران سید
 خبر ده که با فور فوران چکر
 کسی رای میکرد که رای سید

نمون کردش که تبارج فور
همه ملک و مالش تبارج داد
وز اینجا بر فتن علم بر فراخت
سهند و ستان بسب و در پیریل
ز هند و ستان شد بخت زین
بیر سید کین خنده از بهرست
عجب ماندش زان بهشتی سواد
ره از خون جلیند کان جنگ دید
بهر جا که لشکر گذر داشتی
چو منوچر کا همتی آمد پدید
سوامی خوش و پیشامی فراخ
کیا مان نورسته از قطره پر
شم کور بر سبزه عاید بجا
سکندر چو دید آن سواد بی
یکی خفته از خرمی یافت بهر
بفرمود تا کوسن بختند
چو آینه چینی آمد پدید
سوامی خوش و راه بیچار بود
بر انصید که چون گذر و شاه
کوزلی کرد روی بر خاک داشت
سکار افکنان در میان چین
بقراضه تر بچپا شکاف
کان شنش کین ساخته
بخیج کردن در انصید کاه
ز سودای شب بجهو مهند و
بتدبیر سایش آورد راک
جانی چو مهند و بد و افکنی

ز فیروزیش کرد یکبار دور
سرش را ز تاراج خود تاراج داد
چو خنک با باد بایان ساخت
بچین کرب زینسان ناید دلیل
وز اینجا درآمد باقصای چین
بجائی که بر خود سباید گریست
که چون آورد خنده بمراد
همه دشت پر نافه مشک دید
بجز وار با نافه برداشتی
که از خرمی سربینا کشید
در خنان بار آور سبزه شاخ
چو بر شاخ منیا برآمده در
چو بر سبزه و سیا خط مشک سا
ز سودای هند و ستان شدتی
بر آسود با پهلوانان دهر
از ان مرحله سوی چین تاختند
سکندر سه راهی چو چشید
و کز خار بود انگبیر بربود
سغبه شد از گردان صید کاه
بچشمش جهان چشم تریا ک داشت
بر داخت از کور و کجوزین
بسی آهوا فکند با نافه اف
کوزنی بر تیری انداخته
یکی روز تا شب بسر برد راه
شده جو زمان کرد بر بر
بجندی تار و زروشن زجا
بنیامی خلق شد از روشنی

چو شنه تیغ از بر کشید از نیام
چو افتاده شد خصم دیامی او
سه جزیرستان در سر کاه
جهاندر چون دیکان آب و خاک
چو بر اوج قبت رسید فیرش
نمودند کین زعفران کو خاک
بدستوری راه بر خشک و تر
چو دید آهوی دشت را نافه در
چو لختی بایان چین در شوت
بهر چ کامی دران مرغزار
زوان آب در سبزه انجورد
پلی آهوا از چشمه نخیخته
سوادی که در وی سیاهی بود
در آب و چراغ کاه آن مرحله
و کز غفنه روزی پسند چیت
و لزان چو شد بر دبل خشمک
نشستند بر تازی تنهوش
ز شیرین کیا بان کوه و دره
هر آهوه که با داغ او زاده بود
جانبجوی میشد چو غنچه شیر
حریر زمین زیر ستم ستور
اویم کوزن از سر تن تا سر
نقاشی نوک تیر خندانک
چو ترک حصار بی کار افتاد
شنش فرو آمد از بار کیه
چو فالتون کوه هر سخحال زر
ز کوس شنش برآمد خروش

مداند شیر اسر در آمد بدم
بدیکر کسی داده شد جایی او
بود هر سه کم عمر و کرد تباہ
ز پونده اسبان بر آرد هلاک
بجند و درآمد همه شکرش
کند مرد را بی سبب خندانک
همیبر و منزل منبر ان سر
بفرمود کا هو کند کس شکار
با بادی آمد زویرانه دشت
روانه شده چشمه خوشگوار
چو سیاب در پیکر لا جورد
چو بر نیلما فنا ریخته
اگر بود جز پشت مایه نبود
بفرمود کردن ستوران ملیه
کز وفال فیروزی آمد دست
بر آورد و فریاد از باد و خاک
همه خود و خندان پولاد پوش
شکریافت شیر آهوه بره
ز نافه کشی نافش افتاده بود
جند و مهربی شکاری زیر
شده کوه چشم از بی چشم کور
زیکان زر کشته چون کان زر
تی کرده صحرای چین از یک
عروس جهان در حصار و افتاد
همان لشکرش نیز یکبار کیه
ز رخ کاه خلق بر آورد سر
بنیامی خلق در افتاد جوش

شه عالم اسبج کستی نورد
 خبر شد بخاقان که سحر و کوه
 شایسته سیل که بر کوه و دشت
 سیاه اردوئی که در هیچ بوم
 بدار اسانیده تاراج را
 کران در دیار آمد ز جا
 بهر مرز بانی خط از خون شوت
 سپاهی سنجاب و فرغانه را
 چو عقد سه با هم آسوده شد
 دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
 همان رفته جاسوس را بجهت
 دبا و دوش دارد و مهر و
 بسک و سکونت بر انفس
 نیار و ز کس جز به نیکی بیاد
 مگر تیرش از جبهه آتش است
 چو نقد سخن در عیب راورد
 بهر جا که رونق اینگز کار
 جان این ز دانش و داد او
 چو خنده خیالی غریب آید
 سیاست کند چو شو و کینه ور
 تبذیر بران کند کار با
 چو در زین کشد سرو آزاد را
 پس و پیش تو تن و داند چو
 جزا و نیت در لشکر تیغ زن
 فراخ افکند بار که رابط
 بخوانند کان که کسی زرد بد
 چو خاقان خبر یافت از آن خبر

در سخاک کیمه کرد بخورد
 شد از فعل پولاد پوشان ستوه
 ز طوفان پشینه خواب داشت
 نیامد چو آوند شیری از روم
 ز شایان نهند و ستاج را
 نذار و در اندازی کوه پاک
 که در مرز خاک ناخون شرت
 که مرز واران سزانه را
 دل و جان خاقان بر آسوده
 طویل فرستاد و ز دبار کاه
 که تا حال او باز جید دیرت
 سر و شلیست در صورت آد
 کجاست تجیل و رخون کس
 مگر و داند و کس نر شد
 که از نوک او خاره با خاست
 همه مغر و حکمت بهار آورد
 سحر و شتابان و جز در شکار
 ملک بر ملک زاد و دنیا داد
 چو طیب کند بوی طیب آید
 بخشاید آنکه که باید طفس
 جوانان بر دوسوی پیکار
 بر آبی که طغنه زند باد
 چو و راست آتش زند چو شیر
 زنی لشکر آرای لشکر شکن
 یا ندوزد خند و چو باید نشاط
 بجای زرد و شهر و کشور دبد
 شکو بهید از آن قره آید

طویل ز دند خنجر خنجد
 در آمد کی سیل از ایران زمین
 مگر کس زمین را شرب کند
 حبش داغ بر روی قمان است
 چو شد فارغ از غارت غورین
 ترسید خاقان و دزدی ترس
 ز شاه خطا تاب هفتن
 ز خیر و از چارح و از کاشغر
 بکوه رونده در آورد پاک
 شب و روز رسیدی از شرب یار
 خبر داشت آن مرد سپهان شده
 خردمند و آهسته و تیر هوش
 ستم از زبان عدل را سوار و
 ندیدم کسی را بد و دست برد
 چو شمشیر کمر بود چون خورشید
 سخن نشود کان نباشد دست
 بخیر کردن نذار و در ناک
 بمیدان شه سواران بود
 فراوان شکیب است اند سخن
 لبش در سخن موج طوفان زند
 نپاهش به این دبه بیکاه و کاه
 هم آورد او که بود زنده سیل
 طوکان که افکنان دشمنند
 نمیدانند از هیچ خوشخواره
 نه بنده تعظیم خود بر کسی
 مرادی که آرد دلش در شمار
 باز ز دم خسرو دلش هر مشد

ستوران بر آخور علف بچند
 که نی خین گذارد خاقان چین
 هلاک ننکان در یکد
 سیه پوشی رنگ از افغان است
 کمر بست بر خون فقور یان
 که بود از چنان اردوهای ترس
 فرستاد و ترتیب کرد از سخن
 بسی پهلوان خواند زین کمر
 چو پولاد کوهی روان شد ز جا
 که با وی چو شب بازی آرد کار
 که شایسته باشکست و باشکوه
 به خلوت سخنور مجلس خموش
 خدا را ضی و خلق خوشنود و
 نه مردانه کونیمش نمرد
 چو می میگفت آرد شود کج بخش
 نکیر و پذیرفته خویش است
 شکیبا شود چون شود و قتیبا
 مستی به از بهوشیاران بود
 که راستی راست چون برین
 همه را می با فلیسوفان زند
 نیت بد مردان و دینا
 کم از قطره باشد بر و دین
 جبار و لشکر کشان داشتند
 مگر که ضعیفی و جیاع
 چو بنید نوازش نماید بس
 دهر روز کارش کم روز کار
 پسش بنیدار او کر مشد

بازدیش جنگ بر بست راه
شنشسته مثل زود که خنجر خام
مراوشکار با یک راه کرد
سپیده دمان کر سپر بود
یکی نامه درخواست آریسته
دیر قلزنت لم بر گرفت
جان افرینند را کرد یاد
خدائی که امید و ایمان روست
چو بخشش کند ره غایب بکج
کریده کسی که بفرمان اوست
که این نامه را بکنده چهره دست
چنان دانه آنخسرو داد بخش
بدان دل که اراده فرمان بر
من آن آقام که انیک ز راه
ز حد جش غم چین ساختم
سند و ستان که شتم شک بید
و گر چو از این بزمی و بوش
بگردان بی شیرین بوستان
باز و و شمیر من روز جنگ
و گر خسرو را ز بند و می بخت
به مرز و بومی که من با ختم
چو دادم کسی را سخن در دنیا
بیغاه و چینان نیار نشسته
بر زبانه راسمان بر زمین
بجائی فرستادن نزل کج
اگر قصه مکار ساسان خسته
خبرده مرا تا بدام شمار

بهانه طلب که بر صلح شده
بجای خود آینه که افتد بدم
با برده و دور کو آه کرد
رسانید خوشید شده راه
فروزان تر از ماه ناکاسته

بشاه جهان قصه بر شتند
اگر با من او هم نبردی کند
چنان چین در آرم بله تنگی
و بر عطار دشمن را نشاند
سخن ساخته در گذارش دو نیم

نامه اسکندر بخاقان چین

دل مرد جوینده در بیم و همت
چو بخشایش آرد باز در سرخ
بران آفرین کا فرین جوان است
بخاقان که با اسکندر برست
که ما چون دین بوم اندیش
کند میماند از سر شکری
ز مغرب بشرق کشید سپاه
ز مغرب بشرق زمین تا ختم
بکارم چین با چین سلب
به چاندت چرخ گردند کوش
ده پیکار یا و هندوستان
چو دریای جوان کشت صحرایک
بهر چون در آورد مرا ج تخت
ز یکانه آن خانه پر د ختم
نکستیم بران گفته ز نهار خوار
که نیغائی و چینی آرم برست
بسی بهر از ملک ایران چین
چرا بهر ایران سندی کشید
بخواری ز آتش برافراخته
که در سله مار است یا مهر مار

به چارگی چاره کار هست
جبار بنود از نه هیچ ساز
چو کلک از سر نامه پر خندند
بفرمان داری چرخ کبود
نه بر جنگ از ایران زمین آیدیم
بشمار که بلند آفتاب
سپه تا سپیدی گرفتیم تیغ
ز ما این که آفتاب بلند
اگر نرسی از تیغ بران من
بجائی میاور که این تند شیر
بلا بر سر خود فرو داد و روند
چگونه ز دارانش اندم خود
کراید و که آید فریدون بن
کسی که مرا نیکو آهی نمود
ز باخم چو بر عهد شد ز نمون
مرا خوشی در دیار نیست
چه داری تو ای ترک چین بیغ
فرو دامن چیت بطرف راه
و کر پیش اقبال باز آمدی
سپاه از صوری بپوش آمدند

که ترکان چین را بست
نه مردی که آزاد مردی کند
که در چین بگردید بر چهار رنگ
که بر مشتری زهر دانه نشاند
یکی نیمه امید و دیگر نیم
نخستین سخن را علم بر گرفت
که بی یادوی آفرینش مباد
در آب و در آتش کند راهست
بفرمان و نقش سبت این طراز
سخن بر زبان شده اند خستند
ز ما با در جان خاقان درود
بفرمان چپال چین آیدیم
ز مشرق کند سوی غربت شتاب
بدادم بخوابند کان بید رخ
سوی جلوه کا هوش ساقم نمند
پس چنان سر از خط فرمان من
در آید به پیکار شیران دلیر
که بر باد مستان سر و آوند
چه کردم بجای فرومایه فور
که رفتار کرد و همیدون من
ز من هیچ بدخواهی اول نبود
بمردم سر از عهد و پیمان بران
غلامان صنی و نیغایست
که بر باد صحر کشتائی چراغ
چو شد بکنند کشیدن سپاه
کجا عدا که عذر ساز آید
ز تقصیر من در خروش آمدند

هر برانغم آهوی چمن دیده اند
پر تیر و متقار پیکان تیر
اگر خسروشت امیران بود
سناخم چنان اژدها را خورد
کرم ز ردف دریا شود هم خورد
بهم نجیب پیل را بشکستم
چو شاهین بجزی در آید کار
به جا که نیروی من می فشرد
اگر که بهرت باید و کرنشک
گرائی تنت در پرند آوردم
چو نامه بخوانی نساری دنگ
زبان دان یکی مرد و ششم
چو خاقان فرو خواند خوانشاه
دو پیکر خیالی برو بست راه
به ده ساقی آن بادیه چون آب
کلابی که آب جگر باد و دست
رقیبا مناجیر در پیش کن
ندارم سرکفت و کوی کسی
تا شای گنج نظامی کند
خطا کفتم ای بی خجسته فپ
چو با سخن نام دریا نغصا
رها کن که آید جوینده کن
لباس که آید خریدار من
سخن من کرد و در چون ام
که چون وارث ملک افراست
همان نامه شاه بر خوانده بود
نخستین چنین دیدار من صواب

کم آهوی فریه چمن دیده اند
کنند از شغب سنگار ریز ریز
هم لاج این شست کیران بود
که طوفان آتش کیار خورد
ز دریا برآرم بشمشیر کرد
شبه پیلتن بلکه پیل افکتم
دهد ما هیمان دزد مغالنگار
مرا بود غیر فوری و دست برد
ز دریای من هر دو آید چنگ
و گرنه صرمت زیر بند آوردم
نمائی بمن صورت صلح و جنگ
طلب کرد که ز کس نبود چپ
فرو خاست افتاد از اوج کا
که بر شنه زخم یا شوم نزد شاه

بدرند زنجیر شیران من
غلامان ترکم چو کمر بست
چو پرورده دود من بخت
چو تیرم کذر بر دلیران کند
و لکرو به باشد جو شانش
سرین خوردن کور و پست کن
شاهما هیمانند پیا و خنک
چو کین آوری کین ستانی کنم
ندیدی که تو غم بخت
در شتی خرمی نمودم ترا
تغافل نسازی که سیلاب تیز
فرستاد نامه فخر برد
از این بختش در دل آید مرگ
دور کنی در اندیشه تاب آورد

جواب نامه اسکندر از خاقان چین

تو شو نیز و اندیشه خویش کن
مرا گفت و گو هست با خود بی
بزم سخن شاد و کامی کند
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما چو دریا بباد کشاو
به بنسند در شاه کو یکبار
نیاید رهی سوی میا برین
کجا بودم ادم کجا راند ام
سرا چین بر آورد چون آفتاب
و انکار حیران فرو مانده بود
که میثاق شد را نویسد جواب

ز تشویر خاطر جدا کن مرا
کرایه خریداری از دور دست
بگو خواجه خانه در خانه نیست
در ما بروی کسی در مسند
در خانه بکش و ابلی نزن
که فردا که رخ در نقاب آدم
مگر نقشی از کاک صورت کج
گذرانده کج است آسته
خبر یافت که در اندر و بوم
باندیشه پاک درای درست
بفرمود تا که غذا و کاک ساز

دلیرند بزخون دلیران من
ز تیر می رسد شکرت شکت
اگر نقش چین بودند و دوست
نشانه بچسبوی شیران کند
به پیکان آهن جو شانش
ندارد بر شیر درنده وزن
مرا اژدها در دمان چون تنگ
شوی مهربان مهربانی کنم
نهنکی و گوهر را و سخت
بدین هر دو قول از نمودم ترا
بجوشت است چون بر سیلاب تیز
بهر سکند بنخاقان سپرد
که زیرک منش بود و هایشان
سر چاره که زیر خواب آورد
برافسان من تا در آیم خواب
دوای همه درد سزا بدست
باندیشه خود را کن مرا
که با کان گوهر شود شمشیر
و گریه است محتاج یکای نیست
که بر بستن در بود و ناسپند
چو همه خیمه در خرابی نزن
ز گنج کبیلان شتاب آدم
کخازنه بپسند برد و فک
جواهر چنین داد از ان خفته
دمنده چنان اژدهای زروم
سر رشته کار خود با جت
نویسد چنی آرد من را ز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخنهای پرورده و لفظ
فونی که بندوره جنگ را
طراز سرنامه بود از نخست
خداوند بی یار و یار همه
جان آفرین از جهان بی نیاز
روش بخش پرکار جنبش پذیر
زکویا و خاموش و شیار سوت
پس از آفرین جان آفرین
زهر شاه گام جهان را بدید
ز سپکا مغرب چو پرداختی
عنان بازکش کار و با هرست
ترا هست چون من بی تعللش
همه سروری تا بجا کست بوی
حضور تو در صورت این شکل اخ
چو از زمین نعمتی بر فرود
شدیدم چندی خد مندر از
بدان تا خرد آنچه باید خورد
ذخیره چو زان شهر کردستی
من از بهر آن آمد پیش باز
ولیک آشتی به که پر خاش و جنگ
قومی دل مشوگر چه دلت ویت
بکار آمد عالمی چون خرد
باصول از جهان پادشاهی است
ز راز انقهر کردن حقیق از بطور
ترا ایند و از بهر عدل آفرید
کوری چون رای بلند کند

سخن را در آن پایه دارد نگاه
که از مغر مردم را بشکیب
فریخی که نرمی دهد سنگ را

ز ناف قلم دست چاکب پیر
خفاخی که امید واری دهد
زبان بندهائی چو پیکان تیز

جواب نامه خاقان چین بجانب سکندر

توانا کن و ناتوانا نواز
سکونت ده نقطه جای گیر
کسی را بر اسرار او نیست
کز و شد پدید آسمان زمین
بدست تو داد آفرینش کلید
علم بر خط مشرق انداختی
فسانه در دست و شب گیت
کی دیگر من به بندی کوش
کسی نیست و خاک بهتر کن
دیار مرا نعمتی شد سراج
سپاس ایزدم چون نیاید نمود
که هر جا که آری تو لشکر فوار
طعامی که پیش آید از کرم خود
تو چون از دما می رخ انچه
که کرد اطم از شهر خود آن نیاز
که ایند لغ و در و آرد آن آب و نیک
که حکم خدا بر تو از خسر نیست
بجلم تو هر کار از نیک و بد
که فرمان فسرانگی تربست
رسانیدن میوه باشد بزود
ستم نماید از شاه عادل پدید
خرابی در آید می خود کند

علم بر کفش روشنائی سپهر
پدید آورد هر چه آید پدید
بجز بندگی نماید از هیچکس
سخن را ند روزش شهر بار
ز دریا بدریا تو کردی نشست
کرفی جهان جمله بالا و زیر
سکندر قومی شاه ایران بودم
من تو خاک کیم و خاک از تو
چو قطره بدریا بر آید استند
به نعمتی مردانیز شناس
کشم تا زیم شکر آید بسج
فرستی نمی چند از اهل ووم
بسوزند و ریزند گیسر سچاه
ستانی ز بی برکی آن بوم را
اگر چه بزرق و فون ساختن
کن گشتی چندیا نرا خراب
خردمند را نیست کز رازی تیز
کسی کو کسی را نیاید بجار
همه چیز را اصل باید ویت
کند ساقیه سیب را خانه نیک
ستمکار کا نرا کن با و رک
چو کرد و جهان گاه کا ماز تو در

بر آگنده مشک نیه بر حریر
عقابی که بر صلح یاری دهد
دری در تواضع دری ستیز
پیامی که زونا عماشد درست
بخود زنده در زنده دار همه
قلم در کش دیو تار یک چه
رساننده هر چه خواهد رسید
خداوندی سطلی او را شبش
که باد آفرین بر تو از کردگار
بر ایران و توران ترا بود ویت
هنوزت نشد دل نیکار سیر
منم کار فرامی این مزد بوم
همان به که خاکی بود آرد
و کر قطره ز دریا نشا خند
فزون تر کند پیش از دیو پاس
کرنین به ندارد و خردمند هیچ
بیار از کانی در آفر و بوم
نذارند تعظیم نعمت نگاه
چو آتش که عاجز کند مومرا
نشانید زمین توشه پر دختن
که اقتدر تر از کشتی در آب
کند با خداوند قوت ستیز
شمارنده زو بر نیکر دشمار
که باشد خلل در بنا با هست
ولی خوش نیاید بدلائل
که پرسند روزیت از تو در
کرمای کرم و مبرمای سرد

جبان کرم و سردی سلامت بویا
 ریح از برنج نماید سرشت
 سکنده با لضاف نام و برت
 چو بر پشت پیلان نهم خنک
 ولیکن لباهی و نام آور
 بدرگاه تو سر نهم برین
 دین داوری هیچ سفارشت
 چو بر خواند پانخ شه شیرزور
 بروزی که از روز با آفتاب
 جبا نذیده بود و دستوارو
 در الحار از ان کاروان رای جبت
 چه مهره بر آرم از مهر و لکین
 و کر در ستیزش مدار کنم
 سخاقان چمن گفت فرج وزیر
 بکج و مشکر غور آیدت
 هر جا که آمد ولایت گرفت
 بدینگونه کاری حدائی بود
 پذیره شواره سپهر بلند
 چو مقبل کمر بست پیش افش
 من سنگ بر بکجه سخت
 داکو ش کین از دمای سیاه
 پندار که کند لا جورد
 درین پرده که ساز کاری کنی
 در انکار ما کا خلتا آمدش
 به بلند جانداری شاهرا
 حور و زکخور ز شرق خست
 سحر که که دورق کش آفتاب

که کرد انداز عادت خویش
 موز از تموزی و دهر سرشت
 و کر نه ز ما هر یک اسکندر است
 ز هند و ستان آوردم خراج
 نیم با تو در جستن را و ب
 من من جمله کشور خدایان چین
 ز فغانی تو مر چار منیت
 شکمبند نه رشد خجمر کور
 بهی جلوه که بود بر خاک و پا
 جبان روشن از زری پر نور
 که در کار با داشت رای دست
 بدین چین که آمد بر روی چین
 ز بونی خلق ششکار کنم
 که هست از صیحت ترا که زیر
 زبون کشتن از کار و وایت
 نشاید در نگار ماندن شخت
 خصوصت خدا ز انائی بود
 بدولت کران درار و کرزند
 نشاید طایفه زدن با ویش
 که چون نبلند ویر کرد و دست
 با زرم باید درین بوم راه
 رسد جامه کی بودی ببرد
 هم انگ ربه که یار می کنی
 پرستشگری در شمار آمدش
 همان سر فراز و کاو

چنان به که فضل افضل سال
 هر آنچه او کرد و بدیدر کار
 پندار که من نیاید بر
 هر بر بیاورد آرم بر سر
 کر از بهر آن کردی این ترکناز
 بهر آرزو کاوری دقیا
 جوابی چنین خوب و خاطر نواز
 سپیدار چین از شیخون شاه
 سپیدار چین از سر و خوش
 حسابی که خاقان بر انداخته
 که چون دارم انیلور اینج
 اگر حرب سازم مخالف منیت
 ندانم که مقصود این شهریار
 به اندیشم از ندی ای تو
 جبا نداری آمد چنین روزمند
 چه نپداستی کار زایت این
 نشاید زدن تیغ با آفتاب
 میا ویز و مقبل نیک و سخت
 بیک که می و پیش باوی باز
 درستی بود ز جمهار خون
 بجنی دراز و لغزین رسد
 نومی جهان خارج چنگی است
 طقدار چین چون دلاید اور
 بران غرم شد که در و سر بره
 غاشای نشاء با فر کند

امدن خاقان چین بر سولی شد

نخاست خود ناید خضال
 بگرد بر و گردش روزگار
 بر آرم سیک جنبش از کوه کرد
 زخم طاق خر نشسته بر پشت شیر
 که چون بندگان پشت آرم غار
 لغزان پذیرای پذیرم پس
 بقاصد سپر فداخت باز
 بنود امین از شام تا صبحگاه
 سکا لشگری کرد با شنگام
 لغزان او کار و ساخته
 چگونه دهم چرخ چرخ
 بتارک برش تاج کهنیت
 چه بود از کدر کردن انیدار
 که تندی شود کار فرمای تو
 در دوستی را بر و در سبند
 همان نکته کار سالت این
 نه البر زار که و شاید خراب
 که افکندن مقبلانست سخت
 که بیکانه اینجا ماند دار
 ولی زنگه موسی نادر برون
 که آن آرد با بر در چین رسد
 خل هر بر شمشیر در چنگی است
 کوشش نند از فلک یا و
 برسم رسولان رود و تر شاه
 پس اگاه تدرید که کند
 سپیدار چین کار رفتن خست
 ز ساصل در افکنند زورق و

سیدار چین بشهر حاجن
 جواد برگاه شاهنشاهی
 لغز مود خسرو که بارش دهند
 لغز مود شه مانسیند ز پا
 زانی شده دیده بر ارم نزد
 اشارت چنان که از شهر بار
 اگر آمد شه شاه ایران در دم
 جهان بیدار بارگاهش مباد
 فرستاده من چنین دید را
 اگر کین اینجا بود و نه رفت
 لغز مود کر زریکی پای بند
 سرای که از خلق پر دستند
 فرستاده رفت خالیت جا
 چو برقع ز روی سخن برگرفت
 رخت باد چون گل بر فروخته
 برانم که گویند و را شیهار
 من انقاد خود فرستادم
 سکنه ز کتاسخی کار او
 شام من از بار کجاشک را
 چه کتاسخ روی بران شدت
 ترسیدی از زور بازوی من
 جایش چنان داد خاقان چین
 چو من با رفقه در آمد زور
 چو دندان کمان کردن بدو بر
 مرا چشم شیه رخدان بود
 دگر کمان خیانت کردم سخت
 خصومتگری بر کفرم ز راه

رسولی بر آست از خوشن
 از آن آمدن یافت شاکلی
 برای سلطان قرارش بنده
 سخنجای فرموده اردشیر
 بنیک و بد خوشن دم نزد
 که پیغامی از نیک واری یار
 برومند باد همه مزد و بوم
 سر رجبان بی نیازش مباد
 که خالی کند شه سگانه جا
 نباید تر از راز پوشیده گفت
 نهاد بر پای سر و دند
 همان خاصکان پیوی تا غن
 نهفته سخن را که هر گشای
 سر آغازان از دعا گرفت
 جهان از تو سر سبری موخته
 شناسد سنایش نیاید بکار
 کران من که کندی اقدام
 پسندیده نشود بازار او
 همان از جگر نافه مشک را
 که در سوره پوشیده نکشت
 که خاک آگهی در تر زوی من
 که ای در خور صد هزار فون
 نبرد و مرا هیچ بدخواه بر
 ز گردن کند خون و قند شیر
 که شمشیر من نیز دندان بود
 که بر من گرفتاری آید و بت
 بدین اعتمادم نزد شاه

بشکر که شاه عالم شافت
 که خاقان رسولی فرستاد
 بیاید پیام او سر و فراز
 بفرمان شاهان شکو می مرد
 ز پر کار آخلاق مدحش ماند
 مه روی پوشیده دوزیر سیخ
 چنین تا ذکر باره قصاص چین
 نهفته سخنهاست در باران
 نباشد که از خاصکان شیر او
 شد از خلوتی همچنان خوشن
 همان ساعدش را بر زمین کمر
 ملک ماند خالی بر انجایی خویش
 بفرمانش مرد پوشیده از
 که تا سبز روینده باشد باغ
 کین فلک ریز نام تو باد
 که از راز پوشیده آگاه نیست
 منم شاه خاقان سپه چین
 بلند می بر او بکمر زود و شست
 ولیکن بکمدارم از دم آب
 چه بهمنی دیدی از شاه روم
 کورن جوان که چه باشد دلیر
 بدین بار که زان کفرم نپاه
 سیه شیر خدان بود کینه ساز
 زنم چو ندل شاه برنجو نیست
 چو من با سکنه زدارم ستیز
 تو آورده سوی من تا سخن
 چو من مهربانی نایم بسی

بدانگونه کارگر کس نیست
 به بدن مبارک گفتن درست
 پرستش کمان بر دهنده راز
 نشست و نشاند راجه که
 در حلقه چو بنقطه خاموش ماند
 بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
 بفرمان او باد کمر زین
 کران در مهر سلست کفایت
 جز او کاوین باد کیش او
 شکوهید در خلوت از استن
 کشند در زیر زنجیر زر
 نماند کی تیغ الماس پیش
 ز راز نهفته گره کرد باز
 کل سخن باید چو روشن چراغ
 همه کار دولت بکام تو باد
 به از رستی پیش او را نیست
 که در خدمت شاه بوم من
 که پیدا بود روی دیانت
 ز پوشیدگان بر بذر خجالت
 که پولاد را زرم دانی چو بوم
 غمان به که بر باد از سره
 که بی زنیاری ندیدم شاه
 که از دور و نشان ناید راز
 جواهر روی از شاه هم دور است
 کجا دارم اندیشه تیغ تیز
 مرا با تو کفر است کین تا سخن
 سر و فغانا تیر و کینه

دگر نیز کردم کناهی سترگ
 پناه چند را سر نیار و به بند
 که شاه جهان داد کرد و دست
 بد و گفت نیک آمدی شایسته
 نیا چنده گفت ای پناه جهان
 گزین آمدن شاه را کام چیست
 کران کام کشاید از دستین
 چون جان ندارم خسرو دین
 مرادی که در صلح کرد و تمام
 و کمر بکشد از محابای من
 زیانی ندارد که در ملک شاه
 ز جده غلامان کشور بسا
 شنید شاه گفت ای پسر دیدگار
 بداندیش را سر و دارم بجاک
 چو توبی بشنوخ شمشیر من
 نتاج از تو خواهم کشور تخت
 چو آری من عبرت هفت سال
 که چون خواهی از من خداداد
 جبا بخوی را با سخ لغت و
 چو دیدم ترا زیرک و مو شمند
 بسوگ مژده خاک درگاه رفت
 مرا بر چنین زینبار می تخت
 بتعهد باز و کنم خط شاه
 برین عهدشان رفت پیمان
 لغز نمود و به باقیان یار
 چو شد کار خاقان فیض ساز
 چو سلطان شب خیر بر گرفت

غریب بود عذر خواهی بزرگ
 ز زنیاریان دور دارد کند
 خدایش بر کاران و دست
 چو بخت از گرفتاری آردش
 نذر من ز تو حاجت خود نمان
 درین جنبش آغاز و بجامست
 همان تیر و در اقدار شستن
 چه باید زدن چک و تیر و تیغ
 چه باید سوی چک دادن کام
 بخشی من جای آبی من
 زیاده شود بنده کنخواه
 کمن بر چنین چینی قبا
 سخنان که پرسیدی از من بجا
 کتم گیتی از کیش بکایک
 نهادی به تسلیم سزیز من
 کیرم در نیکار با بر تو تخت
 در عجز با بر تو باشد حلال
 لغری چنین بهخت ساله نزع
 پسند آمد و گرم شد مغز او
 بیک ساله دخل از تو کردم چند
 پس از رفتن خاک باشا گفت
 خطی باید از دست خسرو دست
 ز بهر سر خویش دارم نگاه
 که در بیوفائی نخوشد کسی
 کنند لغز و بته و استکا

نوازنده ترانسه نضاف شا
 اگر من بدین بارگاه آمدم
 از آنجیب گفتار شیرین بان
 حساب تو زین آمدن به چه بود
 بدان آمدم سوی درگاه تو
 گرم دسترس باشد از تو کار
 زمین را به بوم بخوشد شکر
 که چون با سانی آید بچک
 اگر تخت چنین خواهی قنچ نور
 پذیرنده هزامت شوم
 بچین بر قبا لبه کن مهاباش
 گرفتار چنین کی بود رویشاه
 سپه زان کشید فضا می چنین
 لغزان پذیر می بر کوری
 سرت را سر بر بند می دهم
 ولیکن شری که از خاک خویش
 نیوشده فرهنگ را ساز داد
 چنان به که پادشاه المدم
 بدو گفت شش ساله دخل دیار
 چو سالار ترکان را سالار تخت
 که شه که چه گفتار خود را بجا
 که چون من کشم دخل کیا پیش
 دهم خط خون نیز من شاه را
 بخونید کین تازه و از دهر
 ز بند زرش پایه بر تر بنند

آمدن شاه چین پیش اسکندر و بدگانی اسکندر از او

که رحمت بر دوا صبر بر پیکناه
 بدستوری عدل شاه آمدم
 که بر کشاد دل مرزبان
 چو کسای آمد باید نمود
 که جویم رضای تو از راه تو
 کتم بر غرض شاه را مکار
 که دور کرد و دشمن از دور
 بنجی چه باید تر شهید سنگ
 ز فرمان بری نیست این بند
 درم ناخریده غلامت شوم
 قبا می ترا کو می چنین مهاباش
 ز چنین دور به طاق ابرو شایه
 که آرام کلف ملک تو از من
 نشانم جدا که نه فرمان بر می
 ز تاج خودت به بند می دهم
 کشتی هفت ساله مرا خیل پیش
 جوابی پسندیده تر باز داد
 خط عسکر بهخت سالم دهد
 بیا مزد تو داد می پوشیدار
 بدان خرمی کشت فیروز تخت
 بیا رد که نیروش با دار خدا
 ششم بر نیکباز جای خویش
 که من جود فاسم پر مانه
 که کرورش باز ما به سپهر
 تبارک برش تاج کو بهر بند
 بشکر که خویش بر کشت باز
 سواد جان رنگ عبرت گرفت

ستاره چنان کنجی از زلفانده
نشت اگر که شام تا صبح دم
دل از کار و دشمن شده بپرس
چو با قوت ناسفته با چرخ جفت
رسید انیک از دور خاقان چین
زبس زنده سیلان که زنده راه
هه آلت جنگ برداشته
چو زین شعبه یافته شده
به رخاش خاقان که بست جفت
بر راست لشکر چو کوه بلند
چو خاقان دریافت از کار او
گویند کار دغمان سوئی من
بغیرین ترکان زبان بر گشاد
ز چینی بجز چین ابر و فحواه
و که زبس از چنان آشتی
مرد ملی بود و پتان کیسه
اگر ترک چینی وفاداشتی
و که کرد و پولاد شد پیکرت
مزدوی که بروی سر آید زنا
اگر سر بر آری ربایم کلاه
هاتان نیکو ایهام که بود تخت
ازین جنبش آن بود مقصود
بنام شمع چنین عاجز و روز کور
و لیکن ترا سخت یار گیر است
فلک میکند شاه را یاور
چو شد دیدگان خسرو غدار
چو بر باد کی کارمیش داد

که عهد زمین کاو بر کنج ماند
رواگر کرده بر یاد جام جم
نذا از لشکر نه پروا می ماس
جنگشت با تاج با قوت جفت
بدانسان که لرز و بریش بین
شده که در بر روی خورشید و ده
چو دریائی از آهین انباشته
فرو آمد از تخت شاهنشاهی
که نشم و چمان او در دست
بشمیر و کز و و کان و کند
که آمد سکن در به پکار او
مذار و نمان بروی از روی من
که بی فتنه ترکی ز مادر نژاد
مذارند پیمان مردم نگاه
ره دشمنی که چه برداشتی
درستی فراوان و قول اندکی
جان زیر چین قباداشتی
و که خیل با جوش شد لشکرت
بخجیر شایش آید کان
و که نویش آری پذیرم گناه
بگویند محکم به چنان درت
که خوشبو کنی مہراز عود من
که بر کرد و ملز جنگ بیدار
زینت رہی آسمان جاگز است
ملکی بود با فلک و آوار
پیاده نیز دیک او شد فراز
بهم پیلوی پهلوانش داد

سکندر نش کرده بر باد تیز
حشک ریخته بر کند خواب دا
صوحی ملو کانه تا صبح راند
در آمد زور دید بانی پگاه
جهان در جهان لشکر آراسته
سپاهی که کرباز جوید کیسه
نشته ملک بر یکی زنده پیل
نشت از بر باره ره نورد
لغز و داکوس و بن نند
سکرنهک با سفا و تیر و تیغ
برون آمد از موبک قبلگاه
سکندر چو آواز چینی شنید
برون ماند پیل افکن خوشی را
سخن راست گفتند پشیمان
در اند وستی جتن اول چو بود
خبر نه که عهد شکاکین بود
مرابسته عهد کردی چو بود
نخند زیا جوج پولاد جا
نخ چون پر سرخ را ساز داد
سپیدار چین گفت کاشیزار
چو کشم پذیرای چنان تو
بدانی که من با چنین دستک
بدین ساز و لشکر که مینی چو کوه
ستیزنده کی با خداوند جفت
چو گفت این فردا آمد از پشیل
به پیش کی مرکب اندر کشید
خزانش در کرد و ادبیا چنیز

ز جرعه زمین کرده با قوت بز
فراموش کرده تن و تاب را
همی داشت شب زنده تابان
که غافل چرا گشت بجبار شاه
ز بوق و دهل بانگ بر خفته
نه منید بجای چندان کس
ز ناما بد و نیت پیش اندویل
بر راست لشکر بر هم بند
بار و دراز چنیا چین زند
بر آورده کوهی زوریا سیخ
با و از کفها که است شاه
قبای تنه از کند پروان کثید
رخ افکند پیل بداندیش را
که عهد و وفا نیت و چنیا
وزین دشمنی کردن آخر چو بود
دل ترک چین در غم چین بود
بید عهدی کنون بر آرمی بود
سکندر چو شد سکندر زجا
بجنگ حطی سخن باز داد
نه چیده ام کردن از زمینار
نه بندم که بر جو لغز مان تو
که با چرخ و آتیم کشیدم سپاه
ز جو شنده دریا نیام ستوه
ستیزنده را سر بر درخت
سوی سر رشته رفت چو نایل
خضر با کف ز بر زنا پدید
رما کرد و اند خل کسبانه نیز

چو شد شاه راسه خاقان بی
 سلاح تن و خود سرختند
 که در که نشینان شد راکام
 چو از می به بخیر پرداختند
 بسا ساقی آنمی که جان پرور
 مکر نو کند عسر و شکر پرور
 یکی روز خرم تر از نو بهار
 بهمان شه بود خاقان چین
 بمی مجلس و چهره آراسته
 سخن شنید از کار کار آگاهان
 یکی گفت نیرنگ و افسوگر
 یکی گفت کاید که اتفاق
 بصورتی و عجمی بختند
 برانند سر بجام کار اتفاق
 برین گوشه رومی کند و تگاه
 چو زان کادر دگر پرداخته
 نشستند صورتگران و نهفت
 یکی بود پیکر دوار رنگ را
 که چون کرده اند اندید و تگاه
 نه شناخت از یکدیگر بازمان
 همان در میان کی فرق بود
 درستی طلب کرد خندان قیامت
 چو آمد بجای میان دو کاخ
 چو شد صفه چینیان بی کار
 بدانت کان طاق آفرخته
 بصورتی و عجمی بود و رومی سا
 بران رفت فتوی در اندوخته

خسومت شد خاندانها ستمی
 بداد و ستد با هم سختند
 کفایت شدن نعل در صبح شام
 یک جای بخیر و خستند

دولشکر کی شد دران سپهر
 سپه دار چین هر دم چوین
 همین بود و دومی جانشان
 نخوردند بی یکدیگر باره

مناظره کردن چینیان و رومیان در صورت در حضور شاه جهان اکبر و خاقان چین

دو خورشید با یکدیگر خفتن
 ز روی جهان کرد برخفته
 که ز یک لکران گشتند از جهان
 ز هندوستان خیزد ازین
 سر و از خراسان و رود و غیا
 بساطی مجلس فروختند
 که سازند طاقی چو ابرو طاق
 بر آنگوشه چینی نگار و نگار
 حجاب از میان کرد و انداخته
 در آنجته طاقی چون طاقی خفت
 تفاوت نه هم نقش و هم نگار
 که در وی تفاوت نباشد بکار
 نه بی پرده در پرده رازشان
 که این می پذیرفت و آن نمی برد
 کران نقش سرشته با رفیت
 یکی تنگدل شد یکی دلفراخ
 شکلی فرمود از انبیهار
 بصفتل رقم دارد انداخته
 مفضل همیکر و چینی سلی
 که هست از هنر هر دو را یور

ز روم و ایران از چین و یک
 دران خرمیهای باز و نوش
 زمین خیر هر کشور از هر پست
 دگر گفت بر مردم شوخت
 چو زین قصه گفتن باختر رسید
 نمودند هر یک بکها خوش
 میان دو ابروی طاقی بلند
 نه بنید پیرایش یکدیگر
 به بنید که هر دو پیکر کدام
 یک مدت از کار پرورفتند
 عجب ماند از انکار نظر
 میان دو پیکر کار خست شاه
 بسی راز از ان در نظر آید
 چو فرزان دیدان دو بخانه را
 لغز بود تا در میان جفتند
 رقمهای رومی نشد زب و یک
 دگر ره حجاب از میان یکشد
 در آنوقت کاغذی میان جفتند
 هران نقش کان صفه یکشد
 ماند چو رومی کسی نقش بست

دو لشکر شکن را یکی گشت رای
 فرستاد و زنی سوی شهر یار
 همه نزد یکدیگر آرمشان
 بازادی از خود هر از آرد

بمن ده که چون جان بر دوخت
 بسجوش آرد این خون افشده را
 کزیده ترین روزی از روزگار
 ساهین صفها سر آورد تنگ
 رسیده زلب موج کو هر فروش
 بهر کشور از پیشیا بهر کیست
 ز باطل رسد جاوده بیباختی
 ز صحنی و رومی سخن شد پدید
 نموداری از نقش بر کار خوش
 ججالی فردو آورد و نقش بستند
 کرمیت و عجمی آید سبر
 نوایشن تر آید چو کرد و دغام
 حجاب از دو پیکر باز داشتند
 بجزرت فرو ماند یکبارگی
 درین و در آنکر دهر دو کاخ
 نشد صورت حال بروی دست
 بدیع آیدان نقش فرزان را
 ججالی دگر در میان ساختند
 بر آئینه چینی افتاد رنگ
 همان پیکر اول آمد پدید
 میان ججالی بر آفرختند
 با فروزش اینو پذیرنده شد
 که در صفتی چین بود چهره دست

شنیدم که مانی بصورتی که
از و چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی تلوزاب
چو آنی که بادش کینه قرار
چو مانی رسید از پادشاهان دور
چو ز د کوزه بر حوضه نیک بست
بر آورد و کلکی بآیین فریب
در و گرم چو شیده پیش ازین
چو در خاک چین بخرافه افش
بهین تا در کرباره چون تا ختم
از آن تا زمان فرشتان پیروز
که مردم سوی کشور خویش باز
باقبال هر جا که خواهی خرام
ز فرنگ خاقان بیدارش
که بست خاقان بفرمان بگر
اگر چه فلک داشت بالا ترش
ببالا ترین پایه پستی کند
ز پوشیدنیهای ابعاد و روم
ز بس خسرویی خوان که در چین بنا
چو بنمود شاه از سر سنجوئی
همه بر خط امر او سر زدند
پاسا قی از او کن کردیم
سه شکی که از صرف پا بود
کمن تنگی ای ترک چینی نگار
اگر دخل خاقان چین است
مخو جلده ترسم که در پستی
چنان نیز بکسر میرد از کج

مصلحت بود
چیزی و نیستی

حکایت مانی صورت که

بران راه بستند چو خوشتر
شکن بر شکن میر و ده هزار
ولی داشت از شکنی ماصور
سفالین بدان کوزه چالی شکست
رقم زد بران حوض مانی فریب
که نوشته دارد ول آید هر یک
که مانی در آن آب زد و درارش
سخن را کجا سحر بر خراستم
هم از اهرامین را بجا بستند
ز چین سوی روم آوردند
توئی قبله طکاری مقام
عجب نامد شه در وفادارش
بکوش اندران طلقه چاکری
ز آن تا زمان کشت مولارش
همه دعوی بر دست می کند
که بود انگرامی در لمر و بوم
ز پیشانی چینیان چین کشاد
بدان تنگ چشمان فرخ ابرو

ضمیافت کردن خاقان چینی شاه جهان اسکندر را و نجشیدن کینرک بوی

سیا ساعی چین در ابرو یار
کمن خرج چون روبا رانت
به پیرانه سر بد بو نیستی
که اید از سهوده خواری برنج
دلما بد پیدار خود شاد کن
نخور چیزی از مال چیری ده
در خرج چندان بخود در بند
بر انداز که لمر انداز خویش

ز روی سوی چین شد چینی
بران راه پشینه شافتند
برانکحت موحی از آن اسکیر
سبزی بران حوض تهر چیت
سر کوزه خشک بکشا و باز
بدان حوض ز چینیان چاه او
سکی مرده بروی آن اسکیر
سکی مرده بنید نیار و شتاب
بد و بگردیدند و از رنگ او
بر خنده پیرو درش فروز
گرم پیش نارد فلک پی پیج
که ملک تو شد هفت کسوتین
ز اسبندگان بندگی ساختن
فروزنده تر شد ز خوشید و ماه
بدان مهر خود را به میر رساند
بناید که بر کبر و از خود شمار
که باران نیسان کند بر ضلع
که در قدرت هیچ شاه بی نبود
که خری نشو شد باطلی
بجان سر شاه سنو کشان
دما ز مهر شاه سکندر زنده
سهر شک قیج ز بر در و پنجم
فرو شوید از اسن لوودی
زند غم امر و فرم از او کن
ز بهر کسان نیز چیزی نبه
که کردی ز نا خوردنی در کنند
که باشد میانه نازک نه پیش

چو رسته فرون تر ز روز کن
 ملو کانه همانی سازوش
 کی روز کرد از جهان ختیار
 که شدت از خورشیدی چینی
 غلاف نه ز انسان که دنیا پرست
 چو شد خانه کج پر دخت
 زمین داد بوسه بائن پیش
 سرش را با فخر کرامی کند
 سه و لشکر سه بیچاره که
 سکندر چو بر خوان خاقان پید
 بشادی بران تخت نشست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 نبر سو خاقان که آمد خورد
 بهشتی صفت بر می آرهند
 نشاط می فرمزی ساختند
 نوا ساز خنیا کران شکوف
 سرانیدکان ره پیروی
 ز یونانیان ارغنون
 در کج جشاد خاقان چین
 ز بلور تانیده چون آفتاب
 طبعهای کافور چینی پرند
 کی کاروان جلد شاهین باز
 غلامان لشکر شکن خیل خیل
 پس از نسامتی کج نواز کرد
 رونده یکی تخت شاهنشاهی
 بصحرا زمرغان بکینج تر
 با کینجش از آسمان کم نبود

بساجسم سوزن که در تن کج
 جهان در سرم کسب اندازش
 فرو زنده چو اطلاع شیریار
 که رضوان ندید آنگاه پیش
 یکی آورد زان عبری بدست
 بد آگونه همانی ساخته
 فرو دواز زمین بوس و قدر خج
 بدین سر بر کشش نامی کند
 بر آخوان شد اندر سربار که
 بی خضر بر آب حیوان رسید
 ز کافور و عنبر کلابی بدست
 ملک وار بر کرسی زر نشاند
 ز خوانهای زرین شود خاک زند
 دران مایه خوان بر آستند
 بساطی هم از قمرزاد ختمند
 بقانون نوازی بر آورد صرف
 ز بس دادن آن نوازانو
 که برنده هوش از دل هر کج
 بر دخت از کج فاروقین
 یکی دست مجلس تبری چاب
 گرانایه شمشیر با نیز خند
 بچرخ و کلنگ افکنی تیر تاز
 کینزان که در پرده از بیل
 از ان خوبرو تخته ساز کرد
 نشینده از پویه بی آکھی
 بد ریاد از ماهیان تیز تر
 صبا مرد میدان او هم نبود

سخن را گذار شکر نقش بند
 کشد شکشهای تانیه پیش
 که هیچ از زوئی با عالم نبود
 ز شکر بسی خجته حلوا می لغز
 جواهر نخل که جوهر شناس
 شه ترک با خاصکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر بخت شای
 پذیرفت شه خواش کرم او
 رنیز ان سر بند بجا و بند
 یکی تخت زردید چون آفتاب
 جبا خجی فغفور بر دست تار
 ذکر تاجداران بفران شاه
 فرو رخت شاهانه بر کی فراخ
 چو خوردند هر کوزه خورد و
 نشسته بر امش زهر کشور
 بر شیم نوازان سعدی هر دو
 همان پامی کوبان کشمیر زاد
 کمر بسته چینی و رومی بهم
 سخت از جواهر دآمد کار
 زد پای چینی بخر و ارباب
 کتا و رستوران خنکی خرام
 چهل سیل تاخت و برکتون
 چو نرلی چنین پیش همان کشید
 خزانده خنکی فتن و دم سیاه
 سستی برده از آهوان و دست
 بجا کبروی سکرش دیوزاد
 خپا زفت و آبد آورد گاه

چنین نفس بر زو چینی پرند
 با ندازه پای کار خوشش
 که یکیک بران خوان فراهم بود
 جبا و ام شیرینش آگنده غز
 کند نیم از اسبالی قیاس
 بخا و شکر می شد بر شیر یار
 کند بر سر تخت این بنده راه
 بر فتن که داشت آرم او
 رد و ارد بر آمد بچرخ بلند
 در چشمه در چو پای آب
 بخت کمر بست بر پای خج
 بران نشستند در پیشگاه
 چو برک زار از برک ریزان شاخ
 نمودند بر باد و ناورد و
 غریب او ستادی و در شکر
 بگردون بر آورده آواز رود
 معلق زین از رقص چو پای باد
 بر آورده از روم و انچین تلم
 زداده و در ع کو هر کار
 هم از شک چین با وی تابا
 همه تازه سکر همه تیز کام
 بلند و قوی مغرور بخت آخوان
 جز این شکشها فزاد ان کشید
 کتا و تر از باد و در صبحگاه
 کبر می چو آتش بر می چاب
 کبر و ندکی کنیش ریوزاد
 که و با ندازود هم در نیام

فرس رخ افکند در وقت
سمندی نکو هم سمند روشی
چو دوران در آمد شدن تیریل
بسی خون کرد و در کردش
غضبات خونریز و کساح چشم
کنیزی سیه چشم پاکیزه رو
خرامنده ماهی چو سر و لبه
رخس بر بنفشه گل انداخته
کمر بسته زلف او مشکنا ب
بلورین تن و قاقمی پشت او
بر انطوق و کوی آن بت مهر جو
چومی خوردی از لطف اندام
نزد بر کس از شک چشمی نظر
سسانده تخته ارجمند
نه کس بر چنین خنک تکیشت
کنیزی برین چهره بخوابست
کلی خوب روی و زیند کس
سه دگر خوش آوازی با ندهد
جبا خوی رازان دلدار چست
سمن بازگ و خار محکم بود
اگره بی ارنگ خار بود
کران داشت آن نکته اشیار
چو آن مشکینه پذیرفت شاه
دگر باره شده بگفت نه
سوی باز داشتن بنجید کار
از آنجا که نه را نیامد پسند
بزمندان سرری کنیزان شاه

فکنده فرس خیل را وقت
سمند روشی نه سکند کشتی
شد چون خواب آمدن چو تال
عقاپن جنگ عقاب بخش
خدا قریبش رسید و خشم
گل اندام و شکرب و مشکو
مسلسل دو کسو چو مشکین کند
بنفشه کجبان گل ساخته
کذاش کمر بست بر خاب
لبگل دم قاقم انگشت او
زمره طوق برده زور شکو
ز خلعش بدید آمدی بک
ز چشمش دانهش بسی تنگتر
تبعریف آن تخته شد سر بلند
نه مرغی چنین آید سان بت
که در خوب رویش کس نیست
که هست تکی در فرزند کس
که از زمره خوشتر سر آید سرود
خوش آوازی و خوبی آمد و رفت
که مرد گمی در زمان کم بود
شکار بنسنگان دیابود
زبان بر دمی ندید هتوار
شد آن خان خاقان و خوشی کجا
بر امش در باره که بر گشاد
بگردن کشت چو زور کار
چو سایه پس پرده شد شبنم
همی بود چون سایه در چو

چو و هم از همه سو می طلق خرم
شکاری کبی مرغ شوریده
عقاپن بولاد در جنگ او
جگرهای سیم رخ در تاختن
طغان شاه جهان و طغرل نام
تبی چون بشتی بر آریسته
بر و غنچه کاب از و چکبید
سسی سر و محتاج بالا ای
شکلمی شمدی شکر پاره
زینن زنج کوئی انجخته
ز بار و کاک کرده و ز غمزه تیر
هزار فرین بر چنان دانه
تو کشتی که جوینست او را
که این مرغ و این باکی کین
بلفتن چه حاجت که نهنگان
سه خصلت در او مادر و دوست
دویم زور و رندی که وقت بود
چو آواز خوش بر کشد ز زور
حدیث دلیری و سر و کج
زن ارجمین نه که رویت نیست
رکاعه نایب سپر ساختن
بند زشتن حلقه در گوش کرد
سحر که کطاف مشرق خرم
بسر بر روزی دود و رعد
پر سحره ترکی که خاقان چین
برافروخت نامه چو آن آب
کی روز چون چرخ چو کاس است

چو اندیشه در وقت قمر تمام
ز خواب شب فتنه شوریده تر
عقاپان سیه جابه آنکند او
شکارش همه کردن ساختن
سلطانی اندر چو طفل تمام
فرسی لصدار و خوشه
بر آتش بر آب متعلق که دید
شکر بنده و شمد سولای او
بشمد شکر بر ستکاره
بر و طوقی ز غنچه
شیر و کان کرده صد دل
که پرورد از انسان که نایم
همان نام و نیست اندر جان
غریزند و بر شاه با و عزیز
هنرهای خود را کند شکار
که انرا چهارم نیاید بست
نه چید غماز از مردان هر دو
نخند بر آواز او مرغ و مار
نیز رفته بود آن زفر زانکی
ز مردی چه لاف کند از نهنگ
پس آنکه آب اندر انداختن
چو پذیرفت ناش فراموش کرد
برون نر بر سراطاق فیروز قام
دگر باره شد مکرش تیزی
بشه داد تا داردش تا زینن
فر و نخت بر گل ز نرکس کلاب
ز شب بازی آورد و کوی است

بکنند که از خسروان گوی برد
 حکم برکشند کرد نشان
 ز صحرای چین تا بدیای جند
 پس و پیش ترکان آه و تنگ
 بجزیل زوران آهن کلاه
 که برای زمین غلامان خاص
 ندیمان شایسته برگرد شاه
 شمشیر جو نوشت گیتی نین
 عیان تا فقه شاه گیتی نوز
 بدان عرصه جانی دلفرود
 بر بس نوبتیهایی که مهر کار
 از ان مال که چین چنگ آید
 سمرقند را که دمی شاد و نوست
 بهر شهری از قلع شادی شاه
 فرستاد هر کس بسی مال خج
 بیاساقی اشب بکن نشاء
 منعی کاب در روی کار آورد
 بهر کشوری دیدن آراشی
 ولیکن چو پنی سر بنجام کار
 بکندر بدان کارمانی که بود
 شبی رای آزد که فردا دجا
 زمین عجم زیر پای آورد
 بران ملک نوش آفرین کدرد
 کند مازمان تازه بهر کسی
 در نیک کار میرفت اندیشه
 دوال که نشسته بر حکم شاه
 که فریادش از نپندارد و س

غنا را بچو کانی از خود سپرد
 پدید آمد از روز محشر نشان
 زمین در زمین بود زیر برند
 چپ و راست شیران پود چنگ
 چهل میل زنگی بر پشت شاه
 جو بر شوشه نقره تر خلاص
 که آسان از ایشان شود بخره
 اشارت چنانکه بجایان چین
 ز چوین کردون بسایند کرد
 نشستن بر بجای فرودید
 چو باغ ارم گشت چوین کنار
 بسی داد کاخا درنگ بدش
 شنیده چنین شد که بدیا و آرد
 بشارت بران برگرفتند

در ابد بقیاره کوه کن
 ز لشکر که عرضش بفرنگ بود
 سه چون برآمد بعرض شمار
 بقلب اندران شاه دریا شکوه
 هزاره چهل بنجی بچو
 و شاقان چو شنده چوین میل
 خرامان چو شند خسروین
 که کرد و شمشیر چوین یک باز
 چو آمد نزدیک آن شرف رود
 طناب برآمده خسرو
 چو شمشیر ماوراءالنهر دید
 بناهای ویرانه آباد کرد
 خبر گرم شد در خراسان روم
 لشکرانه رایت برافراختند

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روم و گرفتن نوسابه

نه آنمی که در سر خارا آورد
 بهر منزلی کردن آسایش
 لشکر خود است آدمی شویار
 همه میل بر بصر خود می نمود
 چو باد آورده پای بر باد پاک
 سوی ملک اصطخر رای آورد
 بدو نیکان ملک بنگرد
 دران پاره سازد و نوازش
 نازندشایان خیر این شیشه
 بسی کرد افاق پیو دراه
 که از محمد اسخا زبده عری

جهان کرد در جهان خشن
 ز پوشد که با خبر دشمن
 فرو ماندن شهر خود با خشن
 اگر چه ولایت ز حدشین است
 هوای وطن در دل آسان کند
 جهان را بر افروزد از رنگ خویش
 نماید که تربیتها نگویند
 بخواهند کان این خانی دهد
 دوالی که سالار اسخا ز بود
 در آمد بر شاه نیکی سگال
 کس آمد کران ملک آراسته

فرس پیل بالا و شیه پلین
 بیابان تخمیر در تنگ بود
 گزیده درو بود پالند هزار
 سپه کرد برگرد دریا چو کوه
 روان در پی رایت خسرو
 ز مهر سوختن کسان خیل خیل
 طر فدا چین در درگاهش رین
 با قلیم ترکان کند ترکاز
 بفرمود تا لشکر آید فرود
 کشیدند شد منیع مرکز قوی
 جیانی نکویم که کشیده دید
 بسی شد نو نیز بنیاد کرد
 که شاهنشاه آمد ز پیکان بوم
 بهر خانه حرمی ساختند
 بدرگاه شه از پای ریخ
 که با در دسر واجب ملکاب
 خوش آمد سفر در سفر با خن
 زان دید با بهره بروشتن
 به از شهر یاری لشکر کسان
 هم اندیشه خانه خویش داشت
 نشاء هوای خراسان کند
 طبعی دارد با و رنگ خویش
 بیج زمین بوس خسرو کنند
 جهان را ز نور زندگانی دهد
 بنیروی شه کردن افرا بود
 بنالید مانند کوس از دوال
 خلائی ناند از همه خواسته

مستیزه روسی بزلان لاک
خرچی نه بروج اندازه کرد
خراکشه شکافی که توان شمرد
زنجینه اتی کرد و رخت
بتاراج بردند نوشتا به
همه شهر و کور بهم برزدند
من اینجا خجسته شده طربند
به پنی که روسی درین خجند
تساند کشور کشانید شهر
ز روسی بخجده کسی هر چه
چوره یافتند انحرافان پنج
خلل چون در غرزد بوم آوردند
پریشان شد از بهر نوشتانیز
نفرای خوان گفت فغان ترا
به پنی که چون سر بر آوم
بر آرم سر از لبشورا افکنی
اگر روس مصر است نیش کنم
نه در غار کوه اردمانی اطم
گزار کردش چرخ باشد امان
نخیم نوشتا به رازیر بند
بچاره کشاده شود کار سخت
ازین ره چو برده شتم ترک و زاد
مراسومی ملک عجم بود را
بجنبش گرانیده شد خشن
دوای چو دیدان پذیرفتی
بیایستی آن اوده و دینا
بیار آن طبرکوشه آفتاب

شبلخون در آورد همچون کرک
دران لقبه کین کین بازه کرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
در از دوج بر بود و دسپاخت
شکستند بر سنگ قزابه را
ده و دوده را آتش اندر زدند
زن و بچه انجا بزدان بند
بروم و بار من رساند کردند
که خامان خلقند و دغان بهر
که خبر صورتی نیششان باد
بسی بومهار رساند رنج
طمع در خراسان و در هر کوه
که بر شاه بودان ولایت غیز
مرد در دست آنچه دغان ترا
چه سرمای روسی بچاره اوم
که با شیر بار بست کور فغانی
سر سیمه در پای سلیش کخم
نه از بهر دار و گیاهی اطم
بخویم کین خود از دکان
چو وقت آید ازنی بر آیم قند
هدت شکوفه بهار از رخت
صبور می کنم تا بر آید مراد
که سازم در آن ملک چو دکان
سزین من پس بود و خشن
بر آسود از آن خشم و آفتاب

بدر بندان ناحیه ره نیافت
بتاراج بردان بروم را
در انار کنده خوردی نماند
همان ملک بروع براند خجند
ز چندان عروسان که دیدی بجا
اگر من طرند اوری بود می
اگر دوستمان از خصم شاه
چونیکونه بر کج ره یافتند
همه ره ز نماند چون کرک و شیر
اگر بر خری بار کوه بود
به پیدا کردن بر کندان
بشورید شانه شانه گفت او
فرود بر دستیره و خشم ساز
ازین گفته به باشد از کندر
چه دلمای مردم بر آرم بجا
نه بر طاس ناغم نه روسی بجا
بر اندازم از کوهش او نکر
کراین کین نخواهم شیران را
همه برده را باز جایی اوم
اگر آنیم در سنگ شد جایگیر
سختی در از چاره دل بگیر
از کوه کران تا در بای ژرف
چو زین است ناغم سید
نخیم نیا ساع از هیچ راه
لب خا کره غمزه آود کرد

رسیدن اسکندر بدشت قیاق و طلسم ساختن

نفر و اطماسوی دریا ستافت
که ره بسته با آن پی شوم را
همان در خرنیه نوری نماند
یکی شهر بر کج پر خجند
نماند یک نازنین را بجای
ازین یاده گفت بر آسود
خدا با دیاری ده و داد خواه
شانده را نسان که بشافند
بخوان نادیرند و بزوان لیر
کوه هر چو پنی همان خبر بود
ز بازار کانا تانندال
ز پیدا برخانه و جغت او
وزان تیرگی سر بر آورد باز
تو گفتی و باقی زمین بیکر
چه خونهای شیران بر آرم بجا
سیر هر دورا سپرم زیر پا
در آتش فشانم همه سنگ را
سک من نه اسکندر فلقوس
شانده را زیر پای اوم
برون آویش چو سوی اچمن
که کرد زمان تا زمان چرخ سپر
با تکی کار کرد و شکوف
به از تخت من باشد از خشن
مگر کینه بستانم از کینه خواه
بچه زمین را ز راند و کرد
که از خور و نش میت کمر گیر
که هم آتش آمد ز کوه هر هم آب

دو پروانه غنیم برین طر فکاه
فروغ از چرخ ده آینه را
که چون یافت اسکندر فیلموس
که خبش در یکا چون آدم
سکندر بران خشک فتنی نشست
سپاهی چو دیار پس پشت او
بدان تا کنده عالم از رو پاک
بیابان همه خیل فحاق دید
همه تنگ چنان مردم فرپ
سپاهی غرب نشسته تک یاب
کس از نیمه تر کمازی نکرد
پری پیکران دید چون سیم یاب
یکی روز همت بدان کار داد
بهران قحاق پوشیده گفت
زنی کونما دید بیکایه روی
سرازم کم اندامی یافتند
ولی روی بسین نیشا قشبت
چو در روی سکا نه نایده به
عروسان بار بس استایر حصار
کسی کو کشد دیده را در قهاب
ملی شاه را حمله فرمان بریم
حقیقت شد او را که آبان کرده
که این خبر و بیان زنجیر سو
چه باز هم تا نرم خوئی کنند
طوسی را بخیرم از ناف دست
شیر علی که شاه آمد اینجا نشست
شه از نیک و بد چه فزانه نشد

یکی رومفید است و دگر سیاه
که ساز و کباب آیند و ولند
خبرهای ناخوش تا راج روس
کزین عهد خود برون آدم
که چون با در خواست چنان جنت
حساب بیابان در گشت او
قارش نشود و در آب و خاک
در ولعتان سخن سابق دید
فرشته ز دیدارشان تا یکب
چو دیدند روی چنین بی القاب
بدان لعتان دست بازی نکرد
سپاهی همه نشسته ایشان چو آب
برزگان قحاق را بار داد
که زن روی پوشیده به درخت
ندارد شکوه خود و سرم شو
که آئین خود را چنین یافتند
که این شو به آئین قحاق نیست
جنایت به بروی بر دیده به
که در حلقه کس نازد باز
نه در ماه چنده نه در آفتاب
ولیکن آئین خود نکدریم
نصیحت نمودن ندارد شکوه
در خست کز کس نپوشد رو
زین پکانه پوشیده روی کنند
که افسانه سازند از سر کشت
درو هر چه در خواستیم آرد دست
بر و رو بر یکبیک کرد دست

مکردند پروانه شمع کس
که درش کن فرش این بزیار
نخست انب از غم کن سخن
دگر رو کس نور چاده رنگ
ز خوشنده چون جنیت جهاند
بیابان خوارم را در نوشت
دران تا خن بود خواب و خور
بچره چو اتش بجایز چو آب
نقابلی نه بر تخت ریشان
ز تاب جوانی کجوش آمدند
چو شه دید خوان آن راه را
ز محمدا جی لشکر اندیشه کرد
پس آنکه شنشاه بنو خشان
اگر زن خوار رنگ واهن بود
چو اندشت بانان شوریده راه
بسیلیم گفتند ما بنده ایم
کزین توروی برین است
دگر شاه را نایدا ز درشت
برقع کن روی این خلق بی
جما ندر اگر را که فرمان دهد
چو شنید شاه این بان در
بغیر از آن قصه رفت باز
و بالست ازین چشم بکانه را
چنین داد باخ فرست شمس
چرا نمن که در روی او بخورد
چو اندیده دانا به نیک خبر
نواکمن عروسی در آنجمله کاه

که پروانه با نجانند و بس
خان بر فروند فروغ از چرخ
زهر کونه با خود بر آید استن
ز پهلوی شد بر کباب رنگ
و از آنجا سویدشت خوارم لند
به چون در آمد ز با بل گشت
کدر بر سپاهان قلاب کرد
فروزان ترازه و از آفتاب
نه با کرا بردارند از شویان
در اندامی سخت کوش آمدند
نه خوب آمد افعاده شاه را
که زن زن بود چکان مرد مرد
بشریف خود سر را فرخشان
چو زن نام دارد و همان زن بود
شنیدند یک یک سخنها می شاه
بیشاق خسرو و شتابند ایم
در آئین چشم برین است
چرا بایش دید در روی پشت
تو توبرقع انداز بر چشم خویش
ز ما هر که خواهد بد و جان دهد
زبون شد ز بانفش در شنید او
در چاره خواست از چاره ساز
چو از دیدن شمع پروانه را
که فرمان شه لیدرم پس
بجز روی پوشیده رو نکند رد
در آمد به بر صنعت کری
بر آست از غاره منکی سیاه

برو چادری از خام سفید
 در آوروی از سرم چادر برو
 بخارنده را گفت که این کار
 چنین گفت دمای بد را بخت
 برین سنگ چون بگذرد نشان
 روا باشد را با پوشیم رو
 با هر دوی آن طلسم لبند
 هنوز آن طلسم بر نخفت
 زره که پیاده رسد که سوار
 شبانی که اسرار سد با کل
 ز چشم عقابان بولا و چنگ
 بیاسانی آن که پوشیده رو
 کم دست شوی ز ناک پدید
 و کرباره بلبل باغ آمدست
 ازین کار تاریک ابر منی
 که زنده شرح این مژگان
 به پیروزی آن نقش درخوتم
 چو پیکر بر نجات پیکرهای
 به بخت نهایی چند راند
 فراخی کی بود نزدیک آب
 چو آنهم بر آستینش که
 بروسی خمر شه که داری روم
 و لیلان شمشیر زن شمشیر
 غلامان سپیدی و دارو که
 ز شکر کی گو با وی روان
 بی دست پر بل و پر پلین
 بی لشکر نجات از بخت روم

چو برک سمن بر سر مشک پد
 نشان کرده خسار و پوشیده
 درین سنگدل قوم چو نکر کار
 که قیاق لودل چو بخت
 از آن نرم کرد و دل سخت
 ز پد او پیکانه و سرم شو
 بران رو بیا چون شدی بخت
 در اندشت ماندت نارنج
 پر تنگ گشتش پرستنده وار
 کند میش او کو سفیدی لیه
 نکرد کسی کرد اسرار سنگ

هر زن که دیدی در آرم او
 از آن روز قیاق خسار است
 که فرمان ما را نداند گوش
 بهر چه که همین و سنگین دلند
 که روی بدین سختی غار بیک
 و کز نبتی که نامیت آن
 ز پرهای تیر عقاب افکنش
 کی مشه کردش از چوب تیر
 سواری که راند فرس میش او
 عقابان در ایند از اوج بلند
 ضم من که ان نقش بر دگر

مصاف کردن اسکندر با رومیان

پری پیش روشن چرخ آمد
 کهر من که آرم بدین روشن
 گذارش چنین آور در بزم
 چو پیروزه نقشی شد آرم
 شه از پیش پیکرتی کرد جا
 بهر منزلی بخت چندی ماند
 فرو آمد بجایب کاه و چاه
 کشید و کرد و در و در
 در آور و لشکر بدین منم
 ببرد کم گزالی چو چتده مار
 زغولی جانند صد چو بتر
 که در زبانه شد زمین تون
 زشت که آتش لک لک شکن
 کجدار بهر بخت کرده عوس

خیال پری پیکری میکند
 هزار آفرین با و بر بزرگان
 که چون شاه عالم دایم
 ز غولی جان با نقش شند
 به جا که میرفت بهر بخت
 چو منزل در آمد بهر خواهنگ
 در لغز غار از ملک تساه
 جهان را از رایت چو طاق کرد
 سپاهی که اندیشه را پی کند
 کند افغانی که چون تند شیر
 سخته زنده شد از دایمیت
 ز سپاه دو صید بل و پادش
 چو قحطال روسی که سلا بود
 ز بر طاسر الان و خندان کرده

شدی روی پوشیده از رخسار
 که صورتگران نقش غار است
 درین سنگ بنید و باند بخت
 بسکین دلالان زین سبیلند
 چو خود را همی پوشد از نام تنگ
 انگویم که رمزی نهانیت آن
 عقابی فرو زنده پیرانش
 چو باشد کیا بر لب آب کیر
 نند تبری از جبهه و کیش او
 مانند گیوی از آن کو سفند
 که گاهی کرده کرد و که باز کرد
 بمن ده کوش بهر پیکر
 بسکین چنین دست باید کشید
 مرا چون خیال پری میکند
 که روشن روانند ازین تیرگان
 بهر بود تا ساز و آرنک موم
 که بر بست بر نقش ترکان پند
 با سید راحت همی بر در رخ
 بهر بران کین تیر کرد و خنک
 بر آسوده کشتند از سبک راه
 سر پرده را در سوی روس کرد
 چو کوه زند کوه را پی کند
 در آند سرهای پلان بزر
 جهان را تکر بلا نیست این
 که آند خون زمین را بچوش
 شد که که کرد و درین کار بود
 بر بخت سیلی چو دیا و کوه

از انبوسوزمین تا بقیچاق شبت
 چو عارض شمره و پنج در پیش بود
 بلشکر چنین گفت ظال ریا
 گجایای دارند بار و سیان
 همه کارشان شرب و الک و لک
 جگر خوردن آئین رومان بود
 خدا دادمان این چنین است گاه
 کز اقدار ایشان سر سوزنی
 نه آن لشکر ندانند روز بروز
 چو رومان سختی کش سخت غرض
 بگوئیم کوشیدی چون نینک
 چو دست از نشان سوختی بگوئیم
 بلشکر که آمدت بدیر جنگ
 یکی نیست زین جمله با تاج زر
 جانا را بجاییم و شاه کی نیم
 با نکست نمود کاینک ز دور
 همه زین ندین با قوت کار
 همه فرش و پادشاه و حریر
 سراپای در زور خسروی
 بزرگان لشکر همه گرد شاه
 دولتی زنا نواز و هندی زر
 سپند از خراسان فوار غرق
 جانا در کردار غم آردشان
 ببردوی و سالوسی و در نه
 سلجی و ساری ندانند دست
 چو سنخ کیرم بنجم بجا
 بکیدی که باکید در سا ختم

زمین را به تیغ و زره در نشت
 ز نه صد هزارش عهدش بود
 که مرد فکشان از چاک انگری
 چنین باز نینان ناموسیان
 نکشته شبی کرد چالشگری
 می و فعل کار عروسان بود
 خدا داده را چون توانست باه
 دهن اکتشاید چون روز
 ز خسته کلوخی برآورد کرد
 فری شنیدند زین کوفه غرض
 نایم این گلستان بودی نیک
 بدانیش را دام در کشیم
 زدل بر دوزخ کار و تیغ نیک
 دنیا با بیچ چندین کهر
 همه ساله صاحب کلابی نیم
 جانا در جهان نمانند و جو
 کفل پوششهای جواهر نثار
 نه در دست نیره نه در جبهه تیر
 نه پای روزه نه دست قوت
 نشستند چون اختران کرد
 قباد صطرحی ز خوشایان کی
 بر سیال زار من برین اتفاق
 بلکرمی امید با دواشان
 نماند مردی و مرد و فک
 زلی التان جنگ ناید دست
 فرو بنده البر زار دست پاک
 بپای خودش چون در انداختم

سپاهی نچند آنکه لشکر شناس
 فرو آمدند از سر راه دور
 چنین لشکری خوبا دیدم
 همه که هر بن ساخت زین تمام
 شب آنکه بیوی خوش نخفتن
 ز روی و چینی نیاید برد
 اگر دیدمی این غنیمت خواب
 بتدریج و تعویم جنگ آورد
 چو با حمله آریم کیره بجای
 نهادند سرها که نازند ایم
 بر اعدای دولت شمشیر کیم
 چو روی سپه را دلی کرم دید
 زدیک طرف شاه لشکر شکن
 کز این دست که را بستایم
 پس آنکه فرس را ند بالا کی
 در و در که از کوهر و کج پر
 کلاه مرصع برافروشته
 همه غنیرین دال خلخال پوش
 بدایست پامان چیده دست
 قدر خان ز چین کور خان اجتن
 زریون دکیلی زما زندان
 زیونان و افروز و مصرع
 چنین گفت کین لشکر چکوی
 دو دستی ندیدند شمشیر کس
 بر نه تنی چند را در مصاف
 من اندو کیرم که دایم کرد
 زمره دانی نور کا فور خورد

باندازد آن دساند قیاس
 دو فرسنگی از لشکر شاه دور
 همه سر سبز کار و نهایی کج
 بلورین طبق بلکه چاده جام
 سحر که لشربت بر این سخن
 همه خرو و دپا بود سرخ و زرد
 دباغم شدی زین جلاوت پرت
 سخن در حساب و رنگ آورد
 بیک حمله ما دارند پاس
 بدین عهد و پیمان سر افکنیم
 بنوک سنان خاره را خون کیم
 ز نیروی خود کود را نرود دید
 بتدریج نشست با این سخن
 بر اقلیم عالم شکست یوم
 تنی چند با او شده همکره
 بجای سنان و زره و فل و در
 قبا آلف پای بکند رشته
 سر زلف چیده بالای کیش
 سکندر چه لشکر تواند شکست
 رئیس از بدین ولید امین
 نیال آنکه از کشور خاوران
 نه چند آنکه برفت شاید تمام
 بر سپیکار شیران ندارند خو
 همان ناخج و نیزه از پیش پس
 چه باید بریدن شیر با مناف
 زین جان همسر و خانه بزد
 چو بالشکر خور کرم سبزد

کام خنم چو بر ز دیار و کره
هم از جنگ رو ستم نباشد شکوه
ز پیکان ترکان این مرحله
سباز هر کوه در تن آرد شکست
شنیدم که از کرک روبا و کیر
دهی بود دوری سکان بیکو
سکان ده آواز برداشتند
سکالنده کاروان وقت کار
در چاره بر چاره گرفته نیست
نبودیم این شیشه نست کو
سپه را چو دل داد خسرو بسی
چو از تیره شب روز روشنفت
شب تیره بی پاس نگذشتند
بیاساقی آن ریت یافته
بده تادراوان بارش برم
که چون خسرو ازین آرمه بود
گذرانده صرف جوهر فروش
شب تیره پهلوی ستر برود
بدان تیغ که طشت نمود آب
دو لشکر نکویم و دورای خون
بعرض دو میدان در آن کج
ز پولاد پوشان الماس تیغ
دوای گردان ایران زمین
جناح از خاک غلام افیم
شیه پلین با هزاران سیه
بخزانیان راست آراسته
قلب اندون روی کینه جو

شعین کاشرا فرد و کوزه
که بسیار سیلاب ریزد کوه

دگر خسرو از برین روی بخت
ز کوه خزر تا بدیای چین

حکایت بر سیل تمیل فرماید

بانک سکان ست رجا پیر
همه تشنه خون روبا و کرک
که روبا را کرک نپنداشتند
ز دشمن بدشمن شود رشکار
همه کار با تیغ پیوسته نیست
کمون کرم ترزان بر آرمه چش
که مبدل سباد که باشد کسی
طلایه بردن رفت جان بخش

دو کرک جوان تخم کین کشند
یکی بانک ز روبا چاره ساز
ز بانک سکان کما ز دور سوت
اگر چه مرا چنین کرک و صا
سران سپه سر کشیدند پیش
هم از بهر مردی هم ز نبال
در اندیشه میو تا وقت شام
نکبان لشکر بدون تپش

رسیدن اسکندر بر روس و جنگ کردن

چو شگرف سوده کاشن برم
کجا بردن این نیز خنک شوم
سخن را بگو هر دو مود کوش
بطلان لثرو بهی ستار شد
سرافنده تیغ گشت آفتاب
به بسیاری آزاب دریا فرونا
فترند چون کوه پولاد پاک
بخورشید روشن در آرزو تیغ
سوی تهنه گرم کردند کین
زده پره بر شستن سقیاس
کمربست بر پشت پیل سفید
ز چپ بانک بر طلس بخت
زهر سکنده شده سینه شو

بیاری جانیده و تیغان پیر
دگر باره چرخش چه بازی نمود
که رومی چو آهتن و سید
زمین فرش سفور چون آتش
بدون آمار پرده تیره میغ
بتدبیر خون ریختن افتند
دران مهر که عارض زو کجا
جدا کانا زو کلب هر کرده
قراغان مخفوران یک سره
به پیش اندون پیل پولاد پوش
ز دیگر طرف سرخ روان و س
الانی ز بس ایوی بر خجاج
سپاه از ده جانب صف آراسته

چگونه بر آورد و دم از تاج و تخت
همه ترک بر ترک پنجم زمین
توان ریخت بر پای و س ابله
بر بهری دگر بایش پایست
پی روبا سپهر برداشتند
که ننداز دمان سکان گردان
رمیدند کرکان و روبا پست
بهم پستی کس نیاید نیاز
که ریزیم در پای تو خون فحش
بگو شیم با جو دویم حال
که فردا چه بر سازد تیغ و جام
نشتند بر بکند های پاس
ز شب تا سحر پاس میشتند
لشکر فکاری عمل یافته
سخنهای سرورده و دلنیز
جانش چو نیک سازی نمود
جهازا چو پرکنده طالع و س
بر آورد و سر صبح با تیغ و طشت
زهر تیغ کوهی کوهی تیغ
هم تیغ و رایت برافروختند
بر راست لشکر بفرمان شاه
حصاری بر آورده مانند کوه
علم بر کشیدند بر مسیره
پس او دلیران تذخروش
فروزنده چون قبله کاه موس
سرانده ضمن گروه بر خود سراج
زمین آسمان وار بر خاکست

غریب دین کوس کردون پنهان
سنبیل مین سینه تازیان
بلا ورجا ورسه فقره کون
ز نیره فیتان شده روی خاک
ز غریب دین شیر در چرم کرک
خدی که همه سرخ کل بار او
گشاده بغار از تن کوه دز
نیز زید با کمترین روسی
کاموی هوا در کشیدی شگفت
ز روسی بروشد باوردگاه
مبارز طلب کرد و جولان نمود
ملیکان درم بر سر کوه بار
در شتم بچکال و شتم بزور
سناخم زهلو و آید بناف
بخشا ویزدان بران سمنون
از قلب ملک پیش آن تنماد
از شمشیر بر طاسی خمناک
چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بران کرک درنده چو شست
ملکرا ده بندی چو سخت کوش
ز روسی یکی شیر شوریده بر
ز بندی چنان روسی خوربا
چنین خنجر آگشت تا نیم روز
بارا که نافت هندی غمان
فرود آمدند از دو جانب سپاه
دگر و دگر کین ساقی صبح خیز
دو لشکر چو دیای آتش دمان

زمین را در آهنگد چچین شاف
با هی رسانده زمین با زبان
ز نقره بر آورده کادر سخن
ز کوبالها کوه کشته خاک
شده فتنه خور در اسب بزرگ
کل خون بر آورده از خار او
زمین را فاده بر اندام لرز
فلاطون آنجا فلاطوسی
بضیق النفس کا کیتی کرک
یکی شیر بر طاس روبه کلاه
بنام آوری خوشتن راستود
هنسکان خورم بر لب چو بار
سخامی درم سپلوی نره کور
دروغی نمی گویم اینک مضنا
که بخشایش آرد من بر بخون
فرو رفت جوش درمی ترکله
چو آمد درومی در آید خاک
بقتل آمد از روی میان دژ بد
بر آشفست پولاد هندی بدست
بر آورد شمشیر هندی بادش
بگردن در آورد روسی سپر
که روسی سپر گشت از و پنیار
چو آهوی بی کرده راند یوز
بخون و خوی آلوده سترامین

همان بای ترکی بر آورده شور
لکه کوبه کز ره هفت جوش
خدنک سیه کرده ازین گذار
سنان بر سر موسی باز کینان
سنان چشمه خون گشاده نیک
هنسکان شمشیر جوشن گذار
ز غوغا بر آوردن خیل روس
همان روسی رایت افروخته
نه پونیده را بر زمین پای بود
چو کوبی روان کشته بر پشت باد
که بر طاس سازد برین خام جرم
چو شیران بغیر خاش خورده رم
همه خون جامست نوشیدیم
بیاید کی لشکر از صحرایوم
کسی کوزند بر من اسرو کره
بر خاش کردن گشاده خنک
دگر روسی رفت و هم خاک پد
ملکرا ده بود هندی بنام
بسی حمله کردند دست از ما
چنان راند بر تنده الماس
در آمد بناورد چالش کینان
همان روسی دیگر آمد خشم
فرو بست زور و سبای نفس
ملک چو چنان دید بختش

مصاف دوم بکنند ربار و سیان

دگر باره در کارزار آمدند

گشاده باز از کینما کان

بنازوی تیرکان را آورده زور
بر آورده از کا و کرد و خنوش
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
بخون روید شمن غازی کینان
بر ورسته صد چو تیر خنک
بگردن کشی کرده در دغا زار
گشاده ز شیران سیم
ز بندی در آب آتش اندخته
نه پرنده را در هوا جامی بود
عجب بین که بر باد کوه اتیاد
ز بر طاسی من شود پست کرم
نه چون رو بهان دهنده پند
همه جرم خامست نوشیدیم
که آتش فرو زنده کرد و ز نوم
کفن به که پوشید بجای زده
دران پویه کردند لخمی در نیک
که بر طاس ساخت چالاک پد
بسی سر بریده نهنده جام
سر سخت کس در دنیا دز پای
که سر در سم افکند بر طاس
بخون مخالف سکا لش کینان
همه افتاد تا بر هم افتاد چشیم
نیاید دگر موسی بیکار کس
سزاوار خود خلقی ساقش
نیز کمانش اند بر پاسگاه
ز می کرد بر خاک با قوت ریز
بشیر افکنی در شکار آمدند

دای جگر تاب فریاد زنگ
 زمین را ز شورش در افروخت
 ز سر تا قدم زیر آهن نهان
 دلیران از و بدلی یافتند
 براسی بخاری بالای میل
 منم جام بر دست چون پلین
 ز کویال آن پل جگر را
 سواری سواران زانکه
 سر انجام کاران سرافرازان
 ز پیش کمان تا خار در
 زروسی سواری در آید چیل
 بدین گونه خیلی بخون در کشید
 چوروسی برومی خنای یافت
 چو بالایی نیزه داری گرفت
 نه اسبی عقابی برانگیخته
 مپیدان در آمد چو حضرت
 ز رنودن از زانمانی منم
 شد که که در گشت ناور دو
 ربا کرد حربه سوار دای
 ز تیزی که شد مرکب باد پاک
 چو دیدن کان اردای سرب
 چو لشکر شد از صبر کردن ستود
 دو شمشیر زن در هم آویختند
 چنان تا نه رویان کویون کرا
 پوشید جوشن بر افروختند
 ز رنودن چو ندید یکاه هت بر
 دو پرده چو پر کار مرکز نورد

ز سر مغیر و ز روی نگر
 فکند آسمان نعل خورشید سیخ
 رنختی و آهن دلی چو چنجان
 سر از خیم شیر تراختند
 خروشان و جوشان ترانند
 نه از باد و از خون ایلاقیان
 در آمد سر پیل پیکر زپس
 بران کوه کن را ندانند کوه
 غوریش داد از سر افروختن
 مپیدان نشد ز ساری دگر
 رخی چون لقم چشمها پختل
 تنی چند راجان تن بر کشید
 ز کویال خود پیل است یافت
 دران معرکه نیزه بازی گرفت
 نه تیغی ننکی در آویخته
 کی حربه چار بھلو بدست
 که بازی بود جنگ اهنیم
 نباشد چو او مردمی مرداو
 پس پشت او پشت بر کرده شیر
 رساندن تن سخته را با جا
 صلیبی کند صلب مردان
 بر و رفت روی چو یکا کوه
 زهر روی شمشیر نجفند
 در آورد و هفتاد تن را زپس
 چو سروی که تیغش بود دایر
 بغرید مانند غرند ه ابر
 کی دیر جنبش نمی زد و کرد

همان کوس و مین کر گیم
 بروند از ایلاقیان سر کشی
 مبارز طلب کرد چون پلین
 پس از ساعتی تند شیری سایه
 با یاقی اهرسن روی کفت
 بجفت این و بر مرکب افانند
 شد ایلاقی از کر ز پولاد است
 برنجی دگر بازین پست شد
 ز پولاد در عان الماس تیغ
 دگر باره خون در جگر جوشید
 بروخواست از رویان هم
 ز بس کشتن مرد جنگ از جا
 همی گشت پولاد هندی گشت
 ز پهلوی لشکر که شهر یار
 حریر متن در قران کند زرد
 طریدی داور دو بار و کفت
 چو روسی در و دید و و کیش
 غنان سوی لشکر خوش اند
 کر نینده را حربه یار پست
 برو خویش و پگاه لبافند
 غنایا فرو بسته شد پیش پای
 ز خوشان قحطال کویال نام
 سر انجام کوشش زد یونکر
 بر آشت قحطال از شیر تند
 در آمد برین چون کی اردا
 کشیدند بر یکدگر تیغ میش
 کی کرد بر کرد و هم یافتند

نه دل بلکه پولاد کرد زرم
 سواری شتابنده چون
 کسی کا دای پای پلش نیت
 برون از دایره قلبکا ه
 که آمد برون آفتاب از نعت
 بر افروخت پولاد کر ز کران
 ز طوفان خوش زمین گشتند
 چنین چند دگر کشل زشتند
 بسی گشت و هم گشتند ایلیغ
 قصار اقدردینا گوش زد
 همی کرد مردمی همی گشت مرد
 نیامد کسی را سوسی جنگ را
 تنی چند روی و چنی گشت
 برون از دگر مرکب کی شوار
 کلاهی ز پولاد چون لاجورد
 که خواهی همین بخت و کفت
 ز صفر اکشتن در آمد سرش
 هنریت همی رفت چون تندباد
 برون شد ز سینه ناخاست
 صلیبی شده کشته یافتند
 زیر طاس روی نهند کس
 که چون پلین کرد روی خرام
 یک زخم جان ستیزه برود
 که پای سپه دیدار انکار کند
 سرباره کی کرده بروی ربا
 ز گرمی شده چو فلک گرم خیز
 بسی زخم چون آتش انداختند

غیث کی برکی کا سکار
 درآوردش اندین زرسونچک
 جانداران کا رشک گل
 بغرمود برساخن کاراو
 دکر و زکین ترک سلطان کوه
 درآمد ز دیار بغداد ابر
 زرومی کی پل کوپال کسیر
 فروشت کوپال ہندی رتو
 الانی سواری فریجہ بنام
 ہم ان کر خود را یکین برکباد
 چو دانست الانی کہ درآه او
 چو فرق سرخسم درخون کشید
 ز شیران سہی برده شترنہم
 بزہم الانی روا کرد خوش
 چنان زدیرو شروہ شمشیر
 کوشید و مردانچہا نمود
 جرم نامی ازکوه کردان چوہ
 قبای زہر ترش تا بدار
 چنان را ندشمشیر برشمر
 بسی کردانرا ز کردگشان
 بہ چچید و پرایہ جنگ خوت
 حایل کی تیغ زہر آبدار
 سوید شمن آمد چنان ازہر
 ولیکن نبودش دربارشت
 دوالی زچچیدن بدسکال
 دوالی کمر بستہ چون ہرز
 برادر کی داشت چون پلست

زپشیں در آمد شب کا زار
 برآوردانان شیر شرنہ ہلاک

ہم خریکی تیغ ز دشناہ روس
 کشدہ چو بر خضم خود کام فیت

مصاف سیوم ہکندر باروسیان

ز دیای صین کوہ ہرز کوه
 زہر پشہ سر برون دہر
 در آتخت شمشیر و برستہ تیر
 سرویال روسی ہم شکت
 ہنرا نمودہ شمشیر و جام
 ہم آن نیرہ بردوش لختی تہا
 فروماندی بخت بدخواہ او
 ازان سرکشی سر کردو کشید
 بجک آزانای و مردی قام
 براخت از تیغ خشان خوش
 کہ کرد از قفس مرغ جان کیز
 بشیرنی کجا کرد با شروہ سود
 در آمد زو عالم آمد سہوہ
 چو سیاب روشن چو ہم آبدار
 کران شیر شرنہ برآورد کرد
 ز داز سر دہمی بخ بزدان
 بیج شدن کرد بربک رت
 کمندی چو رلف تان تادار
 کہ طفل از دستان دلاکجو
 بناچار بر مرک دمسا کشت
 بہ چچید بر خوشیت چوندولہ
 زوش ضربتی بردوال کمر
 لکین برادر میا زہر بست

کرانیدہ شد ہر دولکر بخون
 نفیر ننگان دلاک باج
 بجک آزانای برون خستہ
 دکر خست باو همان فیت
 در آمد برآوردہ لختی بدوش
 دولختی در شمشیر ہم لختان
 برآورد لختی و زدیرو سرش
 ز کردان ارمن کی تند شیر
 ہنسکے وسیغی برا فرختہ
 فرختہ چو دید چنان دشت
 ازینو کمر بستہ کرد نکستہ
 چو خضم قومی دید کہ دنگلاو
 کی ترک روی اینین بر سرش
 بشروہ در آمد چو شیر دانا
 چو افتاد دشمن دان بای لفر
 دوالی چو دید چنان کرد
 بتارک درآورد روی ہنہن
 فرس را برانکندہ برکستوان
 جرم چون دران فرزندید
 کبرد دوالی در آمد دلیر
 بسی حرف در بازی اندختند
 کز اندہ شد تیغ بی ہج تیغ
 ز خضم دوالی دوالی چشید

بران شخص آمدہ چون نورس
 بشادی سوی لشکر خود شافت
 کہ سالار کیلی در آمد بکل
 لشتر طی کہ باشد سزاوار او
 علم برکشیدند چون پتک
 زہر کوشہ میرفت خون بہ تیغ
 بروشد دلیری بختان زرد
 بجز ہنر کوبی ندانست چیز
 کہ از دیدنش مغر رفت ہوش
 در اندر شد آوینش سختشان
 سر شرافرو رخت برکیش
 بکشتن قویدل مبدی دلیر
 بتیغ از ہنر ننگان سرانختہ
 سپر بکفت دخت چون پور
 برون ز دجیت چو شمشیر
 یک ضربت او سر کردن بناو
 کہ پیکا میرخت از پیکر ش
 بزویا ندانست زمانی مان
 بستم سمندش بساید مغر
 نہ کردن ہمانا کہ کردن دل
 کی ترک سفتہ ز پولاد چین
 بزین اندر آمد چو کوه رون
 دل از جنگ شیران شکستیدید
 دوالک ہمی باخت بابت شیر
 ز رحمت کی حرف ناموختند
 دوفیمہ شد انکوه پولاد سخ
 نہ سوی خت برادر کشید

برین کونه آن کوچه پولایت
درشت و توخمند زور آرد
کره بر دوال کر سخت کرد
بسی جرشان رفت با یکدیگر
نپولاد ترک اندر آمد بفرق
بزرین آمازاسب و سرابست
نوازش کند تا با هستی
دو رویه سپه پاس بکنند
چو خورشید بر زور سربل
دیگر باره شیران نمودند
ز فریاد پیور و آواز کوس
دیگر باره هندی چو شیر سیاه
هم آخرو را بر وی چن فکند
دلیرانه میکشت و میخواست مرد
چو سرخ اردو بائی به پیچید
در اندا و ریهایی پیکار کنی
بپرداخت از خوش اندام را
هر ادا و رس که طرطوس فکند
زمیندان نخواهم شدن با جا
بران بود کار و غنائی و نیک
روا نکرد و مرکب شتابنده
ازان چایکما که میکشید
خنان زد که از تیغ کرونش
بزخمی در که هم سر افکند شد
بر سو که میر اند شبنک را
چو بر خون شتابنده میکشید
بهر حمله کان کوه آهسته کرد

بسی کرد لشکر شکن گشت
تنباه و بند و لشکر کش
بجنگ دوالی روانگر و لخت
ز کار آگیشان نشد کارگر
بدیای خوشن تن خسته غرق
دل شاه از انسر شکن گشت
دوالی بر آساید از خستگی

یکی روسی نام او جو دره
ز گردن بسی خون و ریخته
کشانند بر یکدیگر تیغ مستیز
بر آورد روسی کدازند تیغ
ازان سستی اندام زخم آزار
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
چو شب در سر آورد کلی پرند

مصاف چهارم اسکندر باروسیان

ز کوران همه دشت کردید که
پدید آمد از سرخ گل سندروس
در آورد خنکی بناورد گاه
سر جو دره بر سر زین فکند
تسی کرد جاز بسی هم نبرد
همه بر هلاکش بسجید که
نمودند بسیار مردانک
چومی ریخت بر سنگ ز جاهر
بروسی زبان زخم طوس فکند
کر لشکر بر آورد آرم ز پا
دیگر باره در غمش آمد و نیک
ز پولاد چون برق تابنده
برابر و شده دست بخوات
سر دشمن افتاد بر دوش
چنین تا سری خیزد بر کشته
ز خون لعل کرد آهس و نگر
بنا مدکس از سیم در پیش او
صد افکند و صد گشت و صد کشت

بغفل در آمد جرس باد رس
همان جو دره سوی میدان افتاد
بسی چاکلی کرد بر جو دره
بر آورد از افکندش کام پیش
یکی نامور بود طروس نام
سوی هندی آمد چو سیلی
سر انجام روسی کی حمله کرد
ز سر ترک برداشت گفتنم
کسی کوزند بر من ابر و کره
شمار گشتن هند و از هم رک
چپ و راست میدید تا از پا
همایون سواری چو غنچه
بران روسی افکند مرکب چو
از انشیر دل ترسواری در
فزون از چهل روسی کوشت
بهر حمله کا نیخت از هر دری
یکی حمله آتشین ساز داد
شمار شیر مردش جیران شده

که شیر زش بود آهسته بره
بسی خون کرد گشتان ریخته
که ره بسته شد پایا در گریز
بران کوه پولاد ز سپید تیغ
غمان در دلی کرد و شد با جا
کند نوش دار و بران زخم کام
سر سه در آمد بشکین گشت
مکس کرد و خرگاه نکند شند
فروشت کرد و ن قارنیل
بجو شد خون از دم کترای
که در خدی ذره سستی یافت
غیرت بر کار زخمی سره
سپردش نعل ره انجام پیش
مردی در آورده در رونم
که از کوه در پستی آرد و خوش
کران مرد هندی بر آورد کرد
هر بری کرین کونه شیر افکنم
کفن به که پوشد بجای زره
به چپید بر خود چو زلف عرب
که خواهد شد از کینه در کینه خوا
توانا و چاکب غمان و دلیر
تیغ آرمائی بغل بر کشاد
در آمد بر خاش چون شیر ز
باستانی آن شیر خلی گشت
فرو ریخت از روسیان لشکر
سچا بسواری غمان باز داد
بر آمدت تیغ آفرین جان شده

بدینگونه میگردید و سوارها
چو در برقع کوه رفت قنات
سیر کرده بر شبروان داهرا
تبارکی شب چنانند نهان
در اندیشه یکتا کان شهیدار
قوی بازوئی کرد و خلقی کشت
بنود آدمی بود شیر غریز
در کرد و کین طاق فیروزه نیک
یکی گرز نهاد مردی بدست
ز رومی و ایرانی و خاور
کمان را زهی برزد از چرم خام
در کرده یکی روسی کر چشم
در آمد بشیر مازی چو برق
پذیره شده شورش جنگ را
چو آن شهیدان هم برانندش
بیک ضربش جان تن کشید
در کرد و رومی بست بر کین کمر
بده چو به تیر انوار سبھے
چنین چند روز آن نبرده وار
سجائی رسیدند که چم و تیغ
چنین تا یکی روز کین چرخ چهر
در کباره میدان شد آزارته
راشکر که روس بانگ جرس
کهن پوستانی برآمد جنگ
درستی که چون خیمه را گرم کرد
یکی سلسله بستم بر پای او
زهر سو که حتی یک آماجگاه

همی سخت آتش در آن خارها
سر روز روشن در آمد بخواب
فرورده چون از دما ماه را
که نشناختش هیچکس در جهان
که امر فر کرد آنچنان کارزار

فلک تانند بر سرش مشک
شب تیره چون از دما سیاه
سوارش چون بر از تا خن
شه از مردی آن سوار دلیر
در یغاکه گرمی او دید می

مصاف پنجم اسکندر باروسیان

بر آورده با قوت زخشان نیک
که البرز را مغرور سر شکست
بسی را کفند اندران داور
ببست اندازد و یک تیر خام
چو شیران با برود آورده خشم
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
لحقی بر افکند به شرنک را
سکاری زبون بود و ششش
ز تیره رخس برقع اندر کشید
همان رفت باو که آن در
زده پهلوان کرده میدان
چو شنید کی حرب کرد آشکار
پراکنده کیشان در آمد میغ

الانی سواری چو غنچه شیر
مبارز همی جست و یکشت مرد
همان روسی افغان سوار دلیر
بنیردی دست گان کیر او
سلاح آزمائی در آموخته
اگر چه دلی داشت چو نثار نیک
بقینائی آن پیشه ورزیده بود
سلاحی بر او دیدش از نبرد
دلیری در جنگ را ساز کرد
به تیر گزشت او شدرون
در کباره پنهان ز بنفیدگان
بنده چاکس را در کیر یک
شکینی بنا موس میا خنند

مصاف ششم اسکندر باروسیان

بعیوق بر میش از پیش و پس
چو از زرف دریا بر آید نمک
با فتر دن الماس را نرم کرد
در ازو قوی هم بیالای او
ز نیک کشتی از زورمندش خاه

کشیدند صف چون لیلان
پیاده بگردار یکپاره کوه
چو غفیری از زهر خون آرد
چو شیران وحشی در آن سلسله
سلاحش نه جز آهن سر خنم

نیاند ز ناو و کله باز جاس
ز ماهی بر آورده سر سومی ماه
بر آسود و آمد لبب ساختن
کمان بردگان شیردل و شیر
صدش کج سر بسته بنجید
چو بازوی خوشم قوی کر پشت
که با دابران شیر مردافون
بر آمد سیاه از دما بی زیر
ز کرد و کین کیستی بر آورده کرد
برون آمد از پره چون زهر شیر
بنیفا دالانی پاک تیر او
بسی در عرا پاره بر دوخته
بنود از موده خطرهای جنگ
ز شمشیر دشمن نگرزیده بود
جل و جامه اش تنه از لب مرد
بپتری در کرجان از و باز کرد
بپهلو در آمد یکی پهلوان
بیاید بجای نشینده کان
که با او برون افکند با رکی
خیالی نیرنگ می باختند
بر آورده کوه ز دریا می قیر
ز پهلوان لغره بر خاسته
از ان قلب آراسته چون چرخ
ز پانصد سوارش فروزن تشکوه
ز دلیر دوزخ فروزن آرد
جوان کرده پر شور و پرخنده
کز ان کوه را کر کشیدی هم

ز سخی که بد خلقیت خام او
در آمد چنان از دها پاره
که ایشان نکر دیس بجار کرد
جریده سواری توانا و چست
چو دیدش ز دور آن نمک و نا
بدینگونه از خطما می درشت
شکشی فرو ماند صاحب خرد
شده از جرات آن اهرمن
سلاحی نه در قبضه دست او
ز ویرانه جا نیست وحشی نند
که چون داد فرمان شده دادگر
در او آدمی سپهرانی چنین
همه سنج برو بند و پیروزه چشم
اگر ماده که بر زور دور ستیز
ندید است کس مدله ایشان کی
بنبروی شهادت باز ایشان
سموری که باشد بدخلیت یار
اگر با سر و نشان نباشد شرت
سرو در فشار و شاخ بلند
نخنه با زوری از چودی
با هستکی سوی آن اهرمن
برو چون مسلل شود بنیخت
کران نه را بر تواند شکست
برو بند و بخیر محکم کنند
و کر جنگ افتد بنا چارشان
چو کرد و چنان آشتی جنگوی
بصاحب خبر گفت کا بد نیست

سفن بسته بخت اندام او
فرشته کشی آدمی خواره
کمی پای کندی تن کا هر
بکار مصاف اندرون تن و
کر قش همان بود و کشتن تان
تنی چند از نامداران کشت
که لی آدمی بود و لی دام و در
سخن را ند پوشیده با آهمن
همه با سلا حان شده و پست
بصورت چو مردم فرو نژاد
نمایم با و حال آن جانور
بترکب خالی بزور آستین
ز شیران نرسند بکام خشم
بر انگیزه از عالمی رستخیز
که زنده و ان نه نیر اندک
مستامی خراین نیست در ایشان
نخنه ز جانی خزان جایگاه
چو ایشان بصورت خروشان
چو دیوی بجنبه دران دیوبند
که خوابست بنیاد با بخودی
بیانید و پنهان کنند آهمن
کشندش به پنجاه مرد از دست
که هر یکی از یک ضربت
وز آب و نالی فرام کنند
بدان زنده پلست بکارشان
نماند ز جان در کسی بنگ و بو
همه چوب تیری نیک نیست

چو آوردی آهنگ بزرگ نذر
کسی را که دیدی کفری چو بو
ز لشکر روانند به پیروی
در آمد که گردن فراری کند
دگر نمانداری در آمد و سیر
ز بس دل که آتش رنده خست
شب تیره چون بانگ بر زور
که این آدمی کس چه نیاره بود
بر آنم که او آدمی زاد نیست
شاسند کان اهرمن شاخت
یکی کوه نزدیک تاریکی است
ندان کسی اصل ایشان درت
چنان روزمندند و افشره کام
بهردوری کا و فندار استند
بود هر یکی را اهران مایه میش
ندارد کجینه به چکس
زمینانی هر یک از مردون
کسی را که آید قشای خواب
چو منی بشاخ بر بخت
چو روی شتابان برو بگذرند
رهنمایانند و بندش کنند
چوان بندی آگاه کرد و ز کار
و کر سخت باشد دران بستگی
برندش هر کوی و هر خانه
کشندش بخیر چون اردو
چناندار در کاران پای لغز
که اقبال من کار سازی کند

کردی برو تیغ پولاد و کار
کند می سرش را بیکدشتند
بسی خلق را با و پهلوشکست
بدان آتش تیز بازی کند
هم آوردش آن شیر جنگی بریر
دل شیر مردان لشکر شکست
سر افکنده شد هر کیتی فروز
که در جنگ و خلقی چاره بود
و کر هست ازین بوم آبا و نیت
بتکین پاسخ علم بر فراخت
که راهش چو مولی از تاریکی است
که چون بودشان باد و بو نداشت
که یکتن بود شکر را تمام
خیزان مذهبی را نیار استند
کران میش بر سازد اسباب خوش
سمور سیاه را شاسند و بس
سرویت بر رسته چون کرکدن
شود بر درختی چو پران عتاب
یکی از دایمی او بخت
دران دیو او بخت بنگرند
ز بخیر آهمن کنندش کنند
خروشد خروشدی را عدد
بروس آوزندش آهمنکی
کشانید از دماشان دانه
نیارند گردن ز بندش را
دران دماشان ماند شور میخ
سر دیو بر نیر بازی کند

مصاف هفتم اسکندر باروسیان

سپیده چو سربرزوار خنجر
سپه را بسیار است خاور و خید
سوی میمنه رومی و بربرک
شهر روم در قلب چون نیشتر
تیر به هم آواز شد با درک
ز فریاد خمره و کا و دم
همان اهرمن رومی در خیم یک
ز ره پوشی از ساقه قلبگاه
شد از قلب دانست کاشیر
در یغ آمدش کا پنهان کردنی
فرشته صفت کردان دیوچه
چو در خیم را نامد از تیر باک
که آن خشت اگر برزدی ز پنا
و اگر خشتی انداخت پولا در
چو دانست کان دیو آهش
ز دوش بگفت کا و بردش جا
زن سوزندگی راه بخش گرفت
بهاری پدید آمد از تیر ترک
دو کیو گشایان دید در دوش
چو گشت انفرشته گرفتار دیو
از ان تیره کی شاه کشن
بر دپیل بان بانک برزند پیل
چو دیدار دها پیل سرست را
چنان سخت گرفت خطوم او
شد انچه آن باری بولالک
مرا نیز دریافت ادا سخت
مرانیت آسایش از تا حقن

چو با جوج درند اسکندی
چو کو بی روان خنک خلی زیر
چو صور قیامت میدند
علی الله برآمد ز روغنه خم
در آمد چو پیلان جنگی جنگ
در آمد چو تیری بنا و رودگاه
همانست کان جنگ پشینه کرد
شکسته شود پیش اهرمنی
همی گشت چون کرد گیتی سپر
زننده شد از تیر خود خشمگین
تا هم از عکبر گوشه جستی برون
بران گشتی هم نشد کارگر
فینید از ره و تیر خشت
چنان کان تکر در آمد ز پا
همان اهرمن کار بخش گرفت
بسی نفر و نازک ترازاله برک
رس کرد کیوش در کردش
ز دیوان روسی برآمد غریو
بر پیچید چو غار بر خوشستن
بران اهرمن را ند چون ذیل
گشاد اندران خبر کی دست را
که زندان او شد بروم او
تبر سید کا فخر سپه در ملک
و گر نه چرا جستم اینکار سخت
بخواهم درین عمر پرداختن

سوی میسر تنگ چشمان چین
و کرسوالانی و پر طاس وین
ز خاریدن کوس خار اشک
سپاه از دوسو مانده در دوار
تنی چند را بی سپر کرد باز
ز تیغ آتش بر کشیده جواب
شد اندیشاک از بی کار او
سوار نهر مند جا یک کپ
نخستین نبرد کی که تیر کرد
یکی خشت پولا دالماس تنک
ز نخی که تن را بهم در فشر
سیم همچنین خشت بروی گشت
ننگ جهانوز را بر کشید
و کرباره بر خاست از زیر کرد
ز زینش در آورد چون تنبیر
سرش خاست گندگین نواز
چو هندوی در دوش نگین بد
و کرمه نخچیر کردن شتافت
بفرمود تا زنده پیل سپاه
نه قار و نه برکوه شد کارگر
بدانست کان پیل جنگ آرد
خروشد خروش از جامی کند
در ان شمنای بفرز کفخت
ید اسمانی چو آید فراز
مکت و تاب شاهان بود اندک

سیاهی بخاور فرو برد سر
در اندیشه زان مردم آنچه بود
شد تنگ زانو و تیان بین
بر آشفته چون توشان شویس
پراکنده سیم غبرکوه کاف
که دولت کرامیکند یا ورس
نشسته پیش او هیچکس نرزم ساز
کز خیره شد چشمه آفتاب
که با از دها دید سپکا را و
بر آتش ده بخت ندلی جیب
بران تیره دل بابش تیر کرد
بر آورد و زود بر دلاور تنگ
به ان خاره شد خشت و غلات
نشاید بخت آب را با رست
سوی اردای دهنده دیو
بختی در آدخت با هم نبرد
ز تارک بقیه دگر کش بر زیر
چو روی چنانید شرم آمدش
ز روی بودش بر روی سپر
کراول کراکایه بخیر یافت
بخشم آورد اندران هر بگاه
نه میکرد هر به زور یا کند
بخروم سختش در آید ز پا
بقیاد چون کوه پیل بلند
که دولت زین دی خوانفت
سرنا زنیان به بچند زار
مکت شیر در سال باشد یکی

دلش داد فرزانه کی شیخ
اگر چاره برنگ خار شود
اگر چه کلی سوی از اندام شاه
با قبال شاه و بنبروی بخت
یکی تن شد از زنگه روئینست
سرش را مکر دم کند آو کس
چو در زیر بنجرش آری اسیر
به پیروی خویش دید از خدا
کند می و تیغی گرانایه خوست
بجبیند بر جای خود آن تنگ
مگردن در افتاد بدخواه را
بجسم کندش سزاند کشید
چو آن کور وحشی در اندیشه
بنیره چنانند در آن خرمی
نشاندش بر دزد در دشمنان
شده روس شد چون کدازنده
نیوشده شد ناله جنگ را
چو شب قفل پیروزه برزد کج
کسی سفته لعلی به پیمان خورد
در آمد با فسانهای دراز
که امروزش این بی وفا بنمزد
و گرفت از آن رفته هم بگذریم
بفرمودگان بندی سیزبان
همه تن شکسته ز نیروی شاه
از آن زور دیده تن زومند
چو مستی برآمد بران شو بخت
از آنجا سر اسیمه پروندید

هنگامی آمد درین کارزار
بتدیر تیغ آتشکار شود
بمن بر گرا اتر اصد سپاه
در آید بجاک این تو من بخت
توان کندن از جاش کینست
بجسم کندش به بنده آو کس
برو خواهم شمشیر زن خواهر
بران خنک خنکی در آو و پاک
عنا مکر دسوی باندیش تن
که اقبال شاهش فرو بست خنک
زمین بوسه داد آسمان شاه را
کشان همچنان سومی لشکر دود
را قنادون و خاستن گشت خرد
که آمد بر قص آسمان و زمی
سپردش برندان اهرمینان
بشادی در آمد شهنشاه دم
بکف بر نهاد آب گل نکر را
ترازوی کا فور شد شکسج
کسی کوش بر لعل با سفته کرد
ز مهر سوکدشتی پرو هنده با
ندام که خون ریخت پانکد
چنان به که بر باداومی و هم
بیاید بر شک مر زبان
فرو پر مریده دران بارگاه
بفرمود تا بر گرفتند بنده
بغلطید چون سایه در تپخت
چنانند که کس کدوا را ندید

هماناکه پیروی آری بدست
چو یاری کند با تو بخت بلند
ولیکن در آخر خجاست از
جز آن نیست گان بیکر خنک چرم
نباید بر دهم لادن تیغ
کرش می نشاید بشم بیکشت
شده از مرده مرد اختر شاس
که او را شنه چندان داده بود
در آمد بدان دیو دریا شکوه
کمند عدو بند را شهریار
چو در گردن دشمن آمد کند
بغلطید آن شیخ خیر سوز
ز لشکر که شاه فیر و منند
چو شه دیدگان بیکر دیونک
دل رو سیان از رخاں زود
تا شای رهشگران ساز کرد
به پیروی بخت میکرد یاد
همان شک بر باد و میخورد شاه
بهرمی که میخورد و میرخت رنج
از آن تیغ زن مرد چاک سوار
اگر ماند از بنده آن ره زبان
چو شد مغزش از خون دانه کم
بفرموده شاه آن دیو بنده
نزاری بنالید از آن خشکی
ر با کردش انشا آذاده مرد
ز قوس دلی کر چه با کس ساخت
شکستی فرو ماند خسر و دران

چو تدبیر داری و شمشیر هست
چنین فتنه راهد و آری بنید
که چون شاه عالم شود زخم
نداردی سست و اندام نرم
اگر آهین نکرد و پراگند سیغ
که دارد پی سخت و چرم دشت
خدا را پذیرفت بر خود سپاه
ز سبزه آخور چندان زاده بود
چو ابر سیه کدو آید ز کوه
در انداخت چون چنبره ز کار
شانه شده خسر و دیو بنده
چو اهو بره زیر چنگال یوز
غریبی بر آمد بخرن بلند
با قبال طالع در آمد بچنگ
بران دشمن دشمن افکن شکست
در خرمی بر جان باز کرد
بنید کوارنده میخور و شاد
همان پرده میداشت مطهر
سجواهنده میداد دیبا و کج
سخن را ندانم بشار
برون آویش بر خمنان
بزدنیان بر دلش کشت نرم
برمشک آمد چو کوه بلند
شفیعی نه پیش از زبان بسکی
بمی کوهرش را پدیدار کرد
نوازنده خوشین را شناخت
نشان سخن باز حسبت از نرنگ

که این بنده زباده خوشنیت
یکی گفت صحرانیت این شجاعت
شده از هر چه رفت اشکار نرفت
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
چو لختی گذشت آمد آن پلست
چو آورد از انیکو نه صید نپایه
ز شرم شه آن لعلت نازنین
در آن ترک خرقا که در دست
پری پیکری شوخ دست آمد
چو سه روی بهر سبزی آراسته
بسی و چه لب شور بازار با
چو خسرو در آن روی چون به دید
کنیزی که صاحب غلامش بود
ز مهر و انجیا کرد و دیده بود
به سپید کا حوال خود بازگویی
دعا کرد بر تاجدار جهان
شکوهرت زور و لشکار ترست
دگر پادشاهان لشکر شکن
چو در بزم باشی جهان خسرو
کز ازهره کا اینجا کند اندر
من آن سفته گوتم که خاکچین
مکرکان سخن را کران دید شاه
من از دوری شه تنگ آمد
دویم روز بانگی براد همزم
نه دشمن نه منی مکن تاخته
سپردم بر دستان پیداکر
چو اقبال شاهنشیه پل تن

چرا شد زما دور کارا دلگشت
چو بندش بریدند صحران گرفت
سخن کوش میکرد و خیر نیت
از آن آرزو آرزو خوا گشت
مکرگاه زبنا عوسی بدست
دگر باره سپرو نشد از بزمگاه
چو لعلت بسر در کشید استین
شکج لهابش زرخ بر شکست
پر یوار در شب بدست آمده
وز و سنج کل عاریت خفته
در وقتد و لشکر سحر و ارم
صنم خانه در نظر کاه دید
به پین تاجه دلما بدمش بود
بمیدان زرمش پسندیده بود
دلما بدین داستان بازجو
که تاجت مبادا کیتی نمان
ز دولت دلت با دلا ترست
یکی تا جورش کی تیغ زن
چو رزم از نانی جهان بپکو
که کز زهره باشد کداز دیرم
زنا سفکان کرده بودم کزین
که کرد از خیرشم برین نگاه
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
یکی لشکر از روس بر همزم
ز خشم خدا صوفی ساخته
که این خنجر ابسته دار پدیر
چو پیل فکندش در آن زمین

برزگان دولت در آن جوی
دگر گفت چون می دروگر کار
در آن ماند مکن پرده میکان
دگر ره توقف پسندیده دشت
بازرم در پیش خسرو نهاد
عجب ماند خسرو که نیگار دید
چو شه دید در خرکه آگاه را
چه دید آفتی دید از اندیشه دور
بهشتی رخی دوزخ یافته
بهزنا وک غمره کا نذاختی
سمن تا شاد را غوش او
شکاری کنیزی شکر خنده فیت
بدانست کان ترک چینی صفا
عجب ماند کز پرده پروان فتاد
پرستنده خوب صاحب نواز
توئی آن جهانگیر کشور کاشی
رهایمی تور و زهره سید را
توان آفتابی درین روز کار
ندارد چو من خاکی اندرین
سفالی که ماست ناستی
بدرگاه شاهم فرستاد گفت
مرا از پس پرده خاموش کرد
مخودم با و بدگاه سخت
سیم روز چون نخته یار نیکو
نکشت آن نینک نمکر مرا
دگر ره سو کج پر واز کرد
زیر پروری شه در آورده گاه

فتاد ملازین کار در گفتگوی
سوی خانه خوش بر بست بار
چه شب بازی از پرده آرد برین
که تاراج بدخواه در دیده دشت
برسم پرستش زمین بود
نه در مار در مره مار دید
زهر دم تری کرد خسرو گاه را
یافت کی آفتابی ز نور
ز مالک برضوان گذر یافته
شکاری زرو حانیان ساخته
تاشا که کل نبا کوش او
که خود را بازار او بنده یافت
ز خاقان چین شد بر وایه کار
عجب تر که بازش بکف چو فتاد
نوارش کسان برد شه راکاز
که از داد و دین آفریت خدا
فروغ از تو تانده خورشید
که هم تیغ گیری و هم تاجدار
که با آب حیوان بر آرم نفس
چو کوئی بگو اندکی گفتی است
که در دست ایند جلد زلفت
سپیکاره یادم فراموش کرد
با قبال شه آن نهر با جیت
که قمار دشمن شدم و دزد
ببرد انجیان سوی لشکر مرا
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
سررم بر فلک شد زیر وین

| | | | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چو دیدم که دام تو دو میکشد بنوعی دلم گشت پر ز منند چو غول شب آیین خود سا کرد لمن بر شده لشکری دیده بان در آمد یکی ابر غلمات زنگ بجز سر ندیدم که از تن کند در آمد چو مرغ ز جا بر گرفت زندان بدم تا با کنون چو خج چنانم نماید دل کامیاب بزد بوسه بر حلقه نوش او بهر توام پیش گشت غرم بر اشکست نیز نیم شکر ف پر چهره بر طخت خوابت چنگ که شتابا بدو اجا ندان و را چو آن بخت بادی پیروز را هر جا که رو آری از نیک و بد سر کار کرد آنجی را ز خویش کمی بود در بوستان آشفت باشید آن کا بد از صید شاه گوشه ندارد فراغت باغ ز باد خزان به تنم اندیشاک خوش آوری ناله خنک او دل شه چو زان بخت آگاه گشت ز ساقی می دادنی دل نهاده دگر که کی جام بیا قوت نوش شنیده یک دست ساعلستان در انرسم کاین با کجاست | گشتت بلارا بخو و میکشد گزان کونه دیوی در آمد بنید ز ره بردن مردم غار کرد همه نا خوش آهنگ نا خوش بان بران نسکساران سارید نیک همی کشید و بر دیگران می کشید همه بنده مردم از دست پادشاه گرفت بشادی کنون کرد خواجهم شوخ که پنجم من اینکام در آغوش سخن گفت چون حلقه دگر گرفت که ز سای زرمی و پاسبانی هم حریفی نداری درین مرد و دوش کمان خدنی و تیر خدک خردمند خو یا خرد و پرو را توانا و دانا و کشور کشاکش نیاست خدا بد و پشت خرد بزد سوز خوش آمدن با نچو بمان هر کسی در چمن نیم خفت سوی کل نشاط آرد صیدگاه که نارد نظر سوی و شوخ باغ که ریزد بهاری چنین باغ خبر دادش از روی گلزنک او از آن آرزو آرزو خوا گشت که ره تو شه از بهر منزل نهاده بدان خوش لب و دانه باغ در دست دگر زلف دگر گشتان می نوح باقل شیرین شخت | بنوعی زنجیر نگر دم را همه روس ز دل پرانفت رسن بسته شد کونه بر دست پاک چو از شب کی نیمه گشت گشت رقیبان که شب پاسبان شدند ز بس کله سر که بر کنده بود بپایین که تخت شاهم نشاند ز آن به که ز یور بود و پامی پر چهره چو آن حال خود یافت که ای نازک کلر که ندیده کرد بپر خاشاک جافان و بدیت حرقت منم خیز و بنواز زد نوائی ز دانه نمایی کوک سرت سبز و از سر زین و باد کمر بست جانت با سو کوک چنان باد که خنک جانت شود که نوشین دختی بر آید باغ می لعل در جام نا خورده بود کل سرخ چنید ز باغ سفید دگر نه بهاری بدین خرمی شهنش که آواز دلبر شنید که روی چنین اغزل کوکی چنین دگر تو روقف پسندیده دتا یکی جام زین پر ازاده کرد ستاره و بوسید و لب لبناو کسی بوسه دادی لب جام چو نوشین می اندر دانه بختید | که ناکشته دیدم هنوز از دانه کل سرخشان چیزی زرد شد مرا در یکی خانه کردند جاک بکوش آمدم های می همی گشت ز پیش همه جایی بگذشتند یکی کوه از آن کله آگنده بود ز پایان ماهی با هم رساند نه زندان که زندان بود و پامی ز شادی رخ شاه چو نخل گشت بهر خدا پسکری و در نوزد قومی دست و چاکب عاتق دلم نازد کردن بیابان سود نوائی سرودی از سر سلوی دل روشنت چشم نور باد قبای تفت دور از آلودگی همه ملک عالم نبات شود بر فروخت مانند شوخ باغ نفته در می دست نکرده بود کسی لاله چنید کمی مشکید چو از یکان اوقه بر زمی ز دل ناله پیدلان بر کشید حرارت مبادند و لی چنین که تاراج بدخواه در دیده دتا بیا درخ آن پر زاده خورد بوسه بست جام و با لب و دانه کسی لب کردی دلا را هم را خوش خواب نوشین دگر بختید |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

دران آرزوگاه بی دوازش
 بیاسا قی آنزنگ داده عطر
 بده تا مکر جان در آید چنگ
 دماغ زمین از تلف آفتاب
 سر از خواب برزوشه اندیشک
 زیاری ده خود در اندا و ک
 نهاد و درنگ بر پشت پیل
 بران پن دریای صحرانگوه
 زد و مگر طرف روسی سرفراز
 بعکس سر تیغ و برق شنان
 ز پولادی تخت کردن شکن
 نسیب بلارک بر پای مور
 سم باد پامان ز خون جفت حق
 ز بس خشت آهن کشد بر پاک
 چو سوسن سان دیده در فتنه
 ز بس شکان ریخت بر کردار
 بر آمیخته شکر و صمغ و دوس
 چگونه بود پیل پولاد پوش
 بر تیغدار کی شه باز خود
 نیروی باز و وزخم رکاب
 صطرباب فرزند آفتاب
 لبه لغت بزران که یاری تیرت
 سوی روسی آورد یک گزین
 بهر میت در افتاد بدخواه را
 ز روسی بسی خون و خمی خند
 ز شیران بر طاس روسی دیار
 بهجتا دازایشان بهر یک تن

خطر ماقین اسکندر بر رویان و گرفتار شدن ملک این

دهر رنگ و آبش را آب و رنگ
 لبر سام سودا در آمد زخوب
 دل پاک را گردانید پاک
 کسی بار کی خواست که پاک
 کشید شمشیر کوش و میل
 حصاری ز دامن موج لنگر چو
 بر آست لنگر بآمین و ساز
 دل از جای میرفت و تنگنا
 برون ریخته مغرور از زمین
 زبال عقابان تی کرده زور
 شده تا نذرین بخون غریق
 لحدی به بختگان خشت خاک
 ز مرقاضه مقرر ضی آموخته
 چو بازار محشر شده چو
 بسرخ و سفیدی چو دیو و ک
 ز شیریان چون بآیروش
 سر شمر به تیغی زن باز کرد
 چپ و راست افکند و چرخ
 بطالع گرفت چو مه در شب
 دین و تبهر و استواری تیرت
 چو تند آژد های دهن کرد باز
 جهان دوشاهی جهان شایه
 گرفتند و کشتند و آویختند
 گرفتار شد تیغیان همدیار
 گریزان سوی روس رفتند باز

سپاه سحر چون علم بر کشید
 بر آورد مرغ سحر که غریو
 بطاعتکمه آمد نیایش نمود
 چو تختی بغلطد بر روی خاک
 سپه را در آیین شیشه روز
 چپ و راست پیر این بختدار
 جر سهای روسی خروشان شده
 ترنگ گمان رفته در مغرور
 رسید ادا کوپال پیل افکنان
 سر نیزه از طاسک سرگون
 سان هر سر موکب افروخته
 سرافشان تیغ کردن کدار
 زهر قبه خجری در شب
 مانیده رومی بهر سستیز
 سکندر در خرب چون میرت
 بدان پیلان شیر میاند شاه
 سه پوش خیرش چو عباسان
 هم او پای بر جا و هم لنگر
 چو طالع به پیروزی آمد پید
 بخید ضر و چو دریای پیل
 بر آورد پیروزی شاه دست
 شیل سیکر خشم کمند
 ز بس رویان را سرفروختند
 دگر کشته شد ز شمشیر تیر
 نه چندان غنیمت بخت و سیر

نکردند جز بهر سپهر چنی ترش
 که رنگش ز خون داده و بجان
 جهان حرف شب را فم و کینه
 چو سر سامی از نور و صرغی دیو
 ز بارش لشکر از نایش نمود
 که سبت و دزدان و دس و دس
 بر آست سالار کیتی فروز
 ز پولاد بستند ره بر خبار
 دماغ از تلف مغرور جوان شده
 فشان کمان تیغ بر هر کوه
 فلک جامه در خم پیل افکنان
 بر چرخ فرو ریخت بر طاس خون
 سپهر در سپر کوب دروخته
 بر آورده از جوی خون لالزار
 بر آورده چون آژد با سر خوار
 بر آورده از رویان و تیغ
 یکی حربه بپهلوانی بدست
 که بر پیل و بر شیر زبست راه
 زده سنگ بر طاس بر طاس
 که تا کی بر آید ز کوه اخترش
 جهان گرد شمشیر شده لکله
 سر دشمن افکند و پیل
 بقتال روسی در آنگشت
 در آورد قاتل را زیر بند
 زخم گشتی خویش بر دهنده
 ز کشتن بود فتنه را از گزیر
 که اندازد آید آید پدید

ز سیم وزر و قند ز لعل و در
 فرو دما از خاک خنکی خرام
 چو کرد آفرین داور خوش را
 بیا ساقی انجام کوهر نشان
 که جان خشم بد و تر شود
 چو فارغ شد اسکندر خیل و کس
 در خشت ز طوبی دل آویز تر
 به پیرغش میبشامی خدنگ
 چو زینکو نه جانی بدست آید
 چو شایمان نشینند در بزم شاه
 ز کجی که آکنده شد کوه کوه
 کشادند سر سبزه کجینما
 ز رنگانی و لقره زیبته
 ز کمان و مشقانی خانه ناف
 سلبهای ز رفعت آدوخته
 فروزند و سنجاب در و باطل
 دران مومینه چون نظر کرد شاه
 بر آسموده دیدار از اندیشه دور
 چو لختی در انچه همانکسیت
 کی رویش پاشی داد لغز
 نیز دیک این فردای جرم
 اگر سیم هر کسوری در عیار
 از ان بیت آله مکر اشکوه
 سیاست نکرتا چه تعظیم کرد
 که اینحق را نیستی این که
 چو شهباه غنیمت شد از ستم
 ز رود خوش و با ده خوشگوار

شتر بار قطار را کرده بر
 که دید آنچه مقصود بود و تکم
 همان کجبا داد درویش را

چو بر دشمنان شاه شد کما
 لشکر خداروی برخاک سود
 جبار از دشمن تپی کرد جا

جمع کردن اسکندر غنایم را و دیدن نوشابه

زیغای بر طاس و تاراج رس
 کیا هوش نسوسن نان تیز تر
 بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ
 در آن جایی فرخ نشسته است
 شد از است حلقه نرنگاه
 ز روس و بر طاس و دیگر کوه
 کز خیز و آسایش سینهما
 که متا بر او دیر و افقی
 زده کوه بر کوه چو کوه قاف
 سپهرهای چون کوه کاف
 همان کرد اسبان با دیده لعل
 بهار ارم دید در نرنگاه
 ز سرهای سنجاب و قطع سم
 ندانست که چرم آموخته است
 کزین پوست میرید پیچله مغز
 که امتیاز است از بسی موم زم
 بگردد بهر سکه چون و کار
 که چون بنده فراتند از نیکو
 که چرم چنین با نریم کرد
 بنستی کسی حکم کس را که
 پاس غنیمت غنیمت شمرد
 در آمد به بخشش چو ابر بهار

نشستن کنایه لطف با حجت
 رونده در و آبهای نی لال
 فروز تر در خشت نرنگا پیش
 بر و باز گستر درومی بساط
 لغز بود شسته غنیمت گشان
 غنیمت گشان بر در شهر یار
 نه چندان کرانمایه در با بود
 ز بر جد سحر و ارمینا بمن
 سحر و ارم با قدر تیغدار
 ز قلم چندان فرو تپنده
 جز این با میانیز سپار کج
 مقدار هر یک کیلر ساخت
 کس نشسته و موی و ریخته
 بهر سید کین چرمهای کین
 بخواری سپهر اندرین جنگ پوتا
 بهر ان مومینه کاید نیجا بدید
 نباشد جز این پوست مار و دم
 لغز زانه کفها که در خسروی
 درین کشور از هر چه من دیدم
 نذار دهنرهای شاهای کین
 جهان آفرین با پاس تمام
 سران سپه را که بر دند پنج

شده از فرخی کار و خون نگار
 که فتح از خدا آمد و خاک بود
 با آتش و آتش آورو
 تبرکب من کوهری بر فشان
 که زنگار کوهر کوهر شود
 که دار نشیننده ازین است
 کو را اچومی که بود می حلال
 از آب و هوا یافته پرورش
 همیگرد با تازه رویان نشاط
 دهند از شما غنیمت نشان
 غنیمت کشیدند پیش از شمار
 که آنرا شمار می پدیدار بود
 علمهای زرد و عمامی سفید
 سمور سیه نیز پیش از شمار
 که تقریران کردشاید که چند
 که آید ضمیر از شمارش برنج
 که از هر متاعی چو شایسته است
 زینکو ترین جانی آویخته
 چو پیرایه راشاید از فصل و بن
 که روشن ترین کین کین و آفتاب
 بدین چرم بی موی با دیرید
 نکر و دی موی ازین پوستکم
 سیاست کند دست ستمکار
 به اینست و این پسندیده ام
 بدین مکنه یا دشانند و بن
 بر راست و نگاه و خوشحالم
 سحر و ارم با داده و دیار و بج

غنی گردشان از زانند خشن
 طلب کرد مرد زبان بسته
 خاک در سر و پای آن ها نور
 پذیرفت یعنی که با کج و ساز
 شد از کو سفندان پرور
 رزمه پیش در گردان زانده پیش
 می ناب میخورد بر بامک رود
 شد رویان را بر خوش خشم
 بمولایش طلقه در گوش کرد
 بفرمود کارمند نوشت به را
 همان لقمان سستیده
 بسی کج وادش تاراج کرد
 دوالی ملک را بد واد دست
 به برود فرساده شان بچرخد
 چو ترقیب ایشان بواجب بست
 چو رویی بشد خود آورد خست
 شب و روز خسرو در اندر غار

چو خوش دید در لاجش می نمود
 جوانی دشا بهی و بخت بلند
 یاسا می آن آب نش خیال
 شبی روشن از روز خنده تر
 ستاره بران لوح زیبا رسم
 شعل جهان رخ بردن جود
 جهان از پی شادی و دلخوشی است
 چودی رفت و فردا نیامد پدید
 غم نماده خورد نتوان بزود
 چو باید بخورد برستم در شستن

ز نو هر زمان خلقی ساختن
 بیایانی نیک بکسته ده
 بعزت بسی دید و جفا بدسر
 بیایانی ترا نباشد نیاز
 و زانما که باشد همه خورد
 بخوشنوی آمد با وای خوش
 فلک هر زمان میرساند مرد
 سزاوارتر جایگاهش نشاند
 بدو کین رفقه فراموش کرد
 بنما بخورد و بخت آن دیده
 همان زیب و ز پسندیده
 در کره بر آتش چون عرس
 دوال دوالی بران طغیبت
 که تا بر کشند آن بنامد
 سران پر ای کایک نوخت
 در کباره خرم شد تاج تخت
 کس عیش حکیر دو کاهی کار

در افکن بدین که با کون خال
 می زانما بی در خنده تر
 نوشته بسی حرف از امید بوم
 که روزی بکوشش نیاید فرود
 ز از بر بیدار و سختی گشت
 یک اسب شادی سایه جمید
 که پیش از اهل رفت توان کور
 همه ساله خود را غم داشت

فاندا زب سفت بچل کشتی
 در آمد بیایانی کو که کرد
 زیر پای جوی هر زرو سیم
 سر کو سفندی برشته فلکند
 بفرمود دادن بدو قیاس
 دران مرغار خوش و دلکش
 چو سر مست گشت از کو زند
 ز پا و ز دست آهنگ خشت
 فکر نند یاز زاندا دند
 بفرمان شد کرد روی شتاب
 بر آست نوشابه را چون بار
 شبی چند می خورد با واکام
 چو پیرایه کوهری از دشان
 ز بهر عمارت در از خنده گاه
 شه روس را نیز با طوق قیاج
 نه چید از ان پس سر از داداو
 بزیر سی سر و میا و دندک

در صفت شب و عشرت نمودن سکنه بالکیریک صنی
 کو ازنده آبی کزین تیره خاک
 ز سر سبزی کتب دانا ک
 دسری که بخورند از اشا خا
 جهان غم نیرد بشادی کرد
 درین جای سختی کبیر عم سخت
 چنان که بکامب تاشا کیم
 مین خربط در می اندیشه
 چه بچشم در عالم پیچ پیچ

که بر روی زود پانید مغرشی
 چو دگر کسان شاه را جود کرد
 بدان جانور واد زنی عظیم
 نمودش که میاید کم کو سفند
 سده مرد و حشی و بروش ساس
 خوش افتاد شه را که خوش بجا
 کل از آب گلگون برآورده خن
 ز منوج ز خلقی ساختن
 بخلعت بر آست کرد و اجمند
 رسانید سر را بر آفتاب
 چو شید نیهای کوهر نگار
 چو شد نوبت کاهرانی تمام
 قرار زان شوهری وادشان
 بسی نشان داد خبر یک راه
 را که در دو دنیا و بدی خراج
 همه ساله میخورد بر یاداو
 می اهل میخورد بر بامک چنگ
 بان خوشدلی دلخوشی میزدود
 چرا خوش نباشد دل اجمند

بدو شاید اندوه رشتنی پاک
 ز سر شده لوح لعل خاک
 در نیگار باغول منزل نخت
 ناز بر غم کرده اند این را
 اذان چاه بی بن بر آرم خست
 چو فردا رسد کار فردا نیم
 پدید است بازار هر پیشه
 که بچست از سود و میرایه تیج

که ز بیم ازین کو چکاده چیل
 اگر بر دخواهی چنان تو شهر
 بدر ویش ده آنچه وار سخت
 چو ز یک شد از دنیا دسج
 بیا نشینم و شادی کنیم
 هر ایم از امانا که وسوخت
 بچاره دل خوش خوش کنیم
 دمی را که سر مایه زندگیت
 ز بهر دم تند و بد خویش
 با سان گذاری دمی میهار
 گذارش چنین میکند چو هر
 بنوشین لب انعام نونش
 ز غنیمت خطی بر گل انجخت
 طلب کرد یار دلا رام را
 بی فسق و کیسو برآرسته
 و دانی و چشمی باز از تنگت
 بفرمان شه چکر ساز کرد
 بهنگام کل خوش بود و فکا
 صبا چون برآید بیا ز بیک
 سکندر چو پیروی آر و بیک
 ملک کرد جمید بالا از است
 شه اریقا و طلبا فرست
 شه ارجون سلیمان شود دیوبند
 اگر چه کند جایگزین شاه
 کرا و رگندی بود امیر
 کرا و قصد شیر سازی کند
 کرا و نغمی اندازد بر باد کوش

ازین پیش کا فیم برای پیل
 که بر دپیشینان دکر
 که نگاه در ویش را سخت
 که پرایه ساخت ماوی کج
 شبی در جهان کعبادی کنیم
 کزین پشه اندیشه خوشنودیت
 نه چند آنکه تن لعل آن کنیم
 بتلخی سپردن فرزندگیت
 تو باید که باشی در ملک و باش
 که آسان زید و آسان کنایه
 سخن را با قوت استخدر
 ز لب جام راحله در گوش
 بدان کل جهان آب گل بخت
 پری پیکر نازک اندام را
 مرادی بعد از زوخته
 کی راه دل زد یکی راه چک
 در دینج کو هر ز لب باز کرد
 بخند جهان چون بخند جبا
 زمین دومی آرد شوهر شری
 نه ز سواد آینه زیر رنگ
 رخ من ز خورشید و لاله است
 مرا افسر از مشک و از غنیمت
 ملود جهان هست دیوانه خند
 فدا دست و گردن همه ده
 مرا هم کند ی بود شاه کیر
 ز باغم شیر بازی کند
 دو فحمت ازین بن دو دوش

خوریم آنچه از ابله ما خورد
 اگر ترسی از هر بنی از جوا
 نه منی که ده آنچه بد خرج
 چو تاریخ یکروزه در جهان
 یک امشب ز دولت ستایم
 بد آنچه آید میرا بود دسترس
 چنان بزن انیدم که دوش
 فدا کن درم خوشد لیرای
 مشو در حساب جهان سخکیر
 شبی فرخ و ساقی ارجمند
 که اسکندر انشب بهر تمام
 نشسته بگردار سر دوان
 هم از قی و دشمن دلش شاد بود
 ز نامحرمان کرد خر که تنی
 لب از انار وانه دلا ویزتر
 طرازنده مجلس و بزنگاه
 که از شادی امشب جبار لوتیت
 چو خورشید روشن برآمد باج
 کل سرخ چون گلند باغ
 چو کبوتر و از می شود جاکیر
 شه ارشد فریدون ز کیش
 شه است کاوس فریدونج
 شه از آنکه عالم کرمی کشت
 کند ی من اندک بر سایش
 کرا و ماوک اندازد از دور
 کرا و حربه خا و بختی بخیزن
 که و تها دار و از لعل پر

بریم آنچه از انبارت برند
 که غارت کند آنچه چند براه
 بدلیز در ویش آند باج
 چو آنکه صد ساله داری نیا
 زدی و ز فردا نیا ریم یاد
 بگو شیم تا خوش برآید نفس
 که بادش دهد که بادش
 که از ان بود دل خرمین بچ
 که هر سخت گیری بود سخت میر
 بود شادمانی در و دلپسند
 پا دلب دوست پر کرد جام
 که که لاله ریز دکی از غولان
 هم از دوشش خانه آباد بود
 سماع و سماع آورده که
 زبان از نظر زو شکر ریزتر
 نوازنده چک در چک شاه
 همه شادی از دولت خیریت
 ز روشن جهان بزند نور موج
 فروزد ز هر غنچه صد چراغ
 چرا جام خالی بود بر سر بر
 بعضی شرم کاویانی درش
 زن بایدش خواستن بخت
 من آنرا کرم که عالم گرفت
 نه تم کردن و اندازش
 مرا غمزه ناوک انداخت
 من از غمزه خون دلم خفتن
 مرا هست همه پراز لعل دور

اگر اورنگ یا قوت او کافیت
 اگر او را علم هست بالای سر
 چو برق بر اندازم از دیو خوش
 چو تنگ شکر در عقیق آورم
 اگر کمیاسنگ را ز رگ کند
 بچشمی دل خسته بر این کنم
 اگر را بهم نهد از راه دور
 فرهم بسایان و سوزم بدرد
 در باغ مار که شد ناپدید
 کرد دیده ترک روی من
 کلاه من ولی در دست میدهم
 بنا کو شمع از بر کشاید شهاب
 چو سپید انکم لطف اندام را
 شکر چاشنی کینوشنت
 یک افون چشم بابل سید
 چو حلقه کنم زلف بر طرف کون
 اگر شمع چو در چشم مست آورم
 سلطان چین بر بنم محمد روم
 طبرزد و دهم چون شوم خوبخیز
 لبم لعل را کاسازی کند
 مبارک در ختم که بر دو تم
 بر انم که درستان کار آورم
 بشیر طی کنم جان خود جامی او
 اگر ایت کوزند کافی دید
 سکندر بچوان خطا میرود
 و کرنگه جوید یا قوت رنگ
 جهان خسروا چند کرد کشی

مرالب چو اوت رانیت
 مرا صد علم هست پر و ن
 نخواهم جهان با یکوی خوش
 ز پسته شراب حق آورم
 نسیم مرا خاک غبر کند
 بچشمی در غارت جان کنم
 بر دجده چون هر بدیش فر
 من اینبا کنم خرم اینکس نکرد
 بجو باغبان کس ندارد کلید
 که چون خال من گشته نهد
 نمک سود خود را جگر میدهم
 دمان گل سرخ که در آب
 سرین بچشم مغر با دما
 کبر حلقه در کوش کوشنت
 کروا دمان جادو نیما پدید
 بیاتادل رفته پنی نبوش
 صد از دست رفته دست آورم
 زخم چنوبت تالاج روم
 طبر خون زخم چون کنم غریز
 خیالم بخورش شد باز می کند
 بر او کلیم که چه در دو ستم
 چونک خودش در کنار آورم
 که هرگز تمام سر را پای او
 و کر سایه کو جواسنه دید
 من اینجا سکندر کجا میرود
 همان آور آب حیوان جنگ
 بر این آب حیوان مثنوی

اگر او چو خراست انجم شد
 اگر او شاه عالم شد از سر
 چو بر سه کشم کیسوی غبرین
 ز صد طوق خواهی بین غم
 سیل من تاب را باویم
 از اینو کنم صید و جوامش
 و کر زادی باشد از خار یک
 کنم سیم کاری سرین تنم
 رطبه می ترک که در آب
 کر ماه نوکان بلالی کند
 چو زخم در آید باز می کر
 زخم را چو بر سازم از زلف پند
 چو ساعد کشایم باز می برم
 دمانم که بیت با شتر
 ز جدم می سوی بر چلکنت
 دلی را که سر سوی راه فکتم
 ز موی بچاشق دهم طوق دواج
 جگر کو شمشه دنیا نم خال
 منع دیر بین صنم خواندم
 چو شد نار استامم کجخت
 من و آب سرخ و سر بنشاه
 کبی بوسه چشم مستش دهم
 چنان جسم از آفتاب
 کند وصل من زندگانی دراز
 اگر راه ظلمات می بایش
 لب من که یا قوت خشان
 پر رویم و چون پری در پند

مرا انجم عریخ و داند پاس
 منم شاه خوان جان پرور
 کیسوی کشم ماه را بر زمین
 ز خدا رنگ بیدانیک لبم
 هان شد که بوی مرا با نسیم
 و از انوید ریاد اندازمش
 در آرم بر قصص یک با یک جنگ
 ولی قفل فنجینه را نشستم
 بجو خار شکم نه پند کس
 با تید من خانه خالی کند
 بدم آورم پای لبک در
 آب معلق در آرم کند
 سمن را ورق در نور دهم شرم
 کر و برد از و اینک کشت
 کر و مشک شد ناف آموشت
 نامم زخم تا بجاه فکتم
 بموی زلفم ستامم خراج
 چراغ دل رو میامم لغال
 صنم خانه باغ ارم داند
 زبستان دل باشد رخت
 جهان کو فرو شو آب سیاه
 کبی زلف خود را بدشش دهم
 که سرد قیامت بر آرم زخواب
 جوانی دهم چون در آیم نیاز
 سر زلف من راه بنایدش
 بسی چشمه آب حیوان در دست
 چو دل بسته با پری در بند

بس این سنگ سخت زلف کجین
کمن ترکی ای میل من سوی تو
کل من کل سایه پروریت
رهاین خجیر این کلب باز
نه یابی ز من به لکر خواره
باوار خوش چهره خوشدختم
چوساقی شوم می باشد حرم
ز دوریا خجین دلبر بیا کغم
من فانه چنگ و نوشید
چو من نیست اندر جهان کجایم
درآمده اقول آن خوش ناز
سر پرده خالی معشوق مست
کوزن جانرا بکشد شیر
زمانی چو شک لبش میخیزد
خو زده نمی دید روشن کوار
نچیده کلی خار چیده
ز شیرین زبان شکسته کجیند
دو تن هر دو چون لام افشام
چو لولوی باسفته العلفست
چنین چند شب دل شاد میجو
بیا ساقی انجام ز خنده
منی کو بغوی بخوار کان
دوال دهن برآمد بچوش
شه از خواب دو شینه سر برافت
چه آورد شرط پرستش سجا
بلکون می تازه همچون کباب
سخن میشد از بر روی غمت

بازک دلان دریا سخت
که ترک تو ام ملکه هندوی تو
که سایه بخورشید و خورشید
نبرس از عقابان خجیر ساز
بکر خواره نه شکر باره
هم خوش هم این غمی خوش
چو مطرب شوم نوش نرود قاف
در اغوش جان پرورینم
ز من عاشقان کی شکستند
از ان نیست اندر جهان هم
آبان جره بکت چون جره باز
عنا رفت یکباره دل از دست
بتاراجکاش در آمد دلیر
زمانی چو شکش بنهید
کی باغ در بسته پرید
سجراغبان مردنا دیده
چو شیر و شکر در هم آمیختند
دو حرف از کی جنس در هم زد
هم سود لولو و هم لعل خفت

صفت شنیدن اسکندر از آب حیوان و رعیت نمودن

کند چاره کار بچارگان
ز منتقا مرغ خان برآمد خویش
نیایش گری کردن از سر گرفت
بشغل می و مجلس آورد
ز سر و پر و روز مغز تاب
کس افسانه بی شک نمی گفت

چو بایک خروس آمد زاسگاه
پرستش کنان خلق بر خجیند
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
کهی خور می با نواهای رود
در لگو کشاد بر همدان
کی قصه کرد از خراسان و غور

شکن باد لیکن شکستن مباد
ز چنیم ولی در دصین قوم
ز ریحان بود خانه زاناکزیر
بستی رسد کر که نرسد سخت
چه خونما که ماندست در کفر
مرا پیش از بود و بازار با
کنم مست واکه شوم مست کن
چو در بر کشدم کنم دلگشی
چه باشد خجیر خرمی کار من
چنین قوی از لعل غناب یک
برون آمد از عهد زین تنخ
از و چون توان در کشیدن غناب
مجمانی ماه رفت آفتاب
زور مهر برداشت کجینه را
کینی بالماس کشته لبش
ز جوشده خونخوارت پر و فشان
ببادام و روغن در افتاده قند
همی هر دو چو نار بچان شدند
بسی کرد شادی و خورندگی
وزان مرحله خند پر و ناز
کف کیر با غمزه نامی و نای
جس در کلوست با روضه
پرستش کرد بر بسیار بختند
بدان پرورش عالم آباد کرد
کهی داد بربیک عیدان مرد
ز دروان و غوغای نامحرمان
کز بجا توان یافتن ز در و زور

یکی از صفایان وری کرد یاد
 یکی گفت قیصو بریزین دیار
 در آن انجمن بود سپری گمن
 که از هر سوادان سیاهی ست
 چو خواهی که مانی بسی روزگار
 سکندر بدو گفت گامی نرود
 و گرنه که پند زمین سیاه
 حجابیت در زیر قطب شمال
 بهر نکس کران آب حیوان خند
 ملکه از تصویر آن گفت سیکو
 ز ما تا بدان بوم را واکست
 در بار که سوی ظلمات کرد
 جانی روان بود لشکر کش
 سوی شیر مرغان غنائ یافتند
 بی خضر کعفی دانه را بود
 یکی غار که بود نزدیک وشت
 از آنجیح که گنجاشد آرام گیر
 کسانی که سالاران کشوند
 تنی چند بگزید عیار و شش
 بفرمود تا هیچ سپار و سپر
 نشستند پیران جوانان شدند
 بره بردن لشکرش پیش وشت
 دو اسبه سپه سوطلمات راند
 چو کیمیا ره رفت سوی شمال
 خط استوا بر افق سر نهاد
 سوی عطف کاه زمین نهادند
 بیکو سیاهی برانده و حرف

که گنج فریدون از گنجاشد
 که کافور و صندل از پیشمار
 چو نوبت بموآمد آخر سخن
 که آبی در زندگانی وشت
 سر از چشمه زندگانی برار
 مکرکان سیاهی وان بخورد
 همان چشمه که زمرک دارد گدا
 درو چشمه پاک از آب زلال
 ز حیوان خوران جهان جان برود
 پدید آمدند شیشه جت و جو
 ازین ره که پیونده و گمست
 برفتن سپه را معرات کرد
 جانی در کمر خاص بر در کش
 باز از لشکر کش یافتند
 همانا که خود خضر ایشاه بود
 که لشکر که خضر و نجا گشت
 شدن بوم ویران عارت پید
 ره زاده شاه بکشد
 کماندار و سختی کش سخت کش
 نگر و دود آرزاه جنبش پذیر
 ره دور سپاه دانا شدند
 دو منزل بهر منزلی میگذشت
 بران ماندگان ناپیانشان
 گذرگاه خورشید را کشتال
 میاخی قطب شمال اوقاد
 دران سایه بان است افتند
 و گرسو گذر بسته دریای ریش

یکی دستان ز دلفزار زمین
 یکی گفت همد و ستان بهتر
 امید و نایب شکستی کشاد
 بچرخ کران عسر خود برینج
 شدند انجمن با سیر انجمن
 سواد حروف و دست آوازه
 و گرباره پر جهان دید گفت
 حجابی که ظلمات شد نام و
 و گرباره و نایب از من سخن
 بهر سید از و کان سیاهی گشت
 چو شه دیدگان چشمه خوشگوار
 چو شه منزلی چند در کار دید
 ز بازار لشکر دران کو چگاه
 بهر خشکساری که خضر رسید
 ز سپاری لشکر اندیشه کرد
 بنه هر چه با خود کران داشتند
 بن غار خواندش بچنان شست
 چو شه دیدگان لشکر تحقیر
 دلیر و نومند و سخت تنخوان
 که سپر گمن کو بود سیاه زود
 جهان خضر و از مردم آیدار
 همه توشه ره ز شیرین و شور
 با نذر رفتش همه گهشتی
 ز قطب فلک روشنائی نمود
 بجائی رسیدند که آفتاب
 زمین از بهار و شنائی بود
 همی بر دره بر سره و شومند

که مشکش خفانت و دبا خین
 که بهریم همه عود و گل غنیمت
 چو دیگر بزرگان زمین بودند
 که خاکست بر گنج و خال گنج
 که چون در سیاهی بودند
 همان اسم او معنی جافراست
 که بیرون ازین رمزی نیست
 روان آب حیوان از آرام و
 بهر سر از در زندگان گمن
 نمانده نبود گذر دست رست
 نظلمت توان یافتن صبح و
 ز لشکر بسی خلق پمار دید
 بیابان محشر همی ماند راه
 ببارید باران کیا برودید
 صبوری دران تا خنثی گشت
 بنزدیک آن غار که شستند
 بنام آن بن غار بلقا شست
 دانه ناشند منزل شناس
 شیکبند و زورمند و جوان
 ز دشواری منزل آید بدرد
 طلب کرد کارا گئی هوشار
 روانگر و بر پیشکاران نور
 که جامی چنین بست ناخفتنی
 برآمد فرو شد بیکلحه زود
 ندیده بیش از خیالی خواب
 حجاب سیاهی حجاب غرور
 بیکو ز پر کار چرخ بلند

چو شد اندک اندک ز بر کوه دور
سیاهی برون آمد از کج راه
سکانش نمودند کارا گمان
بچاره گری هر کسی نیافت
بر آشفست کردون چو بخت
به بنگاه خود هر کسی وقت باز
پدر داشت پیری فود سائل
چو آمد بود از پدر ز اشکب
بصندوق زادش ننگا گریه
چو آن شب صندوق باز کرد
ز تاریکی آمد دلش باهرس
چو آمد در پیر دیر نیگفت
یکی مادیان بایدش تن بدست
همانجا که باشد بریده سرش
چو آید که باز گشتن ز راه
از آنراه بر همون آمدن
سحر که که مشکین کند طراز
ز هر کونه چاره میبایستند
چو آن خردمند آهسته را
چو بشنید بس دلپذیر آمدش
تو این دانش از خود نمیدوخته
چو آن گفت اگر زنیار هم
پدر دشتم پیر دیر نیسال
بپوشیدی با خود آوردش
تعلیم او دل برافروخته
چو آن گرچه شاه و پسران بود
چو آن کردانش بود فی نظیر

بر دوشی دوری کشت نور
جوان خوش نباشد که گریه
که هست این سیاهی بجائی نماند
بسمان چاره کسی نیافت
بزرگی بدل کشت کشمیر
در اندیشه اشغل با چاره ساز
زینج تیش هر زمان ناله
چو چار نالنده از بوی لب
بفرخ ره آوردش آورده بود
از ایند سخن باو می غاکرد
که به چار خود را ندارد قیاس
که هست اندین برده از نعت
که زاد آن همان باشد از نعت
بپوشند از پیکر مادرش
بود مادیان پیش و در سپاه
بدین چاره شاید برون آید
بدیاسی خودی بدل کشت باز
دگر کون فونی بر انداختند
سخن را اندازند لیس بهنگام
بنزد خرد جای که آمدش
بکوار است تا از که آهسته
کنم محمل از بار بود بخت
ز کردون بسی یافته گوشه
نه بد بود اگر چه بد آوردش
چنین چاره ز دور آموخته
که چاره محتاج پیران بود
نیاز آیدش بهم بختا پیر

چنین تا گذر که بجائی رسید
فرمانده خسرو که تیر چیت
در و نرفت شاید بکیمت
چو آمد شب از نیم روشن دیدار
شد آنراه از بوی بار بخت
ببرده جوانی چو آمد و بود
در آن روز اول که فرمودش
نکند داشت آن هر وقت را
در آتش که از رای بر کشید
کزین آمدن شد پیمان شد
تواند در و نرفت بی همون
چو بهنگام رفتن شد شاهر
چو زاده شود که باد پای
دل مادیان زو تاب آورد
پسود سوی کرده یار خویش
چو آن حکایت شنید از پدر
شنیدنا نشست با آهمن
شد افزون کس را خریدار نه
حدیثی که از پیر و نا شنید
بدو گفت کای ز او مرد چو آن
اگر گفتی آباد کردی بخت
شنیدش چو فرمود و بخت
من از شقت پیر بای خویش
سخنهای ره رفتن شاه و دش
شه از رای این بنمون دست
که و کر نبوشاخ بازی کند
درین گفتگو بود شاه جهان

که کباب شد روشانی زدید
نمانده رسم آنراه کیمت
بباز آمدن ره که کار و بدست
سید مشک بر خود کرد اختیار
ز تاریکی شام تاریک تر
که روشن دلش مهر پرورد
که نماید ز پیران کسی سحر
چو دیکر کسان سرخ یا قوت را
در آمد باندیشه سر کشیده
زینجی شکیست پناست
برون آمدن را ندانند چو آن
بدان تا برون آورد راه را
سرش باز بر بند و حالی سجا
وز آنجا بر رفتن شب تاب آورد
برون آورد ره به چار خویش
بچاره گری رسته ریافت سر
بر رفتن شده هر یکی یارین
در چاره بر کس پدیدار نه
بچاره گری کرد باشد پدید
چنین را می از خود زد و چون
و کر نه زنج رفتن آئی سرخ
که نماید بره پیران دست
فراموش کردم مجای خویش
رسانیدم او را یکایک بکوش
برافروخت کین گفته نگوشت
بشاخ کسب و فزاری کند
که آمد و وحشی زد و ناگهان

در آمد در آورد نزدیک شاه
از و هر یک از قندزی ماستر
بتاریکی اندر زمان گرفت
بفرمود تا مایانی چو باد
چو کردند کاری که فرمود شاه
پاسا قی آن آب خطرات یک
بدان آب روشن نظر کرد
که در آنده دهقان چنین شد
نه بینی گزین قفل زرین کلید
نشینده حوضه بکسیر
عنان که سوی سیاهی رها
شایسته خنکی که در بر شد
یکی کوهرش داد که اندر خاک
جوده بر سو عنان باز کن
بخور چون تو خوردی بیک
ز بهار لشکر بیکو فدا
فرو زنده کوهر دستش قوت
نه چشمه که آن بن سخن دور بود
شب ماه ناکسته چون بود
ندام که از پای کوهرش
چو با چشمه خضر شانی گرفت
وز و خور و خند آنکه بر کار شد
نشت از بخت صحرانورد
چو در چشمه بچشم زد و بگرید
ز محرومی او نه از چشم او
که الیاس با خضر همراه بود
کشند سفره در چشمه سار

یکی بسته وار از سمور سیاه
هکان هر یک از یک بانده
عجب ماند شاه اندکان بخت
که راستی باشدش وقت زاد

سمور کی باشد بکلیه دست
چو شه نزل او را خریدار شد
باندیشه روشنائی گما
بیارند از انگونه کان بخت

بطلمت رفتن اسکندر طلب آب حیوان و نومید باز گشتن

وزین زندگی زنده تر کن
که اول شب از راه اروشی
بتاریکی آمد جوهر پدید
مگر از حجابی ندارد کزیر
نماند چو مه در دم از دها
بدو داد کوهره شیر و شربت
آب از مودن شد تیغ نیک
بشیا مرغی نظر باز کن
نشان ده من از من هر جور
نظری ای همت بکونند
فروید خضر آنچه بخت بخت
و کرد بود هم چشمه نور بود
چنان بود اگر مه با فروغ بود
چه ماند که ساز هم از جوهرش
بدان چشمه و روشنائی گرفت
حیات ابد را سوار شد
همی داشت دیده بر آن خجسته
شد آن چشمه از چشم او ناپید
نماند گشت چو چشمه از چشم او
در چشمه کان بر گذرگاه بود
که چشمه کند خور را خوشگوار

درین فصل فرستاد نیکو
اسکندر بتاریکی آورد را
کسی کاب حیوان کند جانش
سکندر چو آنهنگ خطرات کرد
چنان داد فرمان در آنراه نو
بدان تا بدو ترگتازی کند
بدو گفت کین را هر پیش
کجا آب حیوان بر آورد فرغ
نفران او خضر خضر افرام
چو بسیار جست ابراد و نعت
پدید آمد آنچه بیم رنگ
ستاره چگونه بود صحاحاد
ز خورشید نیکو آمد آه کبر
نیاید ز هر چه آن نور بود
فرو و آمد و جابه بر کن جیت
هکان خنک را شست و بگرید
که تا چون شد آید بفرغند
بدانست خضر از سر کشته
درین داستان باین گین
چو با یکدیگر همد رو دادند
بران نان که بودی از شکم بود

سکندر کا نرا کند تن و تن
و در روز شه ناپدید ار شد
دو اسبه سوی طلعت افتاد
شود زاده اسب خاک جفت
سوی آب حیوان گرفتند
بجوی و بیار آب حیوان چنگ
ز تاریخ دهقان سرایم سخن
که خاطر ز تاریکی آید بکس
سوز و گرجایی بر آرد ز پیش
غایت تبرک قنات کرد
که خضر هم پدیدش پیش رو
سوی آنچو چاره ساز بخت
توئی پیش رو نیست پیش رو
که رخساره کوهر گوید دروغ
با آنهنگ پشینه برداشت کام
غلیش لب تشنه آب بخت
چو سیمی که پالاید از ناف منک
چنان بود اگر صبح بودی بکا
چو سیاه بر دست مغلوج سپر
هم آتش توان خواند هم آفتاب
سروتن بدان چشمه ناکست
جی ناب در فقره ناب کرد
مگوید که آن چشمه زندگ
که اسکندر از چشمه ناپیدی
نبو می دگر که اندان این سخن
بران آب چشمه فرو دادند
کف یافته ماهی خشک بود

فروشت یک نان و فرخ کاه
چو ماهی بدست آمدش زنده
بخور آب حیوان بفرخند
شکستی در آن ماهی مرده بود
که بود آب حیوان در کجایک
چو الیاس خضر بخور یافتند
ز یک چشمه رویش داده و این
سرخوش را بنویز چشمه
مگر که منی در دل تنگ داشت
اگر چشمه بی سایه بودی صواب
بی چشمه را سایه بهتر ز کرد
باستیدان کاب حیوان خورد
در آن غم که تیر چون آورد
جان گفت یکسر که قوی تمام
در انگوش ازین غایتک بست
سند شک از شهریار جهان
یکی با لطف از گوشه آواز داد
سگمدر که جست آب حیوان بدید
در ماقفی گفت کامی اهل دم
از آن هر کس افکند در خسته خویش
حدیث سرفیل وادی صور
چو با چشمه شسته آشنای یافت
همان بویه در راه نوشد کج
برین آمد از بر آب آفتاب
در بنال روزی چو باید وید
نشاید همه کشتن از بهر خویش
چو کشته شد از بهر با خیز

در افتاد ماهی در آب لال
پرونده رافال فرخنده
بقای ابد یافت در بندگی
که بر چشمه زندگی ره نمود
مجوی و رومی غلط کرده
از آن تشنگی روی بر نهند
دو چشمه شده آسیا خاندان
که سیراب تر چشمه از بنره است
که بر چشمه و سایه آنکس است
کجا سایه با چشمه افتاب
که نیست سوزنده و بی سست
هر کجس که پنی غم جان خورد
که از سایه خود را بر و آورد
نه سیه مغزار جو سها جام
که هم سنگ این سنگی آرد بست
سپارنده سنگ از و شد نمان
که روزی بهر کس خطی باز داد
نخسته بخر آب حیوان بدید
فرونده ریکی شد این نوب
باندازه طالع و بخت خویش
نگفتم که بس میشد این راه دور
سوی چشمه و ششای یافت
همان بادیان میش و شد کج
ز بی آبی اندام خسر و آب
تو بنشین که خود روزی بآید
که روزی خوانند از اندیشه
ز بهر کسان با جگریم نیز

بمخید در آب فروزه رنگ
بدانست کان چشمه باغ
شکست این بند کاب حیوان
ز ماهی دان آب کوهر نشان
که آبیت روشن در تیغ چکان
ز شادی سگام آنسر نشست
سکندر با میدان آب حیات
چهل روز در جتن چشمه ماند
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
چو چشمه ز خورشید شد کوار
فروماند خسرو در انسا کاه
از آن ره که او عمر پروا داشت
سروش در از آتش آید پیش
دوداد سگی کم از یک بشیر
همان که از شوب چندین بویا
شتابند میشد در آن شیر
سکندر بتبار کی آرد شتاب
بجلواد نری صد کس آتش کند
پنهان شود مهر کبر داردش
شکستی بسی شیه در نهخت
چو کونیده دیگر آن کان کاد
سپه نیر بر حکم فرمان شاه
چهل روز دیگر که رفت از کار
دوید از بی سخته روزی خود
یکی تخم کار و یکی بدرود
ز باغی که پیشیان کاشند
چو در کشت و کار جهان بکرم

بمخید تا ماهی آب چکان
آب حیات آمدش زنده
کند ماهی به ده را جان دور
و کرد و تاریخ تازی نشان
غلط کردن از بهر دش چه کم
یکی شد بد ریاضی شد بدست
همینکه در تیغ و تیغی شتاب
بر و سایه نکلند و در سایه
ولی کم بود چشمه از سایه دور
چرا زیر سایه شد آن چشمه
چو سایه شده روز و روزی
چو نومید شد عاقبت داشت
بالید بر دست او دست بخت
که این سنگ را دارا خود عزیز
بهم سنگ انیر کردی و بس
خطر در دل و در نظر خیر
بره روشنی خضر با میدان
بجلواد باز کی خوش کند
پنهان تر آنکس که بگذاردش
که شوان زوده یکی با لکفت
اساسی دیگر باز نتوان نهاد
بباز آمدن بر گرفتند راه
پدید آمد آن تیره کی از کار
چو روزی نباشد دوید و چون
همایون کسی کین سخن شنود
پس آیند کان سپه بر شتند
همه ده کشار و ز یکدیگر کم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

پاسا قیاسی که او دلکش است
مگر چون بدان می توان زخم
چو پداری بخت شد بنمون
بران خط که روز خنجر کندشت
سوی لشکر آمد عنان تافته
نرخجید اگر ره بجوان بنبرد
ز بهر نهضت صحرایان شدن
بسی کار گزار مشکل تربت
همه شکما سرخ یا قوت بود
پنهان شد آنکس که باقی کشت
بیاد آمدش حال آنکس خورد
ز مشغال پیش آمد ازین کشت
فزون آمد از وزن صد پاره کو
کفی خاک بروی چو گردنبار
یکی روز با خاک صکان سپاه
همه تاجداران روی زمین
ز تاریکی و آب حیوان بسی
و گرفت آن آب و دیر خاک
زیر آن آن مزر پکانه بوم
که از بر آن جوید آب حیات
کشیده بران شکر کوهی بلند
بخواند از بالای راسبام
ز پستی کند سوی بالاشاب
که از مرگ خواهد تن شده مان
کار از آمان و دشمن تر شد
در انفرار از اسگاه آورنده
اگر نام پیدا کند باستان

ز تاریکی آمد سکندر برون
چو پر کار بود آخرش با کشت
مرا و طلب کرده تافته
که در راه حیوان چو حیوان بود
به از غرق آب دریا شدن
تن آسان کسی کو قید تربت
گردیده راه روشنی سفرو
پنهان تر آنکس که خود بر نشت
که پنهان بد و انفرشته سپرد
بسی سنگ بر داشت از کوه و شیب
ز بر خنجرش هر کسی شد سوه
بهم سنگش راست آمد عیار
چو میو یکی مجلس از است شاه
دران پایه چون سایه نوین
سخن بر سخن میشد از هر کسی
چرا نمیش ازنا مانیست پاک
چنین گفت پری بداری بوم
که از خنجر مرگ یاد بخت
شده مردم شهر از و شهر بند
که خیر اهلان سوی بالاخرم
بپر سندان نوینا بجه
بان شهر بایشدن بکان
وزان راسی غرضش سبک خیز شد
سخن را ورستی بشاه آوند
بران گفته کردند در مشکشان

بمن ده که می در جوانی خوشتر
از بخت خود در جوانی تر کنم
که نامد چپ و راستی در میان
بروشن جهان به برون به باز
که روزی بقیست توان افق
ز حکمت اندوهی اندر هر اس
نه ز انسان که از خیم شمشیر بخت
نمادند سنگ ره آورد پس
یکی از زبانی کوهری آه سرد
نشد داد دیرینه از خورد و خوا
ز سپار سنگش فروزن بود بار
درو سنگ هم سنگ انداختند
که این سنگ را خاک سازید بخت
که خاکست و خاکش کند سیرغز
چو همین ستون کرد زین بخت
سخن میشد از گردش چرخ پیر
شأنه را چون نیاید بدست
کران روشنائی در آید بغز
که چون آسمان شد ولایت نو
که هرگز نبرد در و هم چکس
که آید بنوشنده رازان شکوه
کرد و کی لحظه آرام گیر
کس این بند را می نیاید بگید
فردماند بر جای خود پیچ
تنی چند را سرد آید بر راه
بناید که خنجر کسی زین کرد
برون آید از زیران پرده باز

نصیحت پذیران با نذر شاه
 خبرهای شهر آشکار و نهفت
 نیوشده چون نام خود یافته
 رقبان شه چار با سافند
 ز پرکار شه گردش روزگار
 سبک نباشت انکس که شنیدیم
 بناید که پونده شیدا شود
 نمیکفت چیزی که آید کار
 با نند یاران از دوشکوت
 برین نیز چون مدتی برگشت
 قدر مایه مردم که ماند باز
 ز پیرانی خوب راه آمدند
 نه هنگام رفتن درکی نمود
 چو ماراه آن پرده نشا ختم
 چو دیدیم کاشان گرفتند
 سکندر چو راز رقبان شنید
 ز حیرت در کار سرگشته ماند
 مثل زد که هر کس که او را بد
 که تیر خوردن عتاب دلیر
 سیاستی آن پرده بردارند
 بیکجور عدنان با ده یاریم ده
 مژده تا بهم بر زنی روزگار
 در آرزو منظر یکسے راسخ
 ازین توسنی به که باشیم
 جهان در جهان خلق پسارید
 گذارش چنین شد و بیگارگاه
 ز بلغار فرخ درآمد بروس

سومی شهر پوشیده چندند
 چنان بود کان پر شکفت
 بر غبت سومی که شسته
 نوافی ازان پرده نشا ختم
 یکبار بر حق شد آموزگار
 سومی با تف کوه شد تیرگام
 مکر رازان پرده پیدا شود
 بر حق شده چو خلعت خوار
 وز وهر یکی عبرتی میگرفت
 بتاسد خورشید در کوه و دشت
 بخوانند کجرف ازان لوح را
 وزان شهر نزدیک شامند
 نه امید باز آمدن نیز بود
 ازان پرده نیک بر حق ختم
 کر قیوم دشت آمدیم نیکو
 رهی دید باز آمدش ناپدید
 که عنوان آن نامه را کس ختم
 ز جنگ جل بجای جان نبرد

دران شهر با قرضی یافتند
 هر دقعی آوازی از کو هسار
 چنان در ویدن بدلی نبوی
 چو کردون کرده لخمی شست
 ازان راز جوان بنیان پود
 گرفتند یاران با شریکیت
 شایسته را ان بنیاد شست
 را نید خود را بصد جبهه
 که زیر کمر مادرین ترک است
 بیاری دیگر باز نوبت رسید
 هر سنده کشته از آمد او
 نمودند چالش که از بسبب
 نذاخم که آوازان پرده شست
 زنا چند کس بر دگر کو هسار
 چنین مایه این کشته کشت
 بدان بابش انکه نیا آمد
 خبر داشت کان شمشیر کمان
 که با کور کیران نازند زور

ختم شرف نامه اسکندر می و آمدن اسکندر از فتح جهان مقبره شرف پیروز و نیک اختر می

بصد نیک و بد باشد آموزگار
 بر آرزو ماهی کی را گاه
 که سیلی خور و توسن بد کام
 رسید از همه بکسی نارسید
 که چون زد دران غارتگاه
 بر راست آمد ز لاجو لغریما

سریر کند بر زمین پای بند
 کند هر زمان چند بازی هیچ
 چو تازی فرس بد کام می کند
 جهان انکس است کاندز جانا
 بسی کج در کار انکار کرد
 وز آنجا درآمد بد ریای روم

بجائی خوش آرا که یافتند
 رسیدی بنام کی زان دیار
 کران ره نکستی بشیر دور
 فلک منزلی خند را دنوشت
 یکبار خجود خواند با تف زکوه
 که در پیوه بجای نختی درنگ
 فغان نیز دوتیر که می نمود
 شد آواره ز نشان چو پرنده
 مگر چون شد از او کشتادار
 شد او نیز در نوبتی ناپدید
 که کس را نکر آسمان باور
 سومی کوه شد باز ناپدید
 نوازنده ساز این پرده شست
 نماند کی با نیک ازان کوه بار
 کهی کوه کیر نواز و کاه دشت
 کز و مکتب رفته بنیاد
 کسی راست کور سر آید جهان
 بنای خود آید کوران کبور
 بر خود آید ز بالا بریر
 که بی باده شادی نشاید نمود
 ز جنگ اجل رستگار یوده
 سر بر آرد بچرخ بلند
 سر انجام بارش سچیت هیچ
 خر مصر ایاز غلامی کند
 شود آنگاه از کام کار آسمان
 وزان غار شهری چو لغار کرد
 برون بردشتی با باد بوم

بزرگان روم گهی یافتند
 همه خاک روم از ره آورده
 در آرایش آمد همه رویشهر
 شکستند قفل در گنج را
 شاه روم شد باریز غنای یون
 نشستند بر تخت یونان نیاز
 ملوک طوایف لغزان او
 جدا گانه هر یک بگر و گشتی
 بیا و سکندر گرفتند جام
 زدانش بسی با بها ساز کرد
 و گریه ساز سفر بر گرفت
 در آن نوبت آن بد که باد بوم
 چو زین بزم که باز پردا بوم
 گران در که یک بود بستم
 جدا گانه هر دست هر یک
 نشستند هر کس ز روی قیاس
 چنان بستم ابرشیم ساز و
 سخن کان نه بر رستی ره بر
 غلط گفته امانه کردم طراز
 و گریه را که بود روزگار
 زمانه کرم داد خواهان
 کنم گنجی از سفته طبع پر
 کراقبال شه باشد هم تو کج
 بیاساقی انجام روشن چاه
 که تا مهی بر پشت پروین کشم
 ملک نصرت الدین که از دلاوی
 چو دریای ثالث اندر شوغلی

سوی رایت شاهستان افتند
 بر فروخت چو نشب برخنداده
 زمین یافت از گنج پوشیده بر
 جهان قفل بر زد در رنج را
 بروم آمد از آسمان پیش بود
 بر آسود از آن رنج و راه دواز
 کمربسته بر عهد و پیمان او
 بر آورده کردن بگردن
 جزا و پکس را بر دند نام
 در حکمت ایزدی باز کرد
 حساب جهان گشتن بر گرفت
 همه یک یک دید و آمد بر بوم
 شکر ریز بر می دگر ساختم
 به مطلعی باز پیوسته ام
 ز قانون حکمت بود دفتر
 چو بر گنج کوهر گنجان باس
 که از زهره خوشتر شد و از او
 بود خار اگر پایه بر مه برد
 بدین غدر کفتم دگر باره ساز
 چنان گویم از طبع آموزگار
 چنان آید اندیشه ز در کجاست
 چو فیروزه فیروزه زدی چو

لشکران جان میکشید پیش
 چو یاقوت سدری هر چه
 بهشتی زهر قصری نکشیدند
 بهرج خود آمد فرو زنده ماه
 چو آبی که ابرش بیابا برد
 زول دامن بهفت پیکار گشت
 به تشریف و سرفرازی آمدند
 کسی کردن خود کسی نماند
 چو شه باز بر تخت یونان سید
 چو فرمان رسیدش پیغمبری
 دو نوبت جهان را جهاند گشت
 دگر نوبت آن شد که براه و راه
 سخنمای بر می دین هیچ
 بیکی چو در رشت آمد باز
 همان ساقیان و کلدان گران
 که داند چنین نقشی انجمن
 بجائی که نراستی یافتم
 کجا پیش پیرایه سپهر کین
 چو شد نیمه زان بنا و جسته
 که خواننده را سر بر آرزو
 که در باغ این نقش رومی نمود
 زهر باغی آرام کلی لغز بو

در ستایش ملک نصرت الدین مسعود

بیاد شه انجام زین کشم
 خوردم هر کسی با ده بریاد او
 ز ثالث ملائکه جهان شسته پک

ولایت ستان شاه کیتی نپاه
 سحریت کا خرد و تاقیه
 چو سیاره و مشتری سر بلند

که دیدند زوی خداوند خوش
 زیاقوت طلمات اسکنند
 درویشم ز در بر زمین نکشند
 بسر بر چو خورشید صنی کلاه
 بار آمدن در بدریا برد
 بهر کشور می ناپی برکاشت
 سوی کشور خوش باز آمدند
 بخور هر کسی کردنی بر کشاد
 بدو داد گنج سعادت کلید
 نه پیچید کردن ز فرمان بر
 کی شهر و کشور کی کوه و شوت
 روانگر دایت چو خورشید و ماه
 بسی کردم از فکر و اندیشه خج
 پر از در شود رشت غده ساز
 که بر هم نشاندم گران گران
 بدین دلبری زکی انجمن
 بر وزیر راستی یافتم
 غلط رانده بود از دست سخن
 مرا نیمه عالم آمد بدست
 بر قص آورد و ما بهما ز آداب
 کل سرخ رویانم از خاک زرد
 زهر کل کلابی در آرام بچو
 سخن باز کرد و گذارش پذیر
 بمن ده بیاد زمین بوش شاه
 فریادون گریه خاقان کلاه
 محیطی که تاج از که یافته ست
 نظرهای او یک سو بودند

